

# دلآور زند

زندگی پر ماجرای لطفعلیخان

آخرین بازمانہ سلسلہ زندیہ

نوشتہ

نصرت نظمی



آشارات ارغوان



انتشارات عارف خیابان جمهوری کوچه ممتاز تلفن ۳۰۳۶۶۷

انتشارات ارغوان جمهوری کوچه ممتاز

---

دلاور زفد

نوشته : نصرت نظمی

سویت چاپ ہفتم ۱۳۶۹ چاپ چہارم ناشرین

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ : آشنا

## سطری چند از نویسنده

بدون شك یکی از چهره‌های گمنامی که بایستی تاریخ ایران بوجود او افتخار کرده شرح زندگانی پر ماجرا و سراسر ناکامی او را بعنوان يك فصل برجسته در نمود ضبط نماید، لطفعلی خان زند نوه دلیر و شجاع کریمخان سرسلطه خاندان زندیه میباشد. دلوری که اگر خیانت اطرافیان و اقبال بد خودش نبود احتمال داشت افتخارات سایر سرداران نامی ایران را تحت الشعاع قرار داده، بزرگترین فرمانروائی جهان و معظم ترین ممالک تاریخ را بوجود آورد.

در این داستان سعی شده است حقایق مسلم تاریخی در قالب يك داستان مهیج و شیرین که شامل دوران پر حادثه جوانی و سلطنت کوتاه و ناکامیهای پی در پی این شاهزاده عالی نسب و شجاع باشد، تقدیم شیفتگان افتخارات تاریخ ایران گردیده و خوانندگان را با یکی از دلوران پاك سرشت این سرزمین آشنا و مجاهدات و جانبازیهای او را در راه حفظ موجودیت و سیادت کشور باستانی خویش بنظر ایشان برسانم.

باشد که روح تابناک او پس از گذشت قسرها و پس از آن زندگی سراسر حرمان، از فراز آسمانها بر هم میخان خویش بنگرد و از سرشکی که ایشان بر سرگذشت غم انگیز و شجاعانه‌ی او خواهند ریخت آرامشی یابد و امید است این داستان تا آنجا که بتواند خاطره‌ی يك جانباز فداکار و يك خدمتگزار از یاد رفته‌ی این آب و خاک را در خاطرها زنده سازد.

## مقدمه

یارب سندی مملکت از همچو منی  
دادی به مخنشی نه مردی نه زنی  
از گردش روزگار معلوم شد  
پیش توجه دف زنی چه شمشیرزنی  
[لطیفعلی خان]

افلاطون در مقام آرزو میگفت: ای کاش دانشمندان، فرمانروایان بودند، یا امرای و سلاطین دانشمند! پس از درگذشت افلاطون که بیش از بیست قرن می گذرد، تاکنون هزاران فرمانروای دانشمند داشته ایم، که همه دزدان با چراغ بوده اند و صد درجه بدتر از سلاطین مستبد ایله بشمار میروند.

تیمور گورکان بقول و به گفته خودش در کتاب «منم تیمور جهانگشا» قرآن کریم را بطوری از حفظ داشت که حتی میتواند آیات شریف هر سوره را از آخرین آیه شروع و به اولین آن ختم نماید. آقا محمدخان قاجار که از کله مسلمانان هموطن خود مناره ها میساخت، در صغر سن به دستور کریم خان به حوزه علمیه شیراز جهت تلمذ علوم دینی اعزام و به روایت زان گوره محقق و مورخ فرانسوی بدرجه اجتهاد و فقاہت رسید، اولی «تیمور» همیشه در سفرهایش اعم از جنگی یا غیر آن مسجدی منقول



بهمراه داشت و دومی «آقا محمدخان» هیچگاه نماز و روزه اش ترك نمیشد. آیا اینان ضررشان برای جامعه بشری کمتر از تموجین مغول «چنگیزخان» امی و عامی بوده است؟!

اصولاً و بحکم طبیعت انسانی، امارت مطلقه لازمه اش منافسه و مفاخره است، که نتیجتاً به ظلم و ستم منجر میشود، ولو این امیر هیتلر و موسولینی باشند یا خواجه نظام الملک، بانی دانشگاههای معروف نظامیه بغداد و نیشابور، یا آلبرت انیشتین. لکن امتثنا هم وجود دارد. - گویانکه امتثنا به حکم منطق قانون نمیشود. فی المثل همان کریم خان که گروگان یا اسیر خود را جهت اکتساب علوم روانه حوزه علمیه میکند، مردی است عامی و ساده دل، متدین و معتقد، متعصب به مذهب حقه شیعه علوی اثنی عشری. چون فوق العاده امین و مهذب الاخلاق است، به ریاست ایل زند که مقیم قریه «پری زنگنه» فیما بین اراك و ملایر است انتخاب میشود، میزان هوش و درایتش تا بدانجا رسیده که بدون اجازه و انتخاب وی در عشیره اش ازدواجی صورت نمیگیرد، او لر است و از سیاستهای منحوس ماکیاولی نا آگاه. او خدا را میشناسد و بس. احکام شرعی را خود عهده دار نیست، بلکه اجرای آنها و فتاوی را به عهده اهلش «فقها» سپرده است. گویا بدون اینکه روح افلاطون و اپیکور از وجود وی در روی کره ارض مطلع باشند فلسفه «مدینه فاضله» و باغ اپیکور را در محدوده کوچک طایفه زندیه پیاده کرده است.

ناگهان این مرد شریف و باایمان آگاه می شود که هموطنان او که همه شیعه حقیقی علی مرتضی اسدالله الغالب (ع) اند گرفتار قوم افغان که شیعیان را رافضی و مهدورالدم می شناسند و رهبری آنان به عهده محمود و اشرف نامی است، شده اند و سلطان بی لیاقت و تن پروری که بزعم او از سلاله پیامبر گرامی اسلام (ص) میباشد بدست خویش تاج و تخت و دختران خود را برسم پیشکش به آنان که از لثام خلائقند تقدیم فرموده است ۱۱۱

عرق مذهبی او به لرزه میافتد. خون عشیره ای اش به جوش میآید. چه کند؟ می-

شود که مردی مثل خودش که ایلپاتی است برای دفع و رفع غائله افغانه دامن همت بکمر بسته و شمشیر دادستان را از نیام کشیده است و در این هنگام، در قریه مهماندوست مقابله و مقاتله فریقتن است، او درنگ را جایز نشمده و با تعدادی از برادران و عموزادگان و سایر اقربای دور و نزدیک که قریب به دوهزار جوان گرد و دلیر است. با شتاب به کمک سردار ابیوردی می‌شتابد. پس از خاتمه جنگ و پیروزی چشمگیر نادر، کریمخان سخت مورد توجه سپهسالار قرار می‌گیرد و تا پایان عمر و سلطنت نادر که از صفویه متنوع و به افشاریه - طبق آراء نمایندگان مردم که در دشت مغان گرد آمده بودند - منتقل می‌شود با وجاهت دینی و ملی مقام خویش را حفظ و جزء چندتن امنای سلطان مقتدر افشار باقی میماند. نادر در اثر بیماری «هیستریک» که ناشی از کور کردن فرزند ارشد و بیگناه خود، رضاقلی میرزا، بود دچار توطئه سران نمک‌نشناس خویش شده و شبانه در چادر خود بقتل میرسد.

توطئه‌کنندگان و قاتلین - بصراحت تاریخ کریمخان از این عمل ناجوانمردانه مطلع نبوده است - متواری و هر کدام در گوشه‌ای کومس لمن الملکی میزنند؛ محمد حسن خان قاجار، کوچک‌بیگ افشار ارموی، موسی بیگ و صالح بیگ افشار و دیگر کسان. کشوری که بجهت نادر یکپارچه و وحدت کلمه شعارش شده بود از هم پاشیده می‌شود.

این وضع برای این شجاع مرد مسلمان مالا یطاق است. برادران، نوادگان، و اقوام دیگر نادر از یکسو و سردارانش از سوی دیگر خاک مملکت را به توپره کشیده‌اند. وظیفه او چیست؟ پر معلوم است تکلیف او را دینش برای وی تعیین کرده. این اسلام است که بوی دم‌تور میدهد: یاری به مستضعفان و انتقام از مستکبرین. سیف قاطع او داور قرار می‌گیرد دیری نمی‌پاید که متجاسرین به سزای اعمال و حشایانه خود رسیده هر کدام پس از یکدیگر بدیار عدم رهسپار می‌شوند.

ایران دوباره بهم می‌پیوندد و امیر بلامعارضش کریم خان زند است. ولی شاهرخ میرزا نوه نادر را که مکحول شده به پاس نمک‌شناسی از جدش که روزی امیر

او بود درحکومت خراسان باقی میگذارد. او از کلمه شاه، سلطان و امیر بسختی بیزار است. چون سلطنت را ویژه حضرت ولی عصر (عج) میدانند لذا خود را وکیل الرعایا نام میدهد. از تشکیل حرمسرا و دربار و زدن سکه بنام خویش مستنکف است. قضاوت در ید روحانیون راستین قرار دارد. امن و آسایش و رفاهیت عمومی در قلمرو پهناور او. پس از مدت کوتاه خلافت علی بن عمران (ع) در سراسر تاریخ شش هزار ساله قوم ما بی نظیر است. ولی در بیغ و صد در بیغ همیشه علی ها را معاویه ای در پی است. کریم خان بقدری دادگستر بود که هنگام قحطی اصفهان دستور داد گندم ذخیره ارتش او نیمه برای خوراک و نیمه برای بذر به کشاورزان داده شود. و با این تدبیر محترکین دچار محظور شدند و اجناس انباری بازاری شد و در نتیجه هم مردم از گرسنگی رهایی یافتند و هم قشون او بدون آذوقه نماند آری این است عمل يك مرد ساده ولسی با ایمان کریم خان در ۱۲ صفر المظفر ۱۱۹۲ هجری قمری مطابق با سال ۱۷۷۸ میلادی روی درنقاب خاک کشید. آقاخان محمدخان که در کودکی بوسیله علیشاه با عادلشاه افشار محبوب، واژه قهی و عربی اخته، شده بود، بلافاصله برای تدارک قشون و تهیه لوازم سلطنت به ورامین که قبلا بوسیله مکاتبات محرمانه مرکز توطئه قرار گرفته بود گریخت. (بدیسی است این مجملی است شرح کامل را در متن کتاب خواهید خواند. پس از کریم خان ابوالفتح خان پسرش به کمک زکی خان زند بر تخت سلطنت نشست اما در عمل قدرت در دست زکی خان بوده و او عده ای از امرای زندیه را که بلند پرواز بودند مسموم یا مقتول کرد تا بتواند اموالشان را در اختیار گیرد. بقول واتسون نویسنده انگلیسی اگر زکیخان طبق مرسوم زمان آنان را کور میکرد زنده میماندند و اموالشان قابل تصرف نبود. پس باید بکلی معدوم شوند. علی مراد خان زند در سایه حمایت زکی خان که دانی وی بود والی منطقه ای گردید که قبلا بوسیله چند حاکم اداره می شدند. ذوالفقارخان حاکم خمسه و زنجان که آن منطقه را میراث آباء و اجدادی خویش میدانست سر از اطاعت ابوالفتح خان (فی الواقع زکی خان) باز زد و عاقبت کار بجنگ انجامید. ولی طرفین بوساطت ملا مسیح تهرانی (پدر آیت الله حاج

میرزا مسیح تهرانی، که در غایله گریبایدوف در زمان فتحعلیشاه عامل اصلی بود آشتی نمودند. اخبار ناگواری از شمال میرسید که آقامحمدخان قاجار قشون فراوانی تهیه کرده و عازم تهران خواهد شد. و بالاخره این پیش بینی به حقیقت پیوست و آقا محمدخان قشون علیمردان خان فرمانده زندیه را در تنگه عباس آباد تار و مار و راه تهران به روی خواجه قاجار باز گردید. آقا محمدخان میدانست که قشون وی نیاز مبرم به پول دارد، و چون خود فاقد آن است، بایستی از جانی تهیه شود. باو گفته بودند که ذوالفقارخان گنجینه و ثروتی بیکران دارد. وی بیدرتنگ جعفرقلی خان برادرش را بچنگ امیر خمسه فرستاد. ذوالفقارخان منہزم و نقدینه و اموال بی حساب او در ید آقامحمدخان قرار گرفت. علیمردان که جان سلامت بدر برده بود، در شیراز به ابوالفتح خان سلطان زند پیوست و بی دغدغه و غافل از شیطان مجسمی چون مخنث خان قاجار به خوشگذرانی مشغول گردیدند. شهر شیراز که در زمان کریم خان ملقب بدارالعلم شده بود در اثر بی توجهی زمامداران نالایق مجدداً دارای روسپی خانه، قمار خانه و میکده گردید. بازار یهودیان سخت رواج گرفت (ربا). رضا قلبیخان قاجار که برادر آقامحمدخان بود ترمذ را آغاز کرد. ولی این یاعی، سر دو همدست خود (خوانین لاریجان که بخان سیاه و خان سفید اشتهار داشتند) را بر باد داد و خود با در بدری و خواری از این جهان فانی درگذشت.

پس از این پیروزی آقامحمدخان رسماً در مازندران به تخت نشست و ایران ملوک الطوائفی گردید .

اینک مقدمه ما بجائی رسیده که ناگزیر باید قدری نسبت به آل زندگفتگونی داشته باشیم. در سال ۱۱۹۶ هجری قمری دو پادشاه نیمه بزرگ در ایران سلطنت میکردند. آقا محمدخان در شمال و ابوالفتح خان در جنوب ، علاوه بر آنان چند شاهچه که برای خود حقی قائل بودند، یکی از آنها علیمردان زند که در اصفهان داعیه داشت، دیگری بازماندگان نادرافشار در خراسان در آذربایجان، و لرستان و قهستان (جنوب خراسان). ابوالفتح خان آزاری نداشت زیرا به می و معشوقه قانع میبود. ولی زکیخان

عمومی او بسیار شدید العمل و سفاک بشمار میرفت و برخلاف برادر جوانمردش بمردم ستم روا میداشت. شغل رسمی زکیخان فرمانداری شیراز، اما درحقیقت سلطان رسمی جنوب ایران جز او کسی نبود. در تمام شئون مملکت دست انداخته و هرگونه مالیات و عوارض از هر کجا میآمد به کیسه چون چاه و بل وی سرازیر میگردد. فی الواقع مستوفی الممالک نیز خود وی بود. یکی از کارهای پلید زکیخان این است که بر شراب، نوشابه‌ای که در دین رسمی کشورش یعنی اسلام ممنوعیت کلی دارد مالیات وضع کرد، البته بشفیع خویش. و در عوض برخلاف عقاید عامه، خرید و فروش و شرب آنرا آزاد اعلام نمود. تخطی بدون چرا از حکم قرآن کریم - در صورتیکه در زمان کریم خان خریدار، فروشنده و شارب آن حد شرعی داشتند که بوسیله روحانیون انجام میگردد و مقبولیت عامه داشت، کریم خان دستور داده بود وقتی که انگور را برای فروش به بازار عرضه میکنند، روی آنها آب نمک غلیظ بریزند زیرا اگر انگور برای خوراک شستشود داده شود آب نمک آن از بین رفته و هیچگونه لطمه‌ای به طعم و ماهیت غذایی آن نمیزند، ولی املاح رسوب شده در پوست دانه‌های خوشه آنرا از حیز انتفاع برای انداختن شراب خارج میکنند. - دخترم که فوق لیسانس شیمی است این موضوع را از نظر علمی تأیید مینماید. -

قصبه خلر (خلار) مرکز تهیه این آب شیطانی شده و جوانان را فریفته و معتاد میکرد. اگر چه این موضوع امروز در اکثر کشورهای اسلامی قابل توجه نیست و زمامداران غرب زده یا متمایل بشرق بدان اهمیت نمیدهند و فراهم نمودن آب آشامیدنی فی‌المثل در قاهره یا تونس و اردن مشکل تر از بدست آوردن انواع مشروبات الکلی خارجی و داخلی است، مثل قبل از انقلاب اسلامی ایران. ولی در آنروز - زمان کریم خان - حکم پیدا کردن گنج کاذب را داشت. - ببینند در اندک مدت چگونه حکام

---

۱- پس از پیروزی مشروطه خواهان پفرمخان ادمنی غیر ایرانی که بریاست کل نظمیة کشور رسیده بود باوضع مالیات و چسباندن (باندربول) نیز عمل زکیخان را تکرار کرد ولی مورد اعتراض شدید مقامات روحانی قرار گرفته.

يك دين ۱۲۰۰ ساله ملعبه يك موخود انسان نما قرار ميگيرد او، علي مردان حاكم اصفهان نوشت كه تو دست نشانده مني و بايستي خراج بفرستي. وي در جواب گفت: شير به شغال باج نميدهد. او مجبور شد به يك مرد روحاني كه متأسفانه من هرچه تفلا کرده و به تواريخ معتبر مراجعه نموده ام نتوانستم نام وي را دريايم كه مقيم ايزدخواست بود بنويسد؛ ماليات ايزدخواست سالي ۷۲۰۰ تومان است و شما بايد تا چند روز ديگر كه بيش از يك هفته نخواهد بود جمع آوري و بمن تقديم كنيد.

ميدانيد پيشواي روحاني ايزدخواست در جواب چه نوشت؟

- ما قدرت و توانايي پرداخت اين ماليات غير شرعي را نداريم زيرا اگر همه ايزدخواست را جستو كنيد و اموال و امته منقولي را كه برابر خواسته شما باشد نخواهيد يافت خانه هاي ماهم كه جز خشت و گل چيزي نيستند، هرچه ميخواهي بكن ولي به شرط آن كه از من شروع شود.

اين بيدادگر ۱۸ تن جوان را كه بين سنين ۱۴ و ۱۸ بودند از مردم بومي انتخاب و براي رفع خشم خود بدار آويخت. باين هم بسنده نكرد و سيد سالخورده روحاني را كه استقامت کرده و جواب دندان شكن داده بوده دستور داد او را آوردند و باو گفت شكست من در گرفتن اين باج تويي، و امر كرد شكم ويرا دريده و امعاء و احشاء او را به بيابان بيفكنند. لعنة الله على القوم الظالمين.

متأسفم كه نام اين شهيد بزرگوار را نميدانم و از همه خوانندگان گرامي استدعا دارم اگر نامي از وي شنیده يا خوانده اند وسيله ناشر به مؤلف محترم اعلام نمايند كه اجر جزيل دارد.

چون روحاني ارجمند در تمام مدت شكنته عكس العملی نشان نداد بجای اينكه سبب كظم غيظ اين حجاج بن يوسف ثاني شده باشد، بر عكس مقرر داشت زن و دخترانش را در اختيار سربازان (مافي) بگذارند. بشكني اي قلم مگر ظلم چقدر ميشود؟

خوشبختانه هنوز آنطور كه زكيخان تصور ميكرد، سربازان با وجوديكه همه

در عضوان شہاب و چپرکی عزوبت بسودند معتقدات خود را از دست نداده و صبح فردا جناب شداد خبر شد که بخشندگان وی گوهر عفت خود را در اثر دینداری و پایبندی سپاهیان به باورهای مذهبی، کماکان حفظ کرده‌اند و کمابیش بایستی متجاوز باشند مبدل به پامدار گردیده‌اند.

این موضوع خان را سخت عصبی کرد. فرمانده آنها علی‌خان مافی را احضار و دستور داد که اگر مسئول او تا شب دیگر صورت نپذیرد او و سربازان مافی را که از سوء نیت به‌خاندان رسالت مآب سید سالخورده استنکاف کرده‌اند بدار مجازات خواهد آویخت. میگویند بسا می‌شود که انسان حکم قتل خویش را خود صادر می‌کند. شبانگاه سربازان مافی بریاست سردار متدین خود، علیخان جد اعلای خانواده مافی، او را بدرک اسفل السافلین روانه داشتند. - پس از زکیخان، صادقخان زند که از بیم وی در کرمان میزیست بلافاصله به شیراز آمد و مشیر و مشار ابوالفتح خان گردید. ابوالفتح خان نیز با تمام رذالت اخلاقی مثل پدرش عنوان شاهی را نپذیرفت ولی دارای احترامی شایان میبود. شرب مدام و پرا چنان از پای درآورد که بقول مورخین عصر دائماً چنان مست بود که برای قضای حاجت نیاز به چند دستیار داشت، و هنگام مستی رکاکت بسیار بخرج میداد. صادقخان که مردی جاه طلب بود این موضوع را دستاویز قرار داده و وی را در هنگام مستی و حرکات غیر انسانی به روحانیون ذی نفوذ و رجال متدین شیراز ارائه کرد. صادقخان فردای آنروز دستور داد که به فتوای روحانیون جامع شرایط و رجال نیکنام و متدین شیراز در اثر ارتکاب مناهی از سلطنت مخلوع و صادقخان که خود مردی متظاهر و فاسق و فاجر است بجای وی به سلطنت جنوب ایران انتخاب شده است. مردم دسته دسته به تنهیت وی به دربار شتافتند. اینک سلطان بلامنازع جنوب ایران صادقخان زند - برادر کریم خان - است.

او برخلاف برادر و برادرزاده اش خود رایش خواند. علیمردان خان نیز سلطان اصفهان میباید و خود را کمتر از صادقخان نمیداند. سرعت به شیراز حمله و آن شهر را در محاصره گرفت. آنروز جمعیت دارالعلم شیراز ۲۵۰ هزار تن بود. تاریخ ایران

سرجان مالکوم . آب رکن آباد را برای اینکه به اهالی نرسد تغییر مسیر داد. نه ماه محاصره بطول انجامید و سپس سقوط کرد. صادقخان بامر علیمردان کشته و پسرش علیقلی خان که سیمسالار وی بود مکحول گردید. ابوالفتحخان پسر کریمخان باوجودی که از اعتیاد به شرب خمر توبه کرده بود بامر عمویش دو دیده جهان بین را از کف داد. - پسران دیگر کریمخان حتی آنان که در صغر سن بودند از این مجازات وحشیانه در امان نماندند. -

- باید توجه داشته باشیم که این رسم ددمشانه از دربار عثمانی و در زمان صفویه بایران سرایت کرد. -

آقا محمدخان در این مدت که دربالا باستحضار خوانندگان گرامی رسید دائماً در تلاش بود. صدها معارض ایلی و خانوادگی داشت که با صبر و حوصله و کمک یاران با نبوغش چون مجنونخان پازوکی بر همه آنان منجمله برادر دیگرش جعفرقلی خان پیروز گردید. این سال ۱۲۰۵ هجری قمری است، اولین بار نامی پرتنطنه « لطفعلیخان » به گوشش رسید. لطفعلیخان پسر جعفرخان زند که در عنقوان شهاب سردار سپاه پدرش بود، زیباترین جوان شیراز و خانواده زند و دلیرترین آنان. ژان گوره از قول گرلد اسمیت انگلیسی میگوید در کشور آریاها از بدو سلطنت خاندان صفویه چنین نوجوان زیبا و دلیری دیده نشده است. آقا محمدخان ناآگاه یا بقول امروز با حس ششم دریافت که این ششصد دینار با آن سه عباسی فرق بسیار دارد و ممکن است که این نوجوان برای وی سد مدیدی ایجاد کند زیرا بوی گفته شده بود که او قدرت تحرك غزال و زهره شیر دارد. لطفعلیخان زند دلیری کم نظیر بود و جرئت شبیه به پهلوانان اساطیری داشت، او بدون اندیشیدن به کمی عده سربازان خود و کثرت قوای دشمن هیچگونه هراسی بدل راه نمیداد. آرزویش این بود که دوره کریمخانی تجدید شود. فقر، فحشاء، میخوارگی و قمار که مبتلابه عمومی شده دیگر بار از صحنه گیتی رخت بر بندد و سنت رسول الله و احکام قرآن کریم دگر بار بر جامعه مستولی گردد.

جعفرخان در شیراز بسر میبرد و چون آقا محمدخان قصد تصرف اصفهان را



داشت، زیباترین جوان ایران و اشجع آنان یعنی لطفعلیخان با تشکیلات منظمی که باصطلاح امروز کماندو یا رنجر خوانده میشود در خارج شهرها بطوری آقا محمدخان را که شیراز و اصفهان را در محاصره داشت درمانده کرده بود که خان قاجار از ترس شبیخونهای وی خواب راحت و استراحت را از دست داده بود. مرحوم میرزا حسن خان مستوفی الممالک که از رجال نیکنام و باسواد اخیر ایران است از قول پدرش شادروان میرزا یوسف آشتیانی ویی به گفته میرزا ابراهیم خان بیگلربیگی صدراعظم آقا محمدخان روایت کرده که خان قاجار به محارم خود گفته بود اگر کسی لطفعلیخان را زنده دستگیر کند هموزن وی به آورنده الماس خواهم داد. ناچیز این مطلب را از خانم هما مستوفی الممالکی دختر مرحوم میرزا حسن شنیده‌ام.

لطفعلیخان هنگامی قشون کثیر آقا محمدخان را بستوه می‌آورد، که بقول امروزیها طفلی دبیرستانی بود. یعنی زیر ۱۸ سال داشت. اما نبوغ و سن با یکدیگر تباینی ندارند. موسسات درس ۷ سالگی تمام موسیقیدانان هم عصر را عقب گذارد یا علامه حلی بقولی کمتر از ۱۲ سال داشت که بدرجه اجتهاد رسید. در تاریخ فرانسه پس از انقلاب، ناپلئون بناپارت جوانترین افسر جزء بود که سرانجام قساره اروپا را بزانو درآورد. پس نباید تعجب کرد که چگونه يك نوباوه ۱۶ ساله با گرگ بالان دیده‌ای چون اخته‌خان بجوال میرود.

وقتی آقا محمدخان شیراز را در محاصره داشت لطفعلی دانست که وی با نیروی کوچک خود قادر نیست که با نیروی بزرگ وی مقابله نماید و اگر رو در روی وی جبهه بندی کند و مبادرت به جنگ منظم نظامی کند در محو خود کوشیده است. بنابراین بایستی جنگ فرسایشی چریکی را انتخاب کرد و بهمین نحو عمل نمود و مدتی طولانی خان قاجار را مستأصل و علاوه بر قتل بسیاری از لشکر دشمن غنائمی قابل تسوجه بدست آورد. کما اینکه در يك شب پائیزی سربازان لطفعلیخان با تقلید صدای شغال که بعد از نیمه شب برای حمله به جالیزهای صیفی معمول میدارند لشکر خان قاجار مورد شبیخون قرار گرفت، آنها تصور کردند که این شغالان هستند

که بار دو حمله‌ور شده‌اند و آنرا ناچیز شمردند، در صورتیکه نتیجه تاکتیک نظامی لطف‌علی‌خان به‌قیمت جان ۷۰ تن سرباز قاجار و بیش از ۲۰۰ تن مجروح تمام شد و سربازان زند تعدادی تفنگ و شمشال به‌غنیمت بردند.

و یک‌شب بعد، از صدای بوم تقلید کرده و دیگر شب، از آوای چنندش‌آور کفتار استفاده، و نتیجه شب اول را گرفتند، و تمام این تمهیدات بوسیله خود لطف‌علی صورت می‌گرفت. لطف‌علی‌خان هرگز از یک جناح جنگی، برای سردرگمی دشمن دوبار استفاده نمی‌کرد، بلکه گاه می‌بود که شبانگاه نیروی خان قاجار از چند سو خود را مورد تهاجم دشمن می‌دیدند، و این موضوع چنان ایشان را آسیمه سر کرده بود که بعضی از سربازان ترکمن وجود جن را قبول کرده، و اگر ترس از سفاکی آقا محمدخان که سربازان فراری را به فجیع‌ترین طرز مثله می‌کرد نبود دهها مرتبه فرار را برقرار ترجیح می‌دادند.

ولی تقدیر هیچگاه مطابق تدبیر نیست.

یک شب لطف‌علی‌خان از سوی خاور دست به‌بورش زد و بعد از یک جنگ کوتاه مدت در همان جانب حمله مبادرت به عقب‌نشینی نمود. در هنگام بازگشت آهسته میرفت برای اینکه قشون دشمن او را تعقیب نماید و آنها را به کمینگاه بکشانند. همین که به سربازان لطف‌علی‌خان رسیدند ناگهان مفاکی بزرگ که از قبل تعبیه شده بود در زیر پای آنان دهان گشوده و جمعی غفیر را در خاک مدفون ساخت. از ابداعات بی‌نظیر این سردار خردسال زند عملی است که بقول ژان گوره محقق فرانسوی بی‌شبهات به‌مین‌گذاری امروزی نیست.

خان قاجار پیرامون اردوی خود مبادرت به احداث تله‌گرگ‌گیری کرده بود. و شما میدانید که هر موجودی در این دام بیفتد علاوه بر اسارت حتماً یک‌پای خود را برای همیشه از دست خواهد داد؛ و این در صورتی است که مجروح دچار قانقاریان شود و الا مرگ وی حتمی است.

لطف‌علی‌خان بوسیله جواسیس خود از این امر آگاه می‌بود. دیگر صدای شغال و

آوای کفتار و جغد رابکنار گذاشت (چون میدانست حریف دست او را خوانده است) از آن بیعد پیشقراولان لطفعلی بدون صدا به اردوی خان قاجار نزدیک میشدند، و آنان که وظیفه داشتند، پیشتازان اولیه را معدوم کنند خویشتن را به فرم جانوران گوناگون مثل خرمن، گرگ، روباه، ببر و پلنگ (البته با ماسک صورت) و با چهار دست و پا میخزیدند و به نگهبانان صف اول جبهه نزدیک می شدند، و تا آنان خود را دریابند کارشان ساخته بود، زیرا به مجرد نزدیک شدن قطعه خمیری را که در دست داشتند در دهان آنها فرو میکردند و آنان را از فریاد کردن و کمک خواستن باز می داشتند. آقا محمدخان که در نبوغ فرماندهی و استراتژیکی وی بحثی نیست قشون خود را در سراسر حلقه محاصره پخش و پلا نمیکرد و در جهات اصلی (شمال - جنوب - شرق - غرب) یک واحد قوی مستقر میداشت.

در نیروی پارتیزانی لطفعلی یک سرباز پیر وجود نداشت، همه شاد و سرزنده و فقط یک فرمانده در صورتیکه خان قاجار بطور اجبار دارای چند فرمانده مختلف بود. تفاوت چشم گیری وجود داشت، لطفعلی و سربازانش غیور ولی بی تجربه که در اثر چند پیروزی کوچک غرور و شکست ناپذیری را به آنان القا کرده بود.

آقا محمدخان مردی پر تجربه با مردانی چموش و دنیا دیده. تفاوت بسیار بود. آقا محمدخان پشتگرمی به تهران و استرآباد و مازندران داشت، اما لطفعلی جز خود و بارانش مستظهر به هیچکس نبود. نتیجه از نظر منطق معلوم است، لطفعلی دلاور است و چابک ولی بی پشتیبان، چون در این جنگهای بخصوص مردم دخالتی ندارند، عده ای سرباز مزدور و عده ای کمی معتقد و مؤمن.

من اگر بخواهم این مقدمه را ادامه دهم تصور می رود که فرع زاید بر اصل شود.

نویسنده محترم جناب نصرت نظمی در نوشتار خود در حدود استطاعت تاریخی و استعداد نویسندگی حق مطلب را ادا فرموده اند. شما را به قرائت این تاریخچه زیبا که بسبک رومانسیسم نگارش یافته توصیه میکنیم ولی ناگزیرم استدعا کنم به جناب

مؤلف خردنه‌نگیرید زیرا مورخین حرفه‌ای ما چون مرحوم رضاقلیخان هدایت صاحب  
روضه‌الصفای ناصری هم بعللی نتوانسته حق مطلب را ادا کند تا چه رسد به جناب  
نظمی .

در خاتمه امیدوارم که زحمات جناب نظمی و ناشر محترم این کتاب ارزشمند  
مورد قبول پژوهشگران و دوستان تاریخ این مرز و بوم قرارگیرد.

تیرماه ۱۳۶۳ تهران

مرضی بینش

دلاورزند



## سوگند خونین

«سال ۱۲۰۰ هجری در این سال پرماجرا هر خطه از خاک میهن»  
«مابدست يك امير خودسر اداره میشود. در هر ولایت يك گردنکش قلدر»  
«بدون اینکه مرکزیتی برای کشور قائل شود در کمال گستاخی و بی»  
«بروائی بیجاول اموال و نوامیس مردم مشغول است. در نواحی جنوبی»  
«امرای باقیمانده زندیه که بتدریج قدرت آنها رو بافول میرود داعیه»  
«حکمرانی دارند و در نواحی شمالی قاجارها قدهلم کرده فکر تصرف تمام»  
«ایران را در سر میبروراندند. در سلسله زندیه پادشاه زبون و سست»  
«عنصری قرار دارد بنام جعفرخان که چون قطعه مومی در دست اطرافیان»  
«خود اسیر است و فرمانفرمای قاجار آقا محمدخان مقطوع النسل میباشد»  
«که باهوش وزیرك و حیلہ گراست. در سایر نقاط هم حکام و امرای دیگری»  
«حکمرانی دارند که البته تحت الشعاع قدرت این سلسله هستند.»

این يك خلاصه‌ی جامع بود از وضع مملکت عزیز مادر دوازده قرن  
پس از هجرت که لازم بود قبل از هر موضوع دیگر بنظر خوانندگان برسد  
واما داستان ..

### در تالار دارالحکومه زابل

غروب آفتاب بود و برف سنگینی که از صبح آنروز شروع شده  
بود هنوز بر ریزش خود ادامه میداد، شهر در سکوت غم‌انگیزی فرو رفته  
و تمام دکانها را بسته بودند، فقط چند دکان شیرینی فروشی که بمناسبت  
نزدیکی نوروز بازار شان رونق داشت هنوز بکار خود مشغول بودند و  
بآنجام خواسته‌های مشتریان خویش اشتغال داشتند.

گامگانه‌ی چند عابر پیاده و یاشحنه‌های سوار که سراپای خود را در  
لباسهای ستر و ضخیم پوشیده بودند از معابر میگذشتند همه بخانه‌های

خویش پناه برده تدارك عيدباستانی را میدیدند و از اینکه در آن سال مقارن نوروز چنین سرما و برف شدیدی ظهور کرده بود بشانس بد لعنت میفرستادند. با همه این احوال چیزی از شکوه و جلال برگزاری تحویل کم نشده و همان صفا و شادی سالهای مساعدیست، دزفکر برگزاری جشن بودند. این جنبه و جوش گذشته از خانه های مردم عادی در کاخ دارالحکومه نیز جریان داشت و بدستور شاهزاده نصر بن عماد والی سیستان و نوهی شاه شاهان کریبخان بزرگ، امسال میبایستی جشن نوروز را مفصلتر از سالهای پیش برگزار کنند.

ولی در آغوش این جنجال و هیاهوی که در کاخ جریان داشت، يك تالار وسیع و مجلل در سکوت عمیقی فرو رفته بود، کلیه راههای دخول و پنجره ها را بسته و از داخل قفل کرده بودند

حرارت مطبوعی فضای آنجا را دلپذیر ساخته و در وسط تالار، چهار مرد سبزه ریز و دلور در طرفین و يك مرد متشخص غرق در لباس های فاخر در صدر يك میز آبنوس نشسته بودند.

مثل اینکه همگی در دریای فکر غوطه ور بودند، پس از چند لحظه سکوت این جمع متفکر را صدای آمرانه ای امیر نصر بن عماد، همان کسیکه در رأس چهار نفر دیگر قرار گرفته بود، درهم شکست و در حالیکه صدای پر طنینش در فضای محدود تالار منعکس میشد چنین آغاز سخن کرد:

- سرداران من . . همه ی شما از قصد و نیت من در اجتماع امروز اطلاع کافی دارید و خوشعالم که همگی بدون تردید و دودلی دعوت مرا پذیرفته بوعده وفا کرده اید. هم اکنون بجز زبان پیر که راهنمای شما در ورود از راه مخفی کاخ بوده و کاملاً مورد اطمینان است، احدی از اجتماع ما مطلع نیست و شما میتوانید با فراغ بال و اطمینان کامل پس از بیانات من نظریات خود را نیز ابراز داشته ضمن يك مشورت کوتاه برای نقشه ای که قبلاً با اطلاع شما رسانیده ام، از نقش و هدف همکاران خویش در اجرای آن مطلع شوید

نصر با ادای آخرین کلمه با دقت در سیمای دیگران دقیق شد و پس از لحظه ای سکوت مجدداً رشته ی سخن را بدست گرفته گفت:

- بطوریکه میدانید اکنون مملکت ما وضع مغشوش و هرج و مرجی



دارد و جعفر خان عموی پیرو ناتوان من نیز آخرین روزهای سلطنت خویش را در شیراز میگذرانند و هر دقیقه انتظار مرگ و یا اضحلال او بدست خان قاجار می‌رود، ما باید با فراست کامل از این جریان استفاده کنیم و هر کدام بفرآخور حال پس از پیروزی مناصب عالی خویش را که بشما وعده داده‌ام بدست آورید.

تنها خاری که متاسفانه در سر راه ما قرار دارد و ممکن است مانع از پیشروی ما گردد لطفعلی خان پسر عموی نابخرد و جسوان ما میباشد که محبوبیت زیادی هم میان مردم کرمان و فارس دارد. در کمال صراحت بشما یاد آور میشوم که در صورت مرگ جعفر خان مسلماً در باربان لطفعلی را بسطنت بر خواهند گزید و مردم نیز از آنها پشتیبانی خواهند کرد با توجه بدین موضوع لازم است که بهر نحوی شده قبل از آنکه فرصت از کف برود او را از میان برداشته بآرزوی دیرین خود برسیم.

نصیر میدانست که فقط نام لطفعلی خان کافی است که در اراده‌ی همکاران و سردارانش خلل وارد آورد و بنابراین با بی صبری تمام منتظر پاسخ آنها بود.

... همانطور که فکر کرده بود قیافه‌ی همگی تغییر کرد و دهانشان باز ماند. این موضوع را برای اولین بار از دهان نصیر می‌شنیدند و تا آن لحظه بهیچوجه فکر نیک کردند که بایستی با محبوب‌ترین باز مانده‌ی خانواده زند از در ستیز درآمده او را از میان بردارند.

نزدیک بود از تصمیم خود برگشته و نصیر بن عماد رانیز و اذار بیاز- گشت نمایند که موضوع از نظر نصیر مخفی نمانده بلافاصله شروع بصحبت کرد:

- هان!.. چه شد؟!.. چطور همگی تغییر قیافه دادید؟!.. شاید فکر نیک کردید که این عمل برای پیروزی در هدف بایستی سرلوحه‌ی اعمال دیگر قرار بگیرد. پس کجا رفت آن لاف‌زدها و آن اراده‌ها؟!.. باین سادگی گذشتید از آنچه که برای آینده آرزو میکردید؟!.. فراموش کردید که صدارت عظمی، فرماندهی کل، نیابت سلطنت، ولایت نواحی پر استفاده، همه و همه در انتظار کسانی است که در اجرای نقشه بامن معاضدت نمایند؟.. بهر حال من هدف خود را حتی اگر بنهایی هم شده تعقیب خواهم کرد و

فقط کسانی از نتایج پیروزی قطعی و مسلم من بهره ور خواهند شد که در این موقع نیز یارو مددکار من باشند. شما خواه نا خواه سرداران قشون من هستید و بایستی در اجرای فرامین من بکوشید. پس چه بهتر که از هم اکنون همه با هم يك هدف را دنبال کرده بالاتفاق نتایج پیروزی را دریافت داریم. این آخرین جلسه ای است که باشما تشکیل میدهم و هم اکنون هر کدام از شما که نمیخواهید با من همداستان شده و مستقیماً در اجرای نظریات من دخیل بوده مسئولیت مشترك را قبول نماید میتواند بدون تردید از سلك ما خارج شود.

موضوع بهرنجی پیش آمده بود. تردید و دودلی شدیدی بوجود سرداران حکمفرما شده بود، از یکطرف جاه و جلال و مناصب عالی چشمان آنها را کور کرده دشانشان را برای ابراز مخالفت بسته بود و از طرف دیگر تصور خیانت و مقابله با لطفعلیخان؛ دلاوری که بایک ضربه شمشیر، دهها امثال ایشان را که در زمره ی شمشیرزنان و یکه سواران بنام بشمار میرفتند بچاک میافکند، لرزه بر اندامشان افکنده از همدرد رفتن جان و یاخفت و خواری میان مردم یمناکشان میساخت.

بالاخره این سکوت را یعقوبخان، سرداری که در اثر خیانت بامیر زاده لطفعلیخان در ستیز با قبایل وحشی و بدوی بلوچ از درگاه اورانده شده و مخفیانه به نصر گرویده بود، چنین پایان داد:

— شوکت امیر روز افزون باد .. گویا تردید بیاران اجازه نمیدهد اظهار نظری بکنند ولی آنچه بنظر من میرسد آنست که هیچکس از منصب عالی و ثروت سرشار روی گردان نیست و برایش فرق نمیکند که این منصب را از چه کسی دریافت دارد. من از سبمای یاران خود میخواهم که هیچکدام مایل بیازگشت از تقسیم خویش نیستند ولی از قدرت لطفعلیخان یمناکند، برای اینکه باین موضوع خاتمه داده شود من تعهد میکنم که اقدامات اولیه و خطرناک از بین بردن وی را بعهده بگیرم و فکر نمیکنم پس از این تعهد تردیدی برای دلاوران باقی بماند

امیر نصر که از کینه ی شدید یعقوبخان به امیر زاده لطفعلیخان اطلاع کافی داشت و میدانست تنها کسی که در این جمع قادر با اجرای دستورات

اودر مورد قتل لطفعلی خان باشد یعقوب‌است و بس، برای اینکه اورا بیش از پیش تهییج کرده، همچنین آتش‌اشتیاق را در دل سایرین مشتعل سازد با لبخندی مسرت آمیز گفت :

میدانستم که سردار یعقوب‌خان داوطلب چنین عمل نظیری خواهد شد و برای اینکه مژده دیگری نیز بشما داده باشم یاد آور میشوم که مرضیه دختر عموی من و لطفعلی که اکنون نزد اوبسر می‌برد و هم‌بزیبائی ووجاهت خارق‌العاده او که زبانزد خاص و عام است آگاهی دارید از آن کسی است که سر لطفعلی را برای من بیاورد .

از این مژده هولناک همگی برخوردار شدند، کیست که جرأت نزدیک شدن بسلطان شمشیر و اسب و مظهر شجاعت و جلالت را نزد مغز خود پرورش دهد... با وجود این همه خواه‌ناخواه باطمینان پشتیبانی امیرنصر و آرزوی وصال زیبا ترین دختر زمانه سکوت کردند و این نشانه آن بود که موافقت خود را بدون شرط و قید ابراز داشته‌اند .

یعقوب‌خان حيله گر و مزور که پیاپی اعتقادات خشک مذهبی سرداران واقف بود قرآن کوچکی از جیب بدر آورد و گفت :

- برای آنکه اطمینان خاطر ما از همکاری یکدیگر بعد کمال برسد تصور هیچگونه خدعه و نیرنگی در آن نرود ، پیشنهاد میکنم همگی که در رأس آن بایستی امیر باشو کت ما قرار داشته باشد بدین کتاب مقدس سوگند بخوریم که از راه خویش منحرف نشده در صورتی که یکی از یاران بتشخیص دیگران خیانتی روا داشت خویش مباح باشد.

این سخن در ابتدا بر امیر خوش نیامد ولی بناچار و برای رضای دیگران قبل از همه سوگند خورد و بعد قرآن بین چهار گردنکش دلاوردست بدست گردش کرد و هر یک بایبانی محکم بدان سوگند خوردند .

### اولین ضربت

آنروز جمعه بود و مردم خوشگذران شهریم که یکی از شهرهای آباد و پرجمعیت ایران آن زمان بود دسته‌دسته همراه کاروانهای طویل از چهار پایان که اثاثه مورد احتیاج آنها را حمل میکردند بسوی باغات خسارج شهر روان بودند .

تازه انوار طلای خورشید بهاری از بس سلسله کوههای زیبای شرقی  
بر ساکنین مژده یک روز باطراوت و بطبیعت نوید حیات میداد .  
سرتاسر شهر و تا شعاع چند کیلو متر باغات اطراف آنرا درختان  
شاداب با گنهای تازه شکفته که با وزش نسیم ملایمی بهر طرف چرخیده بوسه  
بروی یکدیگر میزدند، پوشانیده بود .

بیر زنان و پیر مردان سالخورده عصا زنان و کودکان شاداب جست و  
خیز کنان بسوی آغوش طبیعت روان بودند و صدای لهله و قهقهه‌ی جوانان  
گوش آسمان را گرم میکرد .

این همه و لهله شادی و نشاط در یک نقطه از شهر بیش از سایر نقاط  
مشاهده میشد و هر بیننده‌ای در نظر اول درک نمیکرد که این نقطه میبایستی  
ایمانی‌ترین نقاط شهر بوده و مردم آن اشخاص سرشناس و اشرافی بم را  
تشکیل بدهند

در میان عمارات آن محل یک عمارت پرشکوه تر و مجلل تر بنظر میرسید  
که وجود فراوان متعدد در مدخل عمارت معرف آن بود که اینجا محل  
سکونت امیر و یا امیر زاده‌ای با شوکت است . همه در تلاش و رفت و  
آمد بودند .

مثل اینکه ساکنین این قصر نیز قصد داشتند همراه مردم بخارج شهر  
بروند و این حدس نیز اتفاقاً صحیح بود زیرا چند لحظه نگذشته بود که  
فوجی از سواران نیزه دار از قصر با نظام و ترتیب خاصی بیرون آمدند  
و در پی آنها چند دلچان مجلل و در میان دلچانها سه اسب که دو تای  
طرفین سیاه و اسب میانی سفید بود باراکین خویش که نظر هر بیننده‌ای  
را جلب مینمودند از عمارت خارج شدند .

بخوبی واضح بود که جوان رعنا و خوش اندامی که سوار بر اسب سفید  
و در میان دو شخص اشرافی دیگر حرکت میکرد و الا ترین و سرشناس ترین  
افراد کاروان است .

آن اسب سفید را همه کس در بم میشناخت و را کب آنرا بطریق اولی  
گران اسم متناسبی بود که بر آن اسب گذاشته بودند و این کلمه‌ای بود که  
میان تمام افراد لشگری و کشوری بم و حتی در اقصی نقاط کشور بگوش  
همه آشنا بود .

چند دقیقه بیشتر نگذاشته بود که درب عظیم و آبنوسی کاخ بسته شد و کاروان پر جلال امیرزاده لطفعلی خان آزادانه از خیابان های شهر عبور می کردند.

مثل اینکه اهالی میدانستند امروز امیرزاده بشکار میرود و ملتزمین او نیز برای گردش بیرون آمده اند زیرا در هر نقطه جمع کثیری از مردم بویژه جوانان و دختران زیبای شهر با فریادهای شادی و لهله های روحبخش مقدم کاروان را گرامی داشته کودکان چون مور و ملخ از هر طرف میدویدند و با امیرزاده محبوب خویش خوش آمد گفته گلهای بیشمار نثار می کردند. شاهزاده دلیر و زیبا که تاریخ ایران مانند او را در جلادت و ششیر زنی و سوار کاری و بویژه در تناسب اندام و زیبایی چهره بیاد ندارد، همه جا با لبخندهای شیرین و حرکات دانشین و متین خویش ب مردم پاسخ میگفت و چون رب النوع شجاعت و متانت باشکوه و جلال هر چه تمامتر براه خویش ادامه میداد. این دردانه ای دودمان پرافتخار زند که دل و دین از پیرو بر نار بوده در هر قلب و دلی بمناسبتی جای گرفته بود هنوز دوران شباب خود را طی نمیکرد و با اینکه اندام ورزیده و چهره جذاب و مردانه اش او را مردی، کامل عیار جلوه میداد هنوز در اواسط بهاریست و دومین سال از عمر خویش بود. عمر کوتاهی که سراسر آن حتی او آن کودکی و خرد سالی نیز با رشادت و افتخار توأم بود.

بالاخره قافله ای شاهی بجاده ی باریک و مخصوص ییلاق امیرزاده رسید و در پیچ و خم آن براه خویش ادامه داد.

هنوز در هر چند قدم مردم از دور دست با تکانه دادن دست ابراز شادمانی میکردند.

سواد باغات و عمارات ییلاقی امیرزاده از دور نمایان شده بود. امیرزاده سراسر را کج کرده از جلوی سواری که در طرف راستش بود رد شد و خود را بنومین کالسکه ای که مقدم بر او در حرکت بود رسانید.

در همان حال حرکت خم شد و پرده ی زربفت دلبران را بکناری زده بالبغدی حاکی از نشاط گفت:

— مادر جان اجازه میدهید که من و سواران از همین جادر کوهها بشکار

برداخته و برای رسیدن بنفخیر گاه میان بر بز نیم یا اینکه همراه شاماتا باغ بیاییم .

خانم موقر و مسنی که در لباسهای زربفت و ترمه اش چون مجسمه ای از وقار و بزرگواری و نجابت بسنخده ای تکیه داده بوده و باینطرف و آنطرف متسایل میشد بانگامی پر مهر و مادد رانه در حالیکه بادست بطرف چپ خود اشاره میکرد که دختری در نهایت زیبایی و دلربائی نشسته بود چون غنچه می سرخی هنگام شکفتن بامیرزاده لبخند میزد ، در پاسخ گفت:

- اگر مری جان راضی کنی من حرفی ندارم . مثل اینکه او هم میخواهد همراه شما بسوار کاری و شکار بپردازد و منم دلم میخواهد که دختر عمویت پس از یکماه ، لااقل امروز را بگردش و سواری بگذراند .  
- پس ناچارم تا قصر همراه شما بیایم .

پس از این گفتار کوتاه ، نگاه عمیقی همراه با لبخندی پر معنی بروی دختر عموی خود افکند و به محل اولیه ی خویش باز گشت .

بیشه ها و نیزارهای زیادی را پشت سر گذاشته و باولین خیابان مشجر و با صفائی که درست در مقابل آن درب کاخ ییلاقی قرار داشت رسیدند ، از آن نیز گذشته و داخل باغ شدند .

قبلا پیش بینی های لازم از طرف فراشباشی شده مقدمات یکروز خوش و فرجبخش را برای امیر زاده و خانواده و ملتزمین رکاب او تهیه کرده بود .

آفتاب در سراسر باغ پهن شده بود و استخر بزرگ و فولادها ، بیشمار آن که در وسط باغ میان کاجهای عظیم احاطه شده بود در زیر آفتاب تلولو زیبایی داشت که بنفشه های رنگارنگ در اطراف آن منظره ای بس تماشائی و شاعرانه بوجود آورده بود .

در کنار استخر چند قسالی نفیس کرمانی پهن شده و پستی های گرانبھائی بفاصله ی یکقدم بیکقدم روی آن قرار داده بودند . چند قلیان گرانبھا که قسمت زیرین آنها با قلمکاری های زیبا تزئین شده بود کنار استخر قرار داشت و لوله های طویل و پیچیده آنها در آب شناور بود .

چند مرغابی حوشرنك روی آب جست و خیز میکردند و خلاصه منظره ای

بدیع که اکنون نظیر آنرا فقط در آثار میرزا بری می توان مشاهده کرد  
بوجود آمده بود .

کاروان بچند قدمی استخر رسید و توقف کرد . خواتین و رجال که  
اغلب فامیل یکدیگر بودند و در میان آنها سواران قلی باک حکمران بم و  
نرماشیر جلب توجه میکرد با تشریفات مخصوصی پیاده شده در حال گفتگو  
و خنده بطرف نشیمنگاه روان شدند .

در پیشاپیش آنها امیره خورشید خاتون مادر لطفعلیخان و امیرزاده  
و مرضیه فرارداشتند و پشت سر آنها نیز بقیه افراد صحبت کنان بتدریج در  
محلهای مخصوص خود قرار گرفتند و از طرف فراش ها پذیرائی و فراهم  
آوردن وسائل سرگرمی آنها آغاز شد .

امیرزاده پس از چند لحظه استراحت روی بطرف سلیم خان یکی از  
دوستان صمیمی خود که از دلاوران مشهور عصر بود کرده با چشمکی  
آمادگی خود را برای شکار اعلام داشت و با اشاره ی سلیم خان همه ی کسانی که  
میبایست در رکاب امیرزاده باشند آماده رفتن شدند .

پس از گفتگوی مختصری که بین امیرزاده و مادرش شد دستور داد  
که یک اسب زیبا و جوان را برای مرضیه آماده نمایند .

چند لحظه بعد زبده سواران که در پیشاپیش آنها لطفعلی خان و  
سلیم و مرضیه قرار داشتند از قصر خارج شده و پس از طی خیابان مشجر بنا  
بفرمان امیرزاده بسوی کوهساران تاخت نمودند .

هیچکدام از آن جمع ملتفت نشدند که درست در همان دقیقه در فاصله یک  
کیلومتری از پیشانی جنگنده سنگ عظیم سه سوار نمایان شدند و با سرعت  
هر چند کمتر از سواران در پیچ و خم کوهستان از نظر ناپدید گردیدند .

امیرزاده و همسرش آن حدان و غریب کنار بفضله ای که میبایست از  
قراولان فاصله گرفته شود رسیدند . سلیم خان تحوه ی شکار را برای افراد  
توضیح داد و نقشه ی محاصره نخجیرگاه را با آنها گوشزد کرد .

سواران بلافاصله بچهار دسته سه نفری تقسیم شده و هر دسته را همی  
در پیش گرفته ناپدید شدند .

هنوز گردوغبار ایشان معمو نشده بود که در باین دره مقربین

یکدسته بزگوهی نظر امیرزاده را جلب کرد و در حالیکه شمشال ترگی خود را قراول گرفته بود بانگی به غران زد و فریاد برآورد :

- سلیم خان ! طرف دیگر را مواظب باش !.

و سرعت بطرف گله‌ی بزها روان شد. سلیم خان سراسب را برگرداند و عزم تاخت کرد ، ناگهان مثل اینکه از يك موضوع غافل مانده است برگشت و بالعنی آمیخته باحترام خطاب بمرضیه که درانتخاب راه مردد بود گفت :

- البته اگر امیره اراده بفرمایند بنده در التزام ایشان خواهم بود ولی بنظرچاکر خوبست که شاهزاده خانم همراه چاکر برای فراری دادن گله عزیمت بفرمایند .

- نه سلیم خان! شاهمانطور که امیرزاده دستور دادند بآنطرف بروید و من هم در دنبال ایشان خواهم تاخت . عجله کنید که مبادا مسیر گله تغییر کند.

سلیم خان نیز از روی اضطرار و ناچاری تعظیسی کرد و با سرعت سوی مخالف مسیر گله بزها تاخت. مرضیه پس از آنکه شمشال ظریف خود را امتحان کرد و از آن مطمئن شد اسب خود را بسوی محلی که امیرزاده رفته بود تاخت درآورد.

در همان لحظه از پشت يك تپه‌ی كوچك سه سوار نقابدار که یکی از آنها در جلو و دوتای دیگر در عقب حرکت میکردند، تپه را زده در محلی که سر راه مرضیه واقع شده بود بانتظار ایستادند .

پس از چند لحظه مرضیه بصد قدمی آنها رسیده بود که نقابدار مقدم پس از اینکه نگاه سریعی باطراف افکند با حرکت دست یکی از یاران خود دستوری داد که او نیز بلافاصله آنها بموقع اجرا گذاشت .

مرضیه با خیال راحت و شادان بسوی لطفعلی خان می تاخت که ناگهان صدای شمشالی برخاست و بلافاصله اسب او بجلو خم شده در حالیکه خون چون فواره از پیشانیش جهش میکرد در خاک و خون غلطید و را کب خویش را دو متر دورتر پرتاب کرد .

مرضیه بزودی برخاست و در حالیکه از این عمل ناگهانی کاملاً



میهوت شده بود بایک نظر سریع سراسر کوه و دشت و دره را از نظر گذرانید و در جستجوی کسی بود که اسب او را از پای درآورده است. در بدو امر خیال میکرد که تیر امیرزاده و یاسلیم یا یکی از سپاهیان خطا کرده ولی بادیکن سه سوار نقابدار که سرعت برق پیش میآمدند با شتاب خود پی برد.

امیره بدون آنکه فرصت را از دست بدهد شغال خود را بسوی سوار جلویی قراول رفت و در فاصله ده قدمی تیری بسوی او رها کرد که بشانه پیش خورد و در زمین غلطید و در حالیکه فریاد میکشید بسواران عقب خود فرمان داد که مرضیه را هر طور شده زنده و بدون اینکه آسیبی ببیند دستگیر نمایند. دختر شجاع میخواست تیر دوم را رها کند که متأسفانه فرصت از دست رفته و سواران بیکقدمی او رسیده بودند و یکی از آنها بجای یکی بر زمین جسته و آهنگ دستگیر کردن او را نموده بود ... کشمکش غریبی در گرفته بود. یک شیر دختر چون مردان ورزیده و کار کشته با فنون مختلف وحیله‌های مکرر از چنگ آنها فرار میکرد و یا ضربه‌ای بایشان وارد میساخت.

فریادهای استمداد آمیز او بدون اینکه بگوش احدی برسد در فضا محو میشد و بالاخره با وجود تلاش بسیار، در چنگ آن دوسپاهی که هر کدام بنوبه خود از دلیران و شمشیرزنان ماهر بشمار میرفتند اسیر شد و در حالیکه با پارچه سیاهی او را پوشانیده دهانش را سخت بسته بودند در جلو سر کرده خویش که با زحمت بسیار از زمین بلند شده بر اسبش قرار گرفته بود، سوارش کردند و هر سه با سرعت و احتیاط تمام راه پرییچ و خمی در پیش گرفتند.

صدای دوتیریایی که از این مجادله کوتاه بگوش امیرزاده و دیگران رسید آنقدرها جلب توجه ایشان را ننمود زیرا هر آن انتظار این صداها را میکشیدند و هر کدام بخیال اینکه دیگری شکاری باتیرزده است فقط لبخندی زده بکار خود مشغول شدند.

فقط یکدسته چهار نفری که در آن حوالی مشغول جستجوی شکار برای محاصره و فرار دادن آن بوسط نخجیر گاه بودند، بخیال اینکه امیرزاده در همین نزدیکیها است و احتیاج بکمک آنها دارد، درست از جهت مخالف همان مسیری که سواران نقابدار در حرکت بودند برای یاری شتافتند.

لحظه‌ی حساسی بود، نقابداران که پیش‌بینی این حادثه را نکرده بودند با مشاهده ایشان که از مقابل پیش‌می آمدند بنگرانی و وحشت فوق‌العاده‌ای دچار شدند و سر کرده ایشان پس از مدتی تفکر بحرف آمد و خطاب به دوسوار دیگر گفت:

— من هم اکنون مسیرم را عوض میکنم و شما دونفر بایستی آنگاه را از این چهار نفر رانسر گرم‌سازید که من و امیره از نظر شما ناپدید شده از خطر چشمه باشد. آنگاه نمیکنم این چهار سپاهی عادی بتوانند برای شما مشکل‌مبمی فراهم سازند.

پس از گفتن این حرف سراسب را بطرف چپ گردانید و در حالی که امیره را در کمانی خشونت‌محکم گرفته و از دردمینا لیدزاه نامعلوم خویش را پیش‌گرفت و رفت.

چند لحظه بعد طرفین بهم رسیده بودند و دو نقابدار با مهارت هر چه تمام‌تر میکوشیدند که این چهار نفر را از بین برده بهیچ‌قیمتی نگذارند که یکی از آنها فرار کرده سایرین را از ماجرا آگاه سازد.

منازعه سختی در گرفته بود. صدای برخورد تیغه‌های شمشیر در آن وادی خلوت آهنگ مخوفی ایجاد کرده بود.

سپاهیان امیرزاده یکی پس از دیگری بخاک میافتادند و فقط دونفر مانده بودند که در کمال شجاعت و بی‌باکی هنوز مبارزه ادامه میدادند.

نیروی یکی از این دونفر نیز بزودی تمام شد و بزمین در غلظت و دو نقابدار باخوشحالی زاید الوصفی میخواستند کار نفر آخر را نیز تمام کنند.

آخرین ضربت را نیز بر سر باز فداکار و بینوا فرود آورده آماده فرار بودند که ناگهان نهبی از پشت سر شنیدند و چون با وحشت بعقب نگرستند سلیم‌خان نجیب‌زاده دلاور و شمشیرزن بی‌نظیر را شناختند.

وی در حالی که شمشیر خویش را آماده بر کف داشت، چهار نعل بسوی آنان میتاخت.

چاره‌ای نبود جز آنکه یا فرار کرده و از آن مهلکه بگریزند و یا آنکه ناآنجا که میتوانند از خود دفاع نمایند و چون هر دو بسوارکاری سلیم‌خان آشنائی کامل داشتند پس از مشورت کوتاهی طریق دوم را انتخاب کردند،

زیراسلیم خان، در صورت فرار چون عقاب سر به آسمانی راه بر آید می ست  
و بعلاوه ممکن بود از جانب دیگر نیز آنرا مشاهده کرده بسیاری  
سلیم بستانند.

بزودی برق شمشیر سلیم خان در میان سایر شمشیرها بیچشم خوردودر  
حالی که با کمال مهارت و زبردستی هردو نقابدار را چون بازیچه ای بهر طرف  
میچرخاند بانگ بر آورد و خطاب بسپاهی باقیمانده گفت :

- توفوراً برو امیرزاده را از ماجرا مطلع کن.. وجود این راهزنان  
ممکن است خطری برای ساکنین کاخ بیلاقی ایجاد نماید. فوراً عزیمت کن.  
از این فرمان استنباط میشود که سلیم خان بهیچوجه از روده شدن مرضیه  
بدست نقابداران اطلاع نداشته و فقط خیال کرده است که جمعی راهزن بی باک  
که در آن حوالی همیشه مزاحم مردم بودند بطمع اسب و سلاح سپاهیان راه  
بر آنها بسته اند.

سپاهی مزبور با شنیدن این فرمان، فرصت هیچ عکس العملی نیافت و  
میدانست بیان ماجرای امیره مرضیه در آن لحظه که کوچکترین غفلت موجب  
هدر رفتن جان سلیم خان میشد ابداً صلاح نیست و در یک لحظه مناسب موقعی  
که سلیم خان هردو نقابدار را در یک گوشه بچنگ آورده بود از مقابل آنها  
گذشته بجانب قرارگاه امیرزاده روان شد.

... هردو طرف سخت خسته شده بودند و هنوز هیچکدام امتیازی بدست  
نیآورده بودند.

بایک اشاره که دو نقابدار بیکدیگر کردند و خود از رمز آن اطلاع  
داشتند ناگهان هردو از اسب بزیز جسته در حالی که اسبها را سنگر خویش  
قرارداده بودند آماده شدند تا در اولین فرصت از دو طرف هردو پای سلیم خان  
را مصادوم نموده کار او را بسازند.

غافل از اینکه حریف خیلی ماهرتر از آنست که آنها فکر کرده اند.  
زیرا سلیم بایک جست چند متر آنطرفتر پرید و با فریادی رعب آور اسبها  
را رها کرده دوباره بمبارزه با آنها پرداخت.

بالاخره بایک حمله ناگهانی و با تمام قدرت یکی از آندو را بزمین  
افکند و دومی که راه امید را از هر طرف بسته دید با چالاکی تمام از دست او  
فرار کرده بر اسب خویش جست و متواری شد.

سلیم خان نیز سودی در تعقیب او ندیده فقط به کتف بند کردن نفری که بیحال بزمین افتاده و خون از بازوی چپش جاری بود اکتفا کرد.  
هنوز کار خود را خاتمه نداده بود که صدای پای اسبی او را متوجه کرد  
و چون بطرف صدا برگشت امیرزاده را دید که همراه سپاهی مزبور وحشت  
زده و نگران فرار شدند و هنوز اسب توقف کامل نکرده بود که بیائین جسته  
سراسیمه بیالای سرسلیم خان آمد و بانگ بر آورد :

- سلیم خان.. امیره کجاست؟

- مگر خدمت شما نبودند؟!.

- خیر سلیم.. بدبختی بزرگی بیماروی آورده... دو نقابدار دیگر  
کجا رفتند؟

- يك نقابدار بیشتر نبود که فرار کرد و اینهم یکی که او را اسیر  
کرده ام.. موضوع امیره چیست؟

- او را ربوده اند سلیم.. یاران همین نابکار. دارم گیج میشوم. چه قدرتی  
این جرأت را بخود داده که دختر عموی مرا بر باید.. آیا این شخصی که  
اسیر کرده ای قادر بحرف زدن میباشد؟  
- خیر امیرزاده !

سپس برخاست و درحالی که از این خبر ناگوار سخت نگران شده  
بود پرسید :

- من تحت اختیار شما هستم.. هر فرمانی بدهید بدون لحظه ای تأمل  
انجام خواهم داد. من از ربوده شدن امیره کاملاً بی اطلاع بودم و در اواخر  
منازعه سر رسیدم .

- سلیم هیچ عملی فعلاً از دست ما ساخته نیست.. فقط يك موضوع است  
که مرا بتردید دچار ساخته و آن اینست که سپاهی باقیمانده میگوید سر کرده  
نقابداران درحالی که مجروح شده بود فریاد میزد که مرضیه را زنده  
بیچنگ آورند..

تنها راه چاره بحرف در آوردن این اسیر است.. بهیچوجه گمان نمی  
کنم طراران و راهزنان چنین جسارتی را مرتکب شده باشند .  
حتماً قضیه خیلی عمیق و طبق نقشه ماهرانه ایست که از طرف دشمنان  
من طرح شده است .

... بهر صورت فوراً این شخص را بقصر برسانید و توجه کنید که ازین نرود. ضمناً این واقعه را از مردم و سایر سپاهیان مخفی بدارید. این بگفت و خود با اندوه و خشم فراوانی غران را بجانب قصر تاخت و ایشان را بحال خود گذاشت.

سلیم خان بكمك سپاهی، مرد مذکور را پشت روی اسب خوابانده همراه خود بجانب قصر برد و فرمان داد تا سپاهی مزبور بقیه افراد را مطلع سازد که بقصر مراجعت کنند ولسی از این قضیه بهیچوجه با احدی صحبت ندارد.

در داخل قصر ولوله شدیدی حکمفرما بود، صحبت و نجوانی که توأم با وحشت و اضطراب بود در بین امر و اشراف رواج کامل داشت و مخصوصاً نگرانی و تشویش خورشید خاتون مزید بر علت شده امیرزاده را که خود بیش از هر کس دیگر ناراحت بود دچار هراس و خشم فوق العاده ساخته بود. با ورود سلیم خان بقصر و همراه آوردن یکی از نقابداران صحبت و نجوای کباره خاموش شد و جای خود را بانتظار شدید در مورد وقایع آینده سپرد.

سلیم خان توقف کرد و دوفرد از فراشان مرد مدهوش را از اسب بزیر آوردند.

سرعت و سایل معالجه موقتی توسط حکیم دربار که همراه کاروان بقصر بیلاقی آمده بود بعمل آمد و چند نوع شربت مقوی و نشاط بخش بگلوی مضروب ریختند و يك استکان محتوی سرکه تند جلوی بینی وی نگاهداشتند. بیش از همه خورشید خاتون و امیرزاده کاسه صبرشان لبریز شده هر چه زودتر میخواهند از دهان مضروب اعترافاتی بشنوند که در حال معما کمک کند.

خورشید خاتون، زن موقر و متیننی که کسی تا آن زمان يك حرکت خلاف تشریفات و شئون از وی ندیده بود، اشکریزان ناله میکرد و دست توسل بسوی آسمان بلند مینمود.

بالاخره پس از کوشش فراوان، حکیم بساشی قبل از همه فریاد بر آورد:

— بهوش آمد، کمی اطرافش را خلوت کنید!  
خورشید خاتون و امیرزاده مثل آنکه از این خبر پردرآورده باشند با  
سرعت هرچه تمامتر بر بالین بیمار حاضر شدند.

مضروب، چشمان خود را خمار آلود باز کرده درحالتی بین خواب و  
بیداری مانند آنکه چند قدح شراب سکر آور نوشیده باشد زیر چشمی  
اطراف خود را نگر است.

هنوز ضربت سختی که از جانب سلیم خان بر سرش وارد آمده بود،  
اثرات خود را برجای گذاشته و گیج و مبهوت بردمی که دور و برش جمع  
بودند مینگریست.

حکیم باشی روی بامیرزاده کرد و گفت:

— قربان! در این حالت معمولاً پاسخ اشخاص صحیح تر است و بیشتر  
با حقیقت وفق میدهد. البته اگر قادر بحرف زدن باشد.

اکنون اجازه بدهید من چند سؤال ساده از او بکنم اگر پاسخ را  
مقرون بحقیقت یافتم آنگاه امیرزاده هر سئوالی را که مطرح بفرمائید البته  
پاسخ مقتضی دریافت خواهند فرمود.

— بگو حکیم باشی. اما خواهش میکنم هرچه زودتر ما را از این  
انتظار کشنده نجات بدهی.

حکیم باشی پیردرحالی که يك دستمال خیس پیشانی او میکشید دستور  
داد زره و کلاه خود را از او جدا سازند و پس از این که دستور اجرا  
شد پرسید:

— جوان! آیا میتوانی حرف بزنی؟

هیچ پاسخی جز نگاه بهت آمیز عاید او نشد لذا بلافاصله پرسید:

— نام تو چیست؟ اینها همه دوستان تو هستند نگران نباش بگو!

بیمار سری بعلامت استفهام تکان داد و در میان تعجب حضار با صدای  
خفه و کلامی مقطع پاسخ داد:

— ناصر!

هیجان شدیدی بامیرزاده و سایرین دست داده بود و خورشید خاتون

مکرر بحکیم باشی توصیه میکرد که سئوالهای خود را زودتر روی دوشی پرسد.

خواجه مجدداً پرسید.

- اهل کجائی و امیر تو کیست؟

مرد اسیر بجای پاسخ باین سؤال در استخر شفاف خیره شده و با حرکاتی جنون آمیز وانمود میکرد که تشنه است و آب میخواهد.

فورا يك فنجان بزرگ شربت به لیموی معطر بگلوی وی ریخته و حکیم باشی سؤال خود را تکرار کرد.

مردك با همان آهنگ و بهمان کیفیت لبان لرزان خود را تسکین داده گفت:

- اهل نرماشیر!..

از این پاسخ همه شديدي در جمع افتاد و بیش از همه قلبی بيك را نازاحت ساخت و وی در حالی که سخت در بهت فرو رفته بود، بیالین او آمد و در قیافه اش دقیق گردید. تا کنون بیاد نداشت چنین قیافه ای را در سپاهیان مشاهده کرده باشد و همچنان در شك و تردید باقی بود که حکیم باشی سؤال دیگری از او نمود.

- فرمانده خود را میشناسی.. آیا میدانی اسم او چیست؟!..

- من.. فقط.. سردار یعقوب خان را میشناسم.

کم کم حالت خواب بر بیمار مستولی شد و خواجه از امیرزاده استنها کرد که سؤال دیگری از او نکنند تا چند ساعت آرام بخواهد و سپس تحقیقات کلی از او بعمل آورند.

نام سردار یعقوب خان را بیشتر امرا میدانستند، او کسی بود که در فتنه قبایل وحشی بلوچ بر ضد جعفر خان درخفا با ایشان پیوسته بر ولینعت خود جعفر خان عموی امیرزاده لطفعلی خان خیانت روا داشته بود و همین سبب پس از کشف خیانت وی تمام اموالش ضبط شده و خودش را بیستان تبعید کرده بودند.

لطفعلی خان که از شنیدن نام یعقوب سخت بخشم آمده میدانست که دختر عموی عزیز و محبوبش در چنگ چه مرد خوفناکی اسیر شده است پس از مشورت با قلبی بيك و سایر امراء خدا حافظی مختصری با خوردن شیدخاتون مادرش کرد و دستور داد در شهر رواج دهند که امیرزاده و سواران ممکن

است تا چند روز دیگر در شکارگاه باقی بمانند تا این خبر در میان مردم منتشر نشود.

بدون آنکه غذائی خورده رفع گرسنگی نمایند بدون تأمل بهمراهی سلیم و ده سوار زبده که مسلح به انواع اسلحه‌های زمان خویش بودند از قصر خارج شدند و در همانجائی که حادثه وقوع یافته بود بدو دسته تقسیم شده هر کدام راهی را که بیشتر تصور مسیر فرار نقابداران در آنها میرفت پیش گرفته با حداکثر سرعت مرکب های خویش را بتاخت در آوردند.

### بدنبال نقابداران

.. از زمانی که لطفعلی خان و سلیم از یکدیگر جدا شده هر کدام جهتی در پیش گرفته بودند قریب سه ساعت میگذشت، در این مدت سلیم خان که نقطه بنقطه آثاری از خون مشاهده کرده بود بیشتر بموقیعت خویش اطمینان پیدا کرده بود.

بهین مناسبت قوت قلب یافته با سب خود فرمان سرعت بیشتر میداد و در نزدیکی های يك آبادی کوچک پیرمرد مسنی که با بیل خود سینه زمین را میشکافت جلب توجه سلیم خان را نمود.

بجانب پیرمرد تاخت و پس از لحظه‌ای در مقابل او که سپاهیان را در این موقع و آن مکان بادیده حیرت می‌نگریست ایستاد و بلافاصله پیرمرد را که مبهوت و متحیر از کار باز مانده و آنها را مینگریست مخاطب قرار داده گفت :

— سلام پدر! آیا از صبح تا کنون اینجا کار میکرده‌ای؟

— علیکم السلام: خیر هم اکنون مشغول شده‌ام ... چطور مقصودی

دارید؟

— اطلاعاتی میخواستم کسب کنم که متأسفانه معلوم میشود پاسخ

صحیح را نخواهم توانست از شما بشنوم .

پیرمرد نگاه دقیقی بآنها افکند و چند ثانیه بفکر فرورفت مثل اینکه موضوعی بخاطرش رسیده باشد سر بلند کرد و بسلیم خان که آهنک باز گشت کرده بود اظهار داشت :

— گمان میکنم بدنبال دو سپاهی که یکی بنظر مجروح میرسد روانه



شده‌اید. آیا حدس من صحیح است.

سلیم که از این گفته ناگهانی پیرمرد سخت بهیجان افتاده بود با سرعت از اسب بزیر جست شانه‌های ناتوان پیرمرد را در پنجه‌های آهنین خود فشرد و در حالی که از شدت خوشحالی و انقلاب درونی میلرزید پرسید:

— پدر خواهش میکنم هر چه میدانی بگو.. آری مقصود من همانها هستند.. چنانچه ما را راهنمایی درست بکنی يك سکه طلا بتو خواهم بخشید. پیرسالخورده کمی خوز در عقب کشید و مثل اینکه از این گفته خود دچار ترس و واهمه شده و در يك دوراهی مردد مانده باشد پاسخ داد:

— من با شرفی شما احتیاج ندارم.. فقط اگر هویت خود را صادقانه اظهار بدارید ممکن است شما را راهنمایی کنم زیرا میترسم برای من و خانواده‌ام در آینده مخاطراتی ایجاد شود.

— ترس پدر من! من سلیم فرمانده فوج گارد امیرزاده لطفعلی خان هستم و اکنون در جستجوی دختر عموی او که بدست همان دو نفر ربوده شده‌اند میباشم.

پیرمرد بمحض شنیدن نام لطفعلی خان و حادثه‌ای که برایش رخ داده بود اشکش از دیده جاری شد و در حالیکه سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

— جان و مال و فرزندانم بقربان خاکبای امیرزاده.. هر چه دارم از جد بزرگوار او و خود لطفعلی خان است و در حالی که با انگشت سستی رانسان میداد گفت:

— قریب نیمساعت پیش دو سوار که يك شیئی سیاه در جلو یکی از آنها نمودار بود از آنجا گذشتند و بشتاب بسوی کوهستان رو برو می‌تاختند.. حدس میزنم که خیال دارند بقلمه پولاد که در ده فرسگی اینجا و در پشت همان کوهها واقع شده است بروند و با تجربیاتی که من دارم فکر نمیکنم تا دو ساعت دیگر با آنجا برسند زیرا معلوم بود اسبهایشان خسته شده‌اند و تاب آنرا ندارند که چهارنعل تا قلمه بتازند.

سلیم خان از شوق و هیجان صورت پیرمرد را بوسید و بروی اسب چپت ولی هنوز چند قدم نرفته بود که بازگشت و از پیرمرد قول گرفت که این

موضوع افشا نشود تا سلیم مراجعت کرده و انعام کلانی باو ارزانی دارد.  
شش را کب و مرکوب چون برق می‌تاخند و گویی اسبها بهمان قدرت  
اولیه باقی بودند و ابدأ این راه پیمائی زیاد، آنها را خسته و کوفته نساخته  
بود. پیرمرد باک سرشت آنقدر آنها را نظاره کرد تا گرد و غبار ایشان نیز  
از قدرت دید چشمان ناتوان و اشک آلود او ناپدید شد و آنگاه با همان صداقت  
و پاکی طینت دست با آسمان بلند کرد و با خلوص تمام برای موقیت امیرزاده  
محبوب خویش دعا نمود.

یکساعت میگذشت که سلیم خان و یاران از پیرمرد جدا شده بودند و  
در این مدت از سرعت آنها ذره ای کم نشده بود، از گردنه های سخت میگذشتند  
و تصور لغزش حتی ب فکر آنها خطور نمی کرد. تنها یک هدف در مقابل سلیم  
خان بود و آن دستگیری دو نقابدار قبل از رسیدن بقلعه پولاد و نجات دادن  
دختر هموی امیرزاده بود.

از کوهها گذشته و یک دشت وسیع و بی انتہا در مقابل آنها خود نمائی کرد  
بنشانی که پیرمرد داده بود روان شدند. راه باریکی توجه آنها را جلب نمود  
و مشاهده چند لکه بزرگ خون در روی یک تخته سنگ و پراکنده شدن خاکهای  
اطراف آن بسلیم خان فهمانید که سواران چند دقیقه در اینجا توقف کرده اند و  
نقابدار مجروح از شمت درد و خونریزی ناچار شده است در این مکان  
لحظه ای بپاساید.

این گمان امید سلیم خان را برای رسیدن به هدف خویش دوچندان کرد و  
در حالیکه یاران و سربازان خود را تهییج و تشویق بهمراهی خویش مینمود  
همان راه را گرفت و پیش تاخت.

خورشید درست بوسط آسمان رسیده و ظهر را معلوم میداشت در  
این موقع بخرج یک قنات مغروب رسیده بودند که در نقاط مختلف لکه های  
خون مشاهده میشد و واضح بود که نقابداران در این مکان اسبهای خود را  
سیراب کرده اند. بدون توقف بسیر خود ادامه دادند. کم کم خستگی و  
گرسنگی بر سپاهیان ظاهر میشد و آنها را ناتوان میساخت و فقط بامید  
یافتن مقصود بود که هیچکدام در مقام اعتراض بر نیامدند. بسختی بر اسبان  
خود استوار بودند و ضعف و ناتوانی هر آینه آنها را بسقوط تهدید نمی کرد.

سواد قلعه قدیمی و غیرمسکون پولاد چون نقطه سیاهی از دور بچشم می‌آمد و سلیم آخرین قدرت و انرژی خود را بکار برده و عنان اسب را تا آخرین حدرها کرده و با فرمان های پیاپی آنرا تشویق بجلورفتن میکرد میترسید مبادا با وجود تمام این مشقات در آخرین لحظه امید آنها نقش بر آب شده و نقابداران وارد قلعه که بدون شك افراد زیادی ظرف این چند روزه در آنجا مسکن گزیده اند بشوند.

ناگهان فریادیکی از یارانش همه را متوجه خود کرد و او در حالی که نقطه ای را در دور دست نشان میداد که گرد و غباری از آنجا بلند بود، سلیم خان را بشارت داد که این گرد و غبار متعلق بسواران نقابدار است که بجانب قلعه میتازند.

این موضوع برای تمام افراد و بویژه سلیم خان مؤده نوید بخشی بود که بکلی رفع خستگی از آنها نمود و قدرت فوق العاده بدانها بخشید و او ادرشان ساخت فرصت را از دست نداده تا بقلعه نرسیده اند آنها را دستگیر کنند و بدین جهت آخرین فشار را بر اسبان فداکار خویش وارد می‌آوردند و آنها نیز که در عالم حیوانیت احتیاج مبرم صاحبان خود را در این موقع حساس بوجود خود احساس کرده بودند له له زنان چون آهوی ریمیده پیش می‌تاختند.

يك ربع گذشته بود که گرد و غبار نقابداران بطور وضوح دیده میشد و نمای خارجی قلعه تا اندازه ای نمایان شده بود. نقابداران نیز که گویا وجود ایشان را در پشت سر خود حس کرده بودند بر سرعت افزوده و سعی میکردند تا باهم تلاقی نکرده اند بقلعه برسند.

هر دو دسته پیش میرفتند و تفوق سرعت دسته سلیم خان بتدریج حس میشد و آن بان به نقابداران نزدیک تر میشدند بطوریکه هیکل آنها و اسبهایشان را بخوبی مشاهده میکردند.

بعد از یک ربع دیگر به تیررس شمشال رسیده بودند ولی سلیم خان از بیم آنکه مبادا آسیبی به مرضیه برسد یاران خود را از تیراندازی منع کرده بود

قریب سه کیلو متر بقلعه مانده بود. بخوبی حصار آن مشاهده میشد.

فاصله بین دودسته نیز در حدود هفتصد متر بود که متدرجاً کم میشد. لحظه حساسی پیش آمده بود. هیچان شدیدی سلیم خان و یاران نش را فرا گرفته و تصور آنکه با وجود اینبه زحمت نتوانند بدو سوار نقابدار برسند آنها را سخت ناراحت کرده بود.

نیم کیلو متر دیگر بقلعه نزدیک شده بودند و فاصله آنها نیز پانصد متر تقلیل یافته بود، درست در همان نقطه که رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که درب قلعه باز شد و سواران بی شماری از آن بیرون ریختند. گویا نگهبان بالای حصار از موضوع خبردار شده و جریان را با فراد درون قلعه گزارش داده بود.

آه از نهاد سلیم خان بر آمده بود با وجود این سعی میکرد هر چه زودتر بآنها برسد. تعداد سپاهی و انبوه سرباز چیزی نبود که او را بلرزه در آورد. او بارها یکتنه بایک فوج مبارزه کرده و همیشه پیروز از مرگه خارج شده بود، تنها نگرانی او تجسم وضع امیره بود که منظور از این همه راهپیمائی فقط نجات او بود.

یاران سلیم خان نزدیک دوست متر با نقابداران فاصله داشتند و خود او پیش از صد نفر از آنها دور نبود. یاران نقابداران نیز بدو دست متری آنها رسیده بودند که ناگهان اسب یکی از نقابداران فراری در زمین غلطید و دیگری همچنان بفرار ادامه میداد.

دو دقیقه نگذشت که سلیم خان بنقابدار سقط شده رسید و چون مرضیه را در آنجا ندید بدون اینکه بآن توجهی کند بتعقیب سوار فراری روان شد و یقین نمود که مرضیه اکنون در چنگ او اسیر است و هر طور شده بایستی او را نجات داد.

پنجاه متر بیشتر با سوار فاصله نداشت. عرق از سر و رویش میریخت در همین حین سوار مزبور بدسته یاران خود رسیده بود و آنها نیز طبق دستوری که داشتند راهی برای او باز کردند و او بدون لحظه ای تأمل از میان نشان گذشت و براه خود ادامه داد.

پنج دقیقه نگذشته بود که سواران مزبور که همگی نقابدار بودند و تعداد آنها بیست نفر میرسید با سلیم خان تلاقی کردند. شمشیرها کشیده شد و هر بیست نفر با اسبهای تازه نفس خود یکباره بسوی او هجوم آوردند.

سلیم خان دلاورد در همان حمله اول دو تن از ایشان را از دم تیغ گذراند و با قدرتی خارق العاده که در اینگونه مواقع برای رسیدن به هدف و حفظ جان به انسان روی میآورد با مهارت تمام یکی از آنها را از روی اسب سرنگون کرد و خود چون پرنده سبکبالی بروی اسب تازه نفس او پرید. در همین حین یارانش نیز بیست متری صحنه جدال رسیده بودند.

نقابداران که خود را چون موشی در پنجه مقتدر شیر درنده ای میدیدند حداعلای کوشش را برای جلوگیری از رهائی او و تعقیب نقابدار حامل مرضیه مینمودند ولی پس از چند دقیقه که شش تن از آنها به صدم و یاشلاک شده بخاک افتاد، همگی از ترس جان خویش جرئت نزدیک شدن باین عقاب خشمگین را نکرده و بعلاوه یاران سلیم خان هم بهر که وارد شده و مزید بر علت شده بودند لذت دست از او برداشته و بدفاع در مقابل حمله یاران وی که هر کدام بنوبه خود از شیر مردان بهم محسوب میشدند پرداختند و سلیم خان بایک حمله دیگر جمع آنها را شکافت و بدنبال مقصود روان شد.

در عرض این کشمکش نقابدار فراری به نیم کیلومتری قلعه رسیده و پیش می‌تاخت و اکنون با سلیم شجاع و از جان گذشته بیش از دوست متر فاصله نداشت. چند تیری باری از سوی نگهبانان قلعه بجانب سلیم رها شد که خوشبختانه هیچکدام به هدف اصابت نکرد.

قلعه لحظه بلحظه نزدیکتر میشد و فاصله این دو نیز بتدریج کم میگردد، صد متری قلعه رسیده بودند که بیش از بیست متر با نقابدار فاصله نداشت، سلیم خان اسب خود را تاجائی که در قدرت او بود بتاخت درآورد. لحظه پر هیچانی پیش آمده بود. سوار بیست قدمی قلعه رسیده و در برابر وی ورودش باز کرده بودند بیش از چهار قدم باهم فاصله نداشتند.

سلیم که بکلی عنان اختیار از کف داده و همه چیز حتی موقعیت خود را فراموش کرده بود بامید آنکه در همین بیست قدم یعنی آخرین نقطه امید نیز بر مقصود دست یابد پیش تاخت و در یک ثانیه حساس بدون اراده و بدون آنکه خود متوجه شده باشد بدنبال نقابدار وارد قلعه شد و در یک راه باریک گریبان او را بچنک آورد و او را بزیر کشید. غافل از آنکه در برابر قلعه پشت سر آنها بسته شد و پنجاه مرد جنگی از پشت سر سوی آنها دویدند.

سلیم خان درحالی که تقابدار را شناخته و ناسزاهای یشمار تشارش میکرد با همان ضربت اول یعقوب خان خائن و جنایتکار را که رمقی هم بروی نمانده بود بسزای عمل ننگین خود رساند و خود را بسرعت بچشم سیاهی که در خاک غلطیده بود نزدیک ساخت و چون پارچه را از روی آن پس زد امیره محبوب و دختر عموی گرامی و لینعت خود را مدهوش در میان پارچه یافت که چندجا از صورتش نیز خراشهای مختصری برداشته و واضح بود از تقلای خود او در زیر پرده این خراشها بوجود آمده اند.

در عین مسرتی که پس از پیروزی و یافتن گمشده بانسان دست میدهد قصد کرد که او را از بین برداشته و مراجعت کند که ناگهان چندین دست قوی از پشت او را گرفته و در یک لحظه که غافلگیر شده بود با وجود تقلای فراوانی که میکرد هر دو کتف او را بایک طناب ضخیم سخت بیکدیگر بستند و تمازه هوشیار شد که نوشداروی پس از مرگ بوده و اکنون درون قلعه تنها و بی یار و اسیر دشمنان شده و بیشتر از خود سرشک حسرت برای اسارت امیره بیگناه و گرامی خویش میریخت، آری او سرشک میریخت. کسی که بیادداشت در تمام عمر گونه اش باقطره اشکی آشنا شده باشد حتی هنگام مرگ پدرش.

این ناامیدی او وقتی شدت پیدا کرد که فقط یکتن از بیست سوار کمکی بقعه وارد شد و درحالی که چند جای بدنش زخم مهلکی برداشته بود بسر کرده دیگری که نزدیک سلیم ایستاده بود خبر داد که هر چهار نفر یاران سلیم کشته شده اند و از بیست نفر کمکی هم فقط او آنهم باین وضع زنده مانده است. آنوقت بود که فکر کرد با این ترتیب هیچکس اطلاعی از این ماجرا با میرزاده نخواهد داد و تا پایان عمر که معلوم نبود چه قدر طول بکشد در زندان مخوف همین قلعه یا محل دیگر بایستی در انتظار مرگ باشد و اسارت دختر عموی و لینعت خود را با چشم خویش مشاهده کند.

بفرمان سر کرده که از لهجه اش معلوم بود بیگانه است و شاید اهل شمال باشد جسد بیجان یعقوب خان را از زمین برداشته و برای دفن بردند، مرضیه راهم در همان حال مدهوش و نیمه جان بنقطه نامعلومی از ساختمان درون قلعه بردند. سپس روی بسلیم که از فرط تأثر سر بزیر انداخته بود کرد و گفت:

۲ سردار دلیر مثل اینکه خیلی متأثر شده‌ای؟ گرچه خیلی از یاران ما راهلاک کرده‌ای ولی ما را با تو کاری نیست. فقط آتقدر در سیاه چال قلعه خواهی ماند تا لطفعلی خان با پای خود بسراغ شما بیاید و آنوقت است که جای شما را با او عوض خواهیم کرد.

سلیم که از این اهانت سخت غضبناک شده بود سر بلند کرد و در حالی که از خشم دندانهایش بهم میخورد پاسخ داد:

— ساکت شو نابکار فرومایه. اگر ناجوانمردانه مرا غافلگیر نکرده بودید هم اکنون زبان ترا از دهان بیرون میکشیدم و آنرا کنده در جلوی يك سگ و لگرمیافکندم. هنوز بآن پایه نرسیده‌اید که حتی نامولینعت مرا هم بتوانید بر زبان برانید. افسوس و صدا فوس.

باشنیدن این کلمات سردار نقابدار که نقاب از چهره برداشته ولی بهیچوجه بچشم سلیم خان آشنائی آمد سیلی معکمی بگونه سلیم نواخت و سپس قاه قاه بنای خندیدن را گذاشت و با فراد دستورداد او را بمحلی که قبلاً تعیین کرده است بیرند

در حالی که پنج مرد جنگی سلیم شجاع را با فشار و تمام نیروئی که در اختیار داشتند بسوی سیاه چال میبردند سردار بیگانه براسبی که در آن نزدیکی بود سوار شد و بتاخت بسوی محلی که مرضیه را برده بودند روان شد

سلیم و افراد محافظ يك درب كوچك و تنك که در قسمت زیرین يك دیوار مرطوب و قدیمی واقع شده بود رسیدند. یکی از افراد لگدی بدرزد و پس از لحظه‌ای صدای چرخش کلیدی در قفل بگوش رسید و درب ضخیم چوبی از طرف داخل کشوده شد.

مردی با سبیل‌های تابناک گوش رفته و قیافه‌ای وحشتناک در آستانه در ظاهر شده با قهقهه‌ای خوفناک دست دراز کرد و کتف سلیم را چسبید و گفت:

— بنا بود امیرزاده‌ای را بدست من بسپارید. در این قیافه من نمیتوانم شخصیت يك امیر زاده را باور کنم ولی بیچاره مثل اینکه آنار جلاوت و دلاوری از سرور ویش میبارد و اکنون بایستی همه آن آثار را باخود بمحبس خویش برده‌اگر عمرش بدنی باقی باشد آنها را بجای بگذارد و بصورت مرده نیم‌جانی از اینجا بیرون برود.

سپس روی خود را سلیم که چون مار زخم خورده ای بخود می بیچید کرد  
و بالعنی که استهزاء از آن میباید گفت:

- جوان شجاع.. خوب باین آفتاب درخشنده خیره شو. باندازه يك عمر  
از نور آن در خود ذخیره کن. دلم برایت میسوزد که لحظه ای بعد جز تاریکی  
و وحشت چیز دیگری مونس تو نخواهد بود. این آسمان، این مناظر زیبای اطراف  
همه و همه باتوییگانه خواهند شد.

سر سلیم هنوز بیاین بود و در کمال بردباری باین سخنان گوش  
میداد. يك ندای غیبی بوی بشارت میداد که این وضع چندان نخواهد پائید  
و عنقریب است که باتیغ بران خود پاسخ مقتضی بدین یساره سرائیها  
خواهد داد.

گفته های زندانبان کربیه المنظر. پایان رسید و سلیم را بكمك افراد  
مذکور داخل سرداب تاريك و طویلی کردند.

يك چراغ روغنی كوچك که زندانبان آنرا بدست گرفته بود روشنائی  
خفیفی که فقط میتواندست جلو پای یکنفر را روشن سازد نمودار ساخت و  
سایرین کورمال کورمال بدنبال راهنمای خویش روان بودند.

از سرداب گذشتند و بیلکان مخروبه ای رسیدند که نخست زندانبان و پس  
از آن سلیم خان که در میان افراد مثل نگین انگشتری محاصره شده بود از آن  
پائین رفتند و پس از گذشتن از آنجا از يك محوطه نسبتاً وسیع هم گذشتند و  
دوباره بیک دهلیز مخوف وارد شدند.

صدای پای آنها چون طبلهای دهشتناك آهنگ مرك مینواخت و  
خاطره رقص اموات را که در داستانها شنیده بودند در آنها زنده میکرد.  
از يك سرداب كوچك مملو از آب کثیف و متعفن نیز گذشته و دنباله دهلیز  
را پیمودند و بالاخره در مقابل يك درب آهنی که بطرز بسیار محکمی  
بدیوار تعبیه شده بود رسیدند.

زندانبان در حالیکه یکی از تصنیفهای مبتذل را زیر لب زمزمه میکرد  
چراغ را پائین آورد و در مقابل سوراخ کلید گرفت و سپس از دسته کلید بزرگ  
خود يك کلید بزرگ و قطور جدا کرد و درون سوراخ چرخانید و درب را بعقب  
فشار داد که با صدای گوشخراشی باز شد و سلیم را بدون آنکه کلمه ای باو



بگوید و یار اهنمائی مختصری بنماید هر پنج نفر را با فشار زیاد بدرون آن انداختند  
و بلافاصله درب را محکم بسته پی کار خود رفتند.  
سلیم که حتی قادر نبود نزدیکترین جزء هیكل خود را نیز مشاهده  
کند مات و مبہوت نمیدانست چه عکس‌العملی از خود بروز دهد.  
بهر طرف میرفت بادیواری مصادف میشد و مجدداً باز میگشت. چون از  
این عمل خود سودی نگرفت ب فکر افتاد که بهر وسیله شده لا اقل بند از دست  
خود بگشاید و یگانه راه را منحصر بآن دید که دو دست خود را از ناحیه مچ که  
بهم متصل بودند آنقدر بیکدیگر بساید تا شاید اندکی از ضخامت طناب کاسته  
و موفق بیاره کردن آن بشود.

# شب و حشتناك

ویر ماجرا ...

آنروز صبح هنگامی که دودسته از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به راهی رفتند، امیرزاده بدون اینکه رفع خستگی کرده و یا حتی لقمه‌ای غذا بدهان گذاشته باشد بدون اینکه کوچکترین نتیجه‌ای از کاوش خود بگیرد تمام نواحی اطراف را تا شعاع ده فرسنگ از زیر پا گذرانده بود و آفتاب آخرین دقیق حیات روزانه خودش را میگذراند و چون محضر رنگ پریده‌ای بنظر میرسید که امیرزاده و یارانش خسته و کوفته، گرسنه و تشنه بقصر بیلاقی باز گشتند، تمام اعضای خانواده و همراهان صبح عزیمت کرده بودند و فقط سردار قلی بك حاکم برای استحضار از نتیجه باقی مانده بود که فوراً بشهر رفته و خورشید خاتون را مطلع سازد.

بدیدن امیرزاده و سواران مثل اینکه آب سردی بر آتش انتظارش پاشند ییتا بانه بجلودوید و نتیجه را جویاشد.

امیرزاده که خود بیش از هر کس دیگر از مقود شدن عزیزترین گوهر گرانبهایش متأثر بود یا بی حوصلگی روی بقلی بك کرده گفت :  
- نتیجه کار و فعالیت من که صفراست، آیا سلیم و یارانش مراجعت کرده اند.

- خیر قربانت گرم .. هنوز خبری از آنها نشده و معلوم نیست که نتیجه کوشش آنها چه شده باشد.

- چطور!.. هنوز باز نگشته اند.. بلائی برشان نیامده باشد.. قلی بك مثل اینکه من خیلی از این خبر در خود احساس نگرانی میکنم.

— اگر اراده بفرمائید . خودتان کمی رفع خستگی و گرسنگی بفرمائید  
من دستور میدهم شبانه بیست فوج از محافظین شهر تمام نواحی و اطراف را  
تاسی فرسنگ جستجو کنند .. آیا امیرزاده باین اقدام تسلی خواهند یافت و  
موافقت میفرمایند .

— خیر ! خیر ! سردار بروح پاك جدم سوگند تا مرضیه را نیابم لحظه ای  
آسایش نخواهم کرد بدون وجود او استراحت و راحتی برای من مفهومی ندارد ..  
سردار آخر چطور میتوانم استراحت کنم در حالی که مرضیه عزیز و مهربان  
من در چنگ دشمنان بقرار و ناراحت باشد .. فقط جرعه ای آب بگوئید برای  
من بیاورند و پنج سوار دیگر باضافه يك اسب تازه نفس مهیا کنند که میترسم  
غران را نیز از دست بدهم .. این سربازان را نیز غذا بدهید که خیلی خسته اند .  
سردار باروحیه لجوج و خودسر لطفعلی خان خوب آشنا بود و میدانست  
هرچه اراده کند همان است حتی اگر صد نفر هم از آن عمل منعی کنند از  
تصمیم خویش بر گردد ، باوجود این تجربه سخن دیگر و اصرار بیشتر را جایز  
ندانست و متفکرانه بسوئی رفت تا بگوید برای امیرزاده آب بیاورند .

لطفعلی خان از غران پائین آمد و مغموم و متفکر بدرختی تکیه داد ،  
ناگاه یکی از قراولان را مشاهده کرد که نفس زنان و با سرعت بجانب وی پیش  
میآید . از جای خود کمی جنبید . قلبش تکان سختی خورد و منتظر ایستاد تا  
بیندخبر تازه قراول چیست که تا این اندازه در اظهار آن بی تابست .

بالاخره سرباز بنزدیکی امیرزاده رسیده و پس از ادای احترام ، با  
کلماتی مقطع و نفس زنان گفت :

— قربان يك پسر جوان تقاضای شرفیابی فوری دارد و اظهار میدهد  
که حامل خبر مهمی برای امیرزاده است .

لطفعلی خان فریاد کشید:

— پس چرا معطلید فوراً او را بنزد من بیاورید . بدنبال این کلمات  
بدون آنکه منتظر رسیدن پسرک بحضور خود باشد ، باعجله بسوی مدخل کاخ  
دوید و قراول نیز از پشت سردی رادنبال میگرد .

قراولان دیگر با مشاهده این وضع پسرک که سوار بر مادیان لاغر اندامی  
بود اجازه ورود دادند و او نیز بلافاصله از مادیان پیاده شده نفس زنان بسوی  
لطفعلی خان دوید .

صحنه غریبی ایجاد شده بود از طرفی مضحك و خنده دار و از طرفی پر هیجان و امیدبخش، بالاخره در کنار يك حوضچه بيكديگر رسيدند اميرزاده بدون اندكى تأمل پرسيد:

- هان! جوان چه خبری داری . آیا مربوط بمرضیه است.

.. باگفتن نام مرضیه که بلااراده از دهانش خارج شده بود از سؤال دیگر خودداری کرد زیرا بدستور خودش میبایست این راز مخفی بماند.. پرسك پاسخ داد :

- قبله عالم . از جانب کسی دیگر مأموریت دارم که يك خبر مهم و محرمانه را بشر فرض برسانم و لازمه اش خلوت نمودن است..

اميرزاده با اشاره دست اطرافيان را دور کرد و بانهایت تعجیل گفت:

- بگو! هر چه داری بدون پروا بگو و سعی کن مختصر و جامع باشد.

- قربان پدر پیر من که در دهکده فرونگ چند فرسنگی اینجا امروز صبح مشغول کار بود مشاهده کرده است که ابتدا يك سوار و پس از نیم ساعت ۵ سوار که سر کرده آنها نام خود را سلیم و فرمانده فوج گارد اميرزاده اظهار داشته است از مقابلش گذشته و تا این ساعت که مرا حضور مبارک فرستاده هنوز خبری از آنها نشده است . استدعا نموده است که هر طور اراده اميرزاده باشد در اینباره اقدام نمایند . زیرا آنها بجانب قلعه پولاد تاخته اند و از قراری که شنیده میشود در یکماه اخیر فعالیت های سری زیادی در آن قلعه میشود که با اطلاع بر این موضوع عدم بازگشت سربازان شاهی باعث نگرانی شدید پدرم شده است.

بارقه امیدی سراسر وجود اميرزاده را فرا گرفت . مقصود را یافته بود و اینك بسته بغداد کاری خودش بود که بتواند آنرا بدست آورد.

لحظه ای اندیشید و بدون اینکه از این موضوع چیزی بقلی بك که بجانب آنها پیش میآید اظهار دارد از او پرسيد:

- سردار آیا آنچه خواسته بودم آماده شده است.

سردار در حالی که غلام بچه ای را نشان میداد که با کوزه ای زیبا مملو از آب پیش میآمد گفت:

- الساعه بحضورتان خواهد رسید.

لطفعلی خان بابی صبری جواب داد .

- اینرا نیکویم سردار! موضوع سوازان را مگر فراموشتان شده است؟!

- خیر ولینعمت من! هم اکنون آنها در کنار استغفر انتظار امیرزاده را میکشند.

از پسرک پرسید:

- آیا سوارکاری خوب بلدی؟

- اسب چون موم در دست من نرم است امیرزاده!

- بسیار خوب پس بامن بیا و مادیان خود را بدست یکی از قراولان بسیار تارایت اسب آماده کنند.

هر سه نفر با شتاب خود را بکنار استغفر رساندند و از دو اسبی که برای انتخاب یکی از آنها توسط امیرزاده آماده شده بودند یکی را لطفعلیخان سوار شد و دیگری را پسرک نشان داد و امر بسوار شدن نمود.

سردار که تا اینوقت ساکت مانده بود با نگرانی واضطراب پرسید:  
- ولی خاتون بزرگ اکنون با بیصبری منتظر اطلاع از جانب من هستند آیا امیرزاده پیامی برای ایشان ندارند.

- چرا چرا. سردار!.. خوب شد این موضوع را گوشزد کردی فوراً یک نفر را بفرست که باو بشارت دهد تا صبح فردا شخصاً مرضیه را حضورش خواهم برد و تو خودت نیز در صورتی که تا فردا از مراجعت من خبری نشد توسط همین جوان از مکان من با اطلاع شده و دستورات لازمه را دریافت خواهی کرد. فعلاً مجال هیچ صحبتی نیست و تأکید میکنم که موضوع بهیچوجه افشا نشود.

عنانرا بسوی درب خروج برگرداند و از همان لحظه اول با سرعت بجانب درب تاخت و یارانش نیز بمتابعت از او تاختند و در اندک زمانی خیابان مشجر را نیز پشت سر گذارده بودند.

امیرزاده فرمان داد که پسرک از جلو بتازد و راهنما باشد و شیربچه روستائی نیز با سرعتی سرسام آور و صاعقه وار که همه را در آن حالت پر هیجان و بحرانی بتحصین واداشته بود بایفای وظیفه خود پرداخت.



خورشید کم کم در پشت کوهها مخفی میشود و لکه های ابررنک خون

بخود گرفته بودند. هوا کم کم رو بتاریکی میرفت و امیرزاده بیتاب چندین دفعه خود را پسرک رسانیده و مسافت باقیمانده را سؤال کرده بود اولین ستاره سوسو زنان در آسمان نمایان شد که بنزدیکی دهکده رسیدند.

پیرسالخورده و فداکار باوجود کبرسن و ناتوانی بر سر راه ایستاده و انتظار ورود آنها را میکشید و با مشاهده ایشان درحالی که اشک از دیده اش جاری شده بود، چون از وضع لباس و سایر مشهودات پی برده بود که امیرزاده شخصاً بدنبال پسرش آمده است، بجلو دوید و در مقابل اسب او بخاک افتاد. آنچنان وفادار و جوانمرد بود که اشک همه همراهان را جاری ساخت و امیرزاده ناچار از اسب پیاده شد و او را از زمین بلند کرد. پیر مرد پس از بازگو کردن صحبت پسرش بادست سمتی را که سواران طی کرده بودند نشان داد و امیرزاده پسرش را مرخص کرده بدون تأمل پشت مرکب جهید. پیر مرد که میدانست راه صعب العبور و گمراه کننده در اینموقع شب آنها را سرگردان خواهد کرد با ذاری در خواست نمود که او را برای راهنمایی همراه ببرند. امیرزاده در پاسخ گفت:

— پدر آخر تو ناتوانی و نخواهی توانست مرکب بمرکب ما بتازی و بنابراین دیر بمقصد خواهیم رسید.

— و لینعت من! قول میدهم که طبق دلخواه شما اسب بتازم و با وجود کبرسن همپایه اسبهای شما مرکب خود را بجولان در آورم .. هرچه باشد تجربه من در این راه خطرناک و آشنائی من با قلعه مخوف پولاد بیشتر از سایرین است.

امیرزاده که بوجود يك راهنما محتاج بود و از همراه بردن پیر مرد هم احساس بی میلی نیک کرد دستور داد که پسر اسب خود را در اختیار پدرش بگذارد.

پیر مرد شجاع با چابکی و قدرت يك جوان دلاور و سوارکار زبده خود را پشت اسب رسانید و مهبیای عزیمت گشت و با فرمان امیرزاده هفت اسب پایبای یکدیگر و با سرعتی مافوق تصور دهکده را پشت سر گذارده راه کوهستان در پیش گرفتند.

هیچگونه صحبتی بین آنها رد و بدل نمیشد و فقط گاهگاهی صدای

امیرزاده شنیده میشد که کلمات و صداهای مخصوصی برای تشویق اسبها  
ابراز میکرد .

ولی ناگهان مثل اینکه تازه متوجه موضوعی شده باشد اسب خود را به  
پیرمرد رسانید و در همان حال از او پرسید :

- پدرنگفتی چه کسانی در قلعه زندگی میکنند؟ .. شنیده بودم که این  
قلعه متروک و غیر قابل زیست است و بعلاوه چون مورد ادعای حکمران سیستان  
و جعفرخان عمویم بوده قرار بر این گذاشته اند که آنرا بلا استفاده بگذرانند  
.. پس اینها چه کسانی هستند که در آنجا سکونت گزیده اند .

- قربانت کردم از دو ماه پیش تا کنون فقط گاهگاهی سیاهی چند  
سوار دیده میشد که بسوی آنجا میتازند و یا از آنجا بسوی شمال میروند و ما  
بگمان اینکه اینها قراولان حکومتی هستند که برای بازدید رفت و آمد می  
کنند تردیدی بخویش راه نمیدادیم تا امروز که این حادثه پیش آمد و اکنون  
میفهمم که در آنجا جریاناتی سری وجود داشته که هنوز هم کسی از آن  
مطلع نیست .

گفتگو بهمین جا ختم شد و دوباره از یکدیگر فاصله گرفتند. خوشبختانه  
آتش هوا آرام و آسمان برخلاف شبهای قبل صاف بود . قرص کامل ماه با  
جلال و ابهت هر چه تمامتر سراسر دشت را فرش نقره فام گسترده و سایه کمرنگ  
سواران را در آن بیابان خلوت چون اشباح سرگردانی بنظر جلوه میداد .  
سکوت را فقط صدای سم اسبان درهم میشکست و زوزه شغالان گرسنه را از دور  
دست در خود محو مینمود .

لکه های خونی که در هر چند قدم سلیم را متوجه خود کرده بود ، دیگر  
دیده نمیشد و اگر شناسائی پیر روشن ضمیر بر آن راه نبود با در دست نبودن  
هیچگونه علامت و آثار بدون شك امیرزاده و یاران در پیچ و خم کوهستان سر  
گردان شده و یا بقعر دره لغزیده بودند .

بالاخره کوهستان نیز پیموده شد و دشت پر شکوه و بی انتها در  
مقابل سواران خود نمائی کرد . براهنمائی پیرمرد ستمی را در پیش گرفته  
و میتاختند .

یکروز تمام و چند ساعت از شب گذشته سواری و راه پیمائی گومی جزئی

تأثیری در اراده و جسم امیرزاده مصمم نمایان نکرده بود . سواران دیگر که پیش از دو ساعت از شروع کار آنها نگذشته بود چون اجسام بی روحی سخت عنان را چسبیده و بلا اراده می‌تاختند در صورتی که بیکه سوار فارس مثل اینکه تازه شروع بسوار کاری کرده باشد هر لحظه سرعت خود را افزون می‌کرد و دیگران را لاجرم بدنبال خویش میکشید .

فکراسارت محبوب آتش بجانش زده بود ، آتشی که هر لحظه شعله هایش اوج میگرفت و بی‌الا میگراید . یکپارچه از چند احساس تند و متضاد گشته بود که در رأس همه آنها عشق قرار داشت و خشم ، اندیشه‌ی راه ، پیروزی ، کینه ، انتقام همه درهم شده و او را چون شیر گرانی بسوی سرنوشت میکشانیدند . آنقدر بیتاب شده بود که تخته سنگهای عظیم را چون سنگ ریزه‌های بی‌مقدار از زیر سم اسب خویش میگذراند و تاختن خویش را چون پرواز شاهین تیز چنگال و طعمه یافته‌ای صاعقه‌وار نمایان میساخت .

راه دیگر مستقیم شده بود و امیرزاده در هر صد گام ده گام از دیگران پیشی میگرفت ، ابد آدر اندیشه دیگران نبود . مثل آن بود که میخواست بایک حمله قلمه را درهم بکوبد و ساکنین آنرا هر چه هم کثیر باشند از پس و پیش تیغ بیدریغ چون برگه درخت درهم بریزد . کسی را بچنگ آورد که بخود جرأت داده بود عزیزترین کسان دلاورزند را بر باید و آنگاه او را در پنجه آهنین خویش خرد کند و دختر عم بی‌گناه و زنیایش را در آغوش بکشد و در برابر وی زانو بزند .

در پرتو صیغ ماه ، کم‌کم چشمان تیزبین امیرزاده سیاهی قلعه را تشخیص داد و چون از روی حدس و گمان سه کیلومتری آنجا رسید ، مثل آنکه نقشه تازه‌ای در سر پرورانده باشد عنان اسب را کشید و توقف کرد . نزدیک به پنج دقیقه طول کشید تا سایر سواران که پیرمرد دلاور پیشاپیش آنها می‌تاخت بوی رسیدند و متابعت از امیرزاده توقف نمودند . چون همه مجتمع شدند و بدور امیرزاده حلقه زدند .

فرمان داد که اسبها را یکی از افراد نگاهدارد و سایرین بدنبال او و پیرمرد ، با احتیاط و سینه خیز پیش بروند . و نیز بکسی که برای نگاهداری اسبها تعیین شده بود گوشزد کرد در صورتی که از بالای برج مشعلی را



مشاهده کرد که دوبار خاموش و روشن شود، بدون فوت وقت مراجعت کرده و بقلی بك اطلاع دهد که همگی اسیر شده‌اند و فوراً با کلیه وسائل ممکنه برای تسخیر قلعه بشتابد.

بزودی فرمان بموقع اجرا گذاشته شد و پس از طی دو کیلومتر با پای پیاده با اشاره امیرزاده همه بروی زمین خوابیدند و براهنمائی پیرمرد يك نیمدایره زده هنگامی که رو بروی ضلع شرقی قلعه یعنی پشت دروازه بزرگ رسیده بودند مستقیماً بسوی آن روان شدند.

خندق کم عمقی در پنجامتری قلعه کنده شده بود و اشباح خرنده بسا احتیاط تمام پیش می‌آمدند. گویا از طرف نگهبانان قلعه تا اندازه‌ای رعایت احتیاط شده بود زیرا دو پاسدار مجهز بتناوب قلعه را دور میزدند و هر پنج دقیقه یکبار یکی از آنها از مقابل دیدگان امیرزاده و همراهان میگذشت. هنگامی که یکی از آنها گذشت در فاصله بین ظاهر شدن نفر دوم امیرزاده یاران خود را فرمان داد که بسا سرعت بیشتری خود را بداخل خندق برسانند.

هنوز پاسدار دوم نرسیده بود که همگی در داخل خندق که فقط تا سر زانوی آنها آب داشت مخفی شده بودند. پس از لحظه‌ای انتظار پاسدار ظاهر شد که با گامهای بلند و مرتبی راه میرفت.

امیرزاده بهیچوجه تأمل را جایز ندید و برای جلب توجه پاسدار یکبار خود را بی‌الا پرتاب کرد که بلافاصله بجای اول برگشت. حاصل این عمل که فقط يك چشم بهمزدن طول کشیده بود وحشت شدید برای خود پاسدار بود.

ولی نه وحشت از مردان جنگی، بلکه تصور آنکه چند حیوان درنده در خندق کمین گرفته‌اند و قصد جان وی را دارند. لذا باهراس و احتیاط تمام شمشال خود را آماده کرد و روی پنجه آهسته آهسته بسوی خندق روان شد.

بدوسه متری رسیده بود که کمی سر کشید بلکه چیزی دستگیرش شود و چون چیزی ندید باز هم جلو تر آمد. تا آنجا که کاملاً بی‌الای خندق رسیده بود.

امیرزاده و یاران سخت بدیوار خندق چسبیده بودند و چون فرصت مساعد بدست آمد، دريك لحظه كمند امیرزاده بدور گردن او حلقه شد و بدون آنكه مجال استمداد بیابد درون خندق سرنگونش ساخت.

امیرزاده اورایاران وا گذاشت و خود منتظر پاسدار دومی ایستاد. در خلال این جریان پاسدار دومی نیز بآن نزدیکیها رسیده بود و صدای سقوط چیزی در داخل خندق از سامعه او مغضی نماند، بدینجهت حس کنجکاویش تحريك شد و برای اطمینان خاطر بسوی خندق روانه شد. بدوقدمی خندق رسیده بود که نگاهش باهیکل نگهبان اولی مواجه شد که چون مار بخودمی بیچید و تقلامیکرد. وحشت سراپایش رافرا گرفت، چندلحظه از حرکت بازماند و زبانش بند آمد.

ولی بالاخره قصد بازگشت کرد و دست بر گوش گذاشت تا نگهبانان برج بالای دروازه قلعه را خیر کند که خنجر امیرزاده چون شهاب سوزانی از داخل خندق رها شد و بر پشت گردنش نشست و صدای وی را در گلو خفه نمود. نگهبان نگون بخت ناله ضعیفی کشید و در خاک و خون غلطید. بلافاصله امیرزاده و همراهان از خندق بیرون جسته و باشتاب هرچه تمامتر خود را بیای دیوار قلعه رسانیدند.

براهنمائی پیرمرد دريك نقطه توقف کردند و امیرزاده بنشانی انگشت پیرمرد بیلا نظاره کرد و مشاهده نمود که درفاصله نصف از زمین تا انتهای بارویك سوراخ دایره مانند وسیع وجود دارد که بنا بگفته پیرمرد در زمانهای قدیم بادکش آشپزخانه قلعه بوده و اینك متروك مانده است.

مسافت زمین تا سوراخ درست باندازه طول قدسه مرد رشید بود که بروی شانه های یکدیگر قرار گیرند و امیرزاده از میان همراهان خود ۲ نفر را که از دیگران بلندقدتر بودند انتخاب کرد و باكمك دیگران خود از شانه نفر اول بالا رفت و روی شانه دیگری قرار گرفت.

از ناحیه گردن بیلایش درست مقابل سوراخ قرار گرفته بود. دست را بداخل برد ولی باكمال تأسف مشاهده کرد که حریفان قبلا این راه رخنه را مسدود کرده اند و بهیچوجه دخول از آن بداخل قلعه ممکن نیست.

بامشاهده این وضع چاره‌ای نبود جز آنکه با کمند از دیوار بالا بروند و آنهم بسته بشانس ایشان بود کسی آنها را مشاهده نکند .

امیرزاده بیائین جست و بدون پروا کمندشکاری خود را تا آخرین حد باز کرد و باهمان پرتاب نخست آنرا یکی از ستونهای فراز بارو محکم کرد و پیش از همه خودش با آن اندام ورزیده و سنگین چون گنجشک سبکبالی شروع بیالافتن نمود .

هنگامی که با آخرین نقطه ریسمان رسیده و قصد داشت ازین ره و برآمدگی بارو خود را با نظرف برساند ناگهان مشاهده کرد که يك قراول نیزه بدست در اینجا مشغول گشت است و طول این قسمت از دیوار را مراقبت می کند .

فوراً سر خود را بیائین آورد و شمیر از نیام کشیده مترصد رسیدن قراول گشت تا او را غافلگیر نماید .

نگهبان از همه جا بیخبر درحالی که غرق تفکرات درهم و برهم با بی حوصلگی مأموریت خویش را انجام میداد بدون اندک تردید و توهمی راه مکرر خویش را ادامه میداد .

همینکه درست مقابل امیرزاده رسید ، وی برای جلب توجه قراول صدای مختصری از گلو بر آورد و چون نگهبان بر اثر صدا بجانب خارج متوجه شده یکقدم بجلو آمد ، شمیر بران خود را آنچنان در شکم او فرو برد که بخت برگشته بدون تولید کوچکترین صدائی بیائین سرنگون شد .

موانع تقریباً از میان راه برداشته شده بود و جمله یاران یکی پس از دیگری با احتیاط بفراز بارو رسیده بودند . تنها خار راه پاسداران برج بودند که میبایستی بهر نحو شده آنها را نیز از بین برده بدون قلعه راه یابند .

امیرزاده یاران را امر بتوقف و مخفی شدن در همان مکان داد و خود با احتیاط نام بسوی محوطه سرپوشیده برج روان شد . گامهای سبک او یکی پس از دیگری بر زمین فرود میآمد و او را بجلو میراند . سه مرد جنگی رو بخارج قلعه نشسته و صحبت میکردند .

راه هر گونه نیرنگ و خدعه‌ای بسته بود و تنها راه ممکن جدال علنی با آن سه مرد بود و چون کسی در آن حوالی بنظر امیرزاده نرسید ، دل بدریا

زدویی مها با درون معوطه جست و با حمله اول یکی از سه تن را از بالای برج سرنگون ساخت . عشق و غضب چشمان او را کور کرده بود از هیچ چیز و اهمه نداشت و موقعیت خطرناک فراموش شده بود .

نگهبانان که فکر میکردند بایک جنگاور عادی مواجه شده اند پس از قدری تلاش با کمک یکدیگر قصد کردند که بایک حمله کار او را بسازند و به جانب امیرزاده که نزدیک پرتگاه و پشت بخارج ایستاده بود هجوم بردند که یکی از آنها با شمشیر خون آلود امیرزاده تصادم کرد و باناله ضعیفی بزمین افتاد و دیگری نیز در اثر چابکی و فرزی امیرزاده با همان شتابی که هجوم آورده بود از بالای برج سقوط کرد .

این جدال کوتاه بیش از سه دقیقه بطول نیا انجامید و دلاور خشمگین مثل آنکه از یک واقعه کوچک و بدون اهمیت رهایی یافته باشد بنزد یاران مراجعت کرد .

دو تن دیگر از یاران را بنگهبانی برج گماشت و دستور داد بمحض مشاهده آتش از درون ساختمان قلعه فوراً مشعل برج را دوبار پائین و بالا برده و خود نیز از کمند بیابن رفته از آن حدود بگریزند و بنگاهدارنده اسبها پیوسته سردار قلی بك را از دستگیری آنها مطلع سازند .

پیرمرد سالخورده در ایام جوانی سالها از عمر خود را در این قلعه که در آنروزگار در نهایت استحکام و قرارگاه يك فوج از لشگریان مقتدر کریم خان بود ، گذرانده و بنا بر سوابق آشنائی سهلترین راه را برای دخول بمحل اقامت فرمانده کل قلعه انتخاب کرد و براهنمائی او شیر غضبناک فارسی که هنوز شمشیر خونین خویش را همچنان در دست گرفته بود و سایر سپاهیان روان شدند .

# دنباله ماجرای سلیم

... جوان شجاع و وفادار قریب یکساعت کوشش و تقلا کرد و آنقدر دومیچ دست را بهم سائید تا کم کم حس کرد رشته‌های نازکی از ریمان از هم می‌گسلد. از شدت مالش و تماس ریمان گرم شده و چون آتش سوزنده‌ای پنجه‌های او را آزار میداد.

خستگی در مواقعی که جان انسان در معرض خطر واقع میشود و یا هدف عالی و نجات بخشی منظور نظر است مفهوم خود را از دست میدهد. هرچه بیشتر کوشش می‌کرد بر انرژی و قدرت جسمانی او افزوده می‌گردید ریمان داغ شده ابدأ تزلزلی در اراده اش پدید نیامد زیرا میدانست این حرارت شعله نجات‌دهنده‌ای است که بندها را از هم می‌گسلد و او را آماده برای رهائی از این خفت و جان‌نازی در راه ولینعت خواهد نمود.

سرعت مالش و فشار را بیشتر نمود و بتدریج احساس می‌کرد که بند از هم باز میشود و مچ دستانش فاصله بیشتری می‌گیرند. فشار دیگری وارد آورد و ناگهان دوسر ریمان از هم جدا شد و یکساعت و نیم تلاش او که حکایت از یک اراده خلل‌ناپذیر و یک تصمیم بدون بازگشت میکرد نتیجه خود را آنطور که دلخواهش بود بخشید. کم کم ریمان را از دورو بر کمر و شانه‌اش باز کرد و در حالی که جایی را نمیدید با خشم توأم با نشاط از پیروزی آنرا جمع کرده بگوشه‌ای پرتاب کرد.

دو ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که صدای مرتب گامهای سنگین از درون دهلیز توجه او را بخویش جلب نمود. با هیجان فوق‌العاده‌ای مترصد بود که در صورت باز شدن درب کار را بکسره کند. نداشتن اسلحه کمی او را

افسرده خاطر ساخته بود ولی سلیم کسی نبود که از این موانع بهراسد .  
صدای هر گام که از دهلیز شنیده میشد چون ضربه محکمی بر قلب وی اثر  
می کرد و بیش از پیش او را تهییج بمقابله مینمود .

بالاخره آنچه میخواست صورت عمل بخود گرفت و صدای چرخش کلید  
در سوراخ درب او را باوج هیجان و انقلاب درونی رسانید .

درب آهسته و ناله کنان بر روی پاشنه خود چرخید و قبل از هر چیز چراغ  
روغنی و کم سوی زندانبان ظلمات زندان را تا حدی روشنایی بخشید .

سلیم قدری خود را عقب کشیده منتظر فرصت مناسب ایستاد . زندانبان  
قلچماق درحالی که بزحمت جلوی پای خویش را میپائید فریاد زد :

— بدبخت بگیر! این نمونه غدائی است که از امشب بیعد باید نوش جان  
کنی .. آب که دیگر چه عرض کنم . فقط یک جرعه و آنهم صبح ناشتا ! عجالتاً  
این غذای گوارا را در همینجا میگذارم و سردار دلیر باید بشکم روی زمین  
خوابیده چون گوسفند گرسنه ای آنرا ببلعد ، چیزی نیست فقط تکه ای نان  
جوین است! ..

زندانبان که تا آن لحظه سرگرم گفته های خود بود باادای آخرین  
کلمه ، خواست لبخند تمسخری نیز بروی زندانی خویش بیفکند که سر بلند  
کردن همان بود و مشاهده سلیم آزاد و از بند رسته همان .

فریاد گوشخراشی از حلقوم بر آورد و چراغ را بسوی وی افکند و شمشیر  
از کمر بیرون کشید ولی باتمام این احوال ترجیح داد که هرچه زودتر از آن محیط  
بگریزد و جان خویش را نجات دهد .

بمجرد خاموش شدن چراغ تاریکی وحشت زامجداً بر زندان و دهلیز  
مستولی شد . فریادهای بی در پی و استمداد آمیز زندانبان همراه با صدای گام  
های سنگین و تند او و سلیم خان که کور کورانه بدنبالش میدوید صحنه ای بس  
خوفناک ایجاد کرده بود .

بالاخره از حوضچه متعفن گذشته پلکان رسیدند . ناگهان در یک چشم  
بهمزدن نور چراغی توجه آندو را بخود جلب کرده بزودی ناپدید شد .  
زندانبان که نور امید یافته بود جرأتی بخود داد و با سرعت از پلکان  
بالا رفت .

در همان حال سلیم نیز که در اثر آن لحظه روشنائی تا اندازه ای باطراف خویش آشنائی حاصل کرده بود بایک جست خود را بیالای پله ها رسانید و از پشت یقه مرد مزبور را گرفته او را بر زمین افکند و شمشیر از کفش در ربود .

سپس برخاست تا ضربه ای کاری بروی وارد آورده صدایش را در گلو خفه سازد که ناگهان چندهیکل سیاه در حالی که شمشیر در کف آماده داشته بسوی او حمله بردند .

شیراز قفس رمیده باچالاکی تمام خود را بگوشه ای رساند و در همان حال مشاهده کرد که درب زندان باز است و نور خفیف ماه از لای آن بدرون میتابد .

کمی چشمان خود را مالید و آماده مبارزه با آن جمع شد . همه بسوی او پیش میآمدند و تاریکی مفرط مانع از آن بود که یکباره هجوم آورده او را غافلگیر سازند .

در همان حیص و بیص ناگهان شنید که یکی از اشباح بدیگران گفت .  
- کنار بروید! خود قادر بدفع اوهستم . مواظب اطراف باشید .  
ناگهان قلبش فروریخت . ولی چیزی که برای او فرسنگها از حقیقت دور بود وجود یک نفر آشنا در آن مکان رعب آور و مصعب الحصول بود .

با وجود این باچابکی تمام بجلو جست و قبل از آن که در یک نقطه گیر بیفتد با خود اندیشید حال که قرار است بدست دژخیمان فرومایه قلعه باخفت و خواری هر چه تمامتر بقتل برسد چه بهتر که بایک اقدام متهورانانه یا به آزادی دست یابد و یا شجاعانه جان خویش را تسلیم جان آفرین سازد .

صدای برخورد تیغه های دوشمشیر در سرداب طنین انداخت . سلیم قصد کرده بود فقط بدفاع از خود پرداخته و حتی المقدور سعی کند آسیبی بحریرف وارد نسازد و آنقدر او را بطرف درب زندان بکشد که در روشنائی ماه هویت او را بر خویش معلوم سازد ولی بزودی دریافت که طرف منتخب قصد جان او را دارد و اندک غفلتی بیسای جاننش تمام خواهد شد .

هر دو ، مبارزه خویش را قوی یافتند و سخت بتکاپو افتاده برای یکسره کردن کار میکوشیدند .

سلیم تا آنوقت باچنان دلآوری رو برو نشده بود و نهایت سعی خویش را برای دفع وی بکار میبرد ولی هر بار مشاهده میکرد که حریف خیلی ماهر تر از آنست که در دام حیلہ های او افتد ضعف و ناتوانی مفرطی بروی عارض شده بود نورماه دو قدم داخل سرداب را روشن کرد و قوای سلیم شجاع کم کم رو بتحلیل میرفت. دریک لحظه غفلت ناگهان لغزید و نقش زمین گردیده نیمی از بالاتنه اش در میان روشنائی نورماه نمایان شد.

تیغه شمشیر حریف بالا رفت و در میان نگاه وحشت زده و نا امید سلیم آماده شد که سر او را از بدن جدا سازد.

سرعت برق خاطر هی زندگی و جوانی لذت بخش از نظرش گذشت، لرزشی خفیف سرا سر وجودش را فرا گرفت بیاد آورد که در این دم آخر وظیفه ای جز طلب مغفرت و بیاد خداوند ندارد لذا با صدائی ضعیف شروع به خواندن ادعیه مخصوص نمود.

- اشهدان لا اله الا الله...

ناگهان فریادی از گلوی غالب برخاست و سلیم دید شمشیری که عنقریب بود او را از قید جهان رها سازد بسوئی افکنده شد و صاحب آن در حالی که این کلمات را ادا می کرد بروی او خم شد.

- سلیم! برادر گرانمایه من، سپاس خدای یگانه را که روی تو در روشنائی ماه بمن نمایان شد. اف بر این چرخ گردون که چه صحنه های ملالت بار و مخوفی در مقابل دیدگان آدمی میآراید. بر خیز سلیم دولاور من، وای که چه می کردم اگر کوچکترین آسیبی از جانب من بتو میرسید! باشنیدن این سخنان کلیه همراهان امیرزاده گرد آنها جمع شدند.

سلیم عمر دوباره یافته بود، بخیالش که در عالم رؤیا سیر می کند، قلبش بشدت میزد و وجودش غرق هیجان شده بود در حالی که اشک شوق از دیدگان فرو می ریخت بروی پای امیرزاده افتاد ولی لطفعلی خان مجال نداده او را در آغوش کشید.

احساسات بر همه غلبه کرده بود، تمام اطرافیان بر این صحنه مؤثر خیره شده قطرات اشک، اشکی حاکی از شوق و تأثر گونه های ایشان را تر میساخت.



بالاخره روستائی پیر درحالی که حیف داشت از آنکه این دو دوست  
مهربان را از یکدیگر جدا سازد سر بگوش امیرزاده گذاشت و گفت :  
- جانم بقر بانت ! موقع خطیر است و اوضاع خطرناک ، بحمدالله سلیم  
خان خودش از بند رسته و یکی از هدفهای ما خود بخود بر آورده شده ، استدعا  
میکنم بیش از این فرصت را از دست مدهید زیرا امیرمرضیه هر آن انتظار  
مارا میکشند .

نام مرضیه یکبارہ بدان درام مؤثر پایان داد و امیرزاده را بخود آورد .  
سلیم غفلتاً از نزد ایشان با سرعت هرچه تمامتر بسوی داخل سرداب دوید و  
ناگهان با کمال شدت فریاد زد :

- امیرزاده ، زندانبان چه شد ؟

- کدام زندانبان .

- همان که من لحظه ای قبل با او گلاویز شده بودم ؟ چه بدبختی  
بزرگی !

- مگر او را نکشته ای .

- خیر ، شام مجال ندادید که او را ازین بیرم ، متأسفانه از چنگ ما  
گریخته است .

- از کدام درب ؟

پیر روستائی درحالی که سخت از این واقعه یکه خورده بود بلا فاصله  
گفت :

- متأسفانه از درب سمت قبله که در پشت این سرداب واقع شده ، تاریکی  
آنقدر بود که هیچیک از ما ملتفت این موضوع نشدیم .

- امیرزاده فریاد زد :

- خیلی مایه تأسف است ولی فعلاً تأسف خوردن ثمره ای جز اتلاف  
وقت ندارد فوراً بایستی تا عکس العمل شدیدی بروز نکرده دست بکار  
شویم .

بدنباله سخنان خود یاران را پیش طلبیده از پیر باتجربه جویای  
چاره شد .

وی نیز با آشنائی کاملی که ساختمان قلعه داشت ، دوراه متروک اختیار  
کرد که پایان هر دو بیک نقطه ختم شده و در مسیر خود از بسیاری نقاط مهم قلعه

میگذشت و کلیه همراهان بدودسته تقسیم شده هر کدام یکی از آن راهها را پیش گرفتند .

امیرزاده کلیه سفارشات لازم را در باره طرز عمل و مبارزه سلیم خان در صورتی که منظور را بیابد ، با و نمود ولی موقعیت خطرناک و عجله در کار باعث شد که فراموش کند موضوع علامت آتش را که بدو نگهبان برج تذکر داده بود بسلیم نیز یادآوری نماید .

هر دودسته راه خویش در پیش گرفتند و برای اینکه خوانندگان عزیز از بقیه ماجرای مرضیه غافل نمانند ، ایشان را بقرائت دنباله آن از جایی که در داخل قلعه هنگام نزاع سلیم با یعقوب خان بوسیله سردار دیگری ر بوده شد دعوت میکنیم .

# دختر فداکار

گفتیم که بفرمان سر کرده ای که لهجه اش نا آشنا بود مرضیه را بدرون قلعه بردند و سلیم را نیز روانه زندان ساختند.

این سردار ترك زبان عسکریك يكی از فرماندهان قشون شاهزاده نصر بن عماد والی سیستان بود که بهمراهی یعقوب خان از یکماه پیش مخفیانه در این قلعه سکنی گزیده بودند

پس از آنکه خوب اطراف و جوانب کار را سنجید و فرمانهای مختلفی به نگهبانان و سرکردگان قلعه داد سر مست از باده پیروزی بجانب اطای که دستور داده بود مرضیه را بدرون آن بیرند روان شد.

از يك سرسرا گذشت و در مقابل اطای نسبتاً تمیزی کمی توقف کرد. از سوراخ درب داخل را نگریست و فهمید که مرضیه همچنان مدهوش است و دو نفر از او مراقبت میکنند.

لذا باتندی درب را باز کرده با تشدد بآن دو نفر فرمان خروج داد و دستور او بلافاصله بموقع اجرا گذاشته شد.

در تردید بود که بچه را هنی مرضیه را بعال آورد. در حالیکه لبخند مرموز و خوفناکی بر لبانش ظاهر شده بود دستی بروی او کشید و گفت:

- چه لعبت طنازی! هر چه درباره اش میگفتند باور نمی کردم و حالا صد چندان در مقابل خود می بینمش. الحق که میارزید اینهمه زحمت و شفقت را بخویش تحمل کردم. بیچاره یعقوب در حسرت دیدارش مرد و مفت و مسلم در تحت اختیار منش قرار داد.

زره از تن خویش بدر کرد و کلاه خود از سر بر گرفت، موهای ژولیده و بلند باطراف صورتش ریخته و چهره او را باضافه سیلپهای ضخیمش چون جلاد خون آشامی جلوه گز میساخت.

چشمان بدمنظرش از فرط شهوت و ولع چون دو کاسه خون مینمود و  
حالت جنون آمیزی بخود گرفته بود.

همه قول و قرارها فراموش شده بود، بیاد نداشت که شاهزاده نصر قول  
داده اند که مرضیه را صحیح و سالم بدست او برسانند و آنگاه مجدداً همراه  
با تشریفات او را بعقد کسی که بیشتر در این کار دخیل بوده است در آورند.  
در صورتی که یعقوب خان زنده بود مسلماً این حق نصیب او میشد ولی تصور  
اینکه اکنون رقیبی برایش باقی نمانده است عسکرخان را در يك شور و  
نشئه بخصوصی فرو برده بود آهسته و نرمك نرمك زلفان پریشان و انبوه  
شاهزاده خانم را پس زد یقه پیراهن حریر او را گشود و از حظ و لذتی که  
از مشاهده گلوی بلورین و خوش ترکیب مرضیه باو دست داده بود چند گام  
بچهرا برداشت.

چند به به خفیف بر زبان راند و در حالی که از فرط حرص بر خود میلرزید  
و حالت مخوفی چهره اش را فرا گرفته بود مجدداً پیش رفت.

اینبار چند که دیگر از پیراهن او را گشود و با مشاهده سینه و پستان  
دل فریب شاهزاده خانم که از پس يك پرده نازک ابریشمی خود نمائی میکرد  
آنچنان تحریک شد که بی مهابا چهره خود را پیش برده قصد نمود که بوسه  
آبداری از آن نقطه خوش منظر بر باید.

با اولین تماس سیل زبر و پر پشت او با سینه مرضیه ناگهان تکان شدیدی  
بر وجود شاهزاده خانم عارض شد و بدون اراده دست وی بلند شده با شدت  
بسر عسکرخان دیوانه و بی اختیار فرود آمده او را بخود آورد.

برای اینکه مطمئن شود که این عمل ارادی بوده و یا سهواً انجام  
گرفته است سر برداشت و در صورت مرضیه خیره شد.

پلکهای زیبا و با طراوت شاهزاده خانم سخت تکان میخوردند و در  
اثر تقلای فراوان سر و سینه او بکلی عریان شده منظره ای هیجان انگیز  
و در عین حال تأثر آور باندام وی بخشیده بود.

عسکرخان که باین آسانیها نمیخواست از این نعمت باد آورده چشم  
پوشد و قادر نبود که حتی لحظه ای تمتع از این فرشته خوش ترکیب را  
بمده تعویق بیاندازد دست بر پیشانی سوزان شاهزاده خانم گذاشت و در

حالی که دندانهایش از فرط شهوت بهم میخورد کم کم آنرا پائین آورد تا جائیکه بزیر گلوی وی رسید و ناگهان در این نقطه سر مرضیه تکان شدیدی خورد و جین محکمی که حاکی از یک وحشت ناگهانی بود از گلوی وی خارج شد.

عسگر خان یکه سختی خورد و ناچار خود را بعقب کشید بدون آنکه ذره ای از هیجان درونش کاسته شده باشد، عیش ناقص عکس العمل شدیدی بر اعصابش وارد ساخته ویرا بصورت درنده گرسنه و مخوفی در آورده بود که میخواست بهر نحو شده شکار خویش را تا آخرین حد امکان در سلطه خویش در آورد.

مرضیه که بطور ناگهانی از حالت بیهوشی بدرآمده بود با سرعت و نگرانی فوق العاده سر و سینه خود را پوشاند و در مقابل دیدگان خونین عسگر خان با لحنی تشدد آمیز فریاد زدیشرم جسور، باک نداری که جرأت نزدیک شدن به نامزد امیرزاده لطفعلی خان را بخود داده ای، اینجا کجاست و تو کیستی؟

عسگر خان که تصور میکرد با لحن آرام و چرب و نرم می تواند او را رام سازد گفت:

— فرشته قشک با نام من کار نداشته باش، هر که هستم غلام حلقه بگوش تو هستم و اینجا هم مکان امن و مستحکمی است که دست احدی قادر به آزار و اذیت تو نیست!

— خفه شو فرومایه بی آزر! ... پس من اشتباه کرده بودم که فکر میکردم بدست یعقوب خائن گرفتار شده ام ...

عسگر مجال صحبت بیشتر نداد و گفت:

اشتباه نکرده ای شهر آشوب قشک! یعقوب ترا ربوده و بمن سپرد، خودش اکنون در دنیای دیگر است و روحش بر این صحنه حسرت میخورد. برده مبهمی جلوی چشمان مرضیه را گرفته بود، بهیچوجه نمیدانست در چه مکانی قرار دارد و مخاطب او کیست همینقدر بخاطرش رسید که در نخجیر گسار بدست یعقوب خان اسیر شد و پس از یک جدال کوتاه و شدید مدهوش شد.

نگرانی و اضطراب سختی او را فرا گرفته بود و تصور آنکه بیکه و تنها گرفتار مشتبی دشمن بی همه چیز گردیده است لرزه بر اندامش می افکند ولی مصمم شده که تا آخرین حد امکان از خویش دفاع کرده و حتی بیهای جانش هم که شده نگذارد گوهر عفتش لکه دار شده نام خانواده پرافتخارش بدین سادگی ملوث شده پسر عمو و نامزد محبوبش را از او متنفر سازد.

چون مشاهده کرد که با تشدد و تغیر نمیتواند آن مرد دیوانه شهوت و ملتنب را آرام سازد ب فکر حیلۀ دیگر افتاد و لحن خود را تغییر داده با زبانی ملایم گفت :

- چطور! گفتی یعقوب خان مرده است ؟

- آری مهروی فتنه گر، هیچکس در این قلعه اکنون و الا تر از من

وجود ندارد !

عسکر نفهمیده و بلا اراده شاهزاده خانم فهماند که این مکان قلعه ای است که وی سر کرده ساکنین آنست. لذا با همان لحن گفت :

- عجب. پس حتماً شما مرا از دست او نجات داده اید، چقدر خوشوقت شدم که از شر آن حیوان جسور راحت شدم، ولی شما که این خدمت را برای من انجام داده اید مایل نیستید خود را بمن بشناسانید ؟

عسکر که از این ملاطفت و زبان خوش شاهزاده خانم وجدو سرور زاید الوصفی در خویش احساس میکرد کمی بغود جرئت داده جلوتر آمد و دست پیش برد که بازوی مرضیه را بگیرد ولی با مقاومت ملایم و عشوۀ مانند او روبرو شد.

- خیر! خیر! تا خود را معرفی نکنی ممکن نیست بگذارم حتی یکمؤ از سر من با دست تو تماس پیدا کند، البته در صورتیکه ترا شناختم طرز فکر من عوض خواهد شد.

همانطور که مرضیه فکر کرده بود نقشه او کاملاً مؤثر واقع شده عسکر را بکلی از جاده عقل و تفکر منحرف کرده بود لذا بی اختیار سخن رانده گفت :

- دلبر گرانمایه گر چه مایل نیستم خود را بشما معرفی کنم ولی بالاخره چون طبق وعده و لینعمت من شاهزاده نصر بن عماد بایستی در آینده

شوهر مطلق شما باشم چه بهتر که از هم اکنون بدانید من یکی از چهار فرمانده بزرگ او هستم و اکنون در برابر شما چون بنده بی ارزشی آماده برای انجام هر عملی که باعث راحتی و آسایش شما باشد میباشم.

کافیست دانستم احمق بیچاره، خیال کردی نوه کریمخان را میشود با چنین نقشه و اعمال جنون آمیز و مزورانه ای فریب داد، ترا بر حذر میدارم که در صورت تعرض و جسارت بمن بزودی بدست امیرزاده لطفعلی خان تکه تکه خواهی شد و مطمئن باش ولینعمت تو آنقدر بی شرف و دور از انسانیت است که مسلماً قول خود را زیر پا گذاشته بمجرد دست یافتن بمن ترا بقتل خواهد رسانید. اکنون بخود آی اگر از همین لحظه ندامت کرده و مرا به بیم برسانی قول میدهم که از انتقام مخوف امیرزاده ایست دارم و او را ادا کنم تا دست از تو بردارد.

عسکر که از این تضاد و گفتار خشکین شده بود قهقهه مخوفی سر داد و گفت:

— مکار حيله گر! میخواهی با وعده و افسون مرا از کام دل گرفتن باز داری. دست فلک اکنون قادر نیست عیش مرا ضایع کند. چنانچه با زبان ملایم و رفتار خوش بامن کنار نیامی آنقدر آزارت خواهم داد تا بازاری و التماس تمنای مرا بر آوری. هه. مرغی را که با آن مرارت و سختی در دام انداخته ام بدین سادگی رها سازم؟ آنوقت مرا میگویند احمق و زبون و سست عنصر.

حین گفتن این کلمات هر دو دست خود را پیش برد و در کمال خشونت شانه های مرضیه را که در نهایت جلادت و تهور از خویش دفاع میکرد گرفت و او را بروی تخت خوابانید. صورت موحش و منقبض خویش را پیش آورد و در حالی که رگهای گردنش بوضع خیره کننده ای بالا آمده و خون در شرايينش با شدت هرچه تمامتر جریان پیدا کرده بود، چهره خویش را بمیان سینه و گردن مرمرین مرضیه فرو برد.

قلب امیره بوضع شکر فی می طپید و سینه اش بتلاطم افتاده بود، در همان حالی که سر مرید دیوانه بسینه او فرورفته بود فکزی بخاطر وی رسید و بدون اندکی تردید گوش او را که درست مجاور دهانش قرار گرفته بود

بدندان گرفت و تا آخرین حد امکان فشارداد بطوری که يك طرف آن كنده شده آویزان گردید .

فریاد مهبیبي از گلوی عسکر برخاست و سوزش شدید، یکباره آتش اشتیاق رادر دل او خاموش کرد بطوری که دودست را محکم بر گوش مجروح و خون آلود خویش گذارده درحالی که مرتب ناسزا میگفت چندبار از اینطرف بآنطرف اطاق دویده و با فریادهای مکرر چند نفر را میطلبید .

دیری نگذشت که سه نفر با سرعت و وحشت خود را باطاق رسانیدند و با مشاهده این منظره چند قدم بقیه را رفتند .

عسکر خان درحالی که از درد بخود می پیچید خطاب برضیه گفت .

- دختر جسور، خیال میکنی هنوز در قصر مجلل بم زندگسی میکنی آنچنان بلا ، سرت بیاورم که عموزادهات بر سر نوشت غم انگیزت بگریه سپس روی بتازه واردین کرد و باتشدد گفت:

- بگیرید، این بتیاره جسور رادر کاهدانی بیاندازید تا لیاقت خویش رادریابد سه نفر مزبور که اسیر خویش را میشناختند جرأت نکردند حتی يك گام بسوی او که در کمال ابهت و وقار بآنها مینگریست بردارند لذا عسکر بسوی آنها رفت و پس از آن که سیلی محکمی بگوش یکی از آنها نواخت فریاد زد :

- چرا اجرا نمیکنید! بیچارهها از يك دختر تنها ویی یاور میترسید، زود باشید والا هه شمارا از بار و بزرخواهم انداخت .

سه سپاهی با اکراه و ترسی فراوان پیش رفتند و منتظر ایستادند تا خود مرضیه راه افتاده راهنمایی او را بعهده بگیرند .

تردد و دودلی آنها غضب سردار را صدچندان ساخت و شمشیر از کمر کشیده آنها را تهدید کرد که فرمائش را بوقع اجرا بگذارند .

بالاخر محب، جان و مشاهده حالت وحشیانه عسکر خان ایشان را وادار کرد مرضیه را که بدون کمترین مقاومتی همراه ایشان راه افتاده بود با صطبل مرطوب که پراز جانواران موذی و خطرناک بود ببرند .

این تردد و نافرمانی سپاهیان بنحو محسوسی در روحیه سردار مؤثر واقع شد و درحالی که از شمت درد و خشم و غضب بکلی کنترل خویش را از



دست داده بود باتکه پارچه ای از لباس مرضیه بجای مانده بود جراحی خویش را بست و در اطاق شروع بقدم زدن نمود .

پس او لحظه ای تفکر نگهبان اطاق را طلبید و فرمان داد تا «سرکش» مشاور حيله گر و زیرک او را که از طرف امیر نصر برایش تعیین شده بود احضار کنند .

فرمان او بزودی اجراء شد و مرد لاغر اندام و زرد چهره ای که تزویر و حيله وریا از سرور و پیش میباید در آستانه در ظاهر شد و با مشاهده سردار با آن حالت وحشتناک تعظیم غرائی نموده در حالیکه خود را از این واقعه سخت اندوهگین و مضطرب نشان میداد پیش دوید و دست بر شانه سردار گذاشته با لحن تأسف باری پرسید:

- شما را چه میشود سردار گرامی، چرا سرو گوش خود را بسته آید، این خونها چیست که برگردن شما جاری شده است .

- سرکش. این دختر جسور ممکن نیست بدین زودبها رام شود و شاید حتی در مقابل امیر نیز بیاوه سرائی خویش ادامه دهد. این بلا را او بسر من آورد و اکنون او را با صطبل فرستاده ام برای انتخاب راهی جهت ساکت نگاهداشتن او مردد مانده ام .

- این که نگرانی ندارد سردار بلند پایه، ما فردا قبل از طلوع آفتاب از این مکان عزیمت خواهیم کرد و وقتی بزابل رسیدیم او خود بخود و خواهی نخواهی سر تسلیم فرود خواهد آورد، این عمل از چنین دختری بعید نیست و صلاح نبود که شما بدینگونه بیگدار بآب بزنید، فعلا بهتر است مراقبت او را بمن وا گذاشته خود استراحت نمائید. معجونی که برای التیام جراحات همراه خود آورده ام اکنون نزد من است چنانچه مایل باشید از آن استفاده کنم .

- سرکش نمیدانم چرا دلم واقعی مهیبی را گواهی میدهد دقیقه ای آرام نیستم و ترمرد سر بازان نیز مزید بر علت شده. کجا میتوانم بخوابم در حالی که سراسر وجودم دستخوش اضطراب است .

- آسوده باشید سردار، چیز مهمی نیست چون بخواب روید آرامش را باز خواهید یافت فعلا اجازه دهید مرهم بر زخم شما بگذارم و قول میدهم لحظه ای دیگر درد آن از بین برود.

عسکرخان دستمال از سرباز کرد و محل زخم را بسرکش نشان داد که او بلا درنگ از حقه‌ای که همراه داشت قدری مرهم بیرون آورده بر آن نقطه نهاد و مجدداً آنرا بست و او را در همان محلی که لحظه‌ای قبل مرضیه خوابیده بود خواباند و با اشاره وی از درب بیرون رفت خیالات متضاد و پشت سر همی فکر عسکرخان را مشوش کرده بود، قریب یکساعت در افکار مغشوش و در هم خویش غرق بود و از اثر مرهم معجزه آسا، تسکین خاطری یافت و کم کم چشمانش بسته شده بخواب فرورفت.

مدت زیادی نخوابیده بود که ناگهان صدای فریاد قوی و پراضطراب کسی که با شدت و شتاب هر چه تمامتر در باطاق سردار را نیز میکوبید او را از خواب پراند.

قلبش بشدت طپیدن گرفت و بانگرانی فوق العاده بتندی از جای برخاست و در بر را گشود که غفلتاً بازندان بان رنگ باخته و مضطرب مواجه شد. او را بداخل کشیده در بر را محکم بست و در حالی که یقه او را سخت چسبیده بود تکان سختی بوی داد و گفت:

- احمق چرا فریاد میزنی، بگو ببینم چه خبر است؟

زندانبان لرزان و مرتعش صدایش بسختی از سینه بالا میآمد در پاسخ گفت:

- قربان قبل از هر چیز لازم است لباس جنگی خود را بفوریت در بر نمائید.

- چرا؟ زود باش واقعه را بگو؟

- قربان کسی که چند ساعت پیش بمنش سپردید با مهارت فوق العاده از زندان فرار کرد.

نگرانی فوق العاده و ترس زاید الوصفی سراسر وجود سردار مقتدر را گرفت و در حالی که بسمت لباسهای جنگی و اسلحه هایش می دوید فریاد زد .

- خوب. چه شد حالا کجاست.. مگر کسی نبود جلوی من را بگیرد،

- چرا سردار از شناسن من که عمرم بجهان باقی بود چند نگهبان غفلتاً وارد زندان شدند و در همان لحظاتی که او با آنها مشغول نبرد بود من فرار

کرده خود را باینجا رسانیدم.

- پس دیگر چه نگرانی داری احمق زبون .

- سردار بر حذر باشید. این دلاوری که من دیده‌ام تمام قراولان و سربازان را بایک حمله و در یک چشم بهمزدن روی هم خواهد ریخت. لازم است خود سردار با همراهی عده‌ای که در اینجا هستند بجلو گیری او بشتابید.  
عسکر خان از پوشیدن لباس فارغ شد و گفت :

- یکنفر که اینقدر واهمه ندارد الساعه خواهی دید که بایک مبارزه تن بتن او را اسیر خواهم کرد .

- سردار بر حذر باشید که با بزرگترین شمشیر زن و دلاوری که من تا کنون بچشم دیده‌ام روبرو خواهید شد.  
- خفه شو بیچاره ترسو!

متعاقب این گفته شانه‌های او را گرفت و با قوت هر چه تمامتر بخارج اطاق پرتابش کرد و خود نیز از آنجا بیرون رفت و در وسط سرسرا ایستاده نمره وحشتناکی ازدل بر کشید و سربازان خوردا بحضور طلیید.

بلافاصله از گوشه و کنار قراولان و سربازان مسلح بدور و بر او ریختند و او نیز آنها را بچهار دسته تقسیم کرده هر دسته را بنقطه‌ای مهم از قلعه فرستاد و خود بهمراهی چهار نفر از سربازان ورزیده بسوی زندان حرکت کرد .

راهی که عسکر خان برای رفتن بزندان برگزیده بود متأسفانه بهیچیکدام از راههائی که امیرزاده و سلیم خان برگزیده بودند برخورد نمی‌کرد و در واقع بمنزله میان بری بود که دهلیز زندان را بسرای قلعه نزدیک می ساخت.

یکربع پس از رفتن او سلیم خان پس از یک زد و خورد کوتاه بایکی از دسته های سربازان قلعه توانسته بود خود را بسر سرای قلعه برساند.

سلیم بهیچوجه با اطلاع نبود از آنکه ساعتی قبل مرضیه در یکی از این اطاق ها زندانی بوده است و لی برای اطمینان بیشتر از وضعیت اطاق ها سربازان خود را در وسط سرسرا نگاهداشت و خود بیک اطاق ها سرکشی کرد.

زندانبان وحشت زده پس از رفتن عسگرخان از شدت ترس وضعف خود را دوباره باطاق مذکور در فوق رسانیده و پس از آنکه درب را از پشت محکم کرد بروی تخت دراز کشیده بود و همین بسته بودن درب سوء ظن سلیم خان را شدیداً جلب کرد.

چند بار آنرا فشار داد و محکم آنرا کوبید و چون از داخل جوابی نشنید سه نفر سربازان خویش را پیش طلبیده فرمان داد که باشند هر چه تمامتر لگد بدرب زده آنرا خرد نمایند و خود شمشیر بدست آماده شد که در صورت ایجاد خطری از داخل اطاق غافلگیر نشود.

هر سه سرباز با چکمه‌های سنگین خویش بیکباره درب را لگد زدند. بار اول درب باز نشد ولی زندانبان بیچاره را ناگهان از جای پراند و وحشت و هراس زائد الوصفی در دل او افکند. هیچ چیز در دسترسش نبود و شمشیرش را هم درستیز با سلیم خان از کف داده بود ناچار ترس جان و علاقه بزندگی او را وادار کرد مشلی را که در اطاق بود برای دفاع بردارد گرچه میدانست که این اسلحه را فقط برای دلخوشی بدست گرفته است ولی چکنند چیز دیگری در دسترس نداشت.

بار سوم لگد محکم سربازان درب را از پاشنه بدر آورد و همگی بداخل اطاق ریختند و سلیم خان چون مشاهده کرد که در این اطاق فقط یک نفر که او را میشناسد با چنان اسلحه مسخره‌ای در مقابل آنها علم کرده است پوزخندی زد و سربازان خویش را پس زده جلورفت زندانبان که میلرزید و کم کم بعقب میرفت منتظر بود اولین حمله سلیم خان را با مشلی که در دست دارد پاسخ گوید. آنقدر عقب رفت که درست مقابل پنجره چوبی و وسیع اطاق که به خارج باز میشد و اتفاقاً باز مانده بود رسید.

سلیم ابتدا قصد نداشت او را بکشد ولی برای اینکه مبادا حيله ای در کار باشد فریادی کشید و شمشیر را بالا برد و چنین وانمود کرد که قصد دارد زندانبان را نابود نماید.

همین تظاهر بعمله کار خود را کرد و قبل از آنکه شمشیر سلیم خان فرود آید زندانبان نگون بخت بدون توجه پشت سر خود ناگهان بعقب جست و بلافاصله از پنجره بخارج پرتاب شد و تلاش او برای نجات از این تصادف

هول انگیز بی نتیجه ماند.

مشعلی که در دست او بود در مدخل پنجره بزمین افتاد و شعله اش زیر چوبهای پوسیده و خشک پنجره قرار گرفت.

سلیم خان که قدری از مشاهده منظره سقوط زندانبان بیچاره متأثر شده بود بدون توجه بشعل و خطری که از آن متصور بود سر بازان خود را فرمان داد که از آنجا بیرون رفته تکاپوی خویش را برای یافتن امیره مرضیه دنبال کنند.

شعله های سوزان مشعل بزودی چوبهای خشک پنجره را در بر گرفت و آنقدر وسعت پیدا کرد که توجه دونگهبان برج را بخود جلب نمود.

آن دونفر نیز بمشاهده آتش طبق دستوری که داشتند حدس زدند که امیرزاده و یاران اسیر شده اند و بنا بر این تصور بلا درنگ از همان راهی که آمده بودند و کمند هنوز بر آن آویزان بود گریختند و بسوی نگهبانان اسبها شتافتند.

بزودی او را یافتند و شرح واقعه را باو گوشزد کرده هر سه نفر دوباره بر اسبها قرار گرفته بسرعت از آن حدود بسوی شهر گریختند.

چندانکه اسب باقی مانده نیز هنگامی که بدون نگهبان و سرپرست در بیابان تنها مانده بودند هر یک طرفی پیش گرفته سر بکوه و دشت نهادند.

امیر زاده غافل از همه جا به جستجوی خویش ادامه میداد و طولی نکشید که هر دو دسته بدون آنکه نتیجه مهم و قابل توجهی عاید شان شده باشد بهم رسیدند و سلیم خان شرح واقعه زندانبان را بطور خلاصه برای سایرین ایراد کرد.

نومیدی و یاس شدیدی بر یکایک افراد چیره شده بود و تنها پیر جهان ندیده بود که در کمال فراست و خونسردی برای یافتن چاره ای میانندیشید و پس از لحظه ای که همگی نگران و مأبوس بیکدیگر میگردیستند و امیرزاده با خشم فراوان قدم میزد سر از گریبان تفکر برداشت و گفت :

- امیر زاده سلامت باشد، قبل از آنکه خدای نا کرده دامی در راه ما بیفکنند و فرصت فراری برای دشمنان دست ندهد بایستی از این سراسر و دهلیز محفوظه قلمه برویم و چند محل رموزی را که هم اکنون بیادم آمد کلاش نمایم زیرا بحدس قوی دشمنان اکنون برای آنکه غافلگیر نشوند، محفوظه آزاد و

گوشه و کنار قلعه رفته اند و مانباستی از این قضیه غافل بمانیم.  
رای پیرمرد گرچه باز روی حدس و گمان دور میزد ولی چاره نبود و  
ناگزیر امیرزاده آنرا قبول کرد.

همه در يك آن از پله های سرسرا بیابین سرازیر شدند و پس از  
طی چند دهلیز وسیع و پر پیچ و خم از درب بزرگ ورودی ساختمان  
خارج شدند.

در آنجا نیز دودسته شدند و سلیم و یاران بجانب شرق و امیرزاده و پیر  
مرد و دو سپاهی سمت مغرب روان شدند.

گاهدانی یا اصطبل متروک در مسیر امیرزاده واقع شده بود و در گوشه  
یکی از آخورهای آن مرضیه شجاع و بینوا در حالی که دهان و دست و پایش  
رابسته بودند بخود می پیچید و دو سپاهی خشن بالای سر او در حالی که از کلیه  
وقایعی که در خارج اصطبل رخ میداد بیخبر بودند با صدای بلند و ناسزاهای  
زنده دختر فداکار و پاکدامن را آزار میدادند.

چیزی نمانده بود که مجدداً بحالت اغما و بیهوشی باز گردد که ناگهان  
صدای نویدبخشی بقلب او جرأت بخشید.

این صدای پای امیرزاده و یاران بود که با اصطبل نزدیک میشدند و گرچه  
برای مرضیه ناشناس بود ولی حس ششمی که اغلب اوقات یاری انسانهای  
معتقد میشتابد باو خبر داد این صداها متعلق بپاهای آشنا است

نزدیک اصطبل پیرمرد روی بامیرزاده کرده گفت:

- قربانت کردم. این یکی از جاهائی است که عرض کردم.

- چه طور پیر مرد، اینجا که غیر قابل دخول بنظر میرشد.

پیرمرد در حالی که لبخند تلخی بر لبانش نقش بسته بود در پاسخ بجای حرف  
بالگد يك درب چوبی زوار در رفته را بکناری انداخت و در پشت آن محوطه  
اصطبل نمایان شد.

واضح بود در گوشه ای از ته آن فانوسی قرار دارد که نور کم رنگ  
آن بطور بسیار ضعیف تا محل ورود دامنه کشیده است.

دو نگهبان که گمان میکردند سردار عسکرخان برای سرکشی بدانجا  
آمده است فوراً دست از آزار امیره برداشته سر و وضع خود را مرتب کردند  
و خبردار با انتظار ورود سردار ایستادند.

نور کم رنگ و ضعیف داخل اصطبل، شدت توجه و کنجکاوی امیرزاده

را بغوش جلب کرد. بادست یاران را امر بسکوت داد و خود با هستگی بدرون سر کشید و دید آنچه را که هم منتظر آن بود و هم بدانصورت تمایل دیدن آنرا نداشت.

دیوانه شد. خود را فراموش کرد و بدون توجه باطراف نهبی سخت از دل بر آورد و بجانب دو نگهبان هجوم برد. دیگران نیز بتبعیت از امیرزاده داخل شدند و دو نگهبان که بهیچوجه آماده برای مواجهه با چنان منظره ای نبودند هاج و واج مانده قدرت هر عملی از آنان سلب شده بود.

امیرزاده پرهیجان دو نگهبان مزبور را بدست یاران سپرد و خود شمشیر را بگوشه ای افکنده بجانب محبوب دوید.

مرضیه چون مرغی بال و پر و زنجیر شده ای تکانهای شدید بخود میداد و از چشمان پر تنمایش واضح بود که روح او در چه هیجان شدیدی واقع شده و چطور میخواهد بندها را از هم بگسلد و بسوی پسر عموی جانباز و باوفایش پرواز کند.

یاران امیرزاده دو نگهبان را بخارج برده بودند و فقط پیر مردفداکار درحالی که چشمانش را دریائی از اشک غرق کرده بود در گوشه ای ایستاده بآن منظره مهیج و تأثر انگیز می نگریست.

امیرزاده خنجر از کمر کشید و در یک ثانیه بندها را از پیکر مرضیه نازینش رها کرده پارچه ضخیم را از دهانش باز نمود.

گوئی شعله آسمانی و سرکش عشق بیاورای زمین صعود کرد و در ابرهای سپید بهاری آتش افکند، زیرا در همان لحظه روشنائی برق شدیدی فضای اصطبل را روشن کرد و صداهای مهیب رعد در قلعه طنین افکند.

در همان حال امیرزاده با التهاب هر چه تمامتر اندام گرم و مجروح محبوبش را صمیمانه در آغوش فشرد و پیر مرد گریان در فاصله بین دورعد و برق شنید که از دهان زجر کشیده مرضیه فقط دو کلمه خارج شد:

« لطفعلی جان!! »

قدرت تکلم از هر دو دلداده سلب شده بود و بجای هر کاری سرهای خود را بسینه هم تماس داده و بر سر و گردن یکدیگر بوسه های گرم و لذت بخش میزدند.

پیرمرد مهربان با مشاهده چنین منظره با عظمتی از خود بیخود شده در  
عالم دیگری فرورفت و در آسمان دور جوانی خویش یکایک ستاره های  
درخشانی را که هر کدام مظهر ماجرائی خوش و خاطره ای لذتبخش از دوران  
شباب بود از نظر میگذرانید .

آنچه کاوش کرد نتوانست در میان آنها حادثه ای عشقی بیابد که تا این  
درجه در تجسم قدرت لایزان عشق و شکوه آن اعجاز کرده باشد .

هنوز دودلداده غرق هیجان و تشنج بودند و آسمان بر این وصال  
جانبخش که از پی یک هجران کوتاه ولی جانگداز پدید آمده بود اشک شوق  
میبارید که صدای چکاچک شمشیرهایی از خارج پیرمرد را بخود آورد .

او در حالی که حیفش می آمد در آن دو پیکر لرزان و بهم چسبیده  
خلائی بوجود آورد و با ایشان را بیکباره از آسمان لذتبخش احلام و رؤیای  
شیرین عشق فرود آورد با وجودی که از صداهای خارج بخویش می لرزید  
آهسته گفت :

- امیرزاده !

و چون ملاحظه کرد این کلام ضعیف بهیچوجه نتوانست توجه او را جلب  
کند از بیم بروز خطر جانی برای ایشان مجدداً بالحنی جدی تر و رساتر  
گفت :

- قربانت کردم متوجه خطر باشید .

لطفعلی در حالی که حاضر نبود آن لحظه را حتی بقیمت جانش نیز از  
دست بدهد گفته پیرمرد را شنید ولی بدان اهمیت نداد و چون کسی که بین  
خواب و بیداری صدای بی اهمیتی را شنیده باشد مجدداً در عالم خویش  
فرو رفت .

ولی مرضیه در اثر تسلط بیشتر بر اعصاب خویش، که طبیعت آنرا بعد  
کمال در وجود زنان پرورش داده است با شنیدن سخنان پیرمرد میخواست  
بدون اینکه ضربت شدیدی با احساسات محبوبش بزند کم کم خود را کنار  
کشیده او را متوجه موقعیت وخیم و خطرناک خود نماید .

بزودی منظور او بنحو دیگر و خود بخود بر آورده شد زیرا کم کم  
دامنه نزاع بداخل اصطبل رسید و امیرزاده را ناگهان بخود آورد .

لطفعلی خان نگاهی سریع بداخل محوطه اصطبل افکند و ناگهان مشاهده



کرد که يك مرد قوی هیکل بكمك چند نفر سپاهی دیگر یاران خسته و بینوای او را بهر طرف میچرخاند و هر لحظه یکی از آنها را مجروح کرده بگوشه ای می افکند.

بدون آنکه فرصت را از دست بدهد بسرعت بسوی شمشیر خویش دوید و آنرا برداشته بسوی دشمنان شتافت.

یاران امیرزاده که بنهایت درجه خسته و مجروح شده بودند با مشاهده او که چون شیر خشمناک بسوی مهاجمین می آمد وظیفه خود را تمام شده یافته هر يك بگوشه ای از اصطبل افتاده چون اجسام بیروحي منتظر پایان مناظره ماندند.

لطفعلی خان آن لطفعلی خان چند دقیقه قبل نبود، روح یأس و ناامیدی او مبدل به امید شده، روح تشنه اش بعد کمال از سرچشمه عشق سیراب شده بود تازه لحظه ای فرار سیده بود که لطفعلی خان چهره حقیقی خود را ظاهر سازد و قدرت خارق العاده خویش را بنمایاند.

در همان حمله اول دلاور مهاجم را که کسی جز عسکر خان نبود با یارانش بخارج ریخت و خود چون صاعقه ای بر سرشان فرود آمد.

هر دو طرف بدون آنکه یکدیگر را بشناسند و شخصیت حریف را بدانند با سرسختی هر چه تمامتر از خویش دفاع کرده و با حمله ای را آغاز مینمودند.

در يك لحظه ای هیجان انگیز امیرزاده قهار دو نفر از یاران عسکر خان را با ضربات چپ و راست بخاك افکند و دیگری را بالگدی خرد کننده بدیوار اصطبل کوبید آنچنان که گوئی بیکرش درون دیوار فرو رفت و هرگز بیرون نیامد.

امیرزاده که از کار سه سپاهی مهاجم فارغ شده بود قصد کرد با يك حمله ای شدید نفر اصلی را نیز که هنوز به دفاع ادامه میداد از بین ببرد. او را غافلگیر کرد و شمشیر را بالا برد تا بر فرقش فرود آورد که ناگهان عسکر خان وحشت زده خود را عقب کشیده فریاد زد:

— دلاور! هر که هستی ترا بشرفت قسم میدهم مرا يك لحظه امان بده لغت «شرف» دست لطفعلی خان را سست کرد و در حالی که از فرط خشم میلرزید با چالاکی تمام مسیر شمشیر را تغییر داد و آنرا از کنار سردار فرود آورد. در این هنگام سلیم و یاران امیرزاده نیز از راه رسیده خیره باین منظره

مینگریستند و منتظر بودند تا از تصمیم امیر زاده درباره آخرین فرد باز مانده قلعه آگاه گردند.

پس از آنکه امیرزاده از کشتن عسکرخان خودداری کرد بافریادی قوی و تکان دهنده حکم کرد:

- بدون معطلی خود را خلع سلاح کن احمق!

عسکرخان که باچنان مهابت و تهوری در جنگهای عمومی بایک فرمان لشگری را بچپ و راست متمایل کرده و با بایک نهیب دستور حمله و شیبخون به سپاهی میداد، در مقابل این حکم دلاور فارس بخود لرزید و چون طفلان بی پناه و زبون با خواری هر چه تمامتر سلاحها و لباسهای ستبر و پولادینش را یکی پس از دیگری از خود دور ساخته چند قدم آنطرفتر پرتاب نمود.

امیرزاده روی باو کرده گفت:

- سردار مقتدر!! چرا بخود میلرزی، مرا بچیزی سوگند دادی که بالاترین هدف من در زندگی است. والا هم اکنون سر منحوست را چون سگی از تن جدا کرده در مزبله دانی میانداختم، زود بگو از جانب چه کسی باین عمل ننگین و احمقانه دست زدی هان؟ پست فطرت زبون؟

عسکرخان که تا حدی موفق بشناسائی حریف شده بود با صدائی مرتعش پاسخ داد.

- فدای خاک پای مبارکت کردم، چنانچه مرا امان فرمائی جزئیات امر را بعرض مبارک خواهم رساند.

امیرزاده گفت:

- زود باش بی همه چیز، اگر تورا امان نداده بودم اکنون روح کتیف در جهنم سیر می کرد.

- قربان، همی این اقدامات در اثر وسوسه امیر نصر بن عماد والی سیستان است که هم اکنون لشگری آماده و مجهز در زاهدان گرد آورده که چنانچه من و سردار یعقوب خان موفق به انجام نقشه ابتدائی میشدیم بلافاصله بیم و کرمان حمله میبرد.

امیرزاده باشوکت ادر کمال حقارت استدها می کنم از گناه من در گذرید و قول میدهم که از این پس تا آخرین نفس در رکاب شاهزاده جانبازی نمایم.

- خفه شو ، بیچاره نگونبخت ، لابد درازای این خدمت و عهد و ولایت بم  
یا کرمان رانیز از سر عموی خائن و خیانتکار من دریافت کرده بودی هان؟  
- شاهزاده بزرگوار ، من اکنون چون موم در پنجه مقتدر تو اسیرم ،  
برجان من و خانواده ام رحمت آورده از عقوبت من بی مقدار در گذرید  
- من چطور میتوانم چون تو خائن بی شرمی را که با آنهمه وعده  
و وعید اینچنین به ولینعت خود خیانت میکند و اسرار او را فاش میسازد از  
شکنجه معاف کنم ، پاداش جراحاتی که بر سپاهیان فداکار من وارد آورده ای  
بخشایش است ، خیر! سلیم خان!

سلیم خان فوراً پیش دویده ادای احترام کرد و گفت:  
- در اجرای او امر آماده ام. امیرزاده!

- دوتن از سپاهیان را فرمان بده ، این شخص کیف را لغت و عور در  
طنابی پیچیده جلوی درب بزرگ قلمه بیفکنند و بهمان حال او را رها سازند تا  
بینیم دوستان با شرف این عالیجناب چطور از او یاد میکنند  
- اطاعت میشود امیرزاده!

بلافاصله سلیم طبق دستور لطفعلی خان بکمک دوسپاهی دیگر مشغول  
لغت کردن و طناب پیچ نمودن عسگر خان شدند و امیرزاده که چند دقیقه از  
احوال محبوبش غافل مانده بود مجدداً قصد ورود بداخل اصطبل را نمود  
تا ببالین او برود ولی با اولین نظر بدخل اصطبل مرضیه عزیزش را دید  
که بدون توجه بجراحات و ضعف ناشی از گرسنگی در کنار درب منتظر  
او ایستاده است .

نگاه پرمهر و سیمای ملکوتی مرضیه بیکباره آتش خشم را در دل  
امیرزاده فرو نشاند و مجدداً روح او را نشاط بخشیده صفای باطن وی را  
باز گردانید .

پیش رفت و دو دست لطیف او را در دست گرفته در حالیکه شراره ای  
سوزان و خاموش نشدنی عشق از چشم هر دو ساطع بود گفت :  
- مری جان ، خیلی رنج کشیدی . اینطور نیست ؟

- ولی میدانستم که تو نخواهی گذاشت این رنج بطول انجامد و  
هم اکنون احساس میکنم هیچ واقعه ای هولناکی بر من نگذشته جز آنکه  
درجه محبت و عظمت عشق خودمان را نسبت بیکدیگر بنوعی بارز و پرشکوهی

برای العین مشاهده کردم آنچنان که ، دلم میخواست سالیان دراز بدون غذا و لباس در همان گوشه اصطبل و در همان حال سکر آور در آغوش تو باشم .  
- مری جان ، بخدا آنقدر دوست دارم که بهیچوجه از تار جان در راه تو دریغ ندارم ، اگر بدانی از تصور رنج تو دچار چه جنون وهراسی شده بودم .

ایندو گرم گفتگو و راز و نیاز بودند که سلیم خان از کار خویش فارغ شده بسوی امیرزاده و اجرای دستور را با اطلاع او رسانید .  
بفرمان امیرزاده باز گشت سر بازان سالم ، مجروحین را که بیش از سه تن نبودند کمک کرده و همگی بسوی درب خروجی قلعه براه افتادند بدانسان که همه بترتیب از مقابل هیکل طناب پیچ شده و گل آلود عسکر خان گذشته لگنی بر آن بزنند .

هنگامیکه آخرین نفر نیز از درب قلعه خارج شد ، امیرزاده بیاد آورد که نگهبانان برج را نیز خبر داده آنها را بیابین فرا خواند .  
برای این منظور بسوی بالا نظر افکند ولی هر چه در زوایای برج کنجکاو شد بهیچوجه اثری از آنان نیافت و با نگرانی و شتاب بسوی سلیم رفت و گفت :  
- سلیم ، دو نگهبان ما که در برج دیده بانی مستقر شده بودند کجا هستند ؟

- من بهیچوجه از این موضوع اطلاعی ندارم امیرزاده !  
پس بلا درنگ دو نفر را بیلا بفرست آنجا را درست بگردند تا از بودن یا نبودن آنها اطلاع و اطمینان کامل بدست آوریم .  
- هم اکنون ولینعت من !

بلافاصله منظور امیرزاده بر آورده شد و همه دانستند که کمند همچنان بر جای باقیست ولی از نگهبانان کوچکترین اثری مشهود نمیشد .  
خوف وهراس و اضطراب مجدداً بر آن جمع فداکار و از خود گذشته سایه افکند و همه با دلی مشوش در انتظار اشاره ای از جانب امیرزاده بودند .  
حقیقت امر از نظر همه پنهان بود و آتش پنجره را نیز رگبار بهاری خاموش کرده و امیرزاده را از اطلاع بر وقوع آن مانع شده بود .  
« آیا آنها را کشته اند؟ در اینصورت بر نگهبان اسبها چه گذشته ؟ »

آیا از ترس فراوان اختیار کرده اند؟ پس چرا کمند را نیرینده اند؟ و... و...  
اینها افکار مختلطی بود که از خاطر همه‌ی افراد و بخصوص امیرزاده  
میگذشت و هیچکس نمیتوانست برای آنها جوابی بیابد.

بالاخره پس از يك سكوت مسته امیرزاده فرمان داد چند سپاهی مجدداً  
بداخل قلعه رفته اگر انبسی بیابند همراه خود بیاورند و دو نفر دیگر را مأمور  
کرد که زودتر از سایرین بمحل اسبها بروند و در صورتی که از آنها خبری  
بدست آوردند بازگشته و ایشان را مطلع سازند.

دو سپاهی داوطلب اینکار شدند و بسوی مقصد عزیمت کردند و چند نفر  
دیگر بداخل قلعه رفته پس از کاوش بسیار سه اسب در گوشه و کنار آن پیدا  
کرده و هر سه را بحضور لطفعلی خان آوردند.

حال وخیم و گرسنگی بیحد مجروحین امیرزاده و دیگران را که  
خود نیز در نهایت گرسنگی رنج میبردند، بسختی متأثر کرده بود و مرضیه  
چون خواهر مهربانی بدون توجه بمقام و موقعیت و همچنین ضعف و ناتوانی  
خویش مرتباً بهر يك سرکشی کرده ایشان را دلداری میداد.

بزودی سه اسب را بحضور امیرزاده آوردند و بفرمان او مجروحین  
را بروی آنها قرار داده بسوی محل اسبها که معلوم نبود آیا در جای خویش  
هستند یا نه روان شدند.

به نسیه راه رسیده بودند که دو سپاهی مذکوره در بالا خسته و نالان  
بازگشته با نهایت تأسف بعرض رسانیدند که هیچگونه اثری از اسبها در  
دست نیست.

وجود سه اسب مسئله بفرنج و درعین حال تراژدی غم انگیزی در آن  
جمع بوجود آورده بود ولی البته همه سپاهیان یکدل و یکزبان طالب آن  
بودند که امیرزاده و مرضیه قبل از همه بمقصد برسند و لذا پیرمرد شجاع  
که ابداً از آنسه مشقت و سختی خم با برو نیاورده بود، منظور سایرین را  
درک کرده خطاب بامیرزاده گفت:

— قربان، جان تبار از سیمای سایر دوستان درک نمیکنم که همگی از  
حضور مبارک استدعا دلوند که قبل از همه امیرزاده و امیره مرضیه و یکن  
دیگر بانتخاب خود امیرزاده این سه اسب زاتصاحب کرده هر چه زودتر راه

شهر در پیش بگیرند و البته پس از وصول بشهر برای سایرین نیز چاره‌ای خواهند اندیشید .

امیرزاده بر این گفته پیرمرد لبخندی تلخ و تمسخر آمیز زد و گفت:  
- پدر خیال کردی نوه و کیل الرعایا آنقدر از حمیت و جوانمردی بدور است که سه تن مجروح را بدون غذا و دارو در این موقع شب و در چنین مکان دور از یار و دیار بخویش و اگذارده خود را گرامی تراز آنان بدارد و پاداش فداکاری آنها را اینسان بدهد:

نه، فرمان من آنست که هر يك از سه تن مجروح را بكنفر دیگر بترك گرفته و هرچه زودتر آنها را بنزد بكثرين آبادی برسانند .  
- آن سه نفر کدامند و لينعمت بزرگ،  
- مرضیه، سلیم و تو .

از این گفته همه‌ی افراد در بهت و تعجب فرورفته و در اعماق دل نسبت بچنین علوطبع و همت بزرگ تحسین میفرستادند و لی سلیم و پیرمرد هر کدام جداگانه پبای امیرزاده افتاده بانهایت عجز و التماس از او میخواستند که بجای یکی از آنها براسب قرار گیرد .

امیرزاده پس از آنکه هر يك از آندو را مورد کمال تفقد و ملاحظت قرارداد خطاب به پیرمرد گفت :

- نه پدر! نزد بكثرين آبادی همانا آبادی محل اقامت تو است و سلیم نیز برای معاضدت و همراهی مجروحین و کمک بتو بایستی عزیزت کند، من و سایرین نیز بیاری خداوند سعی خواهیم کرد پای پیاده تا صبح خود را بدهکده برسانیم. فقط بزرگترین موضوعی را که بایستی شمانا آخرین حد امکان در کتمان آن بکوشید موضوع هويت من و مرضیه و دیگران است که نبایستی افشاشود .

سلیم بخوبی از لجاجت و سرسختی امیرزاده در اجرای فرامینش آگاه بود و بدین جهت درحالی که قلبش از این فرمان سخت فشرده بود بر آن گردن نهاد و بسوی اسبها روان شد .

اشک چشمان مرضیه را مجدداً بر کرده بود و آن صحنه دردناک هاله‌ای از غم و اندوه بر قلب وی افکنده سخت ناراحتش ساخته بود .  
پس از آن رنج و زحمت و تحمل دوری و پس از آن لحظه پر هیجان و

رو بایمی به دیدار امیرزاده امیدوار شده بود که بعد از ساعتی چند بشهر رسیده  
چیران همه این ناکامیها را در کنار امیرزاده و بستگان خواهد نمود ولی  
متاسفانه يك نگرانی پنهانی و عمیق مجدداً روح او را دستخوش امواج اضطراب  
کرد و بوی فراق شامه اش را میآورد. وداع خود را با نگاه از امیرزاده  
محبوبش نموده و همه رازهای ناگفتنی خود را در همان نگاه بسوی محبوب  
فرستاده بر اسب قرار گرفت .

لحظه ای بعد سه اسب تیز رو شش تن از آن جمع نگران و متأثر را با خود  
بسوی مقصد میبرد و جمعی دیگر که در پیشایش همه امیرزاده قرار گرفته بود آنها  
را با نگاه مشایعت کرده، ماه از لابلای ابرهای ضخیم گاهگناه شاهد این صحنه  
غم انگیز و ملالت بار میشد و از فرط تأثر روی از آن بر گردانده مجدداً  
پنهان میگردد .

# شادی خصم

امیر نصر بن عماد والی سیستان که تمام این دسائس را برای اغفال و دستگیری لطفعلی خان پسر عموی خویش ترتیب داده بود قبلاً تمام جوانب کار را سنجیده و شرایط احتیاط را بجای آورده بود .

چون میدانست که عکس العمل دستگیری امیرزاده قطعاً بسیار شدید بوده و قلی بك حتماً باقوای کافی برای نجات امیرزاده خواهدشتافت لذا يك سپاه مجهز و ورزیده بفرماندهی ابوالعباس افغانی، یکی دیگر از هم پیمانان خویش که اصلاً از اهالی پشاور افغانستان بود در زاهدان مستقر کرده بود که بعضی وصول کوچکترین خبری بجانب قلعه پولاد رو آورند .

این اطلاع مختصر را بدانیم و ماجرای خویش را دنبال نمایم ..

... در همان لحظه ای که سلیم (لازم است تذکر داد که سلیم برادر کهنتر قلی بك حکمران بم و بسیار مورد علاقه و توجه لطفعلی خان بوده است.) به دنبال مرضیه و یعقوب وارد قلعه شد . دو سپاهی سوار که بنظر میآمد در کمال بیصبری منتظر عملی هستند بدون لحظه ای تأمل قلعه را ترك کرده و بسوی شرق قلعه بتاخت در آمدند .

این دو نفر قاصدهائی بودند که عسکرخان مأمور کرده بود بعضی دخول مرضیه در قلعه بجانب زاهدان تاخته جریان را باطلاع سردار افغانی برسانند که طبق دستور امیر نصر رفتار نماید .

دو مأمور بدون توجه بجرایانات داخل قلعه و دنبال آن با حدا کثر سرعت منازل مختلف را پشت سر گذاشته و هنوز ماه کاملاً بوسط آسمان نرسیده بود



که آنها در «مشکین دره» هشت فرسنگی زاهدان از مراکب خویش پیاده شده و بر دوا سب تازه نفس که کدخدای دهکده طبق دستور فرمانروای خویش امیر نصر در اختیار آنها گذاشت قرار گرفته بودند.

بزودی از مشکین دره هم گذشته بانهایت شتاب بجانب مقصد می‌تاختند و بر آن بودند تا قلق شب نشکسته و افق روشن نشده است خود را بار دو گاه سردار افغانی برسانند.

اندک اندک آبادیهای نزدیک شهر و کاروانسرای شاه عباسی سه فرسنگی زاهدان را نیز یک پست سر گذاشته و بامید بدست آوردن انعامی که به آنها وعده شده بود آخرین فشار را بر مراکب خویش وارد می‌آوردند.

بالاخره سواد دروازه شهر که در میان سیاهی شب چون شبح مخوفی از دور بنظر میرسید بر آنها نمودار گردید.

باغات سر سبز و شاداب اطراف شهر و جویها و نهرهای بیشمار از دو طرف جاده شنی مسیر آنها را احاطه کرده و گاهگاهی نسیم ملایم بهاری که اولین پدیده صبحگاه بشمار میرفت سر و روی ایشان را نوازش میداد.

در هر صد قدم یکدسته روستائی سحر خیز مشاهده میشد که همراه با چارپایان خویش بسوی شهر در حرکت بودند و بانظرهائی حاکی از تعجب و استفهام دو سوار تیز رو را نگریسته با یکدیگر بیحک در اطراف این موضوع می‌پرداختند.

افق مشرق کم کم میرفت که سپیدی صبح را در خود پیرو راند که قاصد های چابک سوار پشت دروازه شهر رسیدند.

در گوشه و کنار روستائیانی مشاهده میشدند که دور هم نشسته و با انتظار صدای دهل و نقاره که بمناسبت رسیدن صبح و باز شدن دروازه های شهر نواخته میشد جیق های خود را بدهان گذاشته سر گرم گفتگو بودند.

یکی از سواران بدون مشورت با دیگری مثل آنکه قبلا این موضوع را بایکدیگر توافق کرده باشند دست خود را از ناحیه میج که منج بند آهنی کلفتی بر آن بسته شده بود چند بار بردرب قطور دروازه نواخت و بلافاصله از بالای دروازه و از داخل برج فراز آن نگاهبان خواب آلوده ای چراغ بیه سوز خود را آویزان کرده پرسید:

— کیست که در این موقع سرو صدا راه انداخته، هنوز صبح نشده که...

ولی مثل آنکه از گفته خود سودی نبرده و ناگهان متوجه موضوعی شده باشد لعن خدا را تغییر داد و گفت :

— ها ، بینم مثل اینکه شما روستایی نیستید . فوراً خود را معرفی کنید ! ..

همان سواریکه بر درب نواخته بود آهسته بطوریکه فقط نگهبان بتواند بشنود گفت :

— به سر کرده خود بگوئید . شهاب پولاد .

نگهبان چیزی از موضوع دستگیرش نشده بود متعجبانه پرسید .

— چه گفتی ؟ نفهمیدم واضح تر بگو .

— گفتم سر کرده خود بگو «شهاب پولاد» همین را بگو خودش میداند چه باید بکند .

نگهبان که از روی بی حوصلگی و تا اندازه ای عصبانیت از مبهم بودن موضوع گفت :

— همانجا بایستید و دیگر سروصدا نکنید تا برگردم .

... و سپس با گامهایی نامرتب و آهسته بسوی خوابگاه سرنگهبان دروازه روان شد و چون مشاهده کرد که فرماندهش سخت بخواب فرو رفته است با یکی دیگر از قراولان که در پائین و پشت دروازه کشیک میداد بمشورت پرداخت و سرانجام تصمیم گرفتند او را بیدار کرده و از راز پرده بردارند .  
بالاخره چند بار آهسته بدرب اطاق سرنگهبان نواختند و دربار پنجم ناگهان درب بروی پاشنه چرخید و فرمانده باموهائی ژولیده و قیافه ای خسته و مخوف در آستانه ظاهر شده گفت :

— چه خبر است ، چرا در اطاق مرا میکوبید .

نگهبان گفت :

— قربان موضوع مبهم و مهمی پیش آمد کرده که شمارا از خواب بیدار کردیم .

— پس چرا فلسفه میبافی احمق ، بگوزود هر چه پیش آمده .

— قربان دو سپاهی سوار بانهایت عجله قصد دخول شهر را دارند و می گویند سر کرده خود بگوئید «شهاب پولاد»

فرمانده مثل این که تازه ناگهان از خواب گرانی بیدار شده و بموضوع مهمی واقف شده باشد باتندی برسید.

- چه ؟

- شهاب پولاد، قربان .

- برو و فوراً آنها را بداخل شهر راهنمایی کن ، زود!

هر دو نگهبان با سرعت بطرف قفل سنگین دروازه دویدند و باشتاب مشغول باز کردن آن شدند .

چند لحظه بعد درب سنگین و مهیب دروازه با صدای پر طنینی گشوده شد و دو سپاهی خاک آلود در میان تعجب و نگرانی روستائیان داخل شهر شدند و پشت سر آنها درب دوباره با همان صدا بسته شد .

در همان اثنا سر نگهبان نیز خود را آماده کرده و بسوی آنها روان شد و پرسید نشانی دوم خود را بگوئید .

سوار دیگری که تا آن ساعت ساکت بود گفت:

- بیشه شیر افغانی !

باشیدن این جمله دیگر هیچگونه شك و تردیدی برای سر نگهبان دروازه باقی نماند و در حالی که با فرادخود این جملات را تکرار می کرد سوار بر اسب شد .

- مواظب باشید که زودتر از موقع مقرر و نواخته شدن نقاره صبح دروازه را نگشایید . تمام مسافرین را بدقت بازرسی کنید و در صورت لزوم پرسش آنها بگوئید که آن دو سوار از ما مورین گشت خارج شهر بوده اند .

هر دو نگهبانان سر خود را بعلامت احترام و اطاعت خم کرده بحللهای خویش روان شدند و دو سوار مذکور به دنبال سر نگهبان دروازه از خیابانهای که او را راهنمایی می کرد بجانب اردو گاه سردار افغانی تاختند . اردو گاه در بیشه شرف الملك هاتف واقع در منتهی الیه غربی شهر واقع شده بود و یک ربع ساعت طول کشید تا سه سوار با اولین نگهبان گشتی اردو مصادف شدند .

آسمان کم کم برنگ سفید در می آمد و آخرین ستاره نیز چون محتمر بی رمقی سوسو میزد و اندک اندک محو میشد .

سر نگهبان دو سوار در محلی مستقر کرد و خود از مر کب پیاده شده

به قراول اردو نزدیک شد تا در مقابل ممانعت او از ورود ایشان به اردو گاه وی را از ماجرا مطلع کرده، طبق قراری که با سرنگهبان اردو داشتند، نشانی مقرر را بدهد و اجازه ورود کسب کند.

لذا در فاصله دو قدمی قراول که شغال خود را بسوی آنان گرفته بود ایستاد و بالعنی محکم گفت:

- برئیس خود بگو دروازه نیمه باز شده است.
- شمارامی شناسم ولی نمیتوانم پست خود را ترک کنم.
- اگر اسم شب را بگویم چگونه؟
- طریق دیگری انتخاب خواهم کرد.
- «سیرغ».

قراول با شنیدن نام شب، از کمر خود بوقی از شاخ بیرون کشید و آنرا بر دهان گذاشته بطرف قراول دیگری که صد قدم دورتر از آنها قرار داشت روی کرده سه بار مقطع و کوتاه در آن دمید.

شنیدن صدای بوق نگهبان مورد نظر بسوی آنها شتافت و منتظر ماند او را از جریان مطلع سازند.

قراول اول روی به سرنگهبان کرده پرسید:

- نشانی خود را مجدداً تکرار نمائید تا این قراول جریان را بعرض سر کرده ما برساند.

- گفتم برئیس خود بگوئید دروازه نیمه باز شده است ولی فراموش نکنید که چند دقیقه بیشتر وقت نداریم و بایستی فوراً بسر پرده سردار بزرگ برویم.

قراول دوم با سرعت بطرف چادر رئیس پاس شب دوید و پس از چند لحظه از دور با علامت دست برفیق خود فهمانید که آنها اجازه دخول دارند. سرنگهبان نیز دو سپاهی را بجلو خوانده دوباره بر مرکب خویش سوار شد و بسوی چادر رئیس پاس شب روان گردید.

هنوز بمقابل چادر نرسیده بود که رئیس پاس شب شخصاً بیرون آمده بسوی آنان شتافت و چون دو صاحب منصب یکدیگر رامی شناختند از دور سلامی یکدیگر داده و سرنگهبان با چشمکی حاکی از خوشحالی و موفقیت موضوع را به همکار خود فهمانید.

چون مقدمات از هر جهت قبلايش پيئي شده بود. سه سوار بدون تأمل از مقابل رئيس پاس شب گذشته و بجانب چادر مجلل سردار افغاني تاختند. بدون آنکه مزاحمتي برايشان پيش بياید تا مقابل سراپرده تاختند و در آنجا از اسب بزير آمده سرنگهبان چيزی در گوش دو نفر پاسدار چادر سردار گفت و خود بجانب دو سپاهی برگشته گفت:

— وظیفه من با تمام رسيد و چند لحظه ديگر سردار شما را خواهد پذيرفت .

سپس بدون آنکه منتظر پاسخی بشود مجدداً بر اسب سوار شد و بزودی از نظر ناپديد گشت. يکی از پاسداران بدرون چادر رفت و مطابق دستور موکد سردار او را از خواب بيدار کرده از جريان مطلع کرد و خارج شده دو سپاهی را بداخل دعوت نمود.

هر دو نفر نگاهی بيک ديگر کرده و بالاخره يکی از آنها پيش رفته پرده چادر را پس زد و داخل شد. قبل از هر چيز منظره داخل سراپرده او را سخت متوجه خویش نمود و بدون آنکه منظور خود را تعقيب نمايد بتمشای آن مشغول شد.

در يک طرف محوطه وسيع چادر سفره رنگين ولی نامرتب و آشفته ای که کوزه های متعدد شراب در گوشه و کنار آن بچشم ميخورد قرار داشت و چند قدم آن طرفتر دو صاحب منصب عاليرتبه با وضعی ناهنجار در خواب عمیقی فرو رفته بودند. وضعيت ساير نقاط سراپرده هم حاکی از آن بود که شب قبل مجلس بزم و باده گساری مفصلی در آنجا برقرار بوده و مخصوصاً موقم ورود سپاهی بيرون رفتن دو شخص از نقطه مقابل چادر و مشاهده قسمتی از لباس آنها که برای او مسلم کرده بود که ايشان زن بوده اند، اين حدس را تقويت می کرد.

سپاهی هنوز مشغول بررسی وضعيت چادر بود که صدای قهقهه ای مستانه او را بخود آورد.

چون بجانب صدا نگرست ناگهان بر خود لرزیده با دست پاچگی ادای احترام نمود.

سردار ابوالعباس افغاني که هنوز نشسته مستی از سرش خارج نشده بود

با هیبت و صلابت يك فرد مقتدر بقیقه خود ادامه داد و در همان حال گفت:  
- به چه مینگری زبان بسته؟! ...

و چون با سکوت سپاهی مواجه شد قدری از جای خود بلند شد و  
تکیه بر پشت تخت خویش داده گفت:

- واقعاً که عسگر خان چه قاصد صاحب‌دل و وظیفه‌شناسی انتخاب کرده  
است. خوب مگر بازخبر تازه‌ای شده که تا این حد اطلاع بر آن برای من  
فوری تشخیص داده شده؟

- قربان، سردار عسگر خان مارا مأمور کرده است که برق آسا خبر  
پیروزی بزرگی را بشما برسانیم.

مستی و خواب یکباره از سر ابوالعباس پرید و با حرص و ولع گفت:  
- عجیب است پس از آنهمه اخبار حاکی از ناکامی چیز تازه‌ای میشنوم.  
واضح تر بگو سرباز، چه پیروزی بزرگی؟

- سردار بزرگ، باقبال بیکران امیر، غروب گذشته شکارها در  
قفس اسیر شدند.

برق تعجب و شادمانی زاید الوصفی از چنان سردار افغانی جستن کرد  
و در حالی که چشمانش چون دو کوره گداخته قرمز شده و میدرخشیدند از  
تخت بزر آمد و شانه‌های سپاهی را گرفته با شدت او را بقب افکند و در  
حالی که از فرط نشاط و ذوق زدگی سر از پانیه‌ش ساخت فریاد زد:

- آیا امیرزاده لطفعلی خان هم جزء آنهاست؟

- قربان تا کنون قطعاً بدنبال امیره مرضیه بقلعه نزدیک شده و مسلماً  
او هم بدام افتاده است.

این موضوع تا حدی از نشاط سردار کاست و با لحنی که از خلال آن  
تأسف خوانده میشد گفت:

- پس شکار اصلی بدام نیامده است!

سپاهی گفت:

- سردار، سلیم خان نیز اسیر شده و مسلم است غیبت امیره و سلیم  
خان که هر دو مورد علاقه شدید امیرزاده هستند صد در صد او را  
بکنکاش و جستجو و امیدارد و از قرائن اینطور استنباط میشد که تا چند ساعت

بعد از ایشان امیرزاده نیز با پای خود به قلعه وارد خواهد شد ،  
سردار افغانی با خود گفت :

— در هر صورت بایستی من کار خود را بکنم .

سپس بجانب دواقر خویس رفته با نواختن دو لگد به تهبگاهشان  
آنها را بیدار کرد و چون مشاهده کرد که از شدت شرابخواری هنوز  
قادر بفهم کلمات نیستند پاسدار چادر را بداخل خواند و ایشان را باو  
سپرده گفت :

— بدون اینکه سروصدائی راه بیندازی ، این سرکردگان را پای  
چشمه بیرو صورتشانرا در آب فرو کن .

قراول بینوا که از اجرای این دستور بیم داشت ، خواه ناخواه دست  
آنها را گرفته کشان کشان از چادر خارج کرده بسوی چشمه روان شد .  
چشمه در نزدیکی چادر سردار واقع شده بود ولذا دستورا بوالعباس  
در مدتی کمتر از سه دقیقه اجرا شد و صاحبمنصبان که پس از شستشو دادن سر  
و صورت خود بوسیله آب خنک و فرجبخش چشمه تا اندازه ای از حالت مستی  
خارج شده بودند شتابان بسوی چادر سردار شتافته وارد آن گردیدند .  
سرداد که مشغول قدم زدن و فکر کردن بود با دیدن آنها سر از گریبان  
تفکر برداشت و گفت :

— لابد تا حدی از این عملیات نا مناسب بی به منظور اصلی من  
برده اید ؟

هر دو افسر نگاه استفهام آمیزی بیکدیگر کرده ، پس از لحظه ای یکی  
از آنها گفت :

— شاید خبری از سردار عسگریك و سردار یعقوب خان رسیده است ؟  
— آفرین ابوتیم ، بایستی فوراً وظیفه خود را انجام دهیم و بسوی قلعه  
بولاد بشتابیم . می بینم که جاه و جلال و منصب و شوکت همه در انتظار ما است  
و بزودی به آرزوهای خویش نائل خواهیم شد .

هر دو سر کرده تعظیم بلندبالائی کرده از چادر خارج شدند و هر یک  
بطرف جناح خویش که ترتیب حرکت آنها قبلاً تنظیم شده بود شتافتند .  
نیساعت بیشتر طول نکشید که شیپورهای سپاه ازدو طرف بصدا

درآمد و در ظرف مدت کمتر از ۵ دقیقه سرعت برق چادرها جمع آوری شده کلیه تجهیزات بر جمازه‌های تیزرو و قوی هیكل تعبیه شد و کلیه سپاهیان بر مراکب خویش فرار گرفتند .

اولین تشمیع خورشید صبحگاهی بر انتهای گلدسته‌های مساجد و نوك درختان تبریزی منعکس شده بود که غابرین و کسبه معدود شهر زاهدان شاهد حرکت اردوی سردار افغانی بودند در حالی که خود او پیشاپیش هم می‌تاخت و پشت سر او بغاصله یکقدم در دو طرف ، دوسر کرده عالیرتبه اش قرار داشتند.



# نقشه هولناک

.. بخاطر خوانندگان هست که امیرزاده و یاران هنگام خروج از قلعه عسکر بیک را باحالت نزار و مقتضی بر آستانه در افکنده از آنجا دور شدند.

در خلال مبارزه‌ای که در داخل قلعه بین عسکر بیک و امیرزاده درگیر بود یکنفر بخوانندگان معرفی شد که شاید او را بیاد نداشته باشند در حالیکه در نقشه‌ای که برای نابودی لطفعلی خان کشیده شده بود نقش بسیار مهم و حساسی بآن مرد واگذار کرده بودند و جز او کسی رایارای اجرای آن نقش نبود.  
«سرکش».

.. همانمرد زردچهره لاغراندازی که برای جراحات عسکر بیک مرحوم آورد و خود بطرز اسرار آمیزی از نظر غایب شد.  
. مردی که در آن واحد می توانست احساسات مختلف را بدون آنکه ذره‌ای ایجاد تردید در سایرین بنماید در چهره خود ظاهر سازد و قیافه های مختلف بخویش بگیرد.

. انسانی که فطرتا از خیانت خویش می آمد و در مقابل فلز زرد حاضر همه نوع جنایت و عملیات غیر انسانی بود.

اینمرد سه ماه می شد که در دستگاه امیرنهر رخنه کرده بود و در این مدت کم با استفاده از حیل های مخصوص بخود چنان در وجود امیر ریشه

دوانیده بود که ممکن نبود هیچ تصمیم و اراده‌ای بدون مشورت با او اتخاذ شود.

در کشاکش مبارزه‌ایکه در قلمه جریان داشت، سرکش چون موشی زیرک از سوراخی بسوراخ دیگر می‌جست و چون ماری نرم تن، از میان مبارزان، بدون سر و صدا می‌غزید و کوچکترین عملی از نظرش مخفی نمانده بود.

ساعتی بود امیرزاده و یاران از قلمه خارج شده بودند و عسکریک با همان حالت پریشان و برهنه در آستانه درب افتاده بود که با وجود ضعف مفرط و پریشانی حواس حرکت شبحی بنظرش رسید که آهسته آهسته در پناه تاریکی کنار دیوار بسوی درپیش می‌آمد.

عسکریک که تا آن لحظه خود راتک و تنها، بی یار و یاور فرض کرده و هر آن انتظار مرگی فجیع و تکه تکه شدن بوسیله حیوانات وحشی و یا مجروح شدن بوسیله خزندگان موذی را میکشید، سخت در حیرت فرورفت. در آن واحد، چندین فکر بغزش هجوم آوردند و او غرق تفکرات خویش با کمال بی‌صبری منتظر رؤیت کامل شبح بود.

شبح همچنان آهسته آهسته پیش می‌آمد.

.. آیا از جنس پریان و شیاطین بود که وجود آنها را چندین بار از دهان آشنایان بقلمه شنیده بود؟..

.. آیا جانوری گرسنه بود که در پی طعمه پای دیوارها و سوراخهای آنرا کاوش میکرد؟..  
آیا؟.. آیا؟..

ولی این «آیا»ها خیلی مغزو روح عسکریک را آزار نداد، زیرا پس از چند لحظه شبح در نقطه‌ای ایستاد و در حالی که سایه‌ی سر و حرکت دستانش مشخص میکردند از نوع انسان است با صدائی خفه که گوئی باتمام شدت از سینه‌ای مسدود و گرفته بالا می‌آید. گفت:

— سردار!

حالتی بین ذوق زدگی و وحشت بعسکریک دست داد و بی اختیار سردار از روی زمین، با فشار و رنج فراوان بلند کرد و در حالی که لبانش از تراکم بفضی که راه گلویش را مسدود کرده بود می‌لرزید گفت:

- کیست؟.. هر که هستی جلوتر بیا ترا ببینم!  
شنیدن کلمه‌ی سردار درچنان وضعیتی برای عسکر بیک تا اندازه‌ای  
ایجاد توهم میکرد ولی همان کلمه تا اعماق دلش نفوذ کرد و نخوت و غروری؛  
البته نه بدان اندازه که سوار بر مرکب به سپاهیان فرمان میداد، در وجود  
وی برانگیخت.

لذا بعد از ادای آن جمله که تضرع از آن هویدا بود، بلافاصله فریاد زد:  
- مگر کسی در قلعه باقیمانده است؟.. هر چه زودتر خود را آشکار کن!  
مزا حمی نیست.

شبح جنبشی کرد و با سرعت خود را به سردار رسانید و عسکر بیک  
در حالی که از تعجب حدقه چشمانش آهنگ خروج از کاسه‌ی خود نموده بودند  
فریاد زد:

- سرکش!!..

سرکش در حالی که با عجله و تندی هر چه تمامتر مشغول گشودن بند  
های سردار شده بود گفت:

- آری سردار بزرگ، خواست خدا و پایداری عمر شما بود که من  
توانستم زنده بمانم و اینک تحت فرمان شما باشم.

عسکر بیک که تا آن دقیقه بسبب فقدان آشنا بی‌چوجه ناله و ندبه‌ای از خود  
بروز نداده و ساکت و صامت منتظر سرنوشت بر زمین افتاده بود با مشاهده‌ی  
یار آشنا شکایت از قضا و ناسزا گفتن بسرنوشت را شروع کرد.

عسکر بیک ناله میکرد و هنگام گشودن بند از درد بخود می‌پیچید ولی  
نمانند زاری و استغاثه یک کودک یا یک مرد عادی، او سردارانه ناله‌های  
خشنانک میکشید و تکانهای سخت بیکر خود میداد.

بالاخره بندها گشوده شد و سرکش، بالاپوش خود را بردوش سردار  
افکنده او را کمک کرد تا از زمین بلند شده بسوی پناهگاهی در قلعه بروند.

محققاً این پناهگاه جایی جز اطاق مخصوص خود سردار نبود و در  
سکوت مطلق شب و خاموشی وحشتناک قلعه هر دو که یکی ناله میکرد و  
دیگری دل‌داری می‌داد، بسوی آنجا روان شدند.

هر دو در عین تظاهرات ظاهری، در مغز خود نیز بتفکر درباره‌ی روش  
آینده و بهم‌وصل کردن رشته‌های از هم گسیخته نقشه‌ی طرح شده مشغول بودند.

مسیر آنها طبیعتاً از کنار اصطبل متروک میگذشت و هنگامی که از آن نقطه میگذشتند، صدای شدیدی از درون اصطبل برخاست و متعاقب آن صدائی شبیه غلطیدن شیئی سنگین روی انبوه کاه در گوش ایشان طنین افکند.

هر دو وحشت کرده با سرعت بکناری جستند و در پناه تاریکی مخفی شده منتظر پیش آمدهای تازه و بعدی شدند.

صدا همچنان ادامه داشت، سرکش که بنا بر خصلت ذاتی خویش حس کنجکاوی شدیدی داشت پس از چند لحظه انتظار که چون سالی بر او گذشت آهسته سردار گفت:

— سردار! شما در همین نقطه بمانید تا من آهسته از علت این سرو صدا کسب اطلاعی کرده نزد شما برگردم.

و بدون اینکه منتظر پاسخی از عسگر بیک بشود آهسته آهسته بجانب درب اصطبل حرکت کرد.

هنوز پای خود را در اولین نقطه مدخل اصطبل استوار نکرده بود که صدای شبیه شدید اسبی او را وحشت زده عقب راند.

شبهه های اسب بطرز مخصوصی بگوش میرسید و سرکش که خوب با حساسات این حیوان آشنائی داشت پس از دقیقه ای توجه، در حالی که تبسم مرموزی بر لبانش نقش بسته بود بدون واژه وارد اصطبل شد.

کورمال، کورمال بکوش در اصطبل وسیع مشغول شد و چند دقیقه ای نگذشته بود که در پرتو نور ماه که از سوراخی بداخل اصطبل نفوذ نموده و گوشه ای از آنرا روشن کرده بود عین آنچه را که حدس زده بود بیچشم خود مشاهده کرد.

مادیانی قوی هیکل در روی خرمن کاه لمیده و در کنار او کره ای زیبا میلوید و اطراف آنها را مقدار زیادی خون و زوائد دیگر زاپهان فرا گرفته بود.

برق شادی از چشمان سرکش جبهین گرفت و دوان دوان از اصطبل بیرون آمده بعسگر بیک که بیحال بدبووار تکیه داده بود گفت:

سردار! مژده بده که ما اکنون دارای یک مرکب برای انجام کارهای

خود هستیم ، سردار شانس بزرگی است که بما روی آورده ، تمام نگرانی من از همین جهت بود.

- چه میگوئی سرکش، این اسب کجاست که از چشم سپاهیان دوطرف پنهان مانده است .

- سردار، گویا چند ساعت است که وضع حمل کرده و کره ای قشنگ بدنیا آورده است و من خیال می کنم در همان حالی که سواران از پس و پیش در حال نزاع بوده و یا فرار میکرده اند این مادیان، ساکت و بدون حرکت در میان انبوه گاه مشغول وضع حمل بوده و توجه افراد را جلب نکرده است .

... سپس پیش رفته زیر بغل سردار را گرفت و پس از چند دقیقه بداخل اطاق رسیدند و عسگریک چون جسم بی روح و بی حسی بروی تخت افتاد . سرکش در حالی که مشغول پاک کردن بدن و پوشانیدن لباس سردار بود گفت :

ولی تکلیف ما چیست؟ بنا بود امیرزاده دستگیر شود که متأسفانه قضیه برعکس شد و چند ساعت که از روز بالا آمد سپاهیان ابو العباس بدینجا خواهند رسید .

- خودت هیچ فکر نکرده ای؟ .. کارهایی را که بنا بود در این ساعت انجام شود چه می کنی ؟ .

- سردار! هم اکنون دوستان ما دریم منتظر من هستند و نمیدانند که چه اتفاقاتی در اینجا روی داده ، در تردیدم که آیا طبق نقشه قبلی وظیفه خود را انجام دهم و یا آنرا تغییر بدهم .

- قبل از هر چیز بایستی فهمید عکس العمل امیرزاده که اکنون قطعاً نزدیک شهر رسیده اند چه خواهد بود ، بعقیده من بهتر است با این مرکب هر چه زودتر خود را بیم رسانیده با توجه باوضاع و مشورت با دوستان کاری را که شروع شده است لااقل بجائی برسانیم و اگر هم توفیق نصیب ما نشد تا آنجا که بتوانیم خرابکاری و آشوب سازی کنیم .

سرکش که از سردار فارغ شده و در فکر غوطه ور بود، با شنیدن جملات آخر سردار بخود آمده گفت :

- ولی سردار، شما را چه باید کرد ، شاید من رفتم و دیگر باز نگشتم شما چه خواهید کرد ؟

— برای من نگران نباش سرکش ، بالاخره سپاهیان سردار افغانی بدینجا خواهند رسید و فعلا هیچ عملی از ما ساخته نیست و بایستی منتظر آینده بود تا چه پیش آید ، رشته همه امورا زدست ما خارج شده .

قاصدان زاهدان رفته اند ، دوستان ما دریم مشغول اقدامات خود هستند ، هرچه زودتر خود را به بم برسان سرکش ، این بهترین نتیجه ای است که من از افکار گوناگون خود گرفته ام ، توسعی کن تا آخرین حد امکان ناشناس بمانی . زود باش سرکش وقت می گذرد .

سرکش در حالی که خود میل شدیدی برهائی از آن قلعه مخوف و رسیدن بشهر داشت قدری تظاهر به تأسف از تنهاماندن سردار نمود و آب و غذای کافی در کنار او گذاشته بسوی اصطبل روان شد .

بکمک مشغلی که از درون ساختمان برداشته بود با اصطبل وارد شد . نگاه استهزاء آمیزی بمادیان و کره اش انداخت و گفت :

— بیچاره ملوس ، میدانم تو از بی غذایی خواهی مرد ، ولی چاره نیست بایستی تو و احیاناً مادرت فدای نجات من شوید . حیوان زبان بسته !

سپس افسار مادیان بینوا و خسته را گرفته ، کشان کشان بخارج اصطبل برد و زین آنرا که همچنان بر پشتش باقی بود مرتب کرده بر آن قرار گرفت .

مهمیز سختی بر حیوان نواخت و در حالی که نگاههای مغرورانه و شیطنت باری بر قلعه می افکند از آن خارج شد .

هم خوشحال بود و هم غمگین ، شادمانیش از آن لحاظ که در جهت باد خواهد رفت و وقتی بیم رسید اوضاع بنفع هر کس که باشد از همان راه داخل خواهد شد ولی از آنجهت هم غمگین بود که چرا نقشه آنها مطابق میلشان پیش نرفته تا او بدرجاتی که آرزو داشته نائل شود .

غرق در همین تفکرات مادیان از حال رفته راپیش میراند و با آشنائی کاملی که با آن نواحی داشت بسوی بم ، که در انتظار او بود پیشروی می کرد .



... آفتاب بهاری بر بامهای عمارت مرتفع بم گسترش یافته بود و يك ساعت میشد دروازه های شهر را بروی مسافران و کاروانها گشوده بودند که قراولان دروازه زاهدان بيك مسافر خسته و پوشیده از گرد و غبار

راه ، اجازه ورود بشهر دادند.

سرکش پیش بینی کارها را کرده و برای ورود به بم قبل از اجازه نامه ای تهیه نموده بود و چون خبر دستگیری امیرزاده هنوز در شهر منتشر نشده بود، توانست بدون دردسر و مزاحمت بیشتر ، وارد شهر شود .

.. هنوز چند دقیقه از ورود وی نگذشته بود که مشاهده کرد از گوشه و کنار سرکردگان سپاه بم و افسران عالی منصب با تعجیل و سرعت هر چه تمامتر بسوی دارالحکومه رواندوساکنین شهر با دیدگانی مبهوت و حیرت زده به آنها می نگرند و هر کس از نزدیک ترین عابری که از جلوی او می گذرد می پرسد :

- برادر! چه خبر است ؟ ..

. و همه بلادرنگ در پاسخ يك ديگر شانه ها را بالا می اندازند،

از این جنب و جوش ، لبخند تمسخر موزیانه ای بر لبان سرکش نقش بست و پس از طی چند خیابان مشجر بزرگ و کوچک ، بالاخره در داخل يك كوچه تنگ واقع در خیابان صفا مقابل درب مخروطه ای ایستاده با انگشتان خود چهار ضربه متوالی بآن نواخت .

يكبار و دوبار عمل خویش را تکرار کرد و با کمال ناراحتی و ترس از نیامدن پاسخ بار سوم باقلوه سنگی که از كوچه برداشت در را کوبید و در انتظار پاسخ ماند.

همچنان که چشمش را بدر دوخته بود ناگهای صدای ضعیف زنی را از بالای سر شنید و چون بدانست نگریست پیره زن عجزه ای در بالای بام نظرش را جلب نمود .

سرکش این پیرزن را خوب می شناخت لذا بدون درنگ باناراحتی و لحن آزار دهنده ای در حالیکه سعی می کرد صدایش از حدود پشت بام و گوش پیرزن تجاوز نکند از او پرسید :

- زر کلاه پس کجا هستند ؟

پیرزن که مقصود سرکش را میدانست گفت :

- دیر کردی ، آنها هم بدون آنکه منتظر تو بمانند برای اجرای نقشه خود رفتند .

- دیشب هم اینجا بودند ؟

- آری ، تا سپیده دم نخواهیدند و سپس تأمل بیشتر را جایز ندانسته بدنبال

کار خود رفتند و بمن گفتند...

سرکش باتندی گفت : .

- گفتند چه ؟ . خلاصه کن و هر چه زودتر بگو.

- بمن گفتند بشما بگویم ، اسحق و رفیع باردو گاه رفته و عالیجنابان

رستم خان و شیر مراد خان بقصر .

- الان چه کسی در خانه است ؟

- احدی وجود ندارد.

- زود بیایم در دربار باز کن تا من مر کب خود را قدری آب بدهم.

پیرزن ناله کنان از پله کان پایین آمده پس از لحظه ای کلون درب را

برداشت و در آستانه درب مقابل سرکش ایستاد.

سرکش بدون درنگ وارد شد و به پیرزن گفت :

- دالان تاریک است، از جلو برو مرا راهنمایی کن .

پیرزن جلو افتاد و قرقر کنان سرکش را بسوی حیاط می کشاند . در

اواسط دالان دست سرکش آهسته بکمرش نزدیک شد و ناگهان بسرعت

برق و بدون آنکه اهمیتی برای عمل خود قائل شود خنجر زهر آلود خود را

تا بیرون کشید و دسته در پشت گردن پیرنگون بخت فرو برد .

ناله پیرزن بینوا چون صدای ضعیف يك جیرچیرك، که صدها جفت

از آن در دالان میزیستند حتی بگوش سرکش نیز بسختی برخورد کرد و سپس

بزمین سرنگون شد .

سرکش پاهای سرد او را گرفته ، با کمال خونسردی و بی اعتنائی

مثل اینکه کیسه ذغالی را جابجا می کند او را بگوشه ای از دالان بردودر

آنجا با چرخاندن يك قفل مرموز ، درب بزرگ تخته ای سنگینی را بزحمت

بلند کرد و نگاهی بدون چاه زیر آن انداخت . تعجب مختصری کرد و زیر

لب گفت :

- اوه . بی انصافها چند تا كمك سرايدار عوض کرده اند . مثل اینکه در

این یکماه روزی یکی را استخدام کرده باشند . بیا بیچاره تو آخرین قربانی

این چاه هستی .

سپس خنده تلخی کرده جسد پیرزن را بروی اجساد دیگر انداخت

و از زاویه راست زیر در چاه ، کیسه ای بیرون کشید و از میان آن مшти گرد



بیرون آورده درون چاه باشید .

با همان سرعت اولیه درب را بجای خود گذاشت و قفل کرد و سپس  
سپس درب حیاط را بنحوی که می دانست از خارج بست و بر مرکب خود سوار  
شده بسوی مقصد نامعلومی روان شد .

سرکش در کمال رضایت از مساعد بودن اوضاع اسب میساخت و این کلمات  
چون رشته زنجیری از مغیله اش عبور می کرد:  
.. الان در قصر چه غوغائی است... امیرزاده کی وارد شده و اکنون مشغول  
چه کاری است؟

.. حتماً تدارک سپاه می بیند . بیچاره ی نادان . خیال میکند قشون بم  
میتواند در مقابل امیرنصر تاب مقاومت بیاورد . شیر مرادخان ورستم خان  
الان با قیافه ای جدی فرامین امیرزاده را گوش می کنند و در دل بتمام آنها  
پوزخند میزنند . اما نکند سربازان باسحق و رفیع مظنون شوند...  
.. سرکردگی فوج اسلحه دارها شوخی نیست . آنها با آن خیالی که  
اینها دارند و می خواهند همه سلاح های قشون را یکجا بته دره بریزند .

غرق همین تفکرات براه خویش ادامه میداد و تقریباً به دو پست قدمی  
خیابان کاخ امیرزاده رسیده بود که ناگهان یکی از قراولان خاصه را دید  
که پیاده و شتابان بسوئی روان است

با خود گفت بد نیست از این سرباز که حتماً از جریان داخل کاخ بی اطلاع  
نیست ، کسب خبری بکنم .

لذا با این تصمیم او را صدا کرد و بجانب خویش خواند . قراول که  
سرکش خاک آلود و وارفته را بروی اسب دید بتصور آنکه قاصدی است و  
پیامی برای حکمران دارد در پاسخ او گفت :

- حتماً نشانی کاخ دارالحکومه را میخواستی . آنجا را بین طرف دست  
چپ راست برو بالا !

- نه برادر کاری دیگر با تو داشتم !

قراول با قیافه ای استفهام آمیز قدری باو نزدیک شد و با لحنی  
آهسته پرسید !

- اول بگو که هستی و خود را معرفی کن !

- قاصدی هستم و کوفته هستم و می خواستم امیرزاده را ملاقات کرده

پیغام مهمی باو برسانم .

قراول که سخت در استفهام باقی مانده بود با شنیدن نام امیرزاده گفت :  
- بدبختانه ، خود امیرزاده در قصر نیستند و گویا هنوز از شکار باز  
نگشته اند ولی حاکم و فرمانروای بم سردار قلی بك هم اکنون در قصر است  
و با سرداران سپاه خویش خلوت کرده است .

تو می توانی پیام خود را با او که مورد اعتماد و نایب مناب امیرزاده  
است اعلام داری. هر چه خواستی پرسیدی چون کار دارم تقاضا میکنم سؤال  
دیگری از من نکنی!

با گفتن این جمله بدون آنکه منتظر پاسخی از طرف سرکش بشود  
شتابان براه خویش ادامه داد .

سرکش بدون آنکه خود را آماده کرده باشد ناگهان با موضوع و  
کشف مهمی مواجه شد و با خود گفت :

... پس امیرزاده هنوز بقصر نیامده است . بدون شك اتفاقی برایش  
افتاده ... بهتر ! حال دیگر کسی در سپاه باقی نمانده است که سر بازان  
باو عشق بورزند و بنا بر این کارشیر مراد و رستم صد بار سهلتر شده است  
حتماً خودشان هم تاکنون باین موضوع مهم متوجه شده اند هم اکنون  
برق مسرت را در چشمان آنها میخوانم. با وجود این بایستی کار خود را بکنم  
زیرا قولی که امیر باین دوسردار داده با عمل من بستگی تام دارد و چنانچه  
این علامت که طبق قرار قبلی گذاشته شده داده نشود آنها دچار شك و  
تردید خواهند شد.

سرکش به پنجاه قدمی قصر رسید و برای آنکه نگهبانان دم در ب قصر  
را هر چه بیشتر بغرید نهیبی به مادیان بینوا که در شرف سقوط بود زد و ناله  
کنان خود را بدر قصر رسانید .

یکی از قراولان جلو دوید و بالحنی محکم پرسید :

- کیستی و منظورت چیست ؟

- هر چه زودتر بایستی سردار قلی بك را ملاقات کنم !

- عالیجناب اکنون با سرداران سپاه مشورت میکند و انگهی بچه نام  
و برای چه کاری میخواهی ایشان را ملاقات کنی .

- برادر زیاد معطل نکن، فوراً کسی را بفرست بایشان بگوید قاصدی  
از شیراز آمده و قصد ملاقات فوری او را دارد.

- همین جا بایست تا پاهنج برسد .  
نگهبان برگشت و یکی از سپاهیان داخل قصر راپیش خوانده موضوع  
را باو حالی کرد و او باعجله بسوی اطاق سردار شناخت .  
پس از چند دقیقه که بین نگهبانان و سرکش بسکوت گذشت پاسخ  
رسید که قاصد داخل شود .

نگهبان راه باز کرده و سرکش از مادیان پیاده شده داخل قصر شد  
حیوان بینوا در همان آخرین لحظه ای که وظیفه اش پایان رسید در خاک و  
خون غلطید .

سرکش بر اهنمائی یکی از خدام قصر پس از طی چند خیابان کوچک  
و مشجر بعمارت داخل شده در او اسط سرسرا مقابل يك در آبوسی  
توقف کرد .

خادم پس از کسب اجازه سرکش را بداخل خواند و او با همان حالت  
نزارخته بدرون اطاق رفت .

اطاق وسیعی بود، به انواع تزئینات آراسته و در صدر آن مردی با  
لباسهای فاخر و قیافه متفکر نشسته منتظر ورود قاصد بدربخیره شده بود  
شش سردار قوی هیکل و ستبر سینه در مقابل وی ایستاده آنان نیز بمتابعت  
از حکمران در انتظار شنیدن اخبار تازه بودند .

سرکش داخل شد ، در همان اولین قدم مقابل حکمران بخاک افتاد  
و سپس برخاسته پیشرفت و نزدیک کرسی وی ادای احترام کرد .

این قاصد برای دوتن از سرداران که مقدم بر همه در طرفین قلی بك  
ایستاده بودند ناشناس نبود ولی سائیرین بادیدگانی مشتاق و بهت آلود به  
دهان این مرد ژولیده چشم دوخته منتظر خارج شدن کلمه ای از دهان  
او بودند .

قلی بيك همچنان که او را مینگریست بسخن درآمده گفت .  
- هان . چه خبر داری مرد!.. بچه منظور از شیراز بدینجا آمده ای؟  
سرکش بایبانی مقطع پاسخ داد:

- قربان مطلبی است مهم که میبایستی فقط بشر فرض امیرزاده برسد .  
- متأسفانه امیرزاده چندی است بشکار رفته اند و تو میتوانی عرایض

خود را بسمع من برسانی! .

هر کس که خود از موضوع باخبر بود و برای سنجیدن اوضاع اینطور آغاز سخن کرده بود مجدداً بعرف آمده گفت:

- قربان، فدوی بنده خاکسار، حکمران کل سردار قلی بیك را که افتخار حضورشان را دارم، بخوبی میشناسم و لذا استدعای کنم دستور بفرمائید سرداران ما را تنها بگذارند تا موضوع را بعرض برسانم.

قلی بیك با اشاره ای توهم آلود سرداران را امر بخروج داد و چون ایشان یکی یکی بیرون رفتند و اطاق خالی از اغیار شد. قلی بیك از تخت بزیر آمده بابی صبری گفت:

- بگو! اینك بجز من احدی از خبر تو مطلع نخواهد شد.

سرکش بدون آنکه پاسخی بگوید دست بدرون نیم تنه ی خویش برده لوله ای پوستی را بیرون کشیده بدست قلی بیك داد و گفت:

- قربان در کمال تأسف و تأثر در گذشت سلطان مرحوم و جنت پناه جعفر خان زند را بشما اطلاع میدهم، همراه با من چهار صاحب منصب و یک قاصد دیگر هم بودند که آنها بسوی زابل رفتند تا نامه ی دیگری را بامیر نصر برسانند، و من اینك نامه ای که سلطان جعفر خان در آخرین روزهای زندگی بعنوان امیر زاده لطفعلی خان نوشته اند تقدیم حضور مبارک میکنم که امیدوارم هر چه زود تر آنرا بنظر امیر زاده نیز برسانند.

قلی بیك پاتندی لوله را از هم باز کرد و مشاهده نمود نامه دیگری نیز بضمیمه درون آن لوله وجود دارد.

از این موضوع تعجب کرده نگاهی استفهام آمیز بچشمان سرکش افکند.

سرکش بدون تأمل گفت:

- قربان، مثل اینست که از نامه دوم تعجب میکنید، وجود همان نامه است که مرا و ادا کرد لوله را بحضور مبارک تقدیم کنم، زیرا آن نامه هم از جانب نیابت کل سلطنت حاج ابراهیم کلانتر است که خطاب بخود سردار نوشته شده است.

قلی بیك بنا بر غریزه طبیعی میل شدیدی پیدا کرد تا نامه ی مربوط بخود را نخست و نامه ی امیر زاده را بعد از آن بخواند. لذا لوله بزرگتر را روی تخت گذاشت و شروع بقرائت نامه ی ضمیمه نمود

مفادنامه بدینقرار بود:

» بسمه تعالی شأنه.

«از جانب من، حاج ابراهیم کلانتر که بفرمان سلطان مرحوم رضوان  
«سرای جعفرخان، تاجلوس امیر نصر بن عماد برار یک شاهنشاهی،  
«بنیابت سلطنت برگزیده شده ام، سردار قلی بیک حکمران کل  
«بم و نرماشیر چنین پیام است که بنا بر اراده و امر سلطان مرحوم  
«جعفرخان زند رحمت الله علیه و بموجب امضای شاهی، پس از  
«درگذشت سلطان جعفر خان، امیر با شوکت نصر بن عماد بن  
«کریمخان بزرگ وارث اورنگ سلطنت و جانشین عم بزرگوار  
«خویش خواهند بود و بر عموم رعیت فرض است متابعت از اوامر  
«سلطان جوان.

« اینک حکم من بر سردار قلی بیک آنست که در اقل مدت  
«و اهم فرصت کلیه عناوین بنام نامی سلطان نصر بن عماد برگردانده  
«شده، بندگی در گاه سلطان گوشزد عموم رعیت، خاصه  
«لشگریان و کشوریان و ارکان مهمه دولتی گردد.

« و نیز بموجب همین دستور، تا صدور رای ملوکانه حکم  
«ولایت شما بر ایالات سابقه و توابع آنها بر قرار و استوار  
«می باشد. بعون الله تبارک و تعالی»  
مهر و امضای حاج ابراهیم کلانتر

قلی بیک پس از اتمام قرائت نامه بلافاصله متوجه نامه اول شده آن  
را از روی تخت برداشت و مشغول خواندن شد.

در خلال این احوال سرکش با حفظ احساسات ظاهری، تغییرات احوال  
و چهره سردار قلی بیک را دقیقاً میسنجید و از اینکه نامه های جعلی او، به حد  
کمال در سردار مؤثر افتاده بود در اعماق دل احساس مسرت و شادمانی میکرد.

نامه دوم اینطور نوشته شده بود.

» بسم الله الرحمن الرحيم .

«از جانب ما، سلطان جعفرخان زند پیرادرزاده عزیزمان  
«امیرزاده لطفعلی خان حفظه الله تعالی.

« دست تقدیر و اراده احدیت بر آنست تا وجود ما را از  
« عالم خاکی بسوی ابدیت روانه سازد و اینک که آخرین روز  
« های عمر و سلطنت خویش را سپری می سازیم بنا بر اراده ملوکانه  
« خویش و ضوابط دید امر او خوانین زند، رأی ما بر آن قرار گرفت  
« تا برادرزاده گرام و شایسته خویش امیر نصر بن عماد بن کریمخان  
« بزرگ را بجانشینی و وراثت تخت شاهی سلسله پر شوکت  
« زندیه برگزینیم.

« لذا نصیحت ما که امیدواری باجرای آن از جانب برادرزاده  
« دلیرمان حاصل می باشد چنین است که در متابعت از سلطان آتی که  
« فرمان و دستخط آن جداگانه شرف صدور یافته است نهایت خلوص  
« و در پیشرفت مقاصد ایشان جهد و اهتمام مقدوره را مرعی بدارد.  
« امید است روان پاک سر سلسله عظیم الشان ما کریمخان  
« رحمت الله علیه از این فعل ما خشنود و چراغ خاندان  
« زندالی ابدالدهر فروزنده ماند. انشاالله »

امضاء و مهر شاهی

هر دو نامه بقدری ماهرانه و دقیق جعل و تنظیم شده بود که کوچکترین  
نقطه ابهامی برای قلبی بیک بینوا و بلا تکلیف باقی نگذاشت.  
چند لحظه زود گذر در اوضاع مبهم و مغشوش و وظیفه‌ی خویش در  
قبال آنها اندیشید و سپس در حالی که درماندگی و پریشانی خیال از  
گفتارش بخوبی خود نمائی می کرد روی بسرکش کرد و گفت:  
- آیا این نامه‌ها را قبل از مرگ جعفرخان دریافت کرده بسوی هم روانه  
شدی و یا مرگ سلطان را بچشم خود دیدی؟

سرکش در عین حال که میکوشید خستگی و اضطراب و تأسف و تأثر  
همه را یکجا در چهره خویش گرد آورد و سردار را بیش از پیش مطمئن سازد  
در پاسخ گفت:

- قربان، جان نثار باچشمان خونبار و همدستان باهمه‌ی شیرازیها و  
امرا بر تشییع جنازه سلطان مغفور شیون مینمودم و شخصاً شاهد تجلیل  
بسیابقه از جنازه بودم.

- بسیار خوب، اکنون تو وظیفه خود را انجام داده‌ای و میتوانی بروی

یاد رقصر بمانی اگر شوق دوم رایسندی بگو تا دستور پذیرائی از تو ایبهم  
- تصدق وجود مبارکت کردم ، فدوی اکنون بجز قصر دارالحکومه  
ملجاء و پناهی برای استراحت ندارم و استدعای کنم امر بفرمائید محل محقری  
در سرای فراش ها بمن واگذارند.

قلی بیك دودست را بهم زدوبه غلامی که وارد شد گفت:  
- این مرد را غذای کافی داده در عمارت فراشباشی اطباقی را باو  
اختصاص دهند.

سرکش زمین ادب در مقابل سردار بوسید و عقب عقب بجانب درب  
رفته از تالار خارج شد.

عمارت فراشباشی در منتهی الیه کاخ قرار گرفته و بمنزله حدفاصل بین  
عمارت حکومتی و اندرون باشکوه امیرزاده که درختهای سرو و کاج آن سر  
بفلك کشیده بود بشمار میرفت.

سرکش که اطلاعات خود را درباره ی گوشه و زویای دارالحکومه قبلا  
تکمیل کرده بود از این حسن تصادف خوشحال شد و این مسرت خاطر وقتی بمنتهی  
درجه رسید که اطاق اختصاصی او، پنجره ی میله ای کوچکی داشت که منظره ی  
باغ اندرون را بخوبی از آن میتوانست تماشا کند.

# شکار عیاران

... لرزاده‌ی جوانمرد و باعاطفه، در پرتو نور کمرنگ و متناوب مهتاب آنقدر کاروان سه مرکبه‌ی یاران را نظاره کرد تا سایه‌ی آنها نیز کم کم از نظر او و دیگر سپاهیان فداکار و باوفایش ناپدید شد؛ در حالی که مرضیه هنوز از روی مرکب سر را بعقب گرفته با چشمانی که از درون خود دانه‌های مروارید اشک بر گونه میافشاند، محبوب جانباز خویش را که بصورت نقطه مبهمی در آمده بود مینگریست و بر او درود میفرستاد .

گرچه پیکر و جسم آنها از حد دید یکدیگر خارج شده بود ولی در ماورای آسمانها رشته‌هایی که قلب آنها را بهم پیوند میداد هر دم اوج می گرفت و در فضای پاک و مقدس ملکوتی هر چه بیشتر گسترش پیدا میکرد . فرشتگان بر چنین دل‌های بی آلایش و سرشار از محبت سرود ابدیت میخواندند و زمین و زمان در برابر این آتش جاودانی و فروزنده سر تسلیم فرود آورده بیابان نشئه‌ی این شراب سکر آور ساکت و صامت شاهد این منظره‌ی پرشکوه بود .

امیرزاده پس از چند لحظه که از عزیمت سواران گذشت، نگاه مشتاق و غم آلود خویش را از مسیر ایشان بر گردانده متوجه ملازمین خویش گردید میدید که جوانان پرشور باحمیت درحالیکه زانوانشان از فرط گرسنگی و خستگی میلرزد، برای آنکه بر غم‌های نهان و لینعمت خویش نیفزایند تظاهر بقدرت و شادابی کرده هر يك لبخندی محزون و پرا حساس بر لب دارند .



این منظره بقدری در شاهزاده جوان که میدانست سپاهیان او نیز مثل خودش دلپائی آکنده از شور و احساسات جوانی دارند، مؤثر و ولقم شد که بایبانی شیرین آنها را مخاطب ساخته گفت :

- برادران عزیزم، در این بیابان تاریک و مغموم، نه من امیرزاده و فرمانروای شاهستم و نه شما افراد سپاهی و نوکران من بشمار میروید، آداب و رسوم و تشریفات را بکلی دور ریخته، هر چه آزادتر و یکرنگ تر تصمیم بگیریم که این راه پر مشقت و طاقت فرسا را صمیمانه و با همکاری یکدیگر تا جایی که در قدرت داریم از زیر گامهای خویش بگذرانیم ... از شما جداً میخواهم برای رفع خستگی و نشاط خویش، هر کسی هر عملی را که مایل است انجام بدهد.. تفریح، خنده، شوخی و کارهای دیگر.

اگر خواست خدا باشد و سر نوشت ما را بجایهای دیگر نکشاند و سالم بدیار خویش باز گردیم، خواهید دید که شما و همکاران فداکار و مجروحان را که اینک بر پشت اسبها ناله میکنند، با نیکوترین وجهی پاداش داده شما را در سلك ملازمان همیشگی و قراولان خاصه خواهم گمارد.

اکنون این من و این شما و اینهم بیابان بی انتها و راه پر پیچ و خم. امیرزاده پس از بیان این کلمات براه افتاد و چهارتن سپاهی نیز که در مقابل اظهارات ولینعت خویش مبهوت بیکدیگر مینگریستند بفاصله یک قدم پشت سر او حرکت کردند.

پس از چند لحظه امیرزاده عقب را نگاه کرد و چون مشاهده نمود که یارانش با وجود اجازه صریح او هنوز از غایت حس احترام و خویشن داری در رنج قید و بند، طی طریق میکنند ایستاد تا ایشان در کنارش قرار گرفتند.

سپس شانه بشانه و کاملاً هم رنگ با خصوصیات آنها شروع براه پیمائی کرد.

محققاً وجود شخص امیرزاده در آن جمع کوچک و خسته بزرگترین منبع قدرت و نوید بشمار میرفت و در صورت عدم وجود او هر لحظه ممکن بود سپاهیان یکی پس از دیگری نقش بر زمین شده از طی بقیه راه استنکاف ورزیده و در همان نقطه خاموش و رعب آور جان خود تسلیم جان آفرین نمایند.

گاهی چند دقیقه ساکت و بدون سروصدا گام برمیداشتند و زمانی با رد و بدل کردن جملات نوید بخش که غالباً امیرزاده مبتکر و طرح کننده

آنها بود خود را مشغول کرده از تمرکز فکر و غلبه ترس و نگرانی جلوگیری مینمودند .

میرفتند درحالی که خود از پایان راه و سرانجام خویشتن کوچکترین اطلاعی نداشتند .

میرفتند و همگام با سپاه شب گام برمیداشتند بامید آنکه هرچه سیاهی شب بروشنائی حیات بخش روز نزدیکتر میشود، آنها نیز بسر منزل نجات و ساحل وصال نزدیکتر شوند .

... زهی خیال باطل و زهی اقبال روی بر تافته .



.. ساعتی بود که راهزنان معروف و بیابك قبیله‌ی «لطیف‌خان» که از قبایل سلحشور و گولیهای زورمند آن خطه بشمار میرفتند پس از ناامیدی از نبودن کاروان و قافله‌ای در راه‌های اطراف، در نزدیکی غار بزرگ و پناهگاه مخوف خویش گرد یکدیگر نشسته و بگفتگو پیرامون اوضاع و صرف کبابهایی که قبلا آماده کرد بودند اشتغال داشتند .

اینان همان راهزنانی بودند که بارها سپاهیان دولتی در تعقیب آنها متحمل تلفات بیشمار شده و بواسطه صعوبت العبور بودن پناهگاه کوهستانی و تسلط کاملی که راهزنان بر آن نواحی داشتند هر بار بدون اخذ نتیجه مراجعت کرده بودند .

چند روز دورتر از جمع ایشان، اسبهای متعدد و بر قدرشان در پشت يك تخته سنگ بزرگ که در آنجا آخور کوچکی برایشان تعبیه شده بود استراحت می کردند .

هنوز یال و کویال آنها از باران ساعت قبل خیس بود و زین‌های نمدی و خشك آن معلوم می‌کرد که هنگام باران مشغول گشت بوده و را کبین خویش را حمل می‌کرده‌اند .

.. راهزنان همچنان سرگرم کار خویش بودند که ناگهان چندین شیهه پیاپی و متناوب از جانب اسبها بگوشان رسید و همه را در جای خویش می‌خکوب و چشهایشان را بسوی محل اسبها نگران ساخت .

شیهه اسبها همچنان ادامه داشت و صدای سم کوبی شدیدی نیز بدان اضافه شد و بالاخره سردستی آن گروه که مردی بلند قامت و قوی هیکل بود

دستی بسبیل ضخیم و از بنا گوش در رفته خود کشید و شمشال خود را بدست گرفته آهسته آهسته و در پناه تاریکی بسوی اسبها روان شد .

پس از چند لحظه نگرانی و وحشت بالاخره موضوع کشف شد و همه دانستند اسب غریبه ای بطور ناگهانی و تصادفاً بمحل اسبهای ایشان نزدیک شده و این هیاهو از اسبهای خودشان است .

گرچه کشف موضوع برای آنها جالب بود و رفع نگرانی از ایشان نموده بود ولی بلافاصله اضطراب عمیق تر و استفهام شدیدتری بر کلیه ی راهزنان غالب شد و همه بلااستثناء از خود و دیگران می پرسیدند .

«اما... صاحب اسب؟.. علت این واقعه عجیب؟...»

درنگ جایز نبود، سردسته با صدای گوشخراش و ناهنجاری فریاد زد: - چرامعطیلید و بیکدیگر نگاه میکنید... فوراً قبل از آنکه غافلگیر شویم بایستی تمام گوشه و کناره های این محل را بگردیم و چهار دیده بان نیز به جاهای خود رفته چهارطرف کوهستان را مواظبت نمایند.

بلافاصله چهارمرد گردن گلفت بروی چهار اسب پریده هر کدام جانی در پیش گرفتند و بقیه که بالغ بر بیست نفر میشدند بچند دسته تقسیم شده مشغول کاوش در اطراف غار و دامنه کوه و دره شدند.

هر کدام در مغز خود برای کشف این قضیه، مشغول تفکر و بررسی اتفاقات روز قبل بودند و بیشتر هراس آنها از این بود که مبادا سواران حکومتی دامی در راه آنها افکنده قصد کرده اند حال که از مبارزه مستقیم و علنی نتیجه نگرفته اند از راه حیل و تزویر داخل شده نقشه ای ماهرانه طرح کرده باشند.

همگی بادقت و احتیاط مشغول کار خود بودند که یکی از دیده بانان از دور پیدا شد در حالی که افسار اسب دیگری را بدست گرفته دنبال خود می کشید و بسوی آنان میتاخت .

چند لحظه نگذشت که نزدیک سردسته رسید و باشتاب و وحشت خطاب باو گفت :

- بیا، شاه کمال! .. این هم یکی دیگر، خدا بامرجم کند. معلوم نیست این اسبها از آسمان میبارند و یا از زمین سبز میشوند.

سردسته که بکلی گیج شده و نمیدانست چه باید بکند بلا اراده فریاد زد :

- اسب را بگذار و زود بمحل خودت برو.. مواظب باش که هیچ قطعی سیاهی را هر چند رهم کوچک باشد بی اهمیت تلقی نکنی!  
سوار مجدداً روی از آنها گرداند و چهار نعل بسوی جایگاه خود روان شد.

بزودی دشتهای وسیع و چشم اندازهای دور اطراف کوهستان که با نور ماه تا اندازه ای روشن شده بودند زیر نظر تیزبین و موشکاف چهار دیده بان کار آزموده و خبره قرار گرفت.

دسته های سه چهار نفری جستجو کنندگان نیز همچنان در داخل دره و دامنه های کوهستان بکار خویش مشغول بودند.

دقایق سرعت میگذشتند و کوچکترین نتیجه ای عاید عیاران نشده بود. کم کم یأس و ناامیدی از پیدا کردن علت واقعه بر وجود همگی مستولی میشد که ناگهان حرکت چند نقطه سیاه در مسافتی بعید نظر یکی از دیده بانان را جلب کرد.

نخست تصور کرد که شاید حیوانات بیابانی هستند که در پی طعمه بجنب و جوش درآمده اند ولی پس از چند دقیقه توجه و کمک گرفتن از تجربیات گذشته بغوی درک کرد که این نقاط متحرک انسانهایی هستند که بتدریج بسوی کوهستان پیش می آیند.

دیده بان بلافاصله بوق مخصوص خود را بدهان گذاشت و چند بار بطرف دره و محل یاران در آن دمید و سپس برای نشان دادن جهت صدا آتش مختصری که علامت فیما بین بشمار میرفت روشن کرد.

صدای بوق و متعاقب آن مشاهده شعله های آتش بلافاصله همه ی راهزنان را از گوشه و کنار بسوی محل دیده بان فوق الذکر روانه ساخت.  
پنج دقیقه بیشتر نگذشت که کلیه ی عیاران، سوار بر اسب در محل دیده بان حاضر شدند.

عده ای شغال های خود را آماده بدست گرفته و جمعی دیگر کمندهای خود را از بغل اسب کنده و بالاخره چند نفری هم شمشیرهای خویش را از نیام کشیده بایضبری منتظر ورود عده ی مورد نظر بداخل جاده کوهستانی بودند تا آنها را محاصره کرده و بادرستگیر ساختنشان بهیوت آنها پی برده منظودشان را از رم دادن اسبها پرش نمایند.

برای آنها مسلم شده بود که در این واقعه بهیچوجه دست سپاهیان

حکومتی دخالت نداشته و همین موضوع بیشتر سبب تعجب و کنجکاوی ایشان  
میشد .

قطه‌های سیاه دیگر کاملاً بصورت انسان درآمده و عده‌ی آنها بخوبی  
تشخیص داده میشد حرکت کند و بطئی بودن راه پیمائی آنها کاسه صبر  
راهزنان را لبریز کرده سخت ناراحتشان ساخته بود.

بالاخره با ورود اولین نفر آن جمع کوچک بداخل جاده‌ی کوهستانی  
عیاران نیز طبق روش همیشگی و قراردادی خویش بشش دسته تقسیم شده و  
هر دسته که شامل يك تفنگدار و يك شمشیرزن و يك کمندانداز بود بجانبی  
روانه شدند .

چهار دیده بان نیز در نقاطی که کاملاً برجاده و اطراف کوه تسلط داشت  
مستقر شده؟ شغال‌های خود را بسوی رهسپاران گرفتند.

راه پیمایان، که جز امیرزاده و یاران او کسان دیگری نبودند، غافل از  
همه جا بتدریج بمحل مورد نظر و شکارگاه مخوف راهزنان نزدیک  
می شدند .

همه فکر میکردند که چند ساعت قبل از همین راه با مرکب‌های تیزرو،  
چون عقاب‌های خشنک بسوی قلعه پولاد میتاختند و اکنون با وجود آنکه به  
مقصود دست یافته‌اند، باحالی نزار و پژمرده ، خسته و گرسنه راه میروند  
درحالیکه امید دست یافتن به بیج مقصدی را ندارند .

هرچه امیرزاده و سر بازش بمحل کمینگاه که دره‌ای تنگ و محاصره  
شده بوسیله کوه‌های عظیم و مهیب بود، نزدیک میشدند حلقه محاصره راهزنان  
نیز بتدریج تنگتر میشد تا جایی که ناگهان در مقابل دیدگان متعجب و وحشت  
زده‌ی امیرزاده و یاران ناگهان از مخرج دره عده‌ای سوار مسلح راه بر  
آنان بستند .

چون بمقب نگریستند در مدخل کمینگاه نیز بتعداد همان سوارها  
ظاهر شدند و بناگاه از میان تخته سنگ‌های عظیم اطراف نیز چندین سوار  
دیگر بیرون آمدند و از بالای کوه نیز چهار مرد شغال بدست بسوی آنها  
نشانه گیری کردند .

عنان اختیار از کف سپاهیان امیرزاده خارج شد و همه دست به شمشیر بردند  
و آماده دفاع شدند .

امیرزاده شجاع که پیش بینی این واقعه را کرده و برای آنکه افرادش درهراس نیفتند چیزی بر زبان نیاورده بود، نگران و متفکر درمغز خویش مشغول طرح نقشه های مختلف شد تا هرطور که پیش آید عکس العملی مناسب با آن ازخود ظاهر سازد.

نفس ها همه در سینه حبس شده و کوچکترین صدایی از کسی بر نمیخاست.

چند لحظه بر این منوال بیشتر نگذشته بود که «شا کمال» سر دسته کوه پیکر راهزنان ازمیان آنها جدا شد و بسوی آنان پیش آمد.

لباس افراد سپاهی در همان وحله اول جلب نظرش را کرد و تا اندازه ای نگرانش ساخت ولی چون یقین داشت که فرد دیگری اضافه بر این عده در تمام نواحی اطراف وجود ندارد، اهمیتی بلباس آنان نداده دستمال از جلوی دهان خود باز کرد و با صدائی خشن گفت:

— کیستید؟ رئیس شما کدامست؟ بدون مطلق هر چه سلاح دارید بزمین بریزید!

سپاهیان با استماع این توهین بیکباره شمشیر کشیده قصد حمله به شا کمال را نمودند ولی امیرزاده تیزهوش بایک نهیب آنان را از عمل خویش منع کرد و خود قدمی بجلو برداشته خطاب بمرد سوار گفت:

— من ارشد و فرمانده اینان هستم. و این را هم بدانید که افراد من آنقدر گرسنه و خسته هستند که بودن یا نبودن سلاح نزد ایشان هیچ تفاوتی در دفاع یا حمله برایشان ندارد.

شا کمال نگاه دقیقی بسراپای امیرزاده انداخت و مثل آنکه مجذوب ابهت و بزرگ منشی و نجابت امیرزاده که سر ناسر وجودش را فرا گرفته بود شده است گفت:

— ولی مثل اینکه تو از افراد عادی نباشی و در قیافه ات آثار نجیب زادگی و رشادت میخوانم. بگو بدانیم اهل کجا هستید و با پای پیاده در این محل چه می کنید؟

— من فرزند یکی از امرای بم و اینها هم نوکران پدر من هستند دوروز

پیش برای شکار بیرون آمدیم و تا غروب دیروز در توابع زاهدان و دشتهای زرین تپه بشکار مشغول بودیم که ناگهان گرفتار يك عده بیشمار راهزنان آنجا شده و گرچه خود موفق بفرار و مخفی شدن از مقابل چشم آنها گشتیم ولی تمام وسایل و شکارها و اسبهایمان بغنیمت رفت و ناچار با پای پیاده بطرف بم حرکت کردیم و از صبح دیروز تا بحال افراد من چیزی نخورده اند .  
شا کمال در حالی که خنده ای استهزاء آمیزی میزد گفت:

- خدا کندهمین که میگوئید راست باشد و خدعه ای در میان نباشد ولی دعا کنید که از اهالی بم و همکاران لطفعلی خان هستید، خدا میداند که اگر از وابستگان امیر نصر و زاهدانی بودید اکنون چه بلائی بستان و ارد میآمد . . . ولی این دلیل آن نیست که از شما هم باسانی دست بر میداریم .  
شا کمال پس از این سخنان روی بجانب سواران مستقر شده در مخرج دره کرده با دست فرمان حرکت داد .

امیرزاده که از حرفهای سردسته راهزنان تا حدی به اوضاع امیدوار شده بود، نیز با اشاراتی مخصوص با افراد خود فهمانید که هر چه او میکند آنها نیز آنرا متابعت نمایند .

پس از آنکه سواران بفرمان سردسته خود براه افتادند شا کمال روی به امیرزاده کرد و گفت:

- دنبال من بیایید و مواظب باشید که فکر حیل و تزویر را بخود راه ندهید زیرا بلافاصله تیر باران خواهید شد .

امیرزاده و یاران در حالیکه چهار طرف آنها بوسیله راهزنان محاصره شده بود ب حرکت در آمدند و پس از يك راه پیمائی مشکل و طاقت فرسا بمحل غار و پناهگاه عیاران بیابانی وارد شدند .

در آنجا بدستور شا کمال چند نفر از راهزنان شکاری را پاره پاره کرده و پس از آنکه آنرا بریان کردند با مقداری نان سیاه و خشک برای مغلوبین خویش آوردند .

امیر زاده برای آنکه از شدت ضعف و گرسنگی خود تا اندازه ای جلوگیری کرده باشد فقط به تناول مقداری گوشت کباب شده اکتفا کرد در حالیکه یاران گرسنه ای او در يك لحظه حتی استخوانهای شکار را نیز خرد

کرده از مغز آن نیز نگذشتند ولی بهر حال این غذای ناقص تا اندازه‌ای  
سدجوع از آنان نمود و نیروی تازه‌ای بکالبد شان بخشید.

شا کمال آنقدر منتظر ماند تا همه‌ی آنها از خوردن طعام فارغ شدند و  
آنگاه روی به دوستان خود کرده گفت:

- بچها اسبهارا سوار شوید تا بقبیله برویم.

سپس روی بامیرزاده کرد و گفت:

- من نمیتوانم بدون اطلاع رئیس خودم لطیف خان تصمیمی درباره‌ی  
شما بگیرم و لازم است هر چه زود تر بمیان ایل و تبار مایابید و در آنجا هر چه  
که لطیف خان امر دهد کردن نپدید.

لطفعلی خان پرسید:

- پس معلوم میشود جزء طایفه‌ای هستید ولی برای چه عیاری رایشه  
خود ساخته اید؟

شا کمال در حالیکه کراحت داشت از اینکه در جواب اسیر خود حرفی  
نزند گفت:

- لعنت خدا بر نصر بن عماد و درباریانش باد که ما را از علاقه ملکی و  
یلاق و قشلاقمان بینانه‌ی آنکه منخل خطی تحت تسلط او هستیم بر کند و  
آواره دشت و بیابان کرد.

هر جمله‌ای که از دهان شا کمال بیرون می‌آمد برق امیدی در دل امیرزاده  
روشن میکرد و چون صلاح ندید بیش از این از او سئوالاتی بنماید گفت:

- ما آماده‌ایم که بطرف ایل شما حرکت کنیم ولی آیا مجدداً بایستی  
بیاده راه رفت؟

- خیر دو اسب اضافه داریم که بایستی همگی که بیش از پنج نفر نیستید  
بر آنها سوار شوید شاید هم بکنفرتان رایگی از یاران من بر ترک بگیرد.

داهزنان پس از جمع آوری وسایل خود بجلو آمدند تا سلاح های  
امیرزاده و یاران او را بگیرند و با اشاره امیرزاده، سپاهیان او بدون اندک  
مقاومتی کلیه اسلحه‌های خود را تسلیم آنها نمودند.

نخست شا کمال و بدنبال او کلیه‌ی عیاران بر پشت اسبهای خود قرار



گرفتند و سپس ، شاکال با اشاره دست دواسرانشان دادو گفت :  
- آنجا.. آن دواسب دراختیار شماست.

با اولین نگاه به اسبها امیرزاه و یاران اسبهای خود را شناختند ولی  
ابدأ از این مقوله صحبتی نکردند تا اینکه خود شاکال پرسید :  
- آیا این اسبها متعلق بشمانیست؟

امیرزاده پاسخ داد .

- چراو تعجب میکنم چطور این مسافت بیدرا طی کرده باینجا پناه  
آورده اند !!

بالاخره همگی بر اسبها قرار گرفتند و سه اسبی که حامل امیرزاده و  
یاران او و یکی از راهزنان بود در میان بیست و سه اسب و بیست و سه مرد  
جنگی محاصره شده در همان حال بسوی محل طایفه ی لطیف خان روان شدند.

.. افق روشن شده و آسمان برنگ سپید قره فام در آمده بود که یکی  
از دختر بچه های قبیله که برای آوردن آب بطرف چشمه رهسپار بود از دور  
مشاهده کرد شاکال و دار و دسته اش در حالی که چند نفر اسیر گرفته اند  
بسوی قبیله می آیند .

دخترک کوزه را همانجا بزمین انداخت و دوان دوان خود را بچسار  
خودشان رسانده بیدرپیر خود ورود آنها را خبر داد .

پیر مرد که تازه از نماز صبح فارغ شده بود بیرون دید و چون فهمید که  
سرف دخترش صحت دارد خود را با شتاب بسوی محل رئیس قبیله که همان لطیف  
خان باشد رسانید و او را از این ماجرا مطلع نمود .

موضوع اسیر که تا آنوقت سابقه نداشت و فقط غنائم مورد نظر بود

لطیف خان راستخت متوجه اهمیت موضوع نمود و از چادر بدر آمده در مدخل آن منتظر رسیدن افراد خود ایستاد.

همه‌ی افراد طایفه از خردو کلان وزن و مرد که بتدریج از موضوع مطلع شده بودند بعضی ژولیده و خواب آلود و بعضی با نشاط و چست و چالاک از چادرهای خود بیرون آمده بدنبال سواران راه افتادند تا نزدیک چادر لطیف خان رسیدند.

شاکمال فوراً از اسب بزیر آمد و مشغول صحبت با رئیس خود شد و چندبار بسوی امیرزاده و دیگران اشاراتی نمود که توجه خان را بسوی آنان جلب کند.

سیمای زیبا و اندام برآزنده لطفعلی خان باضافه ابهت و وقار و طمأنینه شاهانه‌ی او نظر همه‌ی کولیهارا بجانب خویش معطوف ساخته بود.

لطیف خان سواران را امر بفرود آمدن داد و سپس امیرزاده را بجانب خویش خواند و گفت:

- جوان در چهره و هیكل تو نشانه‌های رشادت و بزرگی زیادی میخوانم چه شد که چنین تنها و بی یار و یاور در بیابان بچنگ یاران من افتادی.

امیرزاده که در اعماق دل خود سخت از این کلمات رنج میبرد، باخوشتن - داری فراوان گفت:

- جریان را یکدفعه به مردان تو گفتم ممکن است از ایشان پرسی! لطیف خان قهقهه‌ای سرداد و گفت:

- بگو، هر چه دلت میخواهد گستاخی بکن، من نه تنها از این گفتار تو خشمگین نمی‌شوم بلکه لذت میبرم، کلام قهرمانان در همه حال نشاط بخش است هر چه فکر میکنم بهیچوجه راضی نمی‌شوم با خشونت با تو رفتار کنم. مثل این که قوه‌ی مرموزی در چشمان تو نهفته است که مانع از خشم من میشود، فقط جداً می‌خواهم که هویت خود را کاملاً بر من واضح سازی تا ترا نیکو بشناسم شاید قرابتی بین ما کشف شود که اینان در دل من تأثیر کرده‌ای.

- هر چه می‌خواهی پیرس و حتی مختار بهر عملی درباره من و افراد من هستی ولی بهیچوجه هویت مرا نخواهی توانست از زبان من بشنوی، فقط اینرا بدان که با بزرگزاده‌ی مشهوری سخن میگوئی و بیش از اینهم نباید بدانی.

- کافست!.. اگر از ایالات نصر بن عماد بودی ہم اکنون قطعہ قطعہ ات  
میکردم ، فقط از آن بیم دارم کہ مبادا نسبتی با جعفر خان و یا امیرزادہ  
لطفعلی خان داشته باشی کہ من و قبیلہ ام تا ابد مرہون جد بزرگوار و عالیقدرش  
کریمخان میباشیم .

سپس روی ہشا کمال کرد و گفت:

- عجالتاً این افراد را درجائی نگہداری کن تا ہمہی افراد قبیلہ ساعتی  
بعد در بیابان مجتمع شدہ فکری در بارہ شان بیندیشیم . پیر آنجا ... در آن  
چادر آخری کہ متعلق بچراغعلی است و او را با خانوادہ اش بیکی دیگر از  
چادرہا بفرست .

# در کلبه‌ی

## پیر مرد روستائی

... آنشب ساعتی از نیمه‌شب گذشته، سواران خسته و مجروح، که مرضیه‌چون شمع‌فروزانی در میان آنها میدرخشید، در میان سکوت محض دهکده بدرخانه‌ی گلین روستائی پیر رسیدند.

کلبه آنها در کنار دهکده و بفاصله چند صد متر از دیگر منازل روستائی واقع شده بود و اولین چیزی که بشدت جلب توجه تازه واردین رامی کرد آن بود که پسر و دختر جوانی در آستانه در نشسته‌اند.

پیر مرد که برای راهنمایی طبعاً جلوتر از همه میراندویکی از مجروحین را بترک گرفته بود، قبل از همه از اسب پیاده شده بسوی کلبه روان شد.

پسر و دختر که بامشاهده سواران باشتاب از جای خود بلند شده بودند بامشاهده پیر مرد ناگهان بسوی او دویده برگردش آویختند.

«بابا»... «آقا جان»... «چرا اینقدر دیر کردی»... «جان ما در انتظار بلب رسید»...

در همان اثنا دیگر سواران نیز رسیده و بتماشای این منظره‌ی جالب پرداخته منتظر پایان آن بودند.

پیرزنده دل پس از آنکه دست نوازش بر سر و روی فرزندان دل‌بند

خود کشید بدون آنکه حرفی بزند آنها را پس زد و بجانب در رفته آنرا گشود تا همراهانش داخل شوند .

پسر و دختر، ناگهان متوجه شدند که سواران همه بداخل کلبه آنها خواهند آمد و چون پدر خود را نیز موافق با این امر مشاهده کردند، بدون ممانعت و با کمال تعجب راه بسر آنها گشوده در چهره‌ی یکایک ایشان دقیق شدند.

هر کدام بمورد علاقه‌ی غریزی و فطری خود خیره شده در باره‌ی آن فکر می‌کردند. پسر که سن او بین چهارده و پانزده سال نشان میداد نظر کوتاهی برضیه و سلیم انداخت و سپس سخت در وضع رقت بار مجروحین نظر دوخت.

اما خواهر او که دختری بالغ و در نهایت زیبایی و کمال، لطف و جذایت نژاد اصیل خود را با تمام خصوصیات در چهره و اندام خویش حفظ کرده بود. پس از آنکه مجروحین را از مدنظر گذراند به قیافه‌ی دو نفری که آنها را بترک گرفته بودند دقیق شد و درحالی که از وضع لباس و مشخصات آنها می‌فهمید که از اشخاص طراز اول بوده و هر دو بفراخور جنسیت خود زیبایی و تناسب را بعد کمال دارا میباشند فکری کرد و زبر لب گفت :

- شاید ... حتماً ... ممکن است ... در هر صورت خوشا بسعادت آنها! ...

اسب حامل سلیم و سپاهی مجروح آخر همه بدرون صحن حیاط رفت و در پی آن خواهر و برادر داخل شدند و دخترک که با تمام حواس در اندام دلاورانه و هیبت قهرمانانه و نجیب سلیم خیره شده بود، ندید که پدرش با او اشاره کرد در ب را محکم بیندولی برادرش که ملتفت موضوع شد بجای او، امر پدر را اطاعت کرد.

دل جوانان و مخصوصاً دوشیزگان نورسیده عجب دل بی بند و بار و پر تمنائی است، در مقابل دلخواهی که واقع بشوند، همه چیز را از یاد می‌بزنند ، بزرگترین مشکلات و خطرات و وقایع مترقبه قادر نیست آن لذتی را که دیدار آرزوی دل در سراسر وجود تازه رسیده‌ای بوجود می‌آورد اندکی زائل سازد و آن شوری را که در قلب و مغز او برانگیخته میشود خاموش نماید. این قانون کلی است و در مورد هیچ جوانی استثناء ندارد. نجیب‌زاده و فقیر، شهری و روستایی، تحصیل کرده و بسی سواد ، همه از آن بیگمان

برخورد دارند زیرا طبیعت بین پدیده‌های خود هیچگونه امتیازی قائل نشده و این آدمیانند که خود موجد و موجب این امتیازات ظاهری میشوند.

همانطور که در تالارها و باغهای مجلل قصور سلاطین ممکن است در یک دیدار ناگهان دل دو نفر بطیّد و وجود دو نفر را لرزشی خفیف فرا بگیرد همانطور هم در محقرترین کلبه‌ها و کثیف‌ترین اماکن نیز دل‌هائی وجود دارند که همه چیز را درک میکنند و چشمانی هستند که چون یکدیگر دوخته شوند دنیائی از عشق و آرزو با تمام کیفیات آن ایجاد میکنند.

بنابر این تعجبی ندارد اگر نوشته شود هنگامی که سلیم بعد از جا بجا کردن مجروحین و رفتن مرضیه افسار آخرین اسب را که خودش سوار آن بود بدست دخترک روستائی سپرد تا بگوشه‌ی حیاط برده آن را بدرخت بیند، برای اولین بار چشمش در چشم دخترک افتاد و پس از چند دقیقه که با او در انجام کارها شریک بود تازه همکار خود را درست دید و بیکبار بند دلش برید.

دخترک نتوانست تاب نگاه مشتاق سلیم را بیاورد و صورت دل‌فرب خود را که سرخی شرم‌جلوه‌ای ملکوتی بدان بخشیده بود بزیر انداخت و خواست اسب را با خود بسوی سایر اسبها ببرد که ناگهان طنین صدای مرتعش و گرم سلیم او را در جای خود میخکوب کرد و قلبش را بمنت‌های هیجان رسانید.

- شما دختر صاحبخانه‌ی ماهستید؟

دختر با صدای لرزانی که نیمی از آن بیرون آمدونیم دیگر در سینه‌اش

مانند پاسخ داد:

- آری...

- آن جوان هم لابد برادرتان است؟

- همینطور است!..

سلیم اشتیاق زیادی در خود یافت که با مصاحب خود هر چه بیشتر صحبت کند اگرچه سؤال و جوابها همه بیهوده و بدون قصد باشد لذا با همان لحن و همان حالت گفت:

- اما اسم شما؟

دخترک نگاهی پر معنی ولی در عین حال کم طاقت و شرمگین بروی سلیم

انداخت و درحالی که افسار اسب را درمشت خود میفشرد گفت :

- نازی ... نازدانه! ..

- برادرتان؟ ..

- بهرام! ..

دخترک با ادای آخرین کلمه مثل اینکه طاقش طاق شده و نمیتواند  
بیش از آن تحمل شعلهی سوزانی را که از سوی سلیم بر جسم و روح خود حس  
میکرد بنماید چون غزال وحشی و صیاد دیده‌ای با قوت هرچه تمامتر اسب  
را بدنبال خود کشید و شتابان از آنجا دور شد.

... فکر دختری که همراه سلیم بداخل کلبه آنها آمده بود، او را از توقف  
بیشتر و خلوت طولانی‌تر با سلیم باز میداشت و وادارش ساخت که هرچه  
زودتر خود را از آن هیجان و کیفی که آمیخته با اضطراب و هراس بود  
خلاص کند.

لحظه‌ای بعد همگی در تنها اطاق بزرگ کلبه مجتمع شده مشغول زخم  
بندی و غذا گذاشتن بدهان مجروحین شدند.

مرضیه بکمک نازی که کم کم بایکدیگر آشنا شده بودند نهایت فدا-  
کاری و کوشش را برای تسکین دردهای ایشان بعمل میآورد و مجروحین که  
خاتون بزرگوار و شاهزاده خانم مهربان خود را آنطور غمگسار و شریک آلام  
خویش مییافتند، دردهای خود را فراموش کرده هر نگاه محبت آمیز و تسلی  
بخش او را بمنزله شفا بخش‌ترین مرحم‌ها بر وجود خویش حس میکردند.

بالاخره پس از ساعتی از کار مجروحین فارغ شده آنها را در بالای  
اطاق خوابانیدند پس از رفع گرسنگی مختصری از نان و لبنیات پیرمرد که  
عرق شرم از پذیرائی فقیرانه خویش در مقابل میهمانان عالیقدر بر چهره اش  
نشسته بود با حالتی افسرده و در نهایت اخلاص و شرمندگی گفت :

- افسوس شاهزاده خانم رعیت نواز، آنقدر از بی مقداری کلیه خویش  
که شما با قدم نهادن در آن هر ذره خاکش را با گنجی از طلا هم طراز و گران بها  
ساخته اید شرمنده‌ام که ابدأ در آن باره هر نوع سخنی را بیهوده میدانم و با  
نهایت حقارت تنها میکنم این چند ساعت کوتاهی را که بصبح مانده است  
در اطاق مجاور که نسبتاً تمیز است و در میان رختخوابی که یادگار خانوادگی

ما و تعلق به مادر پدر من که یکی از خواتین محترم فارس بوده است داشته و تا کنون فقط بعنوان یادگار و بلا استفاده نزد من مانده ، بسر برید .

بشما اطمینان میدهم که گرچه این رختخواب بیای خوابگاههای کمترین بندگان دربار شاهم نمیرسد ولی از جهت نظافت لیاقت آنرا دارد که شبی افتخار در بر گرفتن شاهزاده خانسی چون امیره مرضیه رلدارا شود .

برای عالیجناب سلیم خان نیز وسایل خواب تازه و نوی را که تهیه کرده ام در نظر گرفته ام و از خداوندان با گذشت و بزرگواری خویش امیدبخشایش دارم .

مرضیه با بیانی شیرین و آرامش دهنده در پاسخ گفت :

— پدر من! در صورتی که رختخواب یادگاری شما هم نبود با کمال میل و رغبت کهنه ترین بالش های شمارا نیز بزیر سر میگذاشتم و مطمئن باش که حسن اخلاق و کردار اخلاص مندانانه و بی شائبه تو بزرگترین تشکرات را از صمیم قلب من برای تو بر زبانم جاری میسازد و بهتر است هر چه زودتر شما با استراحت پردازید چون ما که جوانیم و اینطور خسته یقیناً حال شما بهتر از ما نخواهد بود .

بامریر مرد، بهرام و نازی با سرعت هر چه تمامتر وسایل خواب را آماده کردند و بنا باصرار امیره بنام نازی نیز در همان اطاقی که مرضیه استراحت میکند بیارآمد .

چند لحظه ای گذشت و از اطاق مجاور صدای نفیر خواب مجروحین و دیگران بگوش میرسید در حالی که مرضیه هنوز بیدار بود و فکر میکرد . فکر امیرزاده محبوبش ... فکر صبحی که پس از این شب فرا خواهد رسید.. فکر سرگردانی نامزد عزیز و یاران با وفایش . همه و همه مرضیه را در یک حالت تفکر و نگرانی خاصی فرو برده بود .

نازی نیز که میهمان عالی نسب خود را شناخته و از آن بالاتر فهمیده بود که سلیم، کسی که همه ی حواس او را بخود معطوف داشته است جز یک سردار یا ملازم عالی رتبه نسبت دیگری باشاهزاده خانم ندارد ، در احساسات خویش فرو رفته نشسته سکر آوری وجود او را فرا گرفته بود .

هر دو بیدار بودند و هر یک بتفکرات خویش مشغول که ناگهان ناله ی



ضعیف و دلخراش مرضیه، نازی را که پائین پای او آرمیده بود از جای کند و بیالین امیره اش کشانید .

چهره ی زیبا و لطیف شاهزاده خانم را دانه های عرق فرا گرفته و مرتباً از شدت ناراحتی از اینطرف بآن طرف متمایل میشد .  
نازی با نگرانی وا فر گفت :

— خدایا! شمارا چه میشود خاتون من! آیادردی بروجود نازنین شما عارض شده که اینسان از شدت آن رنج میکشید .

مرضیه دست نازی را میان دودست گرفت و گفت :

— نه نازی!.. معذرت میخواهم که امشب خواب را بر تو حرام کردم و پس از آنهمه زحمت از لحظه ای آسایش بازت داشتم .

نازی دید که قطرات اشك همچون دانه های مروارید مسیر گونه ی درخشان شاهزاده راطی کرده در کنار گوشهای او اطراف بالش رانماك ساخته است. فهمید که مدت مدیدی است امیره گریه میکند و طفیان احساسات او را از خویشتن داری باز داشته، ناله ای از گلویش بخارج چستن کرده است لذا مجدداً با لحنی که همدردی و استغاثه در کشف موضوع از آن هویدا بود گفت :

— خدارا گواه میگیرم شاهزاده خانم تا علت رنج شمارا که بیش از شما مرا نیز ناراحت ساخته ندانم، آرام نخواهم گرفت. درست است که بندگان را لیاقت همدردی با خداوند گاران نیست ولی گاهی اوقات کنیزکان بی مقدار هم ممکن است در رفع ملال و اندوه خواتین خویش چاره ای بیندیشند .

مرضیه چشمان اشك آلود خویش را بروی نازی دوخت و گفت :

— نازی مهربانم این سخنان بیهوده است من بخوبی میدانم که این جا جای کبر و غرور نیست و من بجز تو که چون خواهر مهربانی بر بالینم نشسته ای همدم دیگری ندارم. ولی رنجی که اینك قلب و روح مرا دستخوش تلاطم کرده است چیزی نیست که بر زبان آید و دردی نیست که تو بتوانی مرحمی برای آن بیابی .

نازی که باهوش و فراست خود و تشابهی که بین سن و سال او و امیره

وجود داشت تا اندازه ای بکنه، خاطر مرضیه وارد شده بود گفت:

- ولی خاتون من هیچ دردی درد نیا نیست که علاجی نداشته باشد و شما بیپوده خود را دستخوش امواج بیرحم نگرانی و تشویش ساخته اید!

- نازی از بیان شیوای تو یادداشتن چنین پندروچنان اسلافی تعجب نمیکنم و روستائی بودن تو دلیل آن نمیدانم که تو نتوانی عمیق فکر کنی ولی آخر با علم باینکه مرحوم دردمن منحصر بفر دست و اکنون بیچوجه نه در دسترس تو و نه در اختیار خودم است و فرسنگها با ما فاصله دارد چه نتیجه ای دارد که علت آن را برای تو شرح دهم در حالیکه میدانم علت و معلول و در دو درمان هر دو یکی است و هر دو هم دور از ما.

نازی بلافاصله گفت:

- شاهزاده خانم گرانمایه! بهرام برادر من چیزهایی برای من گفته است ولی تا این لحظه نمیدانستم که بجز امیرزاده لطفعلی خان؟ شاهزاده خانم مرضیه نیز در این واقعه دخیل بوده اند و بنا بر این اکنون بخوبی از علت رنج شما آگاه شدم ولی استدعا میکنم صبر و شکیبائی داشته باشید و با حربه‌ی تشویش و اضطراب بقلب و جسم خود گزند وارد نسازند.

- نه نازی! پس اکنون که همه چیز را دانستی بدانکه یک چیز را هنوز نمیدانی و چون تا اکنون بچنین احوالی دچار نشده ای مرا اذ ذرای و بیتابی منع نکن، من چند دقیقه است که بشدت نگران شده ام و غفلتاً روحم دستخوش هراس شده است، شورش در دلم بمنتهای درجه رسیده و نمیدانم سبب آن چیست، از آن میترسم که مبادا برای امیرزاده اتفاق شومی رخ داده باشد. تو نمیدانی که اکنون امیرزاده و چند سپاهی دیگر آواره بیابان و کوهها هستند و من در بستر راحت بر خود می لرزم و برای او بیتاب شده ام.

نازی باشنیدن جملات اولیه مرضیه سر را بزر انداخته و ببقیه صحبتهای او گوش می داد. پاسخ دیگری با میره نداد و همچنان بر بالین او نشست و با گوشه‌ی روسری بادش زد تا کم کم خواب بچشمان مرضیه راه یافت و در آخرین لحظه با لحنی زمزمه وار گفت:

- متشکرم نازی! برو بخواب

. و سپس اندک اندک پلکهای قشنگش بر یکدیگر قرار گرفت و نازی

چون مطمئن شد که امیر بخواب رفته است از آنجا برخاست و بجای خویش بازگشت و آنوقت بود که بی اختیار اشکش سرازیر شد.

خودش نمیدانست برای چه گریه می کند، همینقدر درد می کرد که دلش میخواهد این گریه هرچه بیشتر ادامه یابد و روح تشنه او را سیراب سازد.

بالاخره در همان حال مغروق احساسات مختلف و درهم بهم رفته رفته بخواب رفت و هر دو رفتند تا در عالم رؤیا دنباله‌ی ماجرای خویش را بگیرند و آنچه را که در بیداری امید یافتن آنرا نداشتند شاید در عالم خواب بجویند.

# مبارزان شیر افکن

... از لحظه‌ای که امیرزاده و همراهانش بقبیله‌ی لطیف‌خان وارد شده بودند قریب یکساعت میگذشت .

در این مدت یکساعت همه‌ی افراد قبیله تشریفات صبحگاهی را انجام داده و ینا با مر رئیس خود، بتدریج دریا بان شمال غرب محل اطراق خود جمع میشدند .

لطفعلی‌خان و یاران او نیز در محلی که برایشان تعیین شده بود، استراحت میکردند و یکی از افراد قبیله را برایشان گمارده بودند تا موفق بطرح نقشه‌ی فراریا خدعه ونیرنک نشوند .

ولی امیرزاده در خلال این مدت کوتاه استراحت، با اشاره‌ی دست و چشم بیاران خود فهماند که هیچ عکس‌العملی از خود بروز ندهند و کاملاً مهر سکوت بر لب زده از افعال او متابعت کنند ؟

بالاخره در لحظه‌ای که در اثر خستگی مفرط سپاهیان امیرزاده را حالت خواب و بیداری فرا گرفته بود، شا کمال با قدمهای سنگین و محکم خود پرده‌ی چادر را پس زد و داخل شد .

با مشاهده‌ی شا کمال همه‌ی افراد خواب‌آلود ناگهان از جای جسته در انتظار سخنی از جانب او ماندند .

شا کمال وقتی نزدیک امیرزاده رسید، دستی بر شانه او گذاشت و گفت :

- بامر خان بایستی همگی در میان جمع قبیله‌ی ما بیایید تا در آنجا بارای او وریش سفیدان طایفه تکلیفی برایتان تعیین شود .

امیرزاده و بدنبال او بارانش بدون هیچگونه اعتراض و یا ایراد هیچ کلامی از جای برخاسته، در پی شا کمال از چادر خارج شدند. اجتماع عظیم قبیله ازدور بچشم میخورد و حرکت افراد که چون نقاط ریز و درشتی درهم میلولیدند بصورت موج پرتلاطمی در نظر جلوه گر می شد.

جسم هفت نفری، از میان چادرها و دسته های کوچک و بزرگ دامها گذشته و کم کم بنزدیکی اجتماع گولپها میرسیدند. در تمام چادرها و محوطه های محل سکونت احدی بچشم نمیخورد و همه بدون استثناء از بچه های شیر خوار گرفته تا پیر زنان از کار افتاده بمیدان وسیع رفته بودند.

صدای پرتنین جمعیت با دیدن امیرزاده و همراهان لحظه ای با کمال شدت قوی تر شد و ناگهان سکوت مطلق بر سراسر دشت حکمفرما گردید. از هر طرف چشمهای نگران و استفهام آمیزی بسوی امیرزاده و افرادش خیره شده بود و همه با بیصبری منتظر بودند تا ببینند رئیس قبیله و ریش سفیدان طایفه شان چگونه درباره ی این جوان برازنده و خوش سیما که چون قهرمانان افسانه های کهن نظر همگی را جلب کرده بود، حکم خواهند داد.

مردان و جوانان در یکطرف و زنان و دختران و بچه ها در طرف دیگر اجتماع کرده و لطیف خان و سایر پیرمردان قبیله نیز در وسط ایستاده بودند. لطیف خان صبر کرد تا امیرزاده و دیگران درست مقابل او و پیران قوم رسید و آنگاه روی بجانب شیوخ نموده و گفت این عده توسط دسته ی شا کمال دستگیر شده اند و چون گزندى از جانب آنها بما نرسیده از کشتن ایشان صرف نظر شده بود ولی چون محل اختفا و پناهگاه کوهستانی ما توسط این عده شناخته شده است منافع ما اقتضا نمیکند که فقط بساخذ لباسها و اشیاء گرانبهایشان اکتفا کرده، آنها را چون دیگران روانه ی ملک و دیار خود سازیم و اینک از شما میخواهم که با صلاحدید و اظهار نظریکدیگر تکلیفی برای این جوانان معین بنمائید.

لطیف خان پس از گفتن این کلمات روی از امیرزاده و دیگران برگرفت و بمیان پیرمردان رفت تا از نظریات و تجربیات آنها استفاده کرده راهی بر این مسئله بیابد.

افکار و نظریات مختلفی ابراز شد و هیچکدام مورد تصویب عمومی ر  
بالاخص لطیف خان واقع نشد.  
یکی میفگت :

سدرنگ جایز نیست . باید این افراد را که لباس آنها مشخص میکند  
دولتی هستند بدون فوت وقت سربه نیست کرد .  
دیگری اظهار نظر میکرد که :

- سر دسته ایشان را از بین برده، بقیه را برای ییگاری در قبیله بکار  
گماریم و از وجودشان استفاده ببریم...

از این قبیل نظریات زیاد ابراز شد و همه رده شد تا آنکه ناگهان یکی  
از ریش سفیدان بیان دیگران آمد و گفت:

- گمان نمیکنم بهتر از این راهی که من میگویم راه دیگری وجود  
داشته باشد .

من پیشنهاد میکنم که یکی از آنها را و طلب شود باشا کمال زور آزمائی  
کند و در صورتی که مغلوب شد سر دسته ی آنها نابود و خودشان برای همیشه  
برای قبیله ما کارهای طاقت فرسا انجام دهند و در صورتی که بر شا کمال پیروز  
گردید همگی محترمانه نزد ما میمانند و بعنوان گروه گانی در قبیله ی ما  
بمانند تا تکلیف ما با حکام ولایات آنها معین شده، بلکه از این در بدری  
خلاص شویم .

همه ی شور کنندگان با این عقیده موافقت خود را اعلام داشتند و  
لطیف خان پس از تصدیق آن گفت:

- آری این بهترین راه برای حل این مسئله است و از جوانمردی هم  
چندان بدور نیست و مقصود من هم همین بود.

پس از آنکه موافقت همه زعمای قوم با این پیشنهاد قطعی یافت  
لطیف خان شا کمال را پیش خواند و موضوع را باو یاد آوری کرد .  
شا کمال قهقهه ای سرداد و گفت:

- خان بزرگ، شمارا بخدا حیفتان نیاید که مرا با این جوانکان حریف  
میسازید و فکر نمیکنید در همان لحظه اول ممکن است کمر هر کدام از آنها در  
زیر بازوان من خرد شود؟  
لطیف خان گفت:

چاره نیست شا کمال، تو پهلوان قبیله و بلکه تمام این نواحی هستی و من این که میدانم پیروزی از آن تو است میخواهم این موضوع برای العین بنظر همه و مخصوصاً خود اسیرها برسد.

شا کمال سری از روی بی اعتنائی و کوچک شمردن موضوع تکانداد و منتظر فرمان ایستاد.

لطیف خان پس از جلب موافقت شا کمال از یارانش جدا شد و در محلی ایستاد تا همه او را ببینند و سخنانش را بشنوند و سپس در حالی که همه ی افراد قبیله نفس ها را در سینه حبس کرده بودند، چنین آغاز سخن کرد،

- مردان و زنان قبیله ی من و همچنین شما که اکنون بصورت اسیر در میان ما ایستاده اید!

چون مرام من و همه ی افراد قبیله ی من همیشه بر اصول جوانمردی و عدالت استوار است برای آنکه هم منافع قبیله حفظ شده و هم با مغلوبین منصفانه رفتار شده باشد، تصمیم گرفتم که یکی از اسرا با انتخاب خودشان داوطلب مبارزه با شا کمال گرد طایفه ی ما بشود در صورت مغلوبیت بایستی رئیس آنها خود را آماده مرگ نموده و سایرین برای همیشه موظف با انجام کارهای شاق و مشکل در میان ما باشند و چنانچه شا کمال مغلوب شود همه ی ایشان محترمانه و بعنوان میهمان نزد ما گروگان خواهند بود تا وضعیت ما با حکام دولتی روشن شود.

هلهله ی شادی از جمعیت برخاست و معلوم بود که این رای راهم پسندیده اند.

ولی چون کلیه ی افراد قبیله از زن و مرد، شا کمال را بخوبی میشناختند و بارها مبارزه ی او را بر تنهائی با حیوانات وحشی و مردان جنگی دیده بودند، اضطراب و شفقت فراوانی نسبت بر نوشت کسی که حریف شا کمال خواهد شد در اعماق دل خویش حس می کردند.

بالاخره سر و صدا ها خوابید و چشمها بسوی محل مبارزه دوخته شد و همه خود را برای تماشای يك مبارزه ی جانانه و مهیج آماده کردند.

شا کمال با خون سردی کامل برهنه شد و پیکر غول آسای خود را با عضلات ورزیده نمایان ساخت.

لطیف خان روی با میرزاده و یارانش کرد و با لحنی محکم و

قاطع گفت :

- حال نوبت یکی از شماست!

وضع جالبی پیش آمده بود، درعین حال که هیکل کوه پیکر رعب و هراس زائد الوصفی در دل یاران فداکار و از جان گذشته امیرزاده افکنده بود هر یک پیای او افتاده تقاضا می کردند این افتخار را نصیب او بنمایند.

این منظره‌ی هیجان انگیز حتی در دل لطیف خان نیز اثر کرد و چشمان زنها و دختران نازک دل قبیله را اشک فرا گرفت.

امیرزاده پس از آنکه همه‌ی یاران صدیق خود را مورد کمال نوازش و تفقد قرارداد، درحالی که افرادش او را سخت چسبیده و نمیگذاشتند جلو رفته خود را و طلب این کار بشود، آنها را بایک تکان بسوئی افکنده پیش رفت و خطاب به لطیف خان و نزدیکان او گفت :

- حال که قرار است در صورت مغلوبیت از طرف ما، من نیز بوادی فنا رهسپار شوم بهیچوجه راضی نیستم که علاوه بر من یکی دیگر از یارانم در زیر پنجه های این مرد خرد شود بنا بر این خود را و طلب مبارزه با او هستم .

... و بدون آنکه منظر عکس العمل لطیف خان بشود بسرعت برق لبها سهارا از تن بیرون آورد و آماده‌ی مبارزه شد.

چشمان لطیف خان و کلیه‌ی تماشاچیان از حدقه درآمده، پرده‌ای از نگرانی و استفهام بر سراسر جمعیت سایه افکنده بود.

جوانی در عنفوان شباب و با اندامی در نهایت زیبایی و ورزیدگی ولی درعین حال یک سوم اندام غول آسای شاکمال، آماده مبارزه با او شده بود.

همگی میخواستند فریاد بزنند و بگویند : «نه ! نه ! برو عقب ، حیفاست چنین مجسمه‌ی پر آرزوئی درهم شکسته شود».. ولی بحکم اجبار کلمات را در گلو حبس کرده چون عقده ای در سر راه نفس خویش قرار می دادند.

با اشاره‌ی دست لطیف خان هر دو مبارز پیش رفته با فراست کامل در فکرفن گرفتن از حریف و فریب دادن او مشغول شدند .

تماشاچیان با نگرانی زاید الوصف چشمهارا بسته و اباداشتند از این که ناله و ضجه جوانی راشنیده پیچیده شدن استخوانهایش را بدور هم بنگرند



و شاهد شکستن استخوانهای بدن او باشند.

امیرزاده میدانست که پیروزی در مبارزه با این حریف زورمند فقط بستگی به چابکی و فرزی دارد والا چنانچه بازوان او بدور کمرش حلقه شود، در بهای امید بسته خواهد شد.

اگر قرار مبارزه با شمشیر و سلاح میبود، خیال امیرزاده بکلی راحت بود و میدانست که با اولین ضربت حریف را بجاک خواهد افکند ولی متأسفانه میبایستی طبق رسوم قبیله رفتار شود و باین طریق ناچار مبارزه است.

مبارزه کم کم به مراحل جدی وارد میشد و شا کمال با تعجب و نگرانی اندک اندک درک میکرد که این یکی غیر از دیگرانست و پیروزی بر او مشکل و شاید هم غیر ممکن باشد.

تماشاچیان نیز با دیدگانی مشتاق، سخت باین منظره خیره شده و بر خلاف حس هم طایفه گوی همه آرزو میکردند که شا کمال مغلوب و حریفش پیروز شود، این اشتیاقی بود که خود آنها هم دلیل آنرا نمیدانستند.

هر بار که امیرزاده بازیرکی و چالاکی ضربه ای بحریف وارد میکرد و یا او را بمخاطره میانداخت همه و شوری در جمعیت میافتاد و بلافاصله ساکت میشدند.

قدرت نژادی و شجاعت فطری که در نهاد این لر بچهی دلاور نهفته شده بود کم کم خود را نمایان میساخت و شا کمال غول پیکر در مقابل این جوان متوسط القامه کلافه شده در حالی که عرق میریخت از سوئی بسوی دیگر میرفت و کار او منحصر بدفاع شده بود، در صورتیکه هیجان امیرزاده بمنتها درجه رسیده و بانگهای قهرمانانه در حالی که دندانها را بهم میفشرد پی در پی بسوی او هجوم آورده بیچاره و مرددش میساخت.

این مبارزه ای جالب چنان توجه تماشاچیان و بخصوص لطیف خان را بخود جلب کرده بود که گوئی بجز این دو نفر احدی در بیابان وجود ندارد و انبوه جمعیت بصورت جمادات بی سروصدائی منتظر پایان ماجرا هستند.

عضلات و رزیدهی شا کمال یکی پس از دیگری خسته شده از کار میافتادند و بالاخره پس از یک ربع ساعت مبارزه، امیرزاده ای دلیر در یک لحظه ناگهانی راه جنگ و گریز بر شا کمال بست و در حالی که با صدای رسا از مولای خود مدد می گرفت، کوه عظیم گوشتی را بروی دودست بلند کرده در مقابل دیدگان تماشاچیان بحرکت در آورد.

رسم و قاعده این بود که امیرزاده پیکر شا کمال را که بصورت جسم بی روحی در آمده بود از همان بالا با قدرت هر چه تمامتر بر زمین بکوبد ولی قهرمان جوان مرد ما وقتی که فهمید همه‌ی تماشاچیان پیروزی او را صحنه گذاشته اند با ملایمت دست خود را پائین آورد و هیکل سنگین شا کمال را در آغوش گرفته بروی زمین خوابانید .

سینه‌ی ستبر شا کمال چون موج عظیمی بالا و پائین میرفت و چشمانش گود افتاده عرق از سر و رویش جاری بود و امیرزاده که بنسبت کمتری خسته شده ولی تبسم شیرین و موفقیت آمیزی بر لب داشت بجانب لطیف خان حرکت کرد .

لطیف خان که از قدرت و جلالت این جوان نو رسیده در شگفت شده بود گفت:

- آفرین جوان دل‌آور ، تو با این رشادت و زور بازوی خود ثابت کردی که قهرمان مطلق و بی رقیب فارس و کرمان هستی .  
هلهله‌ی تماشاچیان هنوز خاتمه نیافته بود و مثل اینکه همه آرزو میکرده اند مبارزه اینطور پایان پذیرد ، گرد رئیس خود و جوان پهلوان که با این عمل آخر ، محبوب کوچک و بزرگ طایفه شده بود حلقه زدند .

لطیف خان درد نباله‌ی بیانات خود اضافه کرد:

- همانطور که گفتم ، سر قول خود پای بندهستم و شما میتوانید بعنوان يك مهمان عزیز و شایسته در قبيله ما باقی بمانید .  
امیرزاده در پاسخ گفت:

- ولی اگر خان موافقت کند که چهار یا پنج اسب در اختیار ما بگذارند تا ما بسوی خویشان خود بشتاییم بیشتر بر ما منت نهاده اند و بهای اسبها را نیز بصورت این جواهر خواهیم پرداخت .

در حین ادای کلمات دست در انگشتان خود کرد و حلقه‌ی جواهر نشان و گرانبهای نامزدی خود را بیرون کشیده در مقابل خان گرفت .

ولی لطیف خان پس از قدری برانداز کردن حلقه دست امیرزاده را برگرداند و گفت :

- نه ! حیف است که باین آسانی از چنین یادگار عزیزی بگذری ، متأسفانه همانطور که گفتم ، شما با بهترین وجهی در قبيله‌ی ما زندگی خواهید

کرد منتها بعنوان گروگان .

این سخن بر امیرزاده گران آمد و باقیافه ای مصمم که بدن لطیف -  
خان را بلرزه انداخت گفت:

- ولی من ترجیح میدهم که در یک مبارزه ی جانانه با تمام قبیله ی شما  
یا ازین بروم و یا پیروز گردم ، اما هیچ وقت تن به گرو نهادن خود و یارانم  
نخواهم داد .

- چرا ؟ ما که باشما کاری نداریم، وسایل تفریح شما را هم بهترین  
وجهی مهیا خواهیم ساخت شاید بدانی که تفریح و موسیقی عادت ثانوی  
ما کولیها است فکر نمیکنم بشما بد بگذارد .  
- اگر منظور خود را از گروگان ما بهترین کنی شاید راه دیگری  
یافته بشما پیشنهاد کنم .

- منظور من فقط و فقط جلب رضایت حکمران یم و نرماشیر باقامت  
در حوزہ ی فرمانروائی اوست !

- من بتوقول می دهم که در صورت مراجعت من بیم، فردای همانروز  
اجازه نامه ی رسمی برای سکونت در دهات «هرسین» را که اکنون بلا استفاده  
مانده است برایت ارسال دارم .

لطیف خان خنده استهزاء آمیزی کرد و گفت:

- هر چند تو دلاوری نظیری هستی و معمولاً قول دلاوران معتبر است  
ولی آنقدر من از این وعده ها از اشخاص همطراز و بلکه بالاتر از تو شنیده ام  
که بکلی اطمینانم سلب شده است و انگهی تو اکنون از جانب خود این وعده  
ها را میدهمی ، شاید پدر و یا اقوامت و بالاتر از همه امیرزاده لطفعلی خان و  
حاکم یم باین امر رضایت ندهند و رای ترا هم برگردانند . نه راهی که من  
پیشنهاد کرده ام بهیچوجه شق ثانی ندارد .

امیرزاده در کمال عصبانیت میخواست جوابی بدهد ولی همچنان که  
رو بروی لطیف خان ایستاده بود و از شدت غیظ شراره ی چشمانش در کوههای  
اطراف نفوذ میکرد، ناگهان نقطه ی سیاه و متحرکی را دید که در پیچ و خم راهها  
می پیچد و گرد و غبار دنبال آن مشخص میکند که انسانی است سوار بر اسب  
و بسوی قبیله میتازد .

لطفعلی خان هیجان خود را فراموش کرد و منتظر ماند تا سوار ناشناس

واضح تر گردد

لطیف خان و اطرافیان‌ش نیز از حالت نگاه او بی به‌منظورش برده سر بر گرداندند تا ببینند جوان چه چیز راه نگاه میکند که اینطور بآن خیره شده است.

بزودی همه متوجه سوارانشناس گردیده و قدری که نزدیک‌تر شد و رنگ لباس و مرکب او نمایان گشت همگی یکصدا گفتند:

— مراد!

یکی گفت:

— چه زود باز گشته، کاری که او داشت لااقل سه روز طول میکشید!

دیگری گفت:

— شاید حادثه‌ای برایش اتفاق افتاده و یا چیزی را از دست داده باشد!

ولی همه‌ی این عقاید روی حدس و گمان دور میزد و علت اصلی را بایستی خود سوار بر آنها روشن ساخته قانعشان سازد.

یکی از افراد قبیله که معلوم بود از بستگان اوست و آنقدر صبر ندارد تا مراد برسد و دلیل مراجعت خود را بیان کند بروی اسب لغختی پریده بسوی او شتافت.

بالاخره پس از چند دقیقه که بایصبری گذشت هر دو سوار مقابل جمع مردان قبیله رسیدند لطیف خان پیش‌رفت و بایبانی استفهام آمیز و پرده‌یجان از مراد پرسید:

— هماراد! چرا اینقدر زود و با این شتاب و وضعیت آشفته باز گشتی؟! مراد در حالی که از اسب پائین می‌آمد گفت:

— خبر ندارید در شهر چه میگردد، الان برایتان شرح می‌دهم!

باشنیدن این جمله ناگهان همه‌ی افراد بی‌اختیار یکقدم بسوی مراد بر داشتند و گوشه‌ها را تیز کردند تا از خبرهای او هرچه بیشتر سردر بیاورند.

— خان! دیشب دو ساعت از غروب گذشته وارد شهر شدم و یکراست منزل عمو کرم مهمانخانه‌چی رفتم و صبح زود که از مهمانخانه بیرون آمده برای خرید بسوی بازار رفتم ناگهان با وضعی مواجه شدم که ناچار گردیدم هرچه زودتر بسوی شما بیایم.

لطیف خان گفت:

- بگو، هرچه میتوانی خلاصه تر و جامع تر!  
- بله، هنگامی که بسوی بازار روانه بودم ناگهان چند فوج عظیم از سپاه بم را دیدم که بسوی دروازه زاهدان درحرکتند، علت خروج آنها را هیچکس نمی دانست ولی مردم شهر حرکت آنها را بامرک سلطان جعفرخان و بازگشتن امیرزاده لطفعلی خان از شکار بی ارتباط میدانند.  
لطیف خان ناگهان از جای پرید رو در روی مراد قرار گرفته با نگرانی پرسید:

- چه گفتی، جعفرخان فوت کرده است!  
- بله، صبح در شهر جار زدند و از قرار معلوم امیرنصرهم جانشین او تعیین شده است زیرا هنگامی که جار میزدند همه ی رعیت را بفرمانبرداری از سلطان نصر بن عماد بن کمربنخان بزرگ تذکر میدادند.  
هیجان امیرزاده بنهایت درجه رسیده بود و شنیدن این خبر یکلی او را بیتاب کرده میخواست هرچه زودتر کلمات دیگری ز دهان مراد بشنود و از این مسئله ی بفرنج چیزی کشف کند، ولی منتظر ماند تا همه ی سئوال و جواب هاردو بدل بشود و آنگاه اگر چیزی کشف نشده باقی ماند آن را از مراد پرسید.

مراد بدنبال سخنان خود افزود:

- ولی يك موضوع که بیشتر برانهام موضوع میافزاید، شکار طولانی امیرزاده لطفعلی خان است که هنوز بشهر باز نگشته اند.  
خان مثل اینکه بموضوع مهمتری متوجه شده باشد باتندی پرسید:  
.. چه گفتی؟ لطفعلی خان؟!

- آری خان بزرگ، دیروز همه ی افراد خاندان سلطنتی بیلاق رفته بودند و عصر همگی بجز امیرزاده و چند نفر سپاهی دیگر باز گشته اند، قراولان کاخ بمردم گفته اند که ایشان در شکارگاه باقی مانده اند.

لطیف خان بانگرانی زاید الوصف سه تن ریش سپیدان قبیله را پیش خواند و چیزی در گوش آنها گفت.

هر سه نفر، بدتر از لطیف خان دستخوش نگرانی شدند و پس از لحظه ای ناگهان یکی از آنها گفت:

- ما تا بحال متوجه موزه های (کفش ها - نویسنده) او نشده بودیم

نگاه کنید این موزه‌ها فقط اختصاص بخاندان سلطنت دارد .

همه یکباره بیائین پای امیرزاده نظر دوختند و ناگهان در میان نگاه‌های بهت‌آمیز و بی‌صبر تماشاکنندگان اول لطیف خان و سپس سه نفر ریش سفیدان در مقابل امیرزاده بخاک افتادند و با شدت هرچه تمامتر بر سر خود می‌کوفتند .

لطیف خان بادی‌دگان گریان و حالتی پرهیجان بسوی افراد قبیله روی کرد و گفت :

— ای بیچاره‌ها ، همه برخاک بیفتید و از درگاه امیرزاده لطفعلی‌خان طلب پوزش نمائید. خاک در چشمان خود کنید، چشمانی که لحظه‌ای قبل با بی‌پروائی شاهد گناهان ما بود، تف بر این روزگار و خاک بر سر من و شما. امیرزاده با شتاب بجلو جست و دست لطیف خان را گرفت و او را از ریختن خاک درون چشمانش بازداشت .

هیجان موج جمعیت بمنتهای درجه رسیده بود و ناگهان فریاد دخترکی کوچک توجه امیرزاده را جلب کرد .

چون پیش‌تر نگریست مشاهده کرد که شا کمال بروی زمین خزیده قصد دارد خنجرش را بردارد و بقلب خود فرو کند.

لطفعلی خان بایک جست خود را بروی او انداخت و خنجر از کفش در ر بود .

شا کمال که هنوز از خستگی مفرط مبارزه بی‌حال بود، سر خود را محکم بزمین کوبید آنچنانکه خون از آن سر ازیرشد و با گریه گفت :

— خداوند مرا از رنج این زندگی لعنتی راحت کند، بگذار امیرزاده تا من خود را فدائی و قربانی قدم تو کنم، شکسته باد آندستی که بجانب نوهی کریمنخان تعرض کند .

امیرزاده پس از قدری دل‌داری به شا کمال از زمین برخاست و لطفعلی‌خان را مورد نوازش قرار داده گفت:

— عیبی ندارد خان! خدا را شکر میکنم که توانستم با پیروزی بر حریف نگذارم لکه‌ی ننگی اوراق پر افتخار دلاوران زنده‌الک‌ه‌دار کند.

— فدای خاکبای مبارک تو گروم، من از همان نگاه اول مجذوب بزرگی

وجلال امیرزاده شدم و بخود میگفتم که بجز امیرزاده لطفعلی خان کس دیگری قادر نیست شاکمال را مغلوب کند، ولی هرچه بخود فشار آوردم نتوانستم باور کنم که این دل‌آور جوان با ابهت، امیرزاده لطفعلی خان است.

لطیف خان مجدداً بیای امیرزاده افتاد و بالحنی مؤثر گفت:

- امیرزاده مرا بکش، قبیله مرا فرداً فرداً گردن بزنی و بخاک و خون بکشی، تازه باز فکر میکنم این کفاره‌ی ناچیز برای گناه نابخشودنی ما قطره‌ای هم در مقابل دریا بشمار نیاید. آه.. اکنون روح منزّه و بزرگ کریمخان بر من و دو دمانم لعنت میفرستد و سرزنش می‌کند.  
امیرزاده او را از جای بلند کرد و گفت:

- نه! لطیف خان، روح با عظمت و کیل‌الرعیایا چون وجود خاکیش با گذشت و بخشنده است، جامی که خود من بدانم اعمال تو از روی ناشناسی و ترس از حکومت بوده، هیچ تقصیری بر تو وارد نیست. اکنون بهتر است از این کلمات درگذریم و باقی مطالب مراد را گوش کنیم.  
و سپس بجانب مراد که از فرط هیجان و طغیان احساسات چون بید میلرزید روان شد.

- خوب مراد! دیگر چه داری بگویی، هر چه دیده‌ای بگو، زیرا مرا سخت نگران کردی!

مراد بایبانی لرزان و کلماتی مقطع در پاسخ امیرزاده گفت:

- هر چه دیده بودم گفتم و فقط میتوانم اضافه کنم که لشکریان بم بسر کردگی دو نفر سرداران شیر مرادخان و رستم خان بودند و اکنون قطعاً از کوهستان رد شده و بدشت رسیده‌اند.

امیرزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس روی بلطیف خان کرد و گفت:

- خان! چند سوار جنگی و اسب‌تیزرو در قبیله‌ی تو پیدا میشود؟

- فریانت کردم، تمام مردان قبیله من بقضای شغلشان کار آزموده و جنگی هستند و فقط کودکان و پیر مردان را بایستی از این قاعده مستثنی کرد.

- مثلا ميتوانند بخوبى از عهده‌ى محاصره گذرگاه كوهستانى بر آيند؟

- كاملا اميرزاده!..

- بسيار خوب، بگو هرچه زودتر، هرچه مردقادر بچنگ در قبيله يافت

ميشوند تجهيز شده و بجانب گذرگاه برويم، حدس ميزنم در اين شايعه‌ى مربوط  
بمرك عمويم نيرنگى نهفته است .

- سروجان ومن و مردانم بقدوم مباركت. هم الساعه فرمان اميرزاده را

اجرا خواهم كرد.



# تردید و سوءعظن

آسمان سپید شده و نسیم صبحگاهی از لای در اطاق بدخل نفوذ میکرد که یکی از شبزنده داران مایمنی ن سازی ، از خواب پرید و حس وظیفه شناسی در مقابل مهمانان او را که سخت مایل بادامه ی خواب خوشی بود از جای خود بلند کرد .

نرمك نرمك طوری که امیره از خواب بیدار نشود از مقابل او گذشت و بی اختیار نگاهی بصورت او افکند.

تبسم درد آلود امیره که هماهنگی کاملی بین حالت لبها و چشمان نمناکش بوجود آورده بود نازی را از اشتباه بیرون آورد و دانست که امیره بیدار است.

- نازی ... خیلی زود است، چرا اینقدر زود از جای بلند شدی، هنوز وقت زیادی بافتاب مانده است.

- نه! امیره، من کارهایی دارم که لازم است زودتر از جای برخیزم و استدعا میکنم شما بدون توجه بن همچنان باستراحت خود ادامه دهید .

- نازی، بعنوان يك خواهر از ناراحتی هایی که برایت تولید کرده ام معذرت میخواهم و آرزوی کم روزی ترا در قصر با چنین صمیمیت و یکرنگی در کنار خود بیستم .

- آیا امیره بجزی احتیاج ندارند؟

- نه نازی، متشکرم!

نازی بیرون رفت تا بتهیه ی يك صبحانه ی ساده و تمیز روستایی بپردازد

و مرضیه مجدداً در افکار خودش غرق شد .

فکر نازی هم آسوده و قلبش خالی از سوزش و هیجان نبود ولی فرق است بین آنکس که دست و پایسته کنار چشمه‌ی گوارائی قرارش دهند و او در عین تشنگی و با وجود رؤیت آب در کنار خود ، قادر بنوشیدن نباشد با کسی که دیدن سراب هوس آشامیدن آب را در دلش برانگیزد .  
یک ساعت از این مقدمه گذشت و همگی بادلپائی پرتشویش و دیدگانی نگران برای حرکت بسوی بیم نقشه میکشیدند .

بالاخره گفتگوی آنها بدینجا ختم شد که موافقت کردند نخست سلیم بشهر برود و چند کالسکه یا مریکب برای مجروحین و امیره و نازی بیاورد زیرا مرضیه جداً از پسر مردپدر نازی خواسته بود که اجازه دهد نازی پراهمراه خود بقصر برود و سپس ترتیبی بدهد که خود او و بهرام پسرش نیز چند روز بعد بدخترخواهرشان ملحق شوند .

با اتخاذ این تصمیم سلیم خان با شتاب لباس در بر نموده از اطاق بیرون رفت تا براسبی سوار شده بسوی بهم برود .

البته کلیه نشانها و علائم سرگردگی و بزرگزادگی را از لباسهای خود دور نموده بود تا هنگامی که از خانه‌ی پیرمرد بیرون می‌آید کسی او را با آن مشخصات نشناسد نازی نیز برای بدرقه‌ی او بعنوان سرکشی به اسبها از اطاق بیرون رفت .

هنگامی که سلیم براسب سوار شد و نگاههای مشتاق خود را از نازی برگردانده بسوی در کلبه رفت در آخرین لحظه نازی متوجه موضوعی شد که ناگهان رنگ و روی خود را باخت و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست .

آری ، انگشتان مردانه و زیبای سلیم را حلقه‌ای طلائی که معرف نامزدی او بود ، زینت میداد ، چیزی که نازی ابداً تاب دیدن آن را نداشت .

سلیم که برای بار آخر در آستانه‌ی درنگهای درنگهای بسوی نازی افکند و دست بسوی او تکانداد از مشاهده‌ی حالت افسرده‌ی او و نگاههای خیره‌ای که بانگشتانش میکرد متوجه موضوع شده درحالی که سخت ناراحت شده بود دست خود را پس کشید و چهارنعل بسوی جاده تاخت .

چند دقیقه بعد دهکده و مزارع آنرا پشت سر گذاشته و غرق در احساسات متضاد پیش میتاخت .

همچنانکه نگاه خود را بمنتهی الیه جاده دوخته بود بدانسان که گوئی افق مبهم سر نوشت خود را بررسی مینماید، ناگهان مشاهده کرد که از نقطه‌ی آخر جاده، یعنی در محلی که جاده پیچ خورده در پشت تپه‌ای پنهان میشود بتدریج سواران انبوهی هویدا میشوند و پس از چند لحظه فوجی عظیم و مجهز در مسافت نسبتاً دور مقابل چشمان او نمودار گردید.

درست در علائم و مشخصات سپاه دقیق شد و بزودی فهمید که حدسش خطا نرفته و این سپاهیان بم هستند که با سرعت پیش می‌آیند و قطعاً با موضوع شب‌قبل ارتباط دارد.

بر سرعت خود افزود و بتدریج فاصله میان دو سپاه کم شد تا جایی که فرماندهان سپاه با مشاهده‌ی سواری که از مقابل با سرعت پیش می‌آمد با دست فرمان ایست دادند و در یک لحظه موج سواران بیشمار در جای خود می‌خکوب شدند.

در فاصله‌ی چند قدمی، سلیم و فرماندهان سپاه که بجز شیر مراد خان و رستم خان کسان دیگری نبودند یکدیگر را شناختند و رستم خان با مشاهده‌ی او بحرکت درآمده چند قدم پیش رفت و گفت:

- درود بر نجیب‌زاده دلاور.

سلیم پاسخ داد:

- درود بر سردار مقتدر.

رستم خان که نگرانی و ترس خود را از دیدن سلیم در دل پنهان نموده حالت بظاهر ناشکیبائی بچهره‌ی خود داده بود پرسید:

- ولی سلیم خان، امیرزاده در چه حال و چه مکانی هستند. مسا! کنون بچستجوی ایشان رهسپاریم.

- خودم حدس زده بودم که قصد شما این است. گرچه خطری امیرزاده را تهدید نمی‌کند و همراه بایاران کنون بسوی شهر در حرکتند ولی متأسفانه بعلت نبودن مرکب پیاده طی طریق میکنند و بهتر است شما بحرکت خود ادامه داده هرچه زودتر ایشان را بیابید.

- اما سلیم خان، چطور شما تنها و بدین شتاب بسوی بم می‌روید؟

- من کنون برای همراه آوردن کالسکه و اسب برای امیره مرضیه

و مجروحین بسوی شهر می‌روم.

سرگردانی امیرزاده تاحدی از اضطراب دوسردار خائن که پادیدن یار وفادار لطفعلی خان فکر میکردند خود امیرزاده نیز هم اکنون از راه رسیده آنها را وادار بیاز گشت از راه و بالنتیجه باز گشت از نقشه و آرزویشان خواهد نمود، کاست و پس از خدا حافظی سلیم خان از خارج جاده و سپاه از مسیر طبیعی بسوی مقاصد خویش شتافتند .  
او اسط صبح و ظهر بود که سلیم خان وارد بم شد و پس از معرفی بدر و ازه بانان در حالی که سعی میکرد ناشناس بماند و در معابر کسی متوجه او نشود بسوی قصر دارالحکومه تاخت .

در همان وحله‌ی اول وضعیت شهر بنظرش غیر عادی آمد و مشاهده‌ی اجتماعات کوچک و بزرگ مردم که بگمان او در باره‌ی امیرزاده و تأخیر ورود او گفتگو میکردند او را از رواج این خبر و اشاعه‌ی آن با وجود حکم صریح امیرزاده دایر بکتمان موضوع، سخت در تعجب و استفهام فرو برد .  
بالاخره بقصر رسید و ناگهبانان که او را خوب میشناختند با چشمانی کنجکاو راه را برای عبورش باز کرده پس از گذشتن او با خود به نجوا و گفتگوی در باره‌ی این ورود ناگهانی و غیر منتظره پرداختند ؛  
سلیم خان یکر است تا مقابل درب ورودی عمارت دارالحکومه که جنب و جوش زیادی در آن بچشم میخورد، تاخت و در آنجا از اسب بزیر آمده با شتاب وارد سرسرا شد و سراغ برادر بزرگش قلی بیگ را از خادم حضور گرفت .

بزودی بمحل جاگم راهنمایی شد و هر دو برادر بدون حضور شخص ثالثی مقابل یکدیگر رسیدند و با بیاناتی مختصر و جامع تفصیل قضایای جاریه برای خود را را بدیگری متذکر شد و سلیم خان باقیافه‌ای وحشت زده و مشوش شنید که برادرش خبر مرگ جعفر خان و سلطنت امیر نصر را برای او بیان مینماید .

با تندی پرسید :

— قاصد این خبر کیست ؟

— مردی زرد چهره و لاغر اندام که هنوز اسم او را نپرسیده‌ام و نمی

دانم چه سمتی در دربار جعفر خان داشته است .

از خاطر گذرانیدن وقایع شب قبل و وقوف بر این نکته که آن توطئه

بوسیله‌ی امیرنصر ترتیب داده شده بود، تردید و شك زایدالوصفی بوجود سلیم مستولی کرد.

لذا از قلی بیک پرسید.

- ممکن است من این شخص را ببینم.

- آری! او اکنون در عمارت فراشباشی استراحت میکند، الان او را احضار میکنم!

سپس قلی بیک خادم را احضار کرده و فرمان داد قاصد شیرازی را فوراً بحضور او بیاورند.

خادم با شتاب رفت و پس از لحظه‌ای باز گشته گفت:

- قربان! فراشباشی اظهار میدارد که آن شخص لحظه‌ای قبل بیپانه‌ی دیدار دوستان و رفتن بگرما به از قصر خارج شده است.

این خبر درجه تردید سلیم و قلی بیک را بیکباره بالا برد و قلی بیک نیز که تازه از دهان سلیم شنیده بود، توطئه بوسیله سرداران امیرنصر در قلعه‌ی پولاد فراهم گردیده است، از سلیم پرسید:

- بکلی گیج شده‌ام؛ قسمت اعظم و بلکه سه چهارم سپاه مدافع بهم اکنون از شهر خارج شده‌اند و کلیه سلاحها و وسایل جنگی را نیز همراه برده‌اند. میترسم اصراری که درستم خان و شیرمرادخان در داوطلبی فرماندهی این سپاه داشتند باین سادگیها نباشد و دستی در این کار دخیل باشد.

سلیم هم با همان نگرانی پاسخ داد:

- خان برادر! بایستی هرچه زودتر آن شخص قاصد را پیدا کنند و اگر برخلاف گفته‌ی خود بجز گرما به بجای دیگری رفته باشد مسلم است که نیرنگی در کار است و قلب من اینطور گواهی می‌دهد که او اکنون بکارهای مرموزی مشغول است و عملیات پنهانی و خطرناکی را دنبال مینماید.

بعد مثل آنکه وظیفه‌ی اصلی خود را با خاطر آورده باشد ناگهان لعن صدا را تغییر داد و گفت:

- فعلا دستور بدهید، در ظرف چند دقیقه دو کالسکه‌ی بزرگ و مجهز در اختیار من بگذارند، زیرا اکنون امیره مرضیه و سپاهیان مجروح ما، در کلبه‌ی یک پیر روستائی منتظر من هستند.

قلی بیک مجدداً خادم را بحضور طلبید و دستور داد تا خواسته‌های سلیم را فوراً مهیا سازند و سپس روی به سلیم کرده گفت:

۴ - نمیدانی بیتابی واضطراب خاتون تاچه حد رسیده است بطوریکه همه‌ی اطرافیان وحتى مرامتأثر کرده است و فکر نمی‌کنم دیدن تو برای او بدین صورت و بدون امیرزاده و امیره خوش آیند باشد.

۵ - آری خان برادر! من امیره و مجروحین را با کالسکه روانه بم کرده و خود بدنبال سپاه خواهم رفت.

دراثنای گفتگو خادم وارد شد و آماده بودن کالسکه‌ها را برض رسانید و قلی بیک خطاب باو گفت:

۶ - بگو تمام شحنة‌های شب که اینک استراحت می‌کنند بالباس مبدل در شهر پراکنده شده هرچه زودتر خبری از قاصد برای من بیاورند. مخصوصاً علامت چهره و اندام او را برایشان گوشزد کن و بگو در درجه اول تمام گرمابه‌ها را کارش نمایند و سپس ببجله‌های مظنون سرکشی کنند.

۷ - خادم تعظیمی کرده بیرون رفت و سلیم نیز از برادر خدا حافظی کرده با گامهائی محکم از تالار خارج شد و در پیشاپیش کالسکه‌ها از راه خلوت و پنهانی انتهای کاخ بخارج شهر رسیده بسوی دهکده پیر مردشتافت.

# تقدیر حکم کرد که

## سلیم هم وارد میدان شود

بر خلاف گفته‌ی مراد که اظهار داشته بود سپاهیان بم اکنون از کوهستان گذشته و بدشت رسیده اند، موقمی که امیرزاده و مردان طایفه‌ی لطیف خان پیای کوه رسیدند هیچ آثاری که دلیل بر عبور سپاهیان از آنجا باشد وجود نداشت و واضح بود که هنوز باین نقطه نرسیده اند

امیرزاده نقشه‌ی استقرار افراد را طرح کرد و خود با لطیف خان محلی را انتخاب کرد که در صورت لزوم بتواند به‌مهی مخفی شدگان دستور حمله و یا محاصره را صادر نماید.

این مقدمات قریب یکساعت طول کشید و آنگاه همگی در محله‌ای خود پنهان شده در انتظار ورود سپاه بودند.

این انتظار زیاد بطول نیا نجامید زیرا یکی از دیده بانان با علامت، ورود سپاه را باول جاده کوهستانی اطلاع داد و همگی خود را آماده کردند تا در صورت دستور امیرزاده عملیات خود را برضد آنها شروع نمایند.

تمام مردان قبیله که نزدیک به دوست نفر می شدند بخوبی قادر برویت لشگریان بودند.

عده‌ای در پناه تخته سنگهای عظیم و عده‌ای در لای ته های در هم و خود روی کوهستانی و بالاخره جمعی هم درون شکافهای تاریک کوه ناظر

گذشتن سپاه بودند.

بتدریج پیشقراولان و فرماندهان سپاه و افراد از میان جاده گذشتند و جنگجویان قبیله در نهایت تعجب هر چه منتظر ماندند علامتی از طرف امیرزاده صادر نشد.

از آن طرف امیرزاده نیز با لطیف خان مشغول تبادل افکار و گفتگو بود - نه لطیف خان! بایستی منتظر بازگشت سپاه شد زیرا اگر دنبال من آمده باشند بزودی باز خواهند گشت و چنانچه بجانب زاهدان بروند که جدهال با آنها نتیجه ای ندارد و لابد دستورات کافی از طرف قلی بیگ برای ایشان صادر شده است.

لطیف خان پاسخ داد .

- حکم ، حکم ، امیرزاده است و صلاح مملکت خویش خسروان دانند، در هر حال هر لحظه اراده بفرمائید همگی آماده جانبازی هستیم.

در اثنای همین گفتگوها که قسمت اعظم سپاهیان که بالغ بر پنج هزار نفر میشدند از دایره محاصره خارج شده بودند و برای يك لحظه توجه امیرزاده از آنان سلب گردیده بود ناگهان صدای ریزش مهیبی همراه درجای خو دتکان داد.

مثل اینکه کوه ریزش کرده باشد و یا جریان رودخانه جائی را کنده و همراه خود بیاورد. ولی چون همه ی مخفی شدگان درست در جهت صد اذقیق شدند ناگهان نگاه آنها با منظره ای بهت آور و استفهام آمیز تلاقی کرد.

آنها مشاهده کردند که کاروان اسلحه و مهمات که در آخر اردو حرکت میکرد بسوی دره رم داده شده و حیوانات نگو نبگخت همچنانکه خروار ها اسلحه را پشت خود حمل میکردند در دره سرنگون میشوند.

شمخال ها و توپهای کوچک هم در میان این خرمن اسلحه بچشم می خورد و لحظه ای بعد ، کوهی از مهمات و آهن آلات راه رودخانه را سد کرد بنحویکه مسیر آب را تغییر داد.

هیچکدام از نظاره کنندگان دلیل این عمل را نفهمیدند و بیشتر حدس میزدند که این واقعه صرفاً جنبه تصادفی داشته و تعجب آنها وقتی بمنتهی درجه رسید که هیچیک از افراد سپاهی بازنگشت تا از علت این ماجرا سردر بیاورد. بالاخره آخرین نفر از آن سپاه عظیم. نیز از کمینگاه گذشت و لطفعلی



خان روی به لطیف خان نوده گفت:

- اگر ابن اتفاق قبلا افتاده بود و لشکریان از دایره محاصره ما خارج نشده بودند نمی گذاشتم از اینجا بیرون بروند و خود را بآنها مینمایانم ولی حال چاره نیست و بایستی تا باز گشت آنها در همین نقطه بمانیم. ایشان چون از قلعه پولادنا امید شوند باز خواهند گشت یا لا اقل عده ای از افراد را روانه ی بم خواهند نمود.

- قربان مگر در قلعه ی پولاد چه خبر است که آنها از آنجا نا امید شوند؟!

امیرزاده که متوجه موضوع شده بود با خونسردی گفت.

- هیچ! زیرا معمولاً هنگام شکار من شبها بدانجا پناه میبردم حال هم ممکن است فرماندهان سپاه فکر کرده باشند من در آنجا هستم و یا گرفتاری غیر مترقبه ای برایم پیش آمده زیرا راهزنان سیستان و کرمان خیلی گستاخ و بی پروا شده اند.

- امیرزاده سلامت باشد، همه ی این راهزنان همچون قبیله ی من گرفتار ظلم و جور امیر نصر شده اند و ناچار تن بر اهزنی و آدم کشی داده اند و من که باتمام آنها رابطه دارم میدانم همگی هواخواه و فدائی امیرزاده لطفعلی خان و عموی گرامشان سلطان جعفر خانند.

... از جاده باریک و پیچ در پیچ کوه بتدریج زندهای قبیله نمودار شدند که هر کدام شیئی بزرگ و سنگینی بر سر گذاشته بسوی پناهگاه پیش میآمدند.

این شیرزنان که با اینگونه وظایف آشنائی کامل داشتند و کم کم بدان عادت کرده بودند، چون بازگشت مردان خود را دیر تصور کرده بودند غذا و خوراکی کافی برای آنها تدارک کرده نزد ایشان میآمدند.

هر دسته از زنان بمحلی رفته غذا را میان جنگجویان قسمت میکردند و یکدسته هم بجانب امیرزاده و لطیف خان آمده، سفره ای مناسب شأن امیرزاده و شامل لذیذترین اغذیه ی متداوله برایشان گسترده .

امیرزاده که فکر نیکورد در چنان موقعیتی زنان بجز زنان و پسر چیز دیگری همراه آورده باشند از حسن پذیرائی و فداکاری آنان قلباً خوشحال

شد و این رضایت قلبی بصورت تبسمی شیرین بر لبانش نقش بست .  
دیده بانان نیز بدون اینکه از جای خود تکان بخورند در همان محل های  
مخصوص بخود مشغول صرف نهار شده بودند .

نزدیک به نیم ساعت طول کشید تا همگی از صرف نهار فارغ  
وزنها آماده بازگشت شده بودند که ناگهان صدای بوق و علامت مخصوص  
دیده بانان تمام انظار را متوجه جاده نمود .

سواری بسرعت برق چون شاهین سبکبالی، گوئی روی جاده پرواز  
میکرد و گردو غباریکه از زیر پای مرکب او بهوا بر میخاست بصورت طوفان  
کوچکی جلوه مینمود .

بزودی پیچ و خمهای جاده را یکی پس از دیگری طی کرد و نزدیک  
کمی نگاه رسیده بود که امیرزاده باولین دسته ی مردان نزدیک بجایگاه خود  
فرمان داد:

– این سوار را متوقف سازید !

بزودی حکم اجرا شده و مرد جنگی با اسبهای تیز رو خود از کوه  
سرازیر شده راه بر سوار چابک بستند .

ابتدا همه خیال میکردند که سوار مزبور با مشاهدی آنها خود بخود  
متوقف شده نزاعی در نخواهد گرفت ولی بزودی خلاف این انتظار بوقوع  
پیوست .

زیرا زبده سوار مذکور بجای آنکه هر چه تمامتر شمشیر از نیام کشیده  
ده نفر مزاحم را بیکدیگر گره زد .

دهان همه از تعجب بازمانده بود و احتمال میرفت که سوار دلاور هر ده  
نفر را لحظه ای بعد بخاک هلاک اندازد و امیرزاده که قبل از همه متوجه این  
موضوع شده بود با سرعت بر اسب پریده از کوه سرازیر شد و درست  
هنگامی که دست سوار بالا رفت تا دو نفر را بیکبار در خون غوطه ور سازد  
امیرزاده فریاد کشید :

– سلیم !

دست سوار قهرمان که کسی جز سلیم نبود ناگهان از شنیدن صدای  
لطفعلی خان سست شد و دو نفر از مرگ حتمی نجات یافتند .

سلیم که از فرط شوق و مسرت از دیده‌دار امیرزاده گیج شده بود بجانب او تاخت و در مقابل وی از اسب بزیر آمده رکاب او را در آغوش گرفته شروع به بوسیدن آن کرد .

و با بیانی مرتعش همراه باهیجان زائد الوصف گفت :

- خدایر اشکر که شمارا سالم و تندرست می بینم ، آنهم در مقام فرماندهی بر جمعی که از شناسائی آنها عاجزم .

- آری سلیم عزیز اینها یاران گرامی و جدید من هستند و ماجرای آن را برایت حکایت خواهم کرد .

- شك نیست که شیردر هر بیشه‌ای برود سلطان مطلق العنان آنجا میشود و همه سر بر فرمانش مینهند .

- عجالتاً سوار مرکب خود بشو و همراه من بیا تا چیزهای تازه تری مشاهده کنی !

سلیم بر اسب خود قرار گرفت و بدنبال شاهزاده تا محل استقرار او پیش رفت و در آنجا بوسیله‌ی امیرزاده او ولطیف خان بیکدیگر معرفی شدند . لطیف خان که تا آن لحظه از این میهمانان پی در پی و جوان هر چه دیده بود جلادت و رشادت و شیردلی بود با دیدگانی پراز تحسین خطاب به امیرزاده گفت :

- حقاً که دست پروردگان خاندان جلیل القدر زندیه را بایستی در زمره‌ی دلاوران افسانه‌ای شمرد و در مقابل یکایک آنها سر تعظیم فرود آورد . برای سلیم که هنوز چیزی نخورده بود ، بساط نهاری مجدداً چیدند و او در خلال صرف غذا هم ماجرای امیرزاده را شنید و هم اطلاعات خود را در اختیار او گذاشت و مخصوصاً تأکید کرد که :

- ناپدید شدن اسرار آمیز قاصد شیراز بدگمانی و تردید ما را بصحت نامه‌های او شدیداً تقویت کرده .

امیرزاده گفت :

- زیاد ناراحت نباش ، بیشتر نگرانی من از جانب مرضیه و مجروحین بود که ایشان اکنون محققاً نزدیک شهر هستند و اینطور که من پیش بینی

میکنم حد اکثر تاغروب امروز چیزهائی کشف خواهیم کرد .  
امیرزاده سپس روی بلطیف خان کرده گفت:

— خان! دستور بده افراد تا آنجائی که ممکن است سلاحهای هدر رفته  
را از ته دره بالا بیاورند و اینطور بنظر میرسد که توپهای آن هر چند که  
چند عدد بیشتر نیست، ولی بازم ممکن است مورد استعمال پیدا کند.  
لحظه ای بعد افراد قبیله چون مورو ملخ از بالا و پائین دامنه کوهسار  
در حرکت نودند و سعی میکردند هر چه بیشتر از آن کوه اسلحه بکاهند و آنها را  
بالای کوه برسانند .

# ورق‌بَر می‌گردد

... آفتاب درست بوسط آسمان رسیده بود که سپاه گران سردار ابوالعباس افغانی بقلعه‌ی پولاد نزدیک‌شده بتدریج درمحوطه‌ی وسیع و باز آن‌گردد آمدند .

قلعه‌ی متروک پس از بیست‌سال که چنین جمعیت انبوهی را بخود ندیده بود مالا مال از آدم و اسب و اشیاء شد و عسکریک که صدای هیاهو او را از خواب بیدار کرده بود، باچهره‌ای درد‌آلود و قیافه‌ای خسته نزدیک پنجره آمد و بیرون رانگریست .

سردار افغانی باچند نفر از سرکردگان خود از افراد جداشده بداخل عمارت قلعه رفتند .

سردار روی به یاران خود کرده گفت :

- تعجب میکنم، با آنهمه وقایمی که در این قلعه گذشته چطور اینسان خاموش و خالی ازسکنه بنظر میرسد .

همراهان سردار نیز که در تعجب و ابهام دست کمی از او نداشتند جز سکوت پاسخ دیگری ندادند .

یکی از آنان پس از مدتی سکوت راشکست و گفت:

- شاید هم بطبقات زیر ساختمان رفته باشند .

سردار بلافاصله در جوابش گفت:

- آخر يك نگبانهم نباید بر بالای برج دیده‌بانی بگذارند. خیر باین

سادگی نیست. با احتیاط از اطاق‌های سرسرا شروع کرده بتدریج همی قلعه را خواهیم گشت .

پس از این مکالمه کوتاه سردار از جلو و همراهان از عقب او يك يك اطاقها را مورد بررسی قرار دادند و پس از هر بازدید نگرانی بیشتری را در خود حس مینمودند .

عسکر بيك که وجود کسانی را در داخل سرسرا حس کرده و حدس زده بود که آنجا را جستجو میکنند از کنار پنجره برگشت و در اطاق را باز کرده وارد سرسرا شد.

این عمل درست در لحظه‌ای بود که جمع کاوش کنندگان نیز از اطاق دیگری مقابل همان اطاق بیرون می آمدند .

سردار افغانی بيك لحظه در جای خود میخکوب شد و چون دقت کرد متوجه شد که این شخص عسکر بيك است لذا با شتاب بسوی او رفت و در حالیکه سراپای او را بر انداز میگرد گفت:

- چه خبر است سردار! این چه وضعی است که بخود گرفته‌ای، چرا احدی در قلعه وجود ندارد ؟

عسکر بيك روی برگرداند و بسوی اطاق خود روانه شد و این کلمات را در پاسخ سردار افغانی بر زبان راند .

- افسوس که همی نقشه‌های ما به در رفت و لطفعلی خان بایک نقشی ماهرانه و رشادت بیمانند آنچه را که رشته بودیم پنبه کرد .  
- پس افراد تو کجا هستند .

همگی بدون استثناء کشته شدند و فقط من که امیرزاده را سوگند دادم از مرگ نجات یافتم و بوسیله‌ی سرکش باین اطاق راهنمایی شدم .  
ابوالعباس متعجبانه پرسید .

- سرکش؟! پس او اکنون کجا است؟ .. چطور او از مرگ نجات یافت در خلال کشمکش، از انظار مخفی شد و بعد از نجات من و وقوف بر خرابی اوضاع و خطر کشف توپنه بسوی بم رفت تا اطلاعاتی کسب کرده و چنانچه اوضاع موافق باشد تا آنجا که بتواند خرابکاری کند، شاید جبران این شکست بشود و احیاناً پیروزی هم مجدداً بسوی ما برگردد .

پس اکنون چه باید کرد ، عجب اقتضای بیار آمده است ، جواب

امیر را چه بدھیم ؟!

- هم اکنون چند سوارزبده و تیزرو را مأمور بکن بجانب بم بتازند و تا نیمه های راه بروند و اطلاعاتی کسب کنند زیرا طبق نقشه میبایستی اکنون شیرمرادخان و رستم خان در رأس دو فوج از سه فوج لشکریان بم بسوی قلعه حرکت کرده باشند. بایستی این عده مأمور تا نیمه های راه بروند و مشاهدات خود را بما اطلاع دهند. آنوقت خواهیم فهمید تا چه اندازه در کار خود موفق شده ایم و تکلیف ما چه خواهد بود.

هر دو سردار باتفاق همراهان بداخل اردو باز گشتند و سردار افغانی دستور صرف نهار باردوداد و برفور آشپزهای سپاه غذائی را که درین راه و در حال حرکت بروی جمازه ها طبخ کرده بودند بین سپاه تقسیم نمودند. پس از نهار سردار افغانی پنج زبده سوار از پیشقراولان سپاه را فرا خواند و دستور داد که مسیر جاده را بسوی بم با سرعت هر چه تمامتر بینمایند و چنانچه بامانعی بر نخوردند تا اول جاده ی کوهستانی، که راهنما بآنها تذکر داده بود نیمه ی کمترین راه بین قلعه و شهر میباشند، پیش بروند و سپس مراجعت کنند و اگر تا به آنجا نرسیده اند بالشکریان شیرمرادخان و رستم خان برخوردار نمودند آنها را از ورود قوای سردار افغانی با خبر ساخته تذکر دهند همانجا توقف نمایند تا قوای افغانی نیز از قلعه خارج شده بایشان پیوندند.

پنج نفر سوار مذکور بزودی از قلعه خارج شده طبق دستور بسوی بم تاختند.

نزدیک بیكساعت با حداکثر سرعت پیش رفتند و کم کم خط طویل و گرد و غبار لشکر مورد نظر جلب توجه آنها را نمود. بالاخره پس از چند دقیقه که هر دو طرف بسوی یکدیگر پیش میزفتند مقابل هم رسیده و مأمورین ماجرا را برای دو سردار شرح داده، دستور سردار افغانی را دایر بتوقف در همان مکان بایشان گوشزد نمودند.

شیرمرادخان و رستم خان نگاهی بیکدیگر کرده نظریکدیگر را در این مورد جو یا شدند. رستم خان پس از لحظه ای تفکر گفت:

- در این مکان نمیشود اردو زد زیرا نه آبی وجود دارد نه سایانی بهتر است ما به کوهستان باز گردیم و در یک محل مناسب منتظر سپاه ابوالعباس بمانیم.

شیرمراذخان دولبرا بعلامت بی تفاوتی موضوع بیکدیگر فشار داد ولی بالاخره چون راه دیگری بنظرش نرسید او نیز قبول کرد و به مأمورین گفت :

— بقلعه باز گردید و بگوئید که ما هم اکنون بسوی کوهستان باز می گردیم و در آنجا اردو بزیم تا شما بماملحق بشوید، فراموش نکنید که در اولین لحظه بایستی حرکت نمائید تا شب نشده بتوانید به بم برسیم. سواران باز گشتند و سردار رستم خان بسپاه فرمان عقب گرد داد. کلیه افراد از این دستورات ضد و نقیض دو فرمانده خود سخت متعجب و ناراحت شده بودند و ولوله ای آرام در لشکر افتاده بود و همه میخواستند علت این توقف های پی در پی و باز گشت ناگهانی را بفهمند. نگرانی و تردید بر روی لشکر سایه افکند و سرکردگان تحت فرمان دو سردار کم کم حس می کردند عملیاتی غیر از جستجوی امیرزاده در جریان است که ایشان از آن بی خبر مانده اند. ولی هیچکدام جرأت آنرا نداشتند که سبب این باز گشت بدون موقع را از فرماندهان خود سؤال کنند.

هر چه در موقع آمدن بسوی قلعه حرکت سپاه بطئی و آهسته بود در عوض هنگام باز گشت بدستور فرماندهان خویش با سرعتی که برای یک سپاه پنجهزار نفری ممکن بود بجانب کوهستان پیش تاخند بطوریکه دو ساعت راه پیمائی را در یک ساعت تمام کرده درست در کمینگاه امیرزاده و یاران که محل خنک و باصفائی بود اردو زدند و بفرمان فرماندهان سپاه براحث باش پرداختند .

امیرزاده ولطیف خان که بخوبی بمحل توقف آنها مسلط بودند کوچکترین عمل آنها را زیر نظر گرفته منتظر موقع مناسب برای شروع عملیات ماندند .

هنوز برای امیرزاده کاملاً مسلم نشده بود که نیرنگی در کار ایشان وجود دارد و فکرمی کرد، شاید از جستجوی خود نتیجه ای نگرفته باز گشته اند؛ لذا دستور داد محاصره کنندگان بدون ایجاد سرو صداه و هیچگونه حرکت همچنان بحال آماده باش باقی بمانند .

ولوله ای آرام و مبهم سپاه هنوز ادامه داشت و سپاهیان دسته دسته گرد



یکدیگر نشسته هر کسی نظریه‌ای ابراز میکرد.

دو نفر از سرکردگان سپاه که از خانواده‌ی زندیه لرستان بودند و با وجود کهولت سن از زمان کریمخان تا آن موقع همچنان در سپاه‌های مختلف خدمت می‌کردند بایکدیگر در یک گوشه خلوت از کوهستان قدم می‌زدند و گفتگومی کردند.

- بدرخان، بنظر تو این اتفاقات پی‌در پی عادی است؟

- خدا عالم است، من که سر در نیآورم! اما علیراد خان صلاح

میدانی برویم و از سردار پرسشی در این باره بعمل آوریم؟

- میترسم از سؤال ما خوششان نیاید. چون فرمانده اختیار تام دارد

و بقیه بایستی مطیع محض باشند.

- با وجود این من خیلی نگرانم و هم‌اکنون این عمل را انجام خواهم

داد هر چه با دادباد. بمنظور اصلی ما که پیدا کردن لطف‌لی خان است اصولاً

توجهی نمیشود و گویی چنین قصدی از اول در کار نبوده است.

- برویم! منم اشتیاق زیادی در خود حس میکنم که پاسخ سرداران را

در این مورد بشنوم.

هر دوسر کرده‌ی سالخورده که آثار شجاعت و وفاداری در خطوط

چهره‌ی شکسته شده‌ولی با ابهت ایشان بچشم میخورد بسوی مقر فرماندهی

روان شده و بعد از چند لحظه مقابل ایشان رسیدند.

شیرمراذخان با مشاهده‌ی آنها بایبانی رسا پرسید:

- هان! چه خبر است بدرخان که بنزد ما آمده‌ای! کاری داری؟

- آری سردار بزرگ، عده‌ی زیادی از افراد سپاه اکنون در یک حالت

انتظار و نگرانی بسر میبرند و ما را وادار کردند تا بحضور شما رسیده در

باره‌ی این رفت و بازگشت‌ها و شناسائی که با شما صحبت کرده و بازگشتند

اطلاعات مختصری فقط برای رفع نگرانی ایشان کسب نمایم.

رستم خان که در کنار دیگری قرار گرفته و متوجه سخنان بدرخان

شده بود ناگهان از این سؤال بر آشفت و از جای بلند شده با لحنی

خشمگین گفت:

- چه کس این حق را بشما و سپاهیان داده است که از فرماندهان خود

چنین سئوالات بیجائی بکنید، لابد علتی دارد که ما چنین دستوراتی صادر

کرده ایم و اگر کهولت سن و سابقه‌ی خدمت شما نبود؛ هم اکنون آنگونه که باید شما را بجزای گستاخی و مداخله بی‌مورد خود میرساندم .  
هر دوسر کرده که از این پاسخ غیرمنتظره متعجب شده بودند با شنیدن توهین آخری بعد از آنهمه خدمتی که به سلسله‌ی زندیه نموده بودند سخت ناراحت شده و علیرادخان در پاسخ او گفت:

- ولی سردار، ما سوآلی نکردیم که مستوجب چنین پاسخی باشد هنوز سرنگون شدن سلاحها بقدر دره که بطور ناگهانی و بی‌مقدمه صورت گرفت و اکنون در مقابل چشم ما خود نمائی میکنند از اذهان ما فراموش نشده و بمنظور اصلی از این لشکر کشی که همانا پیدا کردن امیرزاده و یاران اوست اصولاً توجهی نمیشود، آنوقت چطور ممکن است که بعد از اینهمه وقایع مانگران نباشیم و سکوت کنیم .

شیر مرادخان که تا آن لحظه سخنی در پاسخ ایندوسر کرده ابراز نکرده بود ناگهان از جای جست و با چوبدستی مخصوص خودش ضربت محکمی بر سر علیرادخان نواخت که از شدت آن، سر کرده‌ی بینوا چرخ‌خورد و در زمین غلطید و خون از محل شکاف جاری شد .

بدرخان، پیرمرد با غیرت که خون لرنژادی در عروقش بجوش آمده بود کاملاً درک نمود که خدعه و نیرنگی در کار این دوسر دار وجود دارد لذا چند قدم عقب برید و با صدائی رسا و پرطنین که بگوش امیرزاده و سایرین نیز رسید فریاد زد :

- ای افراد سپاهی و نمک پروردگان لطفعلی خان زند، آگاه باشید که دو فرماندهی شما راه خیانت می‌پویند و شما را بدنبال خویش میکشند، بر حذر باشید و کور کورانه اطاعت نکنید! وفاداری ...

رستم خان مجال صحبت بیشتر باو نداد و شمشیر کشیده بسوی او پرید چند نفر سپاهی هم بکمک رستم خان شتافتند و پیرمرد دلیر و وحشت زده را که در مقام دفاع برآمده بود از چهار طرف محاصره کردند .

شیر مراد خان در اثنای جدال فریاد زد :

- رستم خان اورازنده دستگیر کن تا آنطور که شایسته است روانه جهنمش

سازیم .

با مشاهده‌ی این اوضاع ناگهان سپاه تکان خورد و همه افراد سپاهی

باوجود آنکه جرأت نداشتند از محل خود قدمی فراتر بگذارند بر بالای بلندبهای کوچک رفته باین منظره مینگریستند .  
بالاخره پیرمرد با وفارا که چون شیر میفرید قیافه‌ی او باو گیسوان سفید و سیل‌های بلند و خاکستری رنگش، همه را متأثر میکرد دستگیر کرده مقابل دو سردار نگاهداشتند .

امیرزاده و لطیف‌خان بادقت تمام متوجه این واقعه بودند و سخنان سرکرده‌ی پیر و شیرمرداخان و دستگیری او را کاملاً شنیده و دیدند ولی از بقیه ماجرا و مشورت دو سردار چیزی دستگیرشان نشد فقط پس از چند لحظه گذشت که شیرمرداخان سه نفر سپاهی گردن کلفت را پیش خواند و بآنها دستوراتی داد و ایشان قصد کردند پیرمردشجاع را با زور و عنف کشان کشان بسوئی ببرند .

امیرزاده فهمید که مرك فحیمی برای او تدارك دیده‌اند لذا طاقت نیاورد و هنگامی که سه سپاهی يك گام پیرمرد را بجلو رانندند صدای دو تیر پیاپی از جانب کوهستان بگوش رسید و همه را متوجه مسیر تیرها نمود .  
سکوت مطلق بر سپاه حکمفرما شد و ناگهان کلیه سپاهیان و مخصوصاً دو سردار مشاهده کردند که از پشت يك تخته سنگ گران در بالای کوه، دو سوار بیرون آمده بیابین سرازیر شدند و پشت سر آنها از هر طرف سروکله‌ی آدمها و اسبهای بیشماري نمودار شد که همچنان بی حرکت در جای خود ایستاده آماده‌ی دستور بودند .

در نظر اول دو سوار بچشم سپاهیان نا آشنا آمد و فکر کردند گرفتار دشمنی مخوف و زورمند شده‌اند .

ولی هنگامی که بتدریج قیافه‌ی سواری که جلوتر میراند آشکار شد اول سپاهیان مقدم و بعد کم کم پشت سرهای آنها دو کله بر زبان راندند .  
- امیرزاده لطفعلی خان !

دو سردار که کاملاً خود را گم کرده و در مقابل عمل ناگهانی و انجام شده‌ای قرار گرفته بودند با قیافه‌هائی وحشت‌زده بی اختیار در مقابل امیرزاده تعظیم نمودند .

امیرزاده غضبناک بدون آنکه سخنی بر زبان براند بجانب سه سپاهی که همچنان سر کرده‌ی پیر را محکم گرفته بودند روان شد .

با تازیانه‌ایکه از بغل اسب کشیده بود چند ضربت پیاپی و کشنده بر سروروی آنها نواخت و فریاد زد:

دور شوید و در آن طرف هر سه نفر با انتظار مجازات خود بایستید نابکاران! هر سه سپاهی بینوا که ملعبه دست دوسردار شده بودند پیر شجاع را رها کرده با چهره‌های خونین بسوی محلی که امیرزاده فرمان داد رفتند. بدرخان که معجزه الهی را برای العین مشاهده کرده و بدست امیرزاده‌ی محبوب خود که چون فرشته‌ای از بالای سر بر او نازل شد، نجات یافته بود بی اختیار شروع بگریستن کرد و سم اسب امیرزاده را در آغوش گرفته بنای بوسیدن را گذاشت.

مشاهده‌ی این منظره تأثر و خشم را با هم در نهاد امیرزاده برانگیخت از اسب بیز آمد و پیر مرد شجاع و باحمیت را از روی زمین بلند کرد و به جانب علیراد که همچنان مدهوش بر زمین افتاده بود روان شد. دوسردار هنوز کمر خود را از آغاز تعظیم راست نکرده بودند و لرزش شدید زانویشان مشخص ترس زائد الوصف آنها بود.

امیرزاده دست بروی پیشانی خاک آلود علیراد خان گذاشت و به لطیف خان گفت:

- خان! این مریض را هر چه زودتر با سایشگاهی برسانید و از او پرستاری کافی بنمائید.

لطیف خان بلافاصله بسوی کوهستان علامتی داد و متعاقب آن دوسوار پیاپی سرازیر شده با اشاره‌ی لطیف خان مردم جروح را بر ترک نشاندند بسوی قبیله حرکت کردند.

امیرزاده سپس بر بالای تخته سنگ بزرگی رفته با ابهت و طمأنینه يك سردار بزرگ و دنیا دیده فرمان داد:

- تمام سپاهیان آنچه می توانند نزدیکتر بیایند و برگرد من حلقه بزنند. فریادشادی از گلوی پنجهزار سپاهی برخاست و چون مور و ملخ از گوشه و کنار بسوی جایگاه امیرزاده روی آورده تا آنجا که مقدور بود بیکدیگر فشرده شدند و منتظر وقایع آینده و سخنان بعدی امیرزاده بودند.

لطفعلی خان پس از آنکه اطمینان حاصل کرد سخنانش بگوش همه‌ی افراد میرسد با دست علامت سکوت بسپاه داد و در حالی که با خشم و غضب هر چه بیشتر بجانب دوسردار نگران و وحشت زده اشاره می نمود چنین آغاز سخن کرد:

— منظور شما از لشکر کشی و توقف در این مکان چیست ؟

دوسردار مقتدر ، چون موش هراسناکی که در مقابل شیر قهاری قرار گرفته باشند قدرت تکلم از ایشان سلب شده بود لحظه ای سکوت کردند و این سکوت که دلیل قاطع بر هاج و واج ماندن در مقابل پرشش امیرزاده بود برای تمام سپاهیان تعجب آور و غیر منتظره بود.

همه میدانستند که مقصود ظاهری از این اردو کشی نجات امیرزاده و یارانش بوده است و تعجب آن ها بدین جهت بود که میگفتند در صورتیکه مقصود همان بوده است و اکنون امیرزاده صحیح و سالم در مقابل ایشان ایستاده است پس چرا دو فر مانده از پاسخ بشتوال او عاجز مانده اند .

سلیم هم آهنگ خروج از پناهگاه و پائین آمدن از کوه کرده بود که امیرزاده با اشاره ای مبهم آنطور که فقط خود سلیم درک کند باو فرمان داد خود را ظاهر نمازد .

امیرزاده مجدداً با لحنی خشمگین تر و رساتر بدو سردار نهیبی زد و گفت :

— پس چرا حرف نمیزنید ، اگر شما هدف خود را از لشکر کشی ندانید پس چه کسی بیشتر از شما صلاحیت دانستن این موضوع را دارد .  
وضعیت عجیب و در عین حال جالبی پیش آمده بود ، شیر مراد ورستم که هردو از دروغ بودن خبر مرگ جعفر خان بخوبی واقف بودند در دوراهی بس مشکل و خطرناکی گیر کرده بودند .

نمی توانستند خود را راضی کنند که حقیقت امر را بعد از تمام این جریانات ابراز کنند و همچنین بیم داشتند از آنکه مبادا حرف دروغی بزنند که در صورت فاش شدن بقیمت جان آنها تمام شود .

فقط يك نور امید در دل آنها تا حدی هنوز روشن بود و آنهم کمک سپاه سردار افغانی بود که قطع داشتند تا ساعتی بعد خواهد رسید و لذا شیر مراد خان نگاهی زیرچشمی به رستم کرد و در حالیکه باو حالی میکرد در مقابل گفته های او چیزی با امیرزاده نگویید ، خود چنین پاسخ داد :

— فدایت گردم ، چون طبق وصیت مرحوم سلطان جعفر خان ، امیر - نصر بن عماد بتخت سلطنت جلوس نموده لذا ما با مر قلی بيك برای استقبال از موکب او که قطعاً تا فردا باین محل خواهد رسید اردو زده ایم .

امیرزاده که دروغ بودن این سخنان را از چشمان نگران شیرمرادخان بخوبی حس میکرد ، برای اینکه هرچه بیشتر او را سؤال پیچ کرده چیزهای تازه‌ای کشف کند گفت :

— پس تا اینجا فهمیدم که شما برای استقبال از سلطان نصر آمده‌اید نه برای کمک بمن . خوب در این صورت چرا موقع گذشتن از این مکان سلاحها را بقر دره ریختید و مجدداً باینجا بازگشت نمودید ؟

از این سؤال هردو بخود لرزیدند و دانستند که امیرزاده و یارانش ساعتهاست عملیات آنها را تحت نظر دارند لذا شیرمراد که در گرداب دروغ غرق شده و هر بار برای کتمان دروغ قبلی خود ، دلیل کذب دیگری می‌آورد با کلماتی مقطع و نارسا در پاسخ گفت :

— بله .. قربانت گردم .. بله .. آن عمل از روی تصادف بود .. بله .. و بازگشت ما هم برای آنست که ...

شیرمراد هرچه فکر کرد نتوانست حرف خود را تمام کند و سخت به لکنت زبان دچار شده کلمات نامفهومی از دهانش خارج میشد .

امیرزاده همچنان خونسردی خود را حفظ کرد و بایبانی ملایم گفت :

— بسیار خوب سردار ، میدانم تو راست می‌گویی پس کاملاً بحرف برای خود که استقبال امیرنصر حرکت کرده‌اید اطمینان کافی داری ! اینطور نیست ؟ .. هردو سردار یک‌زبان گفتند :

— همینطور است امیرزاده !

— بسیار خوب .

امیرزاده سپس بجانب بالا اشاره کرد و با علامت شمشیر سلیم خبر داد که پائین بیاید .

سلیم بزودی از محل خود پائین سرازیر شد و اولین نگاه دوسردار که با قیافه‌ی سلیم تلاقی کرد ، با وحشت و اضطراب زائده الوصف دانستند که بوسیله خودشان شد آنچه نبایستی بشود و مدرك غیر قابل انکاری از دهان خودشان ، تقدیم امیرزاده کرده‌اند .

وقتی که سلیم بمقابل آنها رسید امیرزاده روی بجانب دوسردار مرتعش کرده پرسید :

— لابد این شخص را میشناسید ، شاید از قدیم و شاید هم از چند ساعتی

قبل ولی بهر حال با او آشنائی دارید؟ صحیح است؟  
رستم خان همچنانکه سرش را بیائین انداخته و اعضای بدنش درهم  
فرورفته بود پاسخ داد:

- سلیم خان برادر کهنتر قلی بیک!  
امیرزاده گفت:

- آفرین رستم خان! مثل اینکه پاسخهای تو از جوابهای شیر مراد خان  
بیشتر مقرون بحقیقت است زیرا قطع دارم اگر این سؤال را از او می کردم  
در پاسخ یا اظهار آشنائی نمی کرد و یا مثلاً می گفت فلانی پسر فلانی.  
خوب! در این صورت اظهاراتی را که صبح امروز در جاده بم، به سلیم خان  
گرفته اید لابد بخاطر دارید. مایلم یکبار دیگر آنرا تکرار کنید.  
هر دو ساکت ماندند.

خشم امیرزاده بنهایت درجه رسید و فریاد زد:

- پس چرا خفه شدید! خائنین بیشرف که نمک میخورید و نمکدان  
میشکنید. دریک جا میگوئید برای جستجوی امیرزاده عازم هستیم و در جای  
دیگر دلیل حرکت خود را استقبال از امیر نصر قلمداد میکنید بی همه  
چیزها!

قهر و غضب امیرزاده ی جوان در تمام نواحی فارس و کرمان و سیستان و  
حتی ولایات دیگر معروف بود و کوچک و بزرگ میدانستند که در مقابل خشم  
این شاهزاده بیست و دو ساله هیچ نیروئی قادر بمقاومت نیست.

روی این اصل و اطلاع بر این موضوع، ناگهای بدنهای دو سردار  
سست شد و سیبلهای ضخیم و بلندشان بیائین آویزان گردیده مقابل چشمان  
ایشانرا پردهی سیاه و تاریکی فرا گرفت و احساس پنجگانه از وجودشان  
رخت بر بست، هر یک منتظر بودند دیگری عملی انجام دهد و تا او هم از آن  
متابعت نماید.

امیرزاده مجدداً فریاد کشید:

- حرف بزنید احقها!

هیچان دو سردار بمنتها درجه رسید و غفلتاً رستم خان از جلو و شیر مراد  
خان از دنبال او چند قدم فاصله را طی کردند و در مقابل تخته سنگ زیر پای  
امیرزاده بزمین افتاده و عجز و لابه آغاز نمودند.

رستم خان فرمانده نگونبخت چون زنان گریه می کرد و باهمان حالت میگفت :

— بسارحم کنیدا میرزاده، خداوند گواه است ما را فریب دادند و با وعده و وعید سرخوش ساختند ۰۰۰ شمارا بروح جد بزرگوارتان از گناه مسا در گذرید ...

با این سخنان برهمی شنوندگان و بالاخص امیرزاده و سلیم خان واضح شد که خیر فوت جمفرخان دروغ محض و روی اصل يك توطئه‌ی خطرناك بوده است. همه منتظر بودند تا از حکم امیرزاده نسبت باین دوسر دارخاطی مطلع گردند .

لطفعلی خان باهمان تازیانه که هنوز در دست داشت ضربت سختی بر پشت رستم نواخت و گفت :

— دور شوی حیای پست! اگر من دست و پا بسته یا قطعه قطعه شده در مقابل امیر نصر می افتادم شما جز آنکه لبخند پیروزی و سرمستی از مقام و منصب بر لبان خود بیاورید کار دیگری می کردید .

ولی فعلا خیالتان راحت باشد چون بدین زودبها خون کثیفتان را نخواهم ریخت و تا کشف کامل توطئه زنده خواهید ماند .

امیرزاده پس از گفتن این کلمات چند نفر سپاهی را پیش خواند و دستور داد :

— فوراً این دو خائن بی آزر مرا خلع سلاح نموده، دست و پایشان را بوسیله‌ی زنجیر ببندید و در گوشه‌ای بیفکنید .

سپاهیان مشغول اجرای دستور شدند و امیرزاده بدرخان را پیش خواند و بیالای تخته سنگ دعوتش کرد :

سپس دست او را در دست گرفته در حالیکه میکوشید تمام سپاه، فرمان او را بشنوند گفت :

— تمام سپاهیان گوش بفرمان من باشند .  
وقتی که سکوت محض سراسر اردو را فرا گرفت لطفعلی خان رشته

سخن را مجدداً بدست گرفته گفت :

— در چنین مواقع خطیری است که ارزش واقعی خادمین معلوم میگردد و درجه وفاداری افراد ثابت می شود .



امروز همه با چشمهای خود دیدند که این دوسر کرده‌ی قهرمان و باوفا باچه شهامت و شجاعتی در مقابل فرماندهان خائن خود قد علم کرده و با علم باینکه ممکن است جان خود را از دست بدهند خیانت آنها را بر ملا ساختند و بنا بر این از این لحظه بدرخان و علیرادخان دوسر کرده سابق بفرماندهی دوفوج شیرمراد و رستم فرماندهان قبلی منصوب میشوند و اکنون که علیرادخان نزد مانیت و برای استراحت رفته، تمام سپاه موظف است تحت فرماندهی بدرخان بسوی بم بازگردد و من هم بعداً بسوی بم عزیمت خواهم کرد .

هلهله شادی از سپاه برخاست و افراد ساده‌ی سپاهی که از فرماندهان قبلی خود دل خوشی نداشتند از این انتصاب حسن استقبال کرده بر آن صحنه نهادند.

بدرخان که دچار هیجان باطنی شدیدی شده بود گفت:

— قربان خاکبای مبارکت گسردم ، انجام وظیفه‌ای که از طرف بندگان درگاه بعمل آمده است مستوجب اینهمه لطف و بنده نوازی نبوده و بندگان کمترین را لیاقت این مراسم ملوکانه نیست!

امیرزاده لبخندی زد و گفت :

— بدرخان! این وفاداری و اخلاص و شهامت خود شماست که چنین نتایجی را برایتان بیارم آورد و این من هستم که بایستی در مقابل عظمت روح و علو همت امثال شما بخود بیالم و بداشتن چنین دوستانی افتخار کنم . اکنون با خط و امضای خود مراتب را بقلی بیک نیز خواهم نوشت و شمار معرفی خواهم کرد زیرا خود من باز هم در این مکان خواهم ماند چون حس می‌کنم آن دو خائن در این جام منتظر چیزی بودند که بایستی من آنرا کشف کنم .

نیمساعت از این ماجرا گذشت و بدرخان با سمت فرماندهی در رأس سپاه بسوی بم حرکت کردند و امیرزاده و کولیهای جنگجو و با عاطفه منتظر وقایع بعدی در جایگاه‌های خود مستقر شدند.

در دل همه‌ی افراد از امیرزاده گرفته تا گمنام‌ترین مردان کولی احساسات متضاد و در مغزشان تفکرات مغشوش و مبهمی بوجود آمده بود، در این صحنه‌ی یک ساعته، خیانت و نمک‌ناشناسی، وفا و از خود گذشتی به بهترین وجهی خود نمایی کرده بود.

امیرزاده اژیکسو بامشاهده‌ی خیانت غلنی کسانی که سالیان دراز از  
خوان بیدریغ او و پدرش متنعم شده و بارها سوگند اخلاص یاد کرده بودند سخت  
ناراحت و بدبین و از طرف دیگر بر خورد با تظاهر حس وفاداری و از خود گذشتگی  
یک فرد گمنام نسبت بخویش، نقطه‌های امید را در زوایای قلبش درخشان و  
تابنده ساخته بود.

بالاخره حوادث آینده و ماجراهای در شرف تکوین بود که میتواند  
یکی از این احساسات را بردیگری پیروز گرداند.

# شیراز

## آبستن حوادث

در اینجا دنباله‌ی ماجرای توطئه بر ضد امیرزاده لطفعلیخان را رها کرده و سراغ شیراز، پایتخت پرشکوه کریمخان بزرگ و مقرر حکمروائی او و اخلاف او بر کشور ایران می‌رویم.

شهری که هنگام صلح چون بهشت موعود باصفا و عشق پرور است و هنگام جنک تحت فرماندهی و تدبیر شاهانی چون کریمخان مبدل بکارخانه‌ی عظیمی میشد که قهرمان می‌ساخت و دلاور محصل می‌داد.

همین شهر در مدت حکومت جعفرخان پادشاه ضعیف‌النفس و کم‌تجربه‌ی زند سیر قهقرائی می‌پیمود و بحالت خنثائی درآمده بود، یعنی چه در موقع جنک و چه هنگام صلح، تفریح و خوشگذرانی و بی‌قیدی جزء لاینجزای زندگی مردم آن شده بود و چون زمامداران خود را نسبت به این روش بی‌علاقه نمی‌یافتند همچنان بی‌خیر از اوضاع مملکت و هرج و مرجی که بوجود آمده بود سیر طبیعی زندگی خویش را می‌گذرانیدند.

این شهر هنگامی تکان شدید خورد و مخصوصاً زعمای قوم از خواب غفلت بیدار شدند که خبر رسید آقا محمدخان قاجار، دشمن سرسخت سلسله‌ی زندیه و رقیب یکه‌تاز سلطان جعفرخان قسمت اعظم صفحات شمالی مملکت را تصرف کرده و با سرعتی مافوق تصور پیشروی خود ادامه می‌دهد. جعفرخان و دیگر درباریان قبلاهم چیزهائی درباره‌ی خان قاجار شنیده

بودند ولی هر بار سلطان با قهقهه‌ی استهزاء آمیزی خطاب بساطرافیان می‌گفت:

- بگذارید این خواجه باشی هم از این راه تسکین خاطری پیدا کند، بیچاره از بزرگترین لذات زندگی که محروم شده حال دلش می‌خواهد قدری مثل بچه‌های وخورده خود را در بازی دیگران وارد کند و دیری نمیگذرد که خود بخود از صحنه خارج خواهد شد!

سران قوم نیز با خنده‌های طویل و تصدیق آمیز گفته‌های سلطان خود را تأیید کرده برای خوش آیند سلطان لطیفه‌هایی نیز بر آن می‌افزودند.

گفتیم شهر تکان خورد و برآستی هم تکان خورد. از یکطرف اخبار موحش و هراس‌انگیزی از قدرت و سلطه‌ی خان قاجار میرسید و از سوی دیگر طوایف و شیخ نشینهای بنادر خلیج فارس و مخصوصاً چاه بهار و توابع طغیان کرده بتحریرک جاسوسان و مزدوران قاجار از او امر شیراز سرپیچی میکردند. چیزی که بیش از همه جعفرخان رارنج میداد بی‌اعتنائی برادرزاده‌اش امیرنصر بنامه‌ها و دستورات او دایر بفرستادن نیروی کمکی بجنوب بلوچستان و سرکوبی یاغیان بود.

در میان جمع مقلد و بیکاره‌ی درباریان فقط یک نفر بود که بصورت ظاهر از کار سیاست کناره گرفته بود ولی در پنهانی و توسط عوامل خود از تمام اوضاع اطلاع کافی داشت و او حاج ابراهیم کلانتر، حاکم شیراز و شخص متنفذ و صاحب شخصیتی بود که از چندی قبل طبق تقاضای خودش فقط بعنوان کلانتری شیراز اکتفا کرده از جمع مشاورین جعفرخان خارج شده بود.

حاج ابراهیم از زمره سیاستمدارانی بود که تمام انرژی و قدرت فعاله خویش را ذخیره میکرد تا در يك هنگام بحرانی آنرا بکار اندازد و از نتیجه‌ی آن شهرت و درجه‌ی عالیتری کسب نماید.

او بخوبی تشخیص داده بود که پس از استعفایش از شورای سلطنتی دیری نخواهد پایید که اوضاع مغشوش شده جعفرخان از وی استمداد خواهد کرد و در چنان موقعیتی است که او خواهد توانست ارزش واقعی خود را نشان بدهد.

هنوز بدرستی معلوم بود این شخصی که در سرنوشت آینده‌ی سلسله

زندیه نقش بسیار مهم و فوق العاده حساسی را بازی خواهد کرد . تاچه اندازه نسبت بسلطان جعفرخان و خاندان زندیه وفادار و بیایداری آن علاقمند است و هیچکس از نقشه های مبهم او آگاه نبود .

بالاخره رسید آنروزی را که حاجی آرزو میکرد و موقعیتی را که هر آن در انتظارش دقیقه شماری می کرد .

یکروز صبح بود که چهار نفر از افراد گارد سلطنتی بدرخانه ی مجلل و بزرگ او رفته بدربار دعوتش کردند.

حاجی که با شرم سیاسی و اجتماعی صائب خویش منظور سلطان را از چنین دعوتی درک کرده بود بعد از رفتن افراد گارد همراه با ملازمین و نوکران مخصوص خودش بسوی دربار رفت .

تمام مردم شیراز او را میشناختند و میدانستند که هر وقت حاجی بسوی دربار در حرکت باشد قطعاً اخبار و وقایع تازه و مهمی اتفاق خواهد افتاد و بدینجهت آنروز صبح وقتی که او را همراه با ملازمینش دیدند که از خیابانهای وکیل و چهارباغ گذشته بسوی عمارت سلطنتی میروند متعجبانه از یکدیگر می پرسیدند :

«چه خبر است... بعد از چندسال باز حاجی رسماً بسوی دربار میروند.. خدا عاقبتش را بنخیر کند».

حاجی نیز ضمن آنکه سلام و تعارفات مردم را جواب میگفت در اعماق دل خود نسبت بسو موضوعی که باعث احضار او شده احساس نگرانی و اضطراب می کرد .

بالاخره وارد کاخ شد و طبق راهنمایی دوسه خادم ویژه، بجانب تالار مجللی که سلطان در آن استراحت میکرد رفت .

وارد تالار شد. سلطان که از یکماه پیش در افواه شایع شده بود کسالت دارد همچنان رنجور و پژمرده بنظر میرسید. حاجی ابراهیم کلانتر تعظیم غرائی نموده نزدیک تخت رفت.

سلطان پاسخ سلام حاجی را داده و گفت :

– حاج کلانتر بنشین که اوضاع بقدری درهم و برهم شده که من ناچار شدم ترا برای مشورت دعوت کنم، دیگران که بجز تملق و خوش آمد گوئی هنر دیگری ندارند .

حاجی تعظیم مجددی نموده گفت :

- قربانت گردم، جان نثار در همه موقع برای خدمتگذاری و اصفاء او امر سلطان آماده میباشم .

- ما هم در اخلاص و فراست تو شکی نداریم و بدینجهت است که در مواقع خطیر مشورت با تورا از دیگران ارجح میدانیم .

- اکنون بفرمائید که چه امر مهمی واقع شده که سلطان را اینچنین افسرده خاطر ساخته است .

جعفرخان قدری از جای خود جا بجا شد و تکیه به پستی نرم و مغملی خود داده گفت :

- میدانی که محمدخواجه باشی از چندی قبل در رأس طایفه قاجار قصد دست اندازی به ایالات و ولایات تابعه ما را دارد و گرچه در آغاز کار احمیتی برای او قائل نبوده لایق مبارزه اش نمیدانستم ولی اکنون درک میکنم که این گرم کوچک اندک اندک تبدیل به مار زهر آگین و خطرناکی شده که چنانچه ازین نرود در مدت کمی ازدهای دمانی خواهد شد که خطه ایران و کلیه ی متصرفات ما را خواهد بلعید. از طرف دیگر طوایف و شیخ نشین های جنوبی علم طفیان برافراشته از پشت بما خنجر میزنند و برادرزاده لاقید و بی اعتنای من امیر نصر بن عماد هم بکار خود مشغول است و ابداً به فرمانهای مرکزی واقعی نمیگذارد ، از هیچ راه امید کمک نداریم و نمیدانم چه باید کرد .

حاجی که با دقت و توجه تمام بسخنان سلطان گوش میداد لحظه ای گره در جبین انداخت و در فکر فرو رفت و سپس با کلامی احترام آمیز بسطان گفت :

- آیا حضرت سلطان خیال دارند با قاجارها از درستی در آیند ؟

- آری حاج کلانتر .

- اما برای فرماندهی سپاه چه شخصی را در نظر گرفته اند ؟

- برای همینست که ترا احضار کردم، تو بروحیه و تدبیر سرداران قشون ما چه در شیراز و چه در ولایات آشنائی بیشتری داری و میخوایم تو نیز در این باره اظهار نظر کنی .

حاج ابراهیم اسامی سرداران را از مدنظر گذرانید و روی اسم دو نفر از آنها ایستاد و پس از اندکی تفکر گفت :

- قربان بعقیده چاکر، اگر امیرنصر را از شمار فرماندهان سلطان خارج کنیم دو فرمانده مدبر و کاردان دریم وجود دارند که بر سایر سرداران ارجحیت دارند .

- میدانم چه کسانی را میگوئی لطفعلی خان فرزندم و سلیم همکار او، همینطور است ؟

- متأسفانه خیر قربان! امیرزاده لطفعلی خان گرچه دردلاوری سرآمد اقران و یکه سوار عالم بشمار میروند ولی صلاح نیست بدین زودی او را روانه‌ی میدان نبرد با قاجار بفرمائید . امیرزاده چون قدرت فوق العاده‌ای است که بایستی برای آخرین مرحله آنرا ذخیره کرد و چنانچه خدای نا کرده همگی از میدان بدر رفتند نوبت را بایشان داد .  
- احسنت حاج کلانتر، خوب فکری کرده‌ای پس آن دو نفر کیستند که تو از ایشان یاد کردی ؟..

- قبله‌ی عالم سلامت باشد، اگر بخاطر مبارك باشد در جنگی که بین طوایف نیمه وحشی و یاغی بلوچ و قوای دولتی در گرفت پس از آنکه یعقوب خان خیانت کرد و با آنها ساخت ، دوسردار بودند که در کمال شهامت جنگیدند و نگذاشتند در اثر سازش یعقوب خان نقشه‌ی سلطان بهدر برود و شکست نصیب قوای دولتی گردد.

- ها فهمیدم .. فهمیدم .. شیرمراد ورستم را میگوئی، چه یادآوری بیوقعی، اصلاً نام آنها هم بخاطرم خطور نکرده بود ، تعجب میکنم که چرا اینقدر دچار نسیان و فراموشی شده‌ام .

- بگمانم که حضرت سلطان رأی خانه زاد را پسندیده باشند !  
- آری حاج کلانتر ، هم الساعه دستور میدهم کلیه اعضای شورای سلطنتی در اینجا گرد آیند و پس از طرح نقشه‌ی جنگ قاصدی را بیم بفرستیم و بقلی بیک هم بنویسیم که دوسردار را روانه شیراز نماید .

- قربان برای شورش کنندگان بندری چه تصمیمی اتخاذ فرموده‌اید ؟  
- فعلاً هیچ ، نخست باید يك کار شروع شده را پایان داد و سپس بدیگری پرداخت .

- ولی بعقیده‌ی چاکر ، نمیتوان خطرات ناشی از ناحیه‌ی آنها را نادیده گرفت و ممکن است زبان های غیر قابل جبرانی بر ارکان حکومتی وارد سازند .

- اه ... حاج کلانتر، خیلی ترسوهستی، یاغیان وحشی و بی اسلحه را چه بارای چنین گستاخی ها آنها فقط میتوانندهای و هوئی راه بیندازند و فقط درو لایات خودشان خود نمائی کنند.

حاجی که می دانست ایراد هر سخنی در مقابل این طرز تفکر سلطان بی فایده است سکوت کرد و دیگر حرفی نزد و جعفر خان نیز مستخدم مخصوصی را احضار کرد باو گفت:

- کلیه ی اعظام و سران کشوری و لشگری را که جزء شورای سلطنتی هستند احضار کرده در عمارت جنوبی پذیرائی کنید .

حاجی نیز از جای برخاست و تعظیم کنان آهنگ خروج از تالار را نمود و جعفر خان در اثنای بیرون رفتن او را مخاطب ساخته گفت:

- حاج کلانتر، دیگر بوجود من احتیاجی نخواهد بود، هر تصمیمی بگیریید مورد موافقت من است و چون قصد استراحت دارم، مزاحم من نشوید!

حاجی اطاعت کرد و در حالی که سر خود را بعلامت سرزنش و تاسف می جنبانند از در خارج شد .

بزودی اعضای شورا گرد آمدند و در عمارت جنوبی کاخ که در میان درختهای تبریزی و کاج عظیم الجثه احاطه شده بود بمشورت و طرح نقشه ی جنک با قاجار ها و شورشیان پرداختند و ساعتی بعد قاصدی که حامل پیام مهمی برای امیر زاده لطفعلی خان بود از کاخ شاهی خارج شده بسوی بم بتاخت درآمد.



# نگین در قلب انگشتر

... نزدیکیهای غروب بود که دو کالسکه‌ی حامل مرضیه و نازی و سه تن مجروح در حالی که چهار تن سوار مسلح از آن‌ها مراقبت مینمودند واردیم شد و از همان راه غیر معمولی و مخفی وارد قصر شده یگراست بجلوی تالار دارالحکومه رفت.

قلی بیگ که منتظر آمدن آنها بود دستور داد مجروحین را برای پرستاری و مداوا در یکی از اطاقهای فراشخانه‌ی حکومتی بخوابانند و سپس خطاب بامیره مرضیه گفت:

- قبلاً مژده‌ی سلامتی و نجات شما را از سلیم شنیدم و شکر خدا را که شاهزاده خانم را اکنون مثل همیشه در کاخ دارالحکومه زیارت می‌کنم هرچه زودتر خاتون را از نگرانی نجات داده، سلامتی خود را بایشان مژده دهید.

... و بعد بفتن متوجه نازی شد که در پشت شاهزاده خانم ایستاده به مکالمه‌ی ایشان گوش میداد، لذا روی بامیره کرده پرسید:

-- ولی مثل این که چنین دختر خانمی را در کاخ ندیده بودم ممکن است او را معرفی بفرمائید؟

- آری قلی بیگ! این نازی دختر همان پیر مرد با سخاوت و بزرگ منشی است که دیشب را مادر کلیه‌ی آنها گذرانده‌ایم.

مرضیه پس از گفتن این کلمات، متوجه شد که آثار نگرانی عمیق و شدیدی در چهره‌ی حاکم خوانده میشود لذا مجدداً گفت:

- شمارا چه میشود قلی بیک، مثل این که خیلی نگران و مضطرب هستید، درست حدس میزنم؟

- آری امیره‌ی من، از یکطرف سرنوشت نامعلوم امیرزاده لطفعلی خان که معلوم نیست اکنون کجا هستند و از طرف دیگر توطئه‌ی مخوف و پیچیده‌ای که برای امیرزاده و من چیده اند و همچنین رفتن برادرم سلیم بدنبال یک مقصد ناپیدا و مبهم، همه اینها مسائلی است که مرا سخت ناراحت کرده و قدرت هر عملی را نیز از خود سلب شده میبینم.

امیره گفت:

- چه توطئه‌ای قلی بیک!

- قاصدی از شیراز آمد و خبر مرگ سلطان را با اسناد امضاء شده که در آن جانشینی امیر نصرقید شده بود بما داد و این خبر نیز بزودی در شهر منتشر شد که ابتدا یک وسیله‌ی ناشناسی با انتشار آن مبادرت کرد و چون مانیز در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته و در بدو امر فکرمی کردیم که اسناد قاصد حقیقی است بوسیله‌ی جارچی‌ها صحت شایعه را تأیید کردیم اکنون شواهد و قرائنی بدست آمده که خبر این قاصد جعلی بوده و دست توطئه‌ی مخوفی در کار بوده و میباید.

در اثنای این گفتگو قلی بیک ناگهان مشاهده کرد که در مدخل کاخ اجتماع و کشمکش کوچکی بچشم میخورد و چون دقت کرد فهمید که شحنة‌های مبدل، یکنفر را کشان کشان بداخل کاخ میآورند.

حاکم روی بمرضیه کرد و گفت:

- از وقتی که سلیم خبر توطئه را بمن داد تا کنون این دهمین بار است که شحنة‌های مخفی کسانی را طبق نشانی‌ای که من از قاصد مفقود شده بآنها داده‌ام بکاخ می‌آورند ولی متأسفانه تا بحال هیچکدام منظور من نبوده و بلافاصله با گرفتن چند سکه درازای مزاحمتی که برایشان تولید شده بود مرخص شده‌اند.

این هم یکی دیگر که اکنون بسوی مادر حرکت است.

مرضیه نگاهی بطرفی که قلی بیک نشان می‌داد افکند و هر دو منتظر ماندند تا شخص دستگیر شده را جلو تر بیاورند.

هنوز چند قدم مانده بوده که درست مقابل حاکم برسند که ناگهان قلی بیک

فریادی از شعف کشید و بجلو دوید.

بالاخره منظور رایافت و با اولین نظر شناخت که شخص دستگیر شده همان قاصد قبل از ظهر است.

روی بجانب شهنه نموده گفت:

کجا بود و چگونه دستگیرش کردید؟

- قربان پس از جستجوی کلیه‌ی اماکن مورد سوء ظن، سری هم به محله‌ی کلیسی‌ها زدیم و در همان خانه‌ای که چندی قبل عرض کردم فعالیت‌هایی جریان دارد و شمایی اهمیت تلقی فرمودید او را یافتیم.

- بچه کار مشغول بود؟

- قربان بهر کاری هم که مشغول بوده وقتی سروصدای ما و محاصره خانه را دیده لابد کارش را رها کرده است و بهمین جهت ما او را وسط حیاط دستگیر کردیم و در خانه را مهر و موم کرده دو نگهبان بر پشت بام آن گماردیم.

در خلال این مدت مرضیه سخت در تفکر فرو رفته و وقایع دو شب قبل را از مد نظر میگذرانید.

قیافه این شخص بنظرش آشنا می رسید ولی هر چه فکر کرد نتوانست بیاد آورد که او را چه موقع و در چه مکانی دیده است. در گوشه‌ها و نقاط مبهم قلعه پولاد جستجو می کرد ولی حس کرد که در آن لحظات بحرانی که جز بغویشتن و نجات جان خود فکر نمی کرده نتوانسته است اشخاص متفرقه‌ای را که آمده رفت می کرده اند درست بشناسد و قیافه شان را بخاطر بسپارد.

گرچه از شناختن سرکش ناامید شده بود ولی هوش و فطانت قوی او باین زودبها نمیخواست اشتباه را بخود بپذیرد لذا برای این که او را آزمایشی کرده باشد روی بقلی بیک نموده اظهار داشت.

- من این شخص را میشناسم!

خوف و هراس شدیدی سراسر وجود سرکش را فرا گرفت و او که از لحظه‌ی اول امیره را شناخته بود و فکر نمی کرد باین سادگیها و بدین زودبها بیم بیاید خیال کرد امیره او را بخوبی میشناسد و هم اکنون اسرارش را فاش ساخته همان لحظه بدیاری مرک روانه اش میسازند.

باین تصور و ضربتی که سخنان امیره بروحیه اش وارد ساخته بود با

رنك وروئی بغایت زرد و قیافه ای استغاثه آمیز بیای قلی بیک افتاد و در حالی که میگریست گفت:

- حضرت حاکم.. غلط کردم! فریب سردارها را خوردم! بمن ینوارحم کنید قول میدهم جبران گذشته را بکنم.

هنوز پاسخی از قلی بیک نشنیده بود که بیای امیره افتاد و باعجز و لابه ای شدیدتر از لحظه ی قبل گفت:

- شاهزاده خانم!... خودتان ملاحظه فرمودید من تقصیر زیادی نداشتم و بلکه در اصطبل از شما مراقبت می کردم و نمیگذاشتم نگهبانان اذیتتان کنند... امیره مرا به بزرگواری خود بیخشید و شمارا بجان امیرزاده سوگند میدهم بمن رحم کنید...

قلی بیک نگذاشت بیشتر از این بیایه سرائی خود ادامه دهد، نگد محکمی که صدای سرکش را در سینه خفه کرد و پهلوی او نواخت و بدو نفر شحنه دستور داد:

- این خائن بی شرم را بر زمین پاسدارخانه ی قصر بیریدتا من شخصاً آنجا بیایم

هر دو نفر باشتاب هرچه تمامتر سرکش بیحال را حمل کرده بسوی پاسدارخانه بردند.

قلی بیک که چندین گام بسوی موفقیت در کشف توطئه سرداشنه بود بامیره گفت:

- حتماً این شخص از تمام ماجراها بااطلاع است و اکنون در التزام شما خدمت خاتون می آیم و سپس بازگشته اورا وادار باعتراف و اقرار می کنم بلکه بتوانم از اینراه نیز اطلاعاتی از زبان او کشف کنم.

سوگندی که سرکش بمرضه داده بود بسان آب سردی، آتش کلیه ی کینه ها و عداوتهای اورا خاموش کرد و حین قدم زدن بقلی بیک گفت:

- هرچه میخواهید از او تحقیقات بکنید ولی شکنجه اش ندهید تا امیرزاده وارد شهر بشود و تکلیفش را معین کند.

باندرون قصر رسیدند و بسوی شاه نشینی که خورشید خاتون ماتم زده در آن نشسته چندتن از ندما و زنان شخصیت های مهم اورا دلداری میدادند روان شدند.

یکی از ندیمه‌ها ازینجره‌ی شاه‌نشین حاکم و امیره را دید و فریادی از شادی کشیده گفت:

- خاتون مژده بده امیره بسوی ما تشریف می آورند.  
دریک لحظه همه‌ی زنها و بویژه خورشید خاتون بلب‌پنجره آمدند و امیره که اشک درچشمانش حلقه زده بود نتوانست پایای حاکم و نازی راه برود، چون مرغی بال و پر گشود و دوان دوان پله‌های مفروش عمارت را طی کرد و گریه کنان خود را بداخل شاه‌نشین افکند و خورشید خاتون را سخت در آغوش فشرد و از فرط هیجان سروروی او را غرق بوسه ساخت.  
تعجبی نداشت، تنها دختر خانواده‌ی سلطنتی زندیه و دردانه‌ی نازی پرورده پس از دوشب مفقود شدن و باحوادث وحشت‌زا دست و پنجه نرم کردن اینک به آغوش خانواده باز گشته بود.

دختری که حتی هنگام گردش در باغ چند نفر ندیمه و غلام بچه پشت سرش حرکت می‌کردند دوروز و دوشب در گوشه‌ی اصطبل مخوف قلعه و بیابان های تاریک سرگردان بوده و با جانواران دیو صفتی چون عسکر بیک روبرو شده بود، حالا میان فامیل و درکنار کسی که بجای مادرش بشمار می آمد قرار گرفته بود.

نازی در گوشه‌ی اطاق ایستاده و بالبخند حزن آلودی منظره را تا شا می‌کرد. محو جلال و جبروت کاخ شده و برخورد با چنین خانمهای متشخص و اعیان تأثیری عمیق در روحیه اش بخشیده بود.

قلی بیک بیش از این منتظر نماند و از شاه نشین بیرون رفته بسوی محل سرکش شتافت.

خورشید خاتون کم کم بحالت عادی بازگشت و تفصیل واقعه را از مرضیه خواستار شد.

مرضیه در حالیکه با گوشه‌ی چشم باومی فهماند که اکنون در مقابل این خانمها موقعیت ایجاب نمی‌کند که شرح صحیح و واقعی ماجرا را بگویم قدری فکر کرد و گفت:

- چیزی نبود شب از شکار باز گشتیم و چون راه طولانی و خسته کننده‌ای را پیموده بودیم مجال بازگشت بکاخ بیلاقی را نیافته بمنزل پدر این دختر که اکنون چون خواهری نزد من گرامی است پناه بردیم و چون بما خوش

گذشت یکشب دیگر نیز در آنجا توقف کرده روز قبل راهم بشکار برگزار کردیم .

متعاقب سخنان امیره. از گوشه‌ی دیگر اطاق صدای دختری شنیده شد که پرسید :

- ولی امیرزاده و سلیم خان چرا هنوز باز نگشته اند ؟

مرضیه چون بجانب صاحب صدا متوجه شد، دید که گوهر تاج دختر حاج میرزا سعیدخان نایب، نامزد سلیم است لذا برای اینکه او را نیز از نگرانی نجات بخشد گفت :

- امیرزاده و سلیم نیز بزودی وارد شهر خواهند شد، پس از دوزخ هنوز هم از شکار سیر نشده اند .

گوهر تاج مجدداً پرسید :

- لابد سلیم هم همراه شما بخانه‌ی پدر این دخترك آمده

- همینطور است گوهر تاج !

سخنان گوهر تاج توجه همگی را بسمت نازی جلب کرد و تمام زنها با چشمانی کنجکاو و حیرت زده در جمال و زیبایی نازی که هیچکس فکر نمیکرد در روستایی زاده و یادها تی باشد خیره شدند .  
مرضیه روی بنازی کرد و گفت :

- نازی، چون تو بایستی از این پس نزد من بمانی و طبعاً با این خانها

همیشه تماس پیدا خواهی کرد آنها را بتو معرفی میکنم ، تا با ایشان آشنا شوی .

... امیره سپس یکی یکی را نام برد و آخرین نفر را اینطور به نازی

معرفی نمود :

- گوهر تاج خانم! دختر حاج میرزا سعیدخان نایب و نامزد سلیم خان پدر این خانم از بزرگترین شخصیت‌های بم بوده و صاحب املاک بیشمار و دارای نفوذ فوق العاده در دربار سلطان جعفرخان میباشد انشاله بزودی در مجلس عروسی او با سلیم خان شرکت خواهی کرد .

چهره‌ی نازی را هاله‌ای از غم و حرمان فرا گرفته بود و گرچه تبسم

میکرد ولی تبسم او حاکی از يك اندوه پنهانی و يك ناکامی عمیق بود که در صورتش ظاهر شده زیبایی بیشتر و آسمانی تری بآن می بخشید .

در چهره‌ی گوهر تاج دقیق شد، او را آنطور که بایستی باشد نیافت فکر کرد همسر سلیم بایستی خیلی زیباتر از اینها باشد. گوهر تاج از زیبایی بی بهره نبود ولی نه آنقدر که در شأن يك جوان متشخص و زیبا چون سلیم باشد، کوشیده بود بوسیله انواع زیورها و جواهر آلات خود را زیباتر از آنچه هست نشان دهد ولی این عمل تصویری بیش نبود و همه کس در نظر اول درك میکرد که این دختر را برای مقام پدر و روی منظوره‌ای خاصی سلیم تحمیل کرده اند .

نازی يك دلیل دیگر هم داشت با خود فکر میکرد در صورتی که سلیم نامزد خود را دوست بدارد پس مفهوم نگاههای مشتاق و حرکات عاشقانه‌ی او چه بود. چرا آنقدر متوجه او شده بود و در تمام مدتی که در کلبه‌ی پدرش اقامت داشت چشم از او بر نمیگرفت، منظره‌ی جالب و پر معنای خروج سلیم از کلبه هنوز فراموش نازی نشده بود .

اقامت در قصر گرچه رؤیائی بود که بسادگی برای نازی تعبیر شده و يك آرزوی محال را در برابر او بر آورده میکرد. ولی از همان دقیقه اول ته دلش نسبت بآینده نگران بود .

خودش نمیدانست این دلهره برای چیست، علت آنرا نمیدانست شاید ماجراهائی برایش پیش آمد مینمود، شاید مبارزه‌ای در پیش داشت و شاید رقابتی بوجود می‌آمد، يك رقابت نامیمون و يك مبارزه‌ی خطرناک، شاید ... شاید ...

این حالات متضاد از نظر تیزبین مرضیه مخفی نماند و پس از آنکه از معرفی زنها خلاص شد یکی از ندیمه‌ها را پیش خواند و دستور داد اطاق تمیز و کاملی را نزدیک خوابگاه خودش برای نازی در نظر بگیرند و بنازی هم گفت :

- نازدانه! تو خیلی خسته هستی ، دیشب هیچ نخوابیدی بهتر است همراه این ندیمه بروی تا در اطاقی که بتو نشان خواهد داد استراحت کنی .

خیالت از جانب پدر و برادرت آسوده باشد آنها را نیز اینجا خواهیم آورد.  
نازی چون زندانی بیصبری که حکم آزادی خود را دریافت کرده باشد  
از مقابل امواج کشنده‌ی نگاهها و چشمک‌های خانمهای کنجکاو فرار کرد و  
بدنبال ندیمه روان شد تا در محیطی ساکت و تنها رشته‌های از هم گسیخته‌ی  
افکارش را بهم گره بزند و برای شوک‌های شدیدی که از زندگی ناگهانی  
و بدون مقدمه در قصر و نگرانیهای مرموز بر روح و اعصابش وارد شده بود  
علاجی پیدا کند .



# يك گام ديگر

سوارانی که از طرف سردار افغانی برای کسب اطلاع بسوی بم حرکت کرده بودند دو ساعت بعدباز گشتند و یکر است بجانب سراپرده‌ی سردار شتافتند.

عسکر يك و ابوالعباس هر دو در چادر نشسته و بگفتگو مشغول بودند که نگهبان چادر ورود سوران را بایشان خبرداد و بلافاصله اجازه‌ی دخول سر کرده‌ی آنها را کسب کرد.

یکی از آن جمع که بردیگران ارشدیت داشت داخل چادر شد و مامور را با اطلاع سردار رسانیده بآنها خبرداد که سپاهیان شیر مرادخان ورستم خان در کوهستان بین راه اردو زده و دو سردار منتظر حرکت و الحاق ایشان هستند

سردار افغانی او را مرخص کرد و پس از لحظه‌ای از چادر بیرون آمده دستور عزیمت سپاه را صادر کرد.

فرمان او بزودی اجرا شد و چند دقیقه بعد قشون با ترتیب و نظم خاصی از دروازه‌ی قلعه بیرون رفته قلعه‌ی متروک و بی‌روح را پشت سر گذاشتند.

عسکر يك پس از آن وقایع ملول کننده و تأسف آور مجدداً براسبی تیز پرسوار شده پیشاپیش سپاه و در کنار سردار افغانی حرکت میکرد.

حوالی غروب بود که سپاه بنزدیکی‌های جاده کوهستانی رسید و پس از چند دقیقه طی طریق دو سردار با اولین نقطه جاده رسیدند و در آنجا بسپاه ایست دادند.

چیز غریبی بود کوچکترین نشانه‌ای از سپاه بم وجود نداشت یکنفر نیز  
بچشم نمیخورد سردار افغانی روی بعسکر بیک کرده پرسید:

— شما بیشتر آشنائی دارید، آیا این جاده آنقدر طولانی است  
که می‌تواند یک سپاه عظیم را در قلب خود جای بدهد آنچنانکه اثری از  
آثار آنان مشهود نباشد.

عسکر بیک در حالی که باطراف و نقاط دور دست می‌نگریست در  
پاسخ و گفت:

— طولانی که هست، ولی فرماندهان سپاه بایستی لااقل آنقدر بصیرت  
داشته باشند که چند سوار را برای راهنمایی ما و یا دیده‌بانی در اوایل  
جاده مستقر نمایند.

— پس اکنون چه باید بکنیم؟

— چاره‌ای جز پیشروی نداریم و چنانچه تا آخر جاده با آنها تلافی  
نکردیم دیگر صلاح در پیشروی نیست و بایستی فکر دیگری کرد.

ابوالعباس از روی ناچاری و با اراده‌ای متزلزل مجدداً فرمان حرکت  
سپاه را صادر کرد و داخل کوهستان شدند.

ورود سپاه بداخل کوهستان و نزدیک شدن آنها را بکمی‌نگاه، دیده-  
بانان امیرزاده با اطلاع او رسانیدند و امیرزاده بکلیه مخفی شدگان فرمان  
آماده باش داد.

سپاه عظیم سردار افغانی کم‌کم بکمی‌نگاه نزدیک میشد و طنین صدای  
حرکت قشون در کوه و دره آهنگ مهیج و سنگینی بوجود می‌آورد.

کثرت افراد سپاه و مجهز بودن آنان در بادی امر وحشتی در دل  
کولیها و مخصوصاً رئیس آنها افکند و با نگرانی منتظر عکس العمل  
امیرزاده بودند.

لطیف‌خان خطاب با امیرزاده گفت:

— فدایت شوم، اندوه سپاه را ملاحظه میفرمائید!

امیرزاده نگاهی از روی بی‌اعتنائی بجاده که پوشیده از اسب و مرد  
جنگی شده بود افکند و گفت:

— آری ولی فقط نگاه می‌کنم!

لطیف‌خان که چیزی از پاسخ امیرزاده درک نکرده بود گفت.

- مقصود امیرزاده را نفهمیدم .

سلیم بسخن در آمد و قبل از امیرزاده خطاب به لطیف خان اظهار داشت :

- مقصود امیرزاده آنست که کثرت سپاه را فقط بایستی از دریاچه چشم و شماره دید و نباید از آنان وحشتی بدل راه داد.

لطیف خان مجدداً گفت:

- چطور! با این عده قلیل چگونه میتوان با چنین سپاه عظیمی بجنگ پرداخت در مقابل يك مرد ما بیست مرد و بلکه بیشتر قرار دارد

امیرزاده پاسخ داد :

- ولی در عوض يك شمشال که در دست مردان تو باشد هر تیری که در کمر دارد بایستی بجای يك مرد جنگی بحساب آورد و گمان نمیکنم هیچیک از افراد تو کمتر از پنجاه تیر با خود همراه داشته باشند و بعلاوه خواهی دید که در مقابل شمشیر من و سلیم سپاه عظیم چون پسرکاه باطراف پراکنده خواهد شد و هر دسته در تیررس يك عده از مردان تو قرار خواهند گرفت.

لطیف خان سخن دیگری نگفت و بانتظار فرمان ایستاد.

امیرزاده دستور داد تا دو توپ آتش زارا در منتهی الیه کمینگاه قرار دهند که راه برگشت بر سپاه مسدود شود و پس از دادن دستوراتی چند ، خود و سلیم و لطیف خان و شا کمال بدون ایجاد سروصدا منتظر شدند تا دو سردار و صفوف مقدم سپاه از مقابل آنها گذشت و سپس ناگهان چون صاعقه ای بر قلب سپاه فرود آمدند .

صف طویل و منظم سپاه غفلتاً بهم خورد و بدو دسته تقسیم شد .

امیرزاده و شا کمال از یک طرف و سلیم و لطیف خان نیز از طرف دیگر مانع از آن میشدند که صف دوباره بیکدیگر بپیوندند .

از صدای هياهو دوسردار بعقب نگریستند و با مشاهده ی واقعه ی ناگهانی دست و پای خود را گم کرده بسپاه عقب گرد دادند اما هر چه منتظر ماندند که مقدمین گامی بجلو بردارند خبری نشد .

قصد کردند مسیر اولی خود را طی کرده از آن محیط تنگ و وحشت زا بیرون بروند ولی مشاهده ی يك عده مرد جنگی و مسلح که راه خروج را سد کرده بودند آنها را از این تصمیم نیز ناامید کرد .

فاصله امیرزاده و شاکمال با سلیم و لطیف خان هر لحظه بیشتر میشد و این دسته‌های دو نفری که پشت بهم کرده و هر کدام با سپاه مقابل خود می‌جنگیدند آنقدر اسب و مرد بر زمین ریختند و بجلو رفتند که بین آنها خلاء وسیعی بوجود آمده و کشته‌ها برهم انباشته شده بود.

راه باریک قدرت هر عملی را از سپاه سلب کرده بود و هر چه نفرات عقب بیشتر فشار می‌آوردند که بجلو رفته و بارقای خود کمک کنند نتیجه عکس می‌گرفتند و خودشان در زیر دست و پا و سم اسب دیگران له میشدند.

در همین حیص و بیص و بیص شمشیر امیرزاده بالا رفت و علامتی بی‌الای کوه فرستاد و ناگهان رگبار تیر بر سر سپاهیان فشرده شده و نگو نبخت باریدن گرفت.

سیل خون بسوی دره جاری شده بود و ابوالعباس و عسکر بیک که بکلی خود را باخته بودند سرگردان شده، از سپاه گذشته ب فکر نجات جان خویش بودند.

طول دو دسته سپاه بتدریج کم میشد و محوطه‌ی وسط خالی میماند فریاد تضرع و ناله مجروحین و زیر دست و پاره‌ها آهنگی بس تأثر انگیز بوجود آورده بود.

افراد سپاه همگی گیج شده و از هول جان شمشیرها بدون اراده بچپ و راست متمایل میشدند و اغلب خودشان باعث مرك رققای خود میشدند. امیرزاده فرمان دیگری صادر کرد و بلافاصله دو مرد در بالای کوه نمایان شدند که فریاد میزدند.

- تسلیم شوید! تسلیم شوید! هر کس بجان خود علاقمند است سلاح بر زمین بیفکند و از کوه بالا بیاید.

چند بار این فریادها تکرار شد و کم کم در میان آن هیاهو و جنجال افراد سپاهی را متوجه خود کرد.

بزودی افراد بی سلاح چون مور و ملخ از دامنه کوه شروع بصعود نمودند و هر کس بدون آنکه منتظر دستوری از جانب سردار یا سر کرده‌ی خود باشد از ترس جان مرکب و سلاح را رها کرده شروع بی‌الای رفتن از کوه مینمودند.

تمام تسلیم شدگان بدستور مردان مسلح و شمعغال بدست دريك نقطه معین توقف کرده و بین پناهماهنگاهای دشمن وجاده قرار گرفتند .

هر لحظه که از نزاع میگذشت دسته‌های بیشتری تسلیم میشدند و دريك چشم بهم زدن که نگاه امیرزاده غفلتاً از صحنه نزاع بی‌آلا متوجه شد شا کمال ناگهان مشاهده کرد که لوله‌ی شمعغالی بسوی قلب امیرزاده قراول رفت و چون هیچ عملی از دستش ساخته نبود فریادی زده خود را جلوی امیرزاده پرتاب کرد و تیرسوزان مستقیماً در مغز او جای گرفت .

امیرزاده که بلافاصله متوجه موضوع شده و فداکاری شا کمال او را یسرحد هیجان و تأثر رسانیده بود چون عقاب خشمگین بایک ضربت شمشیر را کب و مر کب سوء قصد کننده را بقعر دره سرنگون ساخت و پس از شا کمال خود بتنهائی ناچار بساختن سد پولادین در مقابل هجوم سپاهیان گشت . طولی نکشید که دسته‌ی مقابل سلیم و لطیف خان بکلی مستأصل شده همگی دستهارا بجانب بالا و بعلامت تسلیم بلند کردند .

لطیف خان اشاره‌ای بی‌آلا کرد و بیست مرد را فراخواند تا مراقبت اسرا را برعهده بگیرند و وقتی که از آن بابت آسوده خاطر شد خود و سلیم بیاری امیرزاده شتافتند .

سردار افغانی و عسکر بیک از روی اضطرار آهنگ بازگشت کرده قصد فرار نمودند .

بدینجهت شمشیرها را کشیده و بسوی مخرج جاده که چندین مرد جنگی آنرا مسدود کرده بودند تاختند .

حقیقاً آنها قادر بودند که سد حریف را شکافته فرار اختیار کنند ولی ناگهان گلوله‌ی تویی که جلوی پای ایشان منفجر شد اسبهایشان را رم داده عقب راند .

کاملاً مستأصل و بیچاره شده و چاره‌ی منحصر بفرد را در تسلیم دیدند لذا اسب و اسلحه را رها کرده بدامنه کوه شتافتند و سپاهیان باقیمانده که بوسیله چند نفر از رفقایشان متوجه فرمانده خود شده بودند دست از جنگ کشیده بجمع تسلیم شده‌ها پیوستند .

بدین ترتیب بایک نقشه‌ی ماهرانه، يك جمع دو بیست نفری در تحت لوای ذکاوت و شهامت يك دل‌آور بیمانند، لشکری را که عده‌ی آنها نزدیک به پانزده

برابر آنها بود شکست داده و خود پیروز گشتند ،

امیرزاده فرمان داد دوسردار را کت بسته و بروی دواسب قراردادند و سپس کلیه یاران خود را از گوشه و کنار فرا خواند و دستور داد ابتدا سلاحهای بر زمین ریخته را جمع آوری کنند و سپس اسرا را پائین کوچ داده مردان لطیف خان را امر کرد تا صبح فردا دایره وار از اسرا مرأقت کنند تا برای ایشان تکلیفی معین شود و بعد از آنکه این کارها را انجام داد متوجه شا کمال شد .

.. کسی که چند ساعت قبل ممکن بود امیرزاده را بغل برساند و اینک خود را فدای او کرده بود..

این چه محبوبیتی است !... چرا همه مردم از صفیر و کبیر فردی را تا این حد میپرستند .

مگر این جوان جذاب و خوش سیما چه معجونی همراه دارد که اینچنین فدائیانی پیدا میشوند که جان خود را نثار قدم او کنند ؟ .. هیچکس بدرستی نمیتوانست پاسخ این سئوالات را پیدا کند .

لطف ملی خان زند آنچنان در دل مردم جای گرفته بود که آوازه ی محبوبیتش در گمنام ترین آبادیهای فارس و کرمان پیچیده و تمجید و تحسین و اعجاب از قدرت شگرف این لربچه ی اصیل ورد زبان خاص و عام بود . امیرزاده آهسته آهسته پیش آمد و با حالتی غمگین و چشمانی نمناک بر بالین شا کمال نشست . قیافه ی شا کمال برگشته و بهیچوجه بشا کمال چند دقیقه پیش شباهت نداشت .

یک هاله ی آسمانی که حاکی از روح با عظمت و قلب سرشار از عاطفه و معرفت او بود چهره ی خونین و خاک آلودش را بسی ملکوتی و پرشکوه جلوه میداد .

چشمهایش بسته شده و حالت صورتش آرامش دلپذیری بنخود گرفته بود ، مثل اینکه بخواب عمیقی فرورفته و اکنون در رؤیای خوش و زیبایی سیر میکند .

شا کمال با وفا مرده بود ، لطیف خان بر او اشک میریخت و سلیم از مشاهده ی جسم بی روح او از خود بیخود شده بود . امیرزاده سر بلند کرد و خطاب بلطیف خان گفت :

.. خان ! شا کمال زن و بچه هم دارد ؟

خیر قربانت شوم؛ گرچه با اغلب افراد طایفه نسبت فامیلی داشت ولی هم چادر او ققط یکنفر بود و آنهم مادر پیرش؛

لطیف خان بگو اندک اندک موضوع را باو حالی کنند و سپس او را به بم بفرستند تا مادام العمر در قصر من زندگی کند و جسد شا کمال را نیز به بم حمل کنند تا در مقبره مخصوص حکام دفن نمایند.

سپس هر سه نفر فاتحه ای بر شا کمال؛ قهرمان از جان گذشتگی و مظهر عاطفه، خواندند و لطفعلی خان دنباله ای کار خود را گرفته لطیف خان هم بکمک دو نفر از مردانش مشغول اجرای دستور امیرزاده گردید.

چند دقیقه بعدیک کاروان کوچک مرکب از امیرزاده، سلیم، دوسر دار دستگیر شده که بوسیله چهار سپاهی بی محاصره شده بودند از جاده کوهستانی گذشته بسوی بم در حرکت بود.

# خبری از زابل

... از آن روز برفی و سردی که در تالار دارالحکومه‌ی زابل پنج مرد مقتدر در گردیک میزمدور سوگندخوین خود را برای از بین بردن یگانه فرد سرافرازی که از سلسله زندیه بر جای مانده و همچنان جلال و شکوه آن را حفظ میکرد، محکم نمودند قریب یکماه و نیم میگذشت .

در خلال این یکماه و نیم وقایع گوناگونی اتفاق افتاده بود که هر کدام در مقام خود برای امیر نصر بن عماد که مترصد بود از هر پیش آمدی بنفع خود استفاده نماید، حائز اهمیت فراوان بود .

ولی یک منظور نهائی که میبایستی تمام این وقایع را تحت الشعاع قرار دهد هنوز بر آورده نشده بود و امیر را در یک حالت سخت و ناراحت کننده‌ی انتظار قرار داده بود .

گرچه او پیروزی خود را در نقشه‌ی ماهرانه و عمیقی که طرح کرده بود قطعی میدانست ولی از بطول انجامیدن آن نهایت رنج را تحمل میکرد و کم کم میرفت که طاقتش طاق شده امر باحضار جواسیس و سرداران خود از نقاط مختلفی که پراکنده شده بودند بدهند .

از چهار سرداری که در جلسه‌ی تالار دارالحکومه برای او سوگند وفاداری خورده بودند، سه تن دور از او و در محلهائی که طبق نقشه برایشان تعیین شده بود بسر میبردند و اکنون تقریباً یک هفته میشد که کوچکترین خبری از آنها نداشت

با وجودیکه بکلیه عوامل خود توصیه اکید کرده بود که هر دو روز



یکبار مرتباً مبادرت با ارسال اخبار دوروزه بنمایند از این تأخیر و دیر کرد در انجام دستور مخصوصاً از جانب سردار افغانی سخت در تعجب بود.

آنشب امیر نصر با سردار چهارمین که فرماندهی سپاه مرکزی و مدافع زابل را بعهده داشت خلوت کرده بصحبت مشغول بود:

- قربان، زیاد هم نباید باوضاع بدبین بود، البته انجام هر امر خطیری متضمن صرف اوقات زیاد و مخارج فراوان است، این عمل بزرگی که امیر تصمیم با اجرای آن گرفته اند آنقدرها ساده نیست که در ظرف ده روز و پانزده روز و حتی یکماه و دو ماه پایان پذیرد.

- نه اشتباه می کنی غضنفر خان! من از لحاظ طول مدت نگرانی ندارم فقط تاخیر ورود قاصدان زهدان است که در دل من تشویش انداخته و میترسم واقعه ای برای یاران ما اتفاق افتاده باشد و ما از آن بی اطلاع بمانیم.

- البته این موضوع صحیح است ولی نگرانی برای آن، امیر را از توجه بسایر نکات باز میدارد.

اخباری که از صفحات شمال میرسد همه حاکی از آنست که خان قاجار با سرعت هرچه بیشتر دامنه متصرفات خود را توسعه میدهد و عنقریب است که متوجه مرکز و جنوب گردد بایستی در این باره بیشتر فکر کرد.

امیر نصر با بی اعتنائی جواب داد:

- ما که قبل از این صحبتها نقش خود را در مقابل قاجار بازی کرده ایم و خودت بهتر میدانی که چه پیامی برای او فرستاده ام.

- بلی باین نکته واقف ولی توجه میفرمائید که هنوز پاسخی دریافت نکرده ایم تا درجه ای اطمینان و اعتماد خان قاجار را نسبت بمفاد نامه دریایم و بعقیده چاکر پاسخ آن نامه بمراتب جالب توجه تر و با ارزش تر از پیک زاهدان است.

امیر نصر قدری سکوت کرده و مجدداً رشته ی سخن را بدست گرفته با بی اعتنائی گفت:

- شکی ندارم که آقا محمدخان با کینه دیرینه و شدیدیکه نسبت بحکومت شیراز دارد همکاری و معاضدت مرانادیده یگیرد ولی بایستی ترتیب کار را طوری فراهم سازم که فردا برای خود من هم مایه ی دردسرو زحمت نشود. اینکار آسان است قربان، در صورتی که با کمک قاجارها شیراز

رافتح کنیم خواهیم توانست ایشان را از منطقه‌ی نفوذ خویش طرد سازیم.  
دوهمین اثنا ناگهان درب تالار صدا کرد و مستخدم مخصوص اجازه‌ی  
ورود خواست و امیر اجازه داد.

خادم وارد شد و تعظیم کرده گفت:

- قربان پیکی از راه رسیده اجازه ورود می‌خواهد و اظهار می‌دارد  
موضوع محرمانه است و بایستی بعرض شخص امیر برسد.  
امیر و سردار ناگهان از جای پریدند و نصر متعجبانه تکرار کرد پیک  
و پیام محرمانه .. از کجا آمده؟

- قربان! مثل اینکه مسافت بعدی را طی کرده و از جانب شمال  
آمده باشد.

بگوا او را بتالار عمومی ببرند و در آنجا منتظر من نگاهش دارند.  
مستخدم تعظیم دیگری کرد و خارج شد. امیر روی بفضنفر خان کرده  
گفت:

- حتماً آن چیزی را که منتظرش بودیم همراه آورده است. شما در همین جا  
بمان تا من بازگردم.

- اطاعت میشود یا امیر.

نصر پس از گفتن این کلمات از جای برخاست و بجانب تالار عمومی  
روان شد و فاصله‌ی بین دو تالار را که اندک بود بزودی طی کرده وارد  
آن گردید و قاصد را که دور ایستاده بود بجلو طلبید.

قاصد تعظیمی کرده جلو آمد امیر پرسید:

- هان! از کجا می‌آئی و چه خبری برای ما آورده‌ای.

قاصد با بیانی غلط که حکایت از ناآشنائی او بزبان فارسی میکرد  
در پاسخ گفت.

- از آذربایجان، قربانش گردم، از طرف حضرت اعلی آقا محمدخان  
قاجار، بله... .

- چه پیامی آورده‌ای؟

- پیام نیست قربان، نامه لره‌مراه دارم.

- تقدیم کن!

- بچشم امیر...!

قاصد ترك دست در میان لباس غبار آلودش کرد و نامه‌ای از آنجا بیرون کشید و پس از آنکه چند مرتبه بافوت دهان خاك آنرا زدود ، دو دستی درمقابل امیر نصر گرفت و گفت:

– بفرمائید یا امیر ؟

امیر که از حرکات و کلمات پيك ترك تا اندازه‌ای متبسم شده بود نامه را از روی دست او برداشت و با حرص و ولع هر چه تمامتر مفاد آنرا از نظر گذرانید .

در نامه چنین نوشته بود :

« پیاری قادر توانا .

پیامی از جانب من ، آقا محمدخان قاجار ، سلطان مطلق سرزمینها و ممالک پهناور آذربایجان و گیلان و طبرستان و خراسان ، بامیر باشوکت نصر بن عماد که پیشنهاد همکاری وهم-فکری بامارا متذکر شده اند .

« اولاً – از اظهار شادباش ها و تبریکات امیر نسبت به شوکت روزافزون و قدرت بی رقیب و حشمت لایزال خویش کمال امتنان و قدر شناسی را آشکار و مسرت خاطر خود را از توجهی که نسبت بموقعیت خطیر ما مرقوم داشته وهمچنین پیشنهاد مودت آن امیر ابراز میدارم »

« ثانیاً – در مورد آنکه در پیام ذکر شده بود مملکت ایران را بدو قسمت جنوب و شمال تقسیم نموده بااضمحلال سلاسله‌ی گوناگون و بی اهمیت دوا یالت مجز او تحت لوای قاجار و آل عماد (۱)

---

(۱) در اینجا لازم است برای آنکه در خوانندگان توهمی ایجاد نشود امیر نصر را کاملاً معرفی و اصل و نسب او را یاد آوری نمایم زیرا بیش می‌آید که بعضی از قارئین محترم تعجب نمایند از اینکه چگونه ممکن است خون‌زندی در شرائین کسی چون امیر نصر وجود داشته باشد و او حتی تصور خیانت را نسبت بسلطان درسر پیرورانند .

.. گریمغان بزرگ پیش از دو فرزند نداشت با سامسی ابوالفتح خان و محمد علی خان که هیچیک از اینها نتوانستند جای پدر را بگیرند و پس از مدت کوتاهی توسط علیمرادخان خواهرزاده و کیل الرعایا نایینا گردیدند .

تشکیل شود خاطر امیر را مستحضر میسازد که خاندان قاجار که از دیر زمان یعنی هنگام فرمانروائی کل خان ققید فتحعلی خان حکومت و امارت ایران را مستحق خویش می شناسد نمیتواند قبول کند در سراسر مملکت سلسله ی دیگری زمامدار ایالات تحت ادعای او باشد و بیاری خداوند بزرگ من که برگزیده خاندان بزرگ قاجار هستم از جانب ایشان مأموریت دارم تا بر حقوق غضب شده دسترسی یافته غاصبین را بنهایت درجه کیفر دهم و سراسر ملک ایران را تحت یک حکومت که مسلماً آل قاجار خواهد بود در آورده خود شخصاً زمام امور را در کف با کفایت خویش بگیرم .  
لذا مستقنی از دلیل است چنانچه ذکر شود با اظهار انفعال و تأسف، پیشنهاد دوم امیر بهیچوجه با کیفیت اراده آل قاجار مناسب و مطابقت ندارد ولی درج این نکته لازم است که امیر میتواند تصمیم بگیرند با امضای قرارداری فیما بین با اراده ی ماهمداستان شده در صورت پیروزی با اطاعت از او امر مرکزی یکی از امرای گرامی و بزرگ ما بشمار آیند. والسلام»

ولی در همان بجهوجه ی سلطنت و جنگهای داخلی ، کریمخان بزرگ سرداری داشت جوان و در نهایت شجاعت و لیاقت بنام عماد بن خلف و چون خدمات ذیقیمت و گرانبھائی بکریمخان بزرگ کرده بود در نزد او بنیهایت عزیز و گرامی بود تا جائی که در یکی از بارعامهای عمومی و در مقابل قاضی-القضات شیراز او را بفرزند خواندگی خود قبول کرده و حکومت سیستان و زابلستان را باو سپرد.

پس از فوت کریمخان و مرگ عماد در اثر کشمکش که بین سران زندیه بوقوع پیوست پسر ناخلف و حیلله گر عماد بنام نصر بجای پدر نشست و رسماً خود را امیر سیستان و توابع خواند و برای اینکه از مجبوییت خاندان زند اطلاع کامل داشت دستور داد خطبه هارا بنام «امیر نصر بن عماد بن کریمخان بزرگ» بزنند و میخواست از این راه خود را بخانواده زندیه بچسباند.

ولی آقا محمدخان قاجار که خود در دربار کریمخان بزرگ رشد و نمو کرده و اطرافیان او را بخوبی میشناخت از نیرنگ نصر مطلع بوده و در پاسخ او چنان نامه ای ارسال داشت و در چند محل کلمه « آل عماد » را باو گوشزد کرده و بر اطاعت و خدمتگذاری خویش دعوت کرده بود. «نویسنده»

خواندن این نامه چون آب سردی که بروی شعله‌ی آتش بریزد یکباره قلب‌نصر را منجمد کرده عرق سردی بر پیشانی‌ش نشست.  
راه‌های امید را از هر طرف بسته‌میدید و بیم داشت از آنکه مبادا نقشه‌ی افواش شده یا سردارانش باو خیانت نموده باشند، در آن صورت بایستی فاتحه‌ی امارت و حکومت و ثروت و شوکت همه را یکجا بخواند.  
علائم عصبانیت و خشم در چهره‌ی امیر بخوبی نمایان شده بود و قاصد بینوا که می‌توسید مبادا جان‌ش را فدای پوچ نموده باشد سخت ناراحت شده از ترس بخود می‌لرزید.  
امیر پس از لحظات طولانی سکوت و تفکر بالاخره بحرف آمد و گفت:

- پاسخ دادن بتو دوازده وقت لازم دارد و بایستی تا دوازده و شاید هم کمتر صبر کنی. مایلی نزد فراشهای کاخ من اقامت گزینی.  
قاصد با کلماتی بریده پاسخ داد:

- خیر قربان؛ اجازه فرمائید بروم در خارج گردش کنم، هر وقت جواب حاضر شد امر باحضار فرمائید قربانش کردم.

- بسیار خوب! پس برو هرچه زودتر ما را از فصاحت و بلاغت خود بیش از این محظوظ و متلذذ نکن، فردا همین موقع بی‌اسدارخانه مراجعه کن تا چنانچه پاسخ آماده شده باشد آنرا بگیری و بسوی ولایت خود بروی.

بیک بی‌خبر از همه جا عزم خروج کرد درحالی‌که سر را بی‌الا گرفته از اینکه با آسانی از مرگ نجات یافته است خدای را شکر میکرد.

امیر بتالار خصوصی و نزد غضنفرخان بازگشت و مشاهده‌ی حالت غضب‌آلود او سردار را بی‌مناک ساخت.

هنوز درست مقابل سردار نرسیده بود که لوله‌ی کاغذ را بسوی او پرتاب کرده فریاد زد:

- بگیر و بخوان جناب سردار، اینهم آنچه انتظارش را داشتیم و خیال میکردیم در بهای سعادت را بروی ما باز میکند، تازه بایستی بروم نوکر و مطیع آن خواجه باشی بشوم.

تأثیر این کلام برای سردار کمتر از خود امیر هنگام قرائت نامه نبود و او بدون آنکه پیام را مطالعه کند با تأثر و نگرانی پرسید:

— پس اکنون اراده‌ی امیر چیست ؟

— نمیدانم؛ از جانب قاجارها که قطع امید کردیم و بایستی چاره‌ی دیگر اندیشید من نمیتوانم اصل و نسب و موقعیت خود را فراموش کرده از کلیه‌ی هدفهای خود چشم‌پوشم و بعد و عبید آن یوخاری باش (۱) بیابانگرد و مقطوع النسل بشوم. خیر! چنان پاسخ می‌دهم برای ارسال خواهی داشت که از گستاخی خود پشیمان و نام شود و دست دوستی را با تضرع بسوی من دراز کند ... مذاکرات بهمین جا ختم شد و امیر و سردار با سردی از یکدیگر جدا شده هر کدام بجانبی رفتند ..

حوادث و قضایای پی‌درپی بوجود می‌آمدند و اوضاع کلی مملکت و روابط حکام بقدری مغشوش و مبهم شده بود که هیچگونه پیش‌بینی مثبتی نمیشد برای آن در نظر گرفت .

در میان این هرج و مرج تنها مردم بودند که همچنان وفاداری خود را نسبت بیازماندگان و کیل حفظ کرده همه یکدل و یکزبان خواهان حکومت آنها بودند ولی غافل از آنکه بدون اطلاع و اراده کور کوران بدنبال توطئه‌ها و دسیسه‌های مختلف کشیده میشدند و سر نوشت آنها ملعبه‌ی دست چند نفر حاکم و امیر تازه بدوران رسیده شده بود.

بازماندگان کریمخان بزرگ که در اثر اختلافات شدید داخلی راه را برای پیشرفت مقاصد خان قاجار باز میکردند، خود متوجه نبودند که با این اعمال تیشه بر ریشه‌ی درخت استواری که وکیل‌الرعا یا پرورانده بود میزنند و عنقریب است که آن درخت عظیم و پرشاخ و برگ را یکباره سرنگون سازند. چند نفر امرا و خوانین متفکر و خیراندیش زند که در دربار سلطان خدمت میکردند و از بی‌قیدی و ترس و زبونی جعفرخان بستوه آمده، شکست اصفهان و اورا از خان قاجار برای خود ننگ میشناختند پیوسته در صدد بودند که بنحوی از انحاء این کاروان سرگردان و بی‌سرپرستی را که هر لحظه بیشتر در جاده‌های پر پیچ و خم و بیابانهای وحشتناک سیر قهقرا می‌را میبیمود بجاده‌ی روشن و اصلی بازگردانند .

برای این عده‌ی اصلاح طلب فقط یک راه امید باقی مانده بود و از تمام افراد باقیمانده‌ی خاندان سلطنتی تنها چشم امید آنها بیک نفر بود:

لطفعلی خان فرزند رشید ودلاور جعفرخان !  
آری میدانستند که فقط اوست که قهرمانانه خواهد توانست این کشتی  
شکست خورده و سرگردان را از بحر خروشان و پر تلاطم ، بساحل نجات  
برساند فقط او !

همه در امید چنان روزی دندان روی جگر گذاشته نهایت کوشش خود  
را آنطور که سلطان هم رنجیده خاطر نشده ، از موضوع باخبر نشود بعمل  
می آوردند .

---

(۱)۔ ینکی از طوایف دو گانه ی قاجاریه .

پایان ماجرا! ..

و

## .. آغاز ((ماجرا!))

... آنروز قلی بیک پس از آنکه امیره را تا اندرون مشایعت کرد و بدست خاتونش سپرد خود باشتاب بسوی زیرزمین پاسدار خانه که سرکش را آنجا تحت بازجوئی قرار داده بودند روان شد .

پس از طی چند خیابان از کاخ در نزدیکی مدخل قصر بعمارت کوچک پاسدار خانه وارد شد و پس از طی پلکان پیچ در پیچ و مرموز آن داخل زیرزمین شد .

چند نفر پاسدار قوی هیکل سرکش را که چون بید می لرزید محافظت میکردند و با ورود خان حاکم نگهبانان بحالت احترام ایستاده سرکش خود را پپای او افکند .

قلی بیک با قوت هر چه تمامتر پیکر لاغر و نحیف سرکش را بسوی دیگر برت کرد و با تشدد باو گفت :

- بگو مادر بخطا هر چه میدانی، اگر بجان کثیف خود علاقه ای داری :

سرکش در حال گریستن بازاری و ترس و لرز پاسخ داد :

- قسم بمقدسات عالم هر چه میدانستم گفتم و چیز دیگری در خاطر ندارم :

- خفه شو، بی همه چیز، دهان کثیف و لجن آلود خود را بانام مقدسات

آلوده نکن، بگوا کنون امیرزاده و سلیم کجا هستند و سپاهیان بهم چه میکنند!

سرکش در بحران عجیبی گرفتار شده بود، در صورتیکه آخرین نقطه



مبهم را نیز که نام دوسردار و خیانت آنها بود روشن میساخت کار تمام بود و تمام نقشه‌ها و عوامل توطئه شناخته میشدند و در صورت امتناع از گفتن این راز جانش در معرض خطر بود لذا بدون اراده مجدد آگفت:

- حضرت حاکم ، بر من بیچاره ترحم کنید ، من مأموری بیش نبودم و مأموریت من فقط رسانیدن آن نامه‌های جعلی بدست شما بود ، سوگند میخورم که از هیچ چیز دیگری خبر ندارم .  
قلی بیک رو بیکی از پاسداران که تازیانه بلندی بردست داشت کرد و گفت :

- دروغ میگوید این خائن ! بزنی تا کلام همراه خون از دهانش بیرون بیاید .

دو ضربه بیشتر نواخته نشد که ناگهان سرکش بفکر افتاد با یک صحنه سازی مصنوعی کیفر خود را بتعویق اندازد تا شاید راه نجاتی برایش پیدا شود لذا ناگهان فریادی کشید و خود را به بیهوشی زد.  
خطوط قرمز و خونین و صورت زرد طبیعی او کار خود را کرد و دل آمر و مأمور را برقت آورد.

قلی بیک چند لحظه ساکت و متفکر ایستاد و در حالیکه از این پیش آمد مأیوس کننده متأثر و از کشف اطلاعات دیگر ناامید شده بود روی به پاسداران کرد و گفت :

- مثل اینکه از این کوزه بیش از این بیرون نمی تراود، اورا بیالامنتقل کنید و مراقبت کنید حالش بجا بیاید زیرا بوجودش احتیاج داریم .  
این بگفت و از زیر زمین خارج شده بسوی عمارت دارالحکومه رفت و قبل از هر چیز سرکردگان قوای معدود ذخیره و مدافع شهر را بحضور طلبیده دستور داد استحکامات و حصارها و بروج شهر را بازدید کرده و بافراذ خود دستور آماده باش بدهند تا در صورت بروز خطری ناگهانی غافلگیر نشوند و لااقل اگر هم شکستی نصیب آنها بشود مقتضحانه نباشد .

ظهر آنروز بانگرانی و تشویش بر ساکنین کاخ سپری شد و هر دقیقه که شب نزدیکتر میشدند وحشت بیشتری سراپایشان را فرا میگرفت .

هنوز هیچگونه اطلاعی از سپاهیان عزیمت کرده و یا امیرزاده و یارانانش بشهر نرسیده بود و حاکم و درباریان در یک بیم و امید ناراحت کننده‌ای در

انتظار وقوع حوادث تازه بودند .

حوالی عصر بود که دونگهبان شتابان از جانب دروازه زاهدان بسوی دارالحکومه شتافته اجازه شرفیابی بحضورخان را اخذ و در همان حال سواره تا جلوی عمارت تاختند .

قلی بیك که از وضع لباس آنها میدانست از نگهبانان دروازه‌ها هستند باعجله از عمارت خارج شد و از آنها پرسید :

– هان چه خبر است!

یکی از سواران پاسخ داد:

– قربان يك سپاه عظیم بسوی شهر می‌آید!

– از چه گروهی و با چه مشخصاتی؟

– هنوز درست شناخته نشده‌اند و ماقط بامشاهده‌ی آنها از دور دست

طبق دستور فرماندهی گارد شهر این خبر را برای خان حاکم آوردیم .

– چقدر فاصله دارند با شهر؟

– تا نیمساعت دیگر خواهند رسید!

قلی بيك بلا درنگ فرمان داد مرکبی برایش آماده ساختند و پیشاپیش

دونگهبان بسوی دروازه تاخت .

سعی میکرد از نقاط خلوت و خالی از عابر عبور کند ولی با وجود همه احتیاطها این شتاب بی‌مقدمه و گردش بدون تشریفات و خبر قبلی او کنجکاوای شدید چندین عابر را بعود جلب کرد و در عرض چند دقیقه اغلب مردم شهر فهمیدند که وقایع مهمی در شرف تکوین است و با تصور مرك جعفرخان همه فکر میکردند که جنگ و جدال و نزاع و کشمکش حکام ولایات از نو شروع شده و بایستی خود را آماده‌ی يك خونریزی وحشت انگیز دیگر بنمایند .

سایه ای از استغهام و نگرانی زائد الوصف بر سراسر شهر گسترش یافته بود و پیرو جوان از خانه‌های بیرون آمده پیرامون اوضاع با یکدیگر بحث و گفتگو می‌کردند .

قلی بيك که فقط و فقط بدفاع شهر فکر میکرد و از وضع داخلی شهر خبر نداشت بزودی بدروازه‌ی زاهدان رسید و یکر است بالای برج دیده‌بانی آن رفت .

لشکر کم کم بشهر نزدیک میشد و هر لحظه نکات مبهم واستفهام آمیز دیگری برای قلی بیک وسایرین بوجود میآمد.

آنها از علائم ومشخصات سپاه درك میگردند که خودی هستند وهمان سپاهی است که صبح آنروز از شهر بیرون رفته اند و پس از چند دقیقه بخوبی از لباس وتجهیزات آنها تشخیص داده شد که حدس حاکم ودیگران بخطا نرفته است.

قیافه های سپاهیان نیز اندک اندک واضح میشد و چون بنزدیکی دروازه رسیدند ناگهان آرامش خاطر ی که برای قلی بیک وتنگهبانان از مشاهده ی سپاه خودی دست داده بود بهم خورد و تبدیل بیک وحشت فوق العاده گردید .

آنها با کمال تعجب دیدند که شیر مراد و رستم خان کت بسته و خلم سلاح شده پشت سر فرماندهی دیگر ری حرکت میکنند و لشکر نیز بدنبال آنها .

فوراً از خاطر قلی بیک گذشت که شاید این فرماندهی جدید که قیافه ی اورا میشناخت و بدون آنکه درست اسمش را بخاطر بیاورد فقط میدانست جزء سرکردگان قشون بم میباشد ، از عوامل توطئه بوده و اینک برای تسخیر شهر میباشد.

هیجان شدیدی بر حاضرین دست داده بود و قلی بیک دستور داد هیچ عکس العملی نشان ندهند و منتظر بمانند تا از قصد و نیت سردار سپاه باخبر شوند .

بالاخره قشون بچند قدمی دروازه رسید و چون فرمانده آنرا بسته دید بسپاه دستور توقف داد و خود جلوتر آمد آمد و قلی بیک با کمال تعجب دید که باو تعظیم میکند.

بدرخان پس از تعظیم با صدای بلند گفت :

- قربان بحمدالله خطر رفع شد وخیانتکاران شناخته شدند، دستور بفرمائید دروازه را بگشایند تا سپاه داخل شود .

قلی بیک توانست از اظهار تعجب خودداری کند وهمچنین از نیرنگ و خدع دغاقل نبود لذا از او پرسید :

- تو را میشناسم ولی نامت را بخاطر ندارم ، توضیح بیشتر بده و

همچنین بگوچرا شیرمراذخان ورستم خان بچنین وضعی دچار گشته اند!  
- قربان! فدوی بدر نام دارم و تاچند ساعت قبل جزء سرکردگان سپاه و تحت فرماندهی سرداران خود که همین آقایان باشند بوم و بغواست خدا در اثر يك اتفاق و تصادف نساگهانی خیانت ایشان توسط شخص امیرزاده کشف و برای مجازات بسوی شهر روانه شدند، اجازه بفرمائید سپاه داخل شهر بشود و تفصیل رامشروحا بعرض بعرض برسانم.

نام امیرزاده تعجب قلی بيك را دوچندان کرد و پرسید:

- پس امیرزاده اکنون کجا هستند و چرا خودشان تشریف نیاورده اند!  
- قربان! امیرزاده وسليم خان و جمعی از سپاهیان برای کشف باقی توطئه در جادهی کوهستانی باقی مساندند و مرا با این دستخط بسوی شما فرستادند.

بدرخان متعاقب گفتهی خود فرمان کتبی امیرزاده را بوسیلهی کمندی بالا فرستاد و بدست حاکم داد.

قلی بيك با مشاهدهی دستخط صریح و فرمان امیرزاده از نگرانی بدر آمد و گرچه از جعل و تزویر سرکش دلش چرکین بود ولی بنا وجود داشتن دلایل روشن و قاطع دیگر که همهی آنها صحت اظهارات بدرخان را گواهی میدادند دستور داد دروازه ها را گشوده سپاه داخل شهر شود.

بفرمان قلی بيك دروازه های عظیم بروی پاشنه چرخید و سپاه وارد شهر شد.

مردم در هر گوشه و کنار دسته دسته گرد آمده هر کس نظریه ای ابراز میکرد، وقایع پشت پرده و غیر عادی بقدری آنها را دراستفهام و تشویش قرار داده بود که حدی بر آن نمیشد تصور کرد.

بدون آنکه علتی برای آنها قابل درك باشد مشاهده می کردند سپاه صبح بیرون رفته و اینك باز گشته است درحالی که سرداران مشهور بم کت بسته و با وضعی چنان مفتضح در پیشاپیش آن حرکت می کنند و شخص دیگری فرماندهی سپاه را برعهده گرفته است.

این حوادث گنگ و نامفهوم روحیهی مردم شهر را بکلی خراب کرده کلیه کسبه و دکانداران از بیم جان محل کار خویش را ترك میگفتند و بسوی منازل و یا قهوه خانه ها روی می آوردند.

سپاه پس از عبور از خیابانهای عریض وارد جایگاه مخصوص و وسیع خود گردید و قلی بیك بلافاصله امر با حضار بدرخان داد.

سردار جدید بزودی بجانب دارالحکومه شتافت و بحضور حاکم رفت و کلیه مشاهدات خود را بی کم و کاست برای او بیان داشت.

قلی بیك که از یک طرف نگرانی زاید الوصفی هنوز در قلب خویش احساس میکرد و از طرف دیگر بایروزیهای پشت سرهم و کشف دسائس دشمنان احساس خوشحالی و آرامش مینمود متعجبانه پرسید :

- دیگر چرا امیرزاده و سلیم باقی ماندند، مگر جماعت مردان جنگی بادیه نشین برای حفاظت جاده و مراقبت اوضاع کافی نبودند؟  
بدرخان پاسخ داد :

- چرا قربان، ولی امیرزاده اصرار داشتند تا پایان ماجرا و کشف ریشه نوطه و برکندن آن بشهر نیایند و در صورت پیروزی کامل مراجعت فرمایند، و توقف ایشان هم روی حدسی بود که از نتیجهی رفتار و گفتار سرداران سابق برای امیرزاده پیش آمده بود.

قلی بیك نیز بنوبهی خود پس از قدری تفقد و ملاحظت نسبت به بدرخان سالخورده او را مرخص کرد و باز در انتظار حادثه جدید دقیقه شماری را آغاز نمود .

خبر ورود سپاه و سلامتی امیرزاده و سلیم باندرتون نیز سرایت کرد و جملهی خانمها بخصوص مادر امیرزاده و دودوشیره جوان و پسر التهاب را شادمان ساخت.

گرچه این خبر هنوز کاملاً برای ایشان مسلم نشده بود ولی با وجود این ابتدا خورشید خاتون و یقیه بمتابعت از اودست بسوی آسمان بلند کرده برای دیدار هر چه زودتر امیرزاده و یاراناش از درگاه خداوند طلب کمک و رحمت نمودند .

دل مرضیه سخت می طپید و نازی در رویا و آرزوی لذتبخشی توأم با دلهره و ترس از رقیب، فرورفته بود هر دقیقه چون روزهای تحمل ناپذیری بر آنها میگذشت و با بیصبری منتظر کسب اطلاع تازه ای از معبودین خویش بودند .

مرضیه توسط یکی از ندیمه‌ها نازی را نزد خود خواند و لحظه‌ای بعد هر دو در یک اتاق خلوت و بدون شخص ثالث بگفتگو پرداختند.

- نازی، می‌بینم که توهم بسر نوشت امیرزاده و سلیم علاقمندی و بنا نهایت آرزو طالب آن هستی که هر چه زودتر ایشان را در کاخ ببینی. اینطور نیست؟

- چرا امیره!

لبخند شیطنت باری بر لبان مرضیه نقش بست و با بیانی پر معنی مجدد آبرسید:

- ولی آمدن و نیامدن آنها مگر چه تأثیری در زندگی تو یا اقوام تو خواهد داشت؟

نازی در حالی که کلماتش را می‌جوید و سرش را از شرم بزیر انداخته بود در پاسخ گفت:

- من و پدر و برادرم زندگی و آسایش کنونی خود را مدیون خاندان امیرزاده میدانیم!

مرضیه با همان لحن و همان حالت و بلکه قدری پر آب و تاب‌تر پرسید:

- آیا فقط برای همین قدرشناسی است که تا این درجه راغب به بازگشت آنها هستی؟

- بله امیره، بهمین دلیل!

- خوب اگر سلیم بازنگشت و امیرزاده بتنهائی آمد چطور؟

نازی برای یک لحظه‌ی کوتاه در چشمان زیرک و کنج‌کاو امیره نگرست و بالبخندی محزون و شرم‌آلود در پاسخ اظهار داشت:

- از سؤال شما تعجب می‌کنم، بالاخره هر چه باشد سلیم خان هم از دوستان امیرزاده است.

- ها.. فهمیدم.. پس فقط بصرف دوستی سلیم بالطفعلی خان بسر نوشت اونیز علاقمندی!

مرضیه بخوبی احساسات درونی نازی را درک کرده و براز پنهانش پی برده بود ولی سعی می‌کرد شاید بتواند از زبان خودش موضوع را بیرون بکشد لذا لحن صحبت را برگرداند و بیانی متأثر گفت:

- بیچاره ملیح چه تدارکاتی دیده بود. طفلک میخواست فردا بحجله‌ی سلیم قدم بگذارد.

همانطور که مرضیه حدس زده بود این نیرنگ کار خود کرد و نازی ناگهان رنگش پرید و بانگرانی پرسید:  
- همین فردا امیره؟

- بله، همین فردا و اگر امشب باز گردند شاید بشود تصمیم قبلی را  
بمرحله اجرا گذاشت.  
- خدای من!

- ترا چه میشود نازی؟ چرا ناراحت شدی؟

- چیزی نیست امیره.. اجازه بفرمائید باطاق خود بازگردم حال  
خوب نیست.  
مرضیه خنده‌ی صدا دار و طولیلی سرداد و گفت:

- میدانم درد تو چیست نازی عزیز! من بتجربه در تشخیص درد هائی  
نظیر درد تو طبیب حاذقی شده‌ام و چون خودم نیز از این رطب شیرین ورنج  
آور خورده‌ام بهیچوجه نمیتوانم ترا از خوردن آن منع کنم، ولی خیلی  
هوشیار باش که برای تو برعکس من پای رقیب در کار است.  
رقیبی خطرناک و صاحب نفوذ... قلی بیگ برای تحکیم موقعیت و  
استواری حکومت خودش بدون این که سلیم باین امر راضی باشد چنین عملی را  
انجام داده است...

گسومر تاج علاوه بر آنکه پدری صاحب قدرت دارد خودش نیز  
موجودی حیل‌گرو موزی است و خدامیداند چه‌ها کرد تا بالاخره آرزوی  
خود که وصال بسلیم بود نزدیک شد..

صحبت‌های بی‌شائبه و دوستانه‌ی مرضیه شرم را از قیافه‌ی نازی برطرف  
ساخت و باو جرأت داد تا با وی بیشتر صحبت کند و لذا بالعنی حزن  
آلود پرسید:

- امیره! واقعا راست است که آنها در همین نزدیکی خیال دارند رسماً  
عروسی نمایند؟

مرضیه خنده‌ی طولیلی سرداد و گفت:

- نه نازی! خواستم مزه‌ی دهان ترا بفهمم. مطمئن باش که سلیم از این

حدتجاوز نخواهد کرد و بهیچوجه زیر بار يك ازدواج تحمیلی نخواهد رفت...  
این گذشتی را هم که تا این درجه از خود نشان داده فقط برای رضایت خاطر  
برادرش بوده است .

- خدا کند هرچه زود باز گردند!

- آری ، خدا کند نازی!.. مثل این که هنوز شعله بلند نشده تنورت  
خیلی داغ و سوزنده شده حالا کو، تا از این صحنه های درد آلود و درعین حال  
لذتبخش مکرر در مکرر ببینی .. برو نازی. نازی نازک دل ، برو در  
اطاق خود و بارویای خودخوش باش ... تا ببینیم چه پیش می آید!  
نازی ملتهب ، مرضیه ملتهب تراز خود را تنها گذاشت و بسوی اطاق  
خویش دوید!



# شهر روشن

می شود

... چند ساعت از شب میگذشت و اندک اندک سوسوی چراغ برج دروازه‌ی شهر در چشم کاروان كوچك و خسته‌ی ما خودنمایی می‌کرد.

تاریکی مطلق سراسر دشت و بیابان را فرا گرفته و بهیچوجه اثری از غوغای چند ساعت قبل هویدا نبود. ماه همچنان در ماورای پاره ابرهای ضخیم و سیاه بهاری بقایم موشك بازی همیشگی خود مشغول بود و باز مینی‌ها سروکاری نداشت.

نسیمی که از جانب شهر میوزید بوی آشنا با خود بارمغان می‌آورد و این آرزورا در نهاد رهسپاران برمی‌انگیخت که ایکاش روز بود و برج و بارو و چشم انداز زیبای شهر را میتوانستند پس از این منت کوتاه ولی پر-حادثه رویت کنند.

شوق و هیجان مسرت بخشی قلب فردا فرد آن جمع كوچك را بطپش واداشته و دیدار دیار آشنا آتشی از شور و شمع در اندرون آنان بر افروخته بود.

هرچه بشهر نزدیکتر میشدند، بدون اراده بر سر عشان افزوده میگشت و گویی اسبهای ایشان نیز از این شور و شوق بی بهره نبودند.

تنهاد و نفر بودند که بسر نوشت تاریخ و آینده‌ی مبهم خود میاندیشیدند

وهرگام که بشهر نزدیک ترمیشدند باری ازاندوه برپشت آنان افزوده می گشت .

بینواها امیدیدند بجای اینکه فاتح و پیروز در راس لشکری پر جلال قدم بشهر گذارده بر زمین و زمان تکبر و تبختر بفروشدند، چون زنان ضعیف و ناتوان، دست و پابسته و با وضعی آشفته و حالی نزار، محاصره شده بوسیلهی چهار سپاهی ساده میبایستی خود را آمادهی تحمل ناسزاها و تفت و لعن و تمسخر مردم شهر سازند .

... قلی بیک شخصاً در برج دروازهی زهدان حضور داشت و قصد کرده بود تا ورود امیرزاده در همانجا بماند و بقره نرود لذا در روی صندلی راحتی که برایش تهیه کرده بودند نشسته و با اطرافیان مشغول گفتگو بود که ناگهان یکی از دیده بانان نزدیک شدن چند سوار را بدروازه، با اطلاع اورسائید.

قلبش طپید و از جای جست و در محل دیده بانی قرار گرفت. دیده بان اشتباه نکرده بود و چند سوار معدود در حالی که سرتمه میرفتند بدروازه نزدیک می شدند.

در بسو امر قلت عده برای قلی بیک تعجب آور بود و لسی چون سواران به پنجاه قدمی دروازه رسیدند قلی بیک با مشاهدهی بروبالای خوش منظر و بی همتای امیرزاده او را شناخت و متعاقب آن دیدن برادر خودش سلیم اطمینانش را تکمیل کرد و از شادی و سرور فریاد زد:

— امیرزاده وارد شهر می شود، دستور مرا اجرا کنید..

در یک آن نقاره ها، بصدای آمدن بانك شادمانی و آهنگ خوشبختی از چهار برج چهار دروازه شهر برخاست. چراغها فروزان شد و دروازه تا آخرین حد گشوده شد.

قلی بیک با شتاب خود را بیاین رسانید و آمادهی استقبال از امیرزاده گشت .

در اثر آواز ناگهانی نقاره ها و شنیدن صدای آهنگ خوش، همه مردم شهر از خانه ها بیرون ریختند و دسته دسته بغیا بانهای وسیع و معتبر روی آورده جوایب علت واقعه شدند .

انتظار آنها زیاد بطول نیا انجامید و نخست مردم منازل نزدیک دروازه

و بعد بتدریج خیابانهای مرکزی و شمالی موکب امیرزاده و حاکم و دستهای نگهبانان را مشاهده کردند که با طمانینه و وقار بسوی کاخ درحر رفتند .

خاطره‌ی روز تعطیل و مشایعتی که مردم از کاروان سلطنتی کرده بودند هنوز از خاطره‌ها فراموش نشده بود و اینک در کمال تعجب و کنجکاوی شاهد بازگشت امیرزاده در چنین ساعت و با چنین وضعی میبودند .

آهنگ شادی نقاره‌ها هر گونه نگرانی و ترس را از دل مردم زدوده بود ولی آنطور که باید و شاید نمیتوانستند از تعجب بیرون آمده امیرزاده‌ی محبوب را بدون وا همه در آغوش گرم خود بپذیرند

دوسردار اسیر نیز از همان دقیقه‌ی اول توسط دستجات شهنه بمحل‌های مخصوص روانه شده بودند و بنا بر این هیچگونه علامت و آثاری که ایجاد تشویش بنماید وجود نداشت .

بالاخره امیرزاده و همراهان وارد کاخ شدند و خاتون بزرگ و مرضیه و نازی و کلیه زنهای کاخ که قبلاً بوسیله‌ی نگهبانان سوار از ورود ایشان خبردار شده بودند با چشمانی که اشک شوق از آنها جاری بود با استقبال آمده- بودند و در مدخل کاخ خورشید خاتون فرزند برومند و جگر گوشه محبوب خود را سخت در آغوش فشرد و همانجا دست بسوی آسمان بلند کرده بدرگاه یزدان سپاس و شکر گزاری کرد .

چشمان اشک‌آلود و زیبای مرضیه نیز بانگ‌های سوزان و پرتما را امیرزاده را مینگریست و با همان زبان یکدینا مسرت و آرزو و اشتیاق را برای او بیان میکرد .

نازی و سلیم نیز بانگ‌های زیرچشمی و آرزومند دزدانه و پنهان از سایرین یکدیگر را مینگریستند و خلاصه صحنه‌ای بس روحبخش و خوش منظر بوجود آمده بود .

در همین اثنا رئیس شهنه‌های شب بداخل کاخ آمد و نزد قلی بیگ شتافته با او گفت :

- قربان! چاره‌ای بیندیشید ، تمام مردم شهر خرد و کلان چراغ بدست گرفته و در جلوی کاخ مجتمع میشوند ، همه در عین خوشحالی از بازگشت امیرزاده ، با سرسختی طالب آنند که یک اطلاعیه رسمی از کاخ صادر شده و علل حوادث پی‌درپی امروز را برای آنان روشن سازد .

قلی بیک بدرجہ کاخ نزدیک شد و از لای آن میدان و خیابان مقابل قصر را نظر انداخت ..

جمعیت کثیری کہ ہر کدام مشعل و یا چراغی بدست گرفتہ بودند موج میزد و میدان و خیابان ہر لحظہ روشن تر و جمعیت بہم فشرده تر میشدند .

در میان آنہا زن و مرد و جوان و پیر و کودک و از ہر طبقہ و صنفی مشاہدہ میشد، قلی بیک کہ بمردم شہر در این بارہ حق میداد و میدانست کہ از صبح آنروز تا آنوقت شب باچہ مناظری رو برو بودہ اند بر رئیس شحنہ ہا گفت:  
- عجالتاً با افراد خود دستور بدہ نگذارند مردم زیاد بکاخ نزدیک شوند تا با امیرزادہ در این مورد مشورت و اتخاذ تصمیم کنیم .

سر کردہی قوی ہیکل تعظیمی کرد و از در خارج شد و قلی بیک نزد امیرزادہ و افراد خاندان سلطنتی باز گشت و دید کہ ایشان همچنان در عالم خود سیر میکنند.

قدری منتظر شد تا ہیجان دلہا کمی فرو نشست و ہنگامی کہ ہمگی قصد کردند باندرون بروند حاکم خود را بہ لطفعلی خان رسانید و جریاں را برای او تعریف کردہ کسب تکلیف نمود.

امیرزادہ لحظہ ای فکر کرد و از حرکت باز ایستاد، دیگران نیز بمتابعت از او توقف کردند و خاتون علت را سؤال نمودند .

لطفعلی خان گفت :

- ہیچ مادر جان ! مردم اجتماع کردہ و منتظرند از درون دارالحکومہ توضیحاتی برای اطلاع و رفع استفہام آنہا صادر شود و من ہرچہ فکر میکنم می بینم بہتر از ہمہ آنست کہ خودم شخصاً کمی برای آنہا صحبت کنم .

از این تصمیم امیرزادہ ہمگی تعجب کردند ولی میدانستند کہ لطفعلی خان ہرچہ خودش بخواہد همان است و بدین ترتیب در مقابل اظهارات او سکوت کردند .

امیرزادہ کہ سکوت اطرافیان را دلیل بر رضایت آنہا خیال میکرد بسوی قلی بیک نظر کرد و خطاب باو گفت :

- خان حاکم ! بگو و سایل کار را فوراً فراہم کنند تا من تصمیم خود را بموقع اجرا بگذارم .

قلی بیک بناچار دستور داد میز آبنوس و مجللی را جلوی در کاخ قرار داده و چهار نفر از قراولان خاصه در چهار گوشه‌ی آن بحالت خبردار قرار گرفتند و سپس درحالی که این عمل بشدت توجه مردم را جلب کرده بود به رئیس شحنة‌ها فرمان داد تا اعلام کند که امیرزاده قصد صحبت دارند .

سر کرده در جلوی میز قرار گرفت و با صدائی رسا فریاد زد :

— مردم گوش فرادارید! اینک شیریشه‌ی سلطنت و چشم و چراغ مملکت امیرزاده‌ی باشوکت لطفعلی خان زند باشما سخن میگویند.

سکوت محض سراسر میدان وسیع را فرا گرفت و همه با چشمانی گشاده بدر بکاخ خیره شدند .

پس از لحظه‌ای امیرزاده و بدنبال او قلی بیک و سلیم و جمعی از معتمدین دربار از کاخ بیرون آمدند و امیرزاده پله‌های مصنوعی میز را که از چند کرسی (با اصطلاح امروز «کاناپه» — نویسنده) که بترتیب بزرگ و کوچکی چیده شده بودند طی کرد و بر بالای میز جلو جمعیت قرار گرفت .

ناگهان هلهله‌ی شادی همراه با کلمات مهیج از جمعیت برخاست و پس از آنکه امیرزاده باتبسی شیرین و حاکی از قدردانی آنها اذعوت بسکوت کرد، هیاهو مجدداً جای خود را بسکوت محض داد .

حاکم و دیگر اعاظم در دو طرف میز دست بسینه ایستاده و جمعیت کثیر مردم نفس‌ها را در سینه حبس کرده با بیصبری منتظر استماع بیانات امیرزاده بودند .

انتظار آنها طول نکشید و امیرزاده چنین آغاز سخن کرد :

« همشهریان عزیز و مردم باوفا و غیوریم، نخست لازم میدانم قبل از هر موضوع دیگر مراتب قدردانی و خرسندی خود را از التفات و توجهی که نسبت به من و افراد خانواده‌ی زنده‌ی ابراز میکنید اعلام دارم و امیدوارم که جانشینان و کیل بتوانند چون سرسلسله‌ی بزرگوارشان آنقدر در رفاه و سعادت شما بکوشند تا لیاقت این همه اخلاص و محبت را پیدا نمایند.

و اما میدانم که دوروز است وقایع گوناگون و مبهم

پشت پرده، شما را سخت در استفهام و نگرانی قرار داده و بایستی تذکر دهم این نگرانی و تشویش بهیچوجه بی مورد نبوده زیرا اگر خواست خداوند ودعای خیر شما زبرد ممکن بود اکنون بجای من، کس دیگری که خون مرا ریخته و حکومت شما را سرنگون ساخته بود سخن بگوید و با بیانی تحکم آمیز و ناپسند شما را مجبور باطاعت از خویش بنماید.

بایستی شما آگاه باشید که يك توطئه‌ی خطرناك و همه جانبه‌ای برضد من و حاکم و بالنتیجه سلطان پدرتاجدارم ترتیب داده شده بود و نخستین مرحله آن که ناگهان اوضاع را تغییر داد و شما را سخت متوجه خود نمود همانا شایعه‌ی کذب مرگ سلطان بود که توسط پیکی که از دارو دست توطئه‌چیان مأمور این عمل بوده در شهر رواج داده شد و جارچیان دولتی نیز بموجب فرمان حاکم که خود فریفته‌ی حکم‌ها و نامه‌های جعلی و باامضا شده بوده است بانشار این شایعه کمک کردند.

بحمداله اکنون که من در مقابل شما ایستاده‌ام کلیه‌ی عوامل توطئه دستگیر و محرك اصلی آنان بخوبی شناخته شده است که در موقع خود بشما معرفی خواهد شد و فقط ناچارم که نام دو سردار بهم را که بخوبی آنها را میشناسید در مقابل شما ابراز و ایشان را در پیشگاه مردم رسوا کنم.

این دو نفر شیرمراد و رستم بودند که تابحال همه آنها را دوتن از سرداران شجاع و باوفای بهم میشناختند و متأسفانه در پشت این نقاب ظاهر فریب با تیشه‌ای سهمگین قصد ریشه بارور سلسله‌ی زندرا نموده بودند.

بنابراین در کمال آسودگی خاطر بنازل خودم مراجعت نموده و مثل همیشه بدون هیچگونه ترس و ناراحتی در میان خانواده‌ی خود بسر برید و مطمئن باشید که آندستی که همیشه حافظ و نگاهدار من و منسوبین من بوده است هنوز هم یار و مددکار من

است و من نیز تا جان در بدن دارم لحظه‌ای از شما غافل نخواهم  
بود . »

سخنان امیرزاده در میان تأیید و فریادهای زنده باد و هیجان زائد الوصف  
جمعیت پایان رسید و از میز فرود آمده یگراست داخل قصر شد .  
مردم که خیالشان تا اندازه‌ی زیادی راحت شده و فقط نام محرك  
توطئه برای آنها مکتوم مانده بود، کم کم متفرق شده ساعتی بعد شهر مجدداً  
در آرامش و سکون فرو رفت و شعله‌ها شبگردی خود از سر گرفتند .

# بسوی بهم

... آنروز امیر نصر در اثر وصول چنان پیام مایوس کننده ای از جانب خان قاجار تا پایان روز ناراحت بود. با هیچکس حرف نمیزد و حتی از رفتن بحر مسرا نیز خودداری کرد.

بآیندهی نامعلوم خویش می اندیشید و در اعماق قلبش يك نگرانی مخصوص نسبت بآن حس میکرد.

همه ی درباریان از این خشم بی موقع و ناراحتی امیر تعجب میکردند و هیچکدام بجز غضنفرخان از علت آن خبر نداشتند.

دستوراتی ضد و نقیض از طرف امیر صادر میشد و مستخدمین مخصوصش گیج شده از این ماجرای عجیب سر در نمی آوردند تا اینکه يك واقعه ی ناگهانی بدین درام پایان داد.

واقعه ای که امیر هر لحظه در انتظار وقوع آن تانیه شماری می کرد. آری از جانب زاهدان پیکی رسیده بود و در همان ساعت که مدت زیادی از شب میگذشت تقاضای بار از امیر کرده بود.

طبعی است که امیر نصر با خوشحالی و تأمل با و اجازه ی دخول داد و بيك نفس زنان بحضور امیر رسید و در مقابل او بخاک افتاد.

- بلند شو مردك! انشالله که پیکی خوش خبر باشی!

قاصد از جای برخاست و همراه با تعظیم غرائی گفت:

- البته که حامل پیام خوشی هستم یا امیر! راه یکشبانه روزه را چند

ساعته طی کرده ام تا هرچه زودتر مؤده ای بزرگ بعرض امیر برسانم.



نصر باهیجان ویتابی گفت :  
- بس است، از فلسفه بافی کم کن و اصل مطلب را بیان نما!  
- بانهایت مسرت پیروزی بندگان امیر را در اجرای نقشه معروض  
می دارم .

- چه میگوئی! لطفعلی دستگیر شد؟!  
- از بخت بلند امیر!  
- و ابوالعباس هم اکنون در قلعه‌ی پولاد است؟!  
- همینطور است یا امیر!  
- آفرین بر تو قاصد چالاک و مژده بخش!  
- ادای وظیفه‌ی بندگی است یا امیر!  
نصر خادم حضور را طلبید و باو گفت:  
- يك خلعت گرانها با اضافه هزار سکه ی نقره باین پيك خوش خبر  
بدهید تا در مقابل اینکه مارا بغایت مسرور و شادمان ساخته است خود نیز  
خوشحال از کاخ بیرون رود!  
- اطاعت میشود یا امیر!  
- هر دو مرخصید!

قاصد و خادم هر دو بیرون رفتند و امیر نصر باقیافه‌ای باز و خندان درست  
بر خلاف یک ربع ساعت قبل از اطاق مخصوص بیرون رفت و بدون اراده بسوی  
حرمسرا شتافت تا خبر این پیروزی عظیم و بدست آوردن کلید پادشاهی  
سراسر ایران را بزوجه های متعدد خود نیز بدهد و در مقابل ایشان بخود بیالد  
و تفرعن بفروشد.

واضح بود که همه از این خبر خوشحال خواهند شد و همینطور هم شد،  
همه‌ی زنها و خواص در بار از شنیدن این واقعه غرق مسرت و افتخار شده و کلیه‌ی  
آنها حلقه وار برگرد امیر جمع شده هر کدام سئوالاتی از او در اینباره و  
نقشه های آینده اش سؤال میکردند.

تنها يك قیافه‌ی غمگین و نگران دور از چشم جمع خوشحالان در بحر  
تفکر فرو رفته گاهگاهی نگاه زیرچشمی و خشم آلودی بسوی امیر و زنه‌های  
اومی افکند.

این قیافه در حرمسرا و شاید جاهای دیگر نیز نه تنها ناشناس نبود

بلکه یکی از سرشناس ترین و ممتازترین افراد اندرون بشمار میرفت و روی او خیلی حساب میشد و تصمیماتش بدون چون و چرا انجام مییافت. او «ملیح» دختر هفده ساله و فرزند ارشد امیر نصر بود که تنها دختر او نیز بشمار میرفت، زیرا بجز او نصر دارای دو پسر ۱۴ و ۸ ساله نیز بود که علیرغم قاعده و قانون دخترش را خیلی بیشتر از پسرهایش دوست میداشت و بی نهایت باو علاقمند بود.

ملیح از يك مادر شیرازی بدنيا آمده بود و بتناسب اسم بلکه خیلی هم بیشتر از ملاحظت و زیبایی و جدایت بهره مند بود و بعلاوه بسیار شیطان و ذریک و مجلس آرا.

بیان شیرین و لحن خوش او همیشه باعث گرمی و حلالت مجالس بزم و ضیافت امیر بود صدها جوان متشخص و سرشناس سیستانی عاشق سینه چاک و علاقمند جانبا از او بودند در حالیکه ملیح کوچکترین توجهی به هیچکدام از آنها نداشت.

سال قبل، ملیح باتفاق مادرش که از خانواده های نجیبزاده و اعیان شیراز و فارس بشمار می رفت به آن شهر افسانه ای و عشق آمیز مسافرت کرد. در این مسافرت که هنگام دوستی و صمیمیت پدرش بادر بار شیراز وقوع یافته بود تصادفاً امیرزاده لطفعلی خان نیز در شیراز بود و در خلال چند روزی که ملیح و مادرش برسم میهمانی در اندرون سلطان جعفرخان پذیرائی میشدند.

چندین بار با امیرزاده ی رعنا و دلیر که چشم روزگار جوانی بزبانی و اعتدال او ندیده بود ملاقات کرده و هم صحبت شده بود.

البته این ملاقات و گفتگوها همیشه در حضور جمع و کاملاً رسمی و خشک صورت گرفته بود و بهیچوجه از آنگونه صحبتهایی که طبیعتاً در برخوردهای اولیه بین جوانان پیش می آید بین آنها رد و بدل نشده بود و بعلاوه ملیح میدانست که لطفعلی خان نامزد دختر عمویش مرضیه است و از مادرش شنیده بود که میان او و مرضیه از زمان کودکی علاقه و صمیمیت فوق العاده ای بوجود آمده است.

ولی مهر و محبت فرزند برومند سلطان چنان در قلب ملیح جایگزین شده و ریشه دوانیده بود که با وجودیکه میدانست این علاقه بیهوده و بدون

هیچ روزنه‌ی امیدی است نمیتوانست از آن دست بردارد و خود را راضی کند که خاطره‌ی او را بدست فراموشی سپارد.

این موضوع منحصر بملیح نبود، هزاران دختر پرشور و آرزو مند فارسی و کرمانی وجود داشتند که در زوایای گمنام، عشق امیرزاده را در دل می‌پروراندند و بهمان یاد جمال و تجسم خیالی قیافه‌ی او نیز اکتفا کرده بآن دلخوش بودند.

کسی بیاد نداشت يك جوان تا این حد در قلب مردوزن جای داشته باشد و چه آه‌های پرتما که در نقاطی که فرسنگها با امیرزاده فاصله داشت بیاد او و در آرزوی او از سینه‌ی صدها دوشیزه‌ی زیبا و متلاطم بیرون می‌آمد.

هر نشانه‌ای که از سم‌گران، اسب‌نامی امیرزاده در هر کجا وجود داشت هر نقطه‌اش نشانه‌ی يك قلب حساس و مجموع آن نقش دل‌های اسیری بود که در زیر سم‌گران شکسته شده بود.

فقط يك نگاه امیرزاده کافی بود که انسان را اعم از زن و مرد برای همیشه مجذوب و اسیر خود کند چه رسد به آنکه دوشیزه‌ای در غنچوان شاپ و اول‌غرور بآرزوی مصاحبت با او نیز رسیده باشد.

بگذریم... ملیح نیز از جمله آن‌هایی بود که بدون آنکه محبوب از دل پرغوغا نما و آتشین او خبری داشته باشد در گوشه‌ی گمنام و بعید از چشم امیرزاده، بیاد او خوش بود و بیاد آوری خاطرات او در دریای مستی و نشئه غوطه‌ور می‌گردید.

... امیرنصر پس از قدری گفتگو باز بان حرمسرا بیاد دخترش افتاد ولی هر چه در جمع ایشان جستجو کرد کمتر از ملیح نشانی یافت.  
لذا از نزدیکترین فردی که در کنارش ایستاده بود پرسید:  
- پس ملیح کجا است؟

هم‌اکنون پیش از تشریف فرمائی شما اینجا بود. نمیدانم شاید بگوشه‌ی دیگر باغ و عمارت خود نزد دایه‌اش رفته باشد.  
- او را هر کجا هست بیابید و نزد منش بیاورید!

بلافاصله دوسه نفر از ندما بدنبال شاهزاده خانم در باغ بجستجو پرداختند و بالاخره یکی از آنها او را در آن گوشه‌ی تاریک پیدا کرده نزد پدرش فراخواندند.

ملیح خونسرد و افسرده با گامهای نامرتب و ملایم بسوی پدر روان شد و هنوز چند قدم با او فاصله داشت که امیر از سایرین جدا شده بسوی او شتافت و شانه‌های او را میان پنجه‌های خود فشرده باخنده گفت :

- ملیح، تو بزودی عنوان شاهزاده خانم سلطان ایران را بدست خواهی آورد و در سراسر مملکت هیچ دختری در مقام وزیائی بیای تو نخواهد رسید. آیا از این موضوع در خود احساس مسرت نمیکنی.  
ملیح پاسخ داد :

- ولی اگر این مقام بدون خونریزی و نزاع بدست می‌آمد بمراتب برای من خوش آیندتر بود در حالی که اکنون برایم ارزشی ندارد.  
چهره‌ی نصر کمی درهم رفت و بالحنی که تشدد و ملاطفت هر دو از آن هویدا بود مجدداً گفت :

- توهنوز دست از هوس‌های بچگانه‌ات برنداشته و دلت را بحال کسی که بدروغ فامیل او میباشی و اصولاً نسبتی با ما ندارد غمگین میسازی ؟  
امیر نصر فکر میکرد دخترش فقط از لحاظ خویشاوندی و نسبت نزدیک خانوادگی از این واقعه بزمردده شده است در حالی که از آتش درونی دختر جوانش بی‌اطلاع بود.

ملیح پاسخی نگفت و امیر نصر مجدداً رشته‌ی سخن را بدست گرفته در حالی که با چشمان ریز و نافذ خود آسمان را نگاه میکرد گفت :

- بزودی پدرت سلطان مطلق ایران زمین خواهد شد و مقرر حکومت او از زابل کوچک و مخروبه بشیراز با عظمت و درون کاخهای مجلل صفویه و زندیه انتقال خواهد یافت در آنروز کوس قدرت و شوکت مراد رهمه جا خواهند زد و هر آینه شاهان مقتدر و زورمند هم‌سایه ممکن است تورا ملکه‌ی خویش گردانند و بر جلال من بیفزایند .

ملیح با کلماتی مقطع و صدائی گرفته فقط چند کلمه گفت :

- من حرفی ندارم امیدوارم که این رؤیایا همه بحقیقت پیوندد.

امیر دست از ملیح برداشت و خطاب بنخواجه‌های حرم سرا گفت :

- بگوئید مجلس بزم پرشکوهی امشب برپا کنند و همه‌ی امرارانیز بفوریت دعوت کنید، امشب آخرین شبی است که من در این کاخ زندگانی مینمایم و فردا با طلوع آفتاب ، ستاره‌ی اقبال من هم طلوع میکند و بسوی بم و شیراز خواهم رفت .

همه در عیش و عشرت و مستی و بیخبری فرورفتند و تنها ملیح بود که سخت در اندیشه فرو رفته بود و در پی راهی میگشت که بتواند سلطان را از این ماجرای ناجوانمردانه مطلع ساخته نگذارد امیرزاده بدست پدرش مقتول شود.

ملیح از جمله دختران بیشماری بود که لطفعلی خان را از دل و جان دوست میداشتند در حالی که بهیچوجه توقع و امید محبتی از جانب او نداشتند، چون الهای محبوب او را میپرستیدند و خود به بی اعتنائی او کاملاً واقف بودند.

راهی بنظرش نرسید و با ناامیدی کامل بسوی عمارت خود که دایه‌ی پیرش در آنجا منتظر او بود روان شد. و با مشاهده‌ی او سخت گریست و باغوش او پناه برد.

دایه که از راز دل ملیح خبر داشت علت این تشنج ناگهانی و گریستن بی‌موقع را از او پرسید:

و چون بر آن وقوف یافت زبان بلامت و نصیحت او گشود:

— دختر عزیزم، شاهزاده خانم نازک دلم، در حالی که میدانی امیرزاده نامزدی بآن زیبایی و شایستگی دارد و از عشق شدید آنها نیز خبرداری این چه حالی است که بخود گرفته‌ای، چرا برای یک آرزوی عبث و بیهوده خود را چنین افسرده و پژمان میسازی! تو باید از اینکه پدرت، پدر مهربان و تاجدارت در راه ترقی و سعادت گام برمیدارد خوشحال باشی، از آن میترسم که خدای ناکرده این درد و رنج بی سبب جوانی خود را بر باد دهی.

ملیح در حالی که سخت متقلب بود گفت:

— از توهم ناامید شدم، توهم مثل همه مرا بشکیبائی دعوت میکنی، برو برو ای دایه با خود میگذارم که سخت امشب ز عشقش بیقرارم. آخر چه دیده‌ی زیبا پسند و چه دل سنگی راضی میشود که چنان دلاور بی نظیر و جوان بی همتائی در اثر خیانت و توطئه‌ی ناجوانمردانه یک مشت جاه طلب از خدا بی خبر بزیر خاک برود و ذنیائی را ماتمزد و تاریک سازد.

دایه پیر که از کودکی تا آن لحظه چون مادری مهربان و با تجربه ملیح را پرورانده و رموز زندگی را با مهارت هر چه تامتر با او آموخته بود در مقابل این تظاهر جوانی و محبت سرسختانه‌ی او مستأصل شد و چاره‌ای ندید جز آنکه راهی در جلوی پای ملیح بگذارد لذا پس از قدری تفکر گفت:

- بس است، گریه تو مرا نیز منقلب میکند حال که تا این درجه بسر نوشت  
لطفعلی خان علاقمندی من یگانه پسر مرا که از هر جهت بدو اطمینان کامل  
دارم روانه‌ی شیراز میکنم تا دستخط ترا بدست سلطان برساند و او را از این  
ماجرا مطلع سازد، آیا کافی است؟

درچشمان اشک آلود ملیح بارقه‌ای از شوق جهید و با تسمی که رقت  
آورتر از گریه‌ی او بود دایه‌را در آغوش کشید و گفت:

میدانستم که تو آن حرف‌ها را برای تسکین من میزدی و خودت نیز  
بیشتر از من بامیرزاده علاقمندی پسرت را باین کار وادار و من تعهد میکنم  
که هرچه پول و سکه‌ی طلا بخواهد در اختیارش بگذارم.  
دایه پاسخ داد:

- فعلا خواهش میکنم شما استراحت کنید تا صبح فردا. زیرا من شبانه  
نمیتوانم از کاخ خارج شده خداداد را پیدا کنم، قول میدهم این عمل تا فردا  
ظهر انجام پذیرد.

ملیح قانع شد و نامه‌ای خطاب بسلطان نوشته بدست دایه‌داد که او  
صبح فردا بوسیله‌ی پسرش بشیراز بفرستد و دو کیسه از سکه‌های طلای  
ذخیره‌اش را نیز بی‌ریا بیای دایه ریخت و دایه که سخت تحت تأثیر قرار  
گرفته بود بمقداری از آن اکتفا کرده مابقی را باو رد کرد..

# مسافران بیدل

امیرزاده آتش را بعد از دوشبانه روز خستگی و کوفتگی با راحتی تمام خوابید و صبح پس از دو روز که از میان عزیزان دور شده بود مجدداً برای صرف ناشتائی در شاه نشین مجلل گردید یکدیگر نشستند.

از هر دری سخن بیان آمد و لطفعلی خان بانازی دختر پیرروستائی آشنا شد و همان دقیقه دستور داد یکی از سواران خاصه بادواسب یدکی به دهکده‌ی ایشان رفته پدر و برادر نازی را همراه خود بدارالحکومه بیاورد.  
مرضیه پرسید:

— امیرزاده در مقابل اینهمه خیانت و جنایتی که نصیر مرتکب شده است سکوت اختیار میکنی؟ و دردنباله بیانات او خورشید خاتون گفت:

— چشم سلطان روشن با این حکام و امرایش، در شیراز به خوشی و بیخبری مشغول است و در ولایاتش این گونه اعمال گستاخانه سر میزند.

امیرزاده باخنده گفت:

— تقصیر او نیست من هرچه از این وقایع دیدم و آنرا رفع کردم از سلطان پوشیده نگاهداشتم برای اینکه رنجور و کسالتش شدیدتر نشود و حال خیال می‌کند که مملکت درامن و امان و جریانات مملکتی سیر طبیعی خود را میگذرانند.

خورشید خاتون گفت:

- از تمام اینها بگذریم بنا بود بهار امسال عروسی شامو مری جان را رسماً برگزار نماید و مقدمات جشن را فراهم سازد ولی انگار نه انگار که چنین صحبتی هم در میان بوده است. از این حرف هر دو دل‌داده نگاهی بی‌کدیگر کرده سرخود را بزیر انداختند.

یکی از مستخدمین خاصه اجازه گرفت و داخل شد و خطاب با میرزاده گفت:

- قربان، خان حاکم معروض میدارند که اجازه فرمائید چند دقیقه بعد بحضور شما برسند.

- مگر اتفاقی افتاده است.

- قربان اطلاع صحیح ندارم ولی گویا برای عرض مطلب مهمی قصد شرفیابی دارند.

- بسیار خوب بگو من آماده‌ام!

مستخدم بیرون رفت و میرزاده پس از پایان صرف صبحانه از مادرش خدا حافظی کرد و از اطاق بیرون آمده بسوی عمارت کوچک و زیبایی که محل کار او بود روان شد.

وارد عمارت و اطاق مخصوص خودش و مشاهده کرد که قلی بیگ در آنجا با انتظار او نشسته است.

پس از بجا آوردن مراسم احترام و درود صبحگاهی خطاب با میرزاده گفت:

- فدایت شوم، مطلب مهمی اتفاق افتاده است که مزاحم شدم زیرا بایستی بفوریت بعرض میرزاده برسد. اجازه میفرمائید؟

میرزاده نگاهی از روی تعجب به حاکم کرد و بر کرسی خویش قرار گرفته گفت:

- چه خبری خان حاکم!... بگو که خیلی مایل بشنیدن آن هستم.

قلی بیگ دست درجیب سرداری فاخر خود کرد و نامه‌ای از آن بیرون کشیده گفت:

- قربان این پیام از جانب حضرت قبله گاهی امروز سحر گاهان بدست من رسیده و چون عنوان آن خطاب با میرزاده و خانه زاده‌رو میباشد لذا از



قرائت آن بنهایی خودداری کرده تا از امیرزاده کسب اجازه کنم.  
امیرزاده باشنیدن این سخنان از جای برخاست و بانگرانی پیش رفته نامه  
را از دست حاکم گرفت و مهر و موم آنرا گشوده با صدای نسبتاً بلند شروع  
بخواندن کرد.

« بسم الله الرحمن الرحيم .  
« گرامی فرزند ، امیرزاده لطفعلی خان زند و نیز سردار معزز  
ما قلی بیگ حاکم بم و نرماشیر .  
حوادث ناگهانی و وقایع غیر مترقبه که در این اواخر در مملکت  
بوقوع پیوسته است ما را بر آن داشت تا تصمیم عاجلی اتخاذ و برای  
پیش گیری و رفع خطر خیانتکاران گردنکش اقدامات مقتضی  
معمول داریم .

لذا اراده ی ملوکانه ی ما بر آن قرار گرفته است که از  
وجود دو فرمانده لایق و کاردان برای جلوگیری از تجاوزات آغا  
محمد خواجه باشی استفاده شود و این دو سردار طبق رأی ما و تأیید  
اعاظم شیر مرادخان و رستم خان فرماندهان قشون بم تعیین شده اند  
اینک که بنا بمشیت الهی و تفضل خداوندی قصدریشه کن  
ساختن علفهای هرزه را داریم رجاء واثق و اطمینان کامل حاصل  
است که عموم خادمین سلطنت و مامورین و وظیفه دان ما با همکاری  
مجدانه و بی شائبه ی خود امتحان اخلاص داده خاطر ما را قرین  
مسرت و قدردانی سازند .

تذکار این نکته لازم است که بجز وجود دو سردار  
احتیاج ثانی دائر با عزام قشون و سپاه و جود ندارد و چنانچه چنین  
امری ضرورت پیدا کند حکم دیگری صادر و ابلاغ خواهد شد .  
امضاء و مهر سلطنتی»

پس از قرائت نامه لطفعلی خان خطاب بقلی بیگ که دقیقاً در اطراف  
امه فکر میکرد و گفت :

- خان! نکند این یکی هم مثل نامه های اخیر ساختگی باشد .  
- خیر قربان ، قاصد حامل نامه را بخوبی میشناسم ، او از بیگ های مخصوص

دربار شیراز است که تا بحال چندین بار بیم آمده و نامه های دیگری هم از جانب حضرت سلطان آورده است .

لطفلی خان خنده ی تلخی کرد و گفت:

- چه تصورات باطلی! سلطان میخواهد شیر مراد ورستم را بچنگ با قاچار ها بفرستند!

قلی بیك هم دنباله ی خنده ی استهزاء آمیز امیر زاده را گرفت و گفت:

- بلی! این انتخاب مسلماً از جانب حاج کلا تر صورت گرفته، اوست که بیوسته از خدمات این دوسردار در چنگ با بلوچ ها یاد میکند و آنرا میستاید.

هر دو قدری سکوت کردند و پس از لحظه ای امیر زاده گفت:

- خوب اکنون چه باید کرد؟!

- هر چه امیر زاده اراده بفرمایند!

- من فکرم بجائی نمیرسد. تو هم اظهار نظری بکن بلکه راهی برای

حل موضوع بیابیم .

قلی بیك در فکر فرو رفت و پس از مدتی گفت:

- یکراه بنظر چاکر میرسد و نمیدانم تا چه درجه مورد قبول امیر زاده

واقع شود.

- بگو خان حاکم، بالاخره هر چه باشد ممکن است کلیدی برای باز

کردن قفل های دیگر از آن ساخته شود.

- فدایت شوم، بعقیده ی جان نثار بهتر است قبلا پیکی بادپا بشیراز

بفرستیم و خبر بدیم که امیر زاده بشیراز وارد خواهد شد و یکروز بعد موکب

امیر زاده با هر کسی که برای التزام کاب انتخاب بفرمائید بجانب شیراز حرکت

و کلیدی ماوقع را حضوراً خدمت حضرت سلطان بیان بفرمائید .

لطفعلی خان سخنان حاکم را بدقت گوش داد و قدری آنرا سنجیده

باو گفت:

- بدفکری نیست قلی بیك! پس مقدمات کار را فراهم کن که هم

امروز قاصد را بفرستی و فردا من و مرضیه که پس از این اتفاقات احتیاج بیك

گرددش کوتاه دارد، باتفاق چند نفر دیگر که بعداً انتخاب خواهیم کرد به

جانب شیراز حرکت کنیم.

مذاکرات بهمین جا ختم شد و امیرزاده و حاکم از یکدیگر جدا شده هر کدام بسوئی رفتند.

فردای آنروز کاروانی کوچک ولی مجلل مرکب از سه کالسکه که حامل امیرزاده و مرضیه و چند نفر از درباریان و خواص بود درحالی که صدسوار مسلح اسکورت آنرا تشکیل میداند بسوی شیراز حرکت کرد.

امیرزاده پس از سه روز دوری از غران موکب محبوب و چالاک خود، مجدداً بر آن سوار بود و در پیشاپیش کاروان تاسافت ببعیدی از خارج شهر که مردم آنها را بدرقه میکردند، از او جدا نشد تا آنکه کاملاً از شهر و آبادیهای حومه در شدند و آنگاه غران را بدست یکی از سواران سپرد و خود در کالسکه حامل مرضیه در کنار او نشست.

هوای معطر و جانفزا و مناظر زیبا و حرکت قافله‌ی پرشکوه، شور و شغف و احساسات رقیقی در دل دودلداده برانگیخته و تظاهرات سکر آور عشق بانهایت درجه قدرت در وجود ایشان خودنمایی آغاز نموده بود. هیچکس وجود نداشت تا باعث شرم و خجالت برای این شیفته گان ملتهب بشود.

امیرزاده دست لطیف و گرم مرضیه را در میان دستهای پر قدرت خود میفشرد و این فشار که در مواقع عادی برای مرضیه غیر قابل تحمل بود، در آن هنگام و لحظه‌ی وصف نا شدنی نهایت لذت و کیف را برای او در برداشت.

نمیدانستند از چه کلمه‌ای شروع کنند و چه بگویند تنها یکدیگر نگاه می کردند و با حالت چشمان آنچه را که باز بان یارای گفتن آنرا نداشتند بگوش دیگری می رسانیدند.

آنها بسوی شیراز میرفتند و بخوبی حس می کردند به شهری نزدیک میشوند که کعبه‌ی عشاق نام دارد و بوی عشق از درود یوار آن بمشام میرسد و روح را دستخوش تلاطم و هیجان میسازد.

فکر می کردند چندی بعد از بیابانها و صحراهای روحپرور و آزادیم بتالارها و عمارات مجلل تصور سلطنتی ورود خواهند کرد و چه بسا وقایع و پیش آمدها که در آن کاخهای سربفلك کشیده انتظار آنها را میکشند.

از خوبی و بدی، شکون و نامطلوبی آن حوادث بهیچوجه اطلاع نداشتند

و فقط باین دلخوشی بودند که هر چه باشد به پایتخت با عظمت زندیه می روند  
و مردم پر شور و نجیب شیراز را از نزدیک خواهند دید و چندی در میان ایشان  
بسر خواهند برد.

فکر جنگ و نزاع و خونریزی در آن لحظات پرهیجان بکلی مغز آنها  
را ترك گفته و فرسنگها با ایشان فاصله گرفته بود، تنها چیزی که بآن فکر  
می کردند و مایل بودند همیشه در آن حال باقی بمانند، کاخهای زرین آرزو  
و صحنه های خیالی و زیبایی بود که برای زندگی آتیه خود می ساختند و این را  
میدیدند که اکنون در کنار هم نشسته اند و چشم بیکدیگر دوخته، گرمی بدن هم را  
حس می کنند و امواج نامرئی و لذتبخش از دل های ایشان بجانب دیگری پخش  
شده و با قلب او تضاد می نماید.

بالاخره سکوت شکسته شد و لطفعلی با بیانی پر التهاب و نفوذ  
کننده گفت:

- مری جان!

مرضیه جوایی نداد و بجای پاسخ پیکر مرتعش و لرزان خود را در آغوش  
محبوب رها کرد و در آن پناهگاه مطمئن و آرامش دهنده همه چیز را فراموش کرد.  
تکانهای شدید کالاسکه اصطکاک بدن این دو موجود مست و شیدا را کامل  
می کرد و موهای انبوه و خوش بوی مرضیه را بلبان امیرزاده نزدیک می ساخت  
گوئی طبیعت آرزو دارد بوسه های گرم و خوش منظر عاشقان و اله را هر  
چه بیشتر ببیند و از این پدیده ی عظیم و پر شکوه خود برخوردار باشد.

# از تهران چه خبر

... تمام جریانات مربوط بجنوب و مرکز ایرانرا که تحت تسلط سلطان زندیه است رها کرده سری بطهران پایتخت جدیدالتاسیس و کوچک قاجاریه میزنیم.

این شهر جزء کوچکی است از ولایتی که در اثر حمله‌ی مغول و بی‌علاقگی پادشاهان بعدی ولایت بزرگ‌تری بچندین قسمت بزرگ و کوچک منجمله طهران تقسیم شده است.

عمارت و ابنیه و کاخی در این شهر که بقصبه بیشتر شبیه است بچشم نمیخورد و سراسر آنرا باغهای بزرگ و عمارت‌های چنداطاقه تشکیل میدهد و خیابان معروف آن منحصر بیک خیابان عریض شنی است که از دروازه‌ی قزوین شروع شده و بجاده‌ی گاری روو کوچک حضرت عبدالعظیم ختم میشود. در سایر نقاط شهر بترتیب اهمیت و تشخص ساکنین، خیابانهای کوچک و بزرگ دیگری وجود دارد که بکوچه‌های وسیع و محصور بوسیله‌ی باغات بیشتر نزدیک است.

پس چرا آغا محمدخان چنین شهر کوچک و کم‌اهمیتی را برای پایتختی خود برگزیده است و حتی قزوین را نیز که شهری بغایت معتبر و زیامیاشد به شمار نیآورده است؟

این سؤال است که همه کس از خود می‌کند و جواب آنرا بایستی از زوایای مغز متفکر وزیرک خان قاجار دریافت داشت زیرا این فرد باهوش با پیش بینی صائب خود تشخیص داده بود که در آینده سوق الجیشی و

مرکزیت تهران تمام نقاط دیگر را تحت الشعاع قرار خواهد داد و این قصبه‌ی کوچک  
مبدل بشهر بزرگ و پایگاه معتبری خواهد شد که قزوین و اصفهان و قم و  
کاشان و دیگر بلاد معتبر را میتواند در کمال قدرت زیر نظر داشته و  
بر تربیت خود را از لحاظ موقعیت بر آنها بمنصبه ظهور برساند .

آغا محمدخان تازه از جنگ با طوایف سلحشور مازندران بازگشته و  
قصدها مدت کوتاهی در تهران استراحت کرده پس از جمع آوری قوای خود  
از گوشه و کنار متصرفاتش، یک هجوم دامنه‌دار بسوی جنوب مملکت آغاز  
نموده عملیات وسیع و همه‌جانبه‌ای را بر ضد یگانه‌دشمن مقتدر خود که همیشه  
از آن بیم‌داشت شروع نماید .

این دشمن قوی همانا با زماندگان و کیل‌الرعا یا کریبخان بزرگ بودند  
که گرچه در رأس آن فردی ترسو و زبون قرار داشت ولی بهر حال وفاداری  
مردم نسبت بآن خاندان و فرزند دلیر و جنگاور سلطان یعنی لطفعلی خان کافی  
بود که لرزه بر اندام نجیب خان قاجار بیفکند.

محل اردوی قاجارها در نقاط خلوت و بیابانهای وسیع شمال شهر واقع  
شده و در قلب اردو سرا پرده‌ی مجلل و کاملی برای خان برافراشته بودند.

یکی از نقاط مفرح و باصفای طهران که محل خوشگذرانی و تجمع  
بزرگان و اعیان شهر بشمار میرفت قهوه‌خانه‌ی بزرگ و آبرومند کریم آقا  
اصفهان‌ی بود که در مرکز شهر درون یکی از باغهای پر گل و ریحان و نزدیک  
قنات بزرگ واقع شده بود .

از نظر اینکه این قهوه‌خانه در آینده نقش مهمی در کتاب ما ایفا خواهد  
کرد لازم آمد مختصر آدر این صفحه از آن یاد شود و لذا فعلا با آن کاری نداریم  
و بسراغ سرا پرده‌ی خان قاجار میرویم.

در صدر سرا پرده ، آغا محمدخان کزیه المنظر و لاغر اندام ولی زیرک  
و پر جذب به بر تشکی مخملی نشسته و بنخده‌ای زیبا تکیه داده است.

مقابل او جمعی از مردان قوی‌هیکل و باصوالت که واضح بود درباریان و  
سرداران قشون او را تشکیل میدهند نیمدایره‌ای تشکیل داده هر کدام در محل  
مخصوص بنخود نشسته‌اند.

خان با صدائی نازک و گرفته در حالیکه سرفه‌های مکرر و گوشخراشی  
از حلقومش بیرون می‌جهد روی به منشی و پیشکار خود کرده گفت :

۱- میرزا، مثل اینکه قرار است امشب صورت افراد و سلاحهای موجود در تهران را بمن نشان بدهی .

منشی سالخورده تعظیمی کرد و در جواب، نوشته ای طومار مانند از میز مقابل خود بیرون کشید و جلوی خان گرفت .

۲- نه میرزا ! لازم نیست من آنرا بخوانم، تو خودت فقط رئوس مطالب و تعداد کل سپاه را بمن گزارش بده .

منشی در همان جایی که ایستاده بود مستقر شد و طومار را نزدیک چشمان خود برده چنین خواند :

۳- فوج بزرگ قاجار تحت نظر مستقیم خان بزرگ آغا محمد خان ۲۰۰۰ نفر، توپ ۵ عدد، شمشال ۵۰۰ قبضه و شمشیر و مرکب بتمداد سپاهیان .

۴- قوای اعزامی از طرف حاکم دست نشانده ی مازندران ۱۰۰۰ نفر به فرماندهی رجب خان سواد کوهی، توپ سه عدد، شمشال ۳۵۰ قبضه، شمشیر و مرکب بتمداد سپاهیان .

۵- قوای متشکله از ولایات خراسان ۱۵۰۰ نفر بفرماندهی سردار فرج اله خان . توپ هیچ، شمشال ۷۰۰ قبضه، شمشیر و مرکب بتمداد سپاهیان با ضافه یک منجنیق ده خرواری .

۶- سپاه آزاد تشکیل شده از افراد مختلف آذربایجانی، گیلانی، خراسانی و ولایات کوچک مرکزی ۳۰۰۰ نفر تحت فرماندهی مستقیم خان بزرگ آغا محمد خان، توپ هیچ، شمشال ۱۲۰۰ عدد، شمشیر ۳ هزار قبضه مرکب هیچ که تشکیل فوج پیاده را خواهند داد .

۷- از لحاظ تجهیزات مختلف دیگر، لشکر بخوبی مجهز و لباس و مشخصات هر فوج طبق رسم خودشان موجود و ذخیره ی مهمات و تیرو آذوقه کافی جمع کل - تعداد نفرات ۷۵۰۰، توپ ۸، شمشال ۲۷۵۰ قبضه و مرکب ۴۵۰۰ ..

خان با اشاره ی دست او را از ادامه ی سخن بازداشت و گفت :  
۸- کافیت دیگر احتیاج بقرائت بقیه نیست ، طومار را بیندو بجای خود بازگرد .

منشی پیر اطاعت کرد و چون در جای خود مستقر شد خان کلیه حاضرین را مخاطب ساخته گفت :

— سرداران من! امیدی که من مبنی بر تشکیل يك سپاه مجهز وقوی ده هزار نفری داشتم متأسفانه بر آورده نشده و بالاخص تعداد توپ ما بسیار قلیل است. گرچه از جانب حکومت عثمانی وعده‌ی همه گونه مساعدت در مورد اسلحه و مهمات داده شده ولی ما نباید منتظر بمانیم زیرا هر روز که از عمر جعفر خان زند بگذرد یکروز از عمر او کم و بسوی مرك نزدیک و پسر لایق و دلاورش لطفعلیخان يكروز بتخت سلطنت نزدیک میشود و چنانچه در زمان حیات جعفر خان نتوانیم به دفع خویش نائل شویم محققاً در زمان سلطنت پسرش کاز ما براتب دشوارتر و غیر ممکن تر خواهد شد.

شما چندروز پیش شاهد نامه‌ی نصر بن عماد حاکم زیر دست سلطان زند بودید که در آن پیشنهاد خیانت به دولت متبوع خویش و پیوستن بمارا کرده بود و بنا بر این باختلافات وسیع و دامنه دار خانواده زندیه وقوف کامل پیدا کردید.

یکی از هدفهای بزرگ ما که پیروزی و رسیدن بآن راه پیشرفت کامل مارا باز خواهد کرد تصرف اصفهان است که بایستی هر چه زودتر جامه‌ی عمل بخود بیوشد.

من بنا بر سوابقی که در دربار زند دارم میدانم که آنها طبق رسوم و قواعد مخصوص بخویش بهیچوجه لطفعلیخان را بمقابله‌ی ما نخواهند فرستاد و این بهترین فرصتی است که اکنون در اختیار ما قرار دارد.

برج و باروی اصفهان پس از صفویه رو بویرانی گذاشته و جانشینان کریمخان هم اعتنائی بآن نکرده اند و از قراری که اطلاع دارم قوای مدافع آن نیز بسیار قلیل و کم اسلحه میباشد بنا بر این از شما میخواهم که نظریات خود را هر چه زودتر ابراز کنید تا من تاریخ قطعی حمله باصفهان را تعیین نمایم ...

حاضران همه بیک دیگر نگاه کرده و هر کسی منتظر بود دیگری سخنی بگوید تا او دنباله اش را بگیرد.

خان قاجار قدری سکوت کرد و منتظر ماند شاید چیزی از زبان سرداران خود بشنود ولی چون با سکوت ممتد آنها روبرو شد دانست که چیزی در چنته ندارند و بایستی خودش باقی مطلب را شرح دهد.

لذا پس از يك نظر سطحی و کوتاه که بسراسر سر آورده افکنند سرفه‌ای



کرده و گفت:

- مثل اینست که کسی نظری ندارد و بنا بر این من اکنون در حضور همه‌ی شما روز ۱۷ شعبان را برای حمله باصفهان تعیین میکنم و همه موظفید خود را برای آنروز که عنقریب خواهد رسید کاملاً آماده نمایید .  
سرداران سپاه از شنیدن این خبر دچار هیجان شدیدی شده بایکدیگر مشغول بچ و بیچ شدند .

چنگ باجعفرخان زند و اصولا خانواده زندیه کار آسانی نبود و میدانستند که این چنگ غیر از نزاعهای دیگری است که تابحال از آنها پیروز بیرون آمده اند .

تصور شکست برای آنها سخت و ناراحت کننده بود و این فکر که در صورت شکست، تمام موفقیت‌های گذشته را نیز از دست خواهند داد و اسیر دشمن میشوند، آنها را در یک بیم و امید ناراحت کننده‌ای قرار داده بود .  
خان قاجار که با چشمان ریز و نافذ خود جمع سرداران شرامینگریست بزودی بر از ضمیر آنها پی برده در حالی که آنها را مخاطب ساخته بود گفت :

- میبینم که خطوط حاکی از ترس و نگرانی برجبین شما هویدا شده است. اگر فکر می کنید که شکستی در انتظار ما است من بایستی بیش از همه‌ی شما ناراحت و افسرده باشم ولی این شیوه‌ی جنگجویان و سیاستمداران نیست که قبل از وقوع حادثه‌ای غم آنرا بدل راه دهند .

من بشما قول میدهم با توجه باختلافات داخلی زندیه در همان حمله‌ی اول اصفهان مرکز ثقل مملکت را از چنگ آنها بیرون بکشم. جرئت داشته باشید و بدون ترس بدنبال هدف خود برویم. ازم اکنون همه‌ی آنهاست که در حدس خود دایر بشکست از زندیه باقی هستند می توانند از میان ماجدا شده و زحمت را کم کنند.

آغامحمدخان قدری صبر کرد تا نتیجه حرفهای خود را ببیند و چون همه‌ی سرداران سر را بزیر افکنده و سخنی بر زبان نراندند دنباله صحبت خود را رها کرد و گفت:

- فعلا ما را راحت و تنها بگذارید و طبق دستور بوظایف خویش عمل نمایید. فراموش نکنید روز هفدهم شعبان روز حرکت است.

سخن دیگری بین خان و سردارانش رد و بدل نشد و همه خوانین معتبر قاجار که در آن جمع حاضر بودند بدون اینکه از این حکم ناگهانی و بدون تعمق خان راضی باشند از مقابل او گذشته و خارج شدند .

آغا محمدخان بسزیرکی و پیش بینی خود کاملاً اعتماد داشت و عدم رضایت امرا و بزرگان قاجار نیز از نظر تیزبین او مخفی نماند در حالی که او درد دل خود باین احساسات مخالف پوزخند میزد ...

خان در خواب سنگینی فرورفت و با خیال راحت با استراحت پرداخت و این عادت است که معمولاً در اشخاص متفکر و نوابغ وجود دارد..

زیرا خواب راحت و بدون دغدغه است که مغز آدمی را برای طرح نقشه های خطیر پرورش داده مستعد میسازد.

# بم در چنگ دشمنان...

... وقتی سر نوشت و دست تقدیر اراده میکند حادثه‌ی بوقوع پیوندد و یا عملی انجام بگیرد بانهایت تردستی و تیزی بی تمام مقدمات آن کار را فراهم کرده ترتیب آن را فراهم کرده ترتیب اجرا را بنحوی تنظیم میکند که عقل آدمی از درک آن عاجز میماند.

قاصدی از شیراز آمد و حکم سلطان را دائر بر عزیمت دو سردار بمی بلطفعلیخان مسترد نمود، دو سردار خیانت کرده بودند و در زندان بسر میبردند لذا میبایستی حکم سلطان بدون نتیجه نماند و چنین مقرر شد که خود امیرزاده بهمراهی صدسوار از زبده‌ترین سپاهیان بسوی شیراز برود و بم را تنهادر اختیار قلی بیگ بگذارد، حا کمی که از چهار طرف مورد هجوم مشغله و گرفتاری های گوناگون میباشد.

حا کم! زمانی جنگجوی دلیر و بیباکی بوده است ولی اکنون پیر و سالخورده شده و فقط می تواند سیاستمدار خوب و راهنمای پخته ای برای جوانان باشد.

بنابر این اکنون بم مانده است و یک سپاه خسته و بدون فرمانده، بم مانده است و یک مشت اسیر سیستانی که هر آینه احتمال شورش و خطر از جانب آنها میرود، و نقطه‌ی امید این شهر در مقابل اینهمه مصائب و خطرات فقط دو چیز است سلیم خان برادر کوچک و دلاور حا کم؛ برج و باروی محکم و تسخیر ناپذیر اطراف شهر.

این دو پشتیبان مطمئن میتوانند تا حدی بردل مضطرب و ناامید مردم

و حاکم نور امید و نیروی بایداری بیشتری در مقابل پیش آمدها بیخشد.

... گفتیم که امیر نصر بر اثر وصول خبر دستگیری امیرزاده، بی خبر از همه جا و بدون آنکه تحقیق بیشتری در اطراف این خبر بنماید تصمیم گرفت بسوی بم حرکت کرده آنجا را فتح کند زیرا با خود میگفت اکنون آنکسی که فتح این شهر را برای من غیر ممکن ساخته بود در چنگ سرداران من اسیر است و فکرمی کرد بایکی دوزخ محاصره و شاید هم بدون نزاع و بوسیله سازش با حاکم شهر توانست یک قدم بسوی هدف و آرزوی خویش بردارد. امیر نصر بدین امید بسوی زاهدان که در سر راه بم بود حرکت کرد و برای رعایت احتیاط علاوه بر آنکه میدانست سپاه انبوهی در تحت اختیار ابوالعباس قرار دارد یک لشکر مجهز و ورزیده نیز همراه خود برده بود. چهار روز طول کشید تا امیر وارد شهر زاهدان شد و چون از عزیمت سردار افغانی مطلع شد بنهایت درجه از شوق و مسرت رسید و خیال کرد تمام نقشه‌ها اجرا و اکنون سردارانش در قلعه پولاد انتظار او را میکشند. با وجود سردار ابوالعباس از قلی بیگ نگرانی نداشت و میدانست که چنانچه حاکم بم نیز برای نجات لطفعلی خان شتافته باشد بوسیله سردار افغانی منکوب و مضمحل شده است.

از اینکه سرداران لایق و با وفایش با این صمیمیت و سرعت او را به پیروزی نزدیک می کردند غرق خوشحالی و قدرشناسی شده در مغز خود پاداش‌هایی علاوه بر مرضیه که بایشان وعده کرده بود، برایشان تدارک میدید. قوای امیر نصر در زاهدان توقف زیادی نکرد و پس از اینکه ذخیره غذا و آب خود را تکمیل کرد بسوی بم حرکت در آمد.

شایعات زیادی درباره‌ی این اردو کشی‌ها بین مردم رواج پیدا کرده بود و از گوشه و کنار ابراز مخالفت‌های پنهانی و شدید می‌هم برضد امیر نصر بچشم می‌خورد که البته در مقابل قدرت مأمورین امیری نتیجه میماند.

حوالی غروب بود که قوای امیر نصر از زاهدان بحرکت در آمده و راه بم را در پیش گرفت و بدستور امیر استراحت شبانه‌گاهی را استثنائاً تارسیدن بقلعه‌ی پولاد موقوف کرده بودند.

فردای آنروز و شب بعد هم همچنان برای پیمائی ادامه دادند و سپیده دم روز دوم بود که قلعه‌ی پولاد از دور هویدا شد و سپاهیان کسل و خسته را

نیروی تازه‌ای بخشید.

بالاخره امیرنصر و سپاهیان‌ش نیز مثل ابوالعباس و لشکریان وی در کمال تعجب و حیرت از سکوت و خالی بودن قلعه، وارد آن شده بدستور فرماندهی خود با استراحت پرداختند.

امیرنصر هم در سراپرده‌ای مجلل با چند تن از بزرگان سپاه و درباریانی که همراه آورده بود در باره‌ی این واقعه‌ی غیرمنتظره بحث و تبادل نظر پرداخته بودند. امیرنصر با نگرانی در داخل چادر قدم میزد و میگفت:

- این بی‌عرضه‌ها لااقل نشانی‌ای هم از خود بجای نگذارده‌اند و معلوم نیست اکنون در چه محلی و با چه وضعی بسر میبرند... چه باید کرد؟ یکی از درباریان سالخورده تعظیمی کرد و در پاسخ امیر بالحنی تسلی بخش گفت:

- امیر سلامت باشد، مسلماً حادثه‌ی ناگواری برای سرداران ما اتفاق نیفتاده و الا هر خبر ناگوار و مخاظره‌آمیزی زودتر از اخبار خوش و مسرت بخش منتشر میشود. امیر مجدداً گفت:

- بجای این کلمات تسلی بخش و بی‌سروته چاره‌ای بیندیشید و راهی پیدا کنید تا اطلاعی از وضعیت سرداران نابخرد بدست آوریم... لعظه‌ی کوتاهی گذشت و چون کسی نظری ابراز ننمود امیر باتشدد و عصبانیت گفت:

- چرا همه سکوت کردید، در بین این همه رجل که اینجا نشسته‌اند و هر کدام در مواقع عادی از کیاست و سیاست خود داستانها برای من میبافتند کسی نتوانست راهی برای رفع این نگرانی و بلا تکلیفی ما پیدا کند. سالخورده‌ترین درباریان با استماع این بیانات سراز گریبان تفکر برداشت و گفت:

- قربان! تصدیق بفرمائید که مسئله‌ی بفرنجی پیش آمده و عقل ناقص بشر از غیب گوئی و پیش گوئی وقایع آینده عاجز است. ولی بنظر چاکر مامی توانیم از روستائیان بین‌راه اطلاعاتی در این مورد کسب نمائیم. امیر باتندی گفت:

— اگر روستائیان این نواحی ما را بشناسند، جانشان را هم که از دست بدهند محال است کلمه‌ای بر ضد لطفعلی از دهانشان بیرون بیاید.  
دوباری گفت:

— این موضوع را بفهمده‌ی خانه‌زاد محول بفرمائید قول میدهم تا غروب امروز نتیجه را با اطلاع امیر برسانم و کلیه ما وقع را بطور صحیح کشف نمایم.

— بسیار خوب.. پس فراموش نکن که تا امروز غروب قول داده‌ای و ما برای خاطر تو و بابت اعتماد قول تو یک روز تمام لشکر خود را متوقف می‌سازیم. در صورتی که از انجام تعهد خود بازمانی و بدون نتیجه بنزد ما برگردی بایستی از کشته شدن بدست جلاد من امانتانی.

درباری پیر در حالی که از گفته‌ی خود پشیمان شده و تهدید امیر سخت لرزه بر اندامش افکنده بود چاره‌ای جز اطاعت ندید و پس از کسب اجازه از حضور امیر خارج شده با اجرای مقدمات کار خود پرداخت.

بزودی از قیافه‌ی یک درباری سیستانی بسر آمد و چون پیر مردی روستائی از روستائیان کرمانی که قصد تشریف بعبتات عالیات را بتنهایی دارد بجانب دهات بین قلعه و شهر روان شد.

تاظهر به حرکت خود ادامه داد و چون در آن بیابان بی آب و علف از پیدا کردن هر ذیروح و یا آبادی و دهاتی مأیوس شده بود، از هول جان کم کم این فکر در خاطرش راه یافت که حال که قرار است در صورت بازگشت بدون اخذ نتیجه، سرش تسلیم تیغ جلاد شود بهتر است از همین راه آنقدر برود تا بالاخره بمکان و مأوائی برسد و از مقام و ثروت و خانواده‌ی خود چشم پوشیده دیگر بکشگر امیر نصر بازگشت نماید.

کم کم داشت در این فکر خود مصمم میشد که ناگهان حرکت کاروانی از دور توجهش را جلب کرد و با سرعت هرچه تمامتر بسوی کاروان که آنها هم بطرف او پیش می‌آمدند تاخت.

طولی نکشید که هر دو طرف بیکدیگر رسیدند و پیر مرد از پیشروترین فرد کاروان کوچک که مرکب از چند مرد و زن کولی بود پرسید:  
— برادر! چقدر به بم فاصله مانده است.  
مرد کولی گفت.

تا غروب آفتاب بایستی راه بروی ، ولی اگر کسی بر سرعت خود اصرافه کنی ممکن است یکساعت بغروب مانده هم بیم بررسی ، کجا میخواهی بروی ؟

- برادر ، ندی دارم که بایستی ادا کنم و اینک قصد دارم تک و تنها بسوی کربلا بروم .

- التماس دعا ، ولی درهم خیلی مواظب خودت باش .  
پیرمرد پرسید :

- چطور ! مگر چه خبر است ؟

- اتفاقات مهمی روی داده است که لازم است هر کس برای اینکه سوء ظن مأمورین حکومتی را جلب نکند کاملاً رعایت احتیاط را بنماید مخصوصاً تو که از دروازه زاهدان میخواهی داخل شهر بشوی .

پیرمرد مثل اینکه از این مرد کولی میتواند منظور خود را پیدا کند لذا با شتاب و کنجکاو خاصی پرسید :

- برادر ، برای خاطر خدا ممکن است مرا قدری روشن سازی تا غافلگیر نشوم .

مرد کولی گفت :

- چرا ممکن نیست ، توطئه ای بر ضد امیرزاده لطفعلی خان چیده شده بود که بحمداله به نتیجه نرسید و کلیه ی سپاهیان دشمن اینک در اسارت او بسر میبرند .

بسن پیرمرد از شنیدن این خبر کرخ شد و قلبش بضربان افتاد ولی با رعایت حفظ ظاهر گفت :

- عجب ، هویت توطئه کنندگان معلوم نشد ؟

- چرا ، من خودم جزء کولیهای هستم که در این راه با امیرزاده کمک کردیم و گویا این دسامس بنا بدستور امیر نصربن عماد والی سیستان صورت گرفته ، در هر صورت گرچه خطر رفع شده و امیرزاده هم بسوی شیراز حرکت کردند ولی باز مأمورین حکومتی کاملاً مراقب اوضاع میباشند .

با ادای کلمه ی آخر مرد کولی نهیبی بمرکب خود زد و در حالیکه از پیرمرد دور میشد گفت :

- خدا حافظ برادر ، التماس دعا ماهم راه درازی در پیش داریم و بایستی

برویم باقوام دور و نزدیک خود بگوئیم که در دهات اعطائی لطفعلی خان نزدیک بم سکونت اختیار کرده ایم .  
پیرمرد که سخت در بحر تفکر مغروق بود در همانجا خشک شد و فقط در پاسخ او گفت :

- محتاجم بدعا !

مرد درباری که هر چه میخواست پرسیده و چیزی برایش مکتوم نمانده بود بیپناهانه ناهار خوردن از مرکب پیاده شد و آنقدر در همانجا ایستاد تا کاروان کوچک کاملاً از نظرش محو شد و در پیچ و خم راهها ناپدید گردید آنگاه مجدداً بر مرکب خود سوار شد و بجانب قلعه بتاخت درآمد .

از بخت نیک او قافله‌ی گولپها در یکی از راههای فرعی پیچیده و راه را برای تاخت سریع و چهارنعل او باز کرده بودند و این احتمال که مبادا گولپها از این بازگشت دچار سوء ظن بشوند ازین رفته بود .  
چند ساعت از ظهر گذشته بود که بقلعه نزدیک شد و یگراست بجانب سراپرده امیر روان شد .

امیر و اطرافیاناش همچنان در ناراحتی و اضطراب بسر میبردند و چون نگهبان سراپرده اذن دخول برای پیرمرد خواست، نصر خودش بجانب مدخل سراپرده روان شد و پرده‌ی آنرا بکناری زده از پیرمرد که کنار چادر ایستاده بود پرسید :

- هان مسلم خان، چه خبر آوردی ؟

- قربان اجازه فرمائید داخل شوم و مشروحاً بعرض برسانم زیرا مطالب خیلی مهم و درخوردقت است .

امیر نصر بداخل چادر رفت و مسلم خان بدنبال او وارد شد و در مقابل امیر و سایر درباریان و سرکردگان ارشد سپاه شروع بصحبت کرد .

- قربان خاکپای امیر گردم، چاکر پس از جستجو و راه پیمائی بسیار موفق شدم از یک منبع موثق که خود در جریانات گذشته دخیل بوده است کسب اطلاعاتی بکنم و از قراری که او میگفت متأسفانه در اثر پیش آمدهای ناگهانی و غیر منتظره نقشه‌های سرداران امیر فاش شده و اینک کلیه‌ی سپاهیان زاهدان و فرماندهان آنها در اسارت لطفعلیخان هستند .

نصر از جای پریدو باقیافه‌ای خشکیین فریاد زد :



- چه؟ گفتی سپاهیان زاهدان شکست خورده و باسارت رفته‌اند، ای  
وای از این بخت ننگون، میدانستم که آن ترك احمق و این افغانی بیعرضه  
بالاخره دست‌ما را توی حنا خواهند گذاشت و افتضاح بار می‌آورند.  
مسلم صبر کرد تا اندکی خشم امیر فرو نشیند و آنگاه با بیانی امید  
بخش گفت:

- ولی حضرت امیر بسلامت باد، زیاد نباید ناامید بود زیرا اکنون لطفعلی  
خان در راه شیراز است و بهم بدون فرماندهی لایق و سلحشور مانده‌است و  
امیر بهتر واقفند که قلی بیگ جز سیاست و مملکت‌داری از عهده فرماندهی  
سپاه و یا دفاع در مقابل محاصره بر نخواهد آمد و ممکن است از این راه  
بتوانیم تاحدی مافات را جبران کنیم.

امیر ناگهان قیافه‌ی دیگری بخود گرفت و بالحنی که استفهام و مسرت  
هر دو از آن هویدا بود پرسید:

- مسلم تو قطع داری که این گفته حقیقت دارد و ما میتوانیم با اطمینان  
باین حرف بهم را محاطره کنیم؟

- بله، یا امیر، مردی که این خبر را بمن داد بهیچوجه از من پرسشی  
در این باره نشنیده بود و خودش بدون اینکه من سوآلی کرده باشم چنین  
چیزی را بمن یاد آورد.

امیر نصر روی بر اهنمای سپاه که در مورد راه‌ها و مسافت‌های بین منزل‌ها  
اطلاعات کافی داشت نموده گفت:

- از اینجا تا بهم در چه مدت میتوان طی کرد!

راهنما تعظیمی کرد و پس از اندکی سکوت و تفکر در پاسخ گفت:

- یکروز تمام یا امیر!

- اگر شبانه برویم چطور؟

- اگر غروب آفتاب حرکت کنیم با طلوع آفتاب به بم نزدیک

خواهیم شد.

آیا برج و بارو و استحکامات بم همچنان مثل زمان وکیل بر قرار  
و پایدار است!

- آری یا امیر و جز با گشودن دروازه‌ها بهیچوجه نمیشود در شهر  
نفوذ کرد مگر آنکه در اثر طول محاصره آذوقه‌ی شهر تمام شود و مجبور  
بتسلیم شوند.

- احمق در آنصورت حتماً نیروی کمکی برای آنها خواهد رسید. ولی چاره نیست، ما که با چنان بوق و کرنائی از زابل خارج شدیم نباید دست خالی بازگردیم و یا لااقل عملی انجام نداده باشم.

همه‌ی حاضران در انتظار بیانات دیگری از جانب امیر بودند و او نیز پس از لحظه‌ای سکوت و سنجیدن شرایط و اوضاع روی سرگردگان سباه کرد و گفت:

- برخیزید: افواج خود را آماده کنید. اول غروب حرکت خواهیم کرد ...

مواظب باشید که احتمال وجود خطراتی در بین راه نیز برای ما متصور است و بنا بر این باید هنگام حرکت نیز کاملاً مراقب بوده همیشه در حال آماده باش باشید!

سرگردگان هر يك تعظیم‌های غرا کرده و خارج رفتند و امیر نصر خطاب بدرباریان گفت:

- گرچه خیالم از جهت زابل و سردار غضنفر خان راحت است ولی نمیدانم چرا يك نگرانی مرموز در خود حس میکنم.

یکی از درباریان در پاسخ گفت:

- امیر سلامت باشد، در آغاز هر عمل خطیری معمولاً اینگونه نگرانیها برای فرماندهی کل و امیر لشکر دست میدهد و حضرت امیر نباید از این بابت تشویش بدل راه دهند.

- همینطور است. پس فعلاً که تا غروب آفتاب ساعتی مانده است ما را تنها بگذارید تا اندکی بیاسائیم.

همه حاضرین با شنیدن این فرمان از جا برخاسته هر يك از آنها تعظیم-کنان خارج شدند.

... خورشید عالمتاب کم کم میرفت تا پیکر خونین خود را در پس کوه‌های غربی پنهان کند و اشعه‌ی آن در اوج آسمان تکه‌های ابر بهاری را بر نك قرمز

تند در آورده بود که لشکر مجهز امیر نصر بن عماد از قلعه پولاد خارج شد و بدنبال سرنوشت روان شد .

خبر محاصره بم و احیاناً تسخیر آن را کم و بیش همه ی افراد سپاهی میدانستند ولی هیچکس از عاقبت این تصمیم وارد و کشتی خبر نداشت .

امیر نصر ، بلا اراده بدنبال نقشه خود که آخرین مراحل را طی میکرد ، بسوی آرزوهائی مبهم پیش میرفت و میرفت تا یا با تصرف بم و توابع آن که سرچشمه ی پروزیهای بعدی بشمار میرود با اولین نقطه از آرزوی دیرینه ی خود که سلطنت مطلق بر ایران بود برسد و یا باشکست از مدافعین شهر امارت و اعتبار و حیثیت خود را بر سر آن بگذارد .

چندین رگبار کوتاه و متناوب در میان راه بر سر لشکریان باریدن گرفت و سکوت بیابان که گاه بگاه با غرش رعد شکسته میشد با ضافه سرنوشت نامعلوم دست بدست هم داده سایه ای از نگرانی و اضطراب بر سر اسر سپاه افکنده بود .

حوالی نیمه شب بود که از جاده ی کوهستانی هم گذشته و بکمک مشعلهای پر نور پیچ و خمها و نقاط آنرا پشت سر گذارده بدشت وسیعی که کاملاً جزء ایالت بم و نرماشیر محسوب میشد وارد گردیدند .

جاده ی وسیع و شنی که از یادگارهای درخشان عهد شاه عباس کبیر و وکیل الرعایا بشمار میرفت از کلیه ی دهات و قصبات بین راه فاصله داشت و با هیچکدام از آنها از نزدیک تلاقی نمیکرد و بهمین جهت بجز چند روستائی سحر خیز که برای رقابت و پیشدستی بر رقای خود زودتر راه شهر را در پیش گرفته و کالاهای خود را برای فروش میبردند کسی از گذشتن آن سپاه عظیم باخبر نشد .

سپیده صبح تازه دمیده بود و باغبانان و کشتکاران باغات اطراف بم برای امور زراعتی خود از خانه ها بیرون آمده بسوی باغات و مزارع کوچک روان بودند گاهی دوتا دوتا و گاهی بتعداد بیشتر بایکدیگر همراهی میکردند و در چنین لحظه ای بود که سپاه عظیم امیر نصر بحوالی شهر رسیده بودند .

بدستور امیر در هر یک از آبادیها و مزارع کوچک نزدیک شهر چند نفر سپاهی مستقر شدند و از خروج کلیه ی دهاقین و روستائیان جلوگیری کرده آنها را با شدیدترین وجهی تهدید میکردند .

در مدت کمتر از نیمساعت کلیه ی نقاط مسکونی جنوبی و غربی خارج از شهر تحت نظر و کنترل شدید سپاهیان امیر قرار گرفت و نگهبانان و دیده بانان خسته و خواب آلود دروازه زاهدان و دروازه ی بندر (جنوب شهر) ناگهان ازدور رسیدن لشکری را مشاهده کرده خبر را بغوریت به قلی بیك که بدون دغدغه خاطر در قصر استراحت کرده بود اطلاع دادند .

خبر بسرعت برق در شهر پیچید و شهر ساکت و آرام را در آن ساعات صبحگاهی مبدل بصحنه پریها و متشنجی نمود.

قلی بیك که در مقابل عمل انجام شده ای که اصولا انتظار آنرا نداشت واقع شده بود قدرت جلوگیری و فرستادن قوای مدافع را بخارج شهر، دیر شده تلقی کرد و چاره ای ندید جز آنکه دستور بدهد کلیه ی دروازه هارا بسته و سپاه مدافع شهر بغوریت در برج و باروها مستقر شوند.

ولوله ی عجیبی در شهر پیچیده بود و برعکس سکوت مرگباری برخارج شهر و آبادیهای حوالی آن حکمفرما بود. مردم خواب آلوده و وحشت زده سراپا برهنه از خانه ها بیرون جسته و زنان شیون وزاری را بمنتها درجه رسانیده بودند.

در يك لحظه شهر آرام مبدل بمجلس سوگواری و پریها هوئی شده و آنهایی که ترس و احتیاط بیشتری داشتند در بهای خانه خود را محکم بسته مردان خانه بر پشت بامهارفته هر کدام شمشال و یا اسلحه ی دیگری بدست گرفته آماده بودند تا در صورت بروز خطر از کاشانه وزن و فرزند خود دفاع کنند .

در این مواقع است که حس تعاون و همکاری بین انسانهایی که حس بشر دوستی و نوع پروری در نهاد آنها وجود دارد پدیدار می شود و این حس با کمال قدرت در روح و قلب کلیه ی مردمان بم آثرمان و بلکه همه شهرهای دیگر وجود داشت.

برای کسانی که در قرن ما زندگی میکنند قابل تجسم و باور کردن نیست اگر گفته شود در همان دقایق اول که خبر محاصره ی بم از طرف دشمنی که هنوز شناخته نشده بود منتشر شد کلیه ی متمکنین و کسانی که اندوخته ی خوار و بار در منزل خود و یا محل های دیگر داشتند کلیه ی مایملک خود را ببیان

کشیده و بین آنهایی که بیش بینی این حادثه را نکرده بودند توزیع می کردند .

کیسه های آردوزرت و گندم و دیگر حیوانات بود که از خانه ای خارج میشد و بخانه ای دیگر ورود میکرد .

انبانهای شکر و چای و حلب های روغن بود که از دست باسختی بدست نیازمندی تحویل میگردد .

این شیوهی مرضیه از سالهای پیش بین مردم رائج شده بوده و پس از مرگ و کیل الرعایا که اینگونه وقایع هر روز و هر ساعت ممکن بود بوجود آید مردم را عادت داده بود که در همان لحظات اول بسرعت برق حوائج یکدیگر را مرتفع نموده و سپس کلیه درب های حیات ها را کلون کرده خیابانها و کوچه های شهر را خالی از سکنه کرده همه ی مردان بر پشت بامها با کمک یکدیگر مشغول سنگر بندی و دفاع میشدند .

قلی بیگ بوسیلهی مرکبی بادپا بتمام دروازه ها سرکشی کرد و بدقت جریان امور و نحوه ی دفاع ایشان را از نزدیک مشاهده و دستورات مؤکدی بهر کدام صادر میکرد .

در این میان سلیم هم بیکار نبود و بدستور برادر سر فرماندهی همی دروازه ها و فرماندهی قوای کوچک و معدودی را برای یورش و شبیخونهای احتمالی بدشمن بعهده گرفته بود .

جوان شجاع و باوفا، که نمیخواست در غیاب امیرزاده لکهی تنگی بر دامان مدافعین شهر بنشیند و نزد لطفعلی خان سرافکننده شود، بسرعت برق از این سو بآن سو و از این برج بآن باروسر میزد و درحالی که عرق از سر و رویش جاری بود بجمع آوری افراد قادر بچنگ از گوشه و کنار مشغول بود .

بالاخره قشون دشمن بنزدیک شهر رسید و بتدریج بدستجاتی چند تقسیم شده اطراف شهر را در محاصره گرفتند .

ولی قسمت اعظم سپاه در مقابل دروازه زاهدان مستقر شده و خود امیر بر آن نظارت مینمود .

آفتاب بخوبی بهن شده بود که قلی بیگ و سلیم برادرش بیالای برج دروازه ی زاهدان آمده منتظر عملی از جانب سپاه متخاصم بودند تا دستور عکس العمل را صادر کنند .

هنوز از هویت دشمن کاملاً یقین حاصل نکرده بودند ولی از قرائن و مسیر حرکت آنها استنباط کرده بودند که این لشکر متعلق به سیستان و از عوامل امیر نصر هستند .

طولی نکشید که باین تردید محصورین خاتمه داده شد و از میان صفوف مرتب و انبوه لشکر دشمن سواری قوی هیکل و مسلح بجلوی دروازه آمد و با صدای بلند خطاب به مدافعین دروازه ها گفت :

— امیر باشوکت نصر بن عماد پیامی برای حاکم شهر دارند ..

قلی بیگ جلوتر آمد و گفت:

— من، قلی بیگ حاکم بم.

سوار از پائین فریاد زد.

— بفرمان امیر نصر بن عماد، شما میتوانید از دور راه یکی را انتخاب کنید یا تسلیم و برقراری در حکومت و یا نابودی و اضمحلال و ویرانی شهر! در انتظار پاسخ هستم، خشم سلیم بهمتی درجه رسید و بسایبانی تشدد آمیز خطاب به سوار گفت :

— تو سپاهی بی خرد را قابلیت صحبت با خان حاکم نیست، بجای خود بازگرد و آنکس را که بتو چنین دستوری داده است شخصاً بدینجا بفرست.

قلی بیگ نمیخواست جواب سوار را بدین تندی بدهد ولی در مقابل حرفی که از دهان سلیم بیرون آمده بود نتوانست سخن دیگری بگوید و منتظر تصمیم سوار ایستاد .

سوار غول پیکر که توهینی چنان سخت را نسبت بخود شنیده بود فریاد زد:

— کسی که چنین گستاخانه سخن میراند حتماً از عهده‌ی زور آزمائی بامن نیز بر خواهد آمد و برای اینکه سخن او را بی جواب نگذاشته باشم او را دعوت بمبارزه تن بن مینمایم .

سلیم بدون اینکه از برادرش کسب اجازه کند از شدت غضب نهیبی بسوار خصم زد و گفت:

— اگر مردی فرار نکن و در همانجا بایست تا هم اکنون زبان کثیفت را از حلقوم بیرون بکشم و بعنوان هدیه برای امیر ترسویت که قدرت پیش آمدن ندارد بفرستم ..

در خلال مدتی که سلیم برای مبارزه از برج پائین میآمد، سوار دشمن جریان را با صدای بلند برای امیر نصر و دیگران بازگو کرد و چون جثه‌ی سلیم را در مقابل هیکل کوه آسا و بازوان ستر خود کوچک و حقیر یافت پیروزی قطعی خود را نیز به امیر شنوندگان دیگر نوید داد.

دروازه سنگین کمی بروی پاشنه چرخید و از لای آن سلیم جنگجو که بر اسبی تیز پر قرار گرفته بود از آن بیرون آمد و مجدداً بسته شد.

قلی بیك و یاران سلیم از بالا و امیر نصر و لشکر یانش از طرف مقابل شاهد این مبارزه‌ی جالب و جانانه بودند.

سوار دشمن با مشاهده سلیم فریاد زد:

— سواره یا پیاده؟

— برای من فرق نمیکنند فقط قبلا بسپاهیان خود اطلاع بده که گورت را در کدام نقطه حفر کنند و وصیت خود را برای آنها توضیح بده.

سر کرده که حتی تصور چنین شهامت و شجاعتی را از جانب جوانی چون سلیم بعید میدید تا اندازه‌ای مشوش شد ولی برای حفظ حیثیت خود و برای اینکه رجز خوانی سلیم را بی جواب نگذارد گفت:

— افسوس که خیلی جوانی و حیف دارم از این که بایک حمله سرت را

از تن جدا کرده بزیر سم اسب خود بیفکنم، والا تا کنون روح بجهنم پرواز کرده و آرزوی گفتن این سخنان را بگور برده بودی.

سلیم با خشم فریاد زد:

— نابکار بی آزر، بجای هر سخنی آماده‌ی دفاع از جان کثیف

خود باش.

# شیراز استقبال میکند

... قبل از آنکه امیرزاده و همراهان از بیم بسوی شیراز حرکت کنند دوتن از پیک‌های ورزیده و مجرب بامراکبی بادپا بآنجا عزیمت نموده و پس از چهارروز راه پیمائی با استفاده از اسبهای تازه نفس، خود را بشیراز رسانیده خبر ورود قریب الوقوع لطفعلیخان را با اطلاع دربار شیراز و بالتیجه سلطان رسانیدند .

گرچه این مسافرت امیرزاده دربدو امرقدری برای درباریان و بزرگان دولت غیرمترقبه و تعجب آور بود، ولی جمله براین عقیده بودند که شاید امیرزاده طبق معمول همه ساله منتهی کمی دیرتر از موقوع همیشگی، برای تفریح و تجدید دیدار پدر و دوستان بشیراز مسافرت نموده است .

خبر بزودی از طرف جارچیان دربار با اطلاع کلیه‌ی مردم با ذوق و خون گرم شیراز رسید و قلب فردآفرد ایشان را ملامال از شوق و مسرت نمود .

اهالی شیراز عادت کرده بودند که سالی یکبار از موکب پر جلال امیرزاده که بدیدار پدر تاجدار خود بشهر آنها می‌آمد استقبال کنند و همیشه چنین روزی یکی از روزهای خوش و پرخاطره برای مردم بشمار میرفت و بهمین جهت تعطیل عمومی میشد و مثل یکی از اعیاد ملی یا مذهبی، عموم مردم دسته دسته بطرف دروازه و خارج شهر روان میشدند و از مسافت يك فرسخی کاروان مجلل و با شکوه و لایتمهدرا استقبال مینمودند .

موکب امیرزاده بدون وقفه پیش می‌آمد و درهمه‌ی نقاط بین راه باشور و شعف اهالی محل رو برو میشد و مردم حقه‌شناس فارس از این دردانه‌ی محبوب



که میدانستند در زمان کودکی ساعتها در آغوش و کیل تنهامایه‌ی سرگرمی و انبساط خاطر او بوده است، با گرمی و اخلاص زائدالوصف پذیرائی مینمودند .

طبق محاسبه‌ی دقیق و مقرون بتجربه‌ای که شده بود، موکب ولایتعهد روز پنجشنبه حولی عصر بشیراز میرسید و مردم شهر از روز قبل همگی تدارك يك استقبال گرم و بی سابقه‌ای را میدیدند .

امسال غیر از سالهای قبل بود، در خلال يك سالی که گذشته بود امیر-زاده بادلاوری و رشادت بیمانند بكمك سربازان غیور خویش توانسته بود یکی از مسائلی را که همیشه مایه‌ی تشویش و نگرانی دربار و مردم بود حل کند و قبایل وحشی بلوچ را آنچنان گوشمالی دهد که برای سالیان دراز بعدهم جرئت سرجنبانی و شورش نداشته باشند.

مردم شیراز بشکرانه‌ی این پیروزی بزرگ میخواستند از ولایتعهد محبوب و دلیر خود بنیکوترین وجهی سپاسگزاری و قدردانی نمایند.

چند طاق نصرت زیبا و مجلل در نقاط مختلف شهر از طرف صفوف مختلف برپا شده بود که مقدم بر همه طاق نصرت کلانتری شیراز بود که بدستور حاج ابراهیم کلانتر باطرز بسیار باشکوه و تحسین آمیزی در اولین نقطه‌ای که از دروازه بشهر داخل میشدند احداث شده و در اولین قدم برای مسافران عالیقدر بهجت و سرور بار میآورد .

روز پنجشنبه اغلب مردم نهار را در خارج از منازل خود و در نقاط با صفای خارج شهر صرف کرده و هر دقیقه منتظر رؤیت کاروان امیر زاده از دور بودند در میان تمام نقاط بیرون دروازه حافظیه بیش از همه شلوغ بود و مردم که میدانستند امیرزاده بسبب ارادتی که نسبت بخواجه بزرگوار میورزد در همه سفرها چند دقیقه‌ای بزیارت کعبه‌ی عشاق و تربت صغابخش لسان الغیب اشتغال میورزد ، گرداگرد مقبره اجتماع کرده بودند.

الیه داروغه شهر هم از این موضوع غافل نبود و برای اینکه در موقع توقف امیرزاده ازدحام شدید نکنند، يك گروه از شحنة های چالاک و ورزیده خود را در آنجا متمرکز کرده بود که از نزدیک شدن مردم بامیرزاده جلوگیری نمایند.

از ظهر بیعد، نفس منتظران بلب رسیده بود و همه چشمها بدون استثنا

بطور مداوم بانتهای جاده دوخته شده بود و هرچه زودتر میخواستند ببینند آنچه را که با اشتیاق در انتظارش هستند.

یک فوج بزرگ از نیزه داران سلطنتی بالیاسهای زیبا تاچند فرسنگی برای استقبال رفته بودند و چند ساعت از ظهر گذشته، هوای اطراف بس معطر و دلپذیر شده بود که ناگهان ازدور سر و کله‌ی نیزه داران که مقدم بر همه حرکت میکردند هویدا شد.

یکباره هلپله‌ی مردم بهوا خاست و کودکان خردسال بنای دویدن بسوی آنها را گذاشتند، هیچکس از عمل آنها مخالفت نمی کرد و آنقدر صفای باطن وجود داشت که احدی بگمشتن و یاسر به نیست شدن طفل خود فکر نمی کرد و اصولاً چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود تا ایشان سابقه‌ای داشته باشند.

همه میرقصیدند، همه میخندیدند و شور و لوله زمین و زمان را بلرزه در آورده بود بیش از همه قلب پر آرزوی دختران شیرازی بطپش در آمده بود، آنها که معتاد بودند هر سال چشمان خود را باروایت جمال و شکوه نزول اجلال امیرزاده لطفعلی خان قوت ببخشند و همه‌ی تمناها و آرزوهای خویش را بصورت اشک شوق از دیده جاری سازند.

این عشق نه از آن جهت بود که همه خواب همسری امیرزاده را میدیدند، خیر! امری طبیعی است که جوانی در نهایت زیبایی و قدرت و شوکت و جبروت محققاً قلب همه را بلرزش درمی آورد و در دل همه جای میگیرد... او را دوست داشتند ولی هیچکدام علت آنرا نمیدانستند، با مشاهده‌ی اندام رعنا و بی اختیار لب بتحصین و تمجید می گشودند و اراده در آن موقع فرسنگها از وجود ایشان فاصله میگرفت.

بالاخره کاروان شاهی، اندک اندک بمقبره شاه عشاق و پیرمغان نزدیک میشد و چند دقیقه بعد، نخست نیزه داران و سپس سواران مقدم کاروان از جلوی آرامگاه گذشته در آن طرف توقف کردند و بعد از آنها دو کالسکه‌ی مجلل و زیبا در مقابل آرامگاه توقف کرده سواران پشت سر نیز چند قدم عقب تر جای خود ایستادند.

همه دلها می طپید و همه چشمها بدر ب کالسکه‌ی اول دوخته شده بود، پس از توقف کامل کالسکه‌ها بلافاصله دو نفر از قراولان خاصه که قبلاً در

جلوی مقبره ایستاده بودند بجلو شتافته و در ب کالسکه را باز کرده بحالت تعظیم ایستادند .

يك لحظه پرهیجان گذشت وامیرزاده لطفعلی خان که لبخندی شیرین بر لب داشت از کالسکه بیرون آمده کمک کرد تا مرضیه نیز خارج شود .  
غوغائی از فریاد شادی مردم برپا شده بود و مشاهدهی این دو دل داده که آوازهی عشق آنها در همهی نقاط فارس و کرمان پیچیده بود ، در مقابل مقبره ی پیر عشق و پناهگاه دلهای شیدا ، شوری در دل همه افکنده بود که حدی بر آن متصور نبود .

امیرزاده و مرضیه با نهایت شادی و مسرت با حرکات سرودست و همراه با لبخندهای روح بخش بجماعت کثیر مستقبلین پاسخ میدادند و آنها را سرمست میگردند .

مرضیه پس دو سال دوباره بشیراز آمده و چنان از این استقبال بی سابقه بهیجان آمده بود که بی اختیار خطاب بامیرزاده گفت :  
- چه مردم با حرارت و صاحب دلی .

امیرزاده همچنان که بسوی جمعیت مینگریست در پاسخ گفت :

- مثل اینکه از خود مایشت بر عشق و دلدادگی ما علاقمندند !

لحظه ای بعد هر دو در حالی که متلزمیند کاب که در کالسکه دوم بودند چند قدم عقب تر ایستاده بودند در مقابل آرامگاه حافظ توقف کردند .

مشاهدهی ستونهای عشق آمیز آرامگاه شور و هیجان فوق العاده ای در قلب دو جوان شیدا برانگیخت و امیرزاده با اولین نگاه بسر در ب آرامگاه این شعر جلب نظرش را نمود .

جان رفت در سمر می و حافظ بعشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند .

باقرائت این شعر تأثیری آمیخته با احترام روح امیرزاده را فرا گرفت و در حالی که مرضیه را متوجه آن مینمود گفت :

- بین مری ! من بدون دلیل نیست که هر دفعه بشیراز میآیم بر خود فرض مینمایم که از این مکان مقدس و آسمانی زیارتی بکنم . بین خود لسان - الغیب با چه زبانی عاشقان شیراز را نزد خود میخوانند و از آنها برای روح تشنه و

سیراب نشده‌ی خود طلب اشک میکند. افسوس که زعما آنقدر در بیخبری مغرورند که تا بحال ب فکر ساختن آرامگاهی که درخور شأن این خداوند سخن و مظهر صفا باشد نیفتاده‌اند .  
مرضیه گفت :

- ولی فکر میکنم خواجه باین طرز بیشتر مایل باشد و از جلال و جبروت ظاهری پرهیزد زیرا او طالب دل‌های شیفته است و مطمئناً تا ابد مطلوب خود را در کنار خویش خواهد یافت و بسا شاهان عظیم‌الشان که در مقابل این چند خشت و آجر منقوش سر تعظیم فرود خواهند آورد . آنجا را نگاه کن و زبان حال خواجه را از شعر خودش پیدا کن .

امیرزاده جانی را که مرضیه نشان داده بود نگر است و این شعر را یافت :  
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

سپس بایمانی متأثر گفت :

- همینطور است مری جان ! حقا که معنویتی که در این گور کوچک و حوالی آن نهفته است در بزرگترین کاخهای سلاطین پیدا نمیشود و صفائی که از این منبع گرانبها با کثاف گیتی پراکنده میشود ، در مقدس‌ترین نقاط عالم نظیر ندارد . مثل اینکه خیلی توقف کردیم ، بهتر است فاتحه‌ای بخوانیم و فعلاً برویم تا بعد ها ساعتی بطور ناشناس بیالین استاد بیاییم و از شراب سکر آور و معجون شفا بخش تربتش بهره‌ای بگیریم .

با اشاره‌ی دست امیرزاده کلیه‌ی ملتزمین بزمین نشستند و مردم که منظور امیرزاده را بخوبی فهمیده بودند ، در سکوت محض فرو رفتند .  
چند لحظه گذشت و امیرزاده و همراهان پس از خواندن فاتحه از جای برخاسته بجانب کالسکه‌ها راه افتادند .

بزودی امیرزاده و دختر عموی زیبایش سوار کالسکه شده و کاروان مجدداً براه افتاد و بدنبال خود هزار نفر کودک و جوان و مردوزن بانشاط را تا مدخل دروازه کشانید .

در آنجا کاروان شاهی توسط شحنة‌های سوار محاصره شد و همچنین مردم را از تعقیب آن بازداشتند .

خرد و کلان در پیاده‌روهای وسیع خیابانهای وکیل و چهارباغ درهم

فشرده شده با حرکت دست و چهره صیمانه ترین خیرمقدم را نثار موكب امير زاده مينمودند .

بالاخره موكب ولايتعهد درمیان شوروشعف وهلهلهی مردم بنزدیک کاخ سلطنتی رسید و در آنجا سلطان جعفرخان که شخصاً تادر کاخ باستقبال فرزند برومند و فاتح خود آمده بود ، در حالیکه اشک شوق از چشم کلیه تماشاچیان جاری بود او را در آغوش کشید و از پیشانی مرضیه برادرزاده اش نیز بوسه ای گرم ربود و درحالی که بین آندو قرار گرفته و با هر دستش یکی از دستهای عزیزان خود را میفشرد بسوی اندرون کاخ روان شدند.

جاریان درباری بمردم وعده دادند که بمناسبت نزول اجلال ولايتعهد محبوب و دلاور در آغاز شب يك آتش بازی با شکوه و مجلل در ارك مقابل کاخ سلطنتی ترتیب داده خواهد شد که کلیه افراد خاندان جلیل سلطنتی نیز در آن شرکت خواهند فرمود.

مسرت اهالی خوشگذران شیراز از شنیدن این خبر بسرحد کمال رسید و ساعتها قبل از موقعی که برای آتش بازی مقرر شده بود، تمام گوشه و کنار میدان مالا مال از جمعیت شده و حتی بالای درختها را هم عدهی زیادی از کودکان بانشاط و چالاک شیرازی اشغال کرده بسایببری منتظر شروع آتش بازی و مشاهدهی افراد خاندان شاهی بودند.

تمام نگرانیها واضطرابات مردم از ناحیهی قاجار و شورشیان جنوبی بکلی فراموش شده و درانتظار آن بودند که هرچه زودتر ولیعهد از داخل قصر بدرآید و باتماشای او روح تشنه خود را سیراب کنند .

همراه آوردن مرضیه و ورود این دودلداده باهم بشیراز ، این توهم را در مردم ایجاد کرده بود که شاید این ورود ناگهانی و علی الخصوص آمدن مرضیه روی نظر خاصی که ازدواج باشد بوقوع پیوسته است.

این شایعهی قوی بمردم نویدیک هفته شادمانی و خوشی را وعده میداد و همه در کنجکاوای این موضوع مصر و ذیعلاقه شده بودند .

بالاخره بانواختن چندین طبل و تقاره سلطان وامیرزاده و مرضیه در حالی که جمع کثیری از خواص و درباریان در پشت سرایشان ایستاده بودند در بالکن عمارت مجللی که جنب کاخ قرار داشت و متعلق بکلاتتری شیراز بود

ظاهر شده و در میان شور و هلهله‌ی مردم با اجازه‌ی سلطان آتش بازی شروع شد.

هر کس سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است خود را بیالکن نزدیک تر کند تا بهتر بتواند از رویت شاه و ولیعهد و نامزدزیبای او محظوظ گردد.

آسمان شیر از چون منبعی از نور شده و از زمین و زمان شهاب‌های خوشرنگ و نورانی با سرعت و شتاب در حرکت یود و هیجان عمومی بنهایت درجه رسیده بود که ناگهان صدای دو تیر بیابی صدای همه را در سینه خفه کرد.

این تیر از چه ناحیه‌ای بود و محل‌رها شن آن کجا است؟... آیا کسی گشته شد؟

اینها سئوالاتی بود که هر کس از خود می‌کرد و در لحظه‌ی اول همگی بیالکن کلانتری نظر انداختند و با خشنودی مشاهده کردند خاندان سلطنتی همچنان سلامت ایستاده اند و آنها هم از این واقعه‌ی ناگهانی مضطرب شده مشغول صحبت با اطرافیان خود میباشند.

آتش بازی موقوف شد ولی هیچکدام از اهالی متفرق نشده و همچنان در محل خود ایستاده منتظر کسب اطلاعی در باره این تیراندازی نابهنگام بودند.

مسرت و خوشحالی جای خود را بیک نگرانی و استهفام مبهم داده و دل‌عموم را بطش و اداشته بود.

همه بطور آهسته و مداوم مشغول صحبت و بحث در این موضوع بودند که ناگهان هیاهوی شدیدی از جانب جنوب میدان نظر‌ها را بآنسوی جلب کرد و با کمال تعجب شاهد صحنه‌ای رقت انگیز و درعین حال مبهم نا مفهوم شدند.

این صحنه را چه کسانی بوجود آورده بودند؟

تاریخ ۱۵ شعبان را بخاطر داشته باشید تا در صفحات بعد باین ماجرا وارد شده عاملین آن را بخوبی بشناسید.

۱۵ شعبان همین شبی است که بمناسبت ورود ولیعهد که مصادف با شب تولد امام‌عصر شده بود آتش بازی در میدان ارك سلطنتی شیراز بر پا شده و چنین واقعه‌ی غیر مترقبه‌ای همه را در بهت و اضطراب فرو برده بود.

از یکطرف تادوروز دیگر یعنی تا ۱۷ شعبان خان قاجار قصد حمله به اصفهان را دارد و این تصادف را ممکن است از آن ناحیه تصور کرد. از طرف دیگر پیک «ملیح» دختر امیرنصر بن عماد در راه شیراز است و ظن قوی وجود دارد که شاید حادثه‌ای برای او رخ داده باشد که نتیجه‌اش باین واقعه منجر شده است.

بالاخره بایستی در انتظار صفحات آتی بود!

# قدری بعقب برگردیم

لابد فراموش خوانندگان عزیز نشده است که شب قبل از حرکت امیر نصر بسوی بم دخترش «ملیح» از ندیمه‌ی پیر خود قول گرفت که پسرش خداداد را بعنوان قاصدی پنهانی بشیراز بفرستد و همچنین مقدار زیادی از طلا و جواهر آلات خود را با و داد تا با تأمین کامل بدست سلطان جعفرخان برساند. ... فردای آن شب صبح زود، خداداد با مر کبی بادپا از زابل خارج شده بسوی شیراز بتاخت در آمد.

طبق دستور مادر خود که با وضاع کاملاً وارد بود مسیری را انتخاب کرد که از بم وزاهدان نییگذشت و مستقیماً از راه کویر کوچک سیستان و یزد بجانب شیراز حرکت کرد

طول راه برای او ناراحت کننده نبود زیرا با پول فراوانی که همراه داشت میتواندست بمجرد آنکه اسبش خسته و مانده شد آنرا با مر کب تازه نفس تری تعویض نماید.

خداداد سعی میکرد حتی المقدور از خود نشان دادن و تظاهر به قاصد بودن خودداری کند و همانطور که شاهزاده خانم بمادرش سفارش کرده کاملاً مخفی از انظار طی طریق کند زیرا ممکن است در بین راه بدست عوامل امیر نصر گرفتار شده نقشه‌ی امیره فاش بشود و نزد پدرش سرافکنده و احياناً مطرود در گاه او گردد.

اوضاع یزد و شهرهای دیگر مر کزی بقدری مغشوش و درهم بود که هیچکس از ورود و خروج این شخص سیستانی که خود را پیشکار بازرگانی معتبر



معرفی می‌کرد ممانعت و یا تحقیقی بیشتر بعمل نیاورد.

شش روز تمام بود خداداد مسافت‌های بیدراپشت سر گذارده و دوروز بیشتر باقی نمانده بود تا او بشیر از رسیده مأموریت خود با پیروزی بی پایان برساند در آن اوقات بر اثر هرج و مرج و بی اعتمادی حکام به پایداری دولت‌های متبوعه نماند امنی شدیدی بسر سراسر راه‌های شهرستانهای مرکزی حکمفرما بود.

هیچکس تنها و بدون یاور حتی دوروز هم از آن راهها مسافرت نمی‌کرد و معمولاً برای اینکه در مقابل راهزنان گستاخ و بی پروا قدرت دفاعی موجود باشد همیشه کاروانهای بزرگ متشکل از دهها مسافر که اغلب آنها مسلح بودند با هم راه می‌افتاد و روزها را راه پیمائی کرده شبها را منحصراً در منازل بین راه توقف می‌کردند هنگام توقف شبانه نیز طبق نوبت چند نفر مرد مسلح بیدار مانده کشیک میدادند و از کاروان حراست مینمودند و جز در مورد سپاهیان دولتی هیچکس مشاهده نکرده بود که مسافری تک و تنها در آن راههای پر مخاطره طی طریق کند.

خداداد نیز تا یزد همراه کاروانهای متعدد حرکت کرده و تا آن شهر سلامت و بدون هیچ خطری قسمت اعظم راه را طی کرده بشیر از نزدیک همی شد.

ولی بمجرد رسیدن یزد در یافت که مقصد همه‌ی آن کاروانهای بازرگانی همان شهر بوده و با مراجعه بکاروانسراهای مختلف در کمال تأسف در یافت که تا پنج روز دیگر هیچ قافله‌ای از یزد بسوی شیراز حرکت نمیکند.

برای خداداد که قول داده بود حداکثر ظرف یک هفته پیام شاهزاده خانم رابدبار شیراز برساند مواجه شدن با چنین پیش‌آمدی بسیار ناگوار بود و بهیچوجه درنگ هم جایز نبود و میبایستی بهر وسیله شده خود را تا دوروز دیگر بشیراز برساند.

خداداد که در بین جوانان زابلی و بلکه سیستانی از حیث بی باکی و شهامت مشهور و انگشت‌نما بود نتوانست بخود بپذیرد که بیبانه‌ی ترس از دزدان و پرهیز از خطرات بین راه صبر کند تا کاروانی بسوی شیراز حرکت کند و او هم در پناه آن بمقصد برسد.

یک شب در یزد توقف کرد و بانثانی گرفتن از چند نفر مطلع، شبانه، خانه‌ی یکی از فروشندگان اسلحه را پیدا کرد و با پرداختن مبلغ معتنا بیی بفروشنده شمشالی روسی که در آن زمان بهترین شمشالها محسوب میشد بدمت آورد شب رادریکی از کاروانسراهای معتبر بصبح رسانیده و بارسیدن سپیده‌ی صبح علیرغم نصایح و مخالفت‌های کاروانسرادار و مسافرینی که در آنجا اقامت کرده بودند بسوی دروازه تاخت.

معمولا نگهبان دروازه‌های شهر از خرج مسافرین تك و بدون قافله ممانعت می‌کردند ولی خداداد با پرداخت مبلغ مختصری بسر کرده‌ی آنها بیپانه‌ی اینکه برای پیشدستی بر فقای بازرگانش می‌خواهید زودتر بدهات مجاور رفته میوه‌های دهاقین را خریداری کند از این مانع هم گذشت و راه شیراز راه درپیش گرفت.

گرچه جوان متهور از گرفتار شدن و نزاع باراهزنان بیم نداشت ولی حس مسئولیت و وظیفه شناسی در مقابل نامه‌ای که حامل آن بود نگرانی مختصری در اعماق قلبش پدید آورده بود.

بزودی دهات و آبادیهای اطراف یزد را پشت سر گذاشت و نزدیکی های ظهر بود که یکی از منازل بین راه رسید و پس از استراحت مختصر و صرف نهار مجدداً بر اسب قرار گرفت و در میان دیدگان بهت آلود منزلداران راه خود را پیش گرفت.

دو دقیقه بیشتر از عزیمت او نگذشته بود که از بین ساکنین قهوه‌خانه شخصی جدا شد و براسبی لغت سوار شده از راه میان بر مقصد نامعلومی را درپیش گرفت.

راه خطرناکی که معمولا کیمینگاه دزدان آن نواحی که بیشتر از طوایف منسنی و ایلات مجاور بودند، بشمار میرفت آغاز میشد و مسافرین بزود شیراز نام این منزل را که در سر راه دزدان واقع شده بود «پاسگاه» گذاشته بودند در حالی که یک نفر سپاهی هم برای نمونه در آن بچشم نمیخورد.

در زمانی که فارس و اصفهان و دیگر مناطق و استانها تحت نفوذ يك سلطان مقتدر قرار داشت، این منزل براسبی پاسگاه معتبری بود که همیشه حداقل صد سوار ورزیده و مسلح در آن مستقر بودند ولی اینك که در هر ولایتی حاکی خود سر حکومت می‌کرد و فقط در فکر آن بود که تا میتواند از مال

مردم چپاول و غارت نمایند آن باسگاه مشهور بصورت قهوه خانهای مرموز و خطرناک فعلی درآمده بود.

حتی بعضی از دستجات راهزنان در پنهانی با عوامل حکام محلی سازش داشتند و تعهد کرده بودند که در مقابل آزادی عمل، نصف آنچه را که از کاروانیان بیغما میبرند تسلیم ایشان بنمایند.

همیشه يك يادونفر از راهزنان در قهوه خانه مذکور مراقب اوضاع بودند و بمجرد وصول کاروان یا مسافرین دیگر از راهی که آنرا بخوبی می شناختند و مسافت را درست نصف می کرد جریان را با اطلاع دوستان خود میرسانیدند.

سلسله کوههای پیچ در پیچ و دره‌می که بنام «کوه خاتون» در بین راه آن قهوه خانه و «مشهد مرغاب» یکی از قصبه‌های معتبر فارس، وجود داشت بهترین موقعت را برای راهزنان ایجاد کرده بود

خداداد با سرعت هرچه تمامتر روی خبر از همه جا پیش میراند و ساعتی نگذشته بود که وارد اولین پستی و بلندی راه کوهستانی «کوه خاتون» شده و همچنان بر مرکب خود نهب میزد

ترس شدید و نگرانی زائد الوصفی قلب خداداد را بطیش واداشته و بدون آنکه علت آنرا بداند بسختی بر مرکب استوار شده، میخواست تاهر چه زودتر از آن کوهستان بی آب و علف و ساکت که نور آفتاب آنرا به رنگ سرخ درآورده بود بگذرد و بقصبه‌ی مشهد مرغاب برسد.

میدانست در صورتی که این راه را سلامت و بدون بر خورد با مانع طی کند تا حد زیادی از خطر جسته و پس از مشهد مرغاب، استخر و تخت حمشید و بواجی دیگر تا اندازه‌ای امن است و سپاهیان در آن حوالی پراکنده‌اند. غرق این تفکرات پیش میرفت و بانگ‌های ترس آلود و وحشت زده اطراف جاده را از نظر میگذرانید

خداداد را بحال خود وا میگذاریم و بدنبال سوار مرموزی که از قهوه خانه خارج شده و با سرعت هرچه تمامتر بسوی بیابان بتاخت در آمد میرویم تا از هویت او چیزی دستگیرمان بشود.

محققان خوانندگان گرامی با توصیفی که از وضع راهها و جریانات

مملکتی در سطور فوق شده است درك کرده اند که این شخص مرموز گسی جز خبرچیان جماعت راهزنان کسی دیگری نمیتواند باشد و حدس ایشان هم صحیح است .

این سوار که باصاحب قهوه خانه سر و سری مخفیانه داشت بازدن چشمکی اورا از جریان مطلع کرده خود بسوی یاران شتافت مقصود از چشمك آن بود که چنانچه احیاناً و بفرض محال سوارانی چند از قوای دولتی عبورشان بآن مکان افتد ایشان را تاغروب آفتاب سر بگرداند و با انواع حیل پدیرائی نماید تا یاران او با فراغ بال رمز تنهائی این سوار متمول و اسرار آمیز را کشف نمایند .

پس از نیمساعت که سوار راهزن مسافت یکساعته را باشتاب تمام طی کرد وارد مکانی صعب العبور و صخره مانند شده در آنجا از اسب پیاده شد و آنرا در کنار چند اسب دیگر که آنها را بخوبی میشناخت بست و از میان چند بیشه ای انبوه که بازحمت آنها از هم میشکافت گذشته باسوت مقطع و مخصوصی ورود خود را خبر داد .

ناگهان چند مرد قوی هیکل باقیافه هائی ترس آور و مخوف از پشت یکی از تخته سنگهای عظیم هویدا شد و شتابان بسوی رفیق خود شتافتند . راهزن مزبور فریاد زد :

- دوستان عجله کنید ، مسافری تك و تنها و فوق العاده اسرار آمیز اکنون بسوی ما میآید . فکر میکنم بتوانیم از اخبار مهمی باخبر شده و باسرار زیادی دست یابیم .

یکی از آنها پاسخ داد .

- از کدام سمت میآید و آیا مسلح است یا بدون سلاح حرکت میکند؟

- بایک شمشال بزرگ روسی مسلح است ولی خطری از آن متصور

نیست ، از جانب قهوه خانه ای گرمعلی میآید .

راهزنان نگاهی بهم کرده و پس از لحظه ای یکی از آنها که معلوم بود

بردیگران برتریت دارد فرمان داد :

- در کینگاه پشت دره موضع بگیرید و سعی کنید زنده دستگیرش

سازید . بزودی ۸ سوار تقابدار بر روی اسبهای راهوار و درشت استخوان

خویش قرار گرفته و چند دقیقه بعد در محل دستور داده شده مستقر شده بانظار

مسافر مرموز ایستادند .

خداداد پس از طی قسمت اعظم کوه خاتون کم کم داشت قلبش ساکت  
میشد و بخود تلقین میکرد که تاده دقیقه دیگر از این گذرگاه خطرناک خارج  
شده نفسی براحتی خواهد کشید.

اودوبار از این جاده مسافرت کرده بود ولی در سالهای خیلی پیش و  
هنگامی که کودکی پیش نبوده، و اکنون درست بخاطرش نبود که در آخرین  
نقاط کوه در محلی که بنام پشت دره خوانده میشود بهترین کمینگاه برای  
راهزنان وجود دارد و آن نقطه‌ی حساس است که انسان با پستی در کمال  
آهستگی و ملایمت و در احتیاط اسب براند تا بر اثر یک لغزش ساده بقعر دره‌ی  
سنگلاخ و بدون آب سقوط نکند، و همین موضوع برای عیار آن بسیار شایان  
توجه و قابل استفاده است.

بالاخره خداداد بمنطقه‌ی پشت دره رسید و ناچار غنان مرکب را  
کشید و مواظب بود که سم اسبش از جاده‌ی باریک و سنگلاخ منحرف  
نشود.

کاروانهای بازرگانی در این منطقه معمولاً در یک ردیف و بطور کلی  
پیاده از مرکب حرکت می‌کردند و تنها سواران دولتی و مسافرینی چون  
خداداد بودند که لزومی دریافته شدن از مرکب ندیده همچنان سواره منتهی  
بازهایت احتیاط از آن میگذشتند.

راهزنان که در گوشه و کنار مخفی شده بودند میدانستند که در اثر  
خالی کردن تیر بجانب سوار مورد نظر یا بر اثر اصابت؛ را کب و مرکب هر دو  
بقعر دره سرنگون می‌شوند و یا اگر هم تیر راهوائی و برای ترس مسافر خالی  
کنند ممکن است اسب او را در داده بهمان سر نوشت دچار شود لذا در اینگونه  
مواقع که پای یک نفر سوار در میان بود بایک اخطار ناگهانی او را در جای خود  
متوقف می‌کردند.

روی این اصل همان سردسته‌ایکه قبلاً با آنها فرمان مخفی شدن در پشت  
دره را صادر کرده بود هنگامی که خداداد بده قدمی او رسید ناگهان از کمینگاه  
بیرون جسته در حالی که شمشال خود را بسوی او گرفته بود فریاد زد:

- از جای خود تکان نخور!

سراسر جسم خداداد بیکباره تبدیل بتکه یخ منجمدی شد که مغزش را  
از تفکر و چاره اندیشی بازداشت، بدون اراده و بطور غریزی دستش بسوی  
شمشال که بر بغل اسب آویخته بود در رفت ولی از پشت سر شنید:

– باجان خود بازی مکن. شمشال را رها کن!  
دستش بالا راده از چند ساعتی شمشال منحرف شد و چون لخته گوستی  
برشانه اش آویخت .

اندک اندک حواسش را مرتب نمود و نگاههایی ترس آلود با طرف افکند  
و با کمال تعجب و وحشت خود را در محاصره چندین سوار قوی هیکل  
و مخوف دید .

سردسته مجدداً با لهجه‌ی بختیاری گفت:  
– از اسب پیاده شو !

و سپس روی بجانب یاران خود کرده و با چشم به آنها اشاره ای  
مرموز نمود .

بر اثر آن اشاره دزدان از محل‌های خود بیرون آمده کم کم حلقه‌ی  
محاصره را تنگ نمودند تا جایی که همگی بیک قدمی خداداد بینوا که از ترس  
بغور میلرزید رسیدند .

جوان نگو بخت که تا آنوقت بجز در شهرهای سیستان و نواحی پسر  
جمعیت جایی را ندیده بود و بایک تصمیم غیر منطقی و نسنجیده‌ی مادر ، ناچار  
بعین مسافرت پر مخاطره ای شده بود، بهیچوجه نمیدانست چه عکس العملی  
از خود بروز دهد .

در صورتی که حالش مساعد بود و شمشال‌های پرفشک در میان پنجه‌های  
راهزنان خود نمائی نمیکرد. بدون شك با آنها گلاویز میشد و با سابقه‌ی رشادتی  
که داشت شاید پیروز هم بیرون می آمد ولی دوماً فوق او را از هر عملی  
باز داشته بودند .

بالاخره وقتی که سردسته‌ی کربه المنظر موقع را مناسب و یاران را  
آماده دید دستور داد :

– چرا معطلید، نختش کنید !

ناگهان موضوع نامه و آنهمه کوششی را که برای مخفی نگاه داشتن  
مأموریت خود بخرج داده بود خداداد را مجبور کرد گامی بعقب بردارد و در  
حالی که از نزدیک شدن دزدان ممانعت میکرد و با کلمات بریده بریده و عجز  
آمیز گفت :

- خیر! خیر!.. از اینکار صرفنظر کنید، هرچه تقدینه داشته باشم خودم بشما تحویل خواهم داد.  
سردسته گفت:

- بحرهای او توجه نکنید یاالله! زود! وقت میگذرد.  
خداداد مجدداً بسخن درآمد و گفت:

- من یک نفر و بدون سلاح هستم درحالی که شما چند نفر و همگی قوی و مسلح، هر آینه میتوانید در صورتی که من خلف وعده کردم مجازاتم نمائید. و متعاقب آن کیسه‌ی پر پول خود را بیرون آورد و جلوی سردسته نگاهداشت.

سردسته‌ی راهزنان نگاهی بکیسه انداخت و آن را از دست خداداد گرفت و چون مشاهده کرد سنگین و پرازسکه های طلاست با اشاره‌ای یارانش را از آزار جوان بازداشت و گفت:  
- تو کیستی و مقصدت کجا است، اینهمه پول را برای چه همراه آورده‌ای؟

خداداد متردد بود چه جواب بگوید، ولی چون هر لحظه سکوت به ضررش تمام میشد و سوء ظن دزدان را جلب می کرد، فکری بغاطرش رسید و درپاسخ گفت:

- جوانی سیستانی هستم که تازه بشغل تجارت مشغول شده‌ام و اینک بسوی بصره میرفتم تا با این پول متاعی خریده بسیستان ببرم و اکنون بارضایت کامل آنرا بشما تحویل دادم.

درحقیقت خداداد جمله‌ی آخر را برای خوش آیند سردسته ابراز کرده بود و خود می دانست که از روی اجبار و ترس از افشاشدن سبب اصلی مسافرتش چنین عملی را انجام داده است.

فقط يك موضوع تا اندازه‌ای برای خداداد امیدبخش بود و آن اینکه نامه‌ی شاهزاده خانم را برای رعایت احتیاط در میان پای پیچ ضخیم خود جای داده و چکمه‌ای چرمین نیز بروی آن پوشیده بود.  
سردسته قهقهه‌ای سرداد و گفت:

- خوب، پس در اولین تجارتت با چنین سود کلانی مراجعت مینمائی ولی ببینم، مثل اینکه لباسهای ذیقیمتی نیز برتن داری دلم میخواست آنها را

هم خودت بدون رودر بایستی بمایشکش بدهی. لباسهای سیستانی چقدر زیبا و خوش دوخت هستند.

سپس نگاهی موزیانه و زیر چشمی بیاران خود افکند که آنها نیز با خنده و تمسخر حرفهای سردستهی خود را تصدیق می کردند.

خداداد درمخمصه‌ی عجیبی گرفتار شده بود و میترسید این راهزنان طماع از مرکب او نیز چشم‌پوشند و آنوقت لغت و برهنه ناچار شود مسافت بعید و طولانی باقیمانده را با پای پیاده و شکم گرسنه طی نماید.

ولی نتیجه‌ی همه این فکرها صفر بود و هیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه هرچه دزدان میگویند اطاعت کند و لباسهای روئی را که گرانبها و فاخر بودند بتدریج کنده به دست یکی از دزدان سپرد و برای این که شاید ترجمه سردسته را جلب کند و با بیانی که در حکم پیشدستی استرحام آمیز بود گفت:

— آیا لازم است لباسهای زیرین و چکمه و پای پیچ را هم از خود دور سازم؟

سردسته بایی اعتنائی پاسخ داد:

— اگر چکمه را هم التفات کنی، ممنون می شویم. ولی بسا اربابسه دیگر نیازی نداریم.

خداداد از این که با استرداد چکمه، باز هم نامه که در میان پای پیچ ضمیمهش محفوظ میماند قدری آرامش خاطر پیدا کرد و برفور چکمه را از پای در آورده بسر دسته‌ی دزدان داد و منتظر ماند تا از دستور او برای عزیمت خود مطلع شود.

سردسته چکمه را امتحانی کرد و در حالی که آن را بدست یکی از یاران می داد گفت:

— خوب، حال لابد انتظار داری ترا آزاد بگذاریم که با مرکب خود بسوی مقصد بروی، گرچه قاعده‌ی ما بر اینست که امثال ترا با پای پیاده روانه میسازیم ولی از نظر اینکه زیاد از ماد لخور نشوی دست‌ور دادم يك الاغ از قهوه‌خانه برای تو بیاورند که با از دست دادن اسب زیبا و بادپای خود ناچار نشوی با پای پیاده راه بیفتی.



سردسته پس از گفتن این کلمات اشاره‌ای بجانب یکی از راهزنان نمود و او دوان دوان بحلی ناپیدا رفت و پس از لحظه‌ای باز گشت درحالی‌که افسار الاغ لاغر و زوار دررفته‌ای را گرفته کشان کشان بآنجا می‌آورد. سردسته افسار را از دست او گرفت و بدست خداداد داد و دستی بر گردن لاغر الاغ نواخته بلبخندی تمسخر آمیز خطاب بخداداد گفت:

- نه؛ مثل اینکه زیاد هم با اسب خود تفاوت ندارد، فقط نداشتن بالان وزین ممکن است ترا اذیت کند، بیا بگیر و برو بامان خدا و شکر کن که خوب از عمر که جستی.

خداداد نگو نبخت که باین زودی از ظاهر يك اعیان زاده‌ی مسلح و پر زرق و برق سیستانی بصورت روستائی فقیر و آواره‌ای درآمده بود، برای اینکه هرچه زودتر از آن صحنه‌ی آزاردهنده خلاص شود، بلافاصله و بدون لحظه‌ای تأمل، برخراخت سوار شده بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان جاری سازد از کنار دزدان که همه قهقهه میزدند و او را بیکدیگر نشان میدادند گذشت و در پیچ و خم جاده ناپدید شد.

پس از این واقعه و مبدل شدن بچنان ظاهر مفتضحی، خداداد صلاح ندید که در مشهد مرغاب نزد کدخدای محل رفته با معرفی خود بعنوان يك قاصد درباری از او بخواهد که لباس و مرکبی در اختیارش بگذارد.

راهی را که دوروزه و با استفاده از استراحت شبانه می‌توانست بیساید سه شبانه روز بطور مداوم و بدون يك ثانیه استراحت طی کرد و فقط در مواقعی که ناچار بود الاغ بینوا و خسته‌ی خود را چند دقیقه‌ای برای چرها کند، خود نیز در گوشه و کنار بیابان علفهای صحرائی مخصوصی را که میشناخت از زمین کنده و با آن سد جوع می‌کرد.

شاید خوانندگان عزیز در اینجا، تا اندازه‌ای بموضوع وارد شده و خود بتوانند حدسیات مختلفی درباره‌ی واقعه‌ی آنشب میدان ارك سلطنتی شیراز بزنند.

خداداد گرسنه و کوفته درست در همان ساعات شبانگاهی که جمیع اهالی شیراز برای تماشای آتش بازی رفته بودند نزدیک دروازه‌ی شمالی شهر که بنام دروازه‌ی اصفهان نامیده میشد رسید و دروازه بانان با مشاهده‌ی او فکر کردند شاید روستائی تهیدستی است که بمنظور کار و امرار معاش روی بشهر آورده است و لذا از او روی برگرفته بکار خود مشغول شدند.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که خداداد وارد دروازه شد و با مشاهده‌ی اولین نگهبان دولتی نزدیک اورفته پرسید:

- برادر بکاخ سلطنتی از کدام سمت بایستی رفت؟  
نگهبان نگاهی آمیخته با تمسخر و اعجاب سراپای او و الاغ نجیفش انداخت و گفت:

- کاخ سلطنتی را برای چه می‌خواهی؟

- کار مهمی با حضرت سلطان دارم.

جمله‌ی دوم بقدری برای نگهبان غیرمنتظره و مسخره‌آمیز بود که قهقهه را سرداد و گفت:

- حضرت سلطان! ولی لا اقل می‌خواستی قبلا قاصدی بفرستی تا سلطان از شما استقبال رسمی بکنند.

- برادر، گزاف نمی‌گویم، تقاضا میکنم هرچه زودتر مرا راهنمایی کن تا بدارالاماره بروم.

نگهبان با بی‌اعتنائی پاسخ داد:

- پسر مگر دیوانه شده‌ای، باین وضع و قیافه‌ترا با حضرت سلطان چکار است مگر تا حالا شهر نیامده‌ای و خیال میکنی دارالاماره هم طلبه‌ی گلی کدخدای دهات تو است!

خداداد فهمید که از این مجامله حارفی نخواهد بست و لذا نهیبی بالاغ خود زد و در میان خنده‌ی طولانی و پرسروصدای نگهبان داخل شهر شد تا از شخص دیگری نشانی بگیرد.

مسافت زیادی از دروازه دور شده بود که رئیس نگهبانان دروازه از فرد خود پرسید:

- با آن دهاتی چه صحبتی میکردی؟

نگهبان تعظیمی کرد و بایبانی تمسخرآمیز پاسخ داد:

- قربان، از من نشانی قصر سلطنتی و دارالاماره را می‌خواست. خیلی هم در تقاضای خود اصرار می‌ورزید.

- حالا کجا رفت؟

- نمیدانم قربان، شاید رفت تا از کس دیگری نشانی بگیرد. زیرا از من چیزی عایدش نشد.

رئیس نگهبانان لحظه ای در فکر فرورفت و ناگهان دستی برشانه‌ی نگهبان نواخت و با تشدد و شتاب گفت:

- مگر نمیدانی، سلطان و اعضای خاندان سلطنتی اکنون در میدان ارك هستند، ممکن است این احمق‌دهاتی رسوائی بار بیاورد و برای ما درد سرتولید کند.

- قربان، پس حالا چه امر میفرمائید؟

- فوراً اورا تعقیب کن و بهر وسیله شده نگذار داخل جمعیت شود زیرا در آن صورت کار ما بمراتب مشکلتر میشود.

- بدون مرکب قربان؟!!

- مرکب لازم نیست، او پرواز که نکرده است لابد اکنون سلاسه سلاسه با الاغ خود راه می‌پیماید و بهر کس میرسد سؤال خود را تکرار می‌کند، زود معطل نشو. نگهبان مزبور تعظیمی کرد و دوان دوان در پی جوان‌دهاتی روان شد.

از آن طرف خداداد که مواجه با وضع غیرعادی شهر شده و مشاهده می‌کرد، دسته‌دسته مردم شتابان و باخوشحالی تمام بسوی محلی در حرکتند خود را یکی از ایشان رسانید و با بیانی استفهام آمیز پرسید:

- برادر، چه خبر است مردم با این عجله و شتاب کجا می‌روند و چه میخواهند؟

طرف مخاطب خداداد که خود نیز در کار خود عجله داشت در همان حال حرکت گفت:

- چطور تو از موضوع با اطلاع نیستی، مگر نشنیدی جارچیان فریاد می‌زدند امشب با حضور حضرت سلطان و امیرزاده لطفعلی‌خان در میدان ارك آتش‌بازی برقرار است!

خداداد با خوشحالی پرسید:

- میدان ارك؟

مرد مزبور پاسخ داد:

- آری از همین طرفی که مردم می‌روند بیا! ولی البته الاغ خود را در کاروانسرائی بگذار.

در همین اثنا ناگهان خداداد شنید که کسی از عقب فریاد می‌زند:

- آهای الاغی، همانجا بایست.

چون پشت سر رانگریست، همان دروازه بان را دید که بجانب او میدود و حرف خود را تکرار میکند .

خداداد که موظف بود هرچه زودتر وظیفه خود را انجام داده و جبران تأخیر ورود را بنماید برای آنکه مبادا بدست نگهبان مزبور گرفتار شده و نتواند حرف خود را ثابت کرده او را از شبهه بیرون بیاورد، دو پارامحکم بدو طرف کمر الاغ کوبید و بدنبال مردم روان شد.

محیط شلوغ و پرهیاهو و نهیب‌های مکرر خداداد، الاغ بیچاره و خسته را گیج کرد و لذا با شتاب و شلنگ اندازی از این سو بآن سو میتاخت و هر آینه ممکن بود اشخاصی را مجروح سازد .

سعی خداداد برای هدایت او بیهوده بود و او نیز ناسچاراً خود را بدست قضا سپرد و فقط کوشش می کرد از بالای الاغ بزمین سرنگون نشود .

وضعیت عجیبی پیش آمد کرده بود و مردم بیتاب بهیچوجه مایل بهمکاری با خداداد و نگهبان تعقیب کننده اش دایر بمحاصره و توقف دادن الاغ نبودند .

نگهبان دستپاچه شده و بیم آنکه مبادا این الاغ سوار با همان کیفیت وارد میدان شده از جلوی چشم سلطان بگذرد اورا سخت در بلا تکلیفی قرار داده بود .

ناگهان بخاطرش رسید که فرمانده اش باوتند کر داده بود، با «هر وسیله» از حرکت دهاتی جلوگیری نماید .

لذا چاره را منحصر بفرزدید که تیری بسوی الاغ مردهاتی رها کند تا بلکه مرکب او از پای درآمده مجبور بتوقف شود .

فاصله زیاد بود و جست و خیز متناوب و نامرتب الاغ کار خود را کرد و تیر شمشال نگهبان مستقیماً دران خداداد نشست .

نگهبان که مشاهده کرد با اینوصف اوضاع وخیمتر شده و هر آینه احتمال سقوط شخص مجروح می رود بادقت تمام تیر دیگری رها کرد و این مرتبه الاغ از پای درآمده در زمین غلطید .

خداداد مجروح نیز متعاقب سقوط مرکب خود بزمین افتاد و در حالیکه خون از محل تیر جاری بود فریاد میزد و از مردم استمداد میطلبد .

گروه زیادی از مردم گرد او جمع شده و نگهبان نیز بزودی سر رسید و قصد کرد تا او را بمکانی برده حکیمی بر بالینش حاضر کند ولی خداداد با کمال شدت از این تصمیم او سرپیچی میکرد و از تحمیل هر گونه عملی از طرف او ممانعت بعمل می آورد .

موضوع بفرنجی پیش آمده بود و نگهبان بیچاره از چند طرف واهمه داشت .

یکی آنکه خودش شخصاً نمیتوانست هیچگونه تصمیمی در باره این شخص مرموز بگیرد و مافوقی هم در آن نزدیکیها بچشم نمیخورد تا از او کسب تکلیف نماید .

دیگر آنکه می ترسید مبادا این شخص سمج و عجول کار فوتی و مهمی با سلطان داشته باشد و این ممانعت او بضررش تمام شود .

از طرفی هیچگونه اسلحه سرد و آتش زائی نزد این جوان وجود نداشت که دال بر سوء نیت او باشد .

آخر الامر با وساطت مردم و دو نفر نگهبان دیگر که سر رسیده بودند صلاح در این تشخیص داده شد که او را بزیر بالکن محل تماشای سلطان برده تفصیل را مشروحاً بعرض سلطان برسانند .

خداداد بمحض اینکه دانست با تقاضای او موافقت شده و منظورش بر آورده خواهد شد، از حالت نزار و پژمردگی بدر آمد و با وجود درد شدید که بر پایش عارض شده بود، در حالیکه نگهبانان کمش میکردند تبسم تلخی کرد و بسوی ارك روان شدند .

مسافت بین آن مکان و ارك که بسیار کم بود بزودی طی شد و نگهبانان از میان مردم راهی باز کرده او را بسوی بالکن کلاتری که حضرت سلطان و ولایتعهد و دیگر درباریان ایستاده بودند راهنمایی کردند .

مردم هم سکوت کرده با کمال بیصبری منتظر نتیجه بودند . بالاخره شخص مجروح و ناشناس را بداخل کلاتری بردند و جریان و را بعرض سلطان رسانیدند .

سلطان و امیرزاده مشورت کوتاهی کرده و دستور دادند، که آتش بازی ادامه داده شود و پس از پایان جشن از شخص مجروح دیدن خواهند کرد و همچنین دستور پذیرائی و پرستاری از قاصد ناشناس را صادر نمودند .

ضمناً توسط شحنة‌های مراقب ارك بمردم گوشزد شد که موضوع  
مهمی نیست و بهیچوجه جای نگرانی باقی نیست.  
جشن آتش‌بازی مدت کوتاهی ادامه پیدا کرد و سپس سلطان و امیر  
زاده و مرضیه و درباریان بالکون کلانتری را ترك کرده و مردم نیز  
بتدریج متفرق شدند درحالی که صحنه‌ی مردمجروح ناشناس آنها را در کمال  
ابهام و تعجب قرار داده بود.

# دنباله‌ی ماجرای بهم

سلیم شجاع با ادای آخرین کلمات رجز ، چون شیرخشمناکی بسوی سپاهی دشمن حمله برد و در میان هیجان و نگرانی دو طرف متخاصم يك مبارزه‌ی تن‌بتن و جانانه را آغاز نمود.

قلی بيك گرچه به دلاوری و بیکه‌تازی برادر جوانش اطمینان کافی داشت ولی هیکل غول آسا و زورمند حریف سلیم نیز چیزی نبود که با آسانی آنرا نادیده گرفت و همین موضوع باعث نگرانی ضعیفی در اعماق دل حکمران شده بود.

امیر نصر از قلب سپاه بیرون آمده در پیشاپیش صفوف لشکر خود با علاقه و توجه خاصی بآن صحنه مینگریست و با اطرافیان‌ش درباره‌ی نتیجه آن بحث می‌کرد. و همگی بالاتفاق عقیده داشتند که جوان بی‌تاچند لحظه دیگر عرق درخون بروی خاک خواهد غلطید.

سلیم گرچه به پیروزی خود یقین داشت ولی قدرت مقاومت و مهارت حریف را بزودی حس کرد و فهمید که بایستی قدری جدی تر و فنی تر وارد میدان شود.

هنگامی که درك کرد حریف تا اندازه‌ای خسته شده است بدفاع پرداخت و سعی کرد تا حریف قدرتمندش تا آخرین حد، ذخیره‌ی انرژی خود را صرف حمله باو بنماید.

سپاهی سیستانی که تصور می‌کرد این عقب‌نشینی و دفاع حریف جوانش دلیل بر ضعف او و پایان نیروی جسمانی اوست جان تازه‌ای گرفت و تا آنجا

که قدرت داشت برای سرنگون ساختن اوفه‌الیت می کرد.

کم کم نگرانی شدیدی بوجود امیر نصر و سپاهیان سیستانی عارض شد و با کمال تعجب دیدند که جوان چایک و چالاک بمی «حبیب پهلوان» قهرمان سیستان و چشم و چراغ لشکر سیستان را هر لحظه بگوشه‌ای میکشاند و نیروی او را بهدر میدهد.

درحقیقت حریف سلیم خان، یکی از گردان و پهلوانان بنام سیستان بود که از فرزی و دلاوری آن جوان بمی بنهایت درجه خشمگین و عصبانی شده، عرق از سر و رویش جاری شده بود.

سلیم خان بتدریج فهمید که موقع حمله و نشان دادن ضرب شست فرا رسیده و لذا در یک لحظه‌ی ناگهانی که فریاد هیجان از هر دو طرف گوش فلک را کر می کرد. مرکب خود را نزدیک اسب حبیب پهلوان رسانید و با تهور و چابکی تحسین آمیزی گریبان او را گرفته هر دو نفر از اسبها بزیر افتادند و سلیم خان بزودی او را در همان حال رها کرد و سرعت تازیانه خود را از کمر کشید و از چپ و راست حریف غول پیکر را در تازیانه می پیچاند.

چشمان وحشت زده حبیب از حدقه بیرون آمده و قدرت هر گونه دفاعی از او سلب شده بود و با هر ضربت تازیانه‌ی سلیم چون خرس عظیم الجثه‌ای از یکطرف در زمین میغلطید.

چاره‌ای برای حبیب باقی نمانده بود و لذا بدون ترس از آبروریزی و شامات دوستان و امیر نصر برخلاف رسوم دلاوری و مبارزه‌ی تن بتن با فریادهای استغاثه آمیز از جای برخاست و بسوی لشکر سیستان بنای دویدن را گذاشت .

سلیم غضبناک نمیخواست بدین سادگی او را رها سازد و گرچه قصد کشتن او را نداشت ولی برای خالی کردن عقده‌ی خویش او را تعقیب کرد و تازیانه را بسوی او افکند که درست بدور گردن حبیب نگون بخت بیچید و او را از پشت بزمین کوبید .

امیر نصر ناگهان متوجه شد که ممکن است این ضربت‌های بی دربی حبیب را از پای درآورد لذا با تشدد و عصبانیت فریاد زد:

«غضنفر خان، نگذارید حبیب بدست این جوان نابکار کشته شود.  
ناگهان یک فوج پنجاه نفری از سپاهیان سیستان بجانب میدان کارزار



تاختند و سلیم خان که اوضاع را و خیم دید و از طرفی وجود خود را برای فرماندهی مدافعین بملازم میدانست دست از حریف نیمه جان خود برداشت و بجانب دروازه دوید .

دو نفر از فوج مهاجم باو رسیدند و قصد دستگیری او را داشتند ولی با تیغ بران و متهورا نهی سلیم مواجه شدند که هر دو نفر از اسبها بزیر افتاده در خاک و خون غلطیدند .

از آنطرف قلی بیك که جان برادر خود را در مخاطره دید فرمان داد کمندی از بالای برج دروازه بیاین آویختند و بعده ای از مدافعین بار و دستور شلیک بطرف فوج مهاجم را صادر نمود .

سلیم بزودی کمند را چسبید و چون مرغ سبکبالی از آن بالا رفت و تیرهای سوزان مدافعین شهر یکی یکی افراد سپاهی سیستانی را بر زمین افکند .

ولی در آخرین نقطه طناب که دو قدم بیشتر با بالای برج فاصله نداشت تیری نا جوان مردانه و جانسوز از شمشال یکی از سیستانی ها رهشاد و مستقیماً در شانه ی چپ سلیم فرورفت .

محققاً اگر کس دیگری بجای سلیم از جان گذشته و دلاور بآن حادثه ی فجیع دچار میشد در همان ثانیه ی اول از بالا سرنگون میشد ولی جوان بیباک و قویدل بایک دست سالم و بکمک پامای خود با فشار فراوان مسافت باقیمانده را طی کرد و در حالی که دو نفر از سپاهیان و خود حکمران دست او را گرفته کمکش میکردند بی بالای برج رسید و بلافاصله بدستور قلی بیك به کاخ اعزام گردید .

ورود سلیم با چنان حالت و پیکر خون آلودی وحشت را در دل کلیه ی ساکنین دارالحکومه برانگیخته بود علی الخصوص خورشید خاتون که جراحت سلیم خان بر تشویش و نگرانی او از محاصره ی بم و دوری فرزندش ، مزید علت شده بود و همچنین نازی که از دیدن محبوبش با چنان قیافه ای اشک در چشمانش حلقه زده بود .

دوسه نفر از خواص و بزرگان دارالحکومه علیرغم سرکشی سلیم که میخواست با همان حال دوباره به برج و باروی شهر بازگشته در دفاع شرکت کنند، با اصرار و التماس او را با طاقی برده و حکیم باشی مخصوص را فوراً بر بالینش حاضر کردند .

گرچه جراحی و عمق زخم سلیم خطرناک مینمود ولی نیروی استقامت و بردباری او در مقابل عملیات جراح ماهر و ورزیده‌ی دارالحکومه تا اندازه زیادی در زخم‌بندی و مرجم‌گذاری آن مؤثر واقع شد و پس از یک ربع ساعت شانه‌اش را در دستمال تمیزی پیچیده و دست چپش را برگردنش آویختند . این استقامت و شکیبائی مردانه تحسین و اعجاب همه را بخود جلب کرد و شور و التهاب لذتبخشی در اعماق دل نازی که کمک جراحی را بعهده گرفته بود ایجاد نمود .

حکیمباشی مشغول جمع‌آوری و سائل خود بود که دید سلیم خان از جای برخاست و بسوی چکمه‌هایش رفت و قصد پوشیدن آنها را که لکه‌های خون بر آن هویدا بود، نمود .

حکیمباشی پیر بر فور از جای جست و رو بروی سلیم خان ایستاد و با لحن شماتت آمیز گفت:

- چه میکنی، سلیم خان؟! .. قصد کرده‌ای با این عمل جان خود را بر سر قندی و یکدندگی بگذاری؟ .. مگر نیندانی که بم اکنون بجز تو سردار دیگری ندارد و چشم امید همه‌ی مردم شهر شما هستی؟! .. مسلماً بایک روز و دو روز استراحت شما دشمنان موفق بتسخیر بم نخواهند شد ولی خدای تا کرده اگر مدافعین شما را برای همیشه در بین خود نبینند روحیه خود را بکلی از دست داده شهر را تسلیم دشمن خواهند کرد .

این سخنان منطقی تأثیر زیادی در وجود سلیم کرد و او را ناچار بیازگشت و استراحت نمود .

لباسهای رزم را از تن بدرگزد و آنها را بدست نازی که مثل پروانه بدور او می‌چرخید سپرد .

خورشید خاتون و دیگر حاضرین بتدریج اطاق استراحت سلیم را ترک کرده و علیاحضرت ملکه مخصوصاً بنازی سفارش کرد سلیم را فراموش نکند و هر چند دقیقه یکبار او را سرزده و احتیاجاتش را بر آورد .

سلیم پر شور بایک دنیا افکار درهم و مغشوش تنها ماند و آنقدر در اضطراب و هیجان مغروق بود که بهیچوجه متوجه سوزش شدید محل جراحی شانه‌اش نمیشد .

همچنان به پستی راحت خود تکیه داده و بنقطه‌ی مبهمی از زوایای اطاق

خیره شده گوئی تمام مشکلات و نگرانی های خود را در آن يك نقطه متمرکز کرده است .

چند دقیقه ای گذشت و نازی برای کسب اطلاع از وضعیت سلیم خان آهسته در را باز کرد و صدای ضعیف باز شدن درب چشمان نگران سلیم را بسوی خود جلب کرد.

در يك لحظه امواج دو نگاه یسکدیگر تلاقی کرد و رایحه ی مطبوع عشق در فضای محدود اطاق پراکنده شد .

لبخند شیرین و حزن آلودی بر لبان سلیم نقش بست و با صدائی ضعیف که تا اعماق روح نازی نفوذ کرد گفت:  
- نازی، توئی ؟

نازی پاسخی نداد و نرم نرمك از آستانه در داخل اطاق شده در همانجا ایستاد .

سلیم دست راست خود را دراز کرد و بانگاهی پرمهر ی نازی فهماند که جلو بیاید و دست در دست او بگذارد.

نازی خود را بفهمی زد و در حالیکه چهره اش قرمز شده بود پنجه ی دستهایش را درهم فشرده از جای خود تکان نخورد.  
سلیم دوباره بسخن آمد و گفت:

- چرا حرف نمی زنی نازی ؟ مگر از صحبت کردن با من اباداری و یا حاجابی بین ما حایل است ؟

نازی تاب نیاورد و بایبانی لرزان گفت:

- خود را لایق نمیدانم عالیجناب، وانگهی در جایی که شما نامزدی چون گوهر تاج خانم داشته باشید، حاجتی هم در هم صحبتی با همچومنی نخواهید داشت.

سلیم در پاسخ گفت:

- آه... باز نام آن پرده ی رنگ آمیزی شده رایباده من آوردی نازی خواهش میکنم مرا در این حالت بیش از این رنج نده ، گرچه تا بحال صحبتی بین ما رد و بدل نشده ولی فکر نمیکنم تو تا بحال از راز دل من بی خبر مانده باشی.. بیا و دست مرا میان پنجه های پرمهر خود بفشار و با این وسیله ی شفا بخش بمن نیروی زندگی ببخش و به بهبودیم کمک کن.

نازی همچنان سکوت کرد و سلیم مجدداً گفت :

- بیا نازی می دانم که وقوف بر این ماجرا دل ترا چرکین ساخته است ولی مطمئن باش بمجردیکه آبها از آسیاب افتاد من فسخ این نامزدی اجباری را اعلام خواهم کرد.

نازی من اکنون بتو احتیاج دارم و ترا در کنار خود میبینم ..  
تاج و دنبالچه هایش جز در مجالس عیش و سرور و مهمانی های مجلل مرا  
بیاد نمی آوردند ..  
نازی گفت :

- عالیجناب .. آخر ...

سلیم نگذاشت حرفش را تمام کند و بالحنی که رنج و تأثر از آن هویدا بود گفت:

- نازی بمن عالیجناب نگو .. این القاب مرا آزار می دهد آنهم از زبان تو ... مرا سلیم تنها خطاب کن .. مطمئن باش گفتن عالیجناب نه تنها برای من خوش آیند نیست بلکه بشما بد است و تفرس را برمی انگیزد.  
نازی گفت :

- آخر .. مردم چه خواهند گفت .. مقام برادر حاکم با یک دختر ساده دهاتی چگونه درهم خواهد آمیخت مگر آنکه این ماجرا برای همیشه دور از  
انظار و در نهان ادامه یابد .. من از این بابت رنج میبرم.  
سلیم باهیجان خاصی در پاسخ نازی چنین ادامه داد ..

- افسوس نازی که هر دو بار ملاقات مادر چنین وضعیتی اتفاق میافتد مثل  
این که طبیعت دوست دارد نهال عشق ما را با خون پروراند اگر این وضعیت  
نابهنگام و پیش آمد غیرمنتظره وجود نداشت می دیدی که خلاف حرفهای ترا  
چگونه اثبات می کردم ..

باز هم امیدوارم که در اولین فرصت و در صورت زنده ماندن عشق  
خود را بتو ثابت کنم .

سلیم در اثر این بیانات و تکانهای شدیدیکه از فرط هیجان بوجودش  
عارض شده بود بلااراده غلطی زد و بطرف نازی متمایل شد و نتیجه این حرکت  
در دشدیدی بود که شانه اش را فرا گرفت و ناله مختصری کرده دوباره بحالت  
اولیه برگشت .

این عمل ناگهانی قلب نازی را از جا کند و او را که با وجود آنهمه اصرار

سلیم قدمی بجلو بر نداشته بود شتابان بیالین محبوب کشانید .  
سلیم که از این نتیجه ایکه آن درد شدید بیمار آورده بود کمال رضایت را  
در خود جس می کرد ، با پنجه های قوی و مصمم خرد دامن نازی را چسبید و  
نگذاشت اینباز هم شکار از دام بگریزد و او را بطرف خود کشید .  
هیچ انسان حساس و مخصوصاً دختر جوانی نیست که بیش از اینها طاقت  
خودداری از ابراز عشق ردا داشته باشد و بتواند طوفان هیجان و تمنا را در  
دل پنهان سازد .

نازی ناگهان تر کیمد . راستی هم تر کید آنچه را که تا آن دقیقه در قلب  
محفوظ داشته و برایش بصورت عقده جانگامی در آمده بود یکباره  
بیرون ریخت .

دختر ساده دل و باعاطفه که برای اولین بار لذت بی نظیر و حیات بخش  
عشق را در کمال قدرت و شکوه درک می کرد ، همه چیز را از یاد برده و بدون  
واهمه از خطر محیط ، گردن خود را در میان بازوی گرم و قوی سلیم رها کرد و  
گونه‌ی لطیف و نمناک خود را بگونه مردانه و آتشین سلیم چسبانید .

دقایق پر هیجان و فراموش نشدنی بسرعت سپری میشد و دودلداده بی  
خبر از همه جا بگوش یکدیگر کلمات زیبای عشق و جوانی را زمزمه می کردند  
و باهم در آسمان لایزال آرزوهای شیرین پرواز کرده عالم مادی و خاکی  
را بدست فراموشی سپرده بودند .

بدون آنکه آندو متوجه باشند در یک لحظه‌ی حساس که سر نازی روی  
سینه‌ی سلیم و در میان بازوانش محو شده بود ناگهان ، درب نیمه باز اطاق  
کاملاً گشوده شد و صدای باز شدن درب و صیحه‌ی شدیدی از گلوی کسی  
که بر آستانه درب ایستاده بود هر دو را متوجه آن سمت نمود .  
گوهر تاج که برای احوال پرسی از سلیم آمده بود با چشمانی از حدقه در  
آمده آنها را مینگریست و زبانش بند آمده بود .

لحظه‌ای در سکوت و هیجان خفقان آور گذشت و دختر وحشت زده حاج  
میرزا سعیدخان نایب در حالی که دولنگه درب را بشدت بهم میزد گفت :  
- پیش بینی میکردم ...

وو سپس دو دولداده را در بهت و تعجب باقی گذارده گریان از آن  
جا دور شد .

این صحنه‌ی رنج‌آور بتخیل بیشتر شباهت داشت چون صاعقه‌ای زود  
گذر ناگهان بوجود آمد و بزودی ناپدید شد .  
پس از رفتن گوهر تاج دودلداده لحظه‌ای بادیدگان متحیر و بهت‌آلود  
بیکدیگر نگریسته و مثل اینکه راضی نبودند بیشتر از چند لحظه بآن فکر  
کنند مجدداً در نشئه لذتیخش خویش فرورفتند.

# انتقام گوهر تاج

پیش از بوجود آمدن حادثه‌ی لشکر کشی امیر نصر و محاصره‌ی بم توسط ایشان، بنا بدستور قلی بیك، سرکش قاصدمزور و حيله گررانزدسایر اسرای قوای سردار افغانی در يك سلول تنها زندانی کرده و نگهبانی بر او گماشتند.

در مدت دوسه روزی که سرکش در آن زندان بسر میبرد ارتباطی با هیچکس نداشت و اعمال و رفتار او تحت کنترل دقیق و شدید شحنة‌ها بود. آوازه‌ی محاصره‌ی بم که بطور ناگهانی و غیرمنتظره پیش آمد به گوش همه‌ی اسرا و حتی سرکشی نیز رسید و سبب عمده‌ی انتشار این خبر آن بود که حکمران بعثت قلت و کمی سپاهی دستور داده بود پاسداران منطقه‌ی اسرا نیز بنصف تقلیل داده شده و تا آنجا که مقدور است بر تعداد مدافعین دروازه‌ها و برج و باروهای شهر افزوده شود.

البته برای مکتوم نگاهداشتن نام فرمانده‌ی قوای دشمن کوشش زیادی از طرف اپادی قلی بیك و شحنة‌های مخفی مبذول میشد و بهمین جهت سرکش و دیگر اسرا با وجود آنکه از محاصره‌ی بم اطلاع داشتند معینا هنوز نتوانسته بودند نام سردار و یا امیر لشکر را بدانند.

در حالی که ابوالعباس و عسکریك و دیگر سرکردگان سیستانی منتظر وقایع بعدی و نتیجه محاصره دقیقه‌شماری میکردند سرکش با بکار بردن تمام مهارت و تجربیات چندین ساله‌ی خود در فکر آن بود که از داخل نیز توسط اسرا ایجاد بلوا و شورش نماید و قلی بیك را بدینوسیله مستأصل

نموده راه را برای پیروزی حریف باز کند .

اومیدانست که با این عمل، نظر لطف سردار قوای مهاجم را از هر ناحیه که باشد جلب خواهد کرد و بالاخره از این خفت و خواری رهایی خواهند یافت .

آنروز پس از آنکه کی زدو خورد بین مدافعین و مهاجمین که نتیجه‌ای برای هیچک در بر نداشت گذشت و شب در رسید .

امیرنصر که از خستگی فوق‌العاده سپاهیانش خبر داشت دستور داد شیپور بازگشت بزنند و فرمان استراحت شب را برای لشکر خویش صادر کرد . اما در ضمن عده‌ی نسبتاً زیادی را هم بیاسداری و نگهبانی و گشت شبانه گماشت تا اولاً تماس بین دستجات از بین نرود و ثانیاً گرفتار يك شبیخون ناگهانی نشوند .

در حالیکه آرامش کامل در اردوی امیرنصر و دستجات فداکار مدافعین شهر حکمفرما بود ، فعالیت‌های سری و مخوفی در گوشه‌ای از اردوگاه اسرای جنگی جریان داشت .

سرکش ابتدا خیال نداشت در همان شب عملیات خرابکاری خود را شروع نماید و صبر کرده بود تا موقع مناسبی پیش بیاید و او از موقعیت کمال استفاده را بنماید .

این موقعیت مناسب توسط يك وسیله‌ی نامرئی و غیر آشنا ، بزودی و بطرزى مرموز و ناگهانی نصیب او گردید .

گفته‌یم توسط يك وسیله‌ی غیر آشنا، البته این وسیله و عاملین آن فقط برای سرکش ناشناس بودند در حالیکه ما اکنون در عملیات پشت پرده وارد شده و مسبب آنرا خواهیم شناخت .

...جنس زن فطرتاً انتقام‌جو و کینه‌توز است منتهی در بعضی از زن‌ها بطور ملایم و تدریجی بظهور میرسد و در برخی مانند بمبى ناگهان میترکد و تا آنجا که قادر باشد میسوزد و میسوزاند و رعایت هیچ جانب و مقامی را نمی‌نماید .

گوهر تاج از آن جمله دخترانی بود که با چشمان درشت و بدحالت و لب‌های کلفت و صورت چاق و گرد خود ، بخوبی میتوانست سیرت زشت و حیوانی يك زن شهوی و انتقام‌جو را در نظر بیننده‌ی تیزبین و قیافه‌شناس



مجسم نماید .

ضربتی که از مشاهده‌ی منظره‌ی معاشقه و رازونیا ز نامزدش سلیم با نازی دخترک زیبای تازه‌وارد، بر روح گوهر تاج وارد شده بود، آنقدر شدید و ناگهانی بود که یکباره آتش خشم و کینه را در نهاد او شعله‌ور ساخت و پس از چند ساعت فکر و اندیشه بالاخره مصمم باجرای يك نقشه‌ی شیطانی و جنایتکارانه بر ضد سلیم و بلکه تمام اهالی بم گردید .

دختر شکست خورده و حيله گر در آن ساعت پرهیجان و ملتهب در اتغاذتصميم و خشتناك خود بهیچوجه تصور نمیکرد که این آتشی را که قصد برافروختن آن را دارد بدون شك دامن هستی خود و خانواده‌اش را نیز دربر خواهد گرفت ، او فقط در این فکر بود که چون سلیم یگانه سردار باقیمانده شهر و فرمانده کل قوای مدافع بم است باید شکست بخورد و لکه ننگی مقتضحانه بر دامانش بنشیند .

آری او تنها و تنها در اندیشه‌ی انتقامی ناجوانمردانه و نابخردانه از سلیم بود .

گوهر تاج بخوبی میدانست که قلاع مستحکم و برج و باروی پولادین بم باین زودبها تسخیر پذیر نیست و دشمن هرچه هم قوی و مجهز باشد نخواهد توانست تنها با اعمال زور و قدرت دروازه‌های عظیم شهر را بروی خود بگشاید .

از طرف دیگر ذخیره‌ی آذوقه‌ی شهر طبق معمول بآن اندازه بود که لااقل کفاف دو ماه استقامت را بنماید و بارانهای بهاری نیز هر گونه نگرانی را از ناحیه کمبود آب بر طرف میساخت .

بنابراین شرایط مسلم بود که تا قوای دشمن بخواهد بخود بجنبند، لشکریان شیراز بفرماندهی لطفعلی خان دلاور زند سررسیده و بایک یورش تارومارشان خواهند کرد .

لذا با توجه به ضیق وقت و گذشت سریع زمان تأمل را بهیچوجه جایز ندانست و توسط کنیز مخصوص خود پیامی برای یکی از یکه‌بزنهای محله‌ی خودشان بنام باقر معروف به «شصت منی» که در تمام بم به بیباکی و پهلوانی معروف و گوهر تاج نیز بخوبی او را میشناخت فرستاده او را دعوت کرد تا از راه پنهانی و مخفی خانه پدرش که نشانی آنرا توسط همان کنیز برایش فرستاده بودند نزد او بیاید .

« باقر شصت منی » که طبق کتبه و لقبش دارای هیکلی غول آسا و زورمند بود، گوهر تاج دختر حاج نایب رانیکو می شناخت و در مجالس بزرگ و مختلف سوگواری بارها با مشاهده ی او چنان باقمه و زنجیر بر سر و کله ی خود کوفته بود تا بر اثر جاری شدن خون و شدت جراحت توجه و تحسین دختر چاق و چله و گزشت آلود حاج نایب را بخود جلب کند و گوهر تاج نیز در ته دل از هیکل و مردانگی باقر بدش نیامد و بلکه میل شهوانی. زیادی نسبت به باقر در خود حس می کرد.

شنیدن پیام محرمانه و فوری گوهر تاج بقدری برای باقر ناگهانی و مسرت بخش بود که فوراً خود را از سلاحهایی که برای رفتن بصحنه ی کارزار پوشیده بود خلع کرد و طبق نشانی بسوی عمارت حاج نایب براه افتاد.

پس از طی چند کوچه و خیابان کوتاه و پر پیچ و خم که مخصوصاً آن را برای رد گم کردن احتیاطی برگزیده بود بدر کوتاه و محقر پنهانی عمارت حاج نایب که در میان دیوار بلند و حتی ساختمان گم شده بود وارد عمارت شد.

از يك سرداب دهلیز نمناك و خنك گذشت و وارد يك انبار كوچك گردید که انواع ترشحات و مسرباجات در گرداگرد آن چیده شده و رایحه ی آنها فضای آن زیر زمین تاریك و خنك را معطر ساخته بود.

چند لحظه بیشتر نگذشت که صدای پای ضعیفی حواس او را مجتمع و متوجه ساخت و از جای خود بلند شده بدرب انبار نزدیک شد تا زودتر صاحب صدای پارا بشناسد.

هنوز دو قدم مانده بود که کاملاً بدرب نزدیک شود که گوهر تاج را دید که بالباسهانی زیبا و ابریشمین بر آستانه در ظاهر شده و لبخند کوچکی بلب دارد.

گوهر تاج قدری اطراف را نگرست و بداخل انبار آمده در برابر عقب محکم کرد.

باقر که در دو راهی ترس و هوس مرداد مانده بود با هیجان خاص خود پرسید:

— خانم باچا کر چه فرمایشی داشتید که با این عجله بدین مکان احضارم کردید؟

گوهر تاج خنده‌ی هوس انگیزی نمود و در پاسخ باقر در حالی که به نیمکتی در گوشه‌ی انبار اشاره می‌کرد با بیانی که آتش در دل پرتمنای باقر می‌افکند گفت :

- آنجا بنشین و حواس خود را کاملا جمع کن زیرا کاری که من با تو دارم خیلی زود پایان نمی‌پذیرد:

این گفتار گنگ و دو پهلو که تخیلات جوروا جوروی در مغز باقر پدید آورده بود او را سخت مشتاق شنیدن بقیه‌ی سخنان گوهر تاج نمود. لذا بنا بدستور او بروی نیمکت نشست و در حالی که بدنش از فرط التهاب می‌لرزید منتظر تصمیمات گوهر تاج ماند.

دختر زیرک و موزی چارقد ابریشمین و بلند خود را بسویی افکنده و موهای انبوه و شانه‌دل‌غریب و گوشت آلود خود را در مقابل دیدگان دریده شده‌ی باقر هویدا ساخت و بجانب او پیش‌رفت.

باقر مات و مبهوت و متحیر از چنین صحنه‌سازیهای دختر حاج نایب‌باخود فکر کرد شاید آرزویی را که تا آن لحظه در خواب هم موفق بوصول آن نشده است اینک در شرف بر آورده شدن است.

لذا قدری جا بجا شد و جای خالی کرد تا گوهر تاج در کنار او بنشیند و او هم در کمال بی‌پروائی روی نیمکت نشست و در حالیکه سعی می‌کرد ساق‌های خوش‌ترکیب و رانهای چاق خود را با بدن مرتفعش باقر مماس نماید گفت :

- باقر خان چطور! تودر سلك مدافمین شهر قرار نگرفته‌ای ؟  
- قصد اینکار را داشتم ولی پیام‌شما مرا ازانجام آن بازداشت و اطاعت ازامر شمارا واجب تر از هر عمل دیگری دانسته بر آن گردن نهادم.  
- خیلی غلو میکنی باقر، چطور تو اینقدر مرا دوست داشتی و من نمیدانستم؟

زبان باقر بند آمده بود و نمیدانست چه جواب بگوید و بسا حرص و ولع هرچه تمامتر بگردن بلورین و شانه‌های خوش‌ترکیب گوهر تاج نگاه می‌کرد.

گوهر تاج که حریر فدا کاملاً مستعد یافته و آنچه را که می‌خواست بچنگ آورده بود برای اینکه تحریک غریزه‌ی شهوانی او را بسرحد کمال برساند

دست خود را پیش برد و دستهای زمخت و زبر باقر را گرفته با ناز و عشوه و تظاهر به تأسف گفت :

- اما میدانی که چه مانع بزرگی بر سر راه این عشق دوجانبه ما قرار دارد؟

باقر که از شنیدن جمله‌ی عشق دوجانبه سراپا شور و شوق شده بود پاسخ داد:

- میدانم، سلیم خان برادر حاکم را میگوئید .

.. آری و از ترس اوست که در این مکان خلوت و تاریک ترا خواندم زیرا بسیار مایل و مشتاق ملاقات بودم .

باقر، کم کم خجالت و شرم را کنار گذاشت و در حالی که باچشمان خون گرفته و سرخ شده‌ی خویش در چشمان گوهر تاج خیره شده بود گفت :

- من بهیچوجه از علاقه‌ی شما خبر نداشتم و الا اگر شده جانم راهم از دست میدادم محال بود بگذارم نامزدی شما با سلیم خان سر بگیرد ، آنهم با آن وضعی که شنیده‌ام این عمل مورد رضایت و تصویب سلیم خان نیز نبوده است.

گوهر تاج فهمید که باستی موضوع را کم کم بمیان کشید لذا با صورت حق بجانب و متفکری گفت :

- حال هم دیر نشده باقر، تومی توانی با همین شرایط هم آن عمل را انجام بدهی و مرا برای همیشه مال خود بدانی و نجاتم بدهی .

گوهر تاج پیوسته مراقب بود که هر چه میتواند بیشتر خود را بی‌باقر بچسباند و او را سرمست نموده منظور خویش را جامه‌ی عمل ببوشاند .

باقر با شنیدن آخرین کلمات گوهر تاج ناگهان تغییر قیافه داد و با لحنی جدی گفت:

- چطور ! من حالا هم می توانم برای بدست آوردن شما کارم انجام بدهم!

- البته که میتوانی باقر جان !

- آن راه را بمن نشان بده، قول میدهم که اگر وعده‌ی وصال بمن بدهی در راه تو سروجان خود را نیز فدا کنم.

- هیچ مانع بزرگی هم وجود ندارد. خیلی ساده است ؟  
- آخر، چطور ؟

گوهر تاج از جای برخاست و بروی زانوی باقر نشسته دودست را بر گردن او حایل کرد و رو در روی او که بحالت جنون و دیوانگی دچار شده بود گفت :

- اگر این کاری را که من میگویم بدرستی انجام بدهی خواهی دید که هر دوی ما آزادانه و بدون ترس همدسریکدیگر خواهیم شد و تو بالاترین لذات دنیا را در آغوش من درک خواهی نمود .

باقر که کاسه صبرش لبریز شده بود، پاسخ داد :

- بگو، جان مرا بلب رسانیدی و در آتش التهاب خاکستم کردی

عزیز دلم !

- قول میدهی که بکسی این راز را افشان کنی .

- قول میدهم و سرم را بگروگان میگذارم .

- آفرین برو فوا عشق تو باقر، پس گوش کن. لابد محل اردوی اسرای

سیستانی را بخوبی بلدی ؟

- آری میدانم کجا است.

- يك پاسدار خانه كوچك هم در همان حوالی است آنرا هم میشناسی ؟

- آری ؟

- يك اسیر در آن پاسدارخانه وجود دارد بنام سرکش . من فقط

میخواهم تو او را بهر وسیله که شده از چنگ نگهبانان خلاص کرده اینجا

بیاوری .

باقر قدری فکر کرد و سپس سر برداشته گفت :

- ولی این يك عمل محال است من چطور از میان نگهبانان متعدد بگذرم

و چنین کاری را انجام دهم .

- خیر اینطور نیست باقر، من یک دست لباس سرکردگی سپاه از میان

لباسهای سابق پدرم جدا کرده و پنهان نموده ام، در صورتی که خودت مایل

باشی قادر خواهی بود این عمل را با آسانی انجام دهی و بعلاوه اوضاع آنقدر

بلبشو و هر کس هر کس است که بهیچوجه متوجه تو نخواهند شد حتی اگر دو

سه نفر را هم از بین ببری.

باقر کمی سکوت کرد و گوهر تاج که میترسید این سکوت دلیل ترس بوده و او را از قبول انجام دستوری بازدارد و بالحنی بظاهر متأثر گفت :  
- چرا سکوت کردی باقر، پس معلوم میشود همه حرفهای تو دروغ است. مگر تو نمیخواهی که ما دو نفر بیکدیگر برسیم .  
- همینطور است.

- پس چرا معطلی؟ مطمئن باش که با انجام این نقشه بزودی حریف را را از میان برداشته بدون مزاحم و رقیب از لنت وصال من بهره مند خواهی شد.  
و سپس برای اینکه باقرا دیوانه تر کند بوسه ای آبدار از گونه ی زبرو خشن او ربود و همانطور که انتظار داشت نتیجه ی این بوسه جنون فوق العاده ای بود که برای باقر بار آورد. زیرا بلافاصله باقر گفت:

- قبول کردم ولی اجازه بده قبلا از وجود نازنینت تمتعی برگیرم و نیروئی تازه برای قبول این مسئولیت بزرگ و خطرناک پیدا نمایم .  
گوهر تاج که اوضاع را وخیم دیده و هوارا پس میدید در عین حال که نمیخواست باقرا مأیوس کند بازوی خود را بدور گردن او حلقه کرد و گفت :

- نه باقر جان؟ الان خیلی موقع خطرناکی است و ممکن است ما را در این مکان ببینند و آبروی هر دوی ما برود. در صورتیکه موفق بانجام مأموریت خود شدی بطور آزادانه و بدون ترس و وا همه بتو کامدل خواهم داد .  
باقرا از این سخن بکه ای خورد و بتصور اینکه گوهر تاج میخواهد باو نیرنگ بزند گفت:

- آخر چه تضمینی برای این قول شما داشته باشم که مرا بانجام دستور خطرناک شما تشویق و ترغیب نماید و مطمئنم سازد؟  
گوهر تاج که برای گرفتن انتقام از هیچ عملی روگردان نبود باقرا در آغوش کشید و در حالی که سعی می کرد پستانهای برجسته و زیبایش را به سینه متلاطم و پرطپش باقر فشار دهد گفت :

- چقدر سخت میگیری باقر، تعجب می کنم تو چطور از غشق وافر من نسبت بخود هنوز هم تردیدی دار؟ !.. بیا برای اطمینان خاطر تو انگشتر خودم را بتو میدهم که مدرک زنده ای برای جلو گیری از خلف وعده ی من داشته باشی.

گوهر تاج متعاقب گفته‌ی خود انگشتر طلا و گرانبهای خود را از انگشت  
در آورده بیاورداد .

سپس از روی زانوی باقر برخاست و دست او را گرفته از انبار بیرون  
برد و بسته‌ای را که در گوشه‌ی دالان گذاشته بود برداشته باوداد و گفت :  
بگیر: هنگام شب لباس را بپوش و بدون ترس و احتیاط با گامهائی  
مرتب و محکم از جلوی نگهبانان اسرا بگذر و بجانب پاسدارخانه برو و بعنوان  
اینکه سرکش را برای بازپرسی فوری و مهمی حاکم احضار کرده است او  
را همراه خود از همین در بخانه بیاور من منتظر شما خواهم بود .  
باقر لباسها را گرفت و بر گونه‌ی گوهر تاج که صورت خود در جلو آورده  
بود بوسه‌ای وحشیانه زد و از عمارت خارج شد .

# نقش سرکش

تا اینجا خوانندگان عزیز بعاملین آن وسیله‌ی نا آشنا و غیر مرئی که قبلا شرح داده شد پی برده‌اند و ما با شناختن آن اکنون بسراغ سرکش میرویم و بدنبال باقریاسدارخانه کوچک داخل می‌شویم .

تا ابتدای درب و رودی پاسدارخانه کسی مزاحم باقر که بصورت یکی از سرکردگان قوی‌هیكل بیرون آمده بود نشده و گرچه در چشم نگهبانان، غریبه و نا آشنا می‌آمد ولی تصور اینکه بر اثر جنک ناگهانی و احتیاج حاکم باقر ادجنکی ، این شخص بر اثر تجربه و مهارت سرکردگی یکدسته پارتیزانی را بر عهده گرفته است آنها را از شک و شبهه بیرون می‌آورد .

در مدخل پاسدارخانه نگهبانی جلو آمده پس از ادای احترام گفت:

– قربان دخول باین عمارت قدغن است .

– چطور؟.. سر کرده‌ی تو کجا است .

– در داخل عمارت خوابیده است .

– بجز توهم در اینجا کسی وجود دارد؟

– فقط در مقابل خوابگاه سر کرده شخصی بنام سرکش در آنجا

زندانی است .

– بسیار خوب، من کار فوری با سر کرده‌ی تو دارم و از جانب حکمران

پیامی برای او دارم . مرا راهنمایی کن .

– پس اجازه بفرمائید داخل شده کسب اجازه کنم .

باقر بدون تأمل گفت :



- من همینجا هستم فوراً بازگرد!  
نگهبان بداخل عمارت رفت و باقر صلاح ندید که با شتاب و عجله کار خود را شروع کند لذا منتظر ایستاد و پس از چند دقیقه نگهبان مذکور بازگشته گفت :

- بفرمائید ، جناب سر کرده آماده‌ی ملاقات شما شدند .  
باقر بدنبال نگهبان روان شد و پس از لحظه‌ای براهنمائی اوداخل اطاقی که رئیس نگهبانان اسرا در آنجا روی تختی چوبی نشسته بود گردید .  
از هر طرف ادای احترام شد و باقر گفت :

- از جانب حضرت حاکم امریه‌ی خصوصی برای شما دارم که بایستی فقط از آن مطلع شوید .  
رئیس قراولان از منظور باقر با خبر شد و اشاره‌ای بجانب نگهبان کرده گفت :

- پسر ، تو برو سر نگهبانی خودت و کاملاً مواظب اطراف عمارت باش ! نگهبان تعظیمی کرده اذدرب خارج شد .  
باقر که در اثر پوشیدن لباس سپاهیگری بکلی تغییر قیافه داده و بهیچوجه شناخته نمیشد پس از خروج نگهبان روی برئیس قراولان کرده گفت :

- من بایستی فوراً سرکش را نزد حضرت حاکم ببرم .  
سر کرده‌ی خواب آلوده نگساهی از روی تعجب به باقر انداخت و پرسید :

- چطور در این موقع شب!  
- آری وجودش خیلی لازم است زیرا برای شبیخون های شبانه میخواهند اطلاعاتی از او کسب نمایند .  
رئیس قراولان افزود :

- باوجود همه‌ی اینها چون من شمارا قبلاً ندیده و نیشناسم خواهش می کنم علامت مخصوص سرکردگی را نشان بدهید تا با اطمینان خاطر تقاضای شمارا بر آوردم .

- آیامشاهدی لباس و تجهیزات من کافی برای شناسائی شما نیست؟  
- متأسفانه خیر و میدانم که این سخت گیری من در نظر حضرت حاکم

نیز عجیب جلوه نخواهد کرد.

- بسیار خوب ولی میخواهم بدانم که آن شخص در همین مکان است یا من اشتباه کرده و طبق نشانی نیامده‌ام.

رئیس قراولان دست بمیان یقه خود برو و دسته کلیدی بیرون کشیده در حالی که آنرا نشان باقر می‌داد گفت:

- خیر اشتباه نکرده‌اید. سرکش در همین اطاق جنب خوابگاه من است و کلیدش هم جزء همین کلیدها است و شما از این لحاظ مطمئن باشید.

باقر که قبلاً پیش بینی چنین عملی را نکرده و علامتی با خود همراه نیاورده بود کمی فکر کرد و سپس برای اینکه سوء ظن سر کرده را جلب نکند سکوت بیشتر را جایز ندانسته و خطاب به او که منتظر پاسخ بود گفت:

- متأسفانه در اثر دستپاچگی برداشتن علامت سر کردگی را فراموش کرده‌ام.

این جمله باقر قهقهه‌ی شدید رئیس نگهبانان مواجه شد متعاقب خنده بلافاصله شمخال خود را بدست گرفته بجانب باقر که از این منظره سخت یکه خورده و هاج و واج مانده بود قراول رفت و گفت:

- احمق، علامت سر کردگی هم مگر برداشتنی است فوراً لباسهای خود را از تن خارج کن تا ترا نزد رفیق زندانیت ببرم.

باقر تازه فهمید که چه خبط و اشتباه جبران ناپذیری را مرتکب شده و غافل بوده است که علامت سر کردگی روی شانه‌ی راست سر کرده‌ها خال کوبی میشود.

رئیس نگهبانان از حالت قهقهه بدرآمد و باخشم و عصبانیت فراوان لوله‌ی شمخال را بسینه‌ی باقر فشار داده فریاد زد:

- پس چرا معطلی نابکار، گفتم که فوراً خود را خلع سلاح کن زود! باقر چاره را منحصر بفرد دید و در يك لحظه‌ی ناگهانی رئیس قراولان را که بهیچوجه تصور مقاومت و حمله‌ای از طرف او نمی‌کرد، غافلگیر ساخته بروی او پرید و با پنجه‌های قوی و زورمند خود آنقدر گلوی آن بخت بر گشته‌ی بینوا را فشار داد که کم‌کم زبانش از حلق بیرون جسته و رنگش

کبود و پس از لحظه‌ای جسد بیجانش بروی زمین غلطید.  
سروصدای این منازعه‌ی کوتاه از گوش نگهبان پاسدارخانه مخفی  
نماند و او سراسیمه بطرف اطاق رئیس خود دوید.

باقصر با شنیدن صدای پا، پشت در جست و بمجردیکه نگهبان  
وحشت‌زده سر خود را از درب اطاق بداخل آورد باقنداق سنگین و پولادین  
شمخال ضربت محکمی بر سر او وارد آورده و مدهوش بگوشه‌ای پرتابش کرد  
در آن ساعت که باقر کاملاً بصورت حیوان درنده‌ای مبدل شده بود يك  
قتل و دو قتل و بیشتر را اهمیت نداده و آماده بود که هر کس در مقابلش  
مقاومت کند با او از در نزاع درآید.

پس از لحظه‌ای که همراه بانفسهای شدید و نامرتب گوش بزنك ایستاد  
و مطمئن شد که شخص دیگری در پاسدارخانه وجود ندارد بجانب سر کرده‌ی  
بی‌روح دوید و دسته کلید را با شدت کشید تا نخ محکم آن پاره شد و سپس آنها  
را در مشت گرفته بسوی اطاق سرکش دوید.

سرکش تك و تنها و متفکر همچنان بیدار در گوشه‌ی اطاق نشسته و بسر  
صدای بیرون اهمیتی نداده آنرا عادی تصور میکرد و متصل نقشه‌ها بود که طرح می  
کرد و تا بمانعی بر نمیخورد و فوراً بفکر طرح نقشه‌ی دیگر میافتاد.

ولی پس از چند لحظه که از خوابیدن سروصداها گذشته بود، ناگهان  
صدای چرخش کلیدی در میان قفل درب زندان او، توجهش را کاملاً متوجه نموده  
بارقه‌ی امیدی از چشمانش جهید و با خود فکر کرد شاید قوای مهاجم پیروز شده  
و اینک بسراغ آنها آمده‌اند.

انتظار او زیاد بطول نیا نجامید، زیرا درب با شدت باز شد و سر کرده‌ای  
غول‌آسا از آن بدرون زندان جست و بطرف او آمد.

آه از نهاد سرکش برآمد و با مشاهده‌ی لباسهای سرکردگی بم که  
شخص تزه وارد برتن داشت خط بطلان بروی تمام امیدها و حدسیات  
سابقش کشید.

باقر نگذاشت این تصورات روح سرکش را بیشتر بیازارد و با شتاب دست  
اورا گرفته در حالی که بطرف در میکشید گفت:

- همراه من بیا ترا آزاد کردم.

سرکش سخت در بهت رحیرت فرورفت و در حالیکه بر اثر قدرت باقر  
مثل جوجه ای بطرف درب کشیده میشد پرسید؟  
- آخر تو کی هستی. مگر سر کرده ی بمی نیستی؟  
- خیر فقط سعی کن خیلی عادی بامن راه ییائی و بهیچوجه سخنی بر  
زبان نرانی .

سرکش که خود در این موارد پیردیر و استاد بود بزودی منظور او را  
درک کرد و بابی اعتنائی نظری بر اجساد بر زمین افتاده انداخت و با همان  
دستهای زنجیر شده در پی باقر روان شد.

باقر بدون اینکه ایجاد هیچگونه شبهه ای نماید احترامات چند نگهبان  
عادیرا پاسخ گفت و بزودی از منطقه ی اسرا خارج شده در پیچ و خم چند  
کوچه ی تاریک و باریک از نظرها محو شدند.

# خبر ناگوار ...

در همان ساعاتی که در سکوت شب و وضع غیر عادی بم، وقایع سری و مخفیانه ای در شرف تکوین بود کاخ سلطنتی شیراز را نیز جنب و جوش و هیجان بی سابقه ای فرا گرفته بود.

خداداد مجروح در اطاقی تحت پرستاری و معالجه قرار گرفته و نامه‌ی ملیح که حاوی خبر بسیار مهم و ناگواری بود بین اعظام و خواص دربار دست به دست می‌گشت و سلطان و لطفعلی خان باخشم و نگرانی فراوان در صدر تالار وسیع دارالاماره قدم می‌زدند.

بیشتر نگرانی خاندان سلطنتی بسبب تنهائی علیاحضرت ملکه خورشید خاتون بود که در آن موقع دور از همه و در دسترس نصر، دشمن نمک ناشناس دربار شیراز قرار داشت.

خطر از همه جانب حس می‌شد، از شمال، از جنوب، از شرق و فقط مغرب مملکت بود که ایلات وفادار کرد و لر همچنان درسوگند خود نسبت بخاندان زندیه استوار مانده و خطائی از ایشان سر نزده بود.

جعفرخان سخت درمانده شده و چشمانش بدهان درباریان دوخته شده بود که تا حرفی از آنها بیرون می‌جهد اراده و تصمیم او را آن‌ها تغییر بدهد.

در این میان لطفعلی خان چون شیر خاموش و غضبناکی بخود می‌پیچید و تشویش از جانب مادر و خیانت بی‌شرمانه‌ی امیر نصر آنش در اندرونش

افکنده بودند .

یکی از درباریان گفت :

- فبله‌ی عالم بسلامت باشد، آیا از قاصد این نامه سؤال شده است که آیا مندرجات این نامه صحت دارد و او با چشم خود حرکت قوای نصر بن عماد را بسوی بم دیده است یا خیر؟

سلطان بآبی اعتنائی گفت :

- خیر، او مندهوش بود.

همان درباری اضافه کرد:

- بعقیده جان نثار خوبست هم اکنون که قطعاً حال قاصد بجا آمده است این سؤال را از او بنمایند زیرا ممکن است تصمیم نصر فردای آن روز برگشته باشد .

سلطان لبخند رضایتی از صحبت درباری بلب آورده روی بامیرزاده کرد و گفت :

خان راست میگوید ، بعید نیست چنین چیزی بوجود آمده باشد لطفعلی !

سپس روی یکی از خدام نموده گفت :

- فوراً... فوراً... بروید بهر وسیله شده خداداد را اینجا بیاورید!

لطفعلی خان بمیان حرف پدر دوید و گفت :

- نه ! لازم نیست خداداد را اینجا بیاورند . او اکنون حالش خوب نیست و بلکه وخیم است بایستی يك نفر بیالین او برود و این سؤال را از او بنماید .

سلطان با دست اشاره به خادم کرد و درحالی که او را امر بتوقف میداد گفت :

- والا حضرت راست میگوید... اینکار را نکن صبر کن تا بتو دستور دیگری بدهم...

و بعد با حالت استفهام آمیزی روی بامیرزاده کرده از او پرسید :

- ولی چه کسی بیالین خداداد برود ؟

لطفعلی خان پاسخ داد .

- خودبنده این عمل را انجام میدهم اعلیحضرتا !  
سلطان روی برگرداند و بیستخدام گفت:

- بسیار خوب، پس تو قبلاً برو و وزود والاحضرت را باندرونی‌ها  
خبر بده !

پس از رفتن خادم مجدداً سکوت و نگرانی آن جمعی را فرا گرفت و چند  
لحظه که گذشت امیرزاده با کسب اجازه از پدر بسوی محل استراحت خداداد  
روان شد.

افکار گوناگونی امیرزاده را آزار میداد و میترسید مبادا این واقعه  
حقیقت داشته باشد و آنوقت است که یک دو راهی خطرناک بر سر راه او قرار  
خواهد گرفت :

چنگ باخان قاجار و پس گرفتن بهم و گوشمالی بامیرنصر :  
هردوی این اعمال برای حفظ بقا و موجودیت خاندان زندکمال اهمیت  
را داشت و امیرزاده که پدر خود را بخوبی میشناخت میدانست که در صورت  
حقیقت داشتن موضوع تسخیر بهم اوضاع فوق العاده وخیم خواهد شد و او  
بهر سو که روی نهد از سوی دیگر شیراز مورد مخاطره قرار خواهد  
گرفت .

غرق این تفکرات پیش میرفت و بزودی وارد اندرون شده ورود او  
توسط غلامان خاصه که در چند نقطه ایستاده بودند اعلام گردید.  
امیرزاده مستقیماً بطرف استراحتگاه خداداد که در انتهای اندرون  
و در یکی از آسایشگاههای فراشان آغ واقع شده بود روان شد و بوسیله‌ی  
خادمین مخصوص بیالین او هدایت گردید .

بمجردی که وارد اطاق شد از حکیم باشی که با کمال دقت مواظب حال  
خداداد بود پرسید :

- هان خواجه... حال مجروح چطور است ؟  
خواجه پس از تعظیم گفت :

- امیرزاده سلامت باشد هنوز از اثر داروی بیپوشی مدهوش است  
ولی کم کم بهوش میآید.

- نمیشود این عمل را تسریع کنی و زودتر او را قادر بصحبت کردن  
نمائی ؟

- امر و الاحضرت اطاعت میشود ولی دست کم یک ربع ساعت طول خواهد کشید؟

- مانعی ندارد خواجه، من در همینجا منتظر بهوش آمدن خداداد خواهم ایستاد.

حکیم باشی بلافاصله دست بکار شد و با استعمال مواد و داروهای مخصوص که سر که یکی از آنها بشمار میرفت مشغول اجرای دستور لطفعلیخان شد. امیرزاده ابدأ صحبت نمیکرد و در گوشه‌ی دیگر اطاق با بیصبری مشغول قدم زدن بود.

بالاخره انتظار ایشان پایان یافت و خداداد چشمان خود را گشوده به اطراف نگریست و با مشاهده‌ی لطفعلیخان که در آن طرف اطاق قدم میزد قصد بلند شدن از رختخواب و ادای احترام نمود.

تصمیم او مواجه با ممانعت حکیم باشی و ابراز تنقید امیرزاده شد که باو امر کرد در همان حال استراحت بسئالات مختصر او پاسخ گوید.  
لطفعلی خان پرسید:

- خداداد! توجه موقع از زابل بطرف شیراز حرکت کردی؟  
صبح همان روزی که قرار بود امیر نصر برای فتح بم لشکر کشی بنماید.  
- پس تو قبل از اردو کشی امیر حرکت کردی. در این صورت آیا عزیمت آنها را بچشم خود ندیده‌ای. همینطور است؟

- درست است و الاحضرتا. ولی آماده باش و صف آرائی قشون زابل را با چشم خود دیدم و فکر نمیکنم در تصمیم امیر نصر تزلزلی روی داده باشد.  
- پس هم اکنون چه کسی نیابت ولایت نصر را در زابل بعهده گرفته است؟

- از این موضوع اطلاع صحیح ندارم ولی در این اواخر روابط امیر نصر با غضنفرخان خیلی صمیمانه بنظر میرسید و لابد او را بجای خود گمارده است.

امیرزاده دستی از روی ملاطفت بسر خداداد کشید و با بیانی پر مهر باو گفت:

کار دیگری باتو ندارم دوست من، آسوده بخواب و بهیچوجه نگرانی بخود راه مده.



و سپس روی بجانب حکیم باشی کرده گفت :

- خواهی، از تو میخواهم که نهایت مراقبت و مهارت خود را بکاربری تا این جوان اخلاصمند هر چه زودتر بهبودی یافته از بستر بیماری برخیزد. چون ممکن است من شیر از ترا ترك کنم او را بدست تو میسپرم و توقع دارم خواهستی مرا بر آوری.

حکیم تعظیمی کرد و لطفعلی خان از اطاق خارج شده قصد مراجعت بجلسه‌ی دارالاماره را نمود.

در این بازگشت میل کرد مسیر خود را از نزدیک اطاق مرضیه عبور دهد تا در صورتی که خواب نباشد بادیدن جمال و صحبت با او قدری از خستگی و کسالت شدید روحی خود بکاهد .

اتفاقاً این آرزوی او بر آورده بود و مرضیه که تا آن ساعت شب هنوز خواب بچشمش راه نیافته و در اندیشه‌های گوناگونی سیر میکرد با شنیدن صدای گامهای سنگین امیرزاده قلبش طپید و آهنگ خروج از اطاق و شناختن راهگذر را نمود.

از خوابگاه بدر آمد و با هستگی درب آبنوس و سنگین اطاق را اندکی گشود و از لای آن بتماشای راهرو که بانور چندین چلچراغ مجلل روشن بود پرداخت .

با اولین نگاه راهگذر را شناخت و دانست که این محبوب دلبندهش لطفعلی خان است که بسوی او میآید و لذا ایستاد و در راهرو شروع بدویدن کرد و خود را با امیرزاده رسانید .

امیرزاده دستهای او را در دست گرفت و بایبانی احساساتی گفت:

- مرضیه..؟ تعجب می کنم!

- چرا لطفی جان ؟

- نمیدانم چه رشته‌های نامرئی و مافوق تصویری دل ما را بیکدیگر

مربوط میسازد و اندیشه‌هایمان را در یک جهت متمایل مینماید.

مرضیه بجای جواب خنده‌ای شیرین و پر معنی کرد و دستهای گرم نامزد

عزیز خود را مشتاقانه فشار داد و پرسید.

- کجا بودی عزیزم.. اینموقع و اینجا!؟..

امیرزاده خنده‌ی تلخی کرد و سر بزیر انداخته گفت:

- نمیدانم مرضیه.. نمیدانم این چه سرنوشتی است که دست تقدیر در دفتر عمر ما نوشته است و چرا نباید ماچندی زرع از نگرانی و تشویش از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم.

مرضیه باچشمانی استفهام آمیز امیرزاده را نگرینسته از او پرسید؟

- چرا؟.. مگر بازخبری شده؟

- بلی.. خبری پس وحشتناک و ناگهانی.. نصر بی همه چیز فصدتسخیر

بم را درغیاب من نموده در این شخص بهپروح حامل این خبر بوده است؟

مرضیه صیحه‌ای کشید زیرا فاصله گفت:

- وای !!.. علیاحضرت ملکه؟!

- من هم از همین بابت دلم شور میزند والا گوشمالی آن پست فطرت

آسان است.

- سلطان چه امر فرمودند؟

- هیچ.. و من اکنون ازدو عمل بایستی بگریز انتخاب کنم، یا نزاع

با خان قاجار و یا بازگشت به بم و نجات آن شهر از دست امیر نصر!

مرضیه لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- ولی بخاطر داشته باش مردم بم جز تو کسی را ندارند و سالها تو را

برای چنین روزی در آغوش گرم خود پذیرا نسی کرده اند و انگهی وجود

علیاحضرت ملکه خود بزرگترین مشوق تو برای انتخاب طریق دوم است.

امیرزاده پاسخ داد:

- حال ببینم نتیجه شورا چه میشود.

مرضیه سر خود را بسینه امیرزاده چسبانید و بایبانی تأثرانگیز گفت:

- چقدر طول خواهد کشید؟!

امیرزاده در حالیکه او را چون جان شیرین در بر گرفته بود نگاهش

را بنقطه‌ی نامعلومی دوخت و مثل اینکه فکرش از فضای اطاق تجاوز کرده

نقاط دوردست را کاوش میکند با صدائی ملایم گفت:

- خدا میداند.. ولی بنظر من دل تو هم بدانند، از دل خودت پیرس

زیرا او پاسخ صحیح بتو خواهد داد.

مرضیه که از وقتی خود و امیرزاده را شناخته بود جز اشک و آه حسرت میوه‌ای از درخت عشق نچیده بود ، چشمان اشک‌آلود خود را بچهره‌ی لطفعلی‌خان دوخت و گفت:

- پسر عمو جان ... لطفی عزیز.. دل من خیلی شور میزند ، نمیدانم چه پیش‌آمدی انتظار ترا میکشد ، میترسم رعلت این ترس هم بر من واضح نیست . بین اگر میتوانی بهانه‌ای آورده این يك دفعه لشکر کشی را بعهده سرداران سلطان واگذار! همه‌ی مردم هم از این عمل راضی خواهند بود ، آنها بتو احتیاج دارند .

لطفعلی‌خان سری بعلامت تأسف تکان داد و همراه با لبخندی تلخ گفت :

- نه مری جان ! در این موقع خطیر نمیشود پدرم و مردم را فراموش کرد . من نمیتوانم شاهد کوچکترین شکست و ننگ برای خاندان پسر افتخارم باشم .  
مرضیه که فهمید اصرارش فایده نمی بخشد با همان حال پرهیجان و منقلب گفت:

- پس بگذار در این لحظات کوتاه خوب ترا ببینم و ببویم .. بگذار چون قطره‌ی ناچیزی در دریای وجود نازنین و محبت آمیزت غرق شوم .. چه خوشبخت و سعادت‌مندند دلدادگانی که پای بزد مقام و قیود سلطنتی نیستند و آزادانه در آغوش طبیعت زیبا لقمه‌ی نان جوینی میخورند و همیشه سرمست و شاداب از شراب سکر آور عشق‌اند .

مرضیه متعاقب این گفته‌های هیجان‌آور با شدت و ولع هرچه تمامتر شروع بیوسیدن دستهای لطفعلی‌خان نمود و آنقدر آنها را اذدل و جان‌بوسه زد که لحظه‌ای بمد و جودش را سستی و رخوت لذتبخشی فراگرفت و خود را در آغوش امیرزاده رها کرد .

لطفعلی‌خان که باهمیت اوضاع و انتظار شورا بخوبی واقف بود با وجود آنکه احساساتش از این صحنه‌ی پرشکوه و رؤیائی بنهایت‌درجه تحریک شده بود ، آرام آرام مرضیه را بجانب خوابگاه مجللش کشانید و او را روی تخت خوابش خوابانید .

میخواست او را ترك کند ولی هنگامی که آخرین نگاه را بچشمان باز

و پرتمنای مرضیه انداخت لرزید و قدمهایش سست شد. نتوانست از تماشای آن حالت آسمانی دل بر کند و مرضیهی مهربانش را تنها بگذارد باز گشت و لحظه ای روی تخت و بالای سرا و نشسته پنجه هایش را در خرمن کیسوان معطر و ابریشمین مرضیه فرو برد و دست دیگر را بروی سینهی او گذاشت. مرضیه هر دو دست مرتعش خود را روی سینه آورد و دست امیرزاده را گرفته محکم بروی سینه نگاهداشت.

بدون آنکه کلمه ای بر زبان برانند چشمها را بیکدیگر دوختند و همه چیز را فراموش نمودند. مرضیه آنقدر صورت زیبایی نامزد فداکارش را نگاه کرد تا ندک اندک پلکهایش بهم نزدیک شد و در یک رویای شیرین فرو رفت. دستهایش کم کم شل شد و از دو طرف بروی تخت افتاد و امیرزاده که از خواب بودنش مطمئن شده بود بوسه ای ملایم و طولانی که شاید بوی وداع هم از آن بمشام میرسید از لبان بار گرفت و بآهستگی او را ترك کرده بسوی محل شورا شتافت.

# سه جنایتکار

برای اینکه همگام با کلیه وقایع حادثه در نقاط مختلف کشور که با داستان ما ارتباط مستقیم دارند باشیم از شیراز روی برمیگیریم و مجدداً بسوی بم باز میگردیم و درباره‌ی آن شب تاریخی که شیراز وبم و تهران و زابل و دیگر نقاط حساس را یکباره بهیجان و جنبش واداشته است تحقیق بیشتری می‌کنیم .

اهمیت این شب از آن جهت است که مسیر تاریخ ایران را عوض کرد و در آن شب بود که سرنوشت امیرزاده لفعلی خان یا سلطان آینده‌ی ایران تعیین گردید .

این گفته‌ها بهیچوجه مبالغه نیست و در صفحات آینده اثبات خواهد گردید و این جمله‌ی «مسیر تاریخ ایران عوض شد» باموشکافی کامل از نظر خوانندگان گرامی خواهد گذشت .

عجالتاً دنبال «باقرشصت منی» شخص قلچماقی که وسیله‌ی گوهر تاج دختر حاج میرزا سعیدخان نایب فریفته شده و سرکش که همراه او بسوی منزل حاج نایب رهسپارند می‌رویم.

سکوت و پناه بردن مردم بخانه‌هایشان بهترین موقعیت را برای سرکش، آن زندانی فراری ایجاد کرده و هر گونه تشویش و ترس را از خاطر ایشان دور نموده بود.

بالاخره پس از طی کوچه‌های تاریک و پیچ در پیچ بدر مخفی و

کوچک منزل حاج نایب رسیدند و باقر بسا علامت مخصوصی چند بار دق الباب کرد.

گوهر تاج همچنان انتظار ورود آنها را داشت و بمجرد شنیدن صدای درب باز آمدی آنها گشود و عجله کرد تا آنها هرچه زودتر وارد دهلیز منزل بشوند.

بعد از آنکه ایشان را بهمان انبار کوچک و خلوت هدایت نموده و جوانب کار را بخوبی سنجید، روی سرکش که سمت حاج واج مانده بود کرده مثل سرداری مقتدر و ساستمداری ورزیده و آهسته کار خطاب باو گفت:

- مثل اینکه خیلی متحیر مانده ای سرکش!

- همینطور است و بیشتر ناراحتی من از ناشناسانی مخاطبینم می باشد.

گوهر تاج پاسخ داد:

- نه! از لحاظ شناسنایی که تا پایان کار بهمین منوال خواهد ماند و شناختن من در عین حال که برای تو ضرورتی ندارد برای جریان کار و پیشرفت مقاصدی که هم اکنون بر آنها واقف خواهی شد همانا کتمان آن واجب و لازم است.

سرکش متعجبانه پرسید:

- آخر چطور؟ من چگونه با کسی که اصلا اورا نمیشناسم و نمیدانم چرا مرا بدینجا آورده است همکاری نمایم، هیچ شخص عاقلی این عمل را انجام نمیدهد.

گوهر تاج همراه با نگاهی عمیق که بصورت مبهوت سرکش انداخت گفت:

- چطور ندارد. مگر تو غیر از آزادی و بدست آوردن مقام اولیهی خود چیزی طالبی؟

- خیر!

- و آیا میدانی که شهر بم اینک در تحت محاصره ی امیر نصر بن عماد قرار دارد؟

سرکش فریاد کوچکی از روی شادمانی و تعجب کشید و از جای جسته گفت :

- امیر نصر؟ .. ولینعمت من ؟

گوهر که از این عکس العمل سرکش خوشحال و بمقصد نزدیک شده بود پاسخ داد:

- آری . امیر نصر ولینعمت بزرگ تو : آیا مایل بهمکاری با او هستی ؟

سرکش که قبل از این واقعه نیز تصمیم کمک بقوای مهاجم داشت و اکنون یارانی نیز یافته بود بدون درنگ و بدون اینکه دیگر اصراری برای شناختن یارانش داشته باشد گفت :

- آری! با کمال میل.

- ولی اینرا هم بدان که نیروی فعاله‌ی ما از شما دونفر تجاوز نمیکند و تمام نقشه‌ها را بایستی شما بکمک یکدیگر انجام دهید البته من پیش بینی کرده وسایل کار را در اختیار شما قرار خواهم داد و اولین وسیله هم همین کیسه است .

گوهر تاج از طاقچه‌ی اطاق کیسه‌ای برداشت و بدست سرکش داد و سرکش با درایت خاص فهمید که پر از سکه های طلاست و هزار هادرم ارزش دارد .

گوهر تاج بصحبت خود ادامه داد :

- شما بایستی نخست بدروازه‌ی جنوبی بروید . چون قدرت دفاعی آنجا از همه دروازه‌ها کمتر است وانگهی فرماندهی آن زمانی نوکر مخصوص پدرم بوده و من بخوبی از پول پرستی و طماعی او اطلاع دارم بعلاوه رمزی را بشما میگویم که در صورت استنکاف او از خواسته های شما با یادآوری آن قدرت مقاومت را از او سلب کنید .

سرکش که از این دختر بی باک و ناشناس سخت درعجب شده بود پرسید :

- آن راز چیست ؟

گوهر تاج پاسخ داد:

- در صورت ابراز هر گونه مخالفت فقط باو بگوئید «خنجر مرصع نادرشاه» (۱) مسلماً در آن واحد تسلیم شما و او امر شما خواهد شد .

- خوب بعد چه باید کرد؟

- هیچ ، قبلاً یکنفر از شما دروازه را گشوده و از آن جا خارج شود و یکر است بجانب قرارگاه شخصی امیر نصر برود و او را بکمک دسته‌ی جنوبی فرا خواند و سپس دروازه را تمام و کمال بروی امیر و لشکر یانش باز کنید.

(۱) برای اینکه در ذهن خوانندگان عزیز نکته‌ی مبهمی باقی

نمانده باشد لازم است در اینجا موضوع خنجر مرصع نادرشاه را روشن گردد.

پس از مرگ نادرشاه از میان جواهرات و نفایس بی نظیر او يك خنجر بسیار گرانبها و منحصر بفرد که طبق روایات مطلعین ، متعلق به یکی از راجه‌های مقتدر و ثروتمند هندوستان بوده و در مراسم تاج‌بخشی نادرشاه به سلطان معبد امپراطور شکست خورده‌ی هند ، از طرف آن راجه بحضور شاه ایران پیشکش شده بوده است ، نصیب کریمخان بزرگ میشود که او نیز آنرا در زمان کودکی لطفعلی‌خان از نظر شدن علاقه‌ای که باو داشته است باو اعطاء میکند .

این خنجر علاوه بر بهای بیحد دارای مزیت دیگری نیز بوده است که عبارت از استحکام فوق‌العاده و خارج از تصور میباشد .

یعنی از فلز مخصوصی ساخته شده بود که بایک ضربت میله‌های ضخیم و کلفت آهن را از وسط بدو نیم میکردند است بدون آنکه ذره‌ای خراش بلبه‌ی آن وارد آید.

اشخاص زیادی منجمله همین فرماندهی کنونی (زمان وقوع محاصره) چشم طمع باین اسلحه‌ی بی نظیر دوخته بودند و بالاخره این شخص در زمانی که پیشکاری خزانه داری و لیمهد را بر عهده داشت موفق میشود با بکار بردن حیل‌های مخصوصی خنجر را بر بایند و این عمل او فقط از چشم یکنفر که همین گوهر تاج باشد مخفی نمیماند که البته شرح آن خارج از موضوع کتاب ما است.



باقر که تا آن لحظه ساکت ایستاده و فقط محو تماشای هیکل فریبنده و خوش ترکیب گوهر تاج گشته بود باشنیدن سخن آخر ناگهان لرزیدولی این عمل از نظر گوهر مخفی نماید و بلافاصله با چشمکی که هم باقر را از ایراد هر گونه مخالفتی منم میگرد و هم او را میسوزانید و آبش میگرد باوزد و بازبان بی زبانی باو گفت که وجود سرکش در نزد آنها مانع از آنست که گوهر تاج باقر را کامیاب و امیدوار سازد.

امیرزاده که علاقه‌ی وافری باین خنجر داشته است با فقدان آن شدیداً خشمگین می‌شود و دستور میدهد تا پیداشدن آن کلمه‌ی اشخاص و سرکردگانی را که در حفظ آن مسئول بوده و کوتاهی کرده اند در سیاه چال بیفکنند. در نتیجه پیشکار خزانه داری راهم که سارق خنجر بوده است بسر نوشت دیگران دچار میسازند و او که از هر طرف درمخاطره افتاده و بعلاوه یقین داشت که مناز لشان مورد بازرسی قرار خواهد گرفت از امیرزاده امان خواست و قول داد ظرف سه روز خنجر را پیدا کند.

تقاضای او مورد موافقت قرار گرفت و او که نمیتوانست خود را سارق اسلحه معرفی کرده و نمرك تن در دهد با فریفتن یکی از قراولان خاصه ، آن بینوای بیگناه را مقتول و وانمود می کند که اسلحه را در منزل او پیدا کرده است .

البته در این جریان اشخاص دیگری را هم بكمك میگیرند و با پیشکش کردن مبلغ هنگفتی پول و زاری و تضرع بیحد از گوهر تاج قول میگیرند که موضوع را افشانند .

اینست که آن رمز بین او و گوهر تاج مخفی مانده بود و گوهر تاج هر وقت که امر خطیر و مخفیانه‌ای میخواست انجام دهد آن شخص را وادار بقبول آن کرده و او نیز از ترس جان موضوع را با حدی ابراز نمیگرد. این رمز در آن شب بحرانی نیز بدرد گوهر تاج خورد و يك شانس بزرگ از این راه برای اجرای مقاصد شوم خود پیدا کرد.

« نویسنده »

باقر سخن را در گلو حبس کرد ولی سرکش از گوهر تاج سؤال کرد  
- از همین امشب شروع بکار کنیم؟

گوهر تاج با بیصبری پاسخ داد:

- عجب! پس من دربارهی زیرکی تو چیزها شنیده بودم، اگر امشب  
کار را تمام نکنی فکر نمیکنی فردا موضوع فرارت تو و قتل سرکرده زندان کاسه  
و کوزه ما را درهم خواهد شکست!؟

سرکش که متوجه خبط خود شده بود سری به علامت تصدیق و خجالت  
از گفتهی خویش تکان داد و منتظر صحبتهای بعدی این دختر زیرک و  
معیل ایستاد.

گوهر تاج ادامه داد:

- بلی. بایستی امشب کار را تمام کرد و تا فردا با اذان صبح مردم از  
سقوط شهر نیز با خبر شوند.

سرکش فکره میکرد دستگاہ جاسوسی و خرابکاری امیر نصر آنقدر وسیع  
و با اهمیت شده است که این چنین زنان و دختران آشوبساز و با هوش در  
تحت اختیار دارد و او تا آن وقت از وجود چنین سازمان مقتدری بیخبر  
بوده است.

سخن دیگری بین آن جمع سه نفری رد و بدل نشد و سرکش غرق  
تفکر از انبار خارج شد.

باقر نیز قصد خروج کرد در حالیکه سخت نگران و مضطرب بود و  
تصور سقوط شهر مغز و روحش را متوحش کرده و نیز قدرت آنرا هم نداشت  
که در مقابل گفتههای گوهر تاج مقاومت کند.

گوهر تاج هنگامیکه مشاهده کرد سرکش خارج شده و باقر نیز در  
شرف خروج است پیش رفت و برای اینکه وانمود نماید بر سر بیمان خود  
باقی است بوسهی آبداری از گونهی باقر ربود.

باقر نگاهی بگوهر که خندهای دلبرانه بر لب داشت نمود و تاب نیاورده  
از درب خارج شد.

بزودی هر دو نفر از عمارت خارج شده و بسوی مأموریت و سر نوشت  
روان شدند و گوهر تاج پس از اطمینان از اینکه کسی متوجه این آمد و رفت

و حرکات موموز شبانه نمیباشد بخوابگاه خود بازگشت .  
افکار متضاد و آزار دهنده ای در مغز خود حس میکرد و گوئی خواب  
قهری آشتی ناپذیر با چشمان نگران او دارد و بهیچوجه مایل نیست دقیقه ای  
اورا از این دنیای پر مخاطره و مرموز بدربرد .

گاهی فکر میکرد چطور یکباره حاضر شده است چنین نقشی شوم و  
جنایتکارانه ای بر ضد کسی که تا صبح روزیش برای شنیدن يك سخن او حاضر  
بود فرسنگها بدود و همه چیز را از یاد ببرد طرح نماید .

زمانی بخاطر آوردن صحنه‌ی معاشقه و راز و نیاز سلیم با نازی تار و  
بود وجود حسود و کینه توز او را بلرزه در میآورد و او را تشویق و ترغیب  
به عملیاتی ناجوانمردانه تر از اینها میکرد .

شعله‌های سرکش انتقام او را دربر گرفته و چشمان درشت و موربش  
را پرده ای سرخ و آتشین فرا گرفته بود و در باره مرحله‌ی دوم نقشه خود  
میانندیشید و راههای مختلفی را از نظر میگذرانید .

بخوبی میدانست که مرحله‌ی دوم در حقیقت اساس نقشه است و نتیجه‌ی  
کار را عاید او خواهد کرد و بدینجهت بایستی تا کمال دقت و در نهایت  
احتیاط و دوراندیشی انجام یابد .

در میان تختخواب نسیم و راحت خود از اینسو بآنسو میغلطید و با  
ناراحتی راه مناسبی برای اجرای قسمت دوم میجست و در يك لحظه‌ی بحرانی  
ناگهان برق شادی از چشمانش پرید و زیر لب زمزمه کرد:

- جستم .. بهترین طریق آنرا یافته‌م و تا فردا عصر سلیم خواهد فهمید  
که در این مبارزه کدامیک از ما پیروز بیرون آمده است ..  
فقط تا فردا عصر .

# شورای سلطنتی

## چه تصمیم گرفت؟...

امیرزاده چون شخص متحیریکه در اثر باده‌های بسیار در راه رفتن بدون اراده گام بردارد بجانب تالار روان شده و چون بنزدیکی آنجا رسید مشاهدی در ب‌عظیم و باشکوه تالار غفلتاً او را از آن نشئه بیرون آورد و با قدمهائی استوار و مصمم بتار داخل شد.

ورود او توجه همه و بخصوص سلطان را بشدت جلب کرد و جمفرخان درحالی که باشتاب بسوی او پیش میرفت و با صدائی پرطنین و لعنی شتابزده گفت:

- هان فرزندم لابد در این غیبت طولانی صحبت‌های زیادی با اقا صد کرده‌ای.. خوب نتیجه‌ی پرسش‌ها چیست؟  
لطفعلی خان پاسخ داد.

- باز هم نتیجه‌ی قطعی بدست نیاوردم اعلیحضرتا.. زیرا تاریخ قطعی حرکت امیرنصر را خداداد قاصدم ندیدانند فقط اظهار میدارد که صف آرائی و آماده باش لشکر را مشاهده کرده است.

- خوب پس اکنون چه باید کرد؟

- بایستی اعلیحضرت از دو مأموریت یکی را بعهده‌ی من واگذارند

یا جنک باقاجارها و یا محافظت بم و نرماشیر و شاید هم نجات آنها از جنک  
امیر نصر .

شاه جواب داد :

- خودت چه عقیده داری؟

لطفعلی خان گفت :

- تا نظر اعلیحضرت و صلاحدید بزرگان و اعظام حاضر در اینجا  
چه باشد .

سلطان روی به حاضران کرده پرسید:

- آبا در بین شما کسی هست که بتواند در این مورد عقیده ای

ابراز کند؟

یکی از درباریان گفت :

- رأی، رأی حضرت سلطان است و صلاح مملکت خویش خسروان  
دانند قبله عالم .

جعفرخان که از این چاپلوسی هم بوجد آمده بود و هم از اینکه کسی از

آنهمه رجال که گوش تا گوش تالار را اشغال کرده بودند آنقدر شهامت ابراز  
عقیده ندارد ناراحت شده بود گفت :

- افسوس که حاج کلانتر کسالت دارد و در اینجا حاضر نیست

تا بارأی صائب خویش ما را از این مسئله مشکل رهائی بخشد .

شاه سپس قدری فکر کرد و قدم زد و ناگهان در میان سکوت حضار

سر برداشت و گفت :

- چطور است والا حضرت بجلوگیری از تجاوزات آن خواجه باشی

گستاخ برود و دو نفر از سرداران حاضر در اینجا داوطلب لشکر کشی بسوی

بم بشوند

لطفعلی خان که در نتیجه خیانت سردارهایش نسبت بهمی سرداران یدبین

شده بود تعظیمی کرد و بالحنی خشم آلود گفت :

- خیرفر بان آن خواجه باشی که هنوز در تهران سرگرم کار خویش است

و تجاوز مجددی نکرده و لذا استدعا میکنم اجازه فرمائید من اول بجنوب

رفته کار شورشیان و همچنین خطر نصر را مرتفع سازم و سپس بشیراز باز

گشته اوامر اعلیحضرت را در مورد جنک باقاجار اصفاء نمایم .

سلطان متفکرانه گفت :

- مثل اینکه اینهم بدنگفت !

وبعد روی بسر کردگان و شیوخ خاندان زند که در يك سمت تالار نشسته بودند کرد و گفت:

- همه با این عمل موافقید ؟

بزرگان زندیه همه از جای برخاسته تعظیم کردند و در حالی که واضح بود از سرنوشت سلطنت جعفرخان و قدرت روز افزون قاجارها می ترسند یکی از ایشان گفت :

- قبله‌ی عالم سلامت باشد خطر قاجار را نیز بایستی همواره در نظر داشت و تا آنقدر زورمند نشده اند که دفع آنها غیر ممکن شود، آنها را مضمحل ساخت .

سلطان از این حرف یکه‌ای خورد و بلطفعلی خان روی کرده گفت :

- جواب اینها را چه میدهی؟.. این حرف هم منطقی است و مراد بیک راست میگوید.

امیرزاده خود شخصاً بیش از همه بخطر قاجار وقوف داشت ولی گفته‌ی مرضیه هنوز در گوشش طنین انداز بود که میگفت:

«ولی بخاطر داشته باش مردم بم جز تو کسی را ندارند و سالها ترا برای چنین روزی در آغوش گرم خود پذیرائی کرده اند و انگهی وجود علیاحضرت ملکه خود بزرگترین مشوق تو برای انتخاب طریق دوم است »  
و این سخنان گرم و هیجان بخش او را از اتحاد هر تصمیم دیگری جز نجات بم و محافظت آن باز میداشت لذا روی پیدرو خوانین زندیه کرده و گفت :

- همه میدانیم که اکنون علیاحضرت ملکه مادر گرامم در بم تشریف دارند و من با ناراحتی خیالی که از جانب ایشان و خدای نا کرده اسارت او بدست دشمنان دارم بهیچوجه قادر بعمل دیگری حتی جنک با قاجار نیستم.  
یکی از شیوخ مجدداً در پاسخ امیرزاده گفت:

- ولی والا حضرت مسبوقند که قوای شیراز بدان اندازه نیست که دو

قسمت شده يك قسمت برای نجات بم و دیگری برای جنك با قاجارها انتخاب شوند .

لطفعلی خان که از این سنك اندازبهای درباریان حوصله اش سر رفته و تا اندازه ای نیز عصبانی گشته بود بلافاصله در پاسخ او گفت ،  
- من ابدأ بقوای شیراز احتیاج ندارم و همان صد سواری که از بم همراه آورده ام مرا کفایت خواهد کرد .  
جعفرخان با بی اعتنائی گفت:

- خوب، مراد بيك اشکالی ندارد، من هم الساعه تصمیم گرفتم خودم شخصاً برای دفع قاجارها بروم و بالاخره هر چه میخواستم این افتخار را بآن خواجه باشی ندهم، با وجودیکه میدانم لیاقت پذیرفتن آنرا ندارد ناچارم کار را یکسره کنم .

از این تصمیم ناگهانی و بدون مقدمه ی سلطان همه چشمها خیره شد و امیر زاده با تعجب پرسید:

- چطور اعليحضرتا . . . خودتان فرماندهی قوا را برعهده خواهید گرفت .

جعفرخان خندید و گفت :

- چه مانعی دارد فرزندم .. بگذار يك دفعه هم در دوران سلطنت، خودم مستقیماً فرماندهی یکی از جنگها را بعهده بگیرم و یادگاری بجای گذارم .  
لطفعلی خان با سوابقی که از بی فکری و نداشتن قدرت فرماندهی پدرش داشت قلباً راضی باین عمل نبود ولی با توجه بدلاوری و شجاعت شاه و وجود سرداران با تجربه ی دیگر که در خدمت او بودند سخن دیگر نگفت و سکوت اختیار کرد .

(در اینجا لازم بتذکر است که جعفرخان برادرزاده ی کریمخان بزرگ مردی بود در نهایت دلاوری و جلالت و قدرت شمشیرزنی او مشهور عام و خاص بود ولی متأسفانه از لحاظ تجربه و کیاست و قوه ی تعقل بغایت ضعیف - النفس و جبون بود و این خصلت ، شجاعت جسمانی او را نیز تحت الشعاع قرار داده بود .

بنابر بعضی روایات؛ لطفعلی خان زند شجاعت و دلاوری بنسبت چند برابر از پدر، وهوش و تدبیر را آنهم بهمان نسبت از مادر خود خورشیدخاتون

یادش برده بود و از آمیزش این دوا ریشه‌ی ذاتی، قهرمانی تاریخی و شخصیتی افسانه‌ای بنام لطفعلی خان در عرصه‌ی تاریخ ایران هویدا گردید.

سلطان پس از چند سؤال و جواب مختصر دیگر، اعظام و بزرگان را مرخص و سرداران سپاه دستور آماده شدن جهت حرکت باصفهان را صادر نمود.

لطفعلی خان نیز باقیافه‌ای خسته و متفکر از نزد پسر مرخص شد و بخوابگاه خویش رفت.



... فردای آنروز، صبح زود منشیان سلطنتی در چند نقطه از شهر شیراز مردم را بگرد یکدیگر جمع کرده و تصمیمات شورای شب قبل را با اطلاع ایشان رسانیدند.

مردم بشاش شهر که از روز قبل خاطرهای خوش و فراموش ناشدنی داشتند از شنیدن خبر عزیمت امیرزاده لطفعلی خان سخت ناراحت و متعجب شده هر کسی در اینباره نوعی قضاوت میکرد ..

اخبار شب قبل و ماجرای قاصد مجروح بگوش حاج کلانتر رسید و او با وجود کسالت شدید صبح زود از منزل خارج شده بسوی قصر رفت و اجازه‌ی شرفیابی خواست .

سلطان و لطفعلی خان متفقاً حاجی را بحضور خود پذیرفتند و در یک جلسه کوتاه هر چه حاجی سعی کرد درای سلطان و امیرزاده را بر گرداند موفق نشد و از همان دقیقه فهمید که در اینصورت شکست جعفر خان حتمی است و بایستی در آینده‌ی خیلی نزدیک شاهد محاصره‌ی شیراز پایتخت شکست ناپذیر زندیه توسط قاجارها باشند.

زلزلی در روحیه‌ی وفادار حاجی پیدا شد و او که تا آن لحظه نزدیک‌ی و حرمت خود را نزد جعفر خان حفظ کرده بود تصمیم گرفت اصولاً تاموقعی که جعفر خان بر مسند سلطنت قرار دارد از حضور در قصر سلطنتی و میجامع رسمی درباری بکلی چشم ببوشد.

ساعتی از این مقدمه گذشت و امیرزاده از یکایک درباریان خدا حافظی کرد و در حالی که از مشاهده‌ی دیدگان غمگین و گریان مرضیه بالتهاب سختی



دچار شده بود اورا پیدرش سپرد و گفت:

— اعلیحضرتا! استدعای کنم یگانه تقاضای مرا که مراقبت و توجه خاصی نسبت بمرضیه تنهایادگار عموی مرحوم و عزیزترین عزیزان من است اجابت فرمائید و دستور بدهید بانحاء مختلف نگذارند او متفکر و غمگین باشد و پیوسته مشغولش بدارند.

سپس نگاه دیگری بجانب همهی مشایعین انداخت و از پدر کسب اجازه کرده براسب محبوب خویش «گران» سوار شد و درراس دلسوار درزیددی بمی آهنگ عزیمت از شیراز را نمود.

سکوت غم انگیزی خیابانهای مملو از جمعیت مسیر امیرزاده را فرا گرفته بود و همهی چشمها بازبان بی زبانی فریاد میزدند.  
خیلی زود است امیرزاده ..

هنوز ماهشتاق دیدار تو هستیم و گرد راه روز قبل هنوز از لباسهایت زدوده نشده است...

محبوب ما از ما دور مشو!...

لعنت خدا بر کسانی که اینهمه در راه تو سنك اندازی میکنند و يك لحظه راحتت نمیگذارند.

چرا تو که اکنون در عنفوان جوانی بایستی غرق لذات زندگی باشی هر دقیقه خود را باستقبال مرك روانه میسازی ...

دلهای آرزومند ما هنوز از طیش باز نایستاده است و ای کاش اصلا نیامده بودی و این رؤیای زودگذر روح ما را دستخوش تلاطم و تأثر نمیکرد...  
امیرزاده بر روی غران از میان آنها میگذشت و پیوسته بانگهای عمیق و حالتی افسرده آن جمعیت ساکت و غمگین را که روز قبل فریادشادی آنها گوش فلک را گرمی کرده، نظاره مینمود.

بعضی از زنها از فرط تأثر میگریستند و گوشه های چارقد بود که از اشکهای پاك که از قلبهای بی آرایش و پر عاطفه سرچشمه میگرفت، خیس شده و باز هم مورد استفاده ی صاحب خود واقع میشدند.

در یکی از چهارراه های بزرگ و معتبر شیراز هنگامی که کاروان کوچک امیرزاده از آن جامیگذشت ناگهان جوانی پر شور و خوش اندام از میان

جمعیت فریادزد:

- لطفعلی خان مارا تنها نگذار.. ترا بخدانرو!

و ناگهان مردم دیدند که صاحب صدا خود را بایک جست بوسط چهار راه انداخت و در حالی که از فرط هیجان و تأثر میگریست و میلرزید خود را بمرکب لطفعلی خان رسانیده، در جلوی آن زانو زد و مانع از حرکت کاروان شد.

امیرزاده بایک نظر جوان با وفا و پرشور را شناخت و افسار غران را کشیده بایبانی ملایم و تأثر انگیز گفت،

- رفیع! از جای برخیز دوست من! افسوس که حوادث روزگار همه را از یاد من برده است و مرا هم از یاد همه.

رفیع پاسخ داد:

شما همیشه در دل دوستان قدیم خود قرار دارید و چه آرزوها که ما در این سفر امیدبر آوردن آنرا از جانب شما داشتیم.. همه بیاد رفت!

رفیع یکی از دوستان زمان کودکی لطفعلی خان و جوانی بغایت چالاک و بامحبت بود و در شمار دوستان صمیمی امیرزاده قرار داشت که گذشت زمان آنها را از یکدیگر جدا و هریک را در شهری مسکن داده بود.

او پسر منحصر بفرد محمدخان قشقایی، یکی از معتبرترین خوانین فارس بود که پدرش نیز مانند خودش در دربار سلطنتی شیراز دارای منزلت فراوانی نزد سلطان بود.

بالاخره لطفعلیخان با ابراز تملطف و تفقد فراوان و دادن وعدهی ملاقات در بازگشت بشیراز رفیع را قانع بمراجعت بین دوستانش که در کنار خیابان آنها را نظاره میگردند نمود و دستهی سوار مجدداً بحرکت درآمد ساعتی بعد امیرزاده از شهر خارج شده و در کنار مزارع و باغات سر سبز شیراز مرکب میراند و راه بهمرا در پیش گرفت.

از آنطرف نیز سرداران سلطان بواحدهای خود درفته و بیازدید از وضع سلاحها و افراد حاضر پرداختند و فرمان آماده باش برای حرکت باصفهان را بدانها گوشزد نموده اعلام کردند که دوروز دیگر پس از اینکه سپاه کاملاً مہیای عزیمت شد حرکت خواهند کرد.

بدین ترتیب فصل جدیدی در زندگی سلطان جعفرخان و سر نوشت خاندان

زند باز شد و نتیجه‌ی این لشکرکشی معلوم می‌کرد که ستاره‌ی اقبال ابن سلسله تا چه مدت دیگر درخشنده خواهد ماند و آیا تیرگی وحشت‌زایی که در اثر قیام قاجارها قسمتی از آنرا کدر کرده است از بین خواهد رفت و یا بتدریج سایر قسمتهای آن اشگر فروزان رانیز فرا خواهد گرفت و همچنین آینده بود که می‌توانست بگوید امیرزاده با داشتن صدسوار بدون هیچگونه اسلحه‌ی سنگین آیا قادر بچنگ با سپاه عظیم امیر نصر و مقابله با شورشیان لارستان خواهد شد و یا قضیه صورت دیگری بخود خواهد گرفت.

• بهر حال بایستی منتظر آینده بود...! زیرا او تنها مرجع با صلاحیت برای پاسخ گفتن باین سؤالات مبهم و غامض میباشد و بس.

# دروازه‌ها را می‌گشایند

سرکش و باقر دو مأمور توطئه.. پس از خروج از منزل حاج نایب‌راه دروازه‌ی جنوبی را درپیش گرفته و لباس سرکردگی باقر کافی بود که هیچ‌گونه مزاحمتی برای آنها تولیدنشود.

در راه سرکش هرچه سعی کرد تا بلکه بتواند از زبان باقر دختر مرموز را بشناسد موفق نشد و چون دید هرگونه اصراری بیفایده است از دانستن آن چشم پوشید و بوقت دیگری موکول و هم‌خود را مصروف بدرست انجام دادن نقشه نمود.

بالاخره بدروازه جنوبی رسیده و باقر بنگهبان گشتی دستور داد که آنها را نزد فرماندهی خود هدایت نماید.

نگهبان نیز بدون اینکه توهمی برایش ایجاد شود آنها را باطاقك زیر برج و جنب دروازه که فرمانده در آنجا بیدار و مراقب اوضاع بود هدایت کرد و ورود ایشان را باو اعلام داشت.

سر کرده که مردی قوی هیكل و محیل بود با مشاهده‌ی يك هم‌مقطار و يك شخص لاغر اندام دیگر متعجب شده از باقر که بسختی شخصیت ظاهری خود را حفظ میکرد پرسید:

- با من کاری داشتید هم‌مقطار؟

- آری با شخص شما!

- ولی من شما را ابداً ندیده و نمی‌شناسم.

- بزودی خواهید شناخت ولی برای رفع استفهام شما میگویم که این لباس را بدستور حاکم و همین امشب دربر کرده ام .

- بدستور حاکم؟

- آری . واینك يك کار مجرمانه وخصوصی با شما دارم .

- آخر من نباید شما را بشناسم ؟

- عجله نکن رفیق .. من واین شخص که در کنارم ایستاده برای امر

مهم و با اهمیتی باینجا آمده و میخواهیم در باره ی کاری فوری که بدست شما برآورده میشود صحبت کنیم .

سر کرده با نگرانی و تعجب فوق العاده پرسید :

- خواهش میکنم واضح تر صحبت نموده مرا از افکار متضاد

نجات دهید .

باقر نزدیکتر رفت و با بیانی محکم گفت:

- حال که میخواهی زودتر ازقاعده علت آمدن ما را بدینجا بفهمی حرفی

ندارم و در دو کلمه خلاصه میگویم با دادن صد سکه ی طلا که سهم تو است

قصد گشودن دروازه را بروی قوای امیرنصر داریم .

فرمانده ناگهان از جای پرید و گفت:

- چه گفتی .. قصد گشودن دروازه ها .. مگر دیوانه شده ای . از

طرف چه کسی .

- با آمر این دستور کار نداشته باش .. فقط بگو در ازای گرفتن

صد سکه ی طلا حاضر باین همکاری هستی یا خیر ؟ .. با بیصبری منتظر

پاسخ هستم .

فرمانده بالحنی خشمگین پاسخ داد:

- باین سادگی مرتکب چنین جنایت و دیوانگی بشوم هم الساعه پاسخ

شما را خواهم داد .

فرمانده بدون آنکه مواجه با مقاومتی از جانب باقر و سرکش بشود با

سرعت شمشیر خود را برداشت و بجانب آنها دوید و گفت :

- پیش یفتید نابکاران !

ولی تعجب کرد وقتی دید که توطئه چیان ابدأ مقاومت نمیکنند و فقط

ایستاده باو لبخند میزنند .

سر کرده برآستی دیوانه شد و نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد .  
آیا آنها از طرف حاکم و برای آزمایش فرماندهان مختلف اعزام شده اند؟..  
آیا واقعاً توطئه‌ای در کار است آنهم باین سادگی و فوریت .. بکلی مات و  
مبهوت شده بود مجدداً فریاد زد :

- پس چرا ایستاده مرا نگاه می کنید .. گفتم جلو بیفتید تا سزای شمارا  
در کف دستتان بگذارم.

باقر با همان لبخند با ملایمت تمام گفت :

- زیاد عجله نکنید قربان موضوع اصلی راهنوز بعرض نرسانیده ایم اگر  
اجازه بفرمائید آنرا هم بیان کنم .

سر کرده دانست که هر چه هست در موضوع دوم نهفته است و بادانستن  
آن، عاملین این عملیات شبانه را خواهد شناخت بنا بر این گفت :

- چه موضوعی ؟

- قربان «خنجر مرصع نادرشاه» !

قلب سر کرده ناگهان منجمد شد، رنگش پرید و شمشیر از دستش رها  
شده بزمین افتاد در حالیکه بقهقرا میرفت با بیانی لرزان گفت :

- اوه ... آن دختر حیلہ گر با این حربہ ی قاطع سرا و ادار به خیانت  
نموده است! .. چه نا جوان مردانه مرا در دام می افکنند .. دامی بدین خطرناکی  
و بدون بازگشت .

سرکش بسخن آمد و گفت :

- در هر حال منتظو تصمیم فوری شما هستیم و مطمئن باشید از کشتن  
نه تنها نتیجه ای عاید شما نخواهد شد بلکه این عمل از طریق دیگر انجام  
گرفته خواهد شد و جان شما نیز بر سر مقاومتتان از دست خواهد رفت .  
.. هیچ راه چاره ای باقی نبود و سر کرده ی رنگ باخته در بن بست غیر  
قابل نفوذی گیر کرده راه امید را از هر طرف بسته میدید.

بالاخره خطاب به آنها گفت :

- قدری وقت بدهید من افکار پسریشان خود را تنظیم کنم و تصمیم  
مقتضی اتخاذ کنیم :

باقر در پاسخ گفت :

بهیچوجه مجال زیادی نداریم و اگر مایل به همکاری هستید بایستی فوراً  
خواسته‌ها را اجابت نمایید.  
سرکرده گفت :

- پس درحقیقت فرماندهی حقیقی شما هستید و من مأموری عاجز و  
بلااراده خواهم بود. افسوس از این دنیای دون که انسان را در چه مواقعی ناچار  
بخیانت و ناجوانمردی میسازد ..

سرکرده ، وفادار بود ولی نه بآن اندازه که تا سرحد جان پایداری و  
مقاومت کند و بفرض جان خود را فدای منافع يك شهر نماید.

او ذاتاً وفادار بمعنای حقیقی نبود و دلیل آنهم دزدی و قتل بیگناهی  
که بخاطر کتمان آن دزدی مرتکب شده بود .. روح با عظمتی که در راه  
انجام وظیفه از هیچ چیز باك نداشته باشد در نهاد همه کس موجود نیست و  
بندرت پیدا میشوند انسانهایی که آنقدر شهامت اخلاقی و روحی داشته باشند  
که خود را فدای اجتماع سازند .

اگر چنین صفت نادری در سرکرده وجود داشت همان یکدفعه دزدی  
و قتل را هم مرتکب نمیشد و در این مورد نیز پس از اندکی تفکر و بررسی  
اوضاع اراده اش سست شد و تسلیم دیو وحشتناک خیانت گردید که در پشت  
سر او سرآب زیبایی از ثروت و خوشبختی و زندگی لذتبخش خود نمائی  
می نمود.

لذا با کلماتی که بسختی از دهانش بیرون میآمد و ترس و لرز از  
آن بخوبی مشهود بود پرسید :

- آیا در صورتی که من تن باین خیانت بزرگ بدهم تضمینی خواهم  
داشت که در آینده پاداش خوبی در ازای خدمت بمن ارزانی دارند؟  
باقر بلافاصله کیسه‌ی پراز سکه را بسوی او پرتاب کرد و گفت :  
- عجبالتأقبل از شروع بعمل بیعانه‌ی خود را بگیر و بدان که در صورت  
موفقیت خیلی بیش از اینها در یافت خواهی کرد . مطمئن باش من بتو  
قول میدهم .

سرکرده پول را برداشت و گفت :

- ولی اگر با وجود همکاری من شما موفق باجرای نقشه‌ی خود  
نشوید چطور؟

- در آن صورت نیز نام تو و مشارکت ترا بهیچوجه فاش نخواهیم کرد.  
از این بابت نیز نگران مباش .

سر کرده قدری جلو آمد و دست خود را بعلامت تفکر پیشانی  
گذاشت و سپس گفت.

- بایستی دو نگهبان قفل دروازه را فریب داد و الا ممکن است حتی  
از فرمان من نیز تمرد نمایند .  
سرکش گفت :

- همینطور هم هست . من سر بازان بمی و کرمانی را بخوبی میشناسم  
و درجهی تهور و اخلاص آنها را میدانم . بایستی جوانب احتیاط را خیلسی  
رعایت کرد.

سر کرده اظهار داشت :

- پس شما همینجا بایستید تا من آنها را بعنوان تعویض پست از محل  
خود دور سازم و در فاصله ای که آنها برای فرستادن دو نفر دیگر میروند  
قفل را باز کرده یکی از شما را بخارج بفرستم .

دو نفر همکار اعتراضی نکردند و فرماندهی دروازه برای فراهم  
کردن مقدمات کار خارج شد .

پس از رفتن او با قرو سرکش قرار گذاشتند که چون سرکش آشنای امیر  
نصر است و تصور خدعه و نیرنگ را در ارتکاب باین امر خطیر و ناگهانی از  
خاطر آنها میزداید، او ابتدا برود و نصر را مطلع سازد و باقر نیز مواظب  
سر کرده باشد تا عملی برخلاف خواستهی ایشان از او سر نزنند.

سر کرده بزودی در آستانهی در ظاهر شد و در حالی که باین دو نفر علامت  
سکوت میداد آنها را بخارج اطلاق خواند.

باقرو سرکش با احتیاط از درب خارج شده و پس از اینکه اطراف  
دروازه و اطاق را خوب سنجیدند، با سرعت و شتاب خود را پشت دروازه  
رسانیدند و کلون آهنین آنرا برداشته در زیر پرتو کمرنگ ماهتاب دروازه  
را باندازهی هیکل لاغر و کثیف سرکش گشودند و از لای آن بخارج خزید  
و در پناه تاریکی ناشیه از سایهی دیوار بلند باروی شهر آنقدر پیش رفت تا  
از تیررس دیده بانان برج گذشت و آنگاه دوان دوان خود را بدسته ای که  
در مقابل آن دروازه اردو زده بودند رسانید .



مشاهده‌ی يك شبح ناشناس برای پاسداران گشتی در بدو امر ایجاد ترس و نگرانی کرد و قصد از بین بردن آنرا نمودند ولی چون سرکش با علامات مخفی بین افراد سپاه سیستان آشنائی کامل داشت بزودی این توهم مرتفع شد و سرکش را بچادر سر کرده‌ی دسته راهنمائی نمودند.

قیافه‌ی سرکش برای کلیه سرکردگان سیستان و حتی اغلب افراد سپاهی آشنا بود و بدین سبب فرماندهی سیستانی آزادی اورا حسن استقبال نمود و بهمراهی دو سوار روانه‌ی دروازه‌ی زاهدانش نمود تا بحضور امیر برسد!

امیر نصر بی خیال از این تصادف ناگهانی لحظه‌ای بود که از صدور دستورات مختلف برای نقشه‌ی جنگ فردا، فارغ شده و بخواب رفته بود. اغلب سرداران و سرکردگان و افراد سپاهی نیز بخواب رفته بودند و فقط پاسداران و دیده بانان بودند که مراقب اوضاع بوده و از ورود سه سوار که یکی از آنها غیرسپاهی بود مطلع شدند.

سرکش بلافاصله برای ملاقات فرماندهی پاسداران شبانه شتافت و او را در میان تعجب فراوانی که عارضش شده بود وادار کرد تا دستور دهد بدون فوت وقت اورا آزاد بگذارند تا پسر ابرده‌ی امیر برود و شخصاً اورا از خواب بیدار کرده موضوع بسیار مهمی را باو اطلاع دهد.

سر کرده‌ی پاسداران نتوانست در مقابل خواسته‌ی سرکش که می‌دانست از مقربان امیر است زیاد مقاومت نماید و دستور داد اورا در انجام تصمیماتش آزاد بگذارند و فقط خواهش کرد سرکش اجازه دهد يك بازرسی بدنی از او بعمل آید تا رفع هر گونه شبهه‌ای بشود.

سرکش با این تقاضا موافقت کرد و بالاخره پس از چند دقیقه وارد سراپرده‌ی امیر شد و بدون تردد و دودلی مستقیماً بجانب خوابگاه نصر رفته اورا صدا زد.

امیر که تازه چشمانش را خواب فرا گرفته بود با شنیدن صدای انسان در سراپرده‌ی خویش متوحشانه دست بزریر بالشر خود برده و شمشیری بیرون کشیده از جای پرید

سرکش همچنان خونسرد در گوشه‌ای ایستاده و شاهد هراس و خواب زدگی امیر بود.

نصر که مقاومتی در مقابل خود ندید قدری آرام شد و چشمانش رامالیدو چون درست در قیافه‌ی شخصی که آنطرف ایستاده بود دقیق شد فوراً او را شناخته و شمشیر را بگوشه‌ای افکنده فریاد زد:

- سرکش!!

- بله یا امیر! جان نثار هستم!

- سرکش نمیدانم در خواب هستم یا بیداری تو کجا و اینجا کجا، چطور از زندان بی‌هاگری بختی و چطور از دروازه‌های پولادین گذشتی .. زود مرا از تو هم خارج ساز!

- اطاعت میشود قربان .. ولی اکنون موقعیت اجازه‌ی شرح کامل و رار را نمیدهد و برای آگاه ساختن حضرت امیر از موضوع بینهایت خطیری بخود اجازه دادم جسارت کرده امیر را از خواب بیدار سازم .

نصر که سخت علاقمند بشنیدن بقیه‌ی سخنان سرکش شده بود با شتاب پرسید :

مانعی ندارد سرکش ، بطور خلاصه و جامع سخنان خود را ادامه بده!

- فدایت گردم ، جان نثار که در همه حال در اندیشه‌ی حضرت امیر و بفکر طرح نقشه‌های قاطمی برای پیشرفت مقاصد حضرتت بودم، با شنیدن خبر محاصره‌ی بم کوشیدم تا بلکه بتوانم تسخیر شهر را آسانتر نموده از داخل نیز امیر را یاری نمایم و بدین جهت با زحمت فراوان و بکمک یارانی که گرد آورده‌ام موفق بفرار از زندان و فریفتن دروازه بان شدم .

امیر با بی‌صبوری گفت :

- خوب. خوب.

سرکش ادامه داد:

- واکنون حضرت امیر میتوانند از دروازه‌ی جنوبی بشهر نفوذ نموده وهم امشب کار را یکسره نمایند زیرا زمام امور آن دره از اکتون بدست من است .

- با کلمه‌ی قوا به آنجا برویم ؟ در اینصورت دیده بانان برج از حرکت مسا آگاه خواهند شد و ممکن است موفق به اجرای نقشه نشویم .

- فرموده‌ی امیر صحیح است و ما احتیاج بلشکر زیاد نداریم زیرا پس از ورود بشهر بدون ایجاد سروصدای فراوان من وعده‌ای از سپاهیان باردوی اسرا که بدروازه‌ی جنوبی نزدیک است رفته آنها را مطلع ساخته بکمک خواهیم طلبید و سپس دروازه‌های غرب و شمال را گشوده و از سه جانب شهر وارد خواهیم شد و در پایان نیز دروازه‌ی زاهدان را خواهیم گشود تا حضرت امیر برای بدست گرفتن زمام امور شهر تشریف فرما شوند .

- آفرین سرکش، واقعاً که باید بهوش سرشار و وفاداری توهزاران آفرین و احسنت گفت . بسیار خوب پس هرچه زودتر عملیات را شروع کنیم !

- اطاعت میشود یا امیر!

فرمان امیرنصر، چندین نفر از نگهبانان شبانه بدون ایجاد سر و صدا بتدریج کلیه‌ی سرداران و سرکردگان سپاه را بیدار کرده و افراد را نیز دستور آماده باش دادند و همچنین چند سوار تیزرو نیز مأمور شد که موضوع را با اطلاع کلیه دستجات محاصره کننده برسانند و آنها را مطلع سازند که با مشاهده‌ی اولین نشانه‌ای که از بالای برجهای دروازه‌ها داده خواهد شد بلادرنک بجانب دروازه‌ها بتازند و از آنها که گشوده خواهد شد وارد شهر شوند .

دستورات بزودی اجرا شد و سرکش با عده‌ای سوار زبده که برای کمک از امیر تحویل گرفته بود بجانب جنوب حرکت کردند .

این حرکت شبانه از چشم دیده بانان برج دروازه‌ی زاهدان مخفی نماند و بلافاصله خبر آنرا به سرکردگان خود دادند تا تصمیمی از جانب ایشان اتخاذ گردد و بطور ناگهانی غافلگیر نشوند .

فرماندهان مدافعین که بیالای برج آمدند با مشاهده‌ی آن عده قلیل اهمیتی برای این واقعه‌ی بظاهر کوچک قائل نشده آنها را دستجات گشتی شبانه فرض نموده بجای خویش بازگشتند .

سرکش و نفرات تحت فرمانش بزودی بدسته‌ی جنوبی ملحق شده و پس از آنکه همگی بحال آماده باش درآمدند او بوسیله‌ی آتش مختصری بسر کرده

دروازه و باقر که در بالای برج مراقب اوضاع بودند آماده بودن خود را اطلاع داد.

سرکرده‌ی بینوا که قلبش شدت میزد و نگرانی کشنده و زجر دهنده‌ای وجودش را فرا گرفته بود مجدداً با همان حیلته‌ی قبلی نگهبانان دروازه و دیده‌بانان را از محل‌های خود دور نموده باقر دروازه را گشود و ناگهان سپاهیان سیستانی چون مور و مایخ و با یک هجوم ناگهانی در حالیکه سعی میکردند هر چه زودتر داخل شهر شده سروصدای زیادی تولید نکنند بسوی دروازه تاختند.

# اسیران

از این واقعه ، یعنی از ورود سواران و پیادگان سیستانی بداخل شهر فقط چند نفر معدود اطلاع داشتند و بقیه کاملاً بی اطلاع بوده و از مشاهده ورود بیگانگان چنان وحشت کرده و دچار بیم و هراس گردیدند که وصف آن میسر نیست.

(سرکش و باقر شصت منی) از یک طرف و رئیس نگهبانان و دروازه بانان از طرف دیگر میدانستند چه میشود و چه مصیبت بزرگ و موحشی برای اهالی شهر پیش خواهد آمد. (سرکش) هیچ امیدوار نبود که کار باین سرعت و باین خوبی انجام گیرد لذا هنگامیکه کنار دروازه ایستاده و ورود دسته های مقدماتی را بداخله شهر مینگریست از شوق میخواست فریاد بکشد و جست و خیز کنان برقص و شادی بپردازد.

موقع انتقام فرارسیده بود .. حالاً میتوانست از آنها که او را دستگیر و اسیر و زندانی کرده بودند انتقام بگیرد. آنها که با سارت و بیچارگی او میخندیدند، آنها که با او حسابهای کهنه و قدیمی داشتند حالاً مور رسیدگی قرار گرفته و گرفتار او میشدند. حالاً (سرکش) با آنها میخندید و دستور میداد که ایشان را شکنجه و آزار کنند.

این يك جانب حساب آینده او بود . حسابهای دیگری هم داشت .. در دردستگاه امیر نصر برای این خدمت گرانها که کرده بود تقرب مییافت و دارای ثروت و کلفت هنگفت میگردد. پیروزی را مسلم میدانست در این صورت مقدار زیادی از غنائم و اشیاء غارتی بچنگ وی میافتاد .

موقعی که سواران و پیاده‌هایك يك و دو بدو وارد شهر میشدند (سرکش) در این اخطار شبرین غرق بود و لبخندی حاکی از مسرت بی پایان و بی انتہا لبانش را از هم می‌گشود .

بالاخره دسته سپاهیان مقدماتی که قرار بود دروازه‌ها را بروی سپاه اصلی امیر نصر بگشایند وارد شده و در تاریکی اطراف دروازه پخش شدند. آنها وظیفه خود را خوب میدانستند (باقر شصت منی) و سرکش نیز مراقبت می‌کردند و با صدائی بم و آهسته دستور میدادند و وظایف افراد را معین می نمودند.

دروازه را یکمده سی چهل نفری نگهبان کرمانی و بی پاسداری می‌کردند ، این عده آنقدر پای بند اصول و عقاید وطن پرستی بودند که با عده قلیل از عده جمعیت زیادی برمیآمدند و (باقر) که بیشتر و بهتر از این موضوع اطلاع داشت هر اسان بود ولی هر اس خود را آشکار نمی‌کرد.

(سرکش) نیز با هوشیاری که داشت کمایش از شجاعت و دلاوری سپاهیان کرمانی و بی چیزهائی میدانست و درك کرده بود لذا به بعض ورود سر کرده نگهبانان دروازه را مجبور کرد که افراد تحت فرمان خود را در اطلاقی از اطلاقی دروازه جمع کند .

اینکار با اشکال انجام میشد زیرا نگهبانان داخل برجها و روی دیوارها و در شکاف ها و روزنه ها مخفی گردیده و بزحمت میتوانستند پائین بیایند و از طرف دیگر مدتی وقت آنها را تلف می‌کرد. باین علت سرکش با افراد دستور داد که فقط بآن عده که در حال استراحت بودند حمله کرده و ایشان را در همان اطاق محبوس کنند.

حمله سپاهیان امیر نصر به نگهبان دروازه که در حال استراحت بسر میبردند و در اطاق مجاور دروازه خوابیده بودند بسرعت و موفقیت انجام گرفت و آنها که اسلحه نداشتند و حتی لباس خود را نیز بیرون آورده بودند خیلی زود دستگیر و محبوس شدند . مشعل آن اطاق را نیز خاموش کردند که دیگران متوجه نشوند.

پس از آنها نوبت دیگر نگهبانان رسید. سپاهیان سیستانی بسرعت در حالیکه شمشیرهای آخته فولادین و نیزه‌های بلند خیزران در دست داشتند از پله‌ها بالا رفته و خود را بداخل برج چپ و راست و روی دیوار رسانیده

و آنجا بانگهبانان گلاویز شدند .

دسته دیگری از سیستانیان بسرکردگی يك فرمانده وهدایت (باقر شصت منی) دارد یکی از کوچه‌های تاریک گردیده وراه خود را بطرف مرکز شهر درپیش گرفتند . ( باقر )میخواست آنها را از کوچه تاریک و خلوت پشت بازار بزرگ عبور داده و بدروازه شمالی برساند .

اگر اینکار باموفقیت انجام میگرفت و دروازه شمالی نیز به تصرف سیستانیان در میآمد کار تقریباً تمام شده و تصرف شهر باآسانی انجام میگرفت . سپاهیان پشت سرهم وبصورت يك ستون طولانی از کوچه اول ودوم گذشته وبه ناحیه‌ای وارد شدند که خانه پدر (گوهر تاج) درسمت چپ آنجا قرار داشت . در این موقع که سپاهیان باهدایت وراهنمایی باقر از وسط کوچه میگذشتند طبعاً جوان غول پیکر که بهمشهریان خود خیانت کرده و سودای وصل گوهر تاج رادر سر می پرورانید بدرخانه مورد بحث افتاد .

اونمیتوانست چشم از آنجا بردارد... هر جامیرفت دلش درتوی خانه و نزد دختر حاجی بود وحالا که نزدیک خانه محل او رسیده بود چگونه میتوانست از آنجا بگذرد و بدرخانه محبوب دلبنده نگاه نکند .

در ودیوار آنخانه ، برای او انگیزه‌های عشق امید بودند و قهرأ وقتی باقر مقابل خانه رسید آهی کشید چشمان مشتاق و نگاههای امیدوار و آرزومند خویش را بدرخانه حاجی دوخت .

ناگهان احساس کرد که درخانه بروی پاشنه خود چرخید .... چهره‌ای از میان دولنگه در آشکار گردید با وجود تاریکی غلیظ شب برای باقر عاشق و آرزومند آشناء شناس بود . باقر با يك نگاه دختر حاجی یعنی (گوهر تاج) انتقام جورا شناخت .

لبخندی حاکی از خوشحالی لبهایش را گشود این فکر در مغزش پیداشد که شاید گوهر بشنیدن صدای پای سپاهیان وبامید دیدار او بدر خانه آمده است ....

هرعاشق پاکبازی درمورد معشوقه خود چنین تصور میکند و باقر نیز گوهر را بهمان میزان واندازه که خودش عاشق بود شیفته و شیدا میدانست . فکر میکرد دخترک نیز او را متقابلا دوست دارد و از عشق او خواب خوراک ندارد .

باین تصور از پیشاپیش سپاهیان کنار رفت و چند قدم بدرخانه نزدیک شد و با صدائی آهسته و آرام گفت :

- گوهر جان... گوهر جان توئی... می بینی من باچه شجاعت و شهامتى برای ارضای خاطر تو فعالیت میکنم .

انتظار داشت که گوهر نیز کلماتی از این قبیل بگوید و بایک بوسه و یا لااقل چند جمله امیدبخش و تسلی دهنده او را تشویق و تهییج کند ولی بر خلاف انتظار ناگهان (گوهر تاج) درخانه را محکم و با شدتی هر چه تمامتر بهم زد و سر را بدرون کشید و رفت .

صدای درون پدید شدن (گوهر) مثل بتکی بود که بغز باقر فرود آمد... تا چند ثانیه گیج و مات مانده و نمیتوانست بدنبال سپاهیان سیستانی که چند صد متر از آنجا دور شده بودند برود... عرق سردی بر پیشانی و پشت او نشست و چنان بود که دست قوی و نیرومند گلویش را گرفته و با قدرت تمام میفشارد که خفه اش کند .

نفس در سینه اش تنگی گرفته بود و زانوانش میلرزید... بیدار شد... راستی بیدار شد . و همان لحظه پیش خود گفت :

- آه... این دختر مرا گول زده... من فریت خورده ام... او مقصود دیگری دارد و حالا که سپاهیان سیستانی را در داخل شهر دید و از نتیجه کار خود مطمئن شد روی از من برگردانید... آه که من چقدر بدبخت و بیچاره هستم... بدبخت من که بشهر و وطن خود خیانت کرده ام...

مردان گمراه و فریب خورده بعلمتی غیر طبیعی مسیر زندگی واقعی خویش را تغییر میدهند خیلی زود بیدار و هوشیار میشوند. بدین معنی که وقتی علت فریب از بین رفت معلول خود بخود محو و نابود میگردد .

باقر نیز چنین وضعی داشت. (گوهر تاج) با نشان دادن سینه برجسته خود و بوسیدن گونه خشن و پوشیده از ریش باقر چنان روحش را تحت اراده و فرمان خود در آورد که تمام مظاهر عقل و بینش را از او گرفت و وی را مانند اشخاص سحر زده مسحور خویشتمن کرد... اما از آنجائیکه خدا با اهلای بم همراه بود و نمیخواست در آن شرایط نامناسب بلائی ناگهانی بر آنها فرود آید و شب هنگام گرفتار پنجه قهار و خونریز دشمن شوند باقر در



آن لحظه حساس با گوهرتاج روبرو گردید و در اثر ترش رویی دختر بخود آمد  
و پیش چشم ضمیرش روشن گردید.

سپاهیان سیستانی انتظار راهنمای خود را نکشیدند. از آنجا بیعد راه  
مستقیم و بدون وجود باقر میتوانستند خود را بقسمت دیگر شهر برسانند لذا  
باهمان شتاب که تا آنجا آمده بودند براه پیمائی شبانه خویش ادامه داده و از  
نظر ناپدید شدند ولی باقر که در اثر لرزش زانوان و پریشانی حواس قدرت  
راه رفتن را از دست داده بود بدیوار تکیه داد و بالاخره چون نمیتوانست  
بایستد کنار دیوار خانه گوهرتاج نشست و سر را بزانو گذاشت.

وقتی دیدگان را بست در تاریکی پشت پلکان خویش دنیائی عجیب و  
هولناک مشاهده کرده زنان و اطفال را میدید که با بن طرف میدوند و آنعارف  
و سپاهیان سیستانی برای کشتن آنها بدنیا اشان اسب میتازند و چون میرسند بدن  
بیگناهان در مانده را با شمشیر قطعه قطعه کرده اجسادشان را لگد کوب  
اسبان خویش میکنند.

اینها همه همشهریان او بودند.. این مرد که میبایست بدست سپاهیان  
سیستانی و سواران بی رحم و شفقت امیر نصر بقتل برسند کسانی هستند که  
بارشته های ناگستنی و محکم با او پیوند دارند... آنها چه گناه دارند که  
قربانی يك هوس جاهلانه او بشوند... چرا... برای چه... ( باقر شصت منی )  
باهمه بیداشی و نابخردی بهوش آمده و با بن مطالب میاندیشید و بگذشته و  
خیانت بزرگی که کرده بود افسوس میخورد.

او این صحنه های رقت انگیز و دردناک را پیش چشم مجسم میکرد و  
زیر لب میگفت :

- نمیگذارم... نمیگذارم... تاجان در بدن دارم از شهر و وطن خود  
دفاع میکنم ..

خون در عروقش بجوش آمده بود و شراین پیشانی او متورم شده و  
بشدت میزد .

قلبش میطپید و از شدت خشم و ناراحتی دندانها را بهم میفشرد. با این  
حال عجیب که در او پیدا شده بود و کاملاً با حال چند ساعت قبل او متفاوت بود  
ناگاه از جای جست و سرعت و بدون اینکه حتی يك نگاه بسمت خانه ( گوهرتاج )  
بیافکند از آنجا دور شد و رفت.

مشتهای را گره کرده و دندانها را بهم میفشرد اشك در چشمانش حلقه زده بود و دلش شور میزد ... تصمیمی عجیب و خطرناك گرفته و حالا برای انجام آن تصمیم و جبران خطاهای گذشته بسمت نقطه‌ی نامعلوم میرفت.



سپاهیان سیستانی پس از عبور از چند کوچه به نقطه‌ای رسیدند که چهارراه يك شكل و يك جور سرراهشان قرار داشت آنجا يك چهارسوق بود و سپاهیان که راهنمای خود یعنی (باقر) را گم کرده بودند نمیدانستند بکدام طرف بروند.

چند دقیقه در وسط چهارسوق ایستاده و باهم بمشاوره و گفتگو پرداختند و بالاخره با در نظر گرفتن جهات اربعه راهی که راه شمالی بنظر میرسید انتخاب کرده و بآن سمت رفتند.

آنها تصور میکردند که بسمت دروازه شمالی میروند ولی در واقع بسمت مشرق میرفتند و درست راهی که آنها در پیش گرفته بودند بجائی ختم میشد که يك دسته بیست نفری از گزمه‌ها و شبگردان آنجا اجتماع کرده و به دستورات داروغه شهر گوش میدادند.

داروغه طبق معمول آنها را جمع کرده و در مورد نگهداری مال و جان و حراست خانه و مایملک مردم بآنها دستورهاى اکید میداد و توصیه میکرد که در شبهای چنك که ناامنی بیشتر است برای دفع متجاوزین از اسلحه‌های جدید خود یعنی شمشال استفاده کنند.

سپاهیان سیستانی که تا آنجا بدون برخورد با نگهبان و شحنة و شبگرد آمده بودند باین علت بود که داروغه آنها را جمع کرده و برای ایشان صحبت می کرد.

اهالی نیز صدای پای سپاهیان را می شنیدند ولی اعتنائی نمیکردند زیرا تصویری نمودند که افراد خودی مشغول نقل و انتقال هستند و برای استحکام نقطه دیگری میروند.

باین ترتیب سیستانی‌ها تا چهارسوق پشت بازار رسیده و از آنجا راه خود را اشتباهاً بسمت مشرق کج کرده و مستقیماً بطرف محل اجتماع گزمه‌ها یعنی داروغه خانه رفتند.

داروغه سخن را بانجار سانیده بود که میگفت :

- شمخال‌های خود را حفظ کنید.. این عالیترین اسلحه‌ایست که فعلا يك نفر سپاهی می‌تواند داشته باشد و حضرت حاکم از آن نظر که به حفظ امنیت شهر بی‌اندازه علاقمند هستند بر مسامت گذاشته و یکصد و پنجاه تن گرمه‌ها و شبگردان را با شمخال مسلح فرموده‌اند ... سخنش باینجا رسیده بود ناگهان صدای گریه گریه شدیدی در کوچه پشت داروغه خانه شنیده شد ورشته سخن او را قطع کرد. همه با دقت و توجه سکوت کرده و بصدا که کاملاً غیر مترقبه بود گوش میدادند .

صدانشان میداد که یکمده پنجاه شصت نفری میدوند و چون انتظار اجتماع چنین عده‌ای در آن موقع شب نمی‌رفت داروغه يك نفر را مأمور کرده که حقیقت را کشف کرده و گزارش دهد. شبگرد مذکور در وان دوان رفت. در غایت او دیگران خاموش بودند و بانگرانی و تشویش آشکاری انتظار باز گشت او را داشتند.

هنوز دود دقیقه‌ای از عزیمت شبگرد مورد بحث نگذشته بود که ناگهان صدای فریاد جگر خراشی شنیده شد و سکوت شبانگاهی آن حدود را شکست.

گرمه‌ها و شبگردان مثل اسپندی که بر آتش بریزند از جای جسته و با چشمان گشاد و نگاههای پراضطراب بداروغه نگر هستند.. منتظر بودند که داروغه فرمان بدهد و تکلیف آنها را روشن کند.

داروغه خودش گیج شده بود و نمیدانست چه باید بکند.. بالاخره بخود آمد و با صدائی لرزان و پرتشویش گفت :

- چرا ایستاده‌اید ... بروید ببینید بر سر رفیقان چه آمده است ... عجله کنید ...

گرمه‌ها شتابان و در حالیکه از سرو کول هم بالا می‌رفتند و میخواستند هر چه زودتر خود را بکوچه برسانند بطرف در داروغه‌خانه روی آوردند . یکی بزمین میخورد. دیگری از روی او میگذشت. سومی همکار خود را با ضرب آرنج و مشت کنار میزد و خود را از او جلو میانداخت.

با این وضع گرمه‌ها و شبگردان خود را بکوچه رسانیدند ولی در بادی امر چیزی جز جسد خون آلود رفیق خود که از صورت بزمین افتاده بودند دیدند .

این طرف و آن طرف را نگر بستند و ناگهان یکی از ایشان با انگشت انتهای  
کوچه را نشان داد و گفت:

نگاه کنید ... رفتند...

سریعاً کوچه. آنجا که کوچه دیگری آغاز میشد و محل تقاطع دو راه  
شرقی و جنوبی بود مشعلی بدیوار نصب کرده بودند.

از این مشعلها در شهر زیاد و هنگام غروب چراغداران و روغن‌چیان  
مشعلها را روغن ریخته و روشن میکردند که گذرگاهها و معابر برای عبور  
و مرور مردم روشن باشد.

در روشنائی یکی از همین مشعلها بود که شبگرد مذکور آخرین نفرات  
سیستانی را دید و با انگشت بدو ستلن خود نشان داد.

وقتی آنها سر برگردانیدند چیزی ندیدند زیرا تا آن لحظه هم از پیچ  
گذشته و وارد کوچه دیگر شده بودند معیناً دوان دوان به تعقیب ایشان  
پرداختند.

در این موقع داروغه نیز بدیگران ملحق و در حالیکه کمر بند خود را  
می بست و بند شمشال را روی شانه محکم میکرد در پشاپیش افراد خود بدویدن  
پرداخت.

در يك کوچه آن طرفتر شبگردان از پشت سر بسپاهیان سیستانی رسیده  
و داروغه که قهراً جلوتر از دیگران بود فریاد کشید و گفت:

ای تیره بختان کجا میروید... شما کیستید... اینجا چه می کنید...؟

سپاهیان سیستانی چنانکه قبلادر این مورد توافق کرده و قرار لازم را  
گذاشته بودند بشنیدن این صدای آمرانه فوراً بدو قسمت تقسیم گردیدند. یک دسته  
براه پیمائی و پیشرفت خود ادامه داده و همچنان در کوچه پیش رفتند ولی دسته  
دیگر که قسمت عقب صف را تشکیل میدادند در جای خود ایستاده و روی را  
برگردانیدند.

یک چشم برهم زدن دستها به قبضه شمشیر رفت و لوله های شمشال بطرف  
تعقیب کنندگان نشانه گرفته شد ..

داروغه که جلوتر از دیگران میدوید بمشاهده این منظره در جای خود  
میخکوب شد و فوراً ایستاد و تغییر قیافه داد. زبان او از ترس بند آمده بود.

چیزی که بیشتر از هر چیز باعث وحشت او میشد این بود که یکمده سپاهی مسلح سیستانی را در داخل شهر و در ناحیه پر جمعیت بازار که محل تقاطع راههای اصلی و بزرگ شهر بود مشاهده میکرد.

در همان چند ثانیه ای که فرصت فکر کردن داشت از خود می پرسید:  
- یعنی چه؟... اینها بچه و سیله وارد شهر شده اند... آیا همه شهرتصرف  
امیر نصر و سواران و سپاهیان او در آمده است... چگونه شهر سقوط کرده  
که ما نفهمیده ایم و مردم از خواب خوش بیدار نشده اند... حقیقت امر  
چیست...؟

او آنقدر از مشاهده سیستانیان مسلح ترسیده بود که کنترل فکر و حواس  
خود را برای چند دقیقه خیلی کوتاه از دست داده و نمیتوانست اقدامی بکند.  
بالاخره بخود آمد، نهیبی بنفس هراسان خویش زد و با صدائی محکمترولی  
لرزانده تر از دفعه قبل پرسید:

- شما کیستید...؟ در این نقطه شهر چه میکنید...؟

از طرف خصم جوابی داده نشد فقط بجای پاسخ صدای شلیک شمغالی  
شنیده شد و بعد نگیری از گلوله برخاست و یکی از شبگردان که پشت سر  
داروغه ایستاده بود بدنبال فریادی جگرخراش و کرکننده نقش بر زمین  
گردید. سینه وی سوراخ شد و در روشنائی مشعلی که بدست یکی از گزرها  
با دودی سیاه رنگ می سوخت، آخرین تلاش او برای ادامه حیات دیده شد و  
بعد از حرکت بازماند و مرد.

شبگردان غیور و متعصب که انتظار چنین عکس العملی را نداشتند  
خشمگین شده و بعمل متقابل دست زدند و بدنبال آن شلیک از دو طرف ادامه  
یافت.

عده سیستانیان کمتر بود و خیلی زود شکست خورده و عقب نشستند.  
وقتی بعقب نشینی مبادرت کردند معلوم شد که چند نفر از آنها بقتل رسیده اند  
نتیجه زد و خورد آنها از همان لحظه اول معلوم بود. شبگردان میدانستند که  
بالاخره سیستانیان تا آخرین نفر کشته میشوند ولی چیزی که حدس زده نمیشد  
این بود که حادثه فوق چه عکس العملی در شهر ایجاد میکند.

سکوت شهر شکسته شد. صدای شلیک شمخالها غوغائی عجیب راه

انداخت. مردم سراسیمه و وحشت زده بالباس منزل و با دیدگانی خواب آلود و سرخ شده خود را بروی بام رسانیده و با گردن کشیدن بتفحص میپرداختند، آنها که بمحل زدو خورد نزدیک بودند فوراً موضوع را دریافته و از روی بام خبر وجود یکدسته سیستانی را در مرکز شهر بهمسایگان رسانیدند معلوم است که مردم این قبیل اخبار را با چه سرعت و چه علاقه ای از جانی بجای دیگر منتقل میکنند.

درست چند دقیقه بعد از اینکه اولین نفر از ساکنین خانه های مجاور محل زدو خورد حقیقت امر را کشف کرد تمام اهالی بازار و ساکنین آن ناحیه از موضوع مطلع شده و روی بام خانه ها جمع شده و به بحث و گفتگو پرداختند. وحشت مردم وصف ناپذیر بود... شهر از خارج تحت محاصره قوای دشمن قرار داشت و هر روز که میگذشت سقوط آن نزدیکتر میشد و با اینکه تازه نخستین روز محاصره تمام شده بود مردم حدس میزدند که بالاخره قوای امیر نصر بداخل شهر راه خواهد یافت.

این نقطه ترس و ناراحتی برای مردم بود. نقطه دیگر وجود يك عده سیستانی در داخل شهر بود و بهمین علت آنها که عادت داشتند با وضاع بسا نظر بدینی بنگرند کار را تمام شده تصور کرده و عقیده داشتند که تصرف شهر قطعی شده و دشمن بداخل آن راه یافته است.

در این گیر و دار داروغه بیکار ننشسته و پس از اینکه دسته سیستانیان شروع بعقب نشینی کردند و به شبگردان فرمان حمله داد و گفت:

- باشمشیر بانها حمله کنید... زود... مردانگی و شجاعت ذاتی خود را نشان دهید که فردا نزد (سلیم خان) و (قلی بیك) روسفید و سربلند باشم مرد باشید... دوستان من هنوز حرف او تمام نشده بود که شبگردان بند شمخان را بگردن آویخته و باشمشیر های کشیده عربده کشان بطرف بقیه ماجراجویان سیستانی حمله ور شدند.

نتیجه این جنگ تن بتن نیز معلوم بود لذا داروغه یکی از دوستان خود را از بین دیگران جدا کرده و باو گفت:

فوراً خودت را بخانه سلیم خان برسان... در دارالحکومه... بهر کس رسیدی موضوع را بگو بما خیانت کرده و دروازه هارا گشوده اند...

عجله کن که فرصت از کف نرود .

شبگردان انتخاب شده که از زبردست ترین شبگردان شهر بم بودند مشیر را غلاف کرده و دامن قبای خود را بکمر زد و بسرختی که انسان فقط از يك دونه و یایك طفل پانزده شانزده ساله انتظار دارد شروع بدویدن کرد: بيك چشم برهم زدن از كوچه خارج شده و راه دارالحکومه را درپیش گرفت حالا ماشبگردان در راه دارالحکومه رها کرده و نزد باقر باز میگردیم .

(باقر) خواب ندیده و راستی آنچه را که انتظار نداشت بچشم خود دیده بود . وقتی صدای گریه گریه پای سیستمایان در كوچه برخاست ، (گوهر تاج) که گوش بزنگ حوادثش خوابیده بود باخوشحالی و نشاط از بستر خارج شد و بدون اینکه چادری بسریاندازد و یا مقنعه بپوشد شتابان و با پای برهنه بطرف در كوچك خانه که در كوچه ای باریك باز میشد دوید بدون سروصدا در را گشود و سر را بیرون کرد .

در روشنائی مشعلی که بدیوار نصب بود و اطراف را بانور سرخ رنگ خود روشن میکرد باقر را پیشاپیش سپاهیان سیستمائی دید و از فرط سرور و نشاط دستها را بهم کوفت . او آنقدر خوشحال شده بود که وصف آن میسر نیست . انتقام خیلی شیرین است مخصوصاً از محبوب بی وفا و رقیب عشقها . . . (گوهر تاج) کینه توز و انتقام جو که در عشق شکست خورده و خود را در مقابل حریف عشق خویش خوار و ذبون دیده بود میخواست انتقام بگیرد . برنامه وسیعی برای این کار داشت .

آرزو داشت که پس از تصرف شهر (سلیم خان) را اسیر کند . (نازی) را نیز گرفتار کرده و مانند سگ پیش چشمان (سلیم خان) بکشد . امیدوار بود که در مقابل خدمت انجام شده امیر نصر چنین اجازه ای را با او بدهد که با دست خودش (نازی) را بقتل برساند و قلبش را از سینه خارج کند .

در حسرت رسیدن آن ساعت آمد میکشید و بهمین علت وقتی چشمش بسپاهیان سیستمائی افتاد که در يك صف طولانی بدنبال باقر میروند همه چیز و همه کس را از یاد برد و جز انتقام چیزی در خاطرش باقی نماند .

در این موقعیت حساس بود که (باقر شصت منی) او را دید و بجانبش دوید بگمان اینکه مورد تلافی و محبت محبوبه واقع میشد خودش را لوس کرد

و جلورفت ولی (گوهر تاج) بی اختیار بدون اراده و از آنجائی که توجهی نسبت به (باقر) نداشت و کار خود را انجام شده و مراد را حاصل میدید لای دو لنگه در خانه را بست و خویشتن را از نظر مخفی نگه داشت .

(باقر) بمشاهده این منظره آنچنان که وصف شد مدتی حیران و پیریشان باقی مانده و بالاخره از کرده خود پشیمان و نادم شد و برای جبران خطای گذشته و خیانت انجام شده تصمیمی گرفت که اگر مانعی در پیش راهش پیش نیامد و حادثه ذیل اتفاق نیافتاد شاید از ریخته شدن خون آنهمه بیگناه جلوگیری بعمل میآمد .

(باقر) دوان دوان راه خانه (سلیم خان) را که در دار الحکومه قرار داشت در پیش گرفت . با آن هیكل سنگین و آن جثه جسیم میدوید و از شدت خستگی نفس نفس میزد و خیس عرق شده بود . در همان حال مرتباً زیر لب میگفت :

— نمیگذارم ... نمیگذارم آنها با رزوی خود برسند ... خیانت خود را جبران میکنم و تا آخرین قطره خون خویش را میریزم و از پیروزی آنها جلوگیری بعمل میآورم . بدبخت من ... بیچاره و خائن من ...

(باقر) در (بم) شهرت نیک و بد بسیار داشت .. چند دفعه در حین زد و خورد و دعوای محلی خنجر کشیده و شکم حریفان خود را دریده بود . یکبار قاضی شهر او را بمرک محکوم کرد و تا پای چوبه دار هم رفت ولی والدین مقتول رضایت دادند و برادر (باقر) با پرداخت جزیه ای گزاف او را از مرگ نجات داد و پس از دو سال حبس آزادیش را باز گرفت .

در عزاداریها و سوگواریهای ماههای محرم و رمضان نیز (باقر) شصت منی) رل مهمی را ایفا میکرد در محله خودشان تکیه می بست ، لباس سیاه می پوشید و در مقابل دسته عزاران علم بلندی را در دست میگرفت و براه میافتاد و چون هیكل بزرگی داشت توجه مردم را بخود جلب می کرد .

شحنه ها و عسرها و شبگردان و گزرها او را خوب میشناختند زیرا باقر از بار فروشان و گله دارانی که میوه و گوسفند خود را برای فروش بشهر میآوردند حق میگرفت . گاهی برخی از گله داران از پرداخت حق سبیل باقر استنکاف کرده و کار را بزد و خورد میکشیدند .

عارض و معروض بوسیله عسس به محکمه قاضی جلب شده و بین آنها صلح



وصفاً برقرار میگردید و بهمین مناسبت (باقر) شهرت داشت و بین عمال داروغه انگشت نما بود.

با در نظر داشتن این شهرت بغاطر بیاورید که آنشب بحرانی و خطرناک باقر بتحریک گوهر تاج لباس سرکردگان سپاهیان را پوشیده بود و علامات و مشخصات آنها را همراه داشت.

در آن موقع از شب، بان همه گلوله‌ها که شلیک شده و امنیت شهر بهم خورده بود مجسم کنید که وقتی (باقر) را با آن سوابق در لباس سرکردگان سپاه مشاهده کنند چه حدس میزنند و چه تصور میکنند..

باقر دوان دوان و نفس زنان میرفت. بعض گلویش را گرفته بود و گاهی قطرات اشک ندامت بغاطر شرافت و مردانگی از دست رفته، از گوشه چشمانش سرازیر میشد و بر گونه و ریش سیاهش میچکید..

با اینحال از میدان مال فروشان گذشت، کوچه حکومتی را پیش گرفت تا به تکیه فراشان رسید. تکیه مذکور که بزرگترین تکیه شهر و به تکیه فراشان موسوم بود درست در پشت دیوار دارالحکومه قرار داشت و چهار قهوه‌خانه اطراف آن محل اجتماع فراشان و مباشرین و محررین و نوکران حکومتی بود.

شبها که تکیه بسته و قهوه‌خانه‌ها تعطیل بود روی تخت‌های مقابل دکانین مردم بی خانمان و یامسافرین بی پول میخوابیدند. در روی تخت بزرگی بالای تکیه که در ایام محرم بجای آبدارخانه بکار میرفت یکی از شهنه‌ها که بر عده‌ای سمت بزرگی داشت مینشست و بگزارش زیرستان خود که از نقاط مختلف شهر می‌آوردند گوش میداد.

هر شب این وظیفه بهمه یکی از شهنه‌ها محول میشد و اوحق داشت در طول نگهبانی خود بجای قاضی و داروغه و حاکم و مأمورین سیاست و حتی جلادان انجام وظیفه کند. گاهی اتفاق می‌افتاد که یکی از همین شهنه‌ها بکسی مظنون می‌شد و در زد و خورد او را میکشت و فردا جسد شخص مذکور را هر کس بود و هر مقامی داشت بدون بازخواست و توضیح دفن کردند و شهنه‌ها را پی کار خودش میفرستادند.

منصود از ذکر این مطالب این است که بدانیم طبق رسوم و عادات و آداب شهنه مذکور دارای اختیاراتی وسیع بود و حقوق بیشماری برای خود قائل میشد .

(باقر) موقعی به تکیه فراشان رسید که تازه صدای شلیک گلوله‌ها سکوت شهر را درهم شکسته و در هر کس نوعی وحشت ایجاد کرده بود . شهنه مذکور نیز با تفاق چند نفر از زبردستان خویش که همه به چهارپره‌های فولادین مجهز بودند درصدد برآمدند از حقیقت امر مطلع شده اما نمیدانست بکدام طرف برود و چه بکند .

همینقدر حس می‌کرد که حوادث مهمی اتفاق افتاده و نظم شهر درهم ریخته ... موقعی (باقر) وارد تکیه شد که آنها در وسط تکیه ایستاده و سرگردان بودند بکدام طرف بروند . چشم شهنه که به لباس باقر افتاد بگمان اینکه یکی از سرکردگان است و برای ابلاغ دستور مهمی دوان دوان آمده است دست‌ها را بسینه گذاشت و مؤدب ایستاد .

سه چهار نفر همراهانش نیز عقب‌رفته و قیافه‌ای احترام‌آمیز بخود گرفتند . (باقر) آنقدر گیج بود و چنان در دریای فکر و خیال غوطه می‌خورد که بآنها اعتنائی نکرد . . . شاید اصولاً ایشان را ندید و از مقابلشان گذشت . اطراف تکیه، به جرزه‌های کلفت آجری مشعلهای بزرگ باروغندانهای گلی می‌سوخت .

روشنائی هر یک از این قبیل مشعلها که روغندان ضمیمه داشت باندازه ده مشعل معمولی بود .

تکیه چندین مشعل داشت و تقریباً روشن بود . در این روشنائی و موقعی که (باقر) از مقابل آنها می‌گذشت شهنه قیافه او را دید و ناگهان دستها را که بسینه گذاشته بود باز کرد و ناله‌ای از گلویش خارج شد و چندین قدم بدنبال او دوید و گفت :

... آه ... آه ... باقر ... باقر است .. باقر شصت منی است یا عوضی می بینم ..

باقر این صدا را شنید ولی اعتنائی نکرد و همچنان بدویدن ادامه داد و رفت . شهنه که به تشخیص خودیقین و اعتماد داشت برای اینکه فرصت از

دست نرفته و باقر از حدود و حوزه وظیفه او خارج نکردد خطاب بیکی از  
شحنه‌های زیر دست خود گفت :

— اورا بگیرید ... اورا بگیرید ... فرار کرد... این باقر است ...  
شحنه مذکور بدنبال باقر دوید ولی وقتی رفت فرمانده اش متوجه  
شد که یکنفری نمیتواند (باقر) را توقیف کند لذا پس از چند ثانیه شاید  
یکدقیقه به سه نفر دیگر هم دستور تعقیب باقر را داد.

(باقر) به ابتدای کوچه رسیده و قدم به حدود تازیك پشت دیوار دار-  
الحکومه گذاشته بود که شحنه اولی از پشت سرفریاد کشید و گفت :  
— باقر بایست ... بایست ..

و چون جوابی نشنید ، خشمگین تر ازدومه قبل با لحن خیلی آمرانه و  
خشن ادامه داد :

— باقر احمق .. بایست و گرنه با چهار پر مغزت را پریشان میکنم ..  
کلمه احمق بیشتر از هر چیز دیگر در دل مرد شرور مؤثر واقع شد و  
ایستاد. او نمیدانست که اسلحه همراه دارد ولی وقتی توقف کرد دستش به  
شمشیری که روی لباس عاریتی (گوهر تاج) بسته بود خورد و بناگاه شمشیر  
را از نیام کشید .

اتفاقاً شمشیر به پدر (گوهر تاج) یعنی (حاج میرزا سعید خان نایب)  
تعلق داشت و از شمشیرهای فولادین عثمانی بود که از زمان نادر باقی مانده  
و بدست او رسیده بود. باقر بدون اینکه بداند آن شمشیر فولاد کبود چه  
قدرت و برندگی عجیبی دارد آنرا از نیام کشید و در تاریکی ایستاد.

شحنه بدبخت که از جانب (باقر) برای خود خطری تصور نمیکرد بی  
محابا بدوقدمی او رسید و ایستاد و با همان لحن و در حالیکه از شدت خستگی  
دویدن نفس نفس میزد گفت :

— بدبخت چه کسی بتو اجازه داد که لباس سرگردان سپاه را بپوشی ...  
اگر حضرت حاکم از این عمل خلاف تو مطلع شود بیای چوبه دار روانه ات  
خواهد نمود.

(باقر) که موقع را برای این قبیل گفت و شنودها مناسب نمیدانست با  
تندی و خشونت گفت :

- این فضولها بتو نیامده است... افسوس که وقت گشتن تو را ندارم  
و گرنه سرت را مثل کله کدو با این شمشیر از بدن جدا میکردم.

شحنه بخت برگشته بگمان اینکه در این وضع و موقعیت میتواند از  
(باقر) زهرچشم بگیرد و او از ترس اینکه لباس سپاهیان را پوشیده جرأت  
مقاومت ندارد خنده‌ای بلند کرد و تنی بروی (باقر) افکند. آب دهان شحنه  
به روی ریش کوتاه و سیاه (باقر) افتاد و خون را در عروق و شرائین وی  
بعجوش آورد... اگر آنجا روشنائی وجود داشت و شحنه در آن لحظه چشمان  
خونبار و نگاههای خشم آلود و چهره عبوس و بالاخره ابروان درهم کشیده  
اورا میدید از کرده خود پشیمان شده و عذرگناه میخواست لیکن متأسفانه  
در تاریکی جز هیكل و شبخ سیاهی از (باقر) چیز دیگری دیده نمیشد.

(باقر) هرچه کوشید بر اعصاب خود مسلط شده و کم غیض کند میسر  
نشد و لحظه بلحظه بر خشم وی افزوده گردید تا اینکه بیکبار دست خود  
را بالا برده و شمشیر را روی سر خود چرخ داد و از سه راست چنان بگردن دراز  
شحنه زد که سر و دستارش با هم بیکطرف افتاد.

خود (باقر) انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت و نهایت تنبیه و گوشالی که  
برای شحنه در نظر گرفته بود این بود که میخواست با پهنای شمشیر به صورت  
او بزند ولی خودش هم نفهمید چه شد شمشیر در دستش چرخید، بجای پهناتیزی  
تیغه بگردن او رسید و با آن سرعت گردن شحنه نگون بخت را قطع کرد.  
سر شحنه چند قدم آنطرفتر مثل گوسفندی که از بام بکف خانه انداخته  
شود روی خاک افتاد و دستارش باز شد. تن بی سر دور خود چرخید و در حالیکه  
از جای گردن بریده خون فوران می کرد، یکی دو قدم بی اراده و بی هدف پیش  
رفت و نزدیک دیوار مقابل بزمین افتاد چند دفعه دست و پا زد و عاقبت بی  
حرکت در منجلابی از خون گرم باقی ماند.

(باقر) بمشاهده این منظره چنان مبهوت گردید که نتوانست دست  
خود را در مسیری که سر را بریده و رفته بود باز گرداند. دهانش از تعجب باز  
مانده بود. او از آدم کشی ابائی نداشت لیکن در این مورد بخصوص قصد  
کشتن نداشت.

در هر حال شحنه کشته و (باقر) موقعی بخود آمد که روشنائی تند مشعلی

را در چند قدمی خود دید و صدای پای شخنه‌ها را که بسمت او می‌دیدند شنید  
آنها همان سه نفر شخنه بودند که بدستور رئیس خود برای تقویت اولی آمده  
و میخواستند باقر را توقیف کنند ولی موقعی رسیدند که بامنظره فجیع  
فوق‌الذکر رو بر روبرو شده و شمشیر خون آلود را در دست (باقر) دیدند.

شخنه‌ها آن قتل را از زور بازوی (باقر) می‌دیدند نه از هنر شمشیر، زیرا  
هیچکس نمیدانست که شمشیر فولادین ساخت عثمانی حتی آهن لوله را نیز بدو  
نیم می‌کند چه رسد بگردن گوشتی و لاغریک شخنه نگون بخت.

شخنه‌ها نگاهی باو و نگاهی به جسد غرقه بخون همکارشان کرده و  
متحیر مانده بودند که شخنه بزرگ از عقب رسید و آنها را پس و پیش کرد  
و خود را به وسط میدان انداخت و چون از ماجرا مطلع شد و با چند قدم سریع  
به (باقر) نزدیک شد و با احتیاط و لحنی شماتت آمیز گفت:

- (باقر) چرا شخنه را کشتی...؟ فردا جواب حاکم را چه میدهی...؟ زود  
جلو بیافت... بدون مقاومت شمشیرت را بمن بده و به دو ساق برو تا فردا حاکم و  
سلیم خان تکلیف را روشن کنند.

(باقر) که از شدت هیجان و ناراحتی می‌لرزید گفت:

- اگر مرا معطل کنید فردا این شهر حاکم دیگری خواهد داشت و  
من و شما هیچکدام زنده نخواهیم ماند... شما پی کار خود بروید و منم بدنبال  
کار خود که با سرنوشته مردم این شهر بستگی دارد... زود از سر راه من دور  
شوید که کار خراب نشود.

شخنه بزرگ که معنی حرفهای او را نمی‌فهمید گفت:

- چرا مزخرف می‌گوئی... این حرفها جواب آدم کشی و مرگ یک  
شخنه بیگناه نمی‌شود... معلوم می‌شود غیب گوئی و تسخیر ارواح واجنه  
و شیاطین راهم آموخته‌ای...

باقر دندانها را بهم فشرد و گفت:

- بدبختان کنار بروید... من میخواهم سلیم خان را از ورود سپاهیان امیر  
نصر بشهر آگاه کنم.

مگر صدای شمشال‌ها را نشنیدید... این صدای شلیک شمشال سیستانیان  
بود... مرا معطل نکنید... رنگ مخاطبین او بشدت پرید. در روشنائی سرخ رنگ  
ولرزان و پررود مشعل (باقر) اثر حرف خود را در سیمای آن چهار نفر بخوبی میدید

شعنه بزرگ نگاهی به رفقای خود کرد و بعد شانه‌ها را تصنعی بالا انداخت و  
بتصور اینکه (باقر) قصد هرب. آنها را دارد گفت:

- در هر صورت تو را باید توقیف کنم. چه راست گفته باشی چه دروغ  
وظیفه بمن حکم میکند تا موقعی که نام شعنه را دارم يك مرد جنایتکار و يك  
آدم عادی را که لباس سرگردگان سپاه را پوشیده توقیف کنم.. فعلا وظیفه  
من اینست و دلیلی برای انجام ندادن وظیفه خویش در دست ندارم. گوا اینکه  
حرفهای تو را باور کرده و سخت نگران شده‌ام اما چاره‌ای جز این ندارم که  
تو را توقیف کنم و خودم این خبر را به ( سلیم خان ) و حضرت (قلی بيك)  
حاکم برسانم.

(باقر) که از این مزاحمت بی موقع بی اندازه عصبانی و خشمگین شده بود  
دندانها را بهم فشرد و اظهار داشت :

- بنظرم از جان خود سیر شده‌اید .. من که يك شعنه را کشته‌ام چه  
عیبی دارد سه نفر را بکشم اگر قرار باشد سلیم خان و یا (قلی بيك) حضرت  
حاکم مرا مجازات کنند، مجازات و قصاص قتل يك شعنه و چهار شعنه یکی  
است .. زود از سر راه من دور شوید و گرنه سر شمارا هم مثل هندوانه پهلوی  
سر رفیق تان می چینم .

او این را گفت و از آنجائیکه خیلی عصبانی بود و تهجیل داشت با شمشیر  
حمله‌ای به شعنه بزرگ کرد و بانوک تیز و برنده شمشیر کمر او را برید. او  
که انتظار چنین حمله‌ای را نداشت خود را بعقب کشید بطوریکه پایش بجد  
شعنه مقتول گیر کرد و از پشت بزمین افتاد ولی یکی دیگر از آنها با چپار پر  
فولادین و سنگین چنان به شانه راست باقر زد که فریاد غول پیسکر بلند شد  
و شمشیر از دستش افتاد.

چپار پر استخوان شانه باقر را خوشبختانه نشکست ولی درد حاصله  
از ضربت آن چنان شدید بود که نفس را در سینه او حبس و فریادش را بلند کرد  
(باقر) در اثر درد و قدرت یکطرف بدن خود را از دست داد و برای این که  
ضربت دیگری نخورد و این دفعه کشته نشود، با صدائی که بیشتر بناله شبیه  
بود گفت :

- دست مریزاد . . . مریزاد . . .

این جمله در اصطلاحات متعارف آن زمان موقی مصرف می شد که حریفی در مقابل حریف دیگر عجز آورده باشد و برای اینکه بقتل نرسد از ادامه مبارزه استنکاف و خودداری کند .

وقتی حریف میگفت (مریزاد) حریف دیگر از جمله دست می کشید و گاهی باو کمک می کرد که از جای برخیزد و نفسی براحتی بکشد زیرا تصور حمله متقابل از جانب وی نمیرفت .

(باقر) نیز در آن موقع گفت (دست مریزاد) و شحنه ها به شنیدن این حمله زیر بغل او را گرفته و آرام آرام بطرف (تکیه فراشان) راهنمائیش کردند. شحنه بزرگ (باقر) را روی تخت خوابانید و دستورداد که از او مراقبت کنند. خودش نیز بمالیدن شانه ضرب خورده او پرداخت .

(باقر) در حالتی شبیه اغماء بسر میبرد. ضربت چهارپا بر آتقدر خطرناک بود که اگر برگرده پشت گاونری میزدند گاو از پای درمی آمد لذا (باقر) جوق داشت که با آن جثه عظیم بآن حال زار گرفتار شود . ولی در همان حال اغماء پیش خود میگفت :

- نمیگذارم .. نمیگذارم .. تا آخرین قطره خون خود دفاع میکنم .  
از آن دختر بدکاره نانجیب که مرا فریب داد و بخیانیت بوطن و همشهریان عزیزم واداشت انتقام وحشی خواهم گرفت .

دراثر مالش حال او اندکی بهبود یافت و بمحض اینکه چشم گشود نقشه فرار را کشید و درصدد برآمد که با وجود شانه مجروح و بدن ناتوان از آن مهلکه بگریزد و بکمک دیگران برود چون فرصت اطلاع دادن بسلیم خان را از دست رفته تصور میکرد . . فرار .. فرار .

حالا موقع آنست که باقر رانیز گرفتار شحنه های وظیفه شناس و در حال ترسیم نقشه فرار رها کرد و بدارالحکومه و (سلیم خان) (نازوه) سر بزیم .



نازی سر (سلیم خان) شجاع را بسینه برجسته و هوس انگیز خود گرفت و آتقدر موی خون آلود و بهم چسبیده او را نوازش کرد و دست محبت به گونه های رنجور او کشید که اندک اندک اثر داروی مسکن حکیم باشی در

بدن او آشکار گردید و دیدگانش سنگین شد و بخوابی خوش فرورفت  
(حکیم باشی) در خلال آمدورفت های خود به (نازی) سفارش کرده  
بود که وقتی (سلیم خان) بخواب رفت سرش را روی بالش بگذارد و اطاقش  
را خالی کند. نازی نیز چنین کرد و از این فرصت برای دیدار خانم خویش  
یعنی (خورشید خاتون) و رسانیدن خبر حال (سلیم خان) با استفاده نمود.  
(خورشید خاتون) بابتی صبری انتظار رسیدن خبر را داشت و چون  
(نازی) را رنک پریده و باموئی آشفته دید باشتاب و ناراحتی پرسید:

- چه شده... سلیم چطور است...؟ چه خبر داری...

(نازی) نظریه حکیم باشی را که گفته بود حال (سلیم خان) خطرناک  
نیست و بزودی بهبود حاصل می کند بملکه اطلاع داد ولی در حین حرف  
زدن نمیتوانست بر ناراحتی و آشفتگی درون خود مسلط و پیروز گردد.  
جراحت شاه و خونریزی و وخامت حال محبوبش از یک طرف او را  
نگران میکرد و از طرف دیگر موضوع (گودرتاج) و ورود و خروج نابهنگام  
او باطاق. آن دختر کینه توز که سلیم خان را دیوانه وار دوست میداشت و با  
او مشق میورزید همه چیز را دیده و نازی و نامزدش را در میان بازوان و  
آغوش یکدیگر مشاهده نموده بود.

نازی باین مطالب میاندیشید و از خود می پرسید:

- آیا انکار امکان دارد...؟ می توانم منکر مشهودات او شوم... او بچشم  
خود من و سلیم خان را دید و باخشم و نفرت در حالی که از چشمان نا امیدش  
خون و آتش می ریخت در اطاق را بهم زد و رفت... چه کنم...؟ چه بگویم...؟  
سلیم خان نیز ورود گوهر تاج را دیده بود ولی وقتی او در را بهم زد و  
رفت بزحمت تسمی کرد و شاه سلامت خود را بالا انداخت و بنازی که سخت  
نگران شده بود و از ترس میلرزید در کمال خونسردی گفت:

- او ما را در آغوش هم دید...؟ چه از این بهتر... بدرک اسفل السافلین...  
من هزاران (گوهر تاج) را فدای یک موی تو میکنم عزیزم... آسوده و آرام  
باش... از چه میترسی...؟ تا من زنده هستم کسی بتو آسیب نمیرساند. بعلاوه  
من از مدتها پیش آرزوی چنین حادثه ای را داشتم از گوهر تاج احساس نفرت  
می کردم ولی نمی توانستم او را از خود برانم! از نوازشها و اظهار عشق و  
علاقه او حالت اشمزاز بمن دست می داد و آرزو میکردم که خود بخود این



بلای عظیم رفع و این دختر گریه المنظر دست از من بکشد و برود .. خوب شد... الخیر فی ما وقع ... آرام باش عزیزم ...

سلیم خان در مورد گوهر تاج براستی چنین تصویری داشت و با آرامش خیال سرش را روی سینه نازی زینا گذاشت و در حالی که ضربان قلب آن دختر دلفریب را می شنید و با لذت بآن صدای روح پرور گوش میداد و از نوازشهای او لذت میبرد بخواب سنگینی فرو رفت .

این حال و افکار سلیم خان بود ولی نازی که با طبیعت زنانه خود می ترسید و هراسان شده بود از عاقبت کار احساس بیم و نگرانی میکرد و آرامش خیال را از دست داده بود.

وقتی خورشید خاتون خود را سرگرم کاردستی زنانه کرد (نازی) مجدداً راه اطاق محبوب خود را در پیش گرفت و با آرامی در را گشود و وارد شد. موقعی قدم بدرون اطاق گذاشت که (حکیم باشی) آنجا بود و با صدای بلند که نشان میداد ناراحت و عصبانی است با سلیم خان صحبت می کرد . (نازی) شنید که حکیم باشی میگفت :

- خیر.. صلاح نیست.. جان شما از بین میرود . احتمال خونریزی زیاد است.. نباید از جای خود تکان بخورید ...  
سلیم خان در جواب اظهار داشت:

- من میدانم که شما از روی کمال محبت و علاقه ای که بفامیل ما دارید این حرفها را میزنید ولی اینرا هم بدانید که من جان خود را برای يك چنین موقعی دوست داشتم و دارم. اگر حالا من بدر پادشاه و ولیعهد و مملکت و شهرم نخورم چه موقع مفید واقع خواهم شد. اکنون حساسترین مواقع پیش آمده و اگر بم سقوط کند شکستی غیر قابل جبران به سلطان عالیشان ما وارد میآید. بفرض اینکه من کشته شدم چه مانعی دارد..؟

در همین موقع چشم (سلیم خان) بنازی که در آستانه در ایستاده بود افناد ورشته سخن را برید و سکوت کرد.

او میدانست که زنهاضافت شنیدن این قبیل مطالب را ندارند و با اظهار ترس و گریه و زاری کار را بر مردان مشکل میکنند لذا صلاح کار را در آن دید که خاموشی گزیند .

نازی که محبوب خود را خاموش دید موضوع را بفراست دریافت و از

آنجائیکه زنی شجاع و با فکر بود با چند قدم سریم خود را بتخت و بستر (سلیم خان) رسانید و در حضور (حکیم باشی) بدون شرم دستی بسروی کشید و گفت:

— چرا صحبت خویش را قطع کردی... مرا از جمله زنان ترسوی دیگر میدانی... این را بدان که من (سلیم خان) شجاع را دوست دارم... اگر شجاعت و شهامت و میهن پرستی و جانبازی در راه شاه و وطن را از تو بگیرند دیگر مورد علاقه من نیستی ..

و بعد سر را باین انداخت و با صدائی که شرم بسیار از آن آشکار بود اظهار داشت:

— ببخشید که باشما اینطور صحبت کردم .. من کوچکتر از آنم که ولینعت خویش را تو خطاب کنم.. گناه مرا عفو فرمائید و فقط صدق گفتارم را بپذیرید..

سلیم خان از روی نهایت شوق خندید و خطاب بحکیم باشی گفت:

— شنیدید.. ملاحظه میفرمائید... هنوز دختران و زنان شجاع و جسور در کشور ما بسیارند ...

نازی افتخار زنان شهر خودش است. زنان بم باید باو بنازند و شیرازیان نیز باید بوجود او بیایند و سربلند باشند ...

حکیم باشی روی وظیفه طبابت از حرکت سلیم خان ممانعت میکرد اما در مقابل این منطق که در نظر میهن پرستان واقعی خیلی قوی است چیزی برای گفتن و ابراز مخالفت نمی یافت.

(سلیم خان) دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی هنوز صدا از گلویش خارج نشده و کلمه ای بر زبانش جاری نگردیده بود که بناگاه در اطاق (سلیم خان) باز شد و یکی از سرداران کرمانی که با فوج خود در بم اقامت داشت و جزو ساخلوی بم می جنگید وارد شد و هراسان و سراسیمه بطرف تخت برادر حاکم رفت .

او بمحض ورود میخواست حرف بزند ولی با وجود دو نفر بیگانه در اطاق چیزی نگفت (سلیم خان) با یک نگاه موضوع را درک کرده و با اشاره به (حکیم باشی) فهمانید که خارج شود. حکیم باشی رفت ولی نازی ماند و سلیم خان گفت: -

- سردار لشکر حرف بزنید .. این دخترخانم بیگانه نیست .. از خود ما است .

سردار کرمانی بدون درنگ دستها را بهم مالید و گفت:

- دروازه جنوبی را گشوده‌اند ... بما خیانت شده ...

(سلیم‌خان) درست مثل یکدانه اسپند که روی یک گل آتش بیاندازند

ازجای جست . درد شدیدی عارض وی شد ولی بروی خود نیاورد ، فقط شانه مجروح خویش را به مخده پشت سر خود تکیه داد و پرسید :

- چه گفتید ..؟ دروازه جنوبی را چه کسی گشوده ..؟ شهر در چه حال

است ..؟ خائن کیست ؟ آیا امیر نصر وارد شده ..؟ حرف بزنید ...

سردار مذکور در پاسخ اظهار داشت :

- معلوم نیست دروازه را چه کسی و چگونه گشوده‌اند .. هر چه هست

این کار از داخل شهر شده و با تپانی قبلی بوسیله جاسوسان انجام گرفته زیرا یکمده وارد گردیده و در شهر پنخس شده‌اند ... این عده برای گشودن

دروازه‌های دیگر اقدام کرده‌اند و فعلا جنگ در داخل شهر ادامه دارد...

(سلیم‌خان) بادست دیگر خود که سلامت بود و بخوبی کار میکرد محکم

بران خویش زد و از روی افسوس و ندامت گفت:

- ایوای ... خاک بر سر ما شد ... فردا جواب ولیعهد (لطفعلی‌خان)

را چه بدهیم ...

سردار اظهار داشت :

- نگران نباشید .. فعلا با اقدام شدید مردان جنگی ما و بکار بردن آتش

اندازها و شلیک سیصد شمشال موفق به بستن دروازه‌ها شده‌ایم .. دروازه

جنوبی هم مجدداً بسته شده و تحت مراقبت قرار گرفته ولی در همین فرصت کوتاه تعداد زیادی از سیستانیان وارد شهر شده‌اند و حالا مشغول جنگ هستند ..

اشکال ما در این است که اگر بجنگ داخلی مشغول شویم برجها و

باروها سست شده و به تصرف دشمن درمی‌آیند و اگر حصار شهر را نگهداریم

با این عده کثیر که وارد شده‌اند چه کنیم ..؟

(سلیم‌خان) بجای هر نوع پاسخ بنازی گفت:

- چکمه‌های مرا بده ...

ناری چکمه‌ها را پیش برد و با کمک سردار کرمانی لباس سلیم خان را با او پوشانید، و اسلحه‌اش را بستند شمشالش را بدست چپش دادند ...

سردار زیر بغل (سلیم خان) را گرفته بود و جوان شجاع به شانه مرد کرمانی تکیه داده و بزحمت راه میرفت، موقعی که بالای پله‌ها رسید (نازی) یکبار دیگر خود را با او رسانید و گفت:

— مطمئن باشید که من همه جا مراقب شما هستم ...  
(سلیم خان) حرف او را قطع کرده و اظهار داشت:

— من هر جا باشم به نگهبانان دارالحکومه محل خود را اطلاع میدهم، چنانچه علیاحضرت ملکه احتیاجی به من داشتند و با کار فوری پیشامد کرد فوراً مرا مطلع کنید .. اینطور مواقع نباید یکدقیقه وقت را از دست داد.. خداحافظ ... بامید دیدار..

این مطالب را گفت و با کمک سردار لشکر کرمانی از پله‌ها پائین رفت. یک اسب قره که در پائین زین کرده ایستاده بود. سردار ابتدا (سلیم خان) را بر آن نشانید و بعد خودش روی اسب دیگری جست و بدنبال وی روان شد. شهر (بم) حساسترین لحظات تاریخی خود را میگذرانید. هیچیک از اهالی چنین موقعیتی را بخاطر نداشته و از گذشته آن شهر پر جمعیت نشینده بودند... (امیر نصر) که تصمیم گرفته بود بهتر ترتیب شهر را بتصرف سپاهیان خویش در آورد و مقاومت مردم دلیر آنرا درهم بشکند دست به کارهای بسیار عجیب و خطرناکی زده بود که در تاریخ جنگ سابقه نداشت و کسی نشینده بود که یک مرد جنگجوی برای متزلزل کردن روحیه دشمن باین قبیل حیل‌های ضعیف متوسل گردد.

ماموقعی امیر نصر را رها کردیم که (سرکش) را برای گشودن دروازه‌ها بداخل شهر فرستاد و خود و امرای لشکر و سردارانش بر اسب نشسته و در تاریکی چشم به برج و باروی شهر دوختند که بمحض مشاهده نور آتش حمله را آغاز کرده و وارد شوند.

این انتظار خیلی زیاد بطول انجامید بطوریکه امیر نصر یقین کرد (سرکش) و دیگر یارانش که برای نخستین بار وارد شهر شده بودند اسیر گردیده و بقتل رسیده اند. کم‌کم آثار نگرانی در چهره اش ظاهر

میگردید که خبر گشوده شدن یکی دیگر از دروازه ها رسید و (امیرنصر) به یکمده از سواران بلوچ تحت فرمان خود که در بی رحمی و شقاوت شهرت بسیار داشتند دستور داد که از دروازه تازه گشوده شده وارد شهر شده و مستقیماً بجانب راه (زاهدان) که عمده قوای امیرنصر و مرکز فرماندهی او در آن جاده قرار داشت حرکت کنند و دروازه آنجا را بگشایند.

(سرکش) با کمک عمده سپاهیان که مانده بودند دروازه بانان و نگهبانان را دستگیر کرد عمده ای را هم بقتل رسانید و پس از گماردن چند مأمور نیرومند و صدور دستورهای لازم بطرف دروازه مجاور که تقریباً دروازه شمالی محسوب می شد حرکت کرد.

یکمده از سپاهیان سیستانی که دومین دسته قلمداد می گردیدند در این موقعیت از همان دروازه وارد شده و به عمده تحت فرمان سرکش ملحق گردیدند.

درست در همین موقع یکی از فرمانان قوای مدافع شهر که مأمور سرکشی دروازه ها بود در حالی که عمای نائینی خود را بسر کشیده و شمشال روسی بلندی را در دست گرفته و زیر عبا پنهان کرده بود با یکمده همراهان خود که مشعلدار و بارو طچی و گز مه بودند با آنجا رسید.

از دور چراغ دروازه را خاموش دید و متمجب گردید زیرا در آن موقع حساس که دشمن در پشت دیوارهای شهر بود تصور نمی رفت که نگهبانان با خیال راحت و آسوده بخوابند و وظیفه پاسداری خویش را فراموش کنند. فرمانده مذکور در نزدیکی دروازه ایستاده و به گز مه همراه خود گفت:

- ببین دروازه بانان چه میکنند... اطلاع بده که من آمده ام تا چراغ بگیرند و راه را روشن کنند.

گز مه دوان دوان جلو رفت ولی هنوز یک دقیقه از عزیمت او نگذشته بود که صدای فریادش برخاست و گفت:

- آهای ... گرفته اند .. کشته اند ...

او که از دور اجساد مقتولین را زیر دروازه انباشته دیده بود این چند کلمه نامربوط را فریاد کنان گفت و ورقهای خود را آگاه کرد ولی خودش در اثر فرورفتن يك نیزه خیزران به سینه اش و نقش بر زمین شد.

فرمانده مذکور موضوع را حدس زد و چون گزرمه برنگشت دستور داد که سرعت جریان را به (قلی بیك) و فرماندهان دیگر اطلاع دهند. خودش نیز عیناً بدور کمر بیچید و شمشال را بشانه گذاشت و پشت یک درخت کهنسال کمین کرد. باروت چپی او نیز همراهش بود و مرتباً گلوله و نمود و باروت را با سببه در شمشالش جای میداد و چاشنی میگذاشت و آنرا برای تیر اندازی آماده می کرد.

سیستانی که نگهبانی دروازه را بعهده گرفته بودند یکنفر را برای اطلاع بامیر نصر از دروازه بیرون فرستادند و خودش با استفاده از تاریکی بطرف فرمانده مورد بحث دویدند ولی نتوانستند با او دسترس یابند زیرا او در تیر اندازی ماهر بود و بخوبی آنها را هدف قرار می داد.

خبر اطلاع گشوده شدن دروازه موقعی بامیر نصر رسید که دروازه شمالی هم در اثر فعالیت (سرکش) باز شده بود. (امیر نصر) دستور داد تا عده ای نیز از آن راه خود را به داخل شهر برسانند.

هیاهوی عظیمی برخاست. صدای شلیک گلوله از دو طرف دیگر شهر نیز شنیده می شد... خبر آورده بودند که در پشت بازار نیز عده ای با گزرمه ها در حال زد و خورد هستند و اهالی تعجب می کردند که این عده چگونه تا پشت بازار رفته و با کسی بر خورد نکرده بودند.

در حال زد و خورد در گرفت و جنگ در داخل شهر آغاز شد. صدای فریاد مهاجمین و نعره مدافعین، بانفیر و صغیر گلوله ها و ریختن آوار و ضجه و مویه مجروحین شهر آرام و ساکت را که تا یکساعت قبل در نهایت سکون موجب آرامش خیال مردم بود به جهنمی سوزان تبدیل می کرد.

(امیر نصر) مرتباً دسته های امدادی به داخل شهر میفرستاد و خودش انتظار باز شدن دروازه زاهدان را داشت.

تا اینجا پیروزی با سیستانیان بود و کوچه ها و برزنها و محله ها را یکی بعد از دیگری بتصرف خود در آورده و بطرف مرکز شهر بشکل گاز انبری پیشرفت می کردند.

یک شاخه از سربازان سیستانی از حاشیه شمالی پیشرفت کرد و بموازات بازار بخانه های مردم ریخته و با ایجاد رعب و هراس و چپاول و غارت و آتش سوزی بمهاجمه پرداختند.

این وضع تا نزدیک صبح ادامه داشت و هنگامی که سمت مشرق آسمان روشن شد ورشته های دود که بشکل ستونهای عظیم سیاه رنگ از خانه های وسط شهر با آسمان میرفت در روشنائی تیره فام صبحگاهی بچشم میخورد وضع تغییر یافت و مدافعین شهر که ارتباط خود را بکلی از دست داده بودند باشجاعت وشهامت زاید الوصف توانستند از پیشرفت بیشتر مهاجمین جلوگیری کنند و آنها را در نقاط متصرفی که يك سوم شهر بود متوقف سازند .

(سلیم خان) که تازه وارد صحنه مبارزه شده وفرماندهی قوای مدافع را بعهده گرفته بود هرچه کوشید که بین مدافعین دیوار وحضار شهر و جنگجویان داخلی ارتباط برقرار کند امکان پذیر نمی گردید و يك عده از سیستانیان ومردان صورت پیچیده بلوچ که روی بام بازار و خانه های مردم سنگر گرفته بودند از این ایجاد ارتباط جلوگیری بعمل میآوردند وسخت دفاع میکردند .

وقتی هوا کاملاً روشن شد امیر نصر که از باز شدن دروازه زاهدان ناامید گردیده بود از دروازه دیگری با عده قوای خود وارد شهر شد و فرمان عجیبی راصادر کرد .

فرمان او باین طریق بگوش (سلیم خان) رسید و آن مرد غیور متعصب از فرط خشم لب را بدنندان میگزید و پای خود را بزمین میکوفت و چاره ای جز رنج بردن وغصه خوردن نداشت .

جریان واقعه از این قرار بود که به سلیم خان اطلاع دادند :

- امیر نصر بسپاهیان خود دستور داده که زنان واطفال مردم را از خانه ها بیرون کشیده ودر میدان جمع کنند . اکنون در میدان میوه فروشان ومال فروشان تکیه مسجی هاعده زیادی بالغ بردوهزار زن وبچه بی گناه را جمع کرده و میخواهند آنها را آتش بزنند (سلیم خان) فریاد کشید و پرسید :

- چه گفتی ...؟ میخواهند زنان واطفال بی گناه را آتش بزنند . . .

زنده زنده ...؟

مردی که خبر آورده بود گفت :

- بله قربان .. و (امیر نصر) ضرب الاجلی معین کرد که اگر قبول نکنید موضوع آتش زدن آنها را عملی میکند .

(سلیم خان) آب دهان خود را فروداد و بدن ناتوان و مجروح خویش را بدیواری تکیه داد و پرسید :

- ضرب الاجل چیست .. ؟ چه میخواهد .

- (امیر نصر) پیشنهاد کرده که در طی دو ساعت موقعی که آفتاب بکف کوچه می افتد یعنی دو ساعت از روز بالا آمده تسلیم شوید و اسلحه را بزمین بگذارید .

دارالحکومه و سرباز خانه ها و انبار های اسلحه قورخانه و خزانه حکومتی و بالاخره کلید زندانها و نقاط دیگر را تسلیم کرده و خودتان دست بسته بحضور او بروید .. چنانچه تا دو ساعت از آفتاب بالا آمده اینکار عملی نشود و باز هم دفاعی از مدافعین شهر مشاهده گردد (امیر نصر) بسربازان بلوچ خود دستور خواهد داد که بوته ها و هیز مهارا آتش زده و زنان و اطفال را در میدانها و تکیه ها زنده زنده سرزانتند .

(سلیم خان) رنگ بچهره نداشت ولی بشنیدن این مطالب رنگ برنگ می شد . گاهی چهره اش سرخی گم رنگ خشم میگرفت و گاهی چنان پریده رنگ می شد که انسان نمیتوانست او را بایک مرده متحرك فرق بگذارد . او پس اینکه چندبار بامشت به ران خود کوفت و لب را به دندان گزید گفت :

- مجال است ... ما مرگ فجعیع آنها را تحمل میکنیم ولی تن باین اسارت بدبختی نمیدهم تسلیم نمی شویم .. مرگ برای ما بهتر از تسلیم شدن است ..

هنوز حرف او تمام نشده بود که سوازی از پیچ کوچه نمایان شد و به سرعت خود را به (سلیم خان) رسانید پیش پای او از اسب پائین جست و نفس زنان گفت :

علمای شهر را نیز اسیر کرده اند ... تمام معین و سادات و علما و مجتهدین و قضات را از خانه ها بیرون کشیده عمامه آنها را بگردنشان انداخته و در سر طویله و لیعه محبوس کرده اند ... این چه افتضاحی است ... چرا ما را دست بسته و کور کورانه بدشمن تسلیم کردید چه کسی دروازه هارا بروی این بی شرمان گشود .



سوارمذکور که یکی از فرماندهان بود باخشونت تمام حرف میزد و سلیم خان او را محق میدانست و سر خود را پائین انداخته بود . هنوز تصمیمی در این مورد اتخاذ نکرده بودند که خبر دستگیری (قلی بیك) پیرادرش رسید و حال او را دگرگون کرد. اطلاع دادند که قلی بیك دستگیر شده و او را بمحل نامعلومی انتقال داده و مخفی کرده اند. درست در همین موقع بود که ناگهان (سلیم خان) تکانی بنخود داد و گفت :

- ایوای ... فراموش کرده بودید ... (خورشید خاتون مادر ولیعهد را چه کنیم .. او نزد ما امانت است ... لطفعلی خان مادرش را بپاسپرده و رفته باید تاجان داریم از او دفاع کنیم که مبادا بدست امیر نصر گرفتار شود .. اگر امیر نصر (خورشید خاتون) را اسیر کند کار تمام است و قهراً شکست قطعی با ما خواهد بود ...

این را گفت و باشتابی هر چه تمامتر در حالیکه به شانه دو نفر سپاهی تکیه داده بود سمت دارالحکومه که هنوز از مرکز خطر و جنگ خیلی دور بود براففتاد. در حین راه رفتن به دوستان خود و فرماندهان که دنبالش در حرکت بودند دستور میداد و میگفت .

- انباز های آذوقه را بداخل حکومتی منتقل کنید .. خانه های اطراف را تخلیه کرده و ساکنین آنرا بیرون کنید . باید يك کانون مقاومت تشکیل دهیم .. سنگرها را بخانه های اطراف دارالحکومه بکشید و از آنجا دفاع نمایید .

در همان حال وظایف هر کس را معین میکرد . یکی را برای تهیه آذوقه و باروت و جمع کردن وسائل دفاع در حکومتی فرستاد . دیگری را مأمور کرد که سپاهیان را از فرمان وی آگاه کند . به سومی وظیفه دیگری داد و چهارمی را نیز بکاری گماشت .

یکساعت بعد همانطوری که سلیم خان میخواست در مرکز شهر کانون مقاومت عظیمی درست شد آنچه چوب و تخته و تختخواب و میز و صندوق و قفسه و گاو صندوق منبر مسجد و منابر دکان نانوائی بود در مدخل کوچه ها و معابر جای داده و سد معبر کردند .

امیرنصر نیز فارغ‌ننشسته و دستور محاصره کانون مقاومت را صادر کرد و زبده‌ترین جنگجویان خود را برای شکستن مقاومت سلیم‌خان مأمور کرد و دستور داد که با ایجاد حریق و افکندن گلوله‌های آتش و ریختن نفت و روغن مشتعل خانه‌ها را سوزانیده و راه‌ها باز کنند.

منجنیق و جر ائقال‌های بزرگ نیز با صدای ناراحت‌کننده چرخ‌های آهنین و چوبی خود با طراف دارالحکومه کشیده شدند که با انداختن سنگ و پرتاب آتش خانه‌ها را سوزانیده و مقاومت سلیم‌خان را درهم بشکنند.

نقطه‌ای که سلیم‌خان آنجا را بصورت حصاری محکم در آورد محلی بود بوسعت زیاد یعنی بشعاع پنجاه خانه در آن ناحیه که دارالحکومه در مرکزش قرار داشت همه وسایل دفاع و زندگی فراهم شده بود. سپاهیان به سرعت انبارهای آذوقه دولتی را شکسته و با آنجا انتقال داده بودند بطوری که می‌توانستند قریب بدوماه بدون ناراحتی و کمبود مواد غذایی دفاع کنند. باروت و ساچمه و گلوله و نمد و چیزهای دیگر نیز داشتند.

روی بام خانه‌ها را جوال پر از شن و ماسه و خاک چیده و باین ترتیب ارتفاع دیوارها را بالا برده و آن ناحیه را بصورت قلعه‌ای در آورده بودند که از روزنه‌های آن بخوبی می‌توانستند تیراندازی کرده و مراقب دشمن باشند.

سلیم‌خان قریب هزار و پانصد سپاهی در آن نقطه جمع کرده بود و امیدوار بود که با آن عده مدتی مقاومت کند. دروازه بانان و جنگجویان و مدافعین برج‌های دروازه زاهدان تسلیم نشده و برای خود محل مقاومت تشکیل داده دست بدفاع زده بودند.

امیرنصر وقتی از این موضوع مطلع شد چند طفل را کشت و سراطفال را برای متزلزل کردن روحیه مدافعین به داخل حصار آنها انداخت.

باین امید که شاید پدر آن اطفال در بین آنها باشد و باشیون و زاری و ضجه و مویه باعث خرابی ایمان و قدرت مقاومت و پایداری دیگران گردد ولی او از اینکار نتیجه معکوس گرفت زیرا سپاهیان کرمانی و بی‌بامشاهده سربریده اطفال بیگناه بیشتر عصبانی شده و بر خشونت و پایداری و انتقام‌جویی خود افزودند ...

عده زیادی از بزرگان شهرو سرداران لشکر گرفتار و اسیر شده بودند که درین آنما (قلی بیك) حاکم از همه بیشتر اهمیت داشت سرکش که از قلی بیك دل پر خونی داشت میخواست از او انتقام شدیدی بگیرد و برای این مقصود بطرح نقشه فجیعی پرداخت که در ضمن بایك تیر دو نشانه را زده باشد. هم از قلی بیك انتقام بگیرد و جبران اسارت خود را بکند و هم باشکجه و آزار او سلیم خان را بیازارد و به تسلیم وادار کند.

یکی از سپاهیان که با دیدن سر غرقه بخون کودک بیگناه حالتی شبیه بجنون پیدا کرده بود باشتابی هرچه تمامتر خود را بسر کودک رسانید ، آنرا بدست گرفته بمیان سر بازان آمد و با صدای بلند بطوری که همه بشنوند همقطارهای خود را مخاطب قرار داده گفت :

ای برادران و ای همزمان !

معلوم نیست روی خیانت و تباہی کدام تیره درونی دروازه و یا دروازه هائی از شهر بروی دشمن خونخوار و آدمخوار گشوده شد .

آنها ناجوانمردانه حیلہ بکار بردند و در دل شب دست باین عمل غیر انسانی زده و نقاط حساس شهر را در تصرف گرفتند .

تمام علما و بزرگان و ریش سفیدان شهر را بزنجیر و زندان کشیده اند، زنان و کودکان مارا چون بردگان در تصرف خود در آورده اینک بدینصورت سر از بدن جگر گوشگان ما جدا کرده و با نهایت سنگدلی سرهای جدا شده را بمیان ما انداخته اند تا بفکر و عقل قاصرشان روحیه مارا متزلزل و وادار بتسلیمان نمایند.

زهی تصور باطل، زهی بی فکری .

من بنوبه خود تا آخرین قطره خونی که در بدن دارم برای کوبیدن و نابود کردن این دشمنان جنایتکار و ناجوانمرد که بوئی از انسانیت نبرده اند جانفشانی خواهم کرد و در راه نجات و پایداری مرکز ثقل حکومت و خاندان جلیل زندیه بخصوص ملکه عزیز آخرین تلاش خود را بکار خواهم برد .

هنوز کلام آخر از دهان این سر باز وطن پرست و با غیرت خارج نشده بود که صدای غریب سر بازان مدافع با آسمان بلند شد و همه با صدای رسا گفتند: ما هم در صف تو قرار داریم و در راه وطن جانبازی خواهیم کرد .

پاینده باد کشور، زنده باد ولیمهد جوان ما لطفعلیخان، پایدار باد فرمانده محبوب و ازجان گذشته ما سلیم خان ...

سلیم خان که خود ناظر این منظره هیجان انگیز بود و با چشم خود طرز تفکر و حس وطن پرستی سر بازان عزیز خود را بچشم میدید از شدت شوق چشمهایش را قطره‌یی اشک حاله وار بر کرده بود و چون غریب سر بازان پایان یافت در نقطه‌ی مرتفعی قرار گرفت و چنین بیان سخن کرد:

ای برادران عزیز! ای سر بازانیکه من بفرماندهی چون شماهایی افتخار میکنم، بدانید که خداوند و روح برفتنوح سلاطین این کشور ناظر بر این صحنه‌ی تکان دهنده است. اگر فاتح شدیم بدانید که شاهنشاه و ولیمهد عزیز با بهترین وجهی از شما تجلیل بعمل آورده مناسب عالی بشما خواهند داد و بالاتر از همه مملکت را از دست یکمده سود طلب و سودجو نجات خواهید داد و اگر شهید شوید علاوه بر آنکه دین خود را نسبت بآب و خاک و موطن آباجدادی خود ادا کرده‌اید در بهشت برین و نزد پاکان و نزدیکان الهی جای خواهید گرفت و همیشه خاطره جانبازی و فداکاری شما با خطوط برجسته و زرینی در خاطره‌ها نقش خواهد بود و تاریخ پر افتخار کشور ما همه‌ی شمارا جزو جانبازان راه نجات میهن ثبت خواهد نمود.

برادران سر بازو یاران باوفا!

بما اکنون از پشت خنجر فرود آورده‌اند.

امیر نصر که دست نشانده‌ی حکومت مرکزی زندیه است معلوم نیست روی چه اصلی شمشیر بروی برادران میهن خود کشیده است این مرد مزور و خائن که با حیل و نیرنگ ناجوانمردانه در شب تاریک بادسته بندی عده‌ی جاسوس بی وطن که هنوز هویت آنها بر ما مجهول و تاریک است دروازه‌ها را از داخل شهر گشوده و ما را باینوضع اسفناک روبرو کرده‌اند.

من در برابر شما بروح تابناک کریمخان بزرگ سوگند یاد میکنم که باوجود جراحت شدید که بدست راستم وارد آمده و فقط حس خدمتگذاری و جانبازی در راه ناموس ملی و نجات موطن عزیز مرا بحرکت در آورده است در صفت مقدم شما جای گیرم و افتخار شهادت باشمارا داشته باشم یا پیروز می‌شویم که مسلماً این چنین پیش خواهد آمد زیرا خدای بزرگ بار و مددکار ما است و یا بجام مرگ را سر خواهیم کشید که آنهم افتخار بزرگی برای ما خواهد بود. کلام آخر در دهان سلیم خان قرار داشت که انفجار شدیدی در.....

نخستین سنگر کوچه بگوش رسید، جهشی مانند يك موج دریا یاران سلیم خان را بقلب راند، قوای تحت فرماندهی امیرنصر ناگهان صف مقدم سنگرها را شکسته بودند و با هیاهوی بسیار پیش می آمدند، گارد امیرزاده و نگهبانان قصر با همدستی قوای خویش اذدارالحکومه دفاع میکردند، اما در برابر نیروی شکننده دشمن تاب پایداری نداشتند و یکایک از بالای دیوارها بزمین می افتادند و جان می سپردند .

در این هنگامه غوغاخیز که مدافعین شهر را بخود مشغول داشته بود ، جوان لاغر اندامی که نیمی از چهره ی خود را مانند جماز سواران بلوچ پوشانده بود همه جا مانند سایه در پی «سلیم خان» بود، اعتنایی بگلوله های شمشال که جلو پایش منفجر میشد، بغریو و جنجالی که رو بفرزونی میرفت، بدود و آتشی که از بام خانه ها زبانه میکشید نداشت، آسوده خیال و آرام بنظر می رسید ، حرکاتش چابکانه و دقیق بود ، و می کوشید توجه سلیم خان بسوی او جلب نشود .

همینکه صدای انفجار برخاست و سلیم خان آسیمه سربسوی نخستین سنگر کانون مقاومت دوید. همه ی تقلای این جوان برای رسیدن به سلیم خان بجایی نرسید، زیرانی می از هزار و پانصد نفر مدافعین شهر که سلیم خان را فرمانده خود میدانستند بی اختیار در پی سردار دلیر و زخم دیده ی خود دویدند و او در میان اضطراب و شتاب و هیاهوی این جماعت سلیم خان را گم کرده بود .

قوای عظیم امیرنصر بسان سیلی خروشان پیش می آید، هر چه رادرا راه خود میدید خورد میگرد، از جای میکند، نابود میساخت، و جنک را از کوچه یی بکوچه دیگر و از خانه یی بخانه دیگر می کشاند .

سلیم خان و یارانش پیش از هر کار دیگر متوجه دارالحکومه شده بودند زیرا قوای دفاعی سنگرهای دیگر پایان رسیده بودند و امیرنصر بادسته های بزرگی از سربازان تازه نفس بسوی دارالحکومه پیش میرفت .

دامنه ی يك جنك وحشت انگیز و ناساز بزودی با طرف کاخ دارالحکومه رسید، اما در اینجا سپاهیان گارد و لیبهد با فداکاری بی مانند و کوشش های

جانانهای خود سدستبری در برابر میل دشمن پدید آورده بودند.

قوای دشمن آنقدر کثیر و مجهز بود که چنانچه جانبازی دلیرانه‌ی محافظین نبود در همان یورش اول آنرا تسخیر میکردند، اما در برابر این سد عظیم ناچار شدند جنگ را با شدت بیشتری دنبال کنند.

بزودی کلیدی مراکز شهر و عمارات مهم حکومتی و مرکز ثقل مدافعین به تصرف لشکریان مهاجم درآمد و بدستور امیرنصر قسمت اعظم سپاه و تمام سرکردگان اطراف دارالحکومه را محاصره کردند و همه‌ی نیروی خود را برای تصرف این کاخ که بدژ مستحکمی تبدیل یافته بود و مدافعین جسور و بی پروایی داشت بکار انداختند.

سلیم خان که هدف نهائی امیرنصر را میدانست و زیر بار ننگ تسلیم شدن نمیرفت همه مدافعین کانون مقاومت را بیاری نگهبانان دارالحکومه فرستاد و خود در حالیکه شمشیر آخته‌بی بدست داشت دفاع از شاهراه عمومی کاخ را بعهده گرفت.

سردار دلیرم چنان خشم و خروشی داشت که زخم مهلك خود را از یاد برده بود، مرك را با همه‌ی صلابتش بهیچ می شمرد، و تنها فکر دفاع از یادگارهای امیرزاده جوانمردش لطفعلیخان را داشت، امیرزاده‌بی که حتی يك لحظه هم گردون بکام او نگشته بود، امیرزاده‌بی که محبت او، مانند خون در رگهای سلیم خان جریان داشت، امیرزاده که دیر یازود به‌بیم می‌رسید و باردیگر با او روبرو میشد.

در گیرودار این هنگامه مخوف افکار سردار رشیدم تنها در اطراف لطفعلیخان دور میزد و متوجه نبود که جوانك لاغر اندامی می‌خواهد خود را با او برساند، اما فشار شدید مدافعین دارالحکومه هر لحظه او را بسوی میراند، و درست در همین لحظه دسته‌ی کوچکی از سپاه امیرنصر توانستند خود را براه غربی دارالحکومه، برسانند و نیروی افراد مدافع را که خسته شده بودند وعده آنها تقلیل یافته بود درهم بشکنند.

سلیم خان که خطر سقوط رادارالحکومه را از همه طرف حس می‌کرد و در انتظار آخرین یورش سهمگین سپاهیان امیرنصر بود بیدرنك بسوی ضلع غربی دارالحکومه دوید و چون ناچار بود از میان یاران معدود خود بگذرد

ناگهان خود را با جوانی روبرو دید که نیمه از سیمای خود را پوشانده بود و تنها چشمهای روشن و پیشانی سپید و مغرور او دیده میشد، این چشمها حالت آشنایی داشت.

آنقدر که سلیم خان با همه اضطراب و دلهره اش ناچار شد یکبار دیگر برگردد و باو نگاه کند...

چیز عجیبی بود؛ این چشمهای خندان و سخنگو را کجا دیده بود؟ آیا اشتباه نمیکرد؟

حیرت سلیم خان وقتی بنهایت درجه رسید که دید جوانك لاغر اندام ، در حالیکه شمشیر برهنه بی دردست دارد، دنبال او میدود و بدون آنکه با طرف خود توجهی داشته باشد ، تنها او را می باید...

در همین هنگام بود که غریب و سر بازان سیستانی سلیم خان را بخود آورد سپاهیان امیر نصر توانسته بودند بکاخ رخنه کنند، و مدافعین دلیر غربی را از پای در آورند، اکنون جنگ بداخل دارالحکومه کشیده شده بود، و مردانی که هسته مرکزی کانون مقاومت را تشکیل داده بودند با جنگ و گریز بسوی عمارت حکومتی عقب مینشستند ، سلیم خان قبضه شمشیرش را بدست میفشرد و مانند درختی تناور که در معرض بادهای وحشی قرار گرفته باشد، بدون بیم و هراس بنبرد تن به تن پرداخته بود. یاران او که در اطرافش گرد آمده بودند هر يك باده ها تن سپاهی روبرو بودند ، و سلیم خان مغرور و خوشمگین و بیتاب حملهی سپاهیان امیر نصر را درهم میشکست، میپرید، میفرید، حمله میبرد ، و با هر ضربه بی که فرود میآورد، یکی را بخاک میافکند...

بزودی عمارت دارالحکومه سقوط می کرد، این حقیقت انکارناپذیری بود، اما مردان هم نمیخواستند دست بسته تسلیم مردان خون آشام ابو نصر شوند. آنها تا پای جان ایستاده بودند. تنگ تسلیم رانمی پذیرفتند، و در انتظار بکمرک پرافتخار، مرگی که با شرافت سر بازی توأم باشد، مرگی که پاسدار شرافت آنها بشمار رود، دلیرانه و بیباک میجنگیدند...

اینجا و آنجا، جلودر بزرگ دارالحکومه، روی پله کانهها ، بالای پشت بامها، سر بازان دوطرف یکدیگر گلاویز شده بودند، و صدای چکاچک شمشیرها ، نعره های مدّش زخم خوردگان ، و شعله های آتشی که از هر سو بانه می کشید منظره ی خوفناکی بوجود آورده بود.

از درون عمارت دارالحکومه و کاخ امیرزاده صدای فریاد و استغاثه بگوش میرسید. ندیمه‌های علیاحضرت خورشید خاتون دست بدعا برداشته بودند و از خدا میخواستند که آنها را از گزند لشکریان جبار امیر نصر محفوظ دارد. این صداها مانند يك همه دور بگوش سلیم‌خان میرسید، و همانطور که شمشیرزنان بداخل عمارت رانده میشد در درونش غوغایی برپا بود:

ملکه چه میکند؟ نازی کجاست؟ بسر آنها چه خواهد آمد؟ چطور میتوانم ایندورا نجات دهم؟ از کدام راه خود را بآنها برسانم؟ این اندیشه‌ها مانند موریا نهی سمجی بجان سردار دلاور نیم افتاده بود و برآستی نمیدانست چگونه می‌تواند وظیفه‌ی خود را، وظیفه بزرگ و خطیرش را با انجام رساند.

اکنون اوروی پله کانه‌های رفیع کاخ قرار داشت؛ و چون بدشمنانش مسلط بود بهتر میتوانست آنها را که بسوی حمله‌ور میشوند سرنگون سازد، بزودی حمله‌کنندگان دانستند که تك تك نمیتوانند با این مردشجاع و عجیب، با مرد زخم دیده‌ی که تنها بایک دست دفاع میکرد و سرور و پیش‌رو خون و عرق پوشانده بود رو برو شوند، و او را که این چنین دلیرانه می‌جنگید از پای دریاورند، و بهمین سبب ناگهان یکمده هشت نفری بسوی سلیم‌خان حمله‌ور شدند.

سلیم‌خان که هرگز از غافلگیری بیمی نداشت نخستین مرد را با ضربه شمشیر بزمین افکند، بلافاصله با قبضه‌ی شمشیر بفرق دومین نفر زد و در همان حال پدای سنگین خود را بسالا آورد و چنان بسینه یکی از آنها کوفت که مرد تعادلش را از دست داد و بروی دو نفر دیگر سرنگون شد و هر سه، تا آخرین پله‌های کاخ برویهم در غلتیدند. سه نفر حمله‌کننده دیگر از ترس بقیه‌را رفتند، و سلیم‌خان توانست از همین فرصت کوچک استفاده برد و با يك حمله‌ی شیرانه مردان جنگی را عقب بنشانند و خود را با آخرین پله کانه‌های کاخ برساند.

اما در اینجا آه دردناکی از سینه سرداریم برخاست، زیرا علاوه بر دشمنانی که از پائین بسوی او پیش می‌آمدند، یکدسته سرباز سیستانی از راه



پله گانهای پشت بام خود را بدرون کاخ رسانده بودند ، و اکنون يك مرد تنها، بادشمنانی که شمارش آنها میسر نبود روبرو شده بود.

سلیم خان بایک نظر وضع وخیم خود را سنجید، بایک پرش حیرت انگیز که در آن حال از او بعید بنظر میرسید خود را بسمت چپ کاخ رسانید، آنجا سه اتاق در کنار هم قرار داشت، و اگر او یکی از این اتاقها میسر میدیست و انست از مهلکه رهایی یابد

اما درسنگین و محکم اتاقها از داخل بسته بود، سلیم خان نومیدانه سر بر گرداند و در همین حال يك ضربه باپهنای شمشیر به گردن او فرود آمد، این ضربه آنقدر قوی بود که جلو چشمان سردار جوان مرد را يك پرده تاریک فرا گرفت ، بدون تردید اگر این ضربه باتیزی شمشیر فرود آمده بود از سردار بم جز يك پیکر بی سر چیزی باقی نمیماند.

دست سالم سلیم خان با شمشیر پائین آمد، همه ی سهمناکی مانند غرش در یادر گوشش پیچید ، تنه ی مردانه او محکم بیکی از درها خورد، و ناگهان چنانکه گویی معجزه یی بوقوع پیوسته باشد، در باز شد، دست ظریفی سردار را بدرون کشید، و بلافاصله در را بروی مهاجمین بست ...

سلیم خان تنها توانست يك نظر به نجات دهنده ی خود بیفکند... از پشت پارچه یی که نیمی از صورت او را پوشانده بود دو چشم آشنا بنظرش رسید ، این دو چشم را دیده بود؛ و دیگر هیچ نفهمید...



چقدر بیهوش افتاده بود؟ نمیدانست ... فقط وقتی چشم گشود خیال کرد خواب می بیند، سر او روی زانوی «نازی» بود ، دخترک بایک دستمال خون و عرق را از چهره او پاک میکرد ، یقه جامه اش باز بود ، و چشمان متعجب و نگرانش بسوی او دوخته شده بود، سلیم خان باحیرت بچهره ی نازی مینگریست و نمیتوانست کلامی بر زبان آورد ، هیاهویی که از درهای بسته میگذشت و بگوش او میرسید خبر میداد که هنوز جنگ ظالمانه پایان نرسیده است و مدافعین دلاور بم از پای در نیامده اند.

لبان خشکیده ی سلیم تکانی خورد ، و نازی بالحنی شوق انگیز

پرسید :

« خدا را شکر! بهوش آمدید؟ »

سلیم خان که از حیرت نرسنه بود پرسید :

- « نازی تو کجا بروی ؟ »

- « همه جا دنبال تو ! »

- « پس ... پس تو بودی که بالباس مردان دنبال من میآمدی؟ »

نازی لبخند زنان گفت:

- « مگر قرار نبود من همه جا دنبال تو باشم ؟ قرار نبود از تو

مراقبت کنم؟ »

سلیم خان کوشید از روی زانوی دخترک سر بردارد ، اما نازی دست

پیشانی او گذارد و گفت:

- « سلیم جان! با وجود اینکه موقع استراحت نیست ، تو نمیتوانی از جا

پرخیزی ... احتیاج با استراحت داری . »

لبخند تلخی بروی لبان سلیم خان شگفته شد و آهسته گفت:

- « نه! نازی ... موقعیت ما خطرناک تر از آنست که تو فکر میکنی ،

باید در صدد چاره بود، از این اتاق راهی به بیرون هست؟ »

نازی گفت . . .

- « فقط یک پنجره کوچک که تا زمین بیش از هفت ذرع فاصله دارد، و ... »

کلام نازی ناتمام ، زیرا ضربه سهمگینی بدر خورد ، معلوم بود که

مهاجمین قصد دارند در را بشکنند و باتاق هجوم آورند .

سلیم خان متوحشانه برخاست ، هنوز سرش گیج میرفت ، و چشمانش

بدرستی نمیدید ، دست نازی را گرفت و گفت :

- « من برای خودم هیچ نگرانی ندارم ، مرگ را استقبال میکنم ، اما

برای تو نازی جان! بیش از آنچه تصور کنی متوحش و نگرانم ، چرا خودت

را بمخاطره انداختی ؟ باید از کجا فرار کرد ؟ »

پیش از آنکه نازی حرفی بزند شتابان بطرف پنجره رفت ، این پنجره

بسوی یکی از حیاطهای خلوت اندرون باز میشد ، اما پائین آمدن از آن دشوار

بود ، دیوار صاف و صیقلی تا زمین ادامه داشت ، سلیم خان یکبار دیگر بعقب بر

گشت ، اگر میتوانست کمندی تهیه کند نازی نجات یافته بود ، ضربه هایی که

ز د بفرود میآمد دمبدم شدیدتر میشد ، بیقین در مدت درازی مقاومت نسی کرد و از پاشنه بیرون میآمد، چشمان سلیم خان بدور اتاق بگردش افتاد و جلوی یکی از پرده های فاخر میخکوب شد، بایک جست خود را به پرده رساند آنرا با قوت کشید، پرده محکمی بود و میتوانست کاریک طناب را انجام دهد چنان بسرعت کار میکرد که نازی هم نمیتوانست حدس بزند چه خیالی دارد سلیم خان خنجرش را بیرون کشید و در ظرف یکی دودقیقه پرده را به رشته های پهنی برید، سر آنها را بهم گره زد، گره ها را محکم فشرود امتحان کرد، آنگاه بسوی پنجره دوید و طنابی را که اینطور فراهم شده بود بطرف زمین آویزان کرد، طناب تايك ذرعی زمین میرسید، و نازی براحتی میتوانست از آن فرود آید، سلیم خان بیدرنگ نازی را پیش خواند، اما دختر ك شجاع اصرار داشت که اول سلیم خان پائین برود. سلیم خان رشته های پرده را کنار پنجره محکم کرد، نازی را بغل زد و مانند يك پرنده ی سبکبال او را پائین فرستاد ، آنوقت او تنها دست سالدش را بدور طناب پیچید و از پنجره سرازیر شد .

در همین لحظه در اتاق با صدای مهیبی شکست و مهـاجمین بدرون یورش آوردند .

نخستین نفری که وارد اتاق شد چشمش به پنجره ی گشوده افتاد و بآن سو دوید، سلیم خان میان زمین و پنجره بود، دست و بجز وحش شدت درد میکرد و او نمیتوانست براحتی پائین برود، او چهره يك سرباز سیستانی را کنار پنجره دیده بود، و از پائین نازی متوحشانه باو مینگریست، سرباز سیستانی خنده خشك و زنك داری کرد، دشنه اش را بیرون آورد، و بیش از آنکه بتواند طناب را قطع کند، سلیم خان با يك جست خود را بزمین افکند، دست نازی را گرفت و بسوی دری که حیاط خلوت اندرون را بسایر حیاط ها متصل میکرد دوید، و در همین حال يك گلوله ی شمخال از کنار گوشش رد شد و بدیوار مقابل خورد .

اما سلیم خان از حیاط گذشته بود و همچنان که نازی را دنبال خود میکشید، وارد حیاط دیگری شد، اینجا حیاط بزرگی بود که بچند راهرو متصل میشد، نازی این راهروها را خوب میشناخت، و بدون درنگ سلیم خان را

بسوی یکی از این راهروها راهنمایی کرد و گفت :  
- اگر از این راهرو بگذریم بعمارت کوچکی خواهیم رسید، این  
عمارت مخصوص مستخدمین خاصه است و خیال نمیکنم در آنجا ازدشمنان ما  
غبری باشد، هیچکس بفکرش نمیرسد که ممکنست ما در آنجا پنهان شده  
باشیم .

سلیم خان گفت :

«من قصد پنهان شدن ندارم، اینکار برای من تنگ است، میخواهم راهی  
پیدا کنم و بکمک یارانم بشتابم، اگر مرك بسراغ من میآید باید در کنار  
کسانی باشد که با من پیمان وفاداری بسته اند، نه این که مانند درماندگان و  
پیرزنان در کنجی پنهان شوم و در انتظار سرنوشت بمانم، نه ! نازی . باید  
راهی به بیرون یافت ، بمیدان دارالحکومه ! بجایی که صدای مدافعین بم  
بگوش میرسند، این صدایی نیست که باین زودیها خاموش شود، صدای آزاد  
مردان، صدای حق است .

براستی در کلام سلیم خان طنین لرزاننده بی وجود داشت، سردار جوان  
بم باشجاعت تحسین انگیز در جستجوی راهی بود که بسوی یارانش پایان  
مییافت، رو بنازی گردانده و گفت .

- «گفتی این عمارت جای امنی است، پس تو میتوانی در آنجا بمانی؟  
نازی، بالعنی تردید ناپذیر گفت :

«هرجا بروی همراه تو خواهم بود، برای من کاری ندارد که بازچهره  
خود را بپوشانم، می بینی که لباس مردانه بتن دارم، همانطور که سرنوشت تو  
از یارانت جدا نیست ، سرنوشت من هم نمی تواند از تو بدور باشد ، برویم ...  
من راه را خوب بلدم، راهی که بمیدان دارالحکومه میرسد از سمت چپ است  
باید از این راهرو بگذریم، عمارت مستخدمین خاصه را دور بزنیم، از یک خیابان  
کوتاه و مشجر بگذریم، و در انتهای این خیابان بدری خواهیم رسید که یک  
کوچه تنگ و باریک راه دارد، همین کوچه است که بمیدان دارالحکومه میرسد  
سلیم خان بدون حرف دنبال نازی راه افتاد . . .

این مرد، این مرد دلاور، این مرد که جانبازی و فداکاری و از خود -  
گذشتگی را در مکتب امیرزاده اش لطفعلی خان آموخته بود، این مرد که در

راه هدف عظیم و پرشکوه خود از هیچ حادثه پروا نداشت، این مرد که می-  
دانست بسوی مرگ میرود، و با این همه با گامهای استوار پیش میرفت و  
مرگ را پیشواز میکرد، در این لحظه اندیشه‌های عجیبی داشت، دست او در  
دست مشوقش بود، عشقش را در کنار خود می دید، می توانست که با او بگریزد،  
بگوشه‌ی دور افتاده‌ی پناه برد، باقی عمر را در لذت و سر مستی بگذراند .  
اما سلیم خان انسان بود، يك انسان واقعی بود ، میخواست مرگ  
شرافتمندانه را استقبال کند، اما تن بزندگی ننگین ندهد، میخواست در کنار  
یارانش در خون بغلتد، اما آنها را تنها و بی یاور نگذارد، میخواست اگر بقیمت  
از دست دادن نازی هم باشد خود را به دار الحکومه برساند، در صف دوستانش  
قرار گیرد ، کسی چه میداند؟

شاید اقبال با و روی آورد ، شاید لشکریان امیر نصر از مقاومت عجیب  
مدافعین بستوه آیند ، و شاید روزنه روشنی در همه‌ی این تاریکیهای خفه  
کننده بچشم رسد ، و شاید...

در ایندم لبخندی پراز شادمانی بر لبان سلیم خان راه یافت، آخرین  
«شاید» او چهره اش را روشن کرده بود، فروغی بر تلاطم در چشمانش میدرخشید،  
زیرا آخرین شاید او بانام کسی همراه بود که در قلب سلیم خان جای داشت،  
نامی که بارقه امید بود، خورشید فروزنده‌ی زندگی بود ، آرزو بود، و سلیم  
آنچه در دل داشت اینگونه بیان کرد:

«و شاید .... و شاید امیرزاده لطفعلی خان برای نجات مدافعین از  
راه برسند... شاید او بسان يك پیک نجات بیان ما آید؛

دست نازی را محکم در دستش گرفت ، آنرا فشرد ، و یکبار دیگر  
برگشت و بچهره‌ی شاداب او نگریست.

اوه! که این دختر چه شجاعت و فداکاری شگفت انگیزی داشت؟ چگونه  
میتوانست در بحرانی ترین لحظات زندگی يك مرد بایستید و سپر بلا یای او  
باشد؟

موجی از غرور و عشق در قلبش جهید، بی اختیار نازی را در آغوش  
گرفت، و در حالیکه لبان لرزانش را به پیشانی او نزدیک می کرد گفت:

« نازی!

و نازی خود را با آغوش او فشرد و دردمندانۀ جواب داد:

« سلیم!

فقط آسمان دود گرفته‌ی بم شاهد بود که چگونه لبان این دودلداده‌ی  
رنج دیده یکدیگر رسید...

# لرزه بر اندامها افتاد

امیر نصر، تمام بم را تحت سلطه‌ی خود در آورده بود، تنها يك دسته‌ی كوچك از مدافعین دارالحکومه ایستادگی میکردند و بهیچوجه زیر بار تسلیم نمیرفتند، این عده غیرتمند و جسور مانند همه رادمردانی که برای جنگ قطعی آمده میشوند، دایره‌ئی تشکیل داده بودند، ضلع شرقی دارالحکومه را پشت سر داشتند و روبروی خود با تمام قوا به حمله‌های دشمن پاسخ میدادند ...

چند بار قوای امیر نصر متوجه این قسمت میدان شد، اما با فشاری دلیرانه‌ی مدافعین بجدی بود که نتوانستند آنان را از پای در آورند، عجیب بود که مدافعین این قسمت همه جوانانی بود که بیش از سی سال نداشتند، از فنون جنگی بهره‌ی بی‌نبرده بودند، اما مانند سرخ گل‌های زیبایی که در خون پرورش یابند، ایستادگی و جرأت بخرج می‌دادند، روح دلیری و سلحشوری آنان بجدی بود که نصر ناچار شد دسته‌ی بزرگی از سواران بلوچ را مأمور قلم و قمع آنها سازد، این سواران در خونخواری و توحش و بربریت هم‌تائی نداشتند، آدم کشتن، شکم زنان آبستن را دریدن، سراطفال بیگناه را بنیزه گرفتن، آتش زدن، غارت کردن، خون جاری ساختن، از کارهای عادی و بیش پافتاده‌ی آنان بود ...

وقتی امیر نصر به فرماندهی دسته آنها فرمان بیش روی بسوی مدافعین داد، یقین قطعی داشت که این بار سر بازان بلوچ فاتح و کامیاب به نزد او بر خواهند گشت و خیر فتح نهایی را به او خواهند رساند.

دسته بلوچها با اطمینان خاطری که پیروزی خود داشتند، هلمه‌ه کنان به

سوی مدافعین جوان دارالحکومه هجوم آوردند، همه این جوانان تنها با اسلحه سرد مجهز بودند، دفاع آنان نمیتوانست مدت زیادی بطول انجامد، سر دستهی نداشتند، نمیدانستند باید از چه کسی حرف شنوائی داشته باشند، از سر انجام کار خود بی خبر نبودند، در انتظار يك مرگ زودرس دقیقه شماری میکردند اما نمیخواستند این مرگ را با بهای ارزانی بدست آورند، این مرگ با جان و هستی و آرزوی آنها پیوستگی داشت ...

وقتی نخستین نفر بلوچها رو بروی این جوانان از جان گذشته رسید، همه درهای امید بروی آنها بسته شد، همه آنها بهم فشرده ازخشم، باچشمائی پراز کینه، باقلوب لرزان وهراس آلود، بادستهای پولادینی که قبضه شمشیرهای آخته رامی فشرده، برای دفاع پرافتخاری آماده شده بودند، وهریک از آنان در این حال برب النوع شجاعت و فداکاری بیشتر شبیه بودند تابه سربازان مدافع دارالحکومه!

در این لحظه بحرانی، ناگهان يك صدای مردانه ورعد آسا در گوش آنها پیچید که فریاد می زد:

«بایستید، نترسید، آمدم!»

این صدای جذاب و امیدبخش سلیم خان بود!

چنانچه گویی پیک خجستهیی از آسمان فرود آمده باشد، مدافعین جوان دارالحکومه بر نشاط آمدند، و همه یک صدا فریاد زدند:

سلیم خان است، سلیم خان . . . بایک سرباز دیگر!

براستی سلیم خان بود، بامهابتی که دراوسراغ داشتند، باهمان لهجه شرم آگین ودلیرانه، باهمان روحیهی شکست ناپدیر، و باهمان آرامش خاطری که در نبردها داشت.

آنها که چند حمله سربازان بلوچ را دفع کرده بودند در گرد و حلقه زدند و پرسش های بی تابانه آغاز شد.

«سردار کجا بودید؟ نمی دانستیم شما خواهید آمد، چه بموقع رسیدید؟ چقدر روحیهی ما برای دفاع فرق کرد، چقدر قوی شدیم، نیرومند شدیم، توانا شدیم ...

سلیم خان میخندید، زخمهای مهلك خود را فراموش کرده بود، از



پایداری دلیرانه‌ی این جوانان شعفی در قلب خویش احساس میکرد، آنها مایه‌ی امیدواری بودند، آنها می‌توانستند تسخیریم را بتویق اندازند . سردار دلاوریم، بدون درنگ در میان سربازان مدافع جای گرفت ، وجود او در صحنه‌ی نبرد روحیه‌ی در جوانان برانگیخته بود که تماشاچی و تحسین‌انگیز بود، او... خون سرد و بی‌تزلزل ایستاده بود، از جای زخم‌هایش خون بیرون می‌زد، اما بدون اینکه خم‌با برو بیاورد، شمشیری را که بزمین افتاده بود برداشت، شمشیر دزدستش سنگینی میکرد، تقریباً همه‌ی نیروی او پیاپیان رسیده بود، اما این مرد که پیشوا از مرگ بی‌خبر رفت از دشمن هراسی نداشت، در انتظار بود، در انتظار دشمن با همه‌ی ضربات کشنده و نابود کننده اش !

سواران بلوچ از آنچه درون سنگر گذشته بود خبری نداشتند، همه برای يك يورش دسته‌جمعی آماده بودند، و همینکه فرمانده آنها دستور داد بسوی آخرین مدافعین دژ الحکومه روی آوردند، اینجا دیگر جدال مخوف و قطعی آغاز شد، پیادگان بم مانند يك يوزپلنگ گرسنه روی گرده‌ی اسبان بلوچها می‌پريدند، و هر دو سوار و حمله کننده، روی سنگفرش خیابان با یکدیگر گلاویز میشدند، سلیم‌خان که بجانبازی جوانان مدافع ایمان داشت، یکه و تنها از سنگر بیرون آمده بود در حالیکه نازی از پشت سر نگهبان او بود شمشیر میزد و پیش میرفت .

دیگر در شهر جایی نمانده بود که بتصرف قوای امیر نصر در نیاید جز همین غده کوچک که سرسختانه مقاومت میکردند، قوای امیر نصر بهمه جا پیروزی یافته بود، قلی بيك تحت اسارت بود، قصر ملکه بتصرف درآمده بود و خود او با ندیمه‌هایش تحت نظر بودند . بز رگان ، سرکردگان شهردر زندانها بسر میبردند، مردم از ترس بخانه‌های خود پناه برده بودند و جرأت بیرون آمدن نداشتند .

قوای جوانان مدافع پیاپیان نمی‌رسید، آنها هر يك باده‌ها تن سرباز خونخوار بلهچ روبرو بودند و دست از جنك و ستیز نمی‌کشیدند .

امیر نصر که از عقب نشینی سربازان بلوچ بخشم آمده بود . قوای اسیران سیستانی را به کومك آنها فرستاد، عده‌ی این اسیران که بر محافظین

خود با جنك بیرحمانه بی پیروز شده بودند کم نبود، و رفته رفته اطراف جوانان مدافع را که سلیم خان در پیشاپیش صفوف آنان می‌جنگید فرا گرفتند، نبرد بمنتهای درجه شدت خود رسیده بود .

جوانان مدافع که در محاصره سربازان درآمده بودند، جانانه دفاع می‌کردند؛ شمشیرها بی‌دریغ در گوشت و خون فرو میرفت، قلبها پیای از کار میافتاد، زمین از خون رنگ شده بود، خون از لای پیکر کشته شدگانی که در میدان افتاده بودند جاری بود، زخمیها و مجروحین در میان کشتگان می‌لویدند و فریاد میکشیدند.

صدای ناله و ضجه زخمیها باشیبهی اسبان درهم آمیخته بود و موی را بر بدن انسان راست میکرد .

اسبهایی که سواران آن کشته شده بودند در میدان بروی کشته‌ها و زخمی‌ها میدویدند، صدای برخورد شمشیرها از هر طرف بگوش میرسید ، دردست کشته شدگان شمشیرهای شکسته مانده بود، کلاهها و سپرها و شمشیرها در گوشه و کنار بچشم می‌خورد .

هر انسانی گرک انسان دیگر بود، شب‌مرك و وحشت بر میدان سایه افکنده بود، هیچکس... حتی دلیرترین سواران امیدی بزندگی خود نداشتند همه دست از جان شسته بودند و برای نجات خویش از مهلکه تلاش می‌کردند در میدان جنك هر نفسی که سربازی از قفسه سینه بسالا میکشد ضامن نفس دیگر اوست، اگر آن يك نفس گذشته نتواند وظیفه‌ی خود را انجام دهد، نفس دیگر در سینه برای همیشه ساکت خواهد شد ...

سلیم خان که میدانست بزودی مدافعی جوان دارالحکومه از پا در خواهند آمد خوشرویی و بشاشت خود را از دست نمیداد، وجود نازی که بسان سایه بی‌دنبال او میدوید بزرگترین مشوق او بود ؛ نازی مانند يك عقاب خشمگین سلیم خان را می‌پائید، دور و بر او می‌چرخید، هر جا میرفت، هر شمشیری میزد، هر دشمن را از پا در می‌آورد، نازی حاضر بود، نگهبان او بود، یار و مددکارش بود، و سلیم خان در گیرودار هنگامه‌ی بی‌که همه جا را فرا گرفته بود بوجود او افتخار میکرد ...

ناگهان، از میان دود و آتشی که همه جا را فرا گرفته بود، مردی پدیدار

شد، مردی که قیافه اش تیره و گدر بود، و با صدای بلند فریاد زد :

لااله الا الله

و متعاقب آن با فریادی سهمگین افزود :

« امیرزاده لطفعلی خان آمد...! »

فقط همین جمله کوتاه کافی بود که مهاجمین برای يك لحظه دست از حمله بردارند .

نام لطفعلی خان، نام بزرگی که لرزه بر اندامها میافکند، دستهارا در هوا خشک کرد و این فریاد چنان آشوبی در دلها برپا ساخت که حتی سلیم خان نیز دست از نبرد کشید.

« لطفعلی خان آمد ! »

بار دیگر صدای سربازی که از جنگال مرك گریخته بود فضا را بلرزه در آورد .

لطفعلی خان آمد...

آیا چنین معجزه‌یی بوقوع پیوسته بود؟ آیا امیرزاده شجاع و قهرمان در بحرانی ترین ، تلخ ترین ، و غم افزاترین دقایق زندگی مردم بم به نجات آنها شتافته بود؟

این خبر مانند يك شعله آتش فروزندی و حرارت داشت ، این خبر نیروی جوانان مدافع دارالحکومه را دوچندان ساخت، خیال کرده بودند که امیرزاده با سواران شجاعش بدروازه‌های شهر رسیده است، و زودتر از آنچه گمان میرفت بیماری مدافعین خواهدشتافت ، سلیم خان که بیش از همه بلرزه در آمده بود برای چند لحظه شمشیرش را پائین آورد، و در همان هنگام مردی که با او می‌جنگید از فرصت استفاده کرد ، بایک پرش ماهرانه خود را بروی او انداخت ، و هر دو بزمین در غلتیدند.

نازی فریادی زد و از هوش رفت...

# شعله‌بی در یک قلب

در سکوت عمیقی که سراسر دشت را فرا گرفته بود، امیرزاده زنده در چادرش قدم میزد، صد سوار خاصه او پس از یک راه پیمایی طولانی و پرشتاب بخواب رفته بودند و تنها نگهبانان باحالت افسرده دور چادرها می‌گشتند و پاسداری می‌کردند.

لطفعلی خان متفکر و غم‌زده بود، خیانت‌ها و دسیسه‌های بی‌درپی، پیشامدهایی که همه بزیان او بود، سرگردانی‌هایی که ویرا زیر شکنجه قرار داده بود، ناکامی‌هایی که همیشه بسراغ او می‌آمد روح ویرا عذاب میداد. نمیدانست پایان کار او بکجا خواهد رسید، آیا خواهد توانست بموقع خود را به‌بم برساند؟

آیا موفق خواهد شد که مردم بیگناه را از چنگال خونریز امیر نصر نجات دهد؟

آیا روزی خواهد رسید که آسوده خیال و شادمان به‌همی دشواریها فائق آید و همچون کریم خان بزرگ بر قلوب مردم فرمانروائی کند؟ معلوم نبود که پایان تفکرات او بکجا رسید که از چادر بیرون آمد و با آسمان تیره نگر بست، نسیم نیمه شب چهره مردانه‌ی او را نوازش می‌کرد و از دور صدای زوزه شغال‌های بیابانگرد بگوش می‌رسید.

امیرزاده از چادرش دور شد و قدم‌زنان بسوی تپه‌یی که در کنار آخرین چادر قراردادش پیش رفت. از فراز این تپه همه چادرها نمایان بود، چه

قلبهای پر امیددی در درون این خیمه‌ها ضربان داشت، چه روحهای حساس و آرزومندی در اشتیاق فردای ناآمده طیران میکرد؟

اندوهی بسان یکضربه خنجر روی قلب او فرود آمده بود. سرش رادر میان دستهایش فشار میداد، و عجیب بود که با همه خستگی خواب هم بسراغش نیامد تا چند ساعتی از این زجر جانگناه نجاتش دهد، پنج‌روز پیش یکی از سواران خاصه‌ی خود را بسوی بم فرستاده بود و اگر این سوار میتوانست خبری برای او بیاورد یا بموقع خبر ورود او را بمردم برساند کار مهمی انجام یافته بود، اما امیرزاده نمیدانست که این سوار در آخرین لحظاتی که نیروی مدافعین بم پایان یافته بود بشهر رسید و تنها بایک فریاد توانست بگوید امیرزاده لطفعلی خان آمد و بلافاصله بایک ضربه شمشیر از اسب سرنگون شد و در میان خاک و خون جان سپرد.

این سوار بود که جوش و خروش مدافعین را با تنها درجه رساند، اما چه سود که نتوانست حتی کلمه دیگری بخبر لرزاننده خود اضافه کند، و چه سود که چند ساعت بعد مدافعین در محاصره افتادند و همراه سلیم خان باسارت درآمدند.

امیرزاده نمی‌دانست که یاروفادار و فداکار او سلیم خان به بند کشیده شده است و قلبی بیک درزیر شکنجه قرار دارد.

این دو یار جانباز او، دودست پاکباز و صدیق او، نتوانستند ملکه خورشید خاتون را نجات دهند، و علیا حضرت و ندیمه هایش نیز در کاخ تحت نظر قرار گرفتند، شهر بم تبدیل بگورستانی شده بود که هیچکس جرأت دم بر آوردن نداشت، امیرنصر که در همه جا بایر و زی قرین شده بود سراز پا نمی‌شناخت و با منتهای خشونت فرمان داده بود هر کس کوچکترین مخالفتی با حکومت او داشته باشد بلافاصله در میدان عمومی بدار مجازات آویخته خواهد شد و در همان روز برای ترساندن مردم هفت مرد بی گناه را بدار زد و قریب یکصد نفر رازیر شکنجه از پادار آورد.

لطفعلی خان، تمام شب را روی تپه به تفکر گذراند و هنگامی که روشنایی سربین رنگ بگاه در آسمان نمایان شد نمازش را بجای آورد و با خدای بزرگ بر ازو نیاز پرداخت.

سواران او که تازه از خواب برخاسته بودند و آماده حرکت میشدند دیدند که امیرزاده با چهره‌ی تابان و مسرور از تپه فرود آمد و بلافاصله به اسب بادپای خود غران جست و فرمان حرکت داد .

ظهر آن روز امیرزاده با بادی بزرگی که سر راه بم قرار داشت رسید و بخلاف انتظار خود آنجارا خاموش و غمزه یافت ، یکی از سواران او که بسراغ کدخدا رفته بود خبر ناگواری آورد :

« بم بدست امیرنصر سقوط کرده است !

خبر سقوط بم ضرب به مهلکی بود ، ضربی که روح جوان و دردمند امیر زده را درهم شکست ، پس امیرنصر توانسته بود به نقشه خیانتکارانه خود جامه عمل بپوشاند ؟

پس این مرد مزور و ریاکار موفق شده بود بر مردم بی پناه بم چیره شود و با آنچه میخواست برسد؟ پس اندوهی که در این چندروز بقلب او فشار می‌آورد بی سبب نبود؟ حالا او مانده بود تنها یک صد سوارزبده ، با این يك صد نفر چگونه می‌توانست بقوای عظیم امیرنصر فائق آید و مردم بم را نجات بخشید ؟

اما او تصمیم قاطع داشت ، تصمیم داشت که وظیفه خود را انجام دهد ، بر حوادث چیره شود و تا آنجا که توانایی دارد پیش برود ، اما در این راه احتیاج بقوای کافی داشت ، قوایی که بتواند سپاه امیر نصر را درهم شکند و این مرد خائن را بسزای اعمالش برسانند ، اما چه کسی می‌توانست باو یاری دهد؟

در میان تیرگی افکار مبهم و پریشان او نوری درخشید ، و نامی بر زبان او جاری شد :

لطیف خان !

تنها لطیف خان بود که میتواند در این موقع بحرانی باو یاری دهد رئیس جوانمرد کولیاها همیشه و در همه حال باو محبت کرده بود ، و اینبار هم می‌توانست بهمراهی دوستان جانباز و صادق خود به امیرزاده مساعدت کند .

امیرزاده کمترین درنگ را جایز نشمرد ، همانطور که سوار بر اسب بود رو بسواران خود کرد و گفت :

- دوستان من! خیر سقوط بم برای من بسیار ناگوار بود، میدانم شما همه درنگزانی و تشویش خاطر من سهیم و شریکید، مابادلی آرزومند رو بهم آوردیم و اکنون باخبرناگواری رو برو شدیم ، اما هیچ شکستی نباید روحیهی مارا متزلزل سازد ، مردان بزرگ شکست را مقدمه‌ی پیروزی می‌دانند ...

صدای امیرزاده دمبدم اوج میگرفت و او بگفته‌ی خود افزود:  
من نمیتوانم برای نجات بم از شیراز کومک بخواهم . باید بدانید پدرم مقدمه‌ی يك جنگ بزرگ را فراهم ساخته است و بنیروی عظیمی نیازمند است تا خواجه قاجار را بجای خود بنشانند.

ناچار باید هم اکنون بسوی لطیف خان رئیس جوانمرد کولیهار سپار شویم و با مساعدت و یاری او که اطمینان دارم هرگز دریغی نخواهد داشت برای نجات بم بشتابیم ، در اینکار تاخیر جایز نیست .

میدانم همه خسته و فرسوده هستید و بهمین سبب من جلو تراز شما حرکت خواهم کرد و تنها بسراغ لطیف خان خواهم رفت ، شما میتوانید پس از استراحت بمن ملحق شوید...

خدا حافظ و نگهدار شما باد .

امیرزاده عنان اسب خود را گرداند، و هنوز سربازان خاصه او حرفی نزده بودند که بسرعت يك توفان از آنها جدا شد و بسوی لطیف خان روی آورد ...

غبار کمرنگی در قفای او روی بیابان میدوید!

# در سیاهی

## رازدار شب

سکوت ناآشنایی بر روی شهر بم سنگینی میکرد، همه جا راتیرگی و یاس و وحشت فرا گرفته بود، و جز صدای گامهای سپاهیان امیر نصر که بر مردم مغلوب شده فرمانروایی میکردند آوایی بگوش نمیرسید... سراسر شهر در دود خفه کننده‌یی که از خانه‌های آتش گرفته برخاسته بود غوطه میزد، و آثار بیم و هراس در همه جا بچشم میخورد. چنین بنظر میرسید که مردم شهر پس از چند روز اضطراب و وحشت بخواب رفته‌اند و اعصاب آنان نیازمند سکون و استراحت است. اما در یکی از خانه‌های جنوبی شهر، در یک کوچه متروک و دور افتاده، سه مرد در روشنی یک فانوس دستی نشسته بودند و با صدائی آهسته و آرام صحبت میداشتند.

یکی از این مردان که سیمائی جوان و روشن داشت و از چشمانش شعله‌های خشم بیرون میجهید، بادو نفر دیگر نجوا می‌کرد و آهسته می‌گفت:

«همینطور است که شنیده‌اید، تنها باید دانست وظیفه ما چه حکمی می‌کند؟ چه کاری از دست ما ساخته است؟ عقیده شما چیست؟»

پیرمردی که معلوم بود صاحب این خانه دور افتاده میباشد در حالیکه



بغض گلویش رافرو میداد گفت :

- جلال‌الدین! من که دیگر کسی رادردنیا ندارم، بسرجوانم! امیدم را بتوبسته‌ام، بفرمان توهستم، بدرایت وروشن بینی توایمان دارم، وهرچه بگویی بجان میپذیرم.

جوان که جلال‌الدین نامیده میشد لبخند تلخی زدو گفت:

«سواری که امروز در میدان دارالحکومه جان سپرد. یکی ازسواران خاصه امیرزاده بود، اوخبرورود امیرزاده را داد، و ییقین امیرزاده هم اکنون در نزدیکی بم است و شاید در پی نقشه بی میباشد که بتواند امیر نصر و سپاهیاناش را از بم براند. اما تکلیف ماچه خواهد بود؟  
پیر مرد گفت :

- باید اینچا و آنچا در جستجوی دوستان امیرزاده بود، ما میتوانیم هر شب بسپاهیان امیر نصر حمله بریم، از پادر آوردن اینهائی که در کوچها پاسداری میکنند کاری ندارد، یک بازوی قوی میخواند و بس!  
پیر مرد پرسید:

- اینکار چه سودی دارد؟

- بیشتر از آنچه فکر کنی ثمر بخش است، زیرا روحیهی مردم را تقویت خواهد کرد. و تا رسیدن امیرزاده بیم آنها را برای مقاومت در برابر سربازان دشمن آماده خواهد ساخت.

مرد سوم که تا آندم خاموش مانده بود گفت :

با گفتار جلال‌الدین موافقم!

پیر مرد از او پرسید:

- بگمان تو غده‌ی سه نفری ما چند نفر را می توانند از پادر آورند؟

جلال‌الدین بجای او پاسخ داد :

- فراموش نکنید که ما سه نفر تنها نیستیم!

مرد سومی گفت:

- دوستان امیرزاده در بم کم نیستند، منتها برقراری ارتباط با آنان دشوار است، و اگر ما سه نفر بتوانیم دستکم ده نفر از سپاهیان امیر نصر را از پا در آوریم، جنب و جوشی میان مردم بم دیده خواهد شد، و این جنب و جوش

بما خواهد فهماند که باچه کسانی باید نزدیک شویم .  
جلال الدین گفت :

- من از همین امشب برای انجام وظیفه مقدسمان حاضرم:

اما تو چه خواهی کرد فرامرز؟

فرامرز اندکی بفکر فرودفت ، آنگاه سر برداشت و پرسید :

- « آیا مانعی دارد که منمم باتو بیایم؟»

- جلال الدین پاسخ داد:

- « از همراهی تو خوشحالم ، اما گمان میکنم بهتر باشد هر کدام از

ما تنها دنبال وظیفه مان برویم، میدانی وقتی دو نفر باشیم سوء ظن نسبت

بما شدید تر خواهد بود...

فرامرز گفت:

- « از تاریکی شب استفاده خواهم کرد، اینجا و آنجا به کمین خواهم

نشست، و همینکه یکی از پاسداران امیر نصر را دیدیم باو حمله خواهم برد.

تنها باید از خنجرهای جانکشکاف مدد بگیریم، جنک باشمشیر ، یار و برودن؛

با پاسداران بسود ما نیست، کار ما باید غافلگیری آنها و باشد و مردم بم

هر روز صبح که از سر خواب بر میدارند بالا شه های بخون غلطیده انسان

رو برو شوند و بدانند هنوز هستند جوانانی که بخاطر امیرزاده لطفعلی خان،

بخاطر نجات بم از این جباران خود کام و سفاک، بخاطر آزادی و شرف خود دست

از جان شسته اند و میخواهند انتقام بر ادرن و خواهران خود را بکشند..

پیر مرد گفت :

- « همه تشنه انتقام هستند جلال الدین ! من با وجود اینکه بنیه و

توان خود را از دست داده ام حاضر هستم همه جا باشما همراهی کنم ، این

خانه من بشما تعلق دارد، بشما و همه ی مردم بم ؛ با آنها که طرفدار امیرزاده

لطفعلی خان هستند ، و با آنها که چشم ندارند سر بازان را در خانه ی ما

بینید !

پیر مرد بادست لرزان خنجرش را از کمر بیرون کشید و ادامه داد:

این من و این خنجر من ، هر دو در اختیار شما هستیم...

جلال الدین که متأثر و غم زده بخاطر می رسید گفت :

نه! پدر... من به کومک شما از راه دیگری احتیاج دارم، شما پیرمردید و آنطور که باید مورد احترام همه هستید، میخواهیم شما فردا از بم خارج شوید و از راه شیراز جلو بروید، مسلم است که به سپاهیان امیرزاده خواهید رسید، آنها در راه هستند و فرصت کافی خواهند داشت که از اوضاع بم آگاه شوند و هر جا که با امیرزاده رو برو شدید بلافاصله بسوی بم حرکت خواهید کرد و خبر ورود امیرزاده را بما خواهید داد، تا روزیکه شما به شهر بر گردید دامنهی نهضت مقاومت ما بالا خواهد گرفت و خواهیم توانست کومک جانانهای بیامیرزاده برسانیم...

فرامرز در تأیید گفتار جلالالدین افزود:

« باید با امیرزاده بگوئید که ما با تمام دشواریها نبرد خواهیم کرد، بگوئید که از دشمن دنی و غدار باک نخواهیم داشت بگوئید که از هر فرصت کوتاه برای ضربه زدن بدشمن استفاده خواهیم برد و بگوئید که ما تا آخرین لحظه حیات پشتیبان او هستیم.

زیرا امیرزاده چنان در قلوب ما ریشه دو اینده است که هیچکس قادر نیست آنرا بر کند...

جلالالدین گفت:

« و یک چیز دیگر! ما باید از نقشه‌های امیرزاده برای نجات بم آگاه شویم، لابد امیرزاده آنقدر بما اطمینان خواهد داشت که نقشه خود را برای شما شرح دهد، در این صورت موفقیت او و طرفداران فراوان ما حتمی خواهد بود.

پیرمرد گفت:

« بسیار خوب! من این کار را بانجام خواهیم رساند؛  
جلالالدین پرسید:

« کی حرکت خواهید کرد؟ فردا صبح زود، پیش از طلوع آفتاب؛  
فرامرز گفت:

« باید بصورت یک بازرگان از شهر خارج شوید همه شما را میشناسند که سالها با صداقت و امانت در بازار بم کار کرده اید و اکنون چند سالی پیش نیست که دست از کار شسته اید، چطور است بگوئید دوباره قصد تجارت

و خرید و فروش کالا دارم، اگر زیاد بشما فشار آوردند و دم دروازه توضیحات بیشتری خواستند میتوانید از بصیرت گذشته خود استفاده کنید و آنها را فریب دهید، فریب دشمن، لازمه پیشرفت کار است.

جلال الدین گفت:

« این دشمنان ایله تراز آنند، که گمان میبری اینها تنها در یک کار چیره دست و ماهرند، و آنها غارت و چپاول و آدمکشی است و بس! پیر مردافزود:

« بلی! اینکارهاست که کام تشنه‌ی آنها را هرگز سیر نمیکند... اینها از راه زنان سرگردنه هم جا برتر و نامرد تر و خونخوار ترند، چقدر آرزو دارم شکست و رسوایی آنها را به بینم، چقدر در شوق انتقام هستم، در انتظار لحظه‌ی هستم که مردم بم بتوانند جزای این ناکسان را در کنارشان بگذارند.

جلال الدین اندیشناک گفت:

« مطمئن باشید این روز فرخنده را خواهید دید، زودتر از آنچه گمان میبرید به آرزوهای خویش خواهید رسید. این آرزوهای قلبی تمام مردم بم است. فرامز پرسید:

« پس شما صبح زود حرکت خواهید کرد؟ پیر مرد سر تکان داد.

جلال الدین گفت:

« وظیفه شما هم کمتر از وظیفه‌ی من نیست، بلکه از بسیاری جهات بوظیفه‌ی ما رجحان دارد، شما به نجات مردم میروید، و مادر اینجا میخواستیم تا جائیکه نیرو داریم دشمنان خود را بستوه آوریم. و روبه فرامرز گرداند و گفت:

دیگر صحبت بس است، قرارمان این شد که همین امشب دست کم دو سه سرباز امیر نصر را در کوزه‌های تاریک گیر بیندازیم و بدون درنگ آنها را روانه‌ی عدم کنیم. هر کدام برای اجرای نقشه خود از راهی خواهیم رفت. تا به بینیم نصیب و قسمت ما چه خواهد شد.

پیرمرد گفت :

آرزوی موفقیت شما را دارم. شما هر دو مانند فرزندان من هستید.  
فرامرز پاسخ داد :

« ما بدوستی شما افتخار میکنیم، و در همه امور از راهنماییهای شما بهره‌مند خواهیم شد، اکنون هم باشما خدا حافظی میکنم و برای انجام وظیفه خود آماده میشویم. وعده دیدار ما بروزی که بامید خدا سلامت و خوش‌خبر باز گردید و در همین خانه بملاقات شما نائل آئیم .

پیرمرد گفت :

« من هم شما را بخداوند میسپاریم، با تو کل داشته باشید و از او یاری بخواهید، اوست که بر همه کارها ناظر است و اوست که همیشه یاری دهنده بندگان خوش‌قلب خویش است .

هر سه از جای برخاستند، جلال‌الدین و فرامرز یکی پس از دیگری پیرمرد را در آغوش گرفتند و بوسیدند، و آنوقت هر دو با احتیاط از در بیرون رفتند .



در خاموشی مرگباری که شهر را فرا گرفته بود دودوست هم‌بیمان از یکدیگر جدا شدند، امیر نصر فرمان قرق‌صادر کرده بود و هیچکس نمیتوانست بدون «اسم‌شب» در کوچه‌ها آمد و رفت کند .

جلال‌الدین، بچابکی يك گربه از چند کوچه تاریک گذشت و چون همی گوشه و کنار شهر را میشناخت زودتر از فرامرز توانست نخستین شکار خود را بدام اندازد .

این سرباز بلوچ، سرمست از باده پیروزی، در يك كوچه طویل پاسداری میکرد، زیر لب يك ترانه محلی را با صدای آرام و مطمئنی میخواند و جلو میرفت .

جلال‌الدین، در پناه يك دیوار فرو ریخته ایستاد، کمر بند خود را گشود دوسر آنرا در دست گرفت، و در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود ، در انتظار ماند .

سرباز بلوچ، بی‌خیال و شادمان، از کنار او گذشت، و آنوقت جلال‌الدین

از کمین گاهش بیرون جست ، کمر بند را بگلوی سرباز بلوچ انداخت ، و بقوت تمام کشید ...

صدای خفیه‌ی از گلوی مرد بلوچ بیرون آمد و پیش از آنکه بتواند تقلایی برای نجاتش بعمل آورد، از پشت بروی زمین کشیده شده. چند لحظه‌ای دست و پا زد، و بعد بی حرکت ماند ...

جلال‌الدین پاره پوست آماده‌ی راکه در گریانش جای داشت بیرون آورد، آنرا بایک ضربه دشنه بروی سینه سرباز فروبرد .

روی این پاره پوست نوشته شده بود :

«مردم مقاومت کنید. امیرزاده می‌آید !»

جلال‌الدین که در نخستین حمله خود پیروزی یافته بود، بشتاب از راهی که آمده بود بازگشت، و بسوی مشرق شهر براه افتاد ، در نظر داشت که بتواند دومین سپاهی را در مشرق شهر بدام اندازد .

اما هنوز از چند کوچه فرعی نگذشته بود که مردی درده قدمی او از کنار دیواری برخاست، جلال‌الدین قامت کوه‌پیکر او را که بسان شبیحی میان کوچه ایستاده بود دید، و ناچار شد برای چند لحظه کوتاه بایستد .

«سیاهی کیستی؟»

این صدای مرد کوه‌پیکر بود، جلال‌الدین ساکت ماند!

صدا دوباره در کوچه طنین افکند :

«سیاهی کیستی ؟ جواب بده ...»

جلال‌الدین با صدائی که میکوشید قوی و رسا باشد گفت :

« آشنا !»

مرد نگهبان فریاد زد :

« جلویا، واسم شبر را بگو !»

جلال‌الدین، بشتاب چند قدم برداشت، دست خود را روی شمشیرش

گذارده بود. اما نمیتوانست بیم و اندوه خویش را آشکار سازد، بیم آنکه

نتواند وظیفه خود را بانجام رساند و اندوه آنکه چرا باید باین زودی در

سرازش مانعی بوجود آید ،

مرد نگهبان با قدمهای سنگین بطرف او می‌آمد، و جلال‌الدین برای

یک نبرد تن‌به‌تن حاضر میشد .

در همین لحظه، يك سیاهی دیگر، چنانکه گویی از زمین بیرون جهیده باشد پشت سر مردنکهبان پدیدار شد، دستش با دشنه‌ی بالارفت و فریادی در سکوت مرگبار شب پیچید.

جلال‌الدین که در انتظار چنین معجزه‌ی بی‌نمود، بایک نگاه شبح‌دوم را شناخت و با صدای آهسته‌ی گفت:

«فرامرز!

راستی فرامرز بود، در يك لحظه پرتلاطم، بیاری دوست خود آمده بود جلال‌الدین بشتاب خود را باورساند، دستی به شانه‌اش کوفت و گفت:

«چه بموقع آمدی فرامرز!

فرامرز خنده‌کنان گفت:

«یکساعت بیشتر بود در انتظار این شکار بودم. همه‌جا دنبال اومی آمدم و اگر تو نرسیده بودی نمیدانستم با این هیکل نکره چکنم، مردهوشیاری بنظر میرسید...»

جلال‌الدین گفت:

«دومین پاره پوست را باید روی سینه این مرد بگذاریم وقت را از دست ندهیم.

فرامرز خم شد و پاره پوستی را که بدر آورده بود روی سینه سرباز قوی‌هیکل گذارد.

و هر دو سرعت در میان تاریکی کوچه از نظر پنهان شدند.



صبح روز بعد در شهر بم غوغائی برپا بود، سربازان امیر نصر دسته دسته در کوچه‌ها می‌گذشتند و با چشمان خون گرفته عابرین را زیر نظر گرفته بودند...

لاشه سربازان بمیدان دارالحکومه آورده شده بود، مردم کمابیش خبر یافته بودند که شب گذشته جوانان بم برای انتقام جوئی هشت سرباز دشمن را از پای در آورده‌اند، از شعاری که روی سینه سربازان دشمن بود پی برده بودند که امیرزاده در راه است و بزودی بیاری آنها خواهد شتافت، امیر نصر که در نخستین شب پیروزی با چنین مقاومتی روبرو شده بود. حکم دیوانه‌واری صادر کرد. فرمان داد که مردم در میدان دارالحکومه در کنار نعش

سربازان گرد آیند؟ و آن وقت حکم اورا برای مردم قرائت گرداند .  
«پس از این بجای هر يك سربازی که از قوای امیر نصر بهلاکت رسد  
سه تن از اسیران بم بدار مجازات آویخته خواهند شد .

چنانچه شنیده شود کسانی خانه خود را مرکز اجتماع قاتلین قرار  
داده اند بدون درنگ خانه آنها باخاک یکسان میشود و خودشان بجرم  
شرکت در توطئه سزاوار مرگ هستند» مردی که فرمان را بصدا ای بلند قرائت  
میکرد دستش را پائین آورد و گفت :

«دیگر باشما کاری نیست، متفرق شوید و هر کدام بطرف کسب و  
کار خود بروید .

مطمئن باشید فرمان امیر نصر قاطع است و آرزوی بازگشت لطفعلی  
خان آرزوی خامی بیش نیست، امیر نصر بزودی باقوای عظیم خود تا قلب  
فارس پیش خواهد رفت، و شما خواهید دید که همای پیروزی بر سرداران  
ودلیران سیستانی سایه خواهد افکند .

مردم بآهستگی از میدان دارالحکومه دور میشدند ، در میان آنها  
دوجوان که شانه بشانه هم راه میآمدند و جامه مردم بازار را بر تن داشتند  
آهسته بایکدیگر حرف میزدند :

شنیدی جلال الدین ؟

عیبی ندارد فرامرز !

پس باید نقشه دیگری چید ...

نباید فراموش کرد که میان اسیران بم مردان بزرگی جای دارند .

قلی بيك رامی گوئی ؟

نه ! بالاتر از قلی بيك ...

سلیم خان !

این امیر نصر واقعاً جانور خون آشامی است .

گفتم که عیبی ندارد ، باید نقشه دیگری طرح کرد .

امشب فرصت خواهیم داشت ؟



چه بسیار . . .

بسیار خوب! وعده ما کجا باشد؟

در همان خانه در دو ساعت از شب گذشته!

احتیاط را از دست ندهیم.

نه! مطمئن باش

وسریک کوچه این دو جوان از یکدیگر جدا شدند.

# مردمیکه آزاد هستند

کولیها در هر گوشه جهان که زندگی کنند، مردم آزاد و خوشبختی هستند، آزاد دنیا می آیند، آزاد زندگی میکنند، و آزاد میمیرند . . .  
در عشقها و شادمانیها، در جدائیها و غمها، در شکستها و پیروزیها،  
و در همه ی امور زندگی بر دباری دارند، شکیبائی دارند، تحمل دارند، و  
پیشامدها را با سیمای گشاده میپذیرند.

کولیها. در همه کارها ثابت قدم و بی ترازل هستند، تجربه ی حیات را  
از طبیعت آموخته اند، زیرا آنها فرزندان خلقت و پاکباز طبیعتند!

در زیر آسمان مینائی،

در آغوش گشاده دشتها،

در بوسه های سحر،

در میان گلپای وحشی صحرا،

در زیر نور ماه،

در پرتو دل افروز خورشید،

و در هر جا که نشانه یی از مظاهر طبیعت باشد چادرهای خویشرا برپا  
می کنند، باشادمانی و مسرت گرد هم می نشینند، میگویند، میخوانند، شادی  
میکنند، و شبها در زیر آسمان پرستاره گرد آتشی که شعله هایش چشمان سیاه  
و جذاب آنرا روشن میسازد جمع میشوند، و برقص و آواز میپردازند...

شامگاه یکی از روزها که قبیله ی کولی لطیف خان برای جشنی شبانه

آماده میشدند، و دختران و پسران جوان با جامه‌های زیبا و دیدنی در میدانگاهی می‌گشتند، سواری عرق‌آلود و خسته از راه رسید، در جلو نخستین چادر ایستاد، و بدختر جوانی که در مدخل چادر ایستاده بود گفت :

– میتوانید کمی آب بمن بدهید؟

دختر نگاهی بچشمان جذاب جوان از راه رسیده افکند و بی مقدمه

پرسید :

– تو شاهزاده بی؟

سوار لبخندی زد و گفت:

– آب خواستم ...

دختر بچابکی يك آهوی رمنده بدرون چادر جست، و بایك ظرف پراز شیر بیرون آمد و آنرا بسوی جوان دراز کرد.

سوار که بسیار خسته بنظر می‌آمد، شیر را آشامید و پرسید:

– لطیف خان کیجاست؟

– با او کار داری؟

کار واجبی دارم...

دختر پرسش خود را تکرار کرد.

« تو شاهزاده بی؟

در بیانش حالت انتظار دیده می‌شد، مثل همه گولیه‌ها ساده و بی

تکلف بود.

سوار پرسید:

« چکار داری دخترک؟

دختر گولی باهستگی گفت:

« من در انتظار يك شاهزاده هستم، مدت‌هاست او را در خواب و بیداری

میبینم، شاهزاده بی سوار بر اسب، مثل تو!

سوار گفت:

« خیال کن من همان شاهزاده‌ام! چکارش داری؟

دختر جواب داد:

« باید او را دوست داشته باشم..

سوار باز خندید و گفت:

« اورا دوست داشته باشی؟ باید اورا دوست داشته باشی؟

دخترک آهی کشید و ادامه داد:

« گفتم که اورا در خواب دیده‌ام،

جوان رشید و دل‌آوری است، مرا سوار اسب بادپای خود خواهد کرد

واز اینجا خواهد برد، بطرف شهرهائی که ندیده‌ام، بطرف خوشبختی

و عشق!

سوار از اسب فرود آمد و پرسید:

- « اسم تو چیست؟

دختر گفت:

« ستاره! دختر عموی لطیف خان هستم

سوار زیر لب تکرار کرد:

« ستاره! و خاموش ماند ...

# افسانه زندگی

دخترک کولی پرسید :

- بن بگو بچه فکر میکنی ای شاهزاده ! نمیدانی چقدر در انتظار تو بودم، چه شبها دور از سیاه چادرها می نشستم ، و با آسمان نگاه میکردم، همه کس در قبیله‌ی ما میدانند که من در انتظار یک شاهزاده بودم ، اما همه مرا مسخره میکردند .

سوار پرسید :

- چرا ؟

دخترک که اشک بچشم آورده بود گفت :

- میگفتند دیوانه‌ام !

سوار خندید و گفت :

- تو دختر عاقل و هشیاری بنظر میرسی ...

دخترک کولی گفت :

- بقلب من افتاده بود که تو خواهی آمد

سوار پرسید :

- حالا از دیدار من خوشحالی ؟

ستاره لبخند زد :

- خیلی زیاد !

سوار گفت :

- حالا میتوانی بهم ثابت کنی که دیوانه نیستی ؟

دخترک کولی باشادی يك كودك جوابداد :

«همین الان بهم میگویم که تو آمده‌ی ، از يك راه دور! آمده‌ی تا مرا

باخودت ببری ، هر جا دلخواهت بود ...

سوار گفت :

- نه ! دختر جان... من باید هم اکنون لطیف خان را ببینم ، با او کار دارم،

وبعد سرفرصت با تو صحبت خواهم کرد .

دختر کولی گفت :

- چه صحبتی ؟ من با تو هیچ حرفی ندارم ، فقط میتوانم بگویم ترا دوست

دارم ، دوست داشتم ، و همیشه دوست خواهم داشت ...

سوار آه دردناکی کشید و به نقطه‌ی از افق خیره شد، خورشید پائین

رفته بود ، اما آخرین شعاع نارنجی رنگش روی صحرای باران زده میدوید،

نیمی که دامن کشان از سوی کوههای شرم زده می‌آمد دسته‌ی ازموهای او را

بچهره‌ی آفتاب خورده اش میزد، و در این حال ابهت و جلال شکوه مندی داشت،

ابهت و غرور يك شاهزاده‌ی افسانه‌ی ! ابهت مردی که در عالم احلام و رویاهای

دوشیزگان بدیدار میشود و قلب ناشکیب آنان را میلرزاند ! ستاره که نمیتوانست

چشم از روی او بردارد گفت :

- شاه-زاده بچه فکر میکنی ؟ من باید بدانم ، من حق دارم

بدانم ...

در کلامش حرارت يك عشق حاد و وحشی خواننده میشد .

سوار گفت :

- مرا بطرف چادر لطیف خان ببر !

حرفش ، مانند يك فرمان قاطع بود . بی تزلزل بود ...

ستاره گفت :

- به لطیف خان بگویم شاهزاده‌ی بسراغ او آمده است .

سوار پاسخ داد :

- نه ! بگولطفعلی خان است و میخواهد او را ببیند .

دخترک کولی گفت :

- آه!

و بدون يك كلمه حرف جلو اسب او براه افتاد ...

لطفعلی خان در حالیکه دهانه‌ی اسب را بدست داشت با قدمهای آهسته دنبال او براه افتاد، غم ناپیدایی روی چهره او موج میزد، اندیشه‌اش از بیابانهای پهناور گذشته بود و شیراز را میدید، شیراز و قلبی که در زیر آسمان صاف و درخشان آنجا بیاد او میتپید... قلب معصوم و بیگناه مرضیه! دختری که در آتش مهر او میسوخت، و هرگز نتوانسته بود معنای کاه‌یابی يك عاشق حرمان کشیده را درک کند.

دخترک کولی پیشاپیش او میدوید، و بسوی خیمه‌ی بزرگی که دورتر از سیاه چادرها افراشته شده بود پیش میرفت، و امیرزاده در پی او روان بود، با صدها اندیشه‌ی متضاد! دخترک بدون چادر رفت و يك لحظه بیشتر طول نکشید که قامت بلند لطیف خان در آستانه‌ی چادر نمایان شد، در حالیکه بشتاب پیش می آمد میگفت :

- آه! بزرگوارم... لطفعلی خان؟ امیرزاده من!

با کی و صداقتی که در کلام این مرد، در لهجہ‌ی او، در قیافه‌ی او خوانده میشد، اعصاب امیرزاده را لرزاند، دهانه اسبش را رها کرد، بسوی او دوید، و هر دو مرد در آغوش یکدیگر فرورفتند. و فشار بازوان آنها با صدای خنده‌یی که پراز شادمانی بود در فضا پیچید.

ستاره، دور از آن دو ایستاده بود، و در سیمای آفتاب خورده و با نمکش مسرت عجیبی خوانده میشد!

لطفعلی خان رو بسوی او گرداند، و در حالیکه لبخندی بر لب داشت، همراه لطیف خان که نهایت ادب را در باره‌ی امیرزاده بکار میبرد بدون چادر رفت.

آنشب نطفه‌ی يك جنبش وسیع، میان يك قهرمان بزرگ تاریخ، و يك کولی جوانمرد و پاکباز بسته میشد، و عشقی وحشی و پسر الهام چهره مینمایاند...

# بیاد گذشته‌ها...

لطیف‌خان ، که وجد و سرور از سرور ویش میباید گفت :  
- امیرزاده من ! هرگز از یاد آن لحظه بیرون نمیروم ، آن لحظه‌یی  
که باشما روبرو شدم و بدون اختیار قلبم لرزید ، ما کولیها مردان پاکبازی  
هستیم ، کوچکترین لکه‌ی سیاهی در قلوب ما دیده نمیشود ، و من از همان لحظه  
بدون اینکه بدانم شما فرمانروای ما ، امیرزاده‌ی ما ، و لطفعلی‌خان عزیز ما  
هستید محبت‌شمارا در قلبم جای دادم ، باور نمی‌کنید اگر بگویم تا با امروز  
صدها بار شمارا در خواب دیده‌ام ، شمارا با همان ابهتی که «شا کمال» را  
از پای در آورد ، باید همان بصیرتی که خیانتکاران را بدام افکندید ،  
و با همان مردانگی روز افزونی که قلب مرا - مرا و همه کولیهارا -  
تسخیر کردید .

لطفعلی‌خان گفت :

- امروز هم مانند همان روزهای گذشته بکمک شما نیازمندم ، اما این  
بار هر دو یک دشمن مشترک در پیش داریم . . . هم دشمن شما و هم  
دشمن من !

لطیف‌خان بانگرانی پرسید :

- چه کسی است این دشمن ؟

لطفعلی‌خان بآرامی جواب داد :

- نصر بن عماد !



لطیف خان که خون بگونه های سیاهش نشسته بود پرسید :

-چطور امیرزاده ؟

شاهزاده زندگفت :

-نصر بن عماد ، از غیبت کوتاه من استفاده کرده است ، بایک غافلگیری

ناجوانمردانه سپاهیان مارا از پای در آورده ، و اکنون باهمه ی پایداری و

فداکاریهای مردم بم بر سراسر این شهر تسلط دارد

لطیف خان زیر لب گفت :

-آه ! ای موزی نابکار !

امیرزاده که کلام او را شنیده بود ادامه داد :

-چه موزیگری از این بالاتر که امیر نصر بهیچ چیز مردم ابقاع نکرده

است ، لشگریان گرسنه و درمانده و خشن او دست بغارت و چپاول اموال

عمومی زده اند ، و اکنون در بم کسی نیست که ضرب شستی از آنها

نجشیده باشد .

لطیف خان میان حرف شاهزاده دوید و پرسید :

« مرا ببخشید شاهزاده ! آیا هیچکس در برابر آنها مقاومت

نکرده است ؟

امیرزاده پاسخ داد :

« چرا ! اما از این پایداری استفاده یی نبرده اند ، بهترین یاران من

بزنجیر کشیده شده اند ، یارانی که تو خوب میشناسی !

لطیف خان پرسید :

« پس مردم چکار میکنند ؟ مردمی که از جان و دل طرفدار امیرزاده هستند ؟

امیرزاده پاسخ داد :

« تا اندازه یی که من خبر دارم بیکار ننشسته اند ، با سپاهیان امیر نصر

درافتاده اند ، و اگر چه این کار پیروزی بزرگی برای آنان در بر ندارد ،

دست کم میتواند مرابآینده امیدوار سازد .

لطیف خان گفت :

« جان و مال من و افراد قبیله من مانند همیشه در اختیار امیرزاده میباشد

هر امری بفرمائید مطاعم !

لطفعلی خان که از این همه نیکمردی و باغبازی اندوهناک و شرمزده بنظر میرسید گفت :

«رشته‌هایی در زندگی هست که مردان راه حق را یکدیگر پیوند میدهد، نیدانم شما باین حقیقت انکار ناپذیر اعتراف دارید یا نه ؟  
لطف‌خان پاسخ داد :

«فرمایش امیرزاده درست است، و پیمان دوستی ما با خون پیوستگی دارد ... مادر دوستی ثابت قدم، و در دشمنی پایدار و انتقام جوئیم !  
امیرزاده گفت :

«لطف‌خان، باید از دوستان دور و نزدیک خود کومک بخواهی !  
مردانت را آماده‌ی یک جنگ خونین سازی، آنچه در قدرت داری بکار بری  
تاما بتوانیم «بم» را از دست «نصر بن عماد» خارج سازیم، شاید شما ندانید  
که این مرد چه کرده است و چه خواهد کرد !  
لطف‌خان لبخند تلخی زد :

«امیرزاده! آنکس که مارا این چنین آواره‌ی دشت و دمنها ساخته است  
آنکس ، که معنای مردمداری و مروت و دادگری را نیداند، آنکس که  
دستهایش همواره بخون بیگناهان آلوده میباشد ، کسی جز «نصر بن عماد»  
نیست، ما کوکیها هرگز کینه و انتقام خود را فراموش نمی کنیم، همانطور  
که گفتم، باز هم تکرار می کنم که در اختیار امیر زاده شجاع و دلاور  
خویش هستیم .

لطفعلی خان گفت :

« کافی نیست لطف خان! باید هم‌رهان بیشتری داشته باشیم ، ما  
یک قشون مجهز و جانباز نیازمند هستیم ، و اینکار تنها از ناحیه‌ی تو  
ساخته است .

لطف‌خان گفت :

«اگر شاهزاده اجازه فرمایند و تاغروب فردا استراحت کنند . من  
میتوانم بگویم چند هزار سوار و پیاده جنگی در اختیار خواهیم داشت .  
امیرزاده پرسید :

«این کومک را از چه کسانی دریافت خواهی کرد ؟

لطیف خان پاسخ داد :

«از تمام کولیهای فارس و کرمان، از تمام حکومت نشینانی که هوادار امیرزاده و خانواده‌ی ارجمند زندیه هستند، از تمام کسانی که میدانند حق بر ظلم و عدوان، بر باطل و جهل، بر ظلمت و تاریکی پیروز خواهد شد .  
امیرزاده پرسید :

«افرادی قبیله‌ی شما که همه حاضرند؟»

لطیف خان جواب داد :

«همه! در رکاب امیرزاده‌اند!»

هنوز لطفعلی خان کلامی بر زبان نیاورده بود که صدای ظریفی در چادر طنین افکند :

- حتی من شاهزاده! حتی ستاره ...

لطیف خان برگشت و لبخندی بر گوشه‌ی لبانش هویدا شد .  
امیرزاده از او پرسید .

- این دختر شجاع و پردل دختر عموی شماست ؟

لطیف خان جواب داد :

- دختر عجیبی است، هیچکدام از جوانان قبیله ما نتوانسته‌اند کوچک

ترین علاقه‌ی در قلب او بوجود آورند. خود او از وقتی که بسن بلوغ رسید، از وقتی که خود را شناخت همیشه میگفت :

- يك شاهزاده بسراغ من خواهد آمد، من او را دوست خواهم داشت  
و او مرا بجاهای دوردست خواهد برد !

امیرزاده فقط گفت :

« آه !

لطیف خان افزود :

این دختر در رقص و شادمانی، درد لر بایی و طنازی، در زیبایی و آواز خوانی، میان قبیله‌ی ما همتایی نداشت، اما یکباره اخلاق او تغییر کرد .

امیر زاده پرسید :

« چرا ؟

لطیف خان گفت :

« بشما عرض کردم که قلوب ما کولی‌های بیابانگرد هرگز اشتباه  
نمی‌کند، هرگز ازالهام آسمانی جدا نیست، و این دختر ...  
امیرزاده حرف او را قطع کرد و پرسید :  
« و این دختر میدانست بهن خواهد رسید ؟  
یقین داشت ...  
امیرزاده با تعجب پرسید :  
« چگونه ؟  
لطیف‌خان گفت :

« هر وقت که ما جشن شبانه داشتیم ستاره رقص ما همین «ستاره» بود  
رقصیدنش، خرامیدنش، آوازخواندنش، نگاه کردنش، شوخی و اودگیش،  
بعالی می‌ارزید، اما ناگهان ...

ناگهان اخلاق و رفتار ستاره عوض شد، دیگر با بمیدان رقص  
نمی‌گذشت، از همه کس دوری می‌کرد، چاپلوسی عاشقانه جوانان قبیله را  
ناشنیده می‌گرفت، تا آن شب ...

لطیف‌خان ساکت ماند، و امیرزاده‌ی مشتاق پرسید:  
« تا کدام شب ؟  
لطیف‌خان گفت :

« تا یکشب که ستاره بنا باصرار فراوان جوانان قبیله بمیدان رقص  
آمد، اما رقصید!  
شاهزاده جوان با تعجب گفت :  
« پس چه کرد ؟

لطیف‌خان سر بزیر افکند و گفت :

« ... ناگهان اعلام داشت که عاشق شده است، گفت که عشق او یک  
عشق عادی نیست، گفت که بارها در عالم خیال دیده است که مردی سوار بر  
اسب سپیدش می‌آید و او را با خود میبرد ...  
امیرزاده گفت :

«عجب!»

لطیف خان ادامه داد:

«آنشب ستاره، بهمه جوانان قبیله اعلام داشت که بعقد هیچکس در

نخواهد آمد، و...»

لطیف خان کلامش را برید و امیرزاده با شتاب پرسید:

«و بعد؟»

لطیف خان که از چهره‌ی شاهزاده نمیتوانست انقلاب درونی او را

بخواند گفت:

«و بعد از آن هیچکس ستاره را خندان و با نشاط ندید، همیشه از

قبیله ما، از چادرهای ما، از جشن و سرور ما، دوری می کرد و بیک گوشه‌ی

خلوت پناه میبرد، همیشه به آسمان نگاه می کرد، به ستاره‌ها، به لکه‌های

سپیدی که روی اختران رامیپوشاند، و به آنچه آرزوی او را دامن میزد ...»

امیرزاده گفت:

«آخر آدم عاقل که چنین کارهایی نمی کند!»

لطیف خان پاسخ داد:

«نه! امیرزاده.. ستاره دختر هوشیار و دانائست، اگر او را دست

انداخته اند، اگر فکر می کنند او دیوانه است، خودشان دیوانه هستند،

دلیل دارم!

امیرزاده پرسید:

«چه دلیلی؟»

«چه دلیلی از این بالاتر که بالاخره شما آمدید و دخترک درمانده و

پریشان حال سرانجام توانست معشوقش را رودرروی خود ببیند.

لطفعلی خان بالحنی مردد گفت:

«اما شما هم فراموش نفرمائید که من نامزد دارم و یک موی این

نامزد را بهالمی نمی فروشم...»

لطیف خان گفت:

«من تقصیری ندارم، شما چه ستاره را دوست بدارید و چه ندارید،

او گمشده‌ی خود را یافته است و مجال است روی سنت دیرینه، ما کولیها از

خواست خود دست بکشد...

امیرزاده بسادگی پرسید :

« راستی برادر هیچ راهی ندارد؟... اما شما میتوانید سعی کنید در شبهای جشن بوسیله بی او را آگاه سازید که من نامزد دارم ، و بالاتر از همه نامزد مرا دوست میدارم...»

پیش از اینکه لطیف خان جوابی بدهد صدای خنده خشک و برنده بی درون چادر الرزاند، و ستاره مانند يك عقاب تیز پرواز ، با همان نگاه عمیق، با همان غرور مستانه ، با همان ایمان قطعی به پیروزی گفت :

« زحمت نکشید شاهزاده ! آنکس که تادم مرك با شما خواهد بود من هستم نه نامزد شما ... میگوئید نه ؟ حاضر م باشم شرط ببندم...»

من میبینم که در بیابان وسیع و پهناوری با شما هستم، من میبینم که شما دستهای مرا گرفته اید و غرق بوسه میسازید، من میبینم که دنیا در نظر شما تاریک است ، ظلمانی است، و هیچکس یاری شما نمی آید، و... و تنها در همین لحظه است که من در کنار شما هستم

امیرزاده بزرگوار! در همین لحظه بی خواهید برد عشق واقعی چیست و عاشق حقیقی کدام است ؟

امیرزاده سخنان آتشین دخترک کولی را قطع کرد و پرسید:

« یعنی تو تنها در کنار من خواهی بود؟

دخترک گفت :

« بدون تردید، امیرزاده!

لطفعلی خان گفت :

« آخر چرا میخواهی سرنوشت خود را با سرنوشت نامعلوم من درهم

آمیزی ؟

دخترک گفت:

« لطیف خان میتواند شمارا راضی وقانع سازد ، و بایک سلسله حرفهایی که در همه جا زده میشود میخواهد مرا هم سرگرم دارد، اما شاهزاده ! حقیقت عشقم را بشهادت می طلبم که من جز شما نخواهم خواست، جز شما نخواهم جست ، جز شما نخواهم یافت، و از عشق يك دختر کولی که

همیشه صراحت لهجه و بی پروایی او زبانزد مردم شهر نشین است چیزی جز این نخواهید دید

لطفعلی خان گفت

« عشق يك جانبه چه ثمری دارد؟ »

دخترك تبسم مغرورانه بی بر لب آورد و گفت:

«عشق يك جانبه ؟ یعنی من شمارا دوست بدارم ، و شما مرا دوست ندارید ؟ »

لطفعلی خان گفت:

« تقریباً ... »

ستاره دوستش را بکمر نهاد و گفت:

« شما مرا دوست خواهید داشت، زیرا آن دقیقه بی که من کنار شما خواهم

بوده هیچکس جرأت نخواهد داشت بطرف شما بیاید، جز من ! »

لطفعلی خان خندید و گفت:

« دخترك ! غیب گویی و جادوگری را از چه کس آموخته بی ؟ »

دختر کولی در حالی که سینه های برجسته اش را پیش میداد گفت :

« از هیچکس جز قلبم ! جز صدای مهربانی که در روحم زمزمه میکند،

اگر شما هم قلب پاك و مهربانی داشتید میتوانستید مثل من باشید، از آینده

خبر بدهید ، معنی عشق و دلدادگی را بفهمید، زندگی را بشناسید... و پیش

از همیشه گرد اعمال بسندیده بگردید.

لطفعلی خان گفت :

- آفرین ! موعظه گوی خوبی هستی ...

بدون اینکه کمترین حالت خشمی در چهره ی دخترك نمایان شود گفت:

- بروید قلب خود را پاك کنید، این قلب سیاه و کدر وقتی پاك شد اوج

میگیرد، پرواز میکند، پستی و بلندیها را درمینوردد، قلل شامخ کوهها و

ابره های حاشیه طلایی را بدور می اندازد، و وقتی به سودای عشق کسی بخواب

رفت او را می بیند، او را با آینده اش، با زندگی اش، با هستی اش ، با نیروی

باقیمانده اش، و با سعادت نزدیکش ...

لطفعلی خان پرسید :

- حالا تو اطمینان داری که من آخرین دقایق توان فرسای زندگیم را با تو خواهم گذرانند .

دخترک کولی با لبخندی که پراز شادمانی و مسرت بود گفت: آری! لطفلی خان برسید :

- ستاره ! میتوانم از تو خواهشی کنم؟

ستاره بی تردید گفت :

- بفرمائید !

امیرزاده بالحن بی پیرایه بی افزود :

- می خواهم بارئیس «لطیف خان» بطور خصوصی صحبت کنم ، از

تو خواهش دارم مارا تنها بگذاری و بنگهبانان هم بسیاری کسی مزاحم ما نشود ...

دخترک گفت ؟

- بچشم !

و از در چادر بیرون پرید .

رفتاری شادمانه و پراز نشاط داشت ...



# در چنگ دشمن

شهر بم، دقایق و لحظات بحرانی و خونینی را میگذراند، مردم برزندگی خود بیمناک بودند، با وجود اینکه رفته رفته اوضاع شهر آرام میشد، و بازار و دکانها باز شده بود، آثار اضطراب و نومیدی و سرگردانی در چهره همه خواننده می شد، آخرین خبری که از امیرزاده داشتند این بود که سردار دلاورزند در راه بم است و کسی نمی داند چه وقت خود را برای یک حمله قطعی و نجات بم آماده خواهد ساخت .

دسته‌ی فداکار و جانباز جلال الدین توانسته بودند اینجا و آنجا حوادثی برپا سازند، چند آتش سوزی عمدی بوجود آورند، عده بی را بر بایند، و میان مردم تولید مسرت کنند، و بالاتر از همه یک مرد قوی هیکل را بدسته‌ی کوچک خود اضافه کنند و این مرد «باقر شصت منی» نام داشت .

ما باقر را در حالی رها ساختیم که نقشه‌ی فرار خود را طرح می کرد و میخواست از چنگال شعله‌ها بگریزد و با حوادث خونینی که در شهر بم روی داد گریز او بسادگی صورت گرفت، و پس از اینکه چند روزی در اختفاء بسربرد، کم کم میان مردم ظاهر شد، حتی بقهوه خانه های دور افتاده می رفت، و چند ساعتی میان مشتریان می نشست .

او هنوز خطای گذشته‌ی خود را از یاد نبرده بود. معلوم نبود در درون این مرد ساده دل چه میگذشت که اغلب ساعات در بکنزاع بهت و گیجی بسر میبرد، چشمانش را بگوشه‌ی می‌دوخت و فکر میکرد .

او میخواست بهر قیمتی که هست خیانت ندانستهی خود را جبران کند، اما نیدانست از کدام راه میتواند بهدش برسد. تا اینکه یکشب در قهوه خانه بزرگی با جلال الدین و فرامرز روبرو شد. دیدار این مرد صحنه تماشایی و عجیبی داشت، باقر در یکی از آن حالات ناآشنای خود بسر میبرد، در فکر بود، و دمبدم آه میکشید.

جلال الدین که چند لحظه بود او را میپایید، رو بفرامرز کرد و آهسته گفت:

– این مرد اندوه بزرگی دارد.

و افزود:

– شاید در این جنگ کسی را از دست داده باشد.

فرامرز گفت:

– قیافهی او بنظرم آشنا میآید، گویا چندبار او را دیده باشم.

جلال الدین پرسید:

– خیال نمیکنی از بزن بهادرهای شهر باشد؟

فرامرز جواب داد:

– چرا! باید دید بچه فکر می کند.

جلال الدین گفت:

– چه خوب بود این مرد وارد دسته ما میشد، میتواند کار ده نفر را

بتنهایی انجام دهد.

فرامرز لبخند زنان گفت:

– چقدر دلم میخواهد بروم و با حرف بزنم ... عیبی دارد؟

جلال الدین پاسخ داد:

«نه! برو، اما سعی کن او را پیش من بیاوری.

فرامرز برخاست، و بسوی سکوئی که باقر نشسته بود رفت، خیلی دوستانه

دستی بشانه او زد و گفت:

– داداش! بچه فکر می کنی...

گفتارش بسیار صمیمانه بود، باقر سر برداشت و از دیدن رخسار

خندان او دلش محکم شد .

فرامرز افزود :

– تو همشهری ما هستی، و من نمیتوانم ببینم مردی از همشهریان من در اندوه و درد باشد. بگو ببینم چه دردی داری، شاید کاری از دست «ما» بر بیاید .

روی کلمه‌ی «ما» تکیه کرد و با دست جلال‌الدین را نشان داد .

جلال‌الدین لبخندی بر لب داشت، و با چشمان روشن و درخشان به آن دو مینگریست

باقر که چندین روز تنهایی و سرگردانی عذابش میداد سری جنبانید و گفت :

«درد من بزرگتر از آنست که بتوانم بگویم

فرامرز پرسید :

«چرا؟

باقر جواب داد :

«آخر بعضی دردها هست که آدم نمیتواند بر زبان بیاورد ...

فرامرز گفت: «حالا پاشو پیش رفیق من برویم، آنجا سه نفری باهم

صحبت خواهیم کرد .

باقر بدون کلمه‌یی از جا برخاست، هیکل قوی و درشت او بسنگینی

حرکت میکرد، وقتی رو بروی جلال‌الدین رسید خالصانه خم شد و سلام کرد

جلال‌الدین از سکوی قهوه‌خانه برخاست و او را در کنار خود نشاند و دستور

داد چای بیاورند .

باقر گفت :

«خیجالتم ندهید! همشهری ...

جلال‌الدین خنده کنان گفت :

«اختیار دارید آقا!

باقر گفت :

«اسم من باقر است، امام‌عروف بباقر شصت‌منی هستم .

فرامرز گفت :

«آها! حالا یادم آمد؛ شمارا چندبار دیده بودم ،

باقر متوحشانه پرسید :

« کجا ؟

فرامرز که متوجه اضطراب باقر شده بود گفت :

«در کوچه و بازار! دربارهی شما حرفهایی هم شنیده‌ام ...

فرامرز چیزی درباره باقر نمی‌دانست ، جز اینکه او را بقلدزی و

زورمندی شناخته بود، اما چون نگرانی باقر را دریافت، باصطلاح «یکدستی»

زد تاباند در پشت پیشانی کوتاه این مرد چه میگردد، و چرا ناگهان قیافهی

او تغییر یافت .

باقر بادردمندی گفت :

«هرچه مردم میگویند دروغ است، مرا فریب دادند، از راه درم کردند،

پدر عشق بسوزد که آدم را بچه کارهایی وادار میکند، اما حالا حاضرم هر

کار بگویند انجام دهم تابدانند من خائن نیستم، بادشمن همکاری نکرده‌ام،

و اگر این زن فریبکار و آن «سرکش» موزی را گیر بیاورم میدانم چه بلائی

بسرشان نازل کنم !

جلال الدین خواست حرفی بزند، اما فرامرز میان کلام او دوید

و گفت :

«بله ! ممکن است مردم اشتباه کنند، اما شما باید همه را روشن کنید

و اصل قضیه را بگوئید .

باقر جواب داد :

«حق باشماست آقا! مرا زنی فریب داد و بهمکاری بادشمن وادارم

کرد ، اما همان شب فهمیدم که چه کار بدی میکنم ، پشیمان شدم و برای

جبران خطایم از نیمه راه برگشتم، اما بخت بامن یاری نکرد و نتوانستم خودم

را بسلیم خان برسانم، دیگر کار از کار گذشت، و من از آن روز تا به حال همیشه

درد فکر و غصه هستم، نمی‌دانم عاقبت کارم بکجا خواهد رسید .

جلال الدین پرسید :

«حالا برای هر گونه فداکاری آماده هستی؟»

باقر ازجا پرید :

«بهر چه شما بگوئید قسم میخورم، حتی اگر بقیمت جانم تمام شود .»

فرامرز افزود :

«اگر بگوئیم یکی از دشمنان ما را بادستهایت خفه کن قبول

خواهی کرد؟»

باقر گفت :

«من از آدمکشی بیزار بودم، اما حالا يك پرده خون جلو چشمانم را

گرفته است، میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید .»

جلالالدین که شادمان بنظر میرسید گفت :

«نکند این سربازان بلوچ و سیستانی راتو شبها از پادرمیاوری؟»

باقر بسادگی جوابداد :

«ای بقر بان دست و پنجه آنهایی که این سگهای رزل را بجهنم

میفرستند ، اگر دستم بدامنشان میرسید آنرا غرق بوسه میکردم . اما من

همچو عرضه بی ندارم .»

فرامرز گفت :

«ازما نیترسی که تو را لو بدهیم؟»

باقر جوابداد :

«ازهیچکس ترس و واهمی ندارم، شما هم کسانی نیستید که به

همشهریان خود خیانت کنید، اینکار آدمهای رزلو بی سروپاست؛ و در صورت

شما چیزی جز نجابت و فداکاری و اصالت دیده نمیشود، راستی اسم خودتانرا

نفرمودید .»

جلالالدین گفت :

– دوستم فرامرز نام دارد و من جلالالدین!

و بعد آهسته سر بگوش او نزدیک کرد و افزود:

– میخواهی با دست ما همکاری کنی ، ماجز کسانی هستیم که طرفدار

امیرزاده لطفعلی خان هستند .»

باقر بشادی گفت .

-جانم فدای امیرزاده باد!

جلال الدین گفت :

- دستت را روی دست ما دو نفر بگذار و قسم یاد کن که برای جبران غفلت های گذشته ات از این لحظه آماده فداکاری باشی ، فداکاری در راه امیرزاده و در راه نجات شهر بم !  
باقر دست درشت خود را روی دستهای جلال الدین و فرامرز گذاشت و گفت :

- قسم میخورم ! و از همین حالا در اختیار شما هستم ، هر جا بگوئید میروم ، هر کاری بگوئید میکنم ، هر امری بفرمائید بدون چون و چرا انجام میدهم .  
فرامرز گفت :

- تو از این ساعت برادر ماهستی و میتوانی با ما زندگی کنی ، ما باید وظیفه خود را انجام دهیم ، مردم را برضد این نابکاران متحد کنیم ، روز بروز دسته خود را قوی تر و متشکل تر سازیم ، و اگر بتوانیم سلیم خان و قلی بیگ را از بتد برهائیم ، نقشه هایی داریم که باید اجرا شود ، و در این راه تو با ما همقدم و همراه خواهی بود .

باقر که وجد از سرور و ویش میباید گفت :

- نمیدانم چگونه شکر گزاری کنم ، شکر که دارم به آرزوی قلبیم میرسم ، شکر که با شما رو برو شدم ، شکر که مرا بفلامی قبول کردید ...  
جلال الدین دهان گشود تا حرفی بزند ، اما ناگهان خاموش ماند و فشاری بدست باقر و فرامرز وارد آورد ، قهوه خانه در یکنوع سکوت ناراحت کننده فرو رفته بود ، زیرا دوسر باز بلوچ باشمشیرهای برهنه وارد قهوه خانه شده بودند و با چشمان مغرور و بی اعتنائی خود مردم را از زیر نظر میگذرانند .

قهوه چی که با ترس و لرز جلورفته بود ، باز بان چربی گفت :

- بفرمائید ! چای خدمتان بیاورم ...

یکی از سربازان با قبضه ی شمشیر بسینه ی او کوفت و داد زد :

- برو عقب مردیکه !

و با صدای بلندتری گفت:

- از جای خود تان تکان نخورید، ما باید از یکایک شما اطمینان حاصل کنیم تا بگذاریم از این قهوه‌خانه بیرون بروید، خبر رسیده است که این قهوه‌خانه جای اشخاصی است که برضد امیر بزرگ نصر ابن عماد توطئه می‌چینند. اگر لازم شد باید لباسهای خود را هم در بیاورید تا بدن شما را معاینه کنیم، چون شمشیری که از سر بازان بقتل رسیده بخون آلوده شده بود و این نشان می‌دهد که قاتل او حتماً زخمی شده است، و بالا نر از همه وای باحوال کسی که بخلاف فرمان امیر بزرگ زیر لباسش اسلحه داشته باشد.

و بلافاصله بطرف مردی که تکیه بدیوار زده بود پیش رفت و با همان صدای عریده آلود گفت:

- «بلند شو ببینم!

مرد از جا برخاست، خیلی خونسرد و آرام ایستاد، و با چشمان پر کینه بسرباز بلوچ نگرستن گرفت  
سرباز غضبناک دادزد:

- این چه طرز نگاه کردن است، چرا احترام نمی‌گذاری؟

مرد با همان خونسردی و آرامش، و با کلماتی شمرده گفت:

- من عادت ندارم بدشمنانم احترام بگذارم

سرباز که از این خونسردی و طرز نگاه کردن او بسیار ناراحت شده بود  
بادست چپ سیلی محکمی بگونه‌ی مرد نواخت و بدون درنگ با پهنه‌ی شمشیر  
ضربتی بشانه او وارد ساخت.

مرد، با صدای بلند خندید، و با همان خونسردی معجور کننده پرسید:  
- همین بود؟

سرباز دیگر بمردمی که از جا برجسته بودند نهیب زد:

- بنشینید! حرکت نکنید...

اما مردم وقتی بگفته‌ی او نگذاشتند، زیرا در این لحظه مردی که مورد تهاجم قرار گرفته بود دست بالا برد و چنان مشت‌های بی‌جانانه سرباز نواخت که چند قدم دورتر نقش زمین شد. و پیش از آنکه بتواند از جا برخیزد مانند

يك عقاب بروی او پرید و باسه چهار ضربه دیگر بیهوشش ساخت  
سرباز دیگر بطرف مرد خونسرد جهید و شمشیر را با قوت بالا برد تا  
بر فرق او فرود آورد، اما باقر که از چند لحظه پیش آماده شده بود دست  
سرباز رادروا گرفت و بیچاند، شمشیر از کف سرباز بزمین افتاد و باقر  
چنان محکم او را به دیوار کوبید که صدای استخوانهایش بگوش رسید. و  
بلافاصله دشنه‌ی خود را تادسته در قلب سرباز فرو برد ...  
در مدتی کمتر از یک دقیقه اوضاع قهوه‌خانه درهم شد.

باقر و جلال‌الدین و فرامرز سربازان بیهوش شده را از قهوه‌خانه بیرون  
بردند، و مرد خونسرد که از یاری جوان مردانه باقر سخت مسرور بنظر  
میرسید گفت:

— معطل نشوید! باید زودتر فرار کنیم، همراه من بیایید، کوچه‌های  
اینجا را خوب میشناسم، اهل همین محله هستیم.  
جلال‌الدین گفت:

— باید اول اینهارا خلع سلاح کنیم. و با کومک فرامرز اسلحه هر دو  
را باز کرد، و پیش از آنکه مردم از بهت و حیرت بخود آیند هر چهار مرد  
در تاریکی يك کوچی باریک از نظر ناپدید شدند.  
پشت سر آنها صدای صلوات مردم بگوش میرسید...



## قلبهانز ديك ميشوند!

هر چهار نفر مرد خسته و نفس‌زنان وارد خانه نیم‌مخروبه پیر مرد شدند،  
فرارز چراغ را روشن کرد، و جلال‌الدین از مردی که آن‌همه خون‌سردی و  
حمیت داشت پرسید:

- خسته نباشید! نفرمودید اسم شما چیست؟  
برای نخستین بار لبخندی روی لبان مرد ناشناس پدیدار شد  
گفت:

- من «بابک» نام دارم، اجدادم از مردم کوه‌نشین مازندران هستند،  
دست تقدیر مرا بیم‌کشانده است.  
جلال‌الدین گفت:

- به خون‌سردی و شهامت شما، به راد مردی و حمیت شما، به غیرت  
و خویشتن‌داری شما، و بالاتر از هر چیز به وطن‌پرستی شما هزار  
آفرین باد!

بابک، بالهجه همیشگی خود گفت:  
«چیزی که در رگهای من جریان دارد خون‌پاک ایرانی اصیل است  
من درهمی عمرم فدائی مردانی بوده‌ام که با دشمن پیکاری آشتی ناپذیر

دارند. و سرگردانی و در بدری من جز این دلیلی ندارد، مثلا همین امشب را نمیدانم در کجا بسرخواهم برد ...

جلال الدین گفت:

- اینجا!

و افزود:

- این جاما نندخانه خود شماست، هم شما و هم دوست جدید من باقر! هر چند که این خانه بمن تعلق ندارد، این خانه‌ی یکی از دوستان فدای کار ماست که اکنون در راههای بم پیش می‌رود تا به بیند امیرزاده لطفعلی خان رادر کجا ملاقات خواهد کرد...

بابک گفت:

- از آن ساعتی که بم سقوط کرد، و سربازان وحشی امیر نصر دست بفارت و کشتار زدند، همیشه می‌خواستم خود را به نیروی مقاوم شما برسانم به آن کسانی که شبهای تاریک سربازان امیر نصر را از پای در می‌آوردند، هر جا دستشان می‌رسید دشمن را میکوبیدند، و خوشحالم از اینکه توانستم شما را بیابم.

فرامرز گفت:

- قلبهای پاک هم‌دیگر را پیدا می‌کنند، بهم نزدیک میشوند، و از این یگانگی نیرویی پدیدار میشود که هیچکس را یارای مقاومت با آن نیست ... باقر که تا آن‌دم ساکت مانده بود و حوصله اش از این حرفها بسر آمده بود گفت:

- حالا بهتر نیست بنشینیم و نقشه بکشیم؟

همه از سادگی او بخنده افتادند، اما جلال الدین حرف باقر را تأیید کرد و افزود:

- راست می‌گوید، بهتر است بنشینیم و ببینم باید برای آینده چکار

کرد؟ من سه چهار روز است در فکر هستم ...

بابك برسید :

«بچه فکری هستید ؟»

جلال‌الدین گفت :

-فکر من چیز ساده‌یی نیست، باید بدانید که خیلی دشوار و هراس‌انگیز است، من تصمیم گرفته‌ام سلیم‌خان و قلی‌بیک را نجات دهم  
باقر از جا جهید :

«خیلی هم هم‌کار آسا نیست ... من اگر بتوانم «سرکش» را بچنک آورم اینکار بسادگی انجام خواهد گرفت، زیرا سرکش در دستگاه امیر نصر قرب و منزلتی یافته‌است، و چون میدانم چه آدم سفاک و بیرحم و انتقام‌جویی است یقین دارم نقشه‌های هولناکی برای شکنجه و آزار سردار سلیم‌خان و قلی‌بیک طرح کرده است، باید او را یافت، بوسیله‌ی او خیلی کارها را میتوان انجام داد.

بابك برسید .

-چطور میتوان این سرکش را بچنک آورد ؟

باقر گفت :

«گمان میکنم بهترین راه این باشد که من چند روزی دوروبر عمارت دارالحکومه دنبال او بگردم، یقین خواهم توانست او را بیابم، و همینکه با او روبرو شدم باید منتظر بمانم و به بینم که چه میگوید زیرا او تا اندازه‌ی بن اطمینان دارد و با این اطمینان میتوان کارهای بزرگی انجام داد، خیلی ارزش دارد که مردی بحیله‌گری و پلیدی سرکش بکسی اعتماد پیدا کند.

بابك برسید :

- من می‌توانم در این راه بتو همراهی دهم ؟

باقر جواب داد :

- گمان می‌کنم بهتر است شما چند روزی آفتابی نشوید، من و فرامرز دنبال سرکش می‌رویم. یا بزبان خوش یا بزور او را باینجامیکشانیم، آن وقت کارها آسان خواهد شد، زیرا سرکش سخت بجان خود علاقمند است و وقتی جانش را در خطر دید حاضر خواهد شد هنه چیز را بجاگوید، و راه

نجات سلیم خان و قلی بیک را نشان دهد .

جلال الدین گفت :

- با نقشه های شما موافقم ؛ از فردا صبح زود دنبال اینکار خواهیم رفت، و امیدوار هستم همین چندروزه خبری هم از امیرزاده لطفلی خان برسد، و قلب ما را بیش از پیش شاد کند .

هر سه نفر دوست گفتند :

- انشاء الله ...

## ندائی برای آینده!

شب بالهای سیاهش را بروی دشت گسترده بود، نسیم ملایمی که از فراز کوهها میگذشت بوی عطر دلاویز گلهای وحشی صحرا را به همراه میآورد، ستارگان مغرور، در آسمان جلوه میفروختند و مویز سیمین ماه را بدرقه میکردند، از همه جا نشاط و آرامش می بارید، و دختران و پسران جوان کولی دور آتشی که افروخته بودند جشن شبانه پر شکوهی را آماده میساختند.

امیرزاده و لطیف خان از چادر بیرون آمده بودند و بجنب و جوش جوانان کولی مینگریستند.

زن و مرد درهم میلولیدند، و صدای خنده و شادی آنها در سراسر دشت طنین افکنده بود، این مردم خوشبخت و آزاده، این مردمی که جز به ندای قلب خویش، به هیچ ندایی پاسخ نمیدهند، این مردمی که بظاهر حیات بطرز دیگری مینگرند در انتظار لحظه ای بودند که رقص و شادمانی دسته جمعی آغاز شود و صدای آواز و سرور آنان دشت و دمن را بلرزه درآورد.

صدای ساز و دهل که با آهستگی شروع شده بود کم کم اوج می گرفت و صدای کف زدنهای کولیا میرساند که یک رقص مهیج در شرف آغاز است.

لطفعلی خان رو ببلطیف خان کرد و پرسید :

- امشب شما دستور داده‌اید که جشن برپا سازند ؟  
لطیف‌خان با همان سادگی همیشگی پاسخ داد :  
- نه ! امیرزاده من ... قرار بود که امشب چیدن جشنی برپا شود و این  
ازین مقدم شما بود که افراد قبیله من شادی و مسرت دیگری بیابند .  
امیرزاده گفت :

- مثل اینست که مردم درانتظار هستند !

لطیف‌خان پاسخ داد :

- باید بعرضتان برسانم که «ستاره» قول داده است امشب بافتخار  
ورودشما برقصد، پس از ماه‌ها سرگردانی و پریشانی، پس از آنهمه زجرها  
و اندیشه‌ها، امشب نخستین شبی است که ستاره درمیان جمیع ظاهر میشود،  
و با رقص دلربای خود افراد قبیله مرا سرمست و پرنشاط میسازد .  
لطیف‌خان گفت :

- راستی این ستاره دختر عجیبی است، خیلی خوش‌قلب و ساده و مهربان  
بنظر میرسد، چه خوشبخت بودم من اگر میتوانستم اسباب سعادت آینده‌وی  
را فراهم کنم و او را بآنچه آرزو دارد برسانم .  
لطیف‌خان گفت :

- مطمئن باشید امیرزاده که ستاره جز شما سودای دیگری در سر  
ندارد، من این دختر را میشناسم و میدانم چقدر راستگو و صدیق و پاکباز  
است .

لطیف‌خان پرسید :

- آیا ممکن است او را از خیال عاشقانه‌ی من که دارد منصرف ساخت ؟

لطیف‌خان پاسخ داد :

- نه ! امیرزاده من ... ستاره دختری نیست که با این حرفها تسلیم شود،  
دختری نیست که بتوان او را فریب داد ، از آرزوهایش ، از امیدهایش، از  
عشق آتشینش ، و از فکر آینده‌اش بازداشت ، او با تمام قلب و احساس خود  
زندگی میکند ، و در این زندگی از هیچکس انتظار یاری ندارد ، زیرا اتکالی  
او آنقدر قوی و مستحکم است که نمیتوان حدی بر آن قائل شد

امیرزاده گفت :

- راستش را بگویم، دلم بحال این دخترک ساده دل و مهربان میسوزد او با شعله ای که در چشم دارد ، با تکبری که در وجودش پنهان است، با ایمان و صداقتی که در گفتارش خوانده میشود سزاوار همه گونه عزت و جلال و سعادت است اما من چه کاری میتوانم در باره ای او انجام دهم؟ جز اینکه ویرا از يك حقیقت بارز آگاه سازم : حقیقت اینكه من قلبم را بکس دیگری بخشیده ام، من دلم در گرو عشق دیگری است ...  
لطیف خان گفت :

- امیرزاده من! تنها دارم در پیش روی این دختر از گذشته ای خود ، از احساسات قلبی خود ، از عواطف سرشار خود، از عشق و وفای خود دم نزنید ، و فراموش نکنید که زندگی این دخترک معصوم بدست شماست، نباید او را آزرده ساخت، نباید او را نومید و حرمان زده رها کرد.  
لطفعلی خان جوابی نداد و آهی کشید ، چشمان او ... چشمانی فریبنده و سیاهش روی شعله های آتش خیره ماند ...

## ستاره میر قصد!

آوای ساز و دهل ، و فریادهای شادمانی همه دشت را پر کرده بود ، ستاره مانند يك پرنده‌ی سبکبال بمیان دایره‌یی که کولیها تشکیل داده بودند پرید ، ورقص او ، رقص عجیب و مہیج و دیوانه کننده‌ی او آغاز یافتہ کولیها ، بانشاط و مسرت و افری دست میزدند ، و ستاره چنان گرم و هیجان انگیز میرقصید کہ دهانها از تعجب بازمانده بود و چشمها بصد زبان آفرین میخوانند ...

دخترک کولی ، چنانکه گویی از قفسی رها شده بود دور شعله‌های نارنجی رنگ آتش چرخ میخورد ، دامن گشاد او چین و شکن دلپذیری داشت و روی لبان گوشت آلودش خنده‌ی مستانه و عابد فریبی دیده میشد دخترک دور میدان چرخ خورد ، چرخ خورد ، تاجلوی امیرزاده رسید ، در اینجا چشمان او با برق عجیب و مسحور کننده‌ی درخشیدن گرفت ، دایره‌زنگی خود را بشدت بصدای در آورد ، و موهای سیاه و افشانش را از جلو چهره اش عقب زد ، و چشم در چشمان امیرزاده دوخت

خنده‌ی غمناکی روی لبان شاهزاده‌ی جوان ظاهر شد و ستاره که این لبخند را دیده بود ، با هیجان و اضطراب خاصی خم شد چهره خود را بسوی زمین خم کرد! و در این حال شبیه يك نرگس وحشی صحرائی بود کہ دستخوش بادهای بیرحم پاییز شده باشد.



لطفعلی خان سراپا بلرزه در آمد .

ستاره از او دور شد، باز باشتاب دور میدان چرخیدن گرفت ، دایره زنگی خود را بالا و پایین میبرد و یکدستش را دور کمر گرفته بود، مردان و زنان کولی هلهله میکردند و فریاد میزدند، و ستاره هر لحظه برقص خود سرعت بیشتری میداد .

لطیف خان که ساکت و مغموم برقص ستاره مینگریست آهسته گفت :

«میدانید شاهزاده ! ستاره پس از ماهها دوری از جرگه‌ی ما، امشب برای نخسین بار است که چنین بانشاط و مسنانه میرقصد ؟

امیرزاده پاسخی نداد؛ و لطیف خان افزود :

«این عشق شامت که باونیرو و توان بخشیده است، و خواهید دید که این عشق او را بکارهای بزرگتری هم وادار خواهد ساخت .

امیرزاده گفت :

- من از اینکار هراسان هستم

لطیف خان لبخندی تلخی زد و گفت :

- آینده دور نیست امیرزاده؛ و این آینده ثابت خواهد کرد حق با کدامیک از ماست . .

لطفعلی خان سراپا بلرزه در آمد و گفت :

« برادرم! از شما تقاضا دارم که این حرفها را برای موقع دیگری بگذارید، برای وقتی که ما نتوانستیم وظیفه‌ی تاریخی خود را انجام دهیم ، مردم بم را از چنگال بیرحم «نصر بن عماد» رهایی بخشیم ، و در یک محیط ساکت و امن و امان ، در یک محیط پراز آسایش و مسرت برای آینده خود تصمیم بگیریم، آنوقت من خواهم توانست بگویم چه کاری در باره‌ی ستاره انجام خواهم داد، و چگونه برای سعادت آینده او تقلا خواهم کرد

لطیف خان پاسخ داد :

« امر امیرزاده را بجان و دل میپذیرم ، اما ...

سخن خود را برید و لطفعلی خان بانگرانی پرسید :

- اما چه؟ لطیف خان...

رئیس جوان مرد کولیها گفت:

- اما تصور میکنم حرفهای من و ستاره به مرحلهی عمل درآید، او از شما دست بردار نخواهد بود، و تا دم مرگ شمارا دنبال خواهد کرد، حال خود دانید و او؛ و این مسئله راهم فراموش نکنید که نباید قلب این دختر معصوم و بیگناه را شکست، قلب او مانند آئینهی پاک و صاف و پر از صفاست، او شمارا دوست دارد، و در این دوستی ثابت قدم و پایدار است.

امیرزاده گفت:

- حرفهای شما مانند خنجری بر قلب من می نشیند.

بس کنید این سخنان را؛ این سخنان درد آفرین را، این حرفهایی که جانم را آزرده میسازد و دلم را مالا مال از درد و اندوه میکنند.

لطیف خان، با همان لبخند تلخی که بر لب داشت خاموش ماند، و در این هنگام ستاره دگر بار رو در روی لطفعلی خان قرار گرفت، دایره زنگی خود را بکناری افکند، در برابر او بزانو درآمد، و سرش را پیش پای شاهزاده بنحاک سایید.

لطفعلی خان که بسیار اندوهناک و شرم زده بنظر میرسید خم شد، بازوی ستاره را گرفت. و او را از روی زمین بلند کرد، لحظهیی بچشمان او خیره ماند، و سپس گفت:

- آفرین بر تو باد ستاره؛ رهص تو مرا بگویم دیگری کشانید، تو یک دختر بتمام معنی دوست داشتنی و عزیز هستی، من در تمام مدت رقص تو، با لطیف خان صحبت ترا میکردم و این را بدان که هم من و هم لطیف خان خواستار سعادت آینده توهستیم

دخترک کولی پرسید:

« راست میگویند؟ »

امیرزاده بدون درنگ پاسخ داد:

« چه دروغی داریم بتو بگوئیم ستاره؛ تو باید بسعادت واقعی برسی، زندگی مجلل و شاهانه بی داشته باشی، فرق نعمت و ناز بعیات خود ادامه دهی، من در این راه بتو کمک خواهم کرد.

ستاره بسادگی خندید و گفت:

» یعنی میخواهید من دنبال فریب‌های زودگذر زندگی بروم؟ نه...! من اهل زیور و زینت زندگی نیستم؛ من آنچه قلبم میگوید انجام میدهم، و قلب من - ای شاهزاده! - من حکم میکند که ترا دوست داشته باشم اگرچه سرگردان و درمانده باشید، اگرچه از هستی ساقط شوید، اگرچه در دوران زندگی همیشه باغم و نومییدی دمساز باشید، قلب من دروغ نمیگوید، فریب‌نمیدهد، و فریب‌نمیخورد.

من نمیخواهم شما بمن احساس ترحم داشته باشید، من دختری هستم آزاد، دختری هستم که ندای قلبم را میشنوم... میشنوم که آشناست، که راستگوست، که مهربانست، و هرگز نمیخواهد من در راهی قدم گذارم که او فرمان نداده است

لطفعلی خان گفت:

» ستاره! من از تو چنین چیزی نخواستم، بلکه مایل بودم بدانم که خواستار سعادت آینده توهستم، و این خوشبختی را برای تو فراهم خواهم ساخت... ستاره پرسید:

» کدام خوشبختی شاهزاده؟

لطفعلی خان بسادگی جواب داد:

» هر سعادتتی که تو بخواهی!

ستاره گفت:

» من ترا میخواهم شاهزاده‌ی من! و ترا در کنار خود خواهم دید... امیرزاده پرسید:

» دختر! آیا عیبی دارد که مرا فراموش کنی، تا بتوانم ترا بعقد

یکی از سرداران بزرگ بم‌درآورم؟

ناگهان چهره ستاره درهم شد، برقی که در چشمان او میدرخشید بخاموشی گرایید. لبش را، لب زیرینش را بدندان فشرد، و با آهنگی رسا و مطمئن گفت:

» ما مردم صحرا نشین يك حرف را دوباره تکرار نمی‌کنیم، اما بخاطر

شاشهر نشینان که معنی واقعی محبت و علاقه را درک نکرده اید باز هم  
ناچارم تکرار کنم که یا شما و یا هیچکس! فهمیدید؟  
لعنش آنقدر قاطع و مملو از اطمینان بود که لطفعلی خان ساکت  
ماند و نتوانست جواب آنرا پیدا کند.

ستاره افزود:

- من از آینده شما و عشق نامراد خود آگاهم ، اما هیچکس قدرت  
ندارد مرا از راهی که میروم برگرداند ، راه من بسوی شماست ... بسوی عشق  
بشا ، محبت بشا ، وفای بشا ، و جانپازی در راه شما ...  
لطفعلی خان که فشار مبهی در قلب خود احساس میکرد نومیدانه  
گفت :

- در پاره‌ی تو بارتیس لطیف خان صحبت خواهم کرد ، و از او خواهم  
خواست که پس از نجات شهر «بم» ترا با آنجا بفرستد تا در قصر من  
زندگی کنی ...  
ستاره گفت :

- من از همین لحظه دنبال شما خواهم آمد ، اگر چه در جنگهای بزرگ  
و خونین باشد ، اگر چه بقیعت جانم تمام شود ، مادخران کولی بانا زونعت  
پرورش نیافته‌ایم ، ما زاده‌ی رنج و درد و سرگردانی هستیم ، ما میتوانیم با  
پیای محبوب خود پیش برویم ، و شما خواهید دید که من دروغ نمیگویم ،  
اهل تملق گوئی و ظاهر سازی نیستم ، و میتوانم بدون پروا تا بفرس دشمنان  
شاپش بروم و سینه‌ی خود را سپر شما سازم .

لطفعلی خان بازوی ستاره را گرفت ، سر بر زیر افکند ، و در حالیکه  
سرخ‌ی شرم گونه‌هایش را فرا گرفته بود گفت :

- ستاره ! تو مرا خجالت میدهی ، از محبت و یگانگی تو شرم زده هستم  
و بتو قول میدهم که هرگز اینهمه مهربانی و خلوص نیت ترا فراموش نکنم .  
ستاره گفت :

- من از ته قلبم با شما حرف زدم ، الان بدرستی میدانم که چه خواهم کرد .

اما بر سر قول و پیمان خود ایستاده‌ام ، همه جا فدائی و جانثار شاهزاده خواهم بود .

لطیف‌خان که تا این دم ساکت و خموش مانده بود و بانظر حیرت به ستاره و لطفعلی‌خان مینگریست گفت .

- ستاره ! دیگر بس است... برو مردم در انتظارند ، در انتظار رقص و شادی تو! و یقین بدان که من دربارهی تو بیشتر از اینها با امیرزاده لطفعلی‌خان صحبت خواهم داشت ، و امیدوار هستم تو خوشبخت و سعادتمند شوی ، و روزی را به بینم که در میان افراد قبیله‌ی من یکی از سعادتمندترین و آسوده‌ترین دختران بشمار میروی

ستاره لبخندی زد و خاموش ماند ...

صدای ساز و دهل اوج میگرفت و فضا پر از همه‌شادمانی بود !

لطفعلی‌خان که از اینهمه شور و هیجان احساس مسرت میکرد بازوی لطیف‌خان را گرفت و گفت :

- برادر! حال خیلی خوب است ، دلم میخواست الان سواران خاصی من باینجا میرسیدند و در کنار افراد قبیله شما شبی را بخوشی و شادمانی میگذرانند... نمیدانید که آنها چقدر خسته و فرسوده هستند ؟

لطیف‌خان گفت :

چه افتخاری برای من بالاتر از این که امیرزاده آرامش خاطری دارند ، و فدایی خود را مورد اینهمه تقدوم و رحمت قرار میدهند

لطفعلی‌خان گفت :

« راستی امشب ، شب دلپذیر و پرشکوهی است ، من در اعماق قلبم فروغ درخشانی می‌بینم ، فروغی که از آینده خبر میدهد ، از یک آینده روشن و ثمربخش !

لطیف‌خان پرسید :

- آیا سواران حضرت ولیعهد دیر کرده‌اند ؟

... و ناگهان خاموش ماند و پس از چند لحظه سکوت خنده‌کنان

افزود :

دکاش چیز دیگری را آرزو میکردید امیرزاده ! من صدای پای اسب میشنوم ، اسبهایی که از دور میآیند، و مسلماً جز سواران خاصه امیرزاده کسان دیگری نیستند...

لطیف خان راست میگفت ، گوشهای تیز او صدای پای اسبها را خوب تشخیص داده بود ، اما معلوم نبود سوارانی که جلو میآمدند و دمبدم به سیاه چادرها نزدیک تر میشدند چه کسانی هستند .

لطفعلی خان که اندک اندک متوجه صدای پای اسبها شده بود پرسید:  
- سواران شما بیرون نیستند ؟

لطیف خان پاسخ داد :

«خیر قربان !

لطفعلی خان گفت :

«صدای پای این اسبها بگوش من آشنا نیست ، سواران خاصه ای من اینطور درهم و نامرتب حرکت نمیکنند ، این صدای پای اسبانی است که سواران بی قید و بی انضباط دارند

کولیها که رفته رفته صدای پای اسبها را شنیده بودند چند دقیقه بی خاموش ماندند ، این مردم عاقبت اندیش چون همیشه دوچار یورشها ، حمله ها ، و شیخونها بودند هوشیاری و دقت خاصی داشتند ، و همین سبب زنها ساکت ماندند ، و مردان برای بدست گرفتن اسلحه بیابان چادرها دویدند...

بزودی از میان سیاهی کمرنگی که بیابان را فرا گرفته بود ، شبح چند سوار نمودار شد ، و لطفعلی خان بدیدن آنها فریاد زد :  
- سواران من نیستند ، آماده باشید !

لطیف خان بشتاب بدرون چادر پرید ، و امیرزاده شمشیر خود را از نیام کشید ، نور سرخ رنگ آتش بر روی تیغه پولادین شمشیر او برق درآمد... چند سواری که نزدیک شده بودند ، قیافه ای وحشیانه و مستبدی داشتند ، یکی از آنان روی زین برخاست ، دست خود را بالا گرفت و فریاد زد :

« آهای ! بیابان گردها ... آرام باشید ، نترسید ، وحشت نکنید ، ما فرستاده های مخصوص امیر نصر بن عماد هستیم و در جستجوی مرد خائن و مزوری

بنام لطفعلی خان میباشیم ، چون امیر نصر بن عماد بوسیله جاسوسان خود اطلاع یافته است که او در همین نزدیکیها بسر میبرد ، و میخواستم بشما مژده بدهم هر کس زنده یا مرده او را تحویل مدهد علاوه بر اینکه از مال دنیوی بی نیاز خواهد شد پیوسته تحت حمایت امیر ارجمند مقرر خواهد گرفت.

آیا شما از چنین مردی سراغ ندارید ؟

کولیها سکوت خود را حفظ کردند ، و در این هنگام سواران « نصر » که پیش از سیصدتن بنظر میرسیدند بصورت نیمدایره کنار آتش صف کشیدند. فرمانده سواران که سکوت کولیها را دیده بود فریاد زد :

« چرا جواب نمیدهید؟ ما باشما کاری نداریم، تنها در جستجوی لطفعلی خان زنده هستیم ، اگر از او نشانی دارید بما بدهید، بعد آزادید ... برقصید ، خوش باشید ، و بجان امیر نصر بن عماد دعا کنید .

صدای دخترانه یی کولیها را بلرزه در آورد که میپرسید :

- شما با امیرزاده لطفعلی خان چکار دارید ؟

فرمانده سربازان که اندک غرور و اطمینانی یافته بود گفت :

- میخواهم او را دست بسته بحضور امیر نصر بن عماد ببریم، تا تکلیف ویرا روشن سازد.

در برابر این مرد که قیافه ی سهمگین و پر دغدغه یی داشت ، دختری ظاهر شد ، دختری که حرکاتش چابک و نرم و دلپذیر بود .  
زنان کولی نجوا کردند :

- اوه ! این ستاره است ، چه می خواهد بکند...؟

و همگی در خاموشی اضطراب انگیزی فرورفتند!...

ستاره جلو رفت ، پاهای خود را باز کرد ، دودست بر کمرش نهاد، سر خود را بالا گرفت ، و بایک غرور و حشیانه گفت :

« ما کولیها... ما بیابان گردها، ما چادر نشینان صحرا، اینقدر زل و پست فطرت نیستیم که مهمان خود را بدست دشمن بسپاریم...

فرمانده سواران خنده بلندی کرد و گفت :

« دختر خوشگل! خیلی عصبانی هستی، من از اینطور دخترهای مغرور بسیار خوشم می آید... حرف بزن ببینم !

ستاره باخشی که سرپایش را میلرزاند گفت :

«خفه شو! احمق رزل...»

فرمانده سواران از اسب پائین آمد ، چند قدمی پیش رفت تا برابر ستاره رسید ، و پیش از اینکه حرفی بزند ، ستاره فریاد زد :

«برگرد! سوار اسبت بشو، و از همین راهی که آمده‌ی گورت را

گم کن !

فرمانده سواران دستی به سبیلش کشید ، لبخند شیطنت باری بر لب آورد ، و در حالیکه چشمانش را شعله‌ی هوس پوشانده بود گفت :

«بسیار خوب! بر میگردم... اما تو هم باید با من بیایی ، و دست خود را دراز

کرد و با ملایمت سرانگشتش را زیر چانه‌ی ستاره زد

ستاره مانند ماده پیری غریب ، یک قدم بعقب برداشت ، و سیلی محکمی

بگونه‌ی فرمانده نواخت ، و بلافاصله تفی بصورت او افکند

فرمانده سواران از این سیلی محکم گیج شد ، خشی آتشین بر وجودش

نشست ، و ناگهان بسوی ستاره خیز برداشت ... اما پیش از آنکه دست او

بدخترک کولی برسد ، جوانی باشمشیر برهنه میان او و ستاره حائل شد . و

فریادش سکوت شبانگاهی صحرارا شکافت :

«از این دختر دست بردار نامرد ! آنکس که در جستجویش هستید

من هستم .

فرمانده سواران که بشتاب شمشیر خود را بیرون کشیده بود گفت :

«تو؟... تو که هستی؟»

جوان سر بالا گرفت ، شمشیرش را دراز کرد و با لحن شاهانه بی گفت :

«لطفعلی خان زند !

همه‌ی مانده‌هایش دریا میان سیه‌سوار سیستانی و بلوچ در گرفت ،

دستها بسوی سلاحها رفت ، و مردان کولی در پشت سر امیرزاده لطفعلی خان

صف کشیدند .

نخستین کسی که حمله را با شجاعت یک شیر آغاز کرد ، امیرزاده بود

که با یک ضربت شمشیر ، دست فرمانده سواران را از زه چ قطع کرد و با ضرب دوم

پهلوی او را شکافت



دزد متنی کمتر از یک دقیقه سواران بلوچ و مردان پیاده صحرا نشین درهم ریختند ، اطفعلی خان که میدانست سواران بر پیاده ها مسلط خواهند بود ، فرمان داد که کوشش همه برای پائین کشیدن سواران از اسب باشد .

کولپها ، مانند گلوله خود را در فضا رها میکردند و روی سواران فرود می آمدند ، ستاره که توانسته بود شمشیر یکی از کشته شدگان را بدست آورد مانند یک مرد با سر بازان رو برو میشد و شجاعانه میجنگید .

در لحظات اول این زدو خورد خونین کولپها جوان مردانه دفاع میکردند و سواران نصر ابن عماد را عقب می نشانند ، اما رفته رفته سواران سیستانی که اسلحه بیشتری در اختیار داشتند کولپها را در محاصره گرفتند و عرصه را بر آنان تنگ کردند .

هنگامه خونینی برپا شده بودند ، زنان چادر نشین در حالی که بچه های خردسال خود را در آغوش گرفته بودند ، لرزان و دردمند ، با چشمان ترس آلود به صحنه نبرد مینگریستند و فریاد میزدند .

امیرزاده که وضع مردان کولی را وخیم دیده بود ، بایک حمله سریع و عجیب عده زیادی از سربازان بلوچ را از سر راه خود دور کرد و خود را بلطفی خان رساند .

رئیس دلیر کولپها ، با سروتن خون آلود شمشیر میزد و پیش میرفت امیرزاده در سمت راست او قرار گرفت و همانطور که با شدت میجنگید گفت :

- لطیف خان ! شما پشتتان را به پشت من تکیه دهید که از عقب سر مورد حمله قرار نگیریم .

لطیف خان فرمان امیرزاده را اطاعت کرد ، آنگاه امیرزاده گفت :

- حالا به صف سربازان حمله کنیم ...

و هر دو مرد جنگی ، بسرعت و شدت يك توفان موهش بمیان سربازان هجوم بردند .

در يك لحظه وضع نبرد عوض شد ، دو مرد دلاور چنان رعبی در دل سربازان بوجود آورده بودند که همه خواه و ناخواه از برابر آنها عقب

می نشستند، و در این عقب نشینی بچنگال گولپها که ترس و هراس آنان را در یافته بودند می افتادند...

ستاره که با چشمان شوق زده حملات رشیدانه امیرزاده و لطیف خان را مبنگر است فرصت را از دست نمیداد و از پشت سر بازانی که از برابر آنها عقب می نشستند یورش میبرد و دشنه خود را در کتف و گردن آنها جای می داد.

در این گیرودار، صدای شیپوری که از مسافت نزدیک بگوش میرسید، لبخندی بر لبان امیرزاده پدیدار ساخت و با صدای شوق انگیزی بلطیف خان گفت:

- آمدند! صدای شیپور را می شنوید؟ اینها سواران خاصه من هستند... خوب موقعی رسیدند!

براستی سواران امیرزاده بودند که بمیدان نبرد نزدیک می شدند، و صدای سم اسبان آنها هر لحظه تندتر بگوش میرسید.

امیرزاده و لطیف خان که از رسیدن سواران خاصه بر سر شوق آمده بودند به شدت حملات خود افزودند و در هر حمله پنج شش سرباز دشنه را را بخاک می افکندند و جلوتر میرفتند...

# تا آخرین نفر تا آخرین نفس

ناگهان چنانکه گویی گردباد مهیبی میان سربازان نصر بن عماد افتاده باشد، هر يك بگوشه یی پرتاب شدند و صدای آنها که از وحشت بلرزده در آمده بود در صحرا طنین افکند:

« الامان ! الامان ... »

سواران امیرزاده دست به شمشیر برده بودند، و نیروی شگرف آنان باعث شده بود که سربازان نصر دستها را بعلامت تسلیم بالا برده و امان میخواستند!

امیرزاده لطفعلی خان شمشیرش را پائین آورد و خطاب بسواران خود گفت:

« برادران ! امان آنها را بپذیرید ... »

سربازان سیستانی و بلوچ سلاحهای خود را بزمین ریختند و بزانو درآمدند

امیرزاده گفت :

« برخیزید ! »

اما صدای استغاثه سربازان نصر بلندتر شد:  
« امیرزاده ، رحم کنید! تقصیری نداریم ، ما را ببخشید، شما آقائید،  
شما امیرید، شما سرور و شاهزاده اید و ما سربازان بیچاره‌یی هستیم که برای  
سیر کردن شکم گرسنه‌ی خود بخدمت نصر این عماد درآمده‌ایم ...  
امیرزاده گفت :

« به بینید چند نفر از شما کشته شده اند؟  
سربازان بشمارش پرداختند ، و یکی از آنها با صدایی لرزان گفت:  
« امیرزاده ! بیش از صد و هشتاد تن از ما باقی نمانده‌است، ماسیصد  
ویک سوار بودیم ...»

لطفعلی خان درحالی که به شمشیر خود تکیه می‌داد گفت.  
« شما آزادید!

سرباز اولی گفت:

« امیرزاده، بما رحم کنید ، اگر ما با این وضع به بم بازگردیم  
جانمان در امان نخواهد بود، نصر بن عماد ما را اذم تیغ خواهد گذراند...  
امیرزاده پرسید:

« پس میخواهید چکار کنید ؟

سرباز جواب داد:

« قربان اجازه فرمائید تصدق خاکپای شما باشیم ، بخدمت شما در  
آئیم، و در رکاب شما جانفشانی کنیم .

یکی از سواران خاصه امیرزاده ، فریاد زد:

« چگونه میتوانم بشما اطمینان داشته باشیم ؟

سرباز بالحن متلمسانه گفت :

« ما را آزمایش کنید . اگر از بوته امتحان شما سر افزا بیرون  
نیامدیم امر بفرمائید همگی ما را گردن بزنند.

لطفعلی خان پرسید:

« خدمتگزاری شما شروطی ندارد؟

سرباز با همان لحن التماس آمیز جواب داد:

« قربان! عرض کردم که ما آدمهای بیچاره‌یی هستیم، برای سیر کردن

شکم خود بخدمت نصر ابن عماد در آمده ایم، و حالا حاضریم هر طور که  
امیرزاده امر بفرماید مطاع و چاکر در گاه باشیم  
لطیف خان که تا این لحظه خاموش مانده بود، روبه امیرزاده کرد  
و گفت:

« امیرزاده من! تقاضای آنرا بپذیرید، معلوم است که دروغ نمیگویند  
و اهل حيله و تزوير نیستند .

امیرزاده گفت :

« بسیار خوب! شفاعت لطیف خان را میپذیرم و شمارا بخدمت میگذارم.  
برخیزید و همراه سواران خاصه من بطرف چادر لطیف خان بیایید تا وظایف  
شما تعیین شود.

سربازان نصر بشادمانی از جای برخاستند و در حالیکه بجان امیرزاده  
دعا میکردند بطرف چادر بزرگ لطیف خان شتافتند.

لطیف خان، پس از گفتگوی کوتاهی که با امیرزاده کرد سواران  
نصر را گرد خود جمع آورد و با صدای رسا و پرتأثیری گفت :

« گوش کنید! شما بدون اینکه بدانید چه کرداید و به چه خیانت عظیمی  
دست زده اید بخدمت مرد جبار و جنایتکاری در آمده اید که میخواهد با حيله  
و نیرنگ، با آدمکشی و خونریزی، با دروغگویی و ریاکاری، خود را جانشین  
کریم خان بزرگ سازد و با خودکامی و استبداد بر مردم فرمانرایی داشته  
باشد، در حالی که کریمخان در قلوب افراد ملت جای داشت، و کیل الرعایا  
بود، مردم را دوست می داشت، و مردم او را دوست می داشتند، و اگر پس از او  
بتوان نظیری برایش یافت، امیرزاده بزرگ ما لطفعلی خان زند است..  
صدای سربازان، سواران، کولیها بگوش رسید که از صمیم قلب  
فریاد زدند:

«زنده باد امیرزاده ما!

لطیف خان ادامه داد:

« باید همگی ما در رکاب شاهزاده و الاتباع خود برای طرد عناصر  
خائن، برای رهایی هم از بوغ ستمکاران، برای پیشرفت بسوی يك آینده ی  
تابناك آماده فداکاری و جانفشانی باشیم.

همگی فریاد زدند: «آماده ایم!»

لطیف خان گفت:

«همه اطمینان داشته باشید که در نظر امیرزاده من مانند برادری عزیز و گرامی هستید. قلب رئوف و مهربان امیرزاده هرگز اجازه نمیدهد که کوچکترین گزندى بر شما وارد آید.

ما از همین ساعت برای حمله به یم آماده میشویم، و در سکوت این شب، در پیشگاه قادر متعال سوگند یاد میکنیم تا آخرین نفس و تا آخرین نفر فدائی هموطنان خود باشیم، آنها را از چنگال بیرحم نصر بن عماد نجات دهیم، و هر يك بنوبه‌ی خود ثابت کنیم که در میهن دوستی، در پیشرفت کارهای عمومی در آزاد گذاردن و آزاد زیستن مردم یکدل و همزبانیم ...

همه سواران و کولیها که بانهایت علاقه به سخنان لطیف خان گوش میدادند، یکبار دیگر فریاد زدند:

«درست است رئیس! درست است ...»

لطیف خان به امیرزاده که در چند قدمی او ایستاده بود نزدیک شد، در برابرش تعظیم کرد، و با صدای رسا و پر آشوبی گفت:

«امیرزاده! همه‌ی ما افتخار داریم که در رکاب شما شربت شهادت را برای نیل به پیروزی بنوشیم، و اینک من از طرف مردان خویش، و از طرف این یکصد و هشتاد سوار سیستانی که افتخار دارند به قوای شما پیوندند خود را در اختیار امیرزاده میگذارم تا هر طور صلاح بدانند رفتار کنند، ما همه بندگان خسروپرستی هستیم که در خاکپای امیرزاده آماده‌ی جانبازی و فداکاری میباشیم، و چون حق با امیرزاده است، پیروزی با ما خواهد بود

لطفعلی خان که از این همه مردانگی و جسارت متأثر شده بود و غم مبهمی در خطوط پشانش آشکار بود گفت:

«شاهمه برادران من هستید، من بوجود شما افتخار میکنم، و در انتظار روزی هستم که باهمت و الای شما بتوانم هموطنان عزیزم را از چنگ دشمن دیرینه‌ام نصر بن عماد در آورم و آنچه را که خواستارند با آنان ارزانی دارم، حالا باید یکی از این سواران که سوگند وفاداری یاد کرده اند با صداقت

بمن بگویند که در شهر بم چه میگذرد ؟

سرباز اولی که ترحم امیرزاده را برانگیخته شود جلو آمد و گفت :  
«قربان! چرا کتمان کنم؟ طرفداران امیرزاده لحظه‌یی در بم آرام نیستند  
به سربازان پاسدار حمله میبرند، در نقطه‌های مختلف شهر آتش سوزی پیا  
میکنند، در هر جا دستشان برسد چند نفر از سربازان امیرنصر را بخاک و  
خون میکشند، و مردم از هر طبقه و هر صنفی طرفدار امیرزاده میباشند، راست  
بگویم ... ماهمیشه تصور میکردیم با آدمکشی و جنایت، باز هر چشم گرفتن  
از مردم میتوانیم آنها را ساکت و آرام سازیم، اما اینکار کوچکترین نتیجه‌یی  
نداد، همین چند شب پیش در یک قهوه‌خانه دور افتاده، طرفداران امیرزاده  
دو سرباز زورمند ما را بخاک و خون کشیدند و سلاحهای آنها را هم به  
غنیمت بردند .

درست است که در میدان دارالحکومه دارها برپاست، درست است  
که شب و روز نگهبانان امیرنصر دنبال اشخاص مظنون میگردند، اما مهمی  
ما حس میکردیم که قدرت طرفداران امیرزاده بدین زودپها زایل نمیشود، بلکه  
دمبدم افراد قوی‌تر و مجهزتری به آنها میپیوندند ...

امیرزاده پرسید :

«چه کسی بشما گفت که بسراغ من به منطقه‌ی کوالی نشینان بیایید.

سرباز جواب داد :

«هیچکس! بما ماموریت داده بودند که در اطراف بگردیم و نشانه‌یی  
از امیرزاده بدست آوریم، چون در شهر بم بهر جا که میرسیدیم صحبت از  
امیرزاده بود و جاسوسان ما خبر داده بودند که امیرزاده در راه بم است، و  
وجود شما برای تمام مردم شهر قوت قلبی بود.

لطفعلی خان لبخند تلخی زد و پرسید :

«پس چرا نصر بن عماد تاکنون نتوانسته است دوستی مردم را بخود

جلب کند ؟

سرباز گفت :

«قربان! هر روز از روز پیش قسی القلب‌تر و بیرحم‌تر میشود، دستور  
کشت و کشتار صادر میکند، مردان اسیر را زبر شکنجه و آزار قرار میدهد،

فقط برای اینکه حکومت خود را بر سمیت بشناساند ، اما مردم زیر بار نمیروند  
راضی نیستند، او را غاصب حقوق خود می‌شمارند ، و بهمین سبب او و سر بازان  
او... او و دست نشانندگان او در همه جا مورد بغض و عداوت مردم هستند .  
امیرزاده پرسید :

« پس مردم بم نمی‌خواهند طوق رقیب نصر بن عماد را بر گردن  
داشته باشند ؟

سرباز جواب داد :

« قربانت کردم ! فقط حالا میتوانم اقرار کنم که زندگی آنها، خوشی  
و سعادت آنها ، آینده و پیروزی آنها با وجود امیرزاده پیوند دارد... يك  
پیوند ناگسستنی !

امیرزاده پرسید :

« میتوانی بگویی که چند سوار و پیاده برای مقابله با سپاه نصر بن عماد  
مورد لزوم است

سرباز بالحن صداقت باری گفت :

« امیرزاده یقین داشته باشند لشکریان نصر بن عماد نمیتوانند در برابر  
نیروی امیرزاده - هر چه هم کوچک و بی مقدار باشد - ایستادگی کنند، زیرا  
مردم با شما همراهند ، و این مردم خواهند توانست بیش از سه سپاه منظم کار  
کنند و دشمنان را از سرزمین بم برانند  
امیرزاده گفت :

« شنیده‌ام در همه جا انقلاباتی در شرف تکوین است ، راست بگو آیا  
تو میتوانی بشهر بم بازگردی ، بایاران من تماس بگیری ، و آنها را درباره  
حمله‌ی من به شهر بم آگاه سازی یا نه ؟  
مرد سیستانی گفت :

- چرا نمیتوانم امیرزاده ؟

نطفعلی خان پرسید :

- برای انجام اینکار چه اجرتی میخواهی ؟

اخمپای سرباز سیستانی درهم رفت ، و با نارضائی گفت :

- تصور می‌کردم امیرزاده بیش از اینها بمن نظر لطف و رأفت دارند..



امیرزاده گفت :

- جز این هم چیزی نیست ، گفتم که شما همه برادران من هستید ، من نهایت اطمینان و اعتماد را بشما یافته‌ام اما میخواهم از این حقیقت با خبر گردم که آیا شما برآستی بخدمت من در آمده‌اید ، یعنی از صمیم قلب میخواهید خدماتی انجام دهید یا اینکار را در مقابل زروسیم قبول کرده‌اید؟  
سرباز سیستانی گفت :

- نه تنها مرحمت امیرزاده باعث خدمتگزاری ما شده است ، بلکه اکنون دانسته‌ایم که براه خطا رفته بودیم و میخواهیم با فعالیت و خدمتگزاری آینده خویش این خطای بزرگ را جبران کنیم !  
امیرزاده پرسید

«پس تنها توشه راه برای تو کافی خواهد بود ؟

سرباز سیستانی پاسخ داد :

آری ! امیرزاده...

لطفعلی خان پرسید :

- چند نفر به‌مراه خواهی برد ؟

سرباز جواب داد :

- بتهایی حرکت خواهیم کرد و بطور ناشناس بشهر ورود میکنم زیرا اگر شناخته شوم بدون درنگ تسلیم جلاخواهم شد ، یا خود نصر بن عماد بایک ضربه خنجر بزندگیم خاتمه خواهد داد .

امیرزاده گفت :

- نامت چیست ؟

سرباز سیستانی جواب داد :

- غلامعلی !

امیرزاده گفت :

- پس تو دوز استراحت کن ، و پس از اینکه تعلیمات لازمه را فرا

گرفتی بشهریم باز گرد ، بایاران من تماس بگیر ، و در نخستین فرصت خودت را با برسان و از اوضاع داخلی شهر ما را آگاه ساز

غلامعلی گفت :

امر امیرزاده ارجمند را بجان و دل میپذیرم .

- امیرزاده درسکوت اندیشناکی فرورفت و لطیف خان گفت :

- از حضور امیرزاده اجازه میخواهم که جشن شبانه ما تا صبح ادامه یابد  
با اینکه بیش از یکی دو ساعت به طلوع فجر مانده است، اما بافتخار سواران  
خاصه امیرزاده و این یکصد و هشتاد تن سپاهی که خدمتگزار آینده امیرزاده  
خواهند بود، افراد قبیله من به شادی و سرور خواهند پرداخت و خستگی راه و  
جنگ چند ساعته را از جان آنان دور خواهند ساخت

لطیف خان چند لحظه خاموش ماند و سپس افزود :

«وما خواهیم توانست بجادر برویم و نامه‌هایی بنویسیم ، نامه‌هایی  
برای روسای قبایل کولی فارس و کرمان که اغلب از خویشان نزدیک  
بنده میباشند ...

امیرزاده لبخند بر لب آورد و گفت :

«با پیشنهاد شما موافقم...»

لطیف خان به صدای بلند گفت :

«دوستان ! همگی شاد باشید ، شادی کنید ، بگوئید و بخندید و بنوشید  
و خوش باشید، بافتخار امیرزاده لطفعلی خان زند، و بافتخار پیروز یهای آینده؛  
فریادهای شادمانی و مسرت ، و صداف کف زدنهای شورانگیز صحرای پهناور  
رافرا گرفت ، صحرائی که تا چند ساعت پیش مرکز جدال و کشت و کشتار بود  
اکنون کانون گرم دوستی و برادری ، یگانگی و صداقت ، امیدواری و نشاط  
شده بود ...

ماه خسته و شرمناک افول میکرد، و نسیم سبک بال پگاه، بر چهره‌های  
خسته و عرق کرده بوسه مهر میزد .

# راهی بسوی نجات

بیش از سه ساعت بود که «باقر» در اطراف میدان دارالحکومه قدم میزد و در انتظار دیدار «سرکش» بود ...

این مرد بظاهر آرام، درونی پرغوغا و اضطراب داشت، يك لحظه ساکت نبود، باخویشتن نجوامی کرد، قدم میزد و میکوشید اندوه و اضطرابش آشکار نشود.

فرامرز در گوشه‌یی از میدان بزمین نشسته بود و او را می‌پائید، حالت باقرا حدس می‌زد و یقین داشت این مرد ساده‌دل خواهد توانست در آینده مصدر خدمات شگفت‌انگیزی باشد، خواهد توانست گذشته‌ی خود را با جان‌بازی ها و فداکاری هایش بدست فراموشی سپارد؛ و خواهد توانست يك انسان باشد، يك انسان بمعنای واقعی !

در لحظاتی که نومیدی باقر بمنتهای شدت رسیده بود ناگهان سرکش با جامه‌های فاخر، بهمراه دوسر باز که چند قدم دور از او حرکت میکردند از عمارت دارالحکومه پائین آمد، لبخند موزیانه‌یی بگوشه‌ی لب داشت، و در همه حرکاتش یکنوع احساس برتری و غرور دیده میشد !

از دیدار سرکش لرزی بنام باقر افتاد، اما خود را نباخت، بیچاپکی بسوی او رو آورد، و چنانکه گویی برادر از سفر برگشته‌ی خود را دیده باشد، با فربادی نشاط‌انگیز بسرکش نزدیک شد، تقریباً خود را در آغوش او افکند و دادزد :

«آه! سرکش عزیز... بالاخره ترا یافتم، کجا بودی؟ چرا از حال دوستان یکرنگ و وفادارت خبری نمیگرفتی؟ اینست نتیجه دوستی و صمیمیت؟ اینست عاقبت جانبازی‌های من؟

سرکش که بکه خورده بود ایستاد، اندکی باقرا در آغوش خود دور کرد، و در حالیکه بچهره او مینگریست گفت:

«به! باقر توهستی؟ کجا بودی، نمیدانی چقدر سراغ ترا گرفتم و نیافتم.

باقر بارنجیدگی خاضی گفت:

دروغ میگوئی!

سرکش جوابداد:

«قسم میخورم که خیلی در پی تو گشتم حالا نمیدانی چقدر بوجود تو احتیاج دارم، من بارها بعرض امیرنصر رسانده‌ام که چه فداکاریهای بزرگی کرده‌یی، و یقین بدان که او دوستی و صمیمیت ترابطور شایسته‌یی جبران خواهد کرد.

باقر گفت:

—من زخم مهلکی برداشته بودم، و یک پیرمرد که خدا عمرش دهد از من پذیرایی میکرد! و امروز که قدری بهبود یافتم بسراغ تو آمدم، زیرا میدانی که جز تو کسی را ندارم که شاهد جانبازیها و دوستی‌های من در باره سردار امیرنصر باشد.

سرکش گفت:

—معلوم است! گفتار ترا تصدیق میکنم و در اولین فرصت ترا بحضور او میبرم تا مقام و اجرتی را که درخور تست از او بستانم... امیر، هرگز دوستانش را فراموش نمیکند، هرگز حاجت آنانرا بدست نیستی نمی‌سپارد، همچنانکه آنچه من خواسته‌ام در اختیارم گذاشته است.

باقر تظاهر بشادی کرد و پرسید:

«راست میگوئی؟

سرکش جوابداد:

– چرا دروغ بگویم، همین الساعه میخواستم بسراغ قلی بیك و سلیم خان و نازی بروم، ماین هر سه را در اسارت داریم، ومن مأمور شده ام بسا عذاب و شکنجه از آنان اطلاعاتی کسب کنم .

باقر بادهان بازمانده پرسید :

«تو مأمور اینکار هستی؟ آیا موفق شده‌ی، چیزی بتو گفته اند؟

اخمهای سرکش درهم رفت و گفت :

«يك کلمه هم حرف نمی‌زنند، حتی این دخترک خوشگل، این نازی... چند بار زیر شکنجه از هوش رفته‌است، اما يك کلمه بر زبان نمی‌آورد! همین امشب و فردا شب خدمت او خواهم رسید، نقشه‌ی طرح کرده‌ام که ناچار خواهد بود حرف بزند ...

باقر پرسید :

«چه نقشه‌ی؟

سرکش بالحن موزیانه‌ی گفت :

– خیلی ساده است، او را در حضور قلی بیك و سلیم خان لغت مادرزاد خواهم کرد، سر بازان فرمان خواهم داد که بدن او را دستمالی کنند، اذیتش کنند، و خلاصه با او درافتند، و اگر سلیم خان و قلی بیك باز هم حرف نزدند کار آخر را انجام دهند .

باقر که موهایش از شدت ترس و ناراحتی راست شده بود گفت :

«اما این کار خوبی نیست، از جنایت بالاتر است سرکش!

سرکش خندید و گفت :

«از کی تا بحال اینقدر رقیق القلب شده‌ی مرد... باید برای پیشرفت کار بهر چه پیش آید دست‌زد، نگاه کن این کلید اسارتگاه سلیم خان و نازی و قلی بیك است !

و بدنبال این حرف دسته کلیدی از گریبان خود بدرآورد و جلوی دیدگان باقر تکان داد ...

باقر که چشم از روی کلیدها بر نمیداشت پرسید :

– «هر شب بسراغ آنها میروی!

سرکش گفت :

«چرا نروم ! باید انتقام خود را در این مرد رزل و بی رحم، از این قلی بیک بگیرم، و باشکنجه و آزار سلیم خان و نازی خدمتی نسبت بامیرنصر انجام دهم

باقر باز تظاهر بشادی کرد و گفت :

«اوه ! چقدر دلم میخواهد به بینم تو با اینها چه معامله بی میکنی . ؟  
سرکش جواب داد .

«عیبی ندارد . میتوانی همین الان همراه من بیایی ، دیدنی هارا بچشم ببینی و بالاتر از همه بتو ماموریتی محسب سم که بسعادت، آینده بررسی!  
باقر گفت :

حالا که شب نیست

سرکش جواب داد :

- مانعی ندارم، من فقط میخواهم قدرت خود را بتو نشان دهم ، قدرت اینکه ببینی من در سایه خدمت بامیرنصر چه مقامی دارم و تو در آینده خواهی توانست بچه مقام و منزلتی بررسی ؟  
باقر گفت :

«از دوستی مانند تو جز همراهی و مساعدت چیزی عاید ما زیر دستان نخواهد شد .

و در کلامش یکنوع تواضع و اخلاص آشکاری بود که سرکش را با همه حيله گری تحت تأثیر قرار داد  
سرکش گفت :

در دنیا هیچ چیز لذیذتر از انتقام نیست، و هیچ چیز بالاتر از رسیدن بمقام و ثروت وجود ندارد، من حالا در موقعیتی هستم که هم میتوانم انتقام خود را بگیرم و هم بجاه و جلال و منصب و ثروت برسم .  
باقر بسادگی گفت :

- مبادا دوستان یکرنگت را فراموش کنی  
سرکش جواب داد :

«هرگز! من قدر دوستانم را نااندازه بی‌گه بمقام و خواستهای قلبی من  
صدمه‌یی وارد نسازند میدانم، و توهم یکی از این دوستان هستی  
باقر گفت:

«بدم نمی‌آید بدیدن قلبی بیک و سلیم‌خان و نازی بروم و به بینم اینها  
در برابر توجه رفتاری دارند!  
سرکش جوابداد

«الان می‌رویم، اما بدان اینها را بهیچ وسیله‌یی نمیشود رام کرد، مگر تو  
بتوانی کاری صورت‌دهی  
باقر با تعجب پرسید  
- من؟  
سرکش خندید:

- چقدر ساده‌بی‌معلومت تو میتوانی نقش موثری بازی کنی یعنی چنان  
با آنها رو برو شوی که خیال‌کنند از دوستی من استفاده کرده‌یی و میخواهی  
وسيله نجات آنها را فراهم سازی، در این صورت آنها بتواطیفینان خواهند  
یافت و ناگفتنی‌ها را بر زبان خواهند آورد.  
باقر گفت:

«من که چیزی نمی‌فهمم...»

سرکش بسادگی و بالحن تسخر انگیزی گفت:

- چقدر نادانی باقر! من ترا پیش آنها خواهم برد، به بهانه‌یی شمارا  
تنها خواهم گذارد، و تو وانمود خواهی کرد که از دوستان آنها هستی و مرا  
فریب داده‌یی، از شایعاتی که در شهر هست، از مقاومت‌هایی که مردم دارند،  
از خبر رسیدن امیرزاده به شهر، از خرابکاری‌هایی که یاران لطفعلی‌خان میکند  
و از هر از چیز دیگر با آنها سخن خواهی راند، و این سخنان باعث خواهد شد  
که آنها بتو اعتماد کنند، از وضعی که دارند، از یارانی که میباید وظایفی  
انجام دهند، از نقشه‌هایی که برای آینده کشیدند بتو حرف خواهند زد، و  
همین حرف‌هاست که برای من، برای تو، و برای امیر نصر بن عماد قیمت فراوانی  
دارد، و تو خواهی توانست با انجام این ماموریت مقام بزرگی در دستگاه امیر

نصر بدست آوری ، حالا فهمیدی که من چه میخواهم بگویم یا نه ؟

باقر با همان سادگی آشکار گفت :

- کار بسیار مشکلی است ، اما شاید بتوانم آنرا انجام دهم ، حالا تا چه اندازه اقبال با من یاری کند نیدانم ...

سرکش گفت :

« این حرفها را بینداز دور ! اقبال هر مرد با زرنگی او بستگی دارد ، تو با این همه رورمندی و خوش دلی اگر کمی هم زرنگی داشته باشی بزودی خواهی توانست به بزرگترین مناصب برسی ...

باقر گفت :

- هر چه تو بگوئی قبول دارم ... و قبول دارم که تمام نقشه های تو ب نتیجه میرسد ، تو مردی هستی که میتوانی به تمام آرزوهایت جامه عمل بپوشانی ، و تو مردی هستی که میتوانی مرا به سعادت و خوشبختی واقعی برسانی !

سرکش گفت :

« بگذار این دو نگهبان را مرخص کنم و هر دو با هم به اسارتگاه برویم تا به بینی هر چه من میگویم درست است یا نه ؟

باقر که زیر چشمی فرامرز را می پائید و ناراحتی او را حدس میزد گفت :

آفرین ! خیلی بهتر است که ما دو نفر تنها باشیم و تنها به سراغ اسیران برویم ، این دو نگهبان نقشه ترا برهم خواهند زد ، یعنی نخواهند گذارد اعتماد سرداران بم را جلب کنم ، آنها را مرخص کن تا با هم برویم و بینم چه پیش خواهد آمد ؟

سرکش بایک اشاره نگهبانان را دور کرد و بعد بازوی باقر را گرفت و گفت :

- برویم برادر ! امیدوار هستم تو بتوانی آنچنان خدمتی انجام دهی که سزاوار پذیرش بحضور امیر نصر بن عماد باشی و او ترا بمقامی که شایسته آنی برساند ...

باقر با تواضع و فروتنی بسیار سر خم کرد و گفت :

- خدایا رویا و تمام دوستان من باشد . زیرا اوست که میتواند آدمیزاد



رابهرجا که میخواهد برساند، واوست که سر نوشت همه را بدست قادر خود دارد، و هرگز نیکی ها را بی پاداش نمیگذارد .  
سرکش خندید و گفت :

- برویم باقر ! برویم تا بتو ثابت کنم سرکش چه آدمی است و چه کارها میتواند انجام دهد .

باقر یکبار دیگر بسوی میدان نگریست و فرامرز را دید که از جا برخاسته است و بسان سایه بی آنها را دنبال میکند...

دش قرص شد و گامهایش را استوارتر بر زمین مینهاد !

فرامرز که قدم بقدم آنها را دنبال می کرد از صمیمیتی که سرکش نسبت بیاقرا داشت و از طرز راه رفتن آنها دانست که هر دو یکجا میروند ، زیرا دسته کلید را در دست سرکش دیده بود، و راهی که آنها پیش گرفته بودند بنظرش آشنا می آمد.

آنوقت روز، در خیابانها کمتر رفت و آمدی بود ، مردم گرفته و مغموم سرگرم کارهای روزانه خود بودند، و میان آنها تنها کسی که شادمان بنظر میرسید فرامرز بود ، زیرا می دانست به هدف خود نزدیک می شود، و بهمین زودی خواهد توانست به همراهی یارانش نقشه های پیش بینی شده را انجام دهند .

سرکش که همچنان بازو در بازوی باقرا فکنده بود بالحنی نشاط آلود حرف میزد:

« نمیدانی باقر ! شب اولی که با قلی بیک روبرو شدم چه حالی داشتم ، دلم میخواست بادستهای خودم او را خفه کنم ، من از این مرد دل پری رم ، فرمان دادم او را زیر چرخ شکنجه بگذارند ، تو این چرخ را باید ببینی ؛ چرخ است که از دو طرف به بدن انسان وصل می شود، به پاها از پائین، و به دستها از بالا... وقتی این چرخ را میچرخانند، دستها و پاها با بارشته های ضخیم طناب ازدوسو کشیده می شود، یعنی بدن درحالی قرار مییابد که تمام مفاصل و استخوانها در حال گسستگی قرار میگیرد، کمتر کسی است بتواند این نوع شکنجه را تحمل کند، اما قلی بیک زیرا این شکنجه از

هوش رفت و علاوه بر اینکه حرفی بر زبان نیاورد حاضر نشد کمترین اطاعتی از امیر نصر بعمل آورد، میدانی یکی از هدفهای امیر رام ساختن قلای بیک و سلیم خان است، یعنی میگوید اگر این دو نفر حاضر شوند بامن همکاری کنند و مردم بم اطلاع دهند که حکومت حق مطلق من است و من جانشین واقعی کریمخان زنده‌ستم مردم از جان و دل بیاری من برخواهند خواست زیرا میزان محبوبیت و نفوذ کلمه این دو برادر در مردم بم بیش از حد تصور است .

باقر پرسید!

« سلیم خان و قلی بیک هیچکدام حاضر باطاعت نشدند...  
سرکش گفت

« روزهای اول امیر نصر بدیدار آنان شتافت، چه وعده ها که باین دو برادر نداد، چه درخواستها که نکرد، چه تطمیع‌ها و تهدیدها که بکار نزد، اما هیچکدام از آن دو کوچکترین حرفی بر زبان نیاوردند، مانند دو مجسمه سنگی ایستادند و باچشمان خشمگین بچهره‌ی امیر نصر نگریستند، آنوقت.. آنوقت غضب سراپای امیر را فرا گرفت، فرمان داد که وسایل شکنجه را آماده سازند، و هر دو را زیر شکنجه قرار دهند...»

باقر لرزید و پرسید :

– چه شکنجه‌ی؟

سرکش جواب داد:

– نخستین شکنجه «داغ» بود، یعنی هیله‌های پولادین را در آتش سرخ کردند، و در حالی که بالاتنه‌ی اسیران را لغت کرده بودند میله‌ها ببدن آنها گذاردند، بوی گوشت سوخته شده، و ضجه‌ی هولناکی که از حلقوم نازی بر آمد، هیچکدام کمترین تأثیری در روحیه‌ی سلیم خان بجای نگذارد، قلی بیک از شدت درد و سوزش بی‌هوش شد، اما سلیم خان دندانهایش را بهم میفشرد، عرق پیشانی‌ش را پوشانده بود؛ و دم بر نمی‌آورد. فقط وقتی که صدای فریاد نازی را شنید، بصلابت بیک فرمانده داد زد:

« نازی! شجاع و خون‌سرد و آرام باش، این انتظار من از توست...»

آنوقت بود که ناگهان امیر بیاد نازی افتاد، بسوی او پیش رفت دخترک دست و پا بسته را و رانداز کرد و پرسید:

خیلی سلیم خانرا دوست داری؟

نازی جوابی نداد، و امیر نصر افزود:

«باو بگو که بخاطر تو دست از لجاجت و عناد بردارد، زیرا برای امیر نصر خیلی آسان است که در حضور او فرمان دهد بزرگترین بلاها را بر تو بیاوردند»

سلیم خان که باچشمان خون گرفته متوجه آن دو بود گفت:

«کار شما ناجوان مردان بینوا این است که با تهدیدهای بیشتر مانه بخواهید ما را بسوی خود جلب کنید اما کسانی که مرد میدان بلا هستند از تهدیدهای شما آدمهای بی شرف رعب وهراسی ندارند. ما بکام مرگ فرو میرویم، اما طوق بندگی شما را بر گردن نمیگذاریم.»

امیر نصر خنده کنان رو بنازی کرد و گفت:

«تو چه میگوئی دخترک؟»

نازی که سر ب زیر افکنده بود ناگهان قامت برافراشت، گردنش را

بالا گرفت، چشمانش را بچشم سلیم خان دوخت و فریاد زد:

«سردارم، عزیزم، محبوبم... اگر هزاران جان داشته باشم همه را فدای تو میسازم، و تویقین بدان که عشقت، عشق صادقانه و پرامیدت، محبتشم تر و شکوهمندتر از آن است که این مردک بینوا و مطرود بتواند کوچکترین آسیبی بآن وارد سازد، من میمیرم، اما با سر بلندی و شرافت میمیرم... تو ای سردار من! آسوده خاطر باش.»

باقر که بغض گلویش را میفشرد شتاب زده پرسید:

«بعد چه شد؟»

سرکش باهستگی گفت:

«میخواستی چه بشود؟ امیر نصر باز هم فرمان شکنجه داد، و هر دو برادر

زیر انواع شکنجهها بیهوش شدند، و نازی که نزدیک بصد تازیانه خورده بود با بدن مجروح و خون آلود روی زمین افتاد و دیگر برنخواست.»

باقر متوحشانه پرسید :

- مرد؟

سرکش بالبخند پیروزمندانہ بی گفت :

- نه ! اما درحالتی بدتراز مرك بسر میبرد، زیرا تقریباً مشاعرش را از دست داده است و چشمانش همیشه بیک نقطه مینگرد، سلیم خان !

باقر پرسید .

«خوب ! بعد از آن چه شد ؟

سرکش جواب داد :

«مرد زرنك و كلردان آنست كه ازهر موقعیتی بسود خود استفاده برد بعد از آن من موقع را مناسب و معتنم یافتم در برابر امیر نصر گردنش کردم و گفتم :

«آیا امیر اجازه می فرمایند کار این سه اسیر با من باشد ؟

امیر نصر پرسید : می خواهی چکار کنی !

جواب دادم :

- یا آنانرا وادار خواهم ساخت گفتنی هارا بگویند، اوامر امیر را اطاعت کنند، و بخدمت درآیند، یا اینکه میان زندگی ... زندگی باجلال و شوکت و ثروت، و مرك ... مرك زیر شکنجه و بدنامی و عذاب یکی را انتخاب کنند .

امیر نصر سری جنباند و فرمان داد :

- چون بکلردانی و فراست تو اطمینان دارم از این ساعت رئیس نگهبانان این سه تن توهستی و همه نگهبانان باید از تو پیروی و اطاعت کنند يك اطاعت محض ! و بلافاصله تمام افراد اسارتگاه را احضار کرد و بآنان فرمان داد که در اختیار من باشند و هر فرمانی من میدهم و بدون چون و چرا اجرا کنند.

لرزه خفیفی از شادی و مسرت اندام درشت باقر را فرا گرفت و سرکش که متوجه این شادی زود گذر شده بود گفت :

- می بینم دوست من که خیلی شاد و مسرور شده بی ... حق داری ! چون یقین بدان پیشرفت من در زندگی با پیشرفت تو بستگی دارد ...

باقر گفت :

«حالا بگو به بینم سایر اسیران در چه وضعی هستند .

سرکش جواب داد :

«سایرین اینقدر مهم و درخور توجه نیستند ، هر وقت یکی از سربازان امیر نصر بوسیله‌ی طرفداران لطفعلی خان از پای درآمدند، آنها را بیدان دارالحکومه میبرند و بدارمی کشند ، تمام توجه ما معطوف سلیم خان و قلی بیگ است و اگر نازی همراه سلیم خان اسپرنمیشد او را به قصر خورشید خاتون میفرستادیم تا تحت نظر باشد، امامیبنیم که وجود او برای موفقیت ما لازم است، یعنی او خواهد توانست برتری ما را بسلیم خان نشان دهد، و خواهد توانست داهی در پیش پای ما بگشاید.

باقر گفت :

« خوب! حالا برویم و ببینیم چه پیش می‌آید ، آیا خواهیم توانست خدمتی

انجام دهیم یا نه؟

سرکش گفت:

این بستگی بر مرز و ولایت خودت دارد . باید زرنگی و کردانی داشته باشی تا بتوانی شاهد موفقیت را در آغوش کشی .

باقر گفت :

« امیدوارم ...

سرکش افزود:

امیدوار باش!

# بر خورده!

در نه فرسنگی شهر بهم، در ده متروک و ویرانه بی که زیرستم ستوران  
وغارت سر بازان امیرنصر از میان رفته بود، پیرمردی با محاسین سفید روی  
یک تل خاک چمپاته زده بود و بسوی شهریم مینگریست... چهره‌ی آفتاب  
خورده و خاک آلود او مملو از درد ورنج بود، قامت شکسته‌ی او زیر بار  
مصائب دو تا بنظر میرسید، و آه‌های دردناکی را می کشید خیر از رنج  
درونی او می داد، رنجی که گوئی پایانی نداشت، رنجی که سراسر اندام  
فرتوی او را درهم میفشرد...

پیرمرد ساعتها بود که بجاده‌های باریک شهر بهم مینگریست و بدون  
اینکه مژه برهم زند فکرمی کرد، اما ناگهان بصدای پای اسبی روگرداند،  
و سواری را دید که بشتاب بوی نزدیک می شود و بخلاف او چهره بی باز  
و بشاش دارد.

پیرمرد تا رسیدن سوار از جا حرکت نکرد، و همینکه اوبسه قدمی  
پیرمرد رسید ناچار پیا ایستاد و در برابر سوار سری خم کرد.

سوار پرسید:

- پدر! تنها هستی

پیرمرد گفت:

- آری فرزندان!

سوار پرسید :

« از اینجا تا بشهر چقدر راهست ؟  
پیرمرد گفت .

« درست نه فرسنگ !

سوار پرسید :

« شاهم بشهر خواهیدرفت ؟

پیرمرد با همان لحن مهرانگیز گفت :

« آری ! فرزندان ...

سوار پرسید :

« آیا در اینجا خستگی در میکردید ؟ لابد از راه دوری عازم بم شده اید  
پیرمرد جواب داد :

« من مردی تاجر پیشه ام ، راهزنان اموال را بغارت برده اند ، و اینک  
یکه و تنها و ملول ناچارم به شهر بازگردم ، درحالی که از مال دنیا چیزی در  
دست ندارم .

سوار بالحن دلسوزانه بی گفت :

« چقدر متأسفم پدر ! چه کسانی اموال شما را بغارت برده اند ؟

آیا از راهزنان همین حوالی بودند ؟

پیرمرد جواب داد :

« نه ! فرزندان ...

سوار گفت :

« پس از کجا آمده بودند ؟

پیرمرد پاسخ داد :

« نمی دانم ! انسان که نمی تواند بفهمد آنها از کجا آمده اند و  
بکجا میروند ...

سوار اندکی خاموش ماند و گفت :

« فکر نمی کنید از سواران امیر نصر بن عماد بوده باشند

چشمان پیرمرد برقی زد و گفت :

«مگر آنها اهل چپاول و غارت هستند؟»

سوار گفت:

«چه بسیار!»

پیرمرد گفت:

«فکر نیکردم...»

سوار پرسید:

«چرا؟ مگر اهل شهریم نیستید؟ سربازان امیر نصر به غارت و چپاول عادت کرده‌اند، کار روزانه آنهاست...»

پیرمرد بالحن مشکوکی پرسید:

«شما از کجا می‌آئید فرزندانم؟»

سوار گفت:

«از همین نزدیکی‌ها!»

پیرمرد پرسید:

«از مردم بم‌هستید؟»

سوار جواب داد:

«نه من سیستانی هستم...»

پیرمرد لرزید:

«بس... پس از سپاهیان یا طرفداران امیر نصر هستید؟»

سوار بی‌باکانه جواب داد:-

«بودم! اما حالا نیستم... و در دل اندیشید»

«بگذار همه چیز را بگویم، اگر این پیر مرد خواست حرفی بزند»

حریف او هستم...

پیرمرد گفت:

«مقصود شما را نفهمیدم!»

سوار بالحن قاطع و محکم گفت:

«بین پدر! من می‌خواهم واضح و آشکار با تو صحبت کنم، از تو هیچ ترس

و هراسی ندارم، اگر تو از مردم بم باشی میتوانی بمن کومک دهی، و اگر



آدمی هستی که طرفدار امیرنصر هستی میتوانی مرا در شهر بم بدستگاه او معرفی کنی ، امان تصمیم گرفته ام که همه چیز را براستی و صداقت با تو در میان بگذارم ، شاید گرمی را بگشایی ؛ شاید راهی را نشان دهی ؛ و شاید مرا بآنچه میخواهم برسانی ، هرچه بادا باد !

پیرمرد که لبخندی بر لب آورده بود و چشمانش میدرخشید گفت :  
بگو فرزندم! و بمن اطمینان داشته باش ...  
سوار گفت :

« آشکارا میگویم که من از سپاهیان امیرنصر بودم، و بهجراه سیصد سوار دیگر مامور دستگیری لطفعلی خان شاهزاده زند بودیم ؛  
پیرمرد لرزید و سوار گفت :

« سه شب پیش توانستیم امیرزاده رامیان يك قبیله كولی محاصره کنیم اما او و کولیها جانانه حمله بردند سواران خاصه اش نیز بكمك آمدند و نتیجه آن شد که در اندک مدتی یکصد و بیست نفر از پای در آمدند و یکصد و هشتاد تن دیگر که منم جزو آنها بودم امان خواستند .  
پیرمرد که بر سر شوق آمده بود گفت :

« شما؟ شما با امیرزاده لطفعلی خان رو برو شدید ؟  
سرباز که شوق پیرمرد را دیده بود گفت :  
« آری !

وافرود :

« مردی بود که قلبی بصلابت فولاد، رحمی بشفتت آفتاب ، تواضعی همچون تواضع زمین ، و خروشی بسان دریا داشت .  
پیرمرد گفت :

– باشما چه کرد امیرزاده ؟  
سوار جواب داد :

مارا بخشید و بخدمت پذیرفت  
پیرمرد آهی کشید و گفت :

خوشا بسعادت شما !

خوشا بسعادت کسانی که توانستند او را به بینند ...

سوار گفت :

- پدر! نترسید و آشکارا بگوئید آیا شما هم جزو طرفداران امیرزاده  
لطفعلی خان زند هستید

پیرمرد سرداست گرفت و بالحنی محکم گفت

- از چه بترسم فرزندی! من افتخار دارم که جزویاران امیرزاده بشمار  
میروم و چندیست در این بیابانهای پهناور بدنبال اومیگردم .  
سوار پرسید .

- برای چه؟

پیرمرد پاسخ داد :

- برای اینتکه اورا بینم، برخاک قدمش بوسه زنم و باو بگویم که مردم  
بم درانتظار او هستند... درانتظارمقدم او و درانتظار فرامین او !  
سوار گفت .

- پدر! من فرستاده ی امیرزاده هستم و میخواهم بادوستان او در شهر  
تماس بگیرم، وضع آنرا بسنجم، پیام آنها را بشنوم و هرچه زودتر خود را  
بامیرزاده برسانم و خبرهایی را که دارم در اختیار او بگذارم .

پیرمرد دستهایش را بهم مالید و گفت .

- چه نام داری فرزندی؟

سوار جواب داد .

- غلامعلی!

پیرمرد گفت :

بیا فرزندی! ما هر دو رهرو یکراه هستیم و من خواهم توانست ترا به  
مکان دوستان امیرزاده برسانم و آنچه میخواهی در اختیار تو قرار دهم  
سوار گفت: « چقدر از بغت و اقبال خویش خرسندم...

پیرمرد افزود :

- من بیشتر از شما راضی و خشنودم، زیرا از تمام تقلاها و جستجوهای  
خود کمترین ثمری بدست نیاورده بودم و راستش را بگویم روی بازگشت بشهر  
رانداشتم ، نمی دانستم بیاران امیرزاده چه پاسخی بدهم، و اگر تو - ای فرزند

از راه نیرسیدی، و اینقدر مرا شادمان و مسرور نمی ساختی نمی دانستم چکار کنم !

سوار خنده کنان گفت :

« ما با هم براه می افتیم، اما در نزدیکی ها دروازه باید از یکدیگر جدا شویم، و حالا قرار بگذارید در شهر کجا شما را ببینم.  
پیر مرد گفت :

« پائین تر از دروازه، در سر کوچه ای که سمت راست قرار دارد یک قهوه خانه کوچک هست، من جلوتر از تو خواهم رفت و در آن قهوه خانه منتظرت خواهم بود، البته در آنجا نباید با یکدیگر اظهار آشنایی کنیم. و همین که من از قهوه خانه بیرون آمدم تو دور دور مراد نبال خواهی کرد تا بحال موعود برسیم، بحالی که مرکز یاران امیر زاده است، و می توانی آنجا را خانه خود بدانی.  
سوار با شور و اشتیاق گفت:

- چه سعادتی؟

پیر مرد گفت:

- خدایار و نگهبان و پناه دهنده ما باشد...

☆☆☆

غلامعلی در نزدیکی دروازه دهنه اسبش را کشید، و خیلی آرام و خونسرد جلودروازه بانان رسید.

یکی از دروازه بانان بدین او پیش رفت و پرسید :

« از کجا می آئی ؟

غلامعلی با آرامش خاطر پاسخ داد :

« از همین نزدیکی ها رفته بودم بشکار...

دروازه بان پرسید :

« از مردم بم هستی

غلامعلی سر راست گرفت و جواب داد :

« مگر از لجه ام نمیتوانی تشخیص دهی؟ من از خاک پاک سیستانم !

دروازه بان با تعجب پرسید :

«از خدمتگزاران امیر نصر هستی ؟

غلامعلی گفت :

«افتخار دارم !

و ناگهان کلامش را برید و بلرزه در آمد، زیرا یکی دیگر از دروازه

بانان را که باو نزدیک میشد شناخت و در دل گفت :

«وای بر من ! این مرد مرا میشناسد ، حالا چکار میتوانم بکنم؟

دروازه بان دومی که نزدیک غلامعلی رسیده بود از دیدن او یکهویی

خود و گفت :

«آه ! غلامعلی... این تو هستی؟ مگر در ماموریت نبودی؟ سایر سواران

کجا هستند ؟

غلامعلی لب زیرینش را گزید ، اما بزودی خونسردی خود را

بازیافت و گفت :

«در راه هستند ..

دروازه بان اولی گفت :

«پس تو در ماموریت بودی ؟ چرا میگوئی رفته بودم بشکار!

غلامعلی گفت :

«این ماموریت هم یکنوع شکار بود ، منتهی شکار انسان !

دروازه بان پرسید :

«چرا راست و درست حرف نزدی ؟

غلامعلی جواب داد :

«اجازه نداشتم !

دروازه بان پرسید :

«از چه کس اجازه نداشتی ؟

غلامعلی با همان آرامش خاطر گفت :

«از فرمانده ام !

دروازه بان که دچار تردید شده بود گفت :

«باید همین جا بمانی تا رئیس ما تکلیف ترا روشن کند . میدانی که در این زمانه نمیشود بهیچکس اطمینان یافت ، این فرمان خود امیر نصر است که باید نسبت بهمه کس مظنون بود ، حتی نزدیکان امیر! غلامعلی شاهنهایشرا بالا انداخت و گفت :

«مانعی ندارد ! شاید حق باشما باشد ، بگوئید رئیس بیاید تا من در چند کلمه منظورم را با او در میان گذارم ، زیرا اجازه ندارم بشما حرفی بزنم... دروازه بانانی که غلامعلی را میشناخت رو به رفیقش کرد و گفت :

«بیخود به رئیس زحمت مده ! من این سپاهی را میشناسم و میدانم که از خدمتگزاران صدیق امیر است ، شاید ماموریتی از جانب فرمانده خود دارد و موظف نیست جز خدمت امیر بعرض دیگری برساند . دروازه بان لختی باندیشه فرورفت و گفت:

« آخر...»

غلامعلی نگذاشت حرف او تمام شود ، میان کلامش دوید و گفت :

« آخر ندارد ! این دوست من راست میگوید . بگذار بروم و بکارم برسم...»

دروازه بان گفت :

«مانعی ندارد! اما ناچارم ورود ترا بعرض رئیس برسانم... حالا برو بسلامت ، در امان خدا !»

# جانبازان

شکنجه خانه مردان دلیریم که در آن روزها «سیاستگاه» نامیده میشد در یک زیرزمین وسیع و پهناور قرار داشت ، قریب پنجاه پله این زیرزمین را بادیای خارج مربوط میساخت ، در گوشه و کنار شکنجه گاه چند مشعل افروخته بدیوارها نصب شده بود ، بوی تعفن نامطبوعی همراه بابوی نمناک زیرزمین شامه هر تازه واردی را آزار میداد...

وقتی باقر بهمراهی «سرکش» از پله های سیاستگاه پائین میآمد تمام بدنش بشدت میلرزید ، یک رنج نا آشنا بر وجود او فرمانروایی میکرد ، مهره های پشتش عرق کرده بود ، و گونه هایش از شرم و ناراحتی میسوخت. دوازده سر باز نگهبان سیاست خانه ، روی زمین ، در یک گوشه ی روشن نشسته بودند و قمار بازی میکردند .

روی ترده گاهی که در کناری جمع شده بودند نازی بزانو در آمده بود و باچشمان باز و روشن بدون اینکه پلکهای خود را بهم زند به سلیم خان نگاه میکرد... به سلیم خان که دستهایش بازنجیرهای آویخته بسقف بسته شده بود نیمی از بدنش لخت بود ، و آثار جراحات بی شماری در اندام ورزیده اش ، دیده میشد .

دورتر از او ، قلی بیک از هوش رفته بود ، و بدن تاشده او ، زیر زنجیرهای

سنگین اعصاب هر انسان شریفی را بلرزه درمیآورد...  
باقر که از دیدار این سه تن اندوهی بزرگ در قلبش پدید آمده بود  
توانست خونسردی خود را حفظ کند، و به سرکش گفت :

«راستی اینکارها از جنایت بالاتر است  
و وقتی نگاه خیره سرکش را دید و موقعیت خود را دریافت افزود :

«من چطور میتوانم با این حال از آنها چیزی بفهمم ؟  
سرکش گفت :

«یعنی میفرمائید چکار کنم ؟

در لحن او یکنوع تمسخر وجود داشت ، و باقر که میدید ممکنست  
نقشه‌های یاران او بهم بخورد گفت :

«دستور بده فوراً زنجیرها را از دست و پای آنها بردارند، من با این  
وسیله بهتر خواهم توانست با آنان رو برو شوم !  
سرکش گفت :

«واقعا که خیلی ابلهی !

باقر نتوانست جوابی بدهد ، و سرکش افزود:

«همینطور بی مقدمه بگویم دست و پای آنها را باز کنند و بعد تو بس راغ  
آنها بروی و حرف بزنی ؟ مگر میخواهی با بچه‌ها کلنجار بروی ؟  
باقر گفت :

«آخر اینطور هم که خوب نیست !

سرکش پرسید :

«چطور خوب نیست ؟ جواب بده !

باقر گفت :

«وقتی آنها زیر شکنجه باشند بحرف من اعتمادی نخواهند یافت

سرکش جواب داد :

«بعکس ! خیلی زودتر متوجه تو خواهند شد، میتوانی آنچه را که میگویم

امتحان کنی ...

سرکش بسوی سربازان اشاره‌یی کرد و گفت:

« من میروم و با آنها مشغول میشوم، و تو بطوری که ثابت کنی ما را غافلگیر کرده‌یی جلو برو، و با سلیم خان یا نازی حرف بزن، آن سومی که باین زودی‌ها بهوش نخواهد آمد...»

باقر با قدمهای لرزانی از سرکش دور شد، چشمانش را به سلیم خان دوخته بود و میکوشید خود را برای مقابله با او آماده سازد.

سلیم خان با تمام ناتوانی، با اینکه در بدن برهنه‌اش يك جای سالم دیده نمیشد، با چشمان غضبناک باقر مینگریست و نمیدانست منظور این مرد از از آمدن به نزد او چیست ...

باقر در سه قدمی سلیم خان ایستاد و در حالی که قلبش بشدت میزد گفت:

« سردار!

و نتوانست بحرف خود ادامه دهد، سلیم خان همچنان با او مینگریست و منتظر بود ببیند این مرد چه میگوید.

باقر در حالیکه انگشتان دستش را فشار میداد دوباره گفت:

« سردار!

و بلافاصله افزود:

« باور کنید من دوست شما هستم، از جانب یاران شما و امیرزاده مأمور نجات شما هستم، اینطور با نظر خشم و کینه بمن نگاه نکنید، اگر دیدید با سرکش بیشراف باینجا آمدم ناچار بودم، من در گذشته بشما و مردم بم خیانت کردم، فریب نامزد شما را خوردم... می فهمید نامزد شما را میگویم، و بادشمن قصد همکاری داشتیم اما در نیمه راه فهمیدم چه اشتباه عظیمی کرده‌ام، اگر نامزد شما میخواست از شما انتقام بگیرد من نمیبایست انقدر احمق و ناجوانمرد باشم در همان لحظات پشیمانی میخواستم خود را بشما برسانم، اما نشد... حالا یاران شما دمبدم رو باز دیاد هستند، خبر دارم که امیرزاده در راه بم است یکی از دوستان من برای سراغ گرفتن او از شهر بیرون رفته است، همین امروز و فردا خبر میآورد و امیدوارم خبر خوشی باشد...»



سلیم خان که از گفتار ساده و پر مهر باقر اندک اطمینانی یافته بود پرسید :

« تو با این مرد جلاد از کجا آشنا شده‌ی؟  
باقر گفت !

« ما هر دو در اختیار نامزد شما گوهر تاج بودیم، او وعده وعید های بسیاری بما داده بود ...  
سلیم خان پرسید:

« آیا خدایا ابشهادت میگیری آنچه از تو میپرسم بر راستی و صداقت جواب دهی؟

باقر بالحن استرحام انگیزی گفت:

« سردار ! با آنچه شما بگوئید سوگند میخورم . و بلافاصله افزود :

« من دوست شما هستم ، نترسید ...

یکبار در زندگیم اشتباه کرده‌ام ، خیانت کرده‌ام، فریب خورده‌ام،  
براه خطا رفته‌ام، و دیگر محالست ...

سلیم خان سؤال کرد:

« از کجا می‌دانی امیرزاده بسوی بم می‌آید؟

باقر گفت:

« اغلب مردم شهر میدانند؟

سلیم خان پرسید:

« یاران امیرزاده در چه کارند؟

باقر جواب داد :

« در تمام شهر نفوذ دارند، به سر بازان امیر نصر حمله میبردند، خراب کاری میکنند، دشمنان را از پای در می‌آورند ، همه بانهایت بی‌صبری در انتظار ورود امیرزاده‌ی ارجمند هستند . .

چگونه توانستی اعتماد سرکش را جلب کنی؟ او یک مرد عادی نیست

استاد جنایت و خدعه و نیرنگ است و حالا تو می‌خواهی او را فریب دهی؟

باقر پاسخ داد :

«قربان! او مرا مأمور کرده است که باشما از در دوستی درآیم،  
شمارا وادارکنم که از نصر بن عماد اطاعت کنید، بیچاره نمیداند که من و  
یاران من هدفی جز نجات شما و برادر شما و ...  
باقر حرفش را ناتمام گذارد، زیرا حجب مردانگی او مانع میشد که  
نام نازی را بر زبان آورد.

سلیم خان که متوجه این نکته شده بود اعتمادش رو بفزونی گذارد، زیرا  
رفتار ساده دلانه‌ی باقر میرساند که مرد دروغزنی نیست، و کسی که شرم  
کند نام نازی را در حضور او بر زبان آورد، از ته دل میتواند دوستدار او  
باشد. و بهمین سبب برای اینکه بشرم باقر پایان دهد گفت:

«نازی را میگوئی؟

باقر جواب داد:

«آری سردار!

و عرقی را که بروی پیشانی‌ش نشسته بود پاک کرد.  
سلیم خان پرسید:

حالا میخواهی چه کنی؟

باقر گفت:

«دستور از شما و اطاعت از من و یاران من!

سلیم خان پرسید:

پس خودت هیچ نقشه‌ی نداری؟

باقر پاسخ داد:

«الان فقط یکی از دوستداران سردار در بیرون از این دخمه منتظر

مراجعت من است، فرامرز نام دارد، نمیدانید چه جوان شجاع و بی‌باک و جسوری  
است، آیا میتوانم با وجود او کاری انجام دهم؟

سلیم خان گفت:

«هرگز! شما دونفر نمیتوانید حریف دوازده سرباز مساح باشید،

آه که اگر دستهای من باز بود و شمشیری در اختیار داشتم.

باقر گفت:

«سردار! سرکش برای اینکه شما را رام کند و در حضور امیر نصر خوش خدمتی خود را بر همه بکشد در یک نوع گیجی و التهاب قرار گرفته است، چطور است باو پیشنهاد کنم که در یک صورت حاضر به موافقت با نظر او هستید و آنهم در صورتی است که چند نفر از یاران قدیمی خود را به بینید؛

سلیم خان گفت:

مقصودت را نفهمیدم!

باقر جواب داد:

«سردار! خیلی ساده است، من می‌خواهم چند نفر از یاران فدائی شما را باینجا آورم، سرکش روی اعتمادی که بمن و دوستان من دارد، با اینکار مخالفتی نخواهد کرد، و آن لحظه‌یی که ما چهار نفر شدیم، و دستهای شما هم باز بود خیلی زود میتوانم بحساب این دوازده مرد نگهبان - اگر چه تا گلوهم غرق اسلحه باشند - برسیم.

سلیم خان گفت:

و گمان نمیکنم سرکش راضی شود که تو چهار نفر از یاران ما را به این دخمه بیاوری.

باقر گفت:

«پس چه باید کرد؟»

سلیم خان جواب داد:

«اگر بتوانی سرکش را راضی کنی که دستهای مرا باز کند من خودم يك تنه کار اینهارا یکسره خواهم کرد.

باقر جواب داد:

«چطور است همین الان بسوی سرکش بروم و باو بگویم که شما حاضر نیستید با دست بسته با من صحبت بدارید؟»

سلیم خان گفت:

«چقدر ساده‌یی؟ خیال میکنی سرکش نفهمیده است که در این مدت ما چقدر حرف زده ایم؟»

باقر گفت:

«سردار! پس چاره چیست؟»

سلیم خان جواب داد:

«همین الان پیش سرکش برگرد، باو بگو تا اندازه بی موافقت سلیم خان را جلب کرده ام، اما لازمست یکی از دوستان خود مرا - بعنوان اینکه از طرفداران امیرزاده است - به نزد او آورم، زیرا تو بحرف من چندان اعتمادی ندارد، اما وقتی دوست من باو گفت که مقاومت بیهوده است و مردم خواستار حکومت نصر بن عماد میباشند و همگی در آسایش و رفاه بسر می برند کار تمام است.»

باقر دستهایش را بهم مالید و پرسید

«و بعد؟»

سلیم خان گفت:

«مگر نگفتی که یکی از دوستان تو در بیرون انتظار میبرد، برو این دوست خود را بیاور تا من با او صحبت کنم...»

باقر پشت به سلیم خان کرد، و در حالیکه خنده شادمانه ای بر لب داشت رو بسرکش آورد.

سرکش که از زیر چشم مراقب او بود از جا برخاست و با بی صبری پرسید:

«ها؟ چه شد؟!»

باقر گفت:

«تقریباً کار تمام است، سلیم خان خیلی زود تحت تاثیر حرفهایی که تو دستور داده بودی قرار گرفت، اما حرف عجیبی میزند، میگوید اگر يك نفر دیگر هم حاضر شد حرفهای ترا تصدیق کند، من تسلیم خواهم شد.»

سرکش که جام پیروزی را کنار لبهای خود میدید گفت:

«خوب! احق... میخواستی باو قول بدهی که يك نفر از دوستانش را حاضر خواهی کرد.»

باقر باینکونوع سادگی که از او بعید بنظر میرسید گفت:

«آخرا شما اجازه نداشتم...»

سرکش گفت:

«چه اجازه بی؟ من همین الان میروم و یکنفر را پیدا میکنم که بتواند نقش یکی از طرفداران امیرزاده را انجام دهد، باقر دستپاچه شد و گفت:

«نه! لازم نیست شما اینکار را بکنید، خود من این مهم را حل خواهم کرد، کسی را میشناسم که از کودکی با من دوست است و بالاتر از همه واقعاً و از صمیم قلب با من ناصر بن، ماد ارادت میورزد، زیرا از لطفعلی خان جوورستم فراوان دیده است.

سرکش گفت:

«راست میگویی؟»

«باقر جواب داد:

«قرار داشتیم که یک دیگر دروغ بگوئیم، چرا پنهان کنم؟ این این مرد روزگاری از راه زنان این دیار بود، و همیشه ضربتهای پیاپی سر بازان لطفعلی خان را نوش جان میکرد، اما حالا فارغ و آسوده خاطر است، زیرا دیگر از لطفعلی خان نشانه بی هم نیست.

سرکش گفت:

«پس چه وقت این مرد را خواهی یافت؟»

باقر گفت:

«او اغلب در همین نزدیکیها، در قهوه خانه بی که بیش از دوست قدم تا اینجا فاصله ندارد مینشیند، اگر بتوانم همین حالا میروم و او را میآورم، فقط تو باید یکی دو ساعت صبر کنی، چون ممکنست او را باین زودیها پیدا نکنم سرکش که اندکی ناراحت شده بود گفت:

«اما من نمیتوانم بهمه کس اطمینان داشته باشم، از خودت بگذر!»

من بسا چشمانم دیده بودم که توشانه بشانه من برای پیروزی امیر ناصر کوشش میکنی، از کجا معلوم که این دوست تو آدم قابل اعتمادی باشد؟

باقر گفت:

«استاد! منم تا اندازه بی حق بجانب شما میدهم، اما اگر اطمینانی نداشتم که این دوست من دشمن امیر زند است محال بود بسراغ او بروم

شما یقین داشته باشید که من قدمی بخلاف میل باطنی شما بر نخواهم داشت..  
سرکش گفت :

« آفرین ! یقین بدان تنها بدین وسیله است که میتوانی سعادت و شوکت و سرافرازی برسی... »

باقر گفت :

« البته باراهنمائیها و مساعدتهای گرانبهای شما... »

سرکش افزود :

« مطمئن باش من بر سر قولم ایستاده‌ام ، و تو بزودی در ردیف مردان خوشبخت روزگار در خواهی آمد ! »

باقر بچالاکی از پله کانه‌ها بالا رفت ، اما در نیمه راه یادش آمد که دو نگهبان مسلح جلو در ایستاده اند و باز گشت او با فرامرز مواجه با اشکال خواهد شد ؛ و بهمین سبب از نیمه راه برگشت و به سرکش گفت :

« راستی ، اگر این دو نگهبان جلو مرا بگیرند چه بگویم ؟ »

سرکش جواب داد :

« ها ! راست گفتی ... صبر کن تا بآنان سفارش کنم مزاحم تو و دوستت نشوند. »

و هر دو با هم از پله کانه‌های مارپیچ بالا رفتند ، و جلو در سرکش نگهبانان را احضار کرد و گفت :

« - این آقا مجاز است با یک نفر دیگر بر گردد ، از او و دوستش جلوگیری نکنید ، لازم نیست حتی بدن آنها را مورد تفتیش قرار دهید. »

نگهبانان که بایک نیزه پاس می دادند ، سری بعلامت اطاعت فرود آوردند و سرکش دستی به پشت باقر زد و گفت :

« برو ! به بینم چکار می کنی... »

سرکش از پله کانه‌ها سر از بر شد و باقر با سینه‌ی گشاده از جلوی نگهبانان عبور کرد ، و در همین حال شنید که یکی از آنها آهسته بدیگری گفت :

« نگاه کن ! این مردک هم مثل اربابش جنایتکار است ! قساوت از سروریش میبارد. »

باقر ناگهبان ایستاد، قدمهایش سست شد، چنان خروشی در باطنش  
بپا خاسته بود که نمیتوانست خویشتن داری کند، بر گشت ، جلو نگهبانان  
رسید و از یکی پرسید :

« حرف خود را تکرار کن ، آنچه را گفتم شنیدم .

نگهبان که رنگ از رویش پریده بود گفت :

« من عرضی نکردم !

اما نگهبان دومی که غرق اسلحه بود نیزه اش را پائین آورد و گفت :

« من بودم !

باقر چند قدمی بسوی او پیش رفت و گفت :

« حرف خود را تکرار کن !

نگهبان بدون هیچگونه واژه ای گفت :

« گفتم که شما و اربابان مثل همدیگر هستید ، هر دو بیرحم ، هر دو

خوانخوار ، و هر دو جنایتکار !

باقر لرزید و گفت :

« من اربابی ندارم .

نگهبان خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

« همین آقا را میگویم ! سرکش را ...

باقر که از ناراحتی میلرزید گفت :

« این سرکش ارباب من نیست !

نگهبان پرسید :

« پس چه کاره شماست ؟

باقر اندکی مردماندوسپس گفت :

« هیچ ... دوست یکدیگر هستیم !

نگهبان با همان خنده استهزاء آمیز خود گفت :

« یعنی در جنایات یکدیگر شریکند ؟

باقر بالهجهی درشتی پرسید :

« مقصودت چیست ؟

نگهبان گفت :

- هیچ !

و نیزه اش را بالاتر گرفت و گفت!

- در اختیار شما هستم!

باقر پرسید :

- مگر شما سرباز سیستانی نیستید؟

نگهبان پاسخ داد :

- چرا ، از مردم سیستانم.

باقر گفت :

«نگهبان امیر نصر بن عماد هستید و باید مجری اوامر او باشید

نگهبان گفت :

«هستم !

باقر پرسید :

«پس چرا کاره ای سرکش را جنایت می شمارید ، اینها دشمنان امیر

نصر هستند !

نگهبان گفت :

«مگر یک فرد سیستانی قلب ندارد ، حس ندارد ، عاطفه ندارد ، شما

نمی دانید که این «سرکش» با اسیران خرابی میکند !

باقر گفت :

«راستی نمی دانم !

نگهبان ادامه داد :

«کاری که هیچ بشر سنگدلی نمیتواند انجام دهد، مگر اینها چه گناهی

کرده اند که اسیر دست شمایند ؟ مگر باید هراسیری را اینقدر زیر شکنجه

قرار داد ، من فکر خودم را میکنم ، اگر فردا در جنگی اسیر شدم باید

اینطور بیرحمانه زیر شکنجه قرار بگیرم ، اینکار درست نیست، دور از شرافت

سربازی است ، حتی دور از اصول جنگ و بیکار است .

باقر که مأموریت خود را بکلی از یاد برده بود، و بی اختیار مجذوب



احساسات سرباز سیستانی میشد گفت :

«بهرچه شما اعتقاد دارید قسم می‌خورم که روح من از شکنجه‌هایی که باین اسیران وارد می‌آید خبری ندارد ، من همین دوسه ساعت پیش بر حسب يك اتفاق باسرکش روبرو شدم ، و نمیدانستم تاکنون برسر این اسیران چه آمده است ؟

نگهبان گفت :

— من جزو نگهبانان درون سیاستگاه بودم ، خودم تقاضا کردم که بیایم و جلو این درپاس بدهم تا شاهد آن مناظر فجیع و زننده نباشم .

شما نمیدانید بسا چه بیرحمی و قساوت قلبی این دو برادر را زجر میدهند ؟ باقر که از نارضایتی سرباز احساس مسرت میکرد گفت :

«برادر! چه میشود کرد ! بمن بگوئید !

نگهبان گفت :

«خیلی ساده است ! آنها ازجان این اسیران چه می‌خواهند ؟

باقر جوابداد :

— اطاعت و تمکین !

نگهبان گفت :

— شاید شرافت سربازی کسی اجازة نداد که از دشمنانش تمکین

کند .

باقر گفت :

— عاقبت کار او همین خواهد بود که بی بینی !

سرباز گفت :

— این جنایت است ، آدمکشی است ، بیرحمی است .

باقر گفت :

— چه چاره دیگری بنظر تو می‌رسد ؟ باید د... ..

نگهبان که چهره‌اش سرخ شده بود پرسید .

— چه را باید دید ؟

باقر گفت:

بیا برادر! تابتو بگویم:

نگهبان گفت:

«نمیوانم پاسداری خود را ترك كنم»

باقر بالهجهی مهرانگیزی پاسخ داد:

«پاسداری خود را ترك نکن، کمی این طرف تر بیاتابا تو حرف بزنم،

حرفهایی که ترا راضی خواهد کرد.»

نگهبان نیزه اش را بزمین کوبید، و چند قدمی بطرف باقر پیش رفت

باقر آهسته سردر گوشش نهاد و گفت:

- راست بگو! برای چه جزو سپاهیان امیر نصر در آمده بی؟

سرباز سرش را بالا گرفت، چند لحظه بچشمان باقر نگاه کرد

و گفت:

- برای تحصیل زندگی روزانه ام!

باقر پرسید:

- نان آور چند نفر هستی؟

نگهبان گفت:

- رویهم پنج نفر!

باقر پرسید:

«اگر کسی بتو تأمین بدهد که مخارج خانواده ات را اداره کند و خودت

بی نیاز سازد، چکار خواهی کرد؟

سرباز بالحنی بی پیرایه بی گفت:

جان براهش خواهم داد ...

باقر پرسید:

- نظر تو با امیرزاده لطفعلی خان چگونه است؟

سرباز بالحن عادی گفت:

- هیچکدام در نظر من مردان بزرگی نیستند، نه امیر نصر و نه امیرزاده!

من می‌خواهم زندگی کنم، عائله‌ام را بگردانم، در این راه هر چه بگویند انجام می‌دهم .

باقر گفت :

- مقصودت را نفهمیدم .

سرباز جواب داد .

مقصودم اینست که هر کس شکم مرا و خانواده مرا سیر کند ، نوکر

اوهستم ، چه اسمش امیرنصر باشد چه لطفعلی خان زند !

باقر گفت :

«چند وقت است بخدمت امیرنصر درآمده‌ی ؟

نگهبان جواب داد :

خیال میکنم سه چهار ماهست !

باقر پرسید :

جیره و مواجب ترا داده‌اند ؟

سرباز گفت :

نه !

باقر پرسید :

پس از کجا امرار معاش خود و خانواده‌ات را تأمین میکنی !

سرباز گفت :

- بمادستور داده‌اند غارت کنید، چپاول کنید، مال مردم را ببرید، اما

اینکار ها از عهده‌ی من ساخته نبود !

باقر چشمانش را بچشم سرباز دوخت و گفت :

«احمق !

سرباز تکانی خورد، و باقر تکرار کرد :

«احمق پست فطرت !

سرباز که خیال کرد خواب می‌بیند یا با آدم دیوانه‌ی بی سروکاردارد

پرسید :

- چه میگوئی ؟

باقر بالحن شمرده وقاطع گفت:

- میگویم : احمق ! پست فطرت، دیوانه ...

سرباز دست بشمشیر برد و باقر گفت:

- بیخود زحمت نکش! تو کوچکتر و بیچاره تر از آن هستی که بتوانی

آدم بکشی، برای این که شکم بی صاحب مانده خودت را پر کنی جز و سپاهیان

امیر نصر در آمده ای، از خانه و خانواده ات، از زن و فرزندت دور شده ای،

توی بیابانهاره افتاده ای؛ زجرها و بدبختی هائی را که مردم وارد می آید دیده ای

آنوقت يك قوزت و نیم هم باقی داری!

نگهبان که از لحن تند و بی پروای باقر احساس حقارت کرده بود

گفت :

- نمیدانم چه میخواهی بگوئی:

باقر بالحن درشتی گفت:

«میخواهم بگویم که تو احمقی، درد دنیا و آخرت هیچ چیز بارت نخواهند

کرد نه هیچکس از تو راضی است و نه تو از کسی راضی هستی... این زندگی نیست،

که تو داری، این مرگ تدریجی است

... این حماقت و درماندگی است این زبونی است، حیف از آن مردم آزاده

سیستان که تو جزویکی از آنها هستی!

سرباز باخشم فراوان داد زد:

- احترام خودتان را نگاه دارید!

باقر که میدانست رك حساس نگهبان را بدست آورده است گفت:

- بیخود جوش نزن! تو بیچاره تر از آن هستی که حتی آدم بتورحم

کند! بتو نظر شفقت داشته باشد!

رنك از روی نگهبان پرید و گفت:

- چه میفرماید آقا!

باقر گفت:

- برای من اشکالی ندارد که همین حالا برگردم، بشهادت همین نگهبانی

که با تو هست به سرکش بگویم چه حرفهائی زیادتر از گنجایش دهان خود زده ای

امامن بتورحم می کنم؛ و بتوا اجازه میدهم هرچه دل تنگت میخواهد بگویی  
تنها بیک شرط !

نگهبان گفت:

- بچه شرطی ؟

باقر گفت :

- من اجازه دارم فقط يك نفر را با خود وارد سیاستگاه کنم اما حالا  
بفکرم رسیده است که سرکش را در مقابل يك کار انجام شده قرار بدهم ، او  
نقشه بی دارد که تو نمی توانی از آن سردر بیآوری ، اما همین روز ها خواهی  
فهمید که چه نقشه بی در کار بوده است من میخواهم بجای يك نفر ؛ سه نفر از دوستانم  
را بسراغ سرکش بیاورم ، اینکار بصلاح همه ماست ، اول سرکش راضی  
خواهد شد ، ثانیاً من بتوارادت بیشتری خواهم یافت ثالثاً انعام خوبی هم برای  
خانواده ات همراه دارم که هم اکنون تقدیم می کنم .

نگهبان گفت :

- آخر ممکن است سرکش از اینکار خشمگین شود ، هر چند که شما

دوست او هستید :

باقر بالجن نفوذ پذیری گفت :

- عجب ابله هی هستی ! سرکش از اینکار من خیلی راضی و خشنود  
خواهد شد ، وحتماً ترا هم از يك انعام کلان بی نصیب نخواهد گذارد

نگهبان پرسید :

- چرا می خواهید اینکار را از او پنهان کنند؟

باقر گفت :

- می خواهم او را در مقابل يك عمل انجام شده قرار بدهم ؛ نمیدانی  
وقتی بجای يك دوست ، سه نفر از دوستان خود را ببیند چقدر خوشحال خواهد  
شد ، وجه انعامی بتو خواهد داد ، من راستی می خواهم بتو کمک کنم !

نگهبان گفت :

- اما باین رفیق نگهبانم که با من پاسداری می کند چه خواهد رسید !

باقر گفت :

- خودت می دانی ، یکجوری او را راضی کن تا من بروم و برگردم .

باقر دستی به شانه نگهبان زده و بسرعت دور شد ، فرامرز را که در يك گوشه ایستاده بود دید ، بسوی او رفت ، و درحالیکه از کنارش میگذشت گفت :

- دنبال من بیا !

و چون کوچه های اطراف سیاستگاه را خوب می شناخت داخل يك کوچه تنگ و باریک شد و تامیانه کوچه پیش رفت .  
فرامرز که با قدمهای بلند دنبال او می آید ناگهان ایستاد ، و باقر با اشاره ی دست او را پیش خواند ، فرامرز ناشکیبانه پرسید :

- ها چه شد؟!

باقر گفت :

- زود برو و دو نفر از دوستان ما را خبر کن ، رویهم چهارده نفر بیشتر نیستند ، همه جا خلوت و خاموش است ، هیچکس فکر نمی کرد سرداران ما فقط در اختیار چهارده سرباز باشند ، به بین چه رعب و هراسی مردم را فرا گرفته است که هیچکس تا کنون بفکر نجات آنها نمی افتاد  
فرامرز گفت :

- بگو به بینم چکار کردی ؟ سلیم خان را دیدی ؟

باقر گفت :

« او را دیدم ، نقشه هایمان را گفتم ، سرکش را فریب دادم ، قرار شد يك نفر را با خود به سیاستگاه ببرم آن يك نفر توهستی ، خودت را آماده کن .. و دو نفر دیگر باید با ما همراهی کنند ، یکی از نگهبانان را راضی کرده ام ، نباید وقت را از دست داد ، زود باش ، فرصت ندارم همه چیز را بتو بگویم .  
فرامرز گفت .

- تو در همین جا منتظر باش ، من زودتر از آنچه فکر کنی با « جلال الدین »

و « بابک » خواهم آمد .

و بسرعت برق از باقر دور شد

باقر نفس عمیقی کشید ؛ براستی می توانست از زیر بار گرانی که او را اینهمه عذاب میداد رهایی یابد ، و خود را فارغبال و آزاد و سرافراز بشمارد .

دستهایش را پشت گذارد و در کوچه بقدم زدن پرداخت، هر کس او را می دید خیال می کرد یکی از ساکنان کوچه است که برای وقت گذرانی می خواهد کمی بگردد خستگی در کند!

چیزی نگذشت که فرامرز تنها پدیدار شد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- جلال الدین و بابک در خانه نبودند نمی دانم بکجا رفته اند، چاره بی نیست؛ باید من و تو با آنها برویم، یا بجاهایی که می دانیم، یا جاهایی که به قلمان میرسد سر بز نیم.

باقر گفت:

- رفتن ما دونفر بایکدیگر صلاح نیست؛ بهتر است هر کدام جداگانه دنبال آنها بگردیم، مسلماً موفق خواهیم شد که دستکم یکی از آنان را پیدا کنیم.

فرامرز گفت:

- وقت از دست میرود، چه باید کرد؟

باقر لحنی اندیشید، و بعد مثل این که راهی یافته باشد گفت:

- گوش کن فرامرز! من تنها سیاستگاه بر میگردم، دم در منتظر شما میمانم، و بانگهبانان بصحبت میپردازم، شاید اقبال مدد کند و این دونفر هم جزو گروه مادر آیند، تو برو ... دنبال آنها بگرد؛ یقین آنرا خواهی یافت و بانهایت عجله بمن ملحق خواهید شد.

فرامرز گفت:

- پس میعاد ما، جلودر سیاستگاه!

و با همان سرعتی که در همه کار داشت از باقر دور شد.

باقر خیلی آرام و آسوده خاطر از کوچه بیرون آمد و بسوی سیاستگاه راه افتاد؛ در قلبش غوغایی برپا بود؛ و اعصابش دوباره از شدت هیجان و دلواپسی بلرزه در آمده بود.

جلو در سیاستگاه دوسرباز نگهبان را دید که بهم نزدیک شده اند و آهسته صحبت می کنند، آنها از دیدار باقر تغییری در وضع خود ندادند؛ و وقتی

باقر پیش آنهارسید؛ سربازی که با باقر صحبت کرده بود جلو آمد و گفت.

« رفیق! خیال کردی میتوانی بمانارو بزنی؟

باقر بیکه بی خورد و پرسید:

- چه گفتی؟ نفهمیدم...

سرباز خنده وحشیانه بی کرد و گفت:

- خیال کردی آدمهای نادانی بچنك آورده بی؛ و میخواهی بجای يك

نفر؛ دوسه نفر را با خودت وارد سیاستگاه کنی و بدینوسیله از من انتقام بگیری؟

باقر گفت:

- چه انتقامی؟

سرباز جواب داد:

- انتقام حرفی که زدم، انتقام خود و سرکش را!

باقر گفت:

- حرفی ندارم بتو بزتم؛ جز این که بگویم بیشتر از آنچه فکر میکردم

بیچاره و نادانی!

سرباز گفت:

- آخر اگر تو بجای يك نفر، سه نفر را وارد اینجا کنی اسباب زحمت

من خواهد شد، از من ایراد خواهند گرفت، مسئول خواهند شمرده؛ و میدانی

که امیرنصر چقدر سخت گیر و بیرحم است؛ نسبت بسربازی که قصوری در

مأموریتش داشته باشد.

باقر گفت:

- نه جانم! تو اشتباه می کنی...

باقر حرفش را برید؛ زیرا در همین لحظه فرامرز را دید که بایک مرد

جوان ناشناس و یک پیرمرد سپید موی - که هر دو غرق خاک بیابان بودند -

جلو می آید...

باقر در دل گفت:

- این دو نفر کی هستند؟ چرا فرامرز بجای دوستان ما با آنها آمده است؟

کنند این پیرمرد همان صاحبخانه ماست که بسراغ امیرزاده رفته بود؟



باقر درست حدس میزد؛ این دو نفر پیرمرد روشندل و غلامعلی بودند که در قهوه خانگی با فرامرز رو برو شدند و در چند کلمه وضع را برایش تشریح کردند.

فرامرز که از یافتن بابک و جلال الدین مأیوس شده بود نقشه باقر را برای هر دو بیان کرد و ناچار هر سه بسوی سیاستگاه براه افتادند.

باقر بادیدن آن‌ها که خیلی نزدیک شده بودند به نگهبان گفت:  
- یکی از این سه نفر همان دوست ماست که باید وارد سیاستگاه شود، مبینی آن دو نفر دیگر هم از راه رسیده‌اند، لابد دنبال مأموریتی رفته بودند...

نگهبان نگاهی بآن‌ها کرد و گفت:

- یکی از اینها را میشناسم، گویا نامش غلامعلی باشد؛ جزو شمشیر زنان امیر نصر است؛ همشهری ماست...

باقر گفت:

- به! حالا خوب شد ..

نگهبان پرسید:

«حالا میخواهی با این سه نفر وارد اسارتگاه شوی .

باقر گفت:

«نه! به پیرمرد احتیاجی نیست، همین دو نفر بیایند کافیست؟

سرباز نگاه خیره‌یی بچشمان باقر افکند و گفت:

«از کار تو شیطان هم سر در نمی‌آورد ...

باقر گفت:

- اوه! چقدر حرف میزنی؟

ورو بفرامرز کرد و گفت

«کمی اینطرف‌تر بیا! با تو حرف خصوصی دارم، شاید خبر خوشی

باشد ....

فرامرز لبخند زنان بیباقر نزدیک شد .

باقر گفت:

«آیا من و تو و این مرد حریف چهارده تن از سربازان مسلح خواهیم شد؟ خوب فکر کن! نجات آنها چقدر مشکل است؟  
فرامرز گفت:

«فکری بنظرم رسیده است، توبه سیاتنگاه برگردو بگو دوستانم را نیافتم، و اینکار راتاشب ادامه بده، باید نجات سلیم خان وقلی بیگ ونازی رابشب محول کنیم، زیرا روز روشن اینکار جززیان چیزی دربر نخواهد داشت.  
باقر گفت:

«راست میگوئی، چگونه میتوانم اینهارا سرگرم کنم؟  
فرامرز گفت:

«خیلی ساده است؛ توبسرکش بگو دوستان من حاضر شده اند پس از نیمه شب بسراغ شما بیایند، زیرا از تحقیر و انتقام مردم میترسند.  
باقر گفت:

«حرف بدی نیست، امامیترسم تا نیمه شب نتوانیم کاری انجام دهیم  
فرامرز گفت:

«خوب فکر کن باقر؛ وقتی شب شد، من هستم، بابک هست، جلال الدین هست، غلامعلی هست، توهستی، و ما برویهم اگر بتوانم سردار سلیم خان را از بند نجات دهیم بیش از صد مرد جنگی ارزش خواهیم داشت.  
باقر گفت:

«راست میگوئی، حالا برو ووسائل استراحت دوستان ما را فراهم کن، تا به بینم چه میشود؟  
فرامرز با او خدا حافظی کرد و همراه غلامعلی و بییر مرد براه افتاد و باقر یکه و تنها از پله کانهای سیاستگاه سرازیر شد.

## بسوی بهم

زودتر از آنچه امیرزاده می‌بنداشت سران کولیهای فارس و کرمان با افراد چابک و جنگجوی خود بقوای لطیف‌خان پیوستند، در آن هنگام که درهر گوشه و کناری، حکومتی برپاشده بود، و اصول ملوک‌الطوایفی بر- سرزمین ایران فرمانروائی داشت، کسانیکه میخواستند در آینده بجاه و جلال و مقامی برسند و از نفوذ و اقتدار یکی از خاندان‌زندیه یا قاجار استفاده برند، حاضر شدند که به یاری لطفعلی‌خان زند بشتابند، زیرا هنوز آقا محمدخان قاجار نتوانسته بود قسمت اعظم کشور را که اصفهان و شیراز جزو آن بشمار میرفت تصرف کند و خود او آنقدر سرگرم جنگ‌های مازندران و گیلان بود که کسی نمیتوانست تصور کند روزی خواهد توانست تمام ایران را تحت سلطه و اقتدار خود درآورد.

در اندک مدتی قشون امیرزاده لطفعلی‌خان باندازه پی‌رسید که خود او به شگفتی آمد، تمام کولی‌های فارس و کرمان، تمام حکومت‌های دست‌نشانده زمان کریم‌خان، و تمام آن کسانیکه در انتظار آینده بودند، به سپاه منظم لطفعلی‌خان پیوستند، و سردار شجاع و جوان زند مدتی را هم صرف تعلیم آنان کرد روزیکه این سپاه مجهز و فداکار، این افراد غیر و جوانباز و منظم، رو بچنانب بهم آوردند، و فرمان لطفعلی‌خان براه افتادند، یک دختر جوان و وحشی و زیبا، پشت سر شاهزاده سوار اسب سپیدی شده بود و نسیم بامدادی

گیسوان سیاهش را بر چهره اش می افشانند...

این دختر چابک ستاره بود !

دختری که بسوگندش وفاداری می کرد...ومی دانست سرنوشتش از لطفعلی خان جدا نیست .

سپاه براه افتاد، و لطفعلی خان که دقیقه بی آرامش و آسودگی خاطر نداشت ، بامداد يك روز جمعه فرمان داد تا تمام سپاهیان و سرداران در بیابان گرد آیند.

لطیف خان فرمان امیرزاده را با شتاب بهمه سران لشکر ابلاغ کرد، هنوز یکساعت از روز بر نیامده بود که تمام سران و سپاهیان در محوطه بی که برگزیده شده بود گرد آمدند

لطفعلی خان که رنگی پریده داشت و چشمانش از شدت خستگی سرخ و متورم بنظر میرسید بريك بلندی بالا رفت و گفت :

دوستان ! - سرداران ، و سربازان ! امروز همه تصمیم گرفته ایم که برای نجات شهر تاریخی بم از چنگال برقساوت امیر نصر و باران و لشگریان او آماده شویم ، امروز همه بسوی شهری رهسپاریم که در آنجا جز از استبداد و زورگویی اثری نیست ، ما بجایی می رویم که همه ی مردم ما را بیک نشاط و فرشته ی آزاری و بهروزی می دانند !

غریو از سربازان برخاست و لطفعلی خان ادامه داد :

- ما بجایی می رویم که يك مشت مردم رزل و فاسق و بی همه چیز میخواهند بر مردم صالح و رستگار دوشجاع بم پیروزی بایند و در این راه از هیچ پستی و پلیدی فرو گذار نمیکند .

آنها ، اموال مردم را بفمارت میبرند ، ناموس مردم را از آن خود می شمردند ، املاک رازیر پای ستوران از میان بر میدارند، معنای واقعی انسانیت را ، ترحم را ، حق شناسی را ، آئین زندگی را نمیدانند ، و تنها دلخوشند که میتوانند مردم این شهرها را مطیع و متقاد خود سازند و از آنچه دلشان میخواهد از آنچه به نمایلات نفسانی آنان پیوستگی دارد برخوردار شوند...

اما ما به نیروی ایمان تجهیز یافته‌ایم، ما وطن عزیز و گرامی خویش را دوست می‌داریم، مامی خواهیم در محیطی زندگی کنیم که در آنجا اثری از ظلم و ستم و بیادگری نباشد، ما طالب بهشت نیستیم، اما مطلوب بهشتیم، مادر راه عزیزان جان می‌دهیم، و این حقیقت بارز را نمودار می‌سازیم که حقیقت زنده‌ایست که هرگز مرگ ندارد!

# لکه‌ها، و شمشیرها!

باقر نفس زنان وارد سیاستگاه شد و سرکش که روبروی سلیم خان ایستاده بود و او را تحقیر میکرد بسویش دوید و بالکیت زبان پرسید:

- تنها؟

باقر بآرامی پاسخ داد:

- تنها هستم!

سرکش باخشی که ناگهان در وجودش بیدار شده بود داد زد:

چرا؟

باقر بطوریکه سلیم خان هم نشنود گفت:

«دوسه نفر از دوستانم را راضی کردم که بیایند و خدمت سلیم خان برسند و شهادت دهند که همه‌ی مردم برای اطاعت و انقیاد از امیر نصر آماده‌اند اما همه سرگرم کارهای روزانه خود بودند و قول دادند همینکه دکانهای خود را بستند خدمت شما خواهند رسید و خواسته‌های مردم را با اطلاع سلیم خان و قلی بیگ خواهند رساند»

سرکش گفت:

«من از این حيله گری‌ها خوشم نمی‌آید باقر؛ و بلافاصله خاموش ماند، دست او را گرفت و در حالیکه بسوی يك گوشه تاريك زیر زمین می‌برد گفت:

بیبا! راست و درست حرف بزن!

باقر گفت:

«مقصود شما را نمی‌فهم!

حرکش خنده‌بی کرد و گفت:

«آنکس که جلودر بانگهبانان شوخی میکند و میگوید می‌خواهم بجای

یک نفر، سه نفر از یارانم راهم راهم، آنکس که یک سرباز سیستانی و

یک پیرمرد و یک دوستش را از جلودر می‌رانند، آنکس که مدت‌ها در کوچه‌ها

قدم میزند و فکر میکند! آدم قابل اعتمادی نیست.

باقر دست بالا برد و بالهن آمرانه‌ی گفت:

«ساکت!

سرکش خنده موزیانه‌ی کرد و گفت:

«به! آقا فرمانم می‌دهند؟ و بلافاصله دودست خود را بهم کوفت و

ناگهان شش سرباز مسلح باقر را احاطه کردند و شمشیرها را برابر سینه

او گرفتند

باقر که نمی‌توانست دفاعی کند پرسید:

«سرکش این نتیجه‌ی دوستی و یگانگی و صمیمیت است.

سرکش با همان لبخند تحقیرآمیز گفت:

«معنی دوستی و صمیمیت را تا حالا نمی‌دانستم، اما حالا بدرستی درک

کردم، دوستی یعنی خیانت! و صمیمیت یعنی نقشه برای رهائی اسیران! مردک

ابله، می‌گر نمی‌دانی که تو و او امثال تو کوچکتر از آنند که بتوانند مرا

فریب دهند

باقر گفت:

«تو اشتباه می‌کنی سرکش، من غیر از خدمتگزاری هدفی نداشتم

و ندارم!

سرکش خنده کنان گفت:

«حالا خواهم فهمید.

و بلافاصله دست‌ور داد باقر را لغت کنند، دستهای او را بزنجیرهایی که

از سقف آویزان بود بیندند، ومیله‌های آهنین رادر آتش بگذارند.

باقر کوشید که از دست سر بازان بگریزد، چند نفر از آنها را بضرب مشت از پای در آورد، اما بزودی بر اوفائق آمدند، وهمانطور که سرکش دستور داده بود به زنجیرش کشیدند

از جاییکه او به زنجیر کشیده شده بود تا به سلیم خان پیش از ده قدم فاصله نبود، سلیم خان که با چشمان باز باین منظره مینگریست آهی کشید، وباقر نگاه غضب آلودی باو افکند و گفت:

- آنچه میکشم از دست شماست سردار!

سلیم خان نیم نگاهي باو افکند وخاموش ماند.

باقر ادامه داد:

- می خواستم خدمت کنم، می خواستم آنچه اربابم سرکش میگوید اطاعت کنم، می خواستم به رؤیاهای خود جامعه عمل بیوشانم اما می بینید که این سگهای هرزه چطور پاداش انسانرا می دهند؟

سرکش دادزد:

- خفه شو!

باقر بالحنی هیجان انگیز گفت:

- آنکس باید خفه شود که معنی دوستی ورفاقت رانمیداند: و تو...

ای مرد پلید! همین روزها سزای اعمال خود را خواهی چشید

سرکش گفت:

- تا من اطمینان حاصل نکنم که تو واقعا وازصمیم قلب برای من کار

میکرده‌ی در اسارت خواهی بود، وهمین الساعه میله‌های داغ شده‌ی آهن

ترا بحرف خواهند آورد

باقر گفت:

- از تو جز این انتظاری نباید داشت، من احمقم، من بیچاره‌ام، من ابله

ونادانم که فریب ترا ودوستی ترا خوردم...

سرکش گفت:

- مثل اینکه پیش از داغ شدن حاضری حرفهایت را بزنی، بگو به بینم



مقصودت از بحرف آوردن نگهبانان چه بود؟ و بچه منظوری می خواستی بجای يك نفر، سه نفر از دوستان خود را باینجا آوری! تو راستی خیال کرده بی که عده ی نگهبانان اینجا بیش از چهارده نفر نیستند؟ حالا صبر کن تا بتو نشان دهم چقدر اشتباه کرده بی!

و آنگاه روی یکی از سربازان کرد و گفت:

«نگهبانان واقعی سیاستگاه را احضار کن!

سرباز فشاری به بدنه یکی از دیوارها وارد آورد، دری باز شد، و سرباز

بالحنی شمرده گفت:

- حاضر باشید و بیرون بیایید...

دربرا برچشمان از حدقه درآمده سلیم خان و باقر پیش از یکصد و پنجاه

سرباز از سردابی خارج شدند و بدون سیاستگاه آمدند.

باقر در دل گفت:

- وای! چه اشتباهی کردم!

سرکش که پریدگی رخسار باقر را دیده بود گفت:

«این سربازان شبوروز پشت دیوار پاس می دهند و همیشه آماده بکارند

و تو احمق خیال میکردی ما سیران پر قدر خود را فقط با چهارده سرباز،

نکهداری میکنیم؟

باقر گفت:

من با عده ی نفرات شما کاری نداشته ام و کاری نخواهم داشت، اما خیلی

دلیم میخواست بدانم چرا در عالم دوستی و رفاقت اینقدر بمن سختگیر

شده بی!

سرکش خنده بی کرد و پرسید:

یعنی من بتو سختگیری کرده ام؟

باقر با گستاخی گفت:

- آری! تو...

سرکش گفت:

- چرا نمیگویی که می خواستی با يك مرد جوان و يك پیرمرد اینجا

بیائی واسیران رانجات دهی ، شاید از مال دنیوی ترا بی نیاز کنند.

باقر خنده بلندی کرد و گفت:

- احمق واقعی تو هستی نه من!

اگر دنبال جاه و جلال میرفتم ؛ اگر، در پی شوکت و مقام میدویدم، اگر طالب سعادت و بهروزی آینده‌ام بودم ؛ چه کسی بهتر از تو میتوانست مرا

بمقصدوم برساند؟

سرکش گفت:

- خوب! چرا نخواستی با آنچه میخواهی بررسی؟

باقر بسادگی گفت:

- تو نگذاشتی، و تو نخواستی...

سرکش گفت :

من که جز سعادت تو چیزی نمیخواستم، تو چطور حاضر شدی بمن

خیانت کنی .

باقر با صدائی رسا گفت:

- خجالت بکش؛ و اینقدر نام خیانت را بر زبان نیاور؛ من هر کار که

کرده‌ام برای تو بوده است و نمیدانستم شما هم ناسپاس و قدر ناشناسید!

سرکش گفت:

- چه ناسپاسی از من دیده‌یی؟

باقر گفت :

- همین را که دارم میبینم...

من میخواستم ؛ رای تو بزرگترین خدمتها را انجام دهم؛ اما تو اینقدر

شکاک و بدبین هستی که نمیخواهی بفهمی من چه میگویم و قصد چه خدماتی

را دارم که انجام دهم!

سرکش گفت:

خوب! پس حرف بزن!

باقر گفت :

فکر می‌کردم برای...

و خاموش ماند!

سرکش گفت:

- برای چه؟

باقر گفت:

- فکر می‌کرم برای بحرف در آوردن سلیم خان و برادرش وجود يك تن کافی نیست و بهمین دلیل دنبال دوسه تن دیگر از دوستانم فرستادم؛ اما متأسفانه یکی از آنها بفرماندهی سر بازان امیر نصر در آمده بود، یکی از غایت پیری نمیتوانست کاری انجام دهد؛ و دیگری آنقدر خسته و کوفته بود و دنبال وظایف روزانه‌ی خود میگشت که گفت: حاضر است فقط شهپادر اختیار من باشد!

سرکش گفت:

- من نمی‌فهمم مقصود تو از اینکارها چه می‌باشد؟ گاهی فکر می‌کنم آدم بیچاره‌یی هستی و در خور ترحم می‌باشی، گاهی فکر می‌کنم باید مواظب تو بود زیرا بویی از دوران قمه‌کشی و عربده جوئی دز سر مجله‌ها در تو وجود دارد؛ و گاهی هم فکر می‌کنم که توفیق دنبال موقعیت هستی که پول و زروسیمی برسی، جبران گذشته‌ها بکنی؛ برای خودت دم و دستگاهی ترتیب دهی، توی پول و جواهر بغلنتی و بریش همه‌ما بخندی و شادی کنی ...

باقر آثار اضطراب را از ناصیه‌ی خود دور کرد و گفت:

«هیچکدام اینها نیست، من فقط می‌خواهم تحت حمایت شما باشم، از شما راهنمایی بخواهم، و بایاریها و مساعدتهای شما زندگی راحتی برای خود ترتیب دهم

سرکش پرسید:

- همین؟

باقر گفت:

- چرا يك آرزوی دیگر هم دارم، آرزوی بزرگی است، و گمان

نمی‌کنم باین زودیها بتوانم بآن برسم!

سرکش گفت :

«بگو به بینم چه آرزویی است

باقر سر بزیر افکند و کمی فکر کرد و بعد سر برداشت و گفت :

- نمی توانم بگویم !

سرکش خندید و پرسید :

«چرا ؟ مانعی هست ؟

باقر جواب داد :

- آری ! مانع بزرگی وجود دارد که نمی توانم آرزویم را بر زبان

آورم .

سرکش گفت :

«این چگونه مانعی است

باقر که رفته رفته سرکش را فریفته کرده بود کمی مکث کرد و

سپس گفت :

- خجالت میکشم !

سرکش خندید و گفت :

- از من خجالت میکشی !

باقر جواب داد :

- نه ! من چیزی ندارم که از شما پنهان کنم اما از این نگهبانان شرم

حضور دارم .. خجالت میکشم !

سرکش گفت :

«پس اگر باتوتنها باشم خواهی گفت :

باقر لبخند زنان گفت :

« آری !

سرکش با اشاره دست نگهبانان را دور کرد، چند قدمی بیافر نزدیک

شد، سینه بسینهی او ایستاد و گفت :

- خوب ! حالا بگو....

- من عاشقم !

این کلمه را چنان با شرم و بردباری ادا کرد ، و چنان قیافه بی بخود گرفت که سرکش بی اختیار بخنده درآمد و گفت :

- نفهمیدم ! عاشقی؟

باقر با ژست ماهرانه بی گفت :

- استاد! مگر چه عیبی دارد؟ مگر من قلب ندارم ...

سرکش خنده کنان گفت :

- هیچ نمیدانستم ، هیچ تصور نمی کردم روزی تو با این قیافه پیش

من باشی و اقرار کنی که عاشق هستی !

باقر گفت :

- پدر عشق بسوزد ! من بارها این حرف را زده ام ، هرچه میکشم

از دست این عشق نابکار میکشم ...

سرکش پرسید:

- مگر معشوقه ات ترا دوست ندارد؟

باقر گفت:

- نمیدانم ! با او روبرو نشده ام ، آخر چطور میتوانم با این ریخت و هیكل

بخواستگاری او بروم ، اگر اقبالم مدد می کرد و منم به منصبی میرسیدم و

میتوانستم اظهار وجودی کنم آنوقت اشکالی نداشت که بتوانم بوصول

او برسم ...

سرکش که خیلی رام شده بود و سخنان راست و دروغ باقر او را

تحت تأثیر قرار داده بود گفت :

- باقر ! يك چیز دیگر هم میپرسم ، اگر راست گفتی فرمان میبهم

ترا آزاد کنند و همه ی گفته هایت را هم باور خواهم کرد ، اما اگر دروغ

پگوئی وای بحالت !

باقر گفت :

- برای جواب آماده ام !

سرکش سردرگوش باقر نهاد و حرفی زد که همه ی بدن باقر بلرزه

درآمد ...

این لرزش از چشم تیزبین سرکش بدورنماند، يك قدم بعقب برداشت،  
دستهارا برسینه نهاد ، و باجن آمرانه گفت :

«چرا ساکت ماندی؟ چرا جواب نمیدی؟ اینجا است که صداقت گفتار  
تو آشکار خواهد شد، اینجا است که من میتوانم بفهمم تاچه پایه نسبت بمن صادق  
و صمیمی هستی .

باقر که همچنان ساکت مانده بود سر بزیر افکند و حرفی نزد .  
سرکش پرسید :

«ازچه خجالت میکشی؟ بمن بگو...»

باقر چنانکه گویی بر اعصاب خود مسلط شده باشد، سر را بالایا  
گرفت و گفت

«نمیگویم... نمیتوانم بگویم!»

سرکش باز جلو رفت و با صدایی آهسته پرسید :

«مگر من از تو چه خواستم؟ حرف بزن...»

باقر گفت :

« اسم معشوق مرا پرسیدید، نشانی خانه او را خواستید، و من نمیتوانم  
در این مورد بخصوص به هیچکس اطمینان کنم ، زیرا او بالاتر از زندگی و  
حیات من ارزش دارد ، و يك چیز دیگر!... و خاموش ماند!

سرکش که از قطع کلام باقر ناراحت شده بود

«وجه چیز دیگر!

باقر گفت :

«معشوق من آنقدر زیباست ، آنقدر دلارام و فریبنده است ، آنقدر  
جاذبه و حسن جمال دارد که ممکن نیست کسی او را ببیند و باو دل نبازد ...  
سرکش پرسید :

«حتی من که عشق و عاشقی رامسخره میدانم ، مبتدل میدانم، باز یچه

دست میدانم .

باقر گفت :

«مقصود خود را صریح و آشکار بگو سرکش! اسم و نشانی خانه

معشوق مرا برای چه کاری میخواستی ؟

سرکش گفت :

«فقط برای اینست که بروم و تحقیق کنم و ببینم تو راست میگوئی ،  
آیا انگیزه تو در همه اینکارها عشق است ؟ این عشق حاد و شدید ؟

باقر سری تکان داد و گفت :

«همانطور که گفتم نمیتوانم بشما اطمینان داشته باشم ، زیرا خواهید  
توانست از وجود معشوق من استفاده کنید و مرا و اداری بکارهایی سازید که از  
عهده ام بیرون است .

سرکش گفت :

«اینطور نیست ، من مقصود خود را واضح و آشکار بیان کردم ، و تو

ناچاری بمن جواب بدهی ،

باقر خنده بی کرد که در آن هنگام شگفت انگیز بنظر میرسید ، و سرکش  
که رفته رفته خشمگین میشد گفت :

«پس اینطور ؟ مرا مسخره میکنی ، مرا آنقدر کودن و ابله میشماری  
که هر حرف چرند و مزخرفی را بخوردم میدهی ، معلوم میشود با تو نمیتوان  
براستی و رفاقت رفتار کرد ، همین الان تکلیف ترا معین میکنم .  
سرکش از او دور شد ، بسوی نگهبانان رفت ، فرمانی داد که بزودی  
انجام گرفت ، و باقر دید که يك مرد دژخیم با میله های گداخته آهن که برنك  
خون در آمده بود باو نزدیک میشود ، و چشمانش را برهم نهاد...

در این هنگام غریب فریادی در زیر زمین پیچید ، و صدای سردانه  
سلیم خان زیر زنجیرها بگوش رسید که داد میزد :

«چه میکنید جنایتکاران ! مگر اینهمه خون هنوز جلو چشمان شما را  
نگرفته است ؟ دست نگهدارید ، از جان این مرد چه میخواهید ؟  
دژخیم که از فریاد سلیم خان برجایش خشک شده بود ، نگاه استفهام  
انگیزی بسوی سرکش افکند .

سرکش از او و باقر روی گرداند ، و با قدمهای استوار بسوی سلیم خان  
رفت و بالبخند خنکی گفت :

«چه فرمودید سردار؟ یکبار دیگر تکرار بفرمائید!  
سلیم خان فریاد زد:

«خفه شو! زل جنایتکار.. بگو او را آزاد کنند، مگر سزای نیکی  
دوستی هم در عرف و عادات شما مردم پست فطرت و دنائت پیشه بیرحمی و  
بدی و شکنجه است؟

سرکش با تواضعی ساختگی گفت:

«نه! سردار بزرگ... مادر برابر نیکی، نیکی پاداش میدهم و در مقابل  
بدی، بدی؛

سلیم خان با همان لحن غضب آلود گفت:

«دارم میبینم که چگونه پاداش دوستی را میدهی!  
سرکش جواب داد:

«سردار! این مرد خیانت کرده است، و آنقدر بمن اطمینان ندارد  
که جواب یک پرسش ساده مرا بدهد!  
سلیم خان گفت:

«کسی مجبور نیست جواب مزخرفات ترا بدهد، اصولاً هم صحبت  
شدن با مردم حيله گرو و مزوری مانند تو ننگ است، ننگ!  
باقر که از رشادت و جوانمردی سلیم خان قوت قلبی یافته بود، و از  
ته دل احساس شادمانی و مسرت میکرد فریاد زد:

«سردار! حق باشماست، بگذارید هر کار میخواهند بکنند، اینها برای  
مردانی مانند من تجربه است، تجربه‌یی که بعالمی ارزش دارد.

سرکش که روحیه‌ی خود را در برابر صلابت سلیم خان از دست داده  
بود اما زورش بی‌اقرمی چربید از کوره دررفت و گفت:

«احمق نادان! تو هیچوقت نمیخواهی بفهمی که من چقدر آرزومند  
سعادت تو بودم، اما حالا که می‌بینم بمن نارومیزی و نمیخواهی حرفی بر زبان  
آوری یک قورت و نیست هم باقی است؟  
سلیم خان پرسید:

«مگر از او چه پرسشی کرده‌یی که نمیخواهد جواب گوید.



سرکش رویباقر کرد و گفت :

- چون من مثل تو نادان نیستم میخواهم از تو پرسم اجازه دارم که رازت را فاش کنم یا نه؟

باقر بالحن ساده‌ی گفت :

- این رازی نیست که سر بهر بماند، هر چه رسوائی در این جهان پدیدار شود از عشق و دلدادگی برمیخیزد، چه مانعی دارد که همه چیز را برای سردار بگوئی .

سرکش گفت :

«این مرد وظایفی را که بمهده داشت انجام نداده است و حالا بهانه می دارد؟ بهانه اینسکه عاشق است ...

سلیم خان گفت :

«فلك هم ذره می از جهان پهناور عشق است ، چه عیبی دارد عشقی که صادقانه باشد، با خلوص نیت همراه گردد، بانسان نیرو دهد، و آدمی را در اوج آسمانهای امید و آرزو پرواز در آورد !

سخن شاعرانه سلیم خان آنقدر جذاب و پرتین بود که نازی بی اختیار یکه می خورد بر روی زانوانش نشست، پس از مدتها بهت و درماندگی و غم، لبخند شادمانه بی روی لبان گلگونش شکفت .

سلیم خان که این لبخند پر روح را دیده بود، بسخن خود ادامه داد :

- عشق مدار دستگاه آفرینش است، دنیای باین عظمت در برابر دریای پهناور عشق چیزی جز یک قطره‌ی ناچیز نیست، باید عشق داشت ، مهرورزید، سینه را کانون محبت ساخت تا بتوان معنای واقعی زندگی را درک کرد، تا بتوان بانیروی بیشتر، ایمان فراوانتر ، نشاط روزافزون تر، بحیات ادامه داد .

براستی سلیم خان چنان مسحور کننده حرف میزد که تمام زیرزمین در سکوت مطلق فرو رفته بود، و صدایی جز طنین کلمات او بگوش نمی رسید .

باقر که بیش از اندازه تحت تأثیر سخنان او قرار گرفته بود آهی کشید و گفت :

اما سردار! بشرط آنکه عشق واقعی باشد، بشرط آنکه از هوی و هوس،  
از نیرنگ و فریب دورماند...

سلیم خان گفت:

راست میگوئی، با سخنان تو موافقت کامل دارم.

سرکش که خاموش و درمانده بحرفهای آنها گوش میداد گفت:  
- نگذاشتید من حرفم را تمام کنم. چنان دنبال عشق رفتید که حرف  
اساسی ما از میان رفت، میخواستم بگویم این باقر چه میگوید، و در گفته  
های خود تاجه حد صداقت دارد!

سلیم خان که از دیدن چهره‌ی فریبا و لبخند جان پرور نازی مسرت و آفری  
در قلب خود احساس میکرد گفت:

- بگو، مرد! بگو..

باقر فریاد زد.

بگو! هر چه میخواهی بگو!

سرکش با ناراحتی بسیار کوشید لب بسخن گشاید، اما ناگهان  
سکوت کرد و بفکر فرورفت معلوم نبود پایان تفکرات او بکجا رسید که  
مانند يك دیوانه زنجیری خروش بر آورد و گفت:

- شما از نرمی و آرامش من سوءاستفاده میکنید، گویا از یاد برده‌اید  
که هر دو اسیر دست من هستید و میتوانم هر کار بخواهم درباره هر دوی شما  
انجام دهم.

- پس منتظر چه هستی!

این صدا که اندکی ضعیف و لرزان بود از يك گوشه دیگر زیر زمین  
بگوش رسید و صدای قلبی بيك بود که چشم گشوده و آخرین کلمات سرکش  
را شنیده بود.

مزد جسور و بی پروا، باز آمادگی بسیار برای تحمل شکنجه داشت و  
وقتی کلمه‌ی «هر دو» را از زبان سرکش شنید تصور کرد که مقصود این  
مردم بی رحم او و سلیم خان میباشد و بهمین سبب بدون اینکه روحیه خود را  
بیازد تکرار کرد:

«پس منتظر چه هستی؟»

سرکش که انتظار نداشت باین زودبها، باسه مرد بیباک روبرو شود با لحن صادقانه بی گفت .

«حضرت قلی بیك! باشما نبودم، مقصودم این مرد است که بمن خیانت میکنند، دروغ میگوید، نارو میزند، و میخواهم این واقعه را بعرض سردار سلیم خان برسانم :

قلی بیك تکانی بزنجیر هایش داد و در حالی که کمر راست می کرد گفت .

«مردك سغله! ما را از چه چیز میخواهی بترسانی ، اگر درروی زمین خائن وجود داشته باشد تو هستی، اگر مرد نیرنك باز و دروغگویی وجود داشته باشد تو هستی، اگر آدم کینه جو و پست فطرت و دورویی وجود داشته باشد باز هم تو هستی .... و این تویی که میخواهی خیانت کس دیگری را که من نمیشناختم اثبات کنی، احمق! بدبخت! بیچاره !

سرکش که در برابر این سخنان تند آرامش خود را از دست داده بود بدون آنکه نگاهی بسوی اسیران بیفکند، دستهای خود را محکم بهم کوفت و فرمان داد:

- تازیانه ها را آماده کنید ؛ هر يك از این سه تن باید حداقل صد ضربه تازیانه نوش جان بفرمایند که باد و بروت دوران آقائی و سیادت از سرشان برود .

از هشت تن دژخیمی که در زیر زمین حاضر بودند چهار نفر برخاستند ، و تازیانه های خود را آماده ساختند ، سرکش روبه جانب آنها گرداند و گفت:

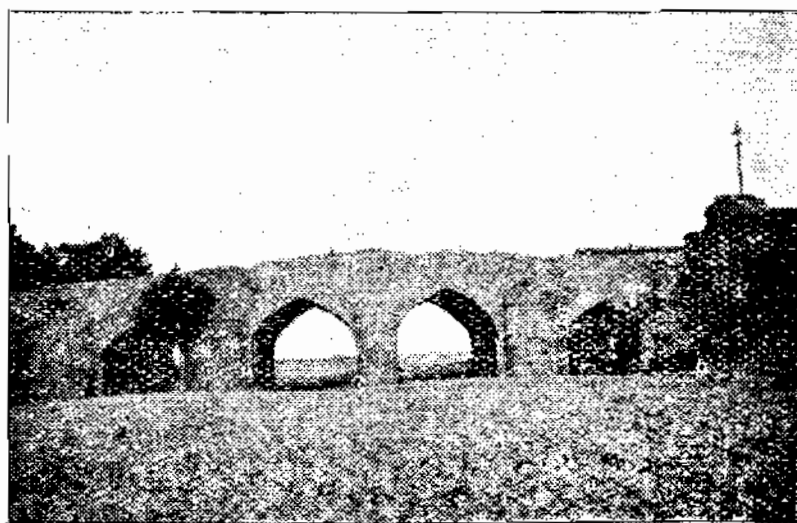
- چرا چهار نفر؟

یکی از دژخیمان پاسخ داد:

- قربان ! چهار نفرند... شاید شما این دخترك را فراموش کرده باشید، این دختری پروا و شجاع و خود پسند را که بهیچکس اجازه نمیدهد يك کلام با او حرف بزند .  
سرکش گفت:

د پس حالا که قرار است اینها زیر تازیانه بیفتند دست نگهدارید تا شب!  
 یکی دو ساعت دیگر بیشتر باقی نمانده است...  
 داد و فریاد باقر و این دخترک را سکوت محض شبانه حفظ خواهد کرد.  
 و فرمان داد:

— سپاهیان مخفی محافظ آزادند که بجای خود بر گردند و در انتظار  
 اشاره من باشند، و نگهبانان هم خواهند توانست با استراحت پردازند و هر کس  
 هر کاری دارد انجام دهد، من از نیمه شب ببعده تکلیف امر با این موجودات معین  
 خواهم کرد، و فردا صبح یا من موفق از این پله‌ها بالا خواهم رفت یا دستور  
 خواهم داد جنازه آنها را بالا ببرند...



### پل معروف به «شاه میرزا حمزه»

این پل بدستور کریمخان زند در وسط شهر زیبای شیراز بنا شده است، اکنون  
 که قرنها از ساختمان آن میگذرد دست حوادث نتوانسته است خللی بآن وارد آورد

# شهر تلاش دارد!

فرامرز در طول اتاق قدم میزد، و با چشمان خواب‌آلود به در و دیوار مینگریست، غلامعلی و پیرمرد روشندل بخواب عمیقی فرورفته بودند و از سیمای گردآلود آنان آثار یک بیخوابی شدید خوانده میشد.

فرامرز در انتظار دوستان خود بود و از غیبت چند ساعته‌ی آنان ناراحت و غمگین بنظر میرسید.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که پنج ضربه‌ی آهسته بدر نواخته شد، و فرامرز که این علامت را میشناخت بشتاب جلو در رفت، آنرا گشود، و در میان تاریکی شب قامت بلند و ورزیده جلال‌الدین را تشخیص داد و بدون اراده ویرا در آغوش گرفت و گفت:

- کجا بودی جلال‌الدین! از اضطراب و دلهره نزدیک بود تالاب تهی کنم... نمیدانی چه اتفاقاتی افتاده است و نمیدانی چقدر وجود تو لازم بود.

جلال‌الدین که بسیار شادمان بنظر میرسید گفت:

- بیا با تاق برویم تا بگویم چه کار مهمی را من و بابک با انجام رسانده‌ایم و چقدر میتوانیم بآینده امیدوار باشیم.

فرامرز گفت:

- نمیدانم چه میخواهی بگویی، اما همینقدر مژده میدهم که امیرزاده بزودی بشهر بم خواهد رسید.

جلال‌الدین با تعجب قدمی به عقب برداشت و پرسید:

- راست میگوئی؟

فرامرز جواب داد:

- چه دروغی میتوانم بتو بگویم، هم پیرمرد روشندل برگشته است و هم فرستاده‌ی مخصوص او؛ يك سپاهی از سر بازان امیرنصر!

جلال الدین که مبهوت مانده بود دستی بیشت بایك زدو گفت:

- پس حالا تو تعریف کن بایك!

و رو بفرامرز گرداند و پرسید:

- پس میهمانان تازه‌ی ما کجا هستند؟

فرامرز گفت:

- از شدت خستگی بخواب رفته‌اند، و از باقر هم خبری نیست ...

جلال الدین گفت:

- پس خواب آنانرا حرام نکنیم، همین دور حیاط میگردیم و حرفهایمان

را میزنیم، بگذار اول من آغاز کنم.

امروز من با کومك بایك توانستم يك عده‌ی کثیر از طرفداران امیرزاده

را آماده مقاومت سازم، این عده که مردان سپاهی و جنگ دیده و سلحشوری هستند

قریب چهار صد وسی تن میباشند، قرار باین شد که آنها فردا شب برای

يك شورش محلی آماده شوند و مردان پراکنده‌ی را که طرفداران امیرزاده

هستند بدور خود جمع آورند، ما هم اکنون از جلسه‌ی مخفی آنان باز میگردیم

فکرش را بکن فرامرز! یکبارہ بانصدفقر برای مساعدت و همراهی با امیرزاده

در اختیار خود خواهیم داشت.

فرامرز گفت:

- این عده را باید همین امشب خبر کرد.

بایك با تعجب پرسید:

«برای چه کاری؟»

فرامرز تمام ماجرا را برای آنها بیان کرد و افزود:

«از اینکه باقر نیامده است معلوم میشود نقشه‌های او بهدر رفته، و

شاید او هم مانند سایرین دچار چنگال وحشتناک سرکش شده است!

بابك گفت :

«حالا بگمان توجه باید کرد ؟

فرامرز جواب داد :

«تمام سیاستگاه بیش از چهارده تن سرباز ندارد، اما ما نباید احتیاط را از دست بگذاریم ، شاید شبها عده‌ی نگهبانان روبه فزونی میگذارد ، و شاید امشب باقوای عظیم‌تری رو برو شویم، چاره‌ی نیست جز اینکه از دوستان تازه خود مدد بخواهیم .

بابك گفت :

«من میتوانم همین الان بسراغ دوسه نفر از آنها بروم و بگویم سایرین را هم خبر کنند .

فرامرز گفت :

«این يك وظیفه دشوار و عالیهست، ما ناچاریم امشب به شکنجه‌خانه سرداران حمله بریم و آنها را نجات بخشیم، وجود سلیم‌خان در میان ما بسیار مغتنم و ضروری است ، وقتی مردم بفهمند شاهزاده به نزدیکی‌های دروازه بم رسیده است و مردانی مانند سلیم‌خان و قلی بيك جنبش داخلی را آغاز کرده‌اند کار تمام است.

جلال‌الدین فکری کرد و گفت :

«بگمان من فقط پنجاه نفر از سپاهیان سابق امیرزاده کافی هستند ، نباید سایرین زحمت داد ، آنها را برای روزهای دیگری در نظر بگیریم، برای روزهایی که با پیروزی قطعی و مسلم خود پیش از چند قدم فاصله نداشته باشیم .

بابك گفت :

«کاملاً با عقیده شما موافقم !

فرامرز گفت :

«پس فرصت را از دست ندهید، و از همین الان برای حمله سیاستگاه آماده شویم، نگهبانان دم در دو نفر بیشتر نیستند ، از میان برداشتن آنها فقط يك لحظه وقت میخواهد...

جلال‌الدین گفت :

«پس من همین الان بسراغ دوستان تازه خود میروم و آنها را آماده میسازم ، تو بگذار پیر مرد روشندل و همسفر جوان او بخوابند ، و پس از رفتن من باتفاق بکدیگر بسوی سیاستگاه بروید و در یک کوچه نزدیک پنهان شوید، من و یارانم با عده های کوچک - چنانکه گویی از مهمانی برگشته ایم - بجلو در سیاستگاه خواهیم آمد و فوراً با آنها حمله ور خواهیم شد.

فرامرز گفت :

«پس من و بابک چند دقیقه دیگر بسوی سیاستگاه خواهیم رفت و در انتظار شما خواهیم بود .

جلال الدین گفت :

«موفق خواهیم شد ، تردیدی بخود راه ندهید...»



# قدرت يك عشق!

هنوز ستاره سحری در آسمان نیمه روشن بگام میدرخشید ، سپیده دم در آسمان بیرنگ آشکار نشده بود ، ونسیم سبک و شادی افزای سحر در بیابان خاموش میوزید و از میان چادرهای سپید میگذشت ...

لطفعلی خان، شاهزادهی رنج دیده زند، دور از چادرهای افراشته ، دور از مردان بخواب رفته ، دور از همه های نیمه روشن بامدادی ، و دور از مکانیکه اردوگاه سپاهیان او بود ، مانند همیشه روی زمین نماز صبح را بجای میآورد سجادهی اوقبای بلندش بود و مهرش یکی از سنگهای سپید بیابان ...

شاهزاده زند ، پس از نماز نگاهی بجانب آسمان افکند و دوباره آنچه را در دل داشت بر زبان آورد :

- ای خدای من ! ای خدای بی همتای من ، ای پروردگاری که ترا دوست میدارم و صادقانه سرنیاز بدرگاه تو میگذارم . بمن آن قدرت و نیرو را اعطاء فرماتا بتوانم مردم زجر دیده ی بم را از چنگال امیر نصر نجات دهم و این مرد جلاد و خون آشام را در برابر خود دست بسته بزنجیر بینم ...

ای خداییکه بتو ایمان دارم و ترا میپرستم ، تو خود میدانای آنچه میگویم از صمیم قلب است ، تو بزرگتر و عظیم تر و والاتر از آنی که استغفر الله بتوان ترا فریب داد .

تو همه چیز را میبینی ، همه چیز را درک میکنی ، در قلوب بندگان خویش

رسوخ دادی و تو خود میدانی - ای رب کریم و بخشنده و مهربان - که در قلب من جز مهر تو و جز یاد مردم چیزی وجود ندارد.

خدای من، تویاری دهنده‌ی من باش و تو مرا در دشواریهای زندگی راهنمایی فرما، بامید تویکی از روزهای زندگیم را آغاز میکنم و بامید تو بسوی پیروزی قطعی میشتابم.

امیرزاده مسجده شکر را بجای آورد و بر خاست، در روحش آرامش عجیبی احساس میکرد، این آرامش بوی فرمان میداد که اندکی در بیابانها بگردد و خود را از قید هر گونه تفکری باز دارد.

امیرزاده قدم زنان از جاده اصلی بیرون رفت و به مزارع گندم رسید، مزارع زرافشانی که خوشه‌های پر برکت خود را در سیر باد صبحدم قرار داده بودند و مانند دریائی از طلا موج و شکن داشتند.

امیرزاده از کنار نهر کوچکی گذاشت و بسوی راست چادرها پرید و درین هنگام صدای آشنایی بگوشش رسید که میگفت:  
- شاهزاده!

لطفعلی خان سر بر گرداند، و ستاره را در چند قدمی خود دید، دخترک کولی بچابکی يك غزال باور سیده بود، و امیرزاده پرسید:  
- چرا در این وقت روز بیدار شده‌ی ستاره! حالا میتوانستی استراحت کنی!

ستاره بالحن بی‌بروائی گفت:

«من وقتی استراحت میکنم که شما هم در استراحت باشید، چند دقیقه قبل سری بچادر شما زدم دیدم که رختخواب شما خالیست، اماروی جاپاهای شما دنبالان آمدم و عاقبت شما را دیدم!  
امیرزاده گفت:

آخر ستاره جان چه سودی از این همه مهرورزی و یگانگی میری؟  
ستاره گفت:

.. دوست داشتن سودی نمیخواهد!

امیرزاده پرسید:

«چطور ممکنست باور کرد نودل بکسی باخته‌بی که اودر فکر دختر دیگری است. آیا از این وضع ناراحت نمیشوی ستاره؟  
ستاره دستپایش را بکمرش زد و آنچنان که عادت دیرینه او بود گفت:

«شاهزاده من! هیچکس نخواهد توانست جای مراد در قلب شما بگیرد من باین گفته‌ی خود ایمان دارم.  
ستاره بکلام خود ادامه نداد. چند قدم بسوی شاهزاده پیش آمد و ناگهان خود را در آغوش او افکند ..

امیرزاده زند، از بوی سکر آور ستاره، از لبهای نیمه باز و هوس پرور او، از روشنی و جلای چشمانش، از قامت برازنده و پرتلاطمش، از مهربانی و از خود گذشتگی‌ش در حالی فرورفت که نمیتوان آنرا وصف کرد، در حالی بود میان مسمی و هشیاری، میان عقل و جنون، میان دوستی و پاکبازی اما این مرد .. این مردی که در تمام دوران حیاتش جز بندای قلبش بهیچ ندائی پاسخ نداده بود، این مرد که تمام خون بدنش بامهر ایران گردش میکرد، و جز از پیشرفت ایرانش، جز از آزادی و آزادگی مردمانش، جز از نیکی و رستگاری هموطنانش چیزی نمیخواست، چیزی نمی‌طلبید، دخترک کولی را از خود دور کرد و گفت:

«ستاره! آرام باش ...»

این تنها کلمه بی بود که ستاره را بخود آورد، دخترک وحشی که تمنای هوس تمام اندامش را در هم میفشرد، بادل سردی کنار رفت و گفت:  
«شاهزاده! .. اینطور؟»

لطفعلی خان که تمام بدنش از شوق و هیجان میلرزید گفت:  
«آخر ستاره! فکرش را بکن! فکر آینده را .. فکر اینکه من نمیتوانم مال تو باشم ... و ستاره با چشمان درخشانش، بالبهای لرزنده و بی تابش، با اندامی که مملو از شوق و تمنا بود در آغوش شاهزاده زند فرو رفت و گفت:

« ترا میخواهم ... ترا ... میخواهم، عزیز من!

و چون خونسردی و آرامی شاهزاده را دریافت افزود:

«امیرزاده! تو مال منی، و من مال تو هستم، اگر همه دنیا بهم بخورند،  
اگر آسمان بزمین آید، اگر خوشه‌های گندم نروید، اگر کبوتران سپیدبال  
نگشایند؛ و اگر زندگی مادرهم ریخته شود عشق من بتو- ای عزیزدلم- زوال  
نخواهد یافت... عشق من بتوای کسی که نشناخته گرفتارت شدم بایان نخواهد  
بذیرفت، ترا دوست دارم . بکه بگویم؟

ترا بالاتراز آنچه فکر میکنی.. بالاتراز هستی و آرامش زندگی !  
لبانی مشتاق و ناشکیبا، لبانی که از شوق و جذبه میلرزید. لبانی تشنه کام و  
ناسیراب بهم رسید...

... و خوردشید طلوع میکرد، برنك آتش، برنك خون! برنك آرزوهای  
بایان نیافته، برنك گل‌های شگفتی شفق!

# در گرداب

هیچ چیز برای باقریاس انگیز تر از خاموشی مرگباری نبود که در پیرامون او میگذشت، این خاموشی شکنجه دهنده بود، پرازییم بود، ملوآز امید بود و همه چیز و همه کس را در بر گرفته بود... از آنروز که دانست چشم بسته تر و زبون تر و فرومایه تر از او، درد نیای پهناور و عظیم کسی وجود ندارد، احساساتش بطرز دیگری بروز میکرد. سکوتی که در سیاستگاه حکمفرمایی داشت او را در یکنوع گیجی و درماندگی فرو برده بود، او را آزار میداد...

او آدمی بود که معنای جوانمردی را میدانست، از برخورد با ناملایمات اندوهی احساس نمیکرد، گشاده رو بود، خندان بود، حوادث را با خون سردی تحمل میکرد، اما از آنروز... از آن روزی که زندگی او رنگی دیگر گرفت از آن روزی که باطنش؛ وجدان بخواب رفته اش بیدار شد مردک بینوا، بهمان اندازه که خواستار موفقیت خود و دوستانش بود، از نومیدیهائی که دیده بود، از حوادثی که بروی گذشته بود، از آینده بی که محوشده و نامعلوم بود رنج میبرد، و این رنج عظیم و جانگاہ حالتی به چهره او بخشیده بود که سزاوار همه گونه ترحم بشمار میرفت.

او نمیتوانست افکار خود را تمرکز دهد، تمام بدنش از شدت ناراحتی میلرزید. وقتی که «سرکش» فرمان شکنجه را داد، او بی اختیار شد، فریادی

از گلویش برآمد، فریادی که بناله يك حيوان زخمی شبیه تر بود و گفت:  
- زیر شکنجه میمیرم، اما میدانم که شما محکوم بزروال هستید، شما از  
بین میروید، اما اگر من زنده نمانم دوستانم زنده خواهند ماند، آنها شما  
را محکوم خواهند کرد، آنها انتقام ما را خواهند گرفت.

سرکش خنده کنان جلو آمد، دستی بشانه او کوفت و گفت:  
- پس توهم در صف طرفداران لطفعلی خان درآمده‌ای، و خجالت  
نیکشی از اینکه بخواهی مخالف نصر بن عماد باشی. و بانقشه های من  
لجاج و عناد ورزی باقر در حالیکه رنک و زویش پریده بود گفت:

- عجب است! شما می‌خواهید آدم را زیر شکنجه از بین ببرید، او را  
از همه چیز ساقط کنید و آنوقت او را طرفدار خود سازید؟ سوگند یاد میکنم  
که اگر از این بندرهای یافتن بلائی بروز گارتان بیاورم که نظیر آنرا  
ندیده و نشنیده باشید.

سرکش که متفکر و اندوهگین شده بود گفت:

- باقر! من بدوستی و صداقت و اطمینان داشتم و دارم، شاید دلیل کارهای  
تو این باشد که نمیدانی برای موفقیت زندگی خود بکدام سمت رو آوری!  
و شاید نمی‌خواهی بدانی که من چه آرزوهایی دارم آرزوهایی برای آینده تو  
و برای آینده من! تو چرا نمی‌خواهی بفهمی که من ناچارم از همه کس و همه چیز  
ظنن باشم چرا درک نمی‌کنی که بلادیم در یک موقعیت بخصوصی است، جنگی  
در میان نیست، یعنی دو طرف متخاصم رو بروی هم قرار نگرفته‌اند اما جنگی  
پنهانی و مظلوم در میان طرفداران لطفعلی خان و ما جریان دارد، باید این جنگ  
بسود ما تمام شود، بسود نصر بن عماد! و بسود کسانی مانند من که خدمتگزار  
صدیق او بوده‌اند و هستند و خواهند بود!

باقر نگاه وحشتناکی بچهره‌ی او افکند، در دل گفت:

- بالاتر از سیاهی رنگی نیست، و ناگهان صدایش برآمد، صدائی که  
به فریادی پر خشم تبدیل شده بود و داد زد:

- برو! سرکش... از بیش چشمانم دور شو! تو سزاور دوستی و صداقت  
نیستی، تنها یک چیز بدرد تو می‌خورد، و آن تیغه‌ی بران شمشیر و یا چوبه‌دار  
است تو مرا و ادا کرده‌ی بی که بهر کاری دست‌زنم و تو امروز می‌خواهی مرا

زیر شکنجه از میان برداری، اما امن اطمینان میدهم بتو که غیر ممکن است بتوانی بمقاصد پلید خود برسی، غیر ممکن است که ظلمت بر نور چیره شود... حال احساب کار خودت را بکن، اینقدر بقدرت ظاهری نصر بن عماد غره مشو، آینده‌ی هم‌درپیش هست، آینده‌ی که آنقدرها دور نیست، آینده‌ی که از تو و امثال تو نخواهند گذشت.

سرکش که خشم و عصبانیت تمام اعضایش را می‌لرزاند جلو آمد دستش را بالا برد و سیلی محکمی بگونه‌ی باقر نواخت و فریاد زد:  
- خفه میشوی احمق یا نه؟ خفه میشوی؟ یا فرمان بدهم صدا را در گلویت خفه کنند.

باقر خنده‌ی دردناکی کرد و گفت:

- هنوز فرصت بیشتری در پیش داری، فرصت سیلی زدن‌ها، سر بریدن‌ها، شکنجه دادن‌ها، و باین زودی دست و پای خود را گم نکن... بزن! زجر بده، بکش! هیچکس از تو بازخواستی نخواهد داشت؟

تاروژی که عدل بر ظلم و عدوان چیره شود، تاروژی که انتقام خون‌های ناحق ریخته را باز ستانند... اینها همه هیچ سخت سرکش! هیچ است... در صدای او لرزشی وجود داشت که حتی سلیم خان را تحت تأثیر قرار داده بود و او قلبی بیک میکوشیدند با سکوت و بردباری معنی حرکات و سخنان او را که دم‌بدم اوج گیر تر میشد بفهمند...

باقر قدرت دیگری یافته بود، گوئی بقلب ساده‌اش الهام شده بود که بزودی از بند رهایی خواهد یافت و در این الهام شك و تردیدی وجود نداشت.

# حمله شجاعانه

نزدیک نیمه شب بود که جلال الدین و یارانش بکنار کوچه‌یی، نزدیک سیاستگاه رسیدند، اعصاب این مرد از فرسودگی و خستگی بحالتی درآمده بود که واقعاً دردناک و تأثرانگیز بود، اما روحیه‌ی پولادین او، قوت قلب او، و نیروی شکفت‌انگیز او نمیگذاشت که در چهره‌اش اثری مشهود شود. جلال الدین، علاقه‌یی در قلبش داشت که مافوق همه دردها و رنجهای جسمی بود، او میخواست بم را از چنگال دشمنانش رهائی دهد و برآستی تاپای جان در این باره ایستادگی داشت.

خون مردانگی و میهن پرستی در رگهای او میدوید، او معنای واقعی مبارزه با بیگانگان را میدانست و بهمین سبب بیماریش - که ناشی از خستگی مفرط بود - نمی توانست تأثیری در روحیه‌اش بجای گذارد.

وقتی جلال الدین بکنار کوچه‌یی که نزدیک سیاستگاه بود رسید، در تاریکیهای اطراف شبخ مردانی را که همراه فرامرز بودند تشخیص داد، و بدون درنگ رویارانش رو کرد و گفت:

« برادران! آماده باشید... کار مهم و درخشانی در پیش داریم که اگر با موفقیت انجام پذیرد، باعث افتخار تمام مردم بم خواهد بود. و بلافاصله شمشیرش را از نیام بدرآورد و با سرعت توفان خود را بنگهبانان دم در سیاستگاه رساند و با دوزخ ربت پیایی هر دورا از پای درآورد. این حمله شجاعانه چنان بشتاب انجام یافته بود که نگهبانان بدبخت



توانستند فریادی هم از گلوی خود خارج کنند .  
 جلال‌الدین از پله‌های مارپیچ پائین آمد؛ درحالی که یارانش دنبال او  
 بودند، و شمشیرش را همچنان در مشت می‌فشرد .  
 او درحالی که دست خود را بدیواره پله‌کانها تکیه داده بود آهسته  
 پله‌ها را طی می‌کرد و در همین لحظه شنید که باقر فریاد می‌زند:  
 «روز انتقام نزدیک است. اینرا بدان ... و هر کاری که بخواهی  
 انجام بده !

جلال‌الدین چند پله‌ی دیگری پائین آمد و بایک نظر که بگوشه  
 سیاستگاه افکند وضع را تشخیص داد، یعنی جای اسیران را دید، نیروی دشمن  
 را سنجید، و باهمه‌ی نیرویش از پله‌ها پائین پرید و بنخستین دسته‌ی نگهبانان  
 حمله برد.

نگهبانان که غافلگیر شده بودند دست و پای خوراگم کردند و سرکش  
 که حمله جلال‌الدین و یاران او را حدس می‌زد سرعت خود را بدر مخفی  
 سیاستگاه رساند، آنرا گشود و به نگهبانان خواب‌آلود فرمان داد بیرون  
 بیایند ...

یاران جلال‌الدین که انتظار این همه شمشیرزن سیستانی را نداشتند  
 بجای اینکه روحیه‌ی خود را از دست بدهند شجاعت دیگری یافتند ، یعنی  
 هر نفر از آنها با شمشیر آخته بسوی سربازان حمله بردند و بزودی جنگی  
 مدهش و خونین در پائین سیاستگاه در گرفت .

فرامرز نخستین کاری که کرد این بود که در سیاستگاه را از پشت  
 محکم بست و بعد از همان بالای پله‌ها بایک پرش ماهرانه پائین پرید و با  
 دوزخبت پی‌درپی دو نگهبان را بخاک افکند و با شمشیر برهنه بسوی باقر  
 دوید و زنجیر های دست او را گسست .

باقر که نشاطی کودکانه یافته بود، خم شد و شمشیر یکی از نگهبانان  
 زخم‌دیده را که بروی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد برداشت و با شادی و  
 مسرت بی‌مانندی بسوی سلیم خان شافت و زنجیر های دست او را بادو  
 ضربه جدا کرد .

سردار شجاع بم که عضلاتش کوفته شده بود از آزادی دستپایش  
بعدی مسرور شد که باقرا در آغوش فشرد و گفت :

«برادر! یقین بدان تو همیشه در قلب من جای خواهی داشت. و بدون  
درنگ شمشیر را از دست باقر گرفت و بمیان سربازان افتاد و در همین حال  
بباقر فرمان داد :

«دستهای قلی بیک را بگشا، و مواظبت نازی باش، من بجای تو خدمت  
سربازان نصر خواهم رسید.

باقر فرمان او را انجام داد. و در همان هنگام که قوای دشمن بامنتهای  
حرارت می جنگید و بسوی نابودی می رفت او نازی را در گوشه یی از زیر-  
زمین نگهداشته بود و خود باشمشیر برهنه محافظتش میکرد .

کسی ندانست که در این گیر و دار سرکش بکجارتفت، زیرا باقر هر  
چه جستجو کرد او را میان جنگجویان ندید، مردك موذی و حيله گر وقتی  
برتری قوای جلال الدین را دیده بود، وقتی مشاهده کرد که دستهای سلیم  
خان باز شد و او بسان يك شیر گرسنه بمیان سربازان نصر افتاد از در مخفی  
بیرون رفت. در حالیکه بهیچ جا آشنایی نداشت، اما میدانست که سرانجام  
از این مهلکه بدر خواهد آمد .

جلال الدین که هیجده نفر از سربازان را در يك گوشه نگهداشته بود و  
بی دریی بانان زخم می زد و میفرید ناگهان احساس کرد که مردی در کنارش  
بسرعت شمشیر میزند و باهر حمله دوسه نفر را بخساک می افکند، او بایک  
نظر این مرد رشید و شیردل را شناخت و همانطور که دشمنان را عقب مینشانند  
خود را بکنار او رساند و گفت :

«سردار! سلام بر شما...»

سلیم خان لبخند زنان گفت :

«سلام برادرنا شناس من ، زودتر کار این بینوایان را بسازیم و بیرون  
برویم ، من می دانستم برادران شجاعی مانند شما بیاری من خواهند آمد.  
جلال الدین گفت :

«دیگر چیزی نمانده است ، اگر از بیرون قوای ما مدد اینها نیابند

کارشان زار است ، اما من از آن می ترسم که نسا گه‌بان در محاصره بیفتیم و بهمین دلیل بهتر است زودتر از اینجا بگریزیم ، یاران من با قوای اینها خواهند جنگید ، اما وجود شما و قلی بیک برای ما از هر چیزی لازم تر است .  
معطل نشوید سردار !

سلیم خان که آخرین سرباز امیر نصر رادر کنار دیواری از پای در آورده بود به شتاب بسوی باقرونازی رفت ، دست او را گرفت و چشمانش دنبال قلی بیک گشت .

برادر او، در کنارش جوان دلیر بهم ایستاده بود و شمشیر میزد و پیش می رفت .

سلیم خان فریاد زد :

« برادر ! زودتر ... زود باش !

وروه باقر گرداند و گفت :

« باید بکجا برویم ؟

باقر جلال الدین را نشان داده و گفت :

« بخانه دوستان ...

سلیم خان درنگ را جایز نشمرد ، بسوی برادرش دوید ، و با شمشیر برهنه بنبرد تن به تن پرداخت .

دیگر از نگهبانان امیر نصر جز یک عده ی کوچک کسی باقی نمانده بود و این عده نیز شمشیر هارا بزمین افکندند ، دستهارا بالا بردند ، و برسم آن زمان فریاد زدند

« امان ... امان !

سلیم خان رو به جلال الدین و یارانش کرد و گفت :

« کاری با اینها نداشته باشیم ، خود را آماده سازیم که از این محوطه بانهایت سرعت دور شویم .

جلال الدین بانهایت احترام جلو رفت ، و کنار پله کانهای استاد و گفت

« بفرمایید سردار ! من در خدمت شما هستم .

سلیم خان و قلی بیگ و نازی بهرامی باقر و جلال الدین از پله های سیاستگاه بالا رفتند و بزودی در پیچ و خم یکی از کسوف های فرعی از نظر پنهان شدند. در حالیکه فرامرز و یارانش مشعل های افروخته سیاستگاه را روی کاهها افکنده بودند و مقدمات یک حریق بزرگ را فراهم میکردند، حریقی که سیاستگاه را به ویرانه بی خاکستر شده مبدل می کرد...

وقتی صبح نزدیک میشد، مردمی که برای نماز از خواب برمیخاستند شعله های فروزنده بی را می دیدند که در هوای نیمه روشن سحرگاه زبانه می کشد و با ته جب از خود میبرسیدند:

- چیز عجیبی است؟ مگر امیر نصر فرمان داده است که اسیران رازنده زنده بسوزانند؟

اما یک ساعت پس از طلوع آفتاب، وقتی جارچیان در میدانهای شهر مردم را جمع کردند و متن فرمان جدید امیر نصر را با صدای بلند قرائت کردند همه با خوشحالی فراوانی دانستند که اسیران از سیاستگاه فرار کرده اند و مردان مهین پرستی که برای نابودی سربازان نصر میکوشیدند موفق و پیروزمندان از میدان بیرون آمده اند.

مردم از نجات سلیم خان آنقدر ذوق زده و مسرور بودند که همه یکدیگر تبریک میگفتند، زیرا مسلم بود با نجات این سردار بزرگ روزهای خرمی در پیش خواهند داشت، روزهایی که از ظلم و ستمگری در آن اثری دیده نشود و روزهایی که سعادت از دست رفته را با آنان بازگرداند، روزهایی که همه بتوانند با آسایش و رفاه دمساز باشند، و خاطر ه این همه ظلم و عدوان و ستمگری را بدست فراموشی سپارند.

در همان هنگام، در خانه پیر مرد روشندل قاب سلیم خان هم همراه قلب مردمی که بیاد او بودند می تپید، و این قلب زجر دیده و سرافراز و مهربان نیز جز پیروزی و سعادت مردم چیز نمیخواست..

پیروزی و سعادت آینده! سعادت کی که بارسیدن امیر زاده ی زند تکمیل میشد.

در آن هنگام سلیم خان با جلال الدین و یارانش جلسه‌ی تشکیل داده بود و در اطراف حمله به قوای داخلی شهر گفتگو میکرد، پیرمرد روشندل و غلامعلی نیز بآنها پیوسته بودند و پیش از همه غلامعلی بشارت داد که بزودی قوای شاهزاده‌ی زندیه بشهر بم هجوم خواهد آورد و این خبر را چنان با آب و تاب بیان داشت که قلوب تمام حاضرین مملو از شادی و مسرت شد و همه بی اختیار ویرا در آغوش گرفتند و بوسیدند.

# سواری که آمد

سواری که از دروازه شهر گذشته بود و بسرعت باد بجانب دار الحکومه امیر می تاخت چهره بی خسته و غبار آلود داشت، در نگاهش آثار بیخوابی و درد خوانده می شد، و در تمام حرکاتش آثار اضطراب و قلق نمایان بود.

این سوار جلو در بزرگ دار الحکومه از اسب بیابین پرید، و خود را بشتاب بیکی از نگهبانان رساند و گفت :

« کار مهمی با امیر نصر دارم... از راه دوری آمده ام، و حامل خبری هستم که باید هرچه زودتر بعرض امیر برسد .

نگهبان که از شتاب و نفس زدند، سوار بی به خبر مهم او برده بود بلافاصله بوسیله یك حاجب از امیر نصر اجازه ملاقات خواست .

حاجب سوار را بدرون دار الحکومه برد و او را وارد تالاری کرد که در انتظار امیر نصر بماند .

طولی نکشید که امیر نصر با سبمای برافروخته و وحشتناک قدم بتالار گذاشت و بسوار که جلوی پای او بکمرش درآمده بود گفت:

- از کجا می آیی ؟

سوار گفت :

- امیر سلامت باشد از راه فارس میآئیم، از راهی که با چشمان خود دیدم دشمنان امیر برای حمله به شهر بم درحر کنند!

نصر ابرو درهم کشید و با اضطراب و نگرانی بسیار پرسید:

«چه میگوئی؟ حرف خود را تکرار کن!

سوار تعظیم دیگری کرد و گفت:

«یا امیر من فقط بقصد خدمتگزاری تمام شب را نخواستید و اسب تاختم

زیرا از میزان کرامت امیر آگاهی دیرینه دارم...

نصر بر آشفت و گفت:

«مطلب را بیان کن، دستور می‌دهم آنچه بخواهی بتو ارزانی

دارند...

سوار گفت:

«من از کرمان بسوی بم میآمدم، و با چشمان خود دیدم که سپاهی مجهز

و انبوه بسوی بم در حرکت هستند! نمی دانستم این سپاه از کجا آمده است

و بکجا میرود، اما وقتی شب در رسید و تمام لشکریان اردو گاهی برپا

کردند و مرا که مرد غریبی بودم به ضیافت مختصرانه خود دعوت کردند فهمیدم

که این سپاه بفرماندهی لطفعلی خان زند است و در صدد هجوم به شهر

بم میباشد!

امیر نصر حرکت بی تابانه‌یی کرد و گفت:

«اینها بسوی بم می‌آمدند؟ پس چرا تا کنون فرستادگان مخصوص

من این خبر را نیاورده‌اند؟ شاید در کار تو فریب و نیرنگی باشد؟

سوار گفت:

«امیرزنده باشد! من میدانم که آنچه میگویم خواب و خیال نیست

زیرا تمام سربازانی که بفرماندهی لطفعلی خان زند بسوی بم رهسپارند تشنه‌ی

خون امیر میباشد.

رنک امیر نصر بسرخي گرامید، مرد ناشناس را پیش خواند و گفت:

«بگیر! هدیه‌ی قابل‌ی بتو می‌دهم ، این هدیه برای همه‌ی زندگی تو کافی است ، زیرا من از کسانی‌که حامل‌ خیرهای ناگوار باشند بشدت متنفرم .

وبلافاصله خنجر زمردین خودرا از کمر کشید و آنرا تادسته در قلب مردگمنام فروبرد .

مردك بااینكه ناله‌یی كرد بر زمین درغلطید .

امیرنصر بانوك پالگدی باو زد و گفت :

«چنین‌خبری ، چنین پاداشی هم دارد .

وبلافاصله ازتالار بیرون رفت وهریاد زد :

بیائید جسد این مردك رانا بود کنید .



## هجوم

خبر ورود قوای امیرزاده بشهریم زودتر از آنچه تصور رود در شهر انعکاس یافت، مردم میدیدند که بنگهبانان دروازه شهرها افزوده میشود قوای امیرنصر بسرعت تجهیز می یابد، و يك وضع غیر عادی در تمام گوشه و کنار شهر حکمفرمایی داد .

امیرنصر فرمان داده بود که مردم حق ندارند بدون اجازه مخصوص حکومت از شهر خارج شوند و بقوای خود نیز فرمان داده بود که برای يك جنگ خونین آماده باشند .

روزی که فرستادگان امیر نصر خبر آوردند که سپاهیان شاهزاده در دوازه فرسنگی شهر هستند و آماده هجوم میباشند .

امیر نصر سرداران خود را طلبید و در جلسه یی که همه آنها حاضر بودند گفت :

«این جنگ، غیر از جنگی است که برای تسخیریم روی داد، در آن زمان حریف میدان مالطفعلی خان زند نبود، اما حالا ما با او روبرو هستیم، نمیتوانم کتمان کنم که مردم بهم هم از او حمایت میکنند، او را دوست دارند، و در این دوستی ثابت قدم میباشند، بهمین سبب باید هر چه زودتر آماده يك نبرد خونین

باشیم ، نبردی که باید به پیروزی ما پایان یابد ، اگر ما بتوانیم در این جنگ فاتح شویم دیگر آینده بکام همه ما خواهد بود ، زیرا از میان برداشتن لطفعلی خان کار ساده و آسانی نیست ، و اگر این امر مهم پایان پذیرد راه آینده ما هموار خواهد شد . راهی که حتی فکر آنرا هم نمیتوانیم اکنون به مخیله خود خطور دهیم یکی از سرداران او پرسید:

- بگمان امیر مادر این جنگ موفقیت قطعی خواهیم داشت ، اما پیشنهادی دارم که اگر بآن عمل شود زودتر میتوان بفتح و ظفر رسید .  
امیر نصر گفت:

- مقصودت چه میباشد؟

سردار جواب داد:

- بنده کمترین تصور میکنم اگر زودتر از آنکه لطفعلی خان بشهر برسد باو حمله ور شویم و جنگ را در بیابانها ادامه دهیم موفقیت ما قطعی خواهد بود ، زیرا هجوم لطفعلی خان بشهر همان و شورش مردم همان خواهد بود !

امیر نصر گفت:

- قوای ما در بیابان نمیتواند با نیروی لطفعلی خان در افتد ، این شهر بسان دژ مستحکمی است مگر فراموش کرده اید که باچه رنج و غذایی توانستیم این شهر را تسخیر کنیم ؟  
سردار گفت :

- نه! فراموش نکرده ام ، اما باید دانست که در آنروزها آنچه مردم را بمقاومت با ما و امید داشت نیروی ایمان و یگانگی آنها بود ، و امروز اگر ما در شهر بانتظار بنشینیم و در انتظار هجوم لطفعلی خان بمانیم شکست و اضمحلال نیروی ما حتمی است ، شاید امیرزاده آنچه در داخله ی شهر میگردد بی اطلاع هستند ...

امیر نصر که قدرت نگهداری خشم خود را از دست داده بود گفت :  
- از فردا میدانم با این مردم ، با اینها بی که خود را طرفدار لطفعلی  
خان میدانند چه معامله بی انجام دهم ... خواهید دید!  
اما کار از این حرفها گذشته بود، هیچ چیز نمیتوانست جوش و خروشی  
را که در مردم پدید آمده بود از میان بردارد ، و خشم امیر نصر هم دیگر  
در مردم تأثیری نداشت .

# فرمان جدید

صبح زود بود که جارچیان امیرنصر در میدانهای شهر بر راه افتادند و مردم اخطار کردند که:

- فرمان امیرنصر به تمام مردم اخطار می شود که از این ساعت ببعد بایستی بهیچوجه درجائی اجتماع نکنند ، همه مردم موظفند از غروب آفتاب ببعد بخانه های خود بروند ، هرگونه کومکی که بطرفداران معدود لطفعلی خان بشود بدون هیچگونه ترحمی حکم اعدام را بدنبال خواهد داشت. قوای امیرنصر آماده سرکوبی دشمنان است و در نخستین فرصت خواهد توانست وظیفه بزرگ تاریخی خود را انجام دهد ...

اما همانروز اتفاقی در دو میدان شهر روی داد که امیرنصر را بیش از پیش عصبانی و خشمناک ساخت ، بدین معنی که مردم بسه نفر از جارچیان که بهمراه چهار سرباز مسلح حرکت میکردند حمله بردند و آنها را بشدت مجروح ساختند ، سربازان باشمخال بسوی مردم تیراندازی کردند ، اما همچوم اهالی بم آنها را هم از پای در آورد و اسلحه های آنها بغنیمت گرفته شد . در محله ئی که سردار سلیم خان و یارانش سکنی داشتند زد و خورد خونینی میان یکعده هفت نفری از سربازان سیستانی و مردم در گرفت که همه سربازان

کشته شدند و نعلشان آنان ساعتها در میان کوچه ماند  
باز در یکی دو نقطه دیگر شهر آتش سوزی رویداد، و باز مردم بدون  
اینکه کوچکترین هراسی داشته باشند بدسته های متعدد در میدانها گرد  
میآمدند.

تمام این اتفاقات پیاپی روحیهی امیر نصر را بسوی اضمحلال میکشاند  
و اعصابش رفته رفته ضعیف تر میشد.

فرمانهای پی در پی او، خشم و خروش بی اندازهی او، و حتی  
کشت و کشتارهای مدهشانهی او، کمترین تأثیری نبخشیده بود، و برآستی  
نمیدانست چگونه خواهد توانست با این مردم، با مردمی که ورود امیرزاده  
آنانرا بنهایت طغیان کشانده بود و دیگر حاضر نبودند از فرامین او اطاعت  
کنند، کنار بیاید

روزی که فرستادگان او خبر آوردند که سپاه امیرزاده فقط یکروز  
تا شهر فاصله دارد و در طلوع آفتاب روز بعد به دروازه های بم خواهد  
رسید، سپاه مجهز امیر نصر مردم بم را احاطه کردند، دروازه ها بمحافظت  
سربازان ورزیده سیستانی سپرده شدند، تمام خندقها آماده شد، و در برج و  
باروهای شهر وسایل جنگی بکار رفت.

سربازان امیر نصر که هر دسته تحت نظر يك فرمانده بودند برآستی  
آمادگی بسیار داشتند، آماده برای يك جنگ سهمگین و خونین! و این جنگ که  
بزودی آغاز می شد معلوم نبود به پیروزی کدامیک از طرفین خاتمه خواهد یافت.  
در همین گیرودار ناگهان در شهر غوغایی در گرفت، در محلهیی که  
سلیم خان و یارانش جای داشتند شورش برپا شد، سربازانی که برای  
سرکوبی شورشیان رفته بودند نومیدانه عقب نشستند، زیرا این شورش منظم  
برهبری سردار سلیم خان برپا شده بود و مردم تمام کوچه ها را سنگربندی  
کرده بودند!

جنگ تمام روز در کوچه ها ادامه داشت، و چون شب در رسید حمله  
سخت سربازان امیر نصر آغاز یافت.

در تیرگی شب صدای شغالها الحظهیی قطع نمیشد، و دمبدم مردم از  
تاریکی استفاده می کردند و بقوای سلیم خان می پیوستند. اما سربازان نصر

هم‌بیکار نمانده بودند و يك محله را از چهار طرف تحت محاصره قرار دادند و حلقه‌ی این محاصره را تنگ‌تر می‌ساختند .

وقتی سپیده‌سحری زد ، فرمان سلیم خان بگوش‌همی افراد رسید ، این فرمان نویددهنده بود ، لرزانشده بود ، و شجاعت و جوانمردی بسیار می‌خواست سلیم خان فرمان داد :

«همه‌ی افراد با هر سلاحی که در دست دارند بسر بازان امیر نصر حمله برند و جنگ را تا پشت دروازه‌ها بکشانند زیرا امیر زاده بطور یقین به دروازه‌ها می‌رسد ، و این وظیفه‌ی مردم بم است که در گشودن دروازه‌ها بامیرزاده یاری دهند .

نخستین دسته‌بی که از سنگرها بیرون پریدند و از خم‌يك کوچه‌سر بازان امیر نصر حمله بردند ، هفت نفر بودند ، هفت مرد شجاع و بی‌باك ؛ یعنی سلیم خان ، باقر ، جلال‌الدین ، فرامرز ، بابك ، غلامعلی ... و پشت سرهمی آنها پیر مرد روشندل ؛ با پیراهن دریده ، باموهای سپید ، و باقامتی که لبریز از جنابازی بود ...

او يك شمشیر بلند در دست راست خود گرفته بود ، باهمه‌پیری ، دلاوری و غرور يك جوان دراو دیده‌میشد ، حمله این دسته كوچك ، حمله‌های دسته‌های دیگر را در پی داشت ، و این حمله‌ها که زیر شیخالها صورت می‌گرفت ، چنان با سرعت و دلاوری همراه بود که بزودی حلقه‌ی محاصره شکافته شد ، و جنگ تن‌به‌تن میان مردم و سر بازان نصر در گرفت .

شورشیان شهر سر بازان را تا پشت دروازه‌ها عقب مینشانند ، در كوچه‌ها اجساد کشته‌شدگان رو بغزونی می‌رفت و فریادهای جنگجویان اوج و حرارت بیشتری می‌گرفت .

دو ساعت از روز بالا آمده بود که دیده‌بانان امیر نصر خبر دادند سپاه لطفعلی‌خان نزدیک شده است .

امیر نصر که در مرتفع‌ترین برجهای شهر قرار داشت . فرمان داد تا هنگامیکه سپاه لطفعلی‌خان به تیررس نرسند هیچگونه اقدامی نکنند ، نقشه‌ی او حساب شده و اندیشیده بود ، اما لطفعلی‌خان هم سرداری نبود که فریب امیر نصر را بخورد ...

بزودی نگهبانان امیرنصر دیدند که سپاه عظیم امیرزاده به دسته‌های کوچک تقسیم می‌شود، و این دسته‌ها بلافاصله از یکدیگر دور میشوند و هر کدام رو به قسمتی از دیوارهای شهر می‌آورند، عجیب بود که این دسته‌ها بدون واهمه بیرج‌ها و باروها و دروازه‌ها نزدیک میشدند، و چون عده آنها بسیار زیاد بود، تیراندازی باشمغال و مقابله با آنان بسیار دشوار مینمود، سر بازان امیرنصر در یک حالت بهت و گیجی بسر میبردند...

آنروز، دوسر دار جوان، دوجوان دلاور ورشید، و دورشیدجانباز وفداکار، برای نجات مردم بم در کوشش و تقلا بودند، یکی از یابان بسوی شهر پیش می‌آمد، و دیگری در شهر با استقبال او میشتافت.  
ایندو، لطفعلی خان و سلیم خان بودند!

## موج خون!

دستی هفت نفری سلیم خان ، آغشته بخون و عرق، شمشیر میزدند و جلو میآمدند ، جلال الدین که در کنار سلیم خان جای داشت ، بازوی راستش دریده شده بود ، و بهمین سبب بآدست چپ میجنگید ، باقر همه جا مسانند سایه بی بدنبال سلیم خان بود ، کاری را که او انجام میداد ، هنگام حمله ی سر بازان امیر نصر و تسخیریم بعهده ی «نازی» بود ، بعهده ی این دخترک شجاع که اکنون در خانه ی پیر مرد روشندل بانظار پیروزی محبوبش نشسته بود ...

براستی صدمات روحی که در سیاستگاه به نازی وارد آمده بود آنقدر خرد کننده بود که دخترک هنوز نتوانسته بود سلامت جسمی و روانی خود را بدست آورد ، او با صراحت زیاد سلیم خان که نمیخواست باردیگر نازی را در یک ماجرای خونین بکشاند در خانه پیر مرد مانده بود و صدای فریادهای و جنجالی را که در تمام گوشه های شهر طنین افکنده بود میشنید .

دخترک در اندوه و هراس بزرگی بسر میبرد ، اگر سلیم خان شکست بخورد ؛ اگر شجاعت و بیباکی بیش از اندازه بی او ، جاناش را بخطر افکند اگر سر بازان نصر بار دیگر فاتح شهر گردند ، چه روزگار آینده آنها خواهد آمد ؟

ساعتها میگذشت که هیچگونه خبری از سلیم خان نداشت ، این ساعات طولانی و دیر گذر ، این ساعات مدهش و پر خوف ، این ساعاتی که هر لحظه



آن باندازه‌ی قرنی بنظر میرسید اعصاب دختر چون راچنان ناراحت کرده بود که احساس می‌کرد بدنش بشدت میلرزد، و قلبش چنان ضربانی دارد که میخواهد ازجا کنده شود .

اونمی توانست بی‌خیال و آرام بماند، نمی‌توانست اندیشه‌های جان‌فرسایش را ازبین ببرد، روح او چنان در بند سلیم خان بود که صدای هر فریاد، هر غوغا، هر گلوله، هر نعره و برابرلرزه درمی‌آورد ، آیا این صدای محبوبش نبود !

ناکهان صدای ضربه‌یی که بدر وارد آمد، دختر جوان را ازجا پراند ضربه‌یی شدید و هراس آور بود. نازی باهمه قوایش بسوی در دوید، آنرا گشود، و بایک نظر غلامعلی را که غرق خون بود، و لباسهایش تکه‌تکه شده بود شناخت

غلامعلی نفس زنان بدرون آمد ، یکدستش را بروی قلبش گذارد و با صدائی لرزان گفت :

» بانو ! مژده بدهید ... سلیم خان یکی از دروازه‌های شهر را گشود ...

نازی چنان بلرزه در آمد که میخواست از شدت شادی دست سرباز جوان را بیوسید .

غلامعلی ادامه داد :

» سردار مرا فرستادند تا برض شما برسانم نگران نباشید، پیروزی با ما خواهد بود ...



براستی یاران سردار سلیم خان یکی از دروازه‌های شهر را گشوده بودند و سپاه امیرزاده لطفعلی خان مانند یک سیل خروشان که همه چیز از سر راه خود برمیدارد و پیش می‌آید، وارد شهر شدند .

امیر نصر که هنوز پیروزی خود امید فراوان داشت زودتر از هر کسی خطر را احساس کرد، و قسمت عمده قوای خود را بمقابله با سپاه لطفعلی خان و جنگجویان شهر فرستاد .

جنگ در مدخل دروازه بصورت موحش و هولناکی درآمده بود ،

کشتاری عظیم در گرفت، وجوی خون همه جا را پوشاند، این خونریزی و کشتار وحشت انگیز که شهر بم را تبدیل بیک پارچه آتش کرده بود نوید پیروزی رادری داشت ...

پیروزی حق بر باطل، پیروزی نور بر ظلمت !

بزودی یکی دیگر از دروازه ها، بوسیله عده ای که تحت سرپرستی و فرماندهی قلی بیک بودند بروی سپاهیان امیرزاده گشوده شد، عده ای که از این دروازه وارد شهر شدند کولیها بودند و در رأس آنها لطیف خان سوار بر اسب بدرون شهر تاخت .

اما امیرزاده هنوز در بیرون شهر بود و بقوای خود فرمان می داد، بفرمان او قسمت بزرگی از دیوار های غربی خراب شد و فرو ریخت و یکدسته ای بزرگ دیگر از سپاهیان او وارد شهر شدند .

امیرنصر هنوز در برابر نخستین دروازه بم با سپاهیان امیرزاده و مردم شهر در زد و خورد بود، «هیچکس نمی دانست امیرزاده چه وقت وارد شهر خواهد شد، چشمان متجسس و نگران جنگجویان، همانطور که سرگرم بیکار بودند دنبال امیرزاده میگشت .

قسمتی از قوای امیر نصر که در داخل شهر بسوی دارالکومه عقب - نشینی میکردند، از پشت سر نیز مورد هجوم مردم قرار گرفتند و بکلی نابود شدند، سه تن از سرداران سپاه نصر نیز از پای در آمده بودند .

اما خود او و قوای تحت فرماندهی شست میجنگیدید و حملات سپاهیان و مردم را دفع میکردند دیگر از گلوله ها و تیراندازی خبری نبود، زیرا جنگ بصورت تن بتن در آمده بود و تنها شمشیر و خنجر بود که بکار میرفت و کشته ها بود که یکی پس از دیگری بخاک می غلتید .

در این گیر و دار عجیب ناکهان صدای فریاد رسائی از منخل دروازه بگوش رسید، جوانی که سوار بر اسب سپیدش، باشمشیر برهنه جلو می آمد تمام افکار را متوجه خویش ساخت که فریاد میزد !

امیرنصر! صبر کن که آمدم ...

این جوان امیرزاده لطفعلی خان زند بود !

## دومرد، دوشمشیر

ورود سردار شجاع و جوان زند صحنه‌ی جنگ را بکلی دگرگون ساخت و عجب و هراس شدیدی که سربازان سیستانی از او داشتند و مهر و محبت بی‌پایانی که مردم به نسبت بوی احساس می‌کردند موجب شد که برای چند دقیقه همه مات و متعجب بمانند، عده‌ی واقعا فراموش کرده بودند که در حالت جنگ هستند و حریفی رو برو دارند سلیم‌خان از ورود شاهزاده زندچنان بشوق و شغف درآمده بود که سرازیر نشناخته بجانب دروازه دوید و این کلام امیرزاده را شنید .

«میتوانید برادر کشی را موقوف کنید، بگذارید من و نصر بحساب یکدیگر برسیم .

عده‌ی از سربازان سیستانی که جان خود را سخت در خطر میدیدند شمشیر هارا بزمین انداختند، اما فریاد نصر بگوش رسید که میگفت :

«بزئید، بکشید و تترسید .

امیرزاده که بسرعت پیش می‌آمد و پشت سر او ستاره اسب میتاخت بزودی خود را برابر نصر رسانید، دو مرد یکی خوشدل و دلیر و زیبا روی، و دیگری زبون و پست و بدقیافه، بادوشمشیر برابر هم بودند ، لحظه عجیبی بود، لحظه‌ی که همه را متوجه این صحنه لرزاننده ساخته بود، میتوان گفت جنگ در این قسمت شهر موقوف شده بود، در حالیکه در سایر نواحی زد و خورد بهمان شدت اولیه ادامه داشت .

شاهزاده زند در برابر نصر روی زمین ایستاد و فریاد زد :  
«از خودت دفاع کن نامرد! این تومی که خون مردم بی گناه را بخاک  
میریزی .

نصر که از شدت غضب و یک ترس ناگهانی بحالت جنون درآمده بود  
شمشیرش را بالا گرفت و جواب داد :  
«موقع مناسب همین لحظه است!

او میدانست که در برابر امیرزاده تاب پایداری ندارد، امانی خواست  
و نمیتوانست خود را در برابر او کوچک و بی مقدار جلوه دهد.

او اسبش را پیش راند و بگمان خود خواست پیش دستی کند، شمشیرش  
را بفرق امیرزاده فرود آورد، اما امیرزاده بایک گردش دست حمله او را  
بی اثر ساخت و شمشیرش را چنان بقوت پائین آورد که امیر نصر از هول جانش  
خود را از اسب بزیر انداخت و شمشیر امیرزاده گردن اسب او را زد...

شاهزاده دلیر و شجاع زند، مردی که هزاران فرسنگ از ناجوانمردی  
بدور بود، وقتی نصر را پیاده دید از اسب معروخش «غران» بزیر جست، روبه  
امیر نصر آورد و گفت:

— شمشیرت را بکار بینداز نصر! من نمیخواهم ناجوانمردانه بتو حمله  
کنم، تو که برای کشتن من همیشه در پی فرصت مناسب میگردی، حالا این منم  
که در برابرت ایستاده ام. از فرصت استفاده کن  
و بقیقه خندید:

زیرا امیر نصر شمشیر بدست با گامهای لرزان عقب مینشست و در حاکی  
که رنگ چهره اش بسختی پریده بود، بریده بریده میگفت :  
— می جنگم! می جنگم ... اما نه حالا!  
امیرزاده که با همان آهستگی جلو میرفت و شمشیرش را برابر سینه اش  
گرفته بود پرسید:

— نامرد! میترسی بزبونی و بی لیاقتی خود اعتراف کنی، تو مرد  
میدان من نیستی...

نصر با لکنت زبان دوبار گفت:  
— بله امیرزاده! بله...

عده معدود سربازان سیستانی که این ضعف و زبونی را از فرمانده خون آشام خود میدیدند فریاد زدند :

– امیر ! جنك كن... آبروی ما را نریز!

اما امیر نصر چنانکه گوئی این فریاد را نشنیده است گفت:

– امیرزاده! اجازه دهید تا من عرایضم را بکم آنوقت حاضرم باشم تا بتن بچنگم، زیرا اگر یکی از ما دونفر کشته شود باید آنکس که زنده مانده است از بسیاری حقایق مطلع باشد من عرایضی دارم، عرایضی محرمانه! زیر هر چه باشد ما از يك خاندا نيم...  
امیرزاده بالحن پر خاش جویی گفت:

– خفه شو مردك خان! خانواده ی زنده دارد که ترا جزو خود بشمار آرد، شمشیرت را بزمین بیانداز و تسلیم شو، نمیخواهم شمشیر من بخون مرد پلید و سفله یی مانند تو آغشته شود!

نصر چنانکه امیرزاده گفته بود شمشیرش را بزمین انداخت، و سرافکنده و شرمسار ایستاد.

غریب از همه سپاهیان و مردم شهر برخاست که جسته و گریخته فریاد میزدند :

– امیرزاده ، باین مرد رحم نکنید ، او سزوار رحم و مردانگی نیست ، او عده زیادی از مردم شهر را از هستی ساقط کرده است .  
شاهزاده جوان مرد زند که این فریاد ها را شنیده بود دستش را بالا آورد و گفت:

– خدمت او خواهم رسید ، دیدید که با جوانمردی حاضر نشد از خود دفاع کند ؛ والا کنون بدرك واصل شده بود ، من خود تکلیف آینده او را معلوم خواهم کرد...  
آنگاه یکی از فرماندهان خود رو کرد و گفت:

این مرد در اسارت ماست ، او را به دار الحکومه ببرید...

در این میان ناگهان مردی صف جمعیت را شکافت و بجلو امیرزاده دوید و همینکه خواست بخاك ییفتد، اغوش امیرزاده او را در بر گرفت ، زیرا شاهزاده زند ویرا شناخته بود ، خوبهم شناخته بود، زیرا او سلیم خان بود ، دوست دیرینه اش!

دوستی که همه جا تا پای جان ایستادگی میکرد؛  
 جاذبه محبت این دوسردار جوان باندازه بی بود که اشک در دیدگان  
 مردم گرد آورد، اشک شوق، اشک مسرت و دوستی و یگانگی ؛  
 سلیم خان با صدائی که از شدت هیجان میلرزید گفت :  
 «امیرزاده! چشم من و مردم بم را روشن ساختید، چشمهای انتظار کشیده  
 مادری شما بود، هر جا بودید، هر کار می کردید، قلب ما با یاد شما می تپید،  
 این حقیقتی است که همه بآن اذعان دارند، حقیقتی است که نمیتوان آنرا بدست  
 فراموشی سپرد.

امیرزاده گفت :

«باور کن سلیم خان سقوط بم مرا به حالتی انداخت که نمی توانم آنرا  
 وصف کنم، حالتی شبیه دیوانگان! در تمام مدت شبانه روز نمی توانستم بیش از  
 یکی دو ساعت بخواب روم، مادر خواب هم از یاد شما فارغ نبودم، نمیدانم  
 این مرد حیلہ گر و مزور چگونه توانست بم را تسخیر کند.

سلیم خان جواب داد :

«امیرزاده من! مردم بم تا آخرین نفس جنگیدند، تا آخرین نفس از  
 پانثستند، برای ما یقین است که دروازه های بم را خیانتکاران داخلی بروی  
 دشمن گشوده بودند، انگشت خیانت در کار بود، و با وجود این دفاع دلیرانه  
 مردم که همه خواهان امیرزاده بوده اند و هستند فراموش شدنی نیست.

لطفعلی خان که آرامشی یافته بود پرسید :

«در غیاب من بدوستانم چگونه گذشت -

علیاحضرت ملکه در چه حال هستند

سلیم خان گفت :

«بحمدالله که علیاحضرت سلامت بوده اند و می باشند، جان نثار و قلی  
 بیک وعده کثیری از امرای کشوری و لشکری در اسارت بسر می بردیم، با این  
 تفاوت که محل اسارت فدوی و قلی بیک جدا گانه بود و بدیهی است امیر نصر  
 از هیچ شکنجه بی دربارہی ما فروگذار نکرد، این مرد رزل و نابکار چنین  
 میبنداشت که میتواند با اعمال دژخیمانه خود جان نثاران را وادار بتمکین و  
 اطاعت سازد، اما سرانجام دوستان ما پیروز شدند و ما از سیاستگاه بوسیله ی

آنان نجات یافتیم و هسته‌ی مقاومت و مبارزه را در شهر تشکیل دادیم که البته در فرصت مناسب جزئیات آن بعرض امیرزاده ارجمند خواهد رسید.

امیرزاده گفت

پیش از آنکه خدمت علیاحضرت ملکه برسم بهتر است تمام شهر را بگردیم، گویا هنوز صدای گلوله و فریاد بگوش می‌رسد و ممکنست یاران ما به کومک بیشتری نیازمند باشند. مثلاً ممکن است دوست من لطیف‌خان جلو دروازه دیگری بخطر افتاده باشد، سوار شویم سلیم‌خان...

شاهزاده بروی اسب جست و فوراً اسبی برای سلیم‌خان آماده ساختند که به‌مراهی امیرزاده براه افتاد

پشت سر این دو دوست دیرینه که با‌اندکی شتاب اسب میراندند و سرگرم گفتگو بودند، ستاره نیز دیده می‌شد

سواران خاصه‌ی امیرزاده وعده‌ی بی‌از فرماندهان نیز در پی او و سلیم‌خان اسب می‌تاختند.

بزودی تمام شهر مورد جستجوی امیرزاده قرار گرفت و چند مقاومت کوچک سر بازان نصر درهم شکسته شد

وقتی آخرین سر باز سیستانی نیز باسارت در آمد، امیرزاده و سلیم‌خان کردو گفت:

از این ساعت یقین دارم که ماجراهای بیشتری در پیش حواهم داشت یقین دارم که تو شاهد آن خواهی بود!

# ماجرای تازه!

آنشب با وجود این که مردم از خستگی و فاجعه يك جنگ خونین اعصاب راحت و آرامی نداشتند همه جای شهر غرق نور و روشنایی شده بود، در میدان های عمومی بساط رقص و شادی بچشم میخورد، اغلب مردم دسته دسته بجانب میدان دارالحکومه میآمدند و با فریادهای شادی بخش بامیرزاده و یارانش درود میفرستادند.

در میان این مردم بی خبر، در ضلع غربی میدان دارالحکومه مردی خود را داخل جمعیت کرده بود، این مرد لباس بسیار مندرسی بتن داشت شبیه عمله ها بود، چنین بخطر میرسید که در شادی مردم شرکت میجویند، اما او زیاد در میان جمعیت نماند. سررگوشی آبداد، اوضاع را سنجید، و بزودی يك گوشه ی تاریک پناه برد، و با حالتی که میخواست خستگی در آن نمایان باشد دور شد.

این مرد سرکش بود، و میرفت که بنقشه های آینده خود جامه عمل بپوشاند، فرار سرکش از سیاستگاه باسانی صورت گرفته بود، و نخستین کسی که این خبر را پوسایلی بگوش امیر نصر رساند او بود، سرکش مکارتر و حيله گرتتر از آن بود که چنین خبری را خود سمع امیر نصر برساند، زیرا از سفاکی و غضب امیر نصر و اهمی فراوان داشت و میدانست که امیر نصر بهیچ وسیله او را نخواهد بخشید، اما ناچار بود طوری رفتار کند که امیر نصر در آینده خیال کند هنگام فرار سرداران بم سرکش در سیاستگاه نبوده است، اما این نقشه او بر آورده نشد، زیرا شورش مردم و رسیدن قوای



امیر زاده به یم دیگر فرصت هر کاری را از او سلب کرده بود. اما این مرد زرنگ و محتاط، این مردی که عقل شیطان داشت، آدمی نبود که از پیش آمدها بنفع خود استفاده نبرد، و بهمین منظور نقشه‌یی طرح کرد که بتواند از آن بزرگترین پیروزیها را بدست آورد، این نقشه دشوار بود، اما عملی بنظر میرسید...

سرکش در میان جمعیت که هر یک با خوشحالی از پیروزیهای امیر زاده دم میزدند دانست که محل اختفای اسیران از بندرسته در کجا بوده است، دانست که هنوز در این خانه مردانی وجود دارند، و بالاتر از همه دانست که دختری بنام «نازی» دختری که او را خوب میشناخت - ذرین خانه بستری است و میخواهد صبح فردا هر طور هست خود را به علیاحضرت ملکه برساند و باز مانند گذشته در کنار این زن خیرخواه و خیراندیش زنده‌گی کند.

سرکش از وجود «گوهر تاج» غافل نبود و می دانست که این دختر انتقامجو نخواهد توانست باین زودبها از سلیم خان بگذرد و صلاح رادر آن دید که هر چه زودتر به سراغ او برود، زیرا در مدت کوتاه تسخیر زندبوسیلهی امیر نصر او باهوش و فراست و ذکاوت حیلہ گرانه‌ی خویش توانسته بوده‌مه چیز را بداند، همه چیز را حدس بزنند، و همه چیز را آنطور که باید و شاید تجزیه و تحلیل کنند.

او خانه گوهر تاج را خوب میشناخت، امانی دانست در این موقعیت خطیر خواهد توانست نقشه‌ی خود را با کومک این دختر زجر دیده، این دختر شکست خورده این دختری که هدفی جز انتقام از سردار سلیم خان نداشت بمورد اجرا بگذارد یا نه ؟

درد راه‌خانه‌ی این دختر هزاران فکر از مغز سرکش میگذشت و نمیتوانست هیچکدام از آنها را به پسندد

آه! اگر باقر باو خیانت نکرده بودا گر ماهیت این مرد را بواقع می شناخت چقدر میتواند از وجود او استفاده برد، اما دیگر کار از کار گذشته بود دیگر معلوم نبود که باقر واقعا دوستدار او است بلکه دشمن تشنه بخون او میباشد! اما او موقعیت خود را درک می کرد، او میتواند از هر آب گل آلودی بنفم خود ماهی بگیرد، و بهمین سبب آخرین تصمیم خود را بمورد اجرا آورد و بسوی خانه

گوهر تاج رهسپار شد، حالا باید نقشه بی می چید تا در آن لحظه ی خطر ناک بتواند گوهر تاج را ببیند...

چه میتوانست بکند جز آنکه در بزند و گوهر تاج را بخواهد؟  
آیا در را بروی او میگشودند ، آیا باو اطمینان می کردند؛ و آیا او میتواند آنچه در دل دارد ، آنچه را فهمیده و درک کرده است با گوهر تاج در میان گذارد ؟

با زومیدی بسیار جلو در خانه رشید، اطراف و جوانب خود را پامید و همینکه مطمئن شد رهگذری در کوچه نیست جلورفت و در را بصدا در آورد.  
اما کسی باو پاسخی نداد

سرکش این بار با ضربه شدیدتری دق الباب کرد. و صدایی که از درون خانه میآید بگوش او رسید که میگفت:  
برو عمو! اگر گدائی خدا عوض بده ، حالا که میبینی خبری نیست.  
سرکش با صدای نرم و آهسته بی گفت:

- نخیر! گدائیم، دوست شما هستم، لطفا تا دم در شریف بیاورید.  
لحظه بی طول کشید که سرکش صدای پاهای ظریفی را شنید و سپس یکی از لنگه های درگشوده شد و سرکش با وجود همه تیاریکی توانست چهره جوان دختری را تشخیص دهد، اما تردید داشت که او گوهر تاج باشد، و با صدایی مردد و لرزان پرسید!

« ببخشید خانم! میخواستم با گوهر تاج خانم صحبت کنم. پیام واجبی دارم که غیر از ایشان ممکن نیست بکس دیگری بگویم  
دختر نگاه مشکوکی بسیمای این مرد افکند و گفت:

- اسم شما چیست؟

مرد با تواضع خاصی گفت:

- غلام شما سرکش!

دخترك ناگهان یکه بی خورد و با هستگی گفت :

- ها؟ تویی سرکش؟- افزود

برای چه باینجا آمده بی؟

مگر نمیدانی اوضاع شهر در چه حالت است؟

سرکش که گوهر تاج را شناخته بود با همان توضیح مودبانه خود گفت :

- بانو! همه چیز را میدانم، اما این بار برای بزرگترین خدمات خود بخدمت رسیده‌ام، خدمتی که از هر کاری بیشتر ارزش دارد، من این خدمت را می‌خواستم در سیاستگاه امیر نصر انجام دهم اما اقبالم آنقدرها یاری نکرد و حالا فرصت مناسبی است برای اینکه بتوانم آنچه را لازم می‌باشد، آنچه را با نوبی بزرگوار مایل هستند، و میدانم از صمیم قلب خواستار آنند؛ در همین امشب، با همین اوضاع، با انجام رسانم.

گوهر تاج که دوچار تعجب و افری شده بود و از طرفی نمی‌خواست جلو درخانه‌اش با این مرد سخن گوید گفت:

- سوقتی از پشت درصدا زدی آشنا هستم ناچار شدم خودم پشت در بیایم و الان صلاح نیست با تو بایستم و صحبت کنم نیمساعت دیگر از در عقبی وارد عمارت شو و اینهم کلید آن در که رنگ سبز دارد... و کلیدی جلو سرکش دراز کرد او این کلید را از جلوسینه‌اش بدر آورده بود.

سرکش گفت :

- بانو! در را بخوبی میشناسم، اما می‌ترسم نیمساعت دیگر خیلی دیر باشد گوهر تاج با تعجب پرسید:

- یعنی اینکار، اینقدر فوری و ضروری است سرکش گفت:

« بیشتر از آنچه بانو فکر کنند، زیرا وقت می‌گذارد و نقشه‌ی من که کاملاً روی میل بانو طراحی شده است بهم می‌خورد من همین الساعه از میدان دار الحکومه می‌آیم، همه چیز را دیده‌ام، همه چیز را شنیده‌ام، و همه چیز را می‌دانم، حتی می‌دانم که «نازی» در کجاست و چگونه میتوان او را از میان همه این اوضاع بدر برد اسم «نازی» کافی بود که تمام اندام گوهر تاج را بلرزه در آورد، دختر جسور و طماع و انتقامجو بزودی تصمیم خود را گرفت و گفت:

- بسیار خوب سرکش! تو از در عقبی عمارت وارد شو، من خودم را بتو خواهم رساند، همین الساعه!

سرکش کلید را گرفت و در مشت فشرد و با شتابی فراوان عمارت را دور

زد و بدر پشت عمارت رسید کلید را در سوراخ در گرداند و با گامهای آهسته  
بدرون رفت.

چیزی از ورود او نگذشته بود که گوهر تاج بسویش آمد، دخترک  
بی پروا حتی مقنعی هم بی چهره نداشت، صورتش باز بود، جامه‌یی که بر تنش  
دیده میشد آنقدر نازک و خوشدوخت بود که نیسی از پیکر او را عریان نشان  
میداد، میخواست طننازی و خوشتراشی قامت خود را برخ سرکش بکشد، اما  
سرکش با دیدن او گفت:

«دخترک احق! خیال می‌کند میتواند با این وسایل زنانه مرا فریب  
دهد، نمی‌داند که رندگی من در چه شرایطی میگردد و نمیداند چگونه میخواهم  
او را آلت دست خود قرار دهم.

گوهر تاج با صدایی که میکوشید بسیار دلربا و خوش طنین باشد  
گفت:

سرکش! حرف بزن... مرا خیلی ناراحت کردی؟ مگر چه اتفاق  
تازه‌یی افتاده است.

سرکش با کلماتی شمرده گفت:

«اتفاق تازه آنچه هست دیده‌اید، امان نقشه‌یی دارم که از هر لحاظ  
بصلاح و صرفه آینده شاست، یعنی میدانم «نازی» که از نخستین قدم جنک  
تا آخرین قدم دوشادوش سلیم‌خان بوده است و این مردک احق تمام فکر  
و ذکرش اکنون متوجه اوست تک و تنها در کجا بر میبرد، اگر همین  
امشب بتوانم او را بر بانیم کار تمام است، زیرا این صحبت سیاستگاه نیست  
در سیاستگاه امیر نصر با همه قساوت و بیرحمیش اجازه نمیداد که باین دخترک  
تخطی بشود، میگفت اینکار بزبان آینده او تمام خواهد شد، میگفت دیگر  
بهیچوجه نخواهد توانست سلیم‌خان و قلی‌بیک را با خود همراه سازد، میگفت  
دخترک مظلومی بیش نیست و فقط میتواند برای اینکه دل سلیم‌خان را بدست  
آورد گاهی او را زیر تازیانه قرار دهید اما حالا دیگر آنوقت نیست حالا  
نازی تک و تنها در یک خانه‌ی دور افتاده بر میبرد و جز یک سرباز و یک پیرمرد  
که حاجب آن خانه است کسی در اطراف او نیست زیرا سلیم‌خان در کنار  
امیرزاده می‌باشد و یاران او نیز پس از نیمه شب بخانه باز خواهند گشت؛ چون  
آنطور که ازین و از آن شنیده‌ام امشب جلسه مهمی دارند، جلسه تسخیر سراسر

سیستان بوسیله قوای امیرزاده! اما اگر ما کمی هوش و درایت داشته باشیم اگر شما بتوانید بمن کمک برسانید امشب خواهم توانست کار بسیار بزرگی را بانجام برسانم و باینکار هم فکر تسخیر سیستان را بطور موقت از مخیله امیرزاده و دوستانش دور کنم، وهم نازی را بر بایم و بگوشه‌یی برم که دست هیچکس باو نرسد و تا از همه‌ی آنان تضمین نستانم، تا همه را وادار بتمکین نکنم دست از این کار برندارم آيا شما بدتان می‌آید که نازی بدست من سپرده شود.

گوهر تاج با رضایت خاطر گفت:

« بهیچوجه!

سرکش افزود:

« آيا شما ناراضی هستید از اینکه همین امشب من نازی را از بم بدور سازم و بجایي ببرم که همیشه در اختیار شما باشد.

گوهر تاج با شادی گفت:

- هرگز!

سرکش اضافه کرد:

آيا شما راضی نیستید که من هر لحظه و هر دقیقه نازی را در اختیار داشته باشم و بتوانم بایک اشاره کوچک شما بلایي بسراو بیاورم که حتی سلیم خان هم نتواند بچهره‌ی او نگاه کند؟

گوهر تاج گفت:

اینکه منتهای آرزوی منست ..

سرکش که نقطه‌ی حساس را بدست گرفته بود گفت:

- پس در چه انتظاری هستید؟ چرا نمیخواهید به نقشه‌ی من عمل کنید،

به نقشه‌ی من که صد درصد بسود شماست!

گوهر تاج گفت:

سرکش! تو که تا حال حرفی نزده‌یی، نگفته‌یی که چه میخواهی؟ نقشه

خود را برای من طرح نکرده‌یی من اگر بدانم واقعاً میخواهی خدمتی نسبت بمن انجام دهی، از هیچ کاری مضایقه نخواهم داشت.

سرکش با مود دیگری خاصی گفت.

«نه! من آنقدر مردپست و پلیدی نیستم که بگویم همه‌ی اینکارها را تنها بخاطر شخص‌شما انجام می‌دهم، اینطور نیست! من میخواهم بایک تیر دوشانه بزنم، هم انتقام خود را بگیرم و هم انتقام شما را، چون ما هر دو بیک درد دردل داریم، اما بطرق گوناگون!»  
گوهر تاج گفت:

«حالا حرف بزن ساده و آشکار بگو منظور تو چیست؟  
سرکش اندکی مکث کرد، وانمود ساخت که در فکر عمیقی غوطه‌ور است و پس از لحظه‌یی سر برداشت و گفت:  
«قضیه خیلی آشکار است، من در نظر دارم امشب نازی را بربایم، جاومکان او را بخوبی می‌دانم، از بین بردن نگهبانان او بعهده من! و فقط...»

سرکش حرف خود را برید و گوهر تاج باالتماس فراوانی گفت:  
«وقف قط‌چه؟»  
سرکش گفت:

«شما باید بدانید که فردا صبح نازی به قصر علیاحضرت خواهد رفت، اینکار باید پیش از طلوع سپیده‌دم صورت بگیرد، در این حال من احتیاج به مقداری پول، سه اسب راهوار، و دو مرد جنگی دارم. این نقشه منست...»  
گوهر تاج گفت:

«راستش را بگویم منظور را درست نفهمیدم  
سرکش، با همه خشمی که سراسر اعصابش را می‌لرزاند خنده‌یی کرد و گفت:

«قضیه خیلی ساده است: من دو مرد می‌خواهم، دو مرد زورمند و جنگی که بمن کمک کنند تا بتوانم محافظین نازی را از پای در آورم، سه اسب راهوار می‌خواهم که نازی را بایکی از مردان به‌مراه خود بخارج شهر برم و در قلعه‌یی که نشان کرده‌ام او را جای‌دهم، و پول می‌خواهم... پول فراوان! بجهت اینکه اولاً این دو مرد را راضی کنم، ثانیاً در مدت نامعلومی که از شهر دورم خرج زندگیم را تامین سازم.»

گوهر تاج که بر سر شوق آمده بود گفت:

«پول واسب را فوراً در اختیار تو می‌گذارم، اما پیش از یک مرد که

خدمتگزار مستقیم منست و می دانم تا چه حد در راه من فداکاری دارد کس دیگری در اختیارم نیست .

سرکش، بالعنی جسارت انگیز گفت :

«معلوم است هر کس چنین بانویی را در برابر خود به بیند در راه او فداکار باقی میماند ، بخصوص اینکه بانوی عزیز در نشان دادن سروسینه بلورین و برطیش خود ابائی هم ندارند .

گوهر تاج با وجود اینکه از شنیدن این سخنان - آنهم از دهان مرد بد قیافه و پرتوقمی مسانند سرکش - ناراحت شده بود خنده‌ی کردو گفت :

«اتفاقاً نوکران من عادت کرده اند که همیشه مرا در این حالت ببینند، من آنها را محرم خویش می شمارم .

و بلافاصله لحن سخن خود را عوض کرد و افزود :

«خوب ! حالا من این مرد را ، این پول را ، این اسبهارا در اختیار شما می گذارم ، اما پیدا کردن يك نفر دیگر بعهده خود شماست... سرکش سری خم کرد و گفت :

«من بچه وسیله می توانم انجام نقشه های خود را با اطلاع بانو مکرمه برسانم تا چنانچه اتفاق مهمی اتفاق افتاد بی خبر نباشم . گوهر تاج اندکی اندیشید و گفت :

«ساده ترین راه اینست که شما نوکر مخصوص مرا بفرستید ، همه او را میشناسند و میدانند خادم خانه ماست وهم اطمینان من باو بیش از کسان دیگر است .

سرکش پرسید :

«پس همین الان بانوی ارجمند می توانند شروع بکار کنند؟

گوهر تاج جواب داد :

«آری ! شما کمی منتظر بمانید ، من در همین یکی دو ساعت آینده همه چیز را در اختیار شما خواهم گذارد .

گوهر تاج بخصوص در آخرین کلمات خود لحن احترام انگیزی بکار

می برد تا بتواند سرکش را بیش از همیشه در اختیار خود در آورد، و سرکش که زودتر از او متوجه شده بود بیشتر از گوهر تاج می کوشید با ادب و احترام حرف بزند بهمین سبب افزود:

«اگر برای بانوی ارجمند و گرامی موجب زحمت است ممکن است خود حقیر عهده دار همه کارها باشم  
گوهر تاج گفت:

نه! خود من همین الساعه دست بکار می شوم و زودتر از آنچه تصور کنید وسائل انجام کارهای شما را فراهم خواهم ساخت فقط خواهش اینست که در درجه اول کسی از کارها و گفتگوهای ما باخبر نگردد و در درجه دوم اخبار آن هر چه زودتر بمن برسد؛ زیرا در این صورت خواهم توانست برای آینده و برای زمان نزدیکی که خدمت علیاحضرت خواهم رسید نقشه های بهتری تدارک ببینم.

سرکش سری فرود آورد و گفت:

پس جان نثار! در همین محل منتظر بمانم؟

گوهر تاج گفت:

بلی! و من خیلی زود بسوی تو بازخواهم گشت.



مرد کردن کلفتی که لباس کوتاهی بتن پوشانده بود و بازوهای سطر و عضلات ورزیده اش در معرض نسیم قرار داشت از میان يك كوچه باریك میگذشت و بی خیال و آرام بدون آنکه مقصدی داشته باشد بسوی میرفت. دنبال این مرد دونفر که لباسی يك شکل برتن داشتند رهسپری میکردند و بدون گفتگو متوجه حرکات او بودند.

مردی که جلو راه میرفت در کنار كوچه عریضی بزمین نشست آهی کشید و پاهای خود را دراز کرد و باسماں مه گرفته و خفه شب دیده دوخت. یکی از دو مردی که دنبال او بودند اشاره یی کرد و آن دیگری جلورفت و همینکه برابر مرد بی خیال رسید، اندکی ایستاد و گفت:

برادر! شبت بخیر! چطور گوشه ی این دیوار کز کرده ی مگر نمی بینی در شهر چه خبر است؟



مرد جوابی نداد و سرش را بزیر انداخت .  
مرد اولی گفت

باتو هستم برادر! شاید توهم مثل ما از سر بازان امیر نصر هستی که  
باین روز افتاده‌یی!

مرد نگهبان سر برداشت؛ بیچشمان گوینده این کلمات نگرست  
و گفت

نه!

مرد اولی پوزخندی زد و گفت.

— نترس! برادر ... ما هم مثل تو هستیم، از دیروز تا بحال نتوانسته‌ایم  
لقمه نانی بدست آوریم؛ اما همین چند ساعت پیش کسی بداد ما رسید که بسر بازان  
امیر نصر کومک میکند.

مرد؛ از جایش نیم‌خیز شد و با سوعظن پرسید :

«از جان من چه می‌خواهید؟ گفتم که سر بازا امیر نصر نبوده‌ام و نیستیم و  
نخواهم بود، اما آدم بیکار و در بدری هستم ، همین الان از راه کرمان بشهر  
رسیده‌ام، باین شهر خراب شده که نمی‌دانم چه هنگامه‌یی در آن برپاست ،  
من آدم بیابانگردی هستم ، از این آبادی بآن آبادی، از این قریه بآن قریه  
و از آن شهر باین شهر میروم تا با هر کاری پیش آید شکم بی صاحب مانده‌ام  
را سیر کنم؛ نه بر استری سوارم ، نه غلام شهر یارم ! همین که گفتم ، دیگر  
لازم نیست شما مرا پای اینهمه گفت و شنود بکشانید..»

مردی که دور از این دو نفر ایستاده بود و بادقت بسخنان هر دو گوش  
می‌داد با شتاب جلو آمد، و بدون مقدمه گفت :

«های! بارک الله... می‌خواستی زودتر حرفت را بزنی ، ما هم داریم  
دنبال همچه آدمی می‌گردیم که با ما کومک کند ، پولش را می‌دهیم ، غذایش را  
می‌دهیم و جایش را فراهم می‌کنیم، و مثل یک دوست با او زندگی خواهیم کرد،  
حاضری کارهای ما را انجام بدهی؟ مرد در زبیده که عضلاتش مانند پولاد سخت  
و محکم بنظر می‌آمد گفت :

«اگر راست و آشکار بگوئید از من چه کاری می‌خواهید حاضرم ، اما  
قبلا بگویم که من اهل دزدی و راهزنی نیستم، صدها دفعه توی بیابانها براهزنان

برخورده‌ام که مرا به همکاری دعوت کرده‌اند اما من نان اینطور کارها را نمیخووم .

مرد اولی که حوصله اش سررفته بود گفت :

«نه ، برادر... اما کار واجبی داریم که ثواب آخرت و ثواب دنیا دارد ، در دو کلام میتوانیم قضیه را بتو بگوئیم : این مرد که همراه منست عاشق دختری است و دختر نیز از جان و دل خواهان اوست ، چندروز پیش قرار بود هر دو باهم عروسی کنند ، مقدمات کار هم از هر جهت فراهم شده بود ، اما چنانچه شنیده‌ی یامی دانی جنگی در گرفت و اینکار عقب افتاد ، دلیل عقب افتادنش نه تنها این جنگ بود بلکه یکی از سربازان دو طرف - که امید انم طرفدار کد امیک از امیرا کنونی است - ناگهان فرمان داده است این دختر را تحت نظر بگیرند ، زیرا از قرار معلوم خود او ، یا یکی از زیردستانش عاشق دلباخته این دخترک معصوم می باشد و الان بطوری که ما خبر یافته‌ایم این دختر در یک خانه دور افتاده شهر ، منزل یک پیرمرد پنهان شده است ، فقط یکی از سربازان را بمحافظت او گماشته‌اند ، ما می‌خواهیم این دختر را همین امشب فراری بدهیم ، خود دخترک پیغام فرستاده است که نیمه شب بسراغم بیائید ، حالامی خواهیم ماسه نفر مرد برویم ، اورا نجات دهیم ، و اگر محافظ او یا پیرمرد صاحب خانه خواستند مقاومتی کنند خدمت آنها بر سیم و هر سه بطرف کوهستانهای شمال برویم ، آنجا همه چیز آماده است و پول فراوانی نیز در اختیار داریم .

مرد که بابت وحیرت بسخنان این دو نفر گوش می داد گفت:

- بالاغیر تا اینکار برای من اسباب دردسری نباشد؛ گفتم که حوصله سرو کله زدن با ما مورین حکومت را ندارم .

یکی از دو نفر که جز سرکش کس دیگری نبود با عنعن مهربانی گفت:

- راستی که دلم بحال تو میسوزد ، مرد حساسی! ما را خدا بسوی تو فرستاده است الان در گوشه دیوار گز کرده‌ی و برای یک لقمه نان خشک و یک جرعه آب سرد جان میدهی آنوقت نمیخواهی بفهمی که ما چه خدمت بزرگی در حق تو میکنیم ، اصلا چه کار با این کارهاداری ، من ترا بعنوان یک نفر خادم بکار میگیرم ، جیره و مواجب ترا هم میدهم فقط باید قول بدهی در کارهایت اطاعت محض داشته باشی ، صدیق و درستکار باشی ، همین و والسلام ! حالا بگو ببینم راضی هستی یا نه؟

مرد قامت برافراشت و سرکش که از دیدن هیکل تنومند و رشید او به نشاط آمده بود دردل گفت :

« همین است که می‌خواستیم ، بتنهایی حریف‌ده‌مرد کردن کلفت است .  
و بلافاصله دست به گریبانش برد ، يك كيسه كوچك پول بیرون آورد  
و آنرا کف دست‌مرد دیو آسا گذارد و ادامه داد :

« بیا! اینرا فعلا بعنوان بیعانه مواجبت بتو میدهم ، وقت راتلف نکنیم  
باید زودتر چنپید .

ورو به‌مستخدم گوهر تاج کرد و گفت :

« من و این‌مرد جلو می‌رویم ، تو اسپه‌هارا همانجایی که دستور داده‌ام  
به بند ، شمشیرهارا از کنار زین بردار و بسرعت دنبال ما بیا ! و خود با‌مرد  
قوی هیکل براه افتاد ...

کوچه‌ها کم‌کم خلوت شده بود ، ره‌گذران کمتر بچشم می‌رسیدند ، سرکش  
و‌مرد با‌هستگی راه می‌پیمودند و سرکش چنان دوستانه با او سخن می‌راند که  
مرد تحت تاثیر شدید او قرار گرفته بود و دردل شادی میکرد که چنین اربابی  
نصیب او شده است

سرکش میگفت :

« هیچ‌نمی‌خواهم اسم ترا بپرسم ، واسم خودم راهم بتو نخواهم گفت ،  
زیرا همینکه از شهر دور شدیم و به جایی که قرار است رسیدیم هر دو خواهیم  
توانست مثل دو دوست بنشینیم و حرف بزنییم ، با اصطلاح گل بگوئیم و گل بشنویم ،  
تو خواهی دید که من چه آینده‌یی برایت تأمین خواهم کرد ، يك آینده مملو از  
سعادت و شادکامی و خوشبختی !

مرد که رفته رفته اشتیان و افری برای هم صحبتی با سرکش یافته بود  
گفت :

« خدا سایه و عزت شما را از سر من کوتاه نکند ، یقین داشته باشید هر  
فرمایش شما را با جان و دل اطاعت خواهم کرد ، اگر چه به قیمت جانم تمام  
شود .

سرکش گفت :

— آفرین احالا گوش کن و درست ببین چه میگویم، در این خانه که هم الان بآنجا میرسیم، جز دو مرد و یک دختر کس دیگری نیست، خیلی ساده جلو میرویم، در میزنیم، و در را فوراً بروی ما خواهند گشود، زیرا احالا نمیتوانند گمان بد گیرند. غرق پیروزی هستند، و بعلاوه دوستانی دارند که هر دم ممکن است بیایند و در بزنند و وارد خانه شوند.

وقتی در زدیم، مسلم است که یکی از این دو مرد دم در خواهند آمد و چون کوچه تاریک است قیافه‌ی هیچکدام از ما را نخواهند شناخت، من میگویم پیامی از سردار سلیم خان برای شما دارم، مرد یکقدم که از آستانه در دور شد حسابش باتست یعنی باید دهان او را محکم بچسبی، بر زمینش بزنی، و من فوراً دست و دهان او را در یک چشم بهمزدن خواهم بست؛ آنوقت هر دو بدون درنگ وارد خانه خواهیم شد، مستخدم دیگر من دم در منتظر ما خواهد ماند و چنانچه خدای نکرده خطری احساس کرد با دو صفر بلند ما را آگاه ساخت.

مادر داخل خانه، یکی دیگر از آن دو مرد را از پای در خواهیم افکند و دختر را خواهیم ربود سه اسب را هوار و چابک داریم و چون جلو دروازه‌ها هم خبری نیست و اصولاً شهر در یک وضع خیلی غیر عادی بسر میبرد از دروازه خارج خواهیم شد... همه اینکارها باید در اندک مدتی انجام یابد، البته با پیروزی و موفقیت کامل!



در سکوتی که رفته رفته شهر را در آغوش میفشرد و از همه غوغای روز چیزی بجای نمانده داشت «نازی» روی بستر سپیدش نشسته بود و در انتظار سلیم خان لحظه شماری میکرد، بسان یک گل خوش رنگ که در میان کوهستانهای سپید روئیده باشد زیبا و خوش منظر بود.

اینهمه غوغایی که در شهر در گرفته بود، اینهمه هیاهو و جنبشهای مردانه که محبوب او را به پیروزی رسانده بود، اینهمه موفقیت‌های برق آسا که روح او را مملو از شور و هیجان ساخته بود دختر جوان را امید داشت که هیچ اندیشه‌ی جز دیدار محبوبش نداشته باشد، و همیشه در عالم خیال او را، سلیم خان را، میدید که مانند یک خورشید طلوع میکند و بزنگی سرد و یخ

زده‌ی او گرمی و حرارت می‌باشد ، سلیم‌خان را میدید که جلو می‌آید ، آغوش  
میکشاید ، او را در برمی‌گیرد ، و با صدایی مملو از سکرو مستی می‌گوید :  
« دیدی نازی‌جان ! دیدی که ما پیروز شدیم !

سلیم‌خان را می‌دید که در کنج سیاستگاه ، در حالیکه دستهایش به  
زنجیرهای از سقف آویخته بسته است فریاد می‌زند و می‌گوید :

« من زیر بار زور نمی‌روم ، حقیقت زنده است ، حقیقت نمی‌میرد !  
و باز او را میدید که زیر شکنجه از هوش رفته است اما هنوز لب‌خندی  
بر لب دارد ، لب‌خند اینکه مبادا دشمنانش تصور کنند او از مرگ و شکنجه  
پروایی دارد... »

سلیم‌خان را میدید که در غروب آنروز خون‌آلود ، در غروب روزی  
که بم سقوط کرد ، زیر آسمان آتش گرفته‌ی بم او را در آغوش فشرد  
و گفت :

« نازی ! نازی‌جان من... »

تمام اتفاقات گذشته در برابر دیدگانش هویدا بود ، مثل اینکه همه‌ی  
این حوادث در یک مدت کوتاه ، مانند خواب و خیالی از برابر او گذشته  
است .

دلش می‌خواست هر چه زودتر صدای دق‌الباب را بشنود و خودش ، سراز  
پانشناخته بدم در بدهد ، زیرا ممکن نبود سلیم‌خان در چنین شبی او را تنها  
بگذارد ، حتماً بسراغش می‌آید ، حتماً از او یاد می‌کرد ، حتماً قلب بی‌آزار و  
معصوم و لبریز از محبت او را در رنج‌هیجران نمی‌گذاشت .

در اتاق دیگر ، در اتاق پهلویی « نازی » دو مرد نیز در انتظار سلیم‌خان  
بودند ، یکی غلامعلی و دیگری پیرمرد روشندل !

هر دو در کنار سماور کوچکی نشسته بودند ، خستگی آنروز در چهره  
هر دو با آشکاری دیده می‌شد ، اما لب‌اسپایشان تمیز بود ، در سیمای  
هر دو نشانه‌ی مومقیت و شادمانی خوانده می‌شد ، و هر دو از وقایع  
آنروز - آنچه رادیده بودند ، شنیده بودند ، و حدس می‌زدند ، برای یکدیگر  
تعریف می‌کردند .

صحبت آنها دوستانه و بی‌ریا بود ، و در عین حال میکوشیدند گاهی  
سری‌به‌نازی بزنند و از احوالات او ، حواصیح او ، خواستهای او باخبر شوند ،

یکساعت بیشتر به نیمه شب نمانده بود که پیرمرد پاورچین بسوی اتاق «نازی» رفت، اما بانهایت تعجب دید که هنوز چراغ کوچک اتاق او میسوزد، خیال می کرد که نازی از شدت خستگی خوابش برده و چراغ را خاموش نکرده است، اما چون دلش طاقت نمی آورد که باهمه ی پیری بدون اجازه نازی قدم در اتاق گذارد از پشت در با صدائی آهسته گفت:

«بانو!

نازی که همچنان در میان بستر نشسته بود و بسلیم خان فکر میکرد بصدای پیرمرد روشن دل از جا جست و بصدای بلندى پرسید:

«چه شده پدر؟ خبری از سلیم خان دارید، زود بگوئید.

پیر مرد که میزان اضطراب و دلواپسی نازی را دریافته بود گفت:

«نه! بانو... خیال شما از جانب سردار عزیز ما راحت باشد، فقط چون دیدم چراغ اتاق شما میسوزد، خواستم به بینم بخواب رفته اید یا بیدارید؟ البته فراموش نخواهید کرد که امشب خواب و استراحت برای شما از هر چیزی ضروری تر است، زیرا هم تقاضای شما را بر طرف خواهد کرد، و هم فردا صبح با نیروی بیشتری خدمت علیاحضرت خواهد رسید، جان نثار میخواستم تمنا کنم هر چه زودتر استراحت فرمائید و مطمئن باشید امشب سردار سلیم خان بهر وسیله یی شده باشد خود را باینجا خواهد رساند. البته بعرض بانو رسانده اند که امشب جلسه ی مهمی در میدان دارالحکومه برپاست و سردار سلیم خان که چشم راست امیرزاده بشمار میرود نمیتواند این جلسه را ترك کند و بحضور برسد.

نازی گفت:

«می دانم! و از سردار هم انتظار ندارم که بخاطر من از مصالح مملکتی و فرامین امیرزاده درگذرد، اما چه کنم پدر! چه کنم که ناراحتم، قلبم يك لحظه آرام نیست، و گمان نمی کنم تا سردار برسد بتوانم بخواب بروم...»

پیر مرد لحظه یی اندیشید و گفت:

«اگر حوصله ی بانو بسر نمیرود، ممکنست اجازه فرمائید جان نثار و غلام علی خدمت برسیم، بساط چای را در این جا برقرار سازیم، از پیش دندهای امروز سخن بگوئیم، شاید رفع ملالی برای بانوی ارجمند باشد.»

نازی گفت:

- اختیار دارید پدر! شما مانند پدری برای من ارجمند و مهربان هستید  
اینجا خانه خود شماست و در حقیقت مامهانی بیش نیستم، تقاضای کنم آنچه را  
بنظر شما میرسد انجام دهید، البته من از دیدار شما و غلامعلی؛ که هر دو نهایت  
توجه و علاقه را بمن دارید، بسیار خرسند خواهم بود.

پیرمرد زیر لب دعائی خواند و گفت:

- هم الساعه خدمت بانو خواهم رسید، و چندی نگذشت که غلامعلی و  
پیرمرد روشندل با تاق نازی آمدند و هر سه در کنار بساط چائی که غلامعلی  
با دقت و سلیقه بسیار چیده بود گرد آمدند.

حالت روحی و جسمی نازی تا اندازه‌ی رضایت بخش بنظر میرسد،  
درلبهای بیرنگش گاهی لبخندهای شادمان کننده‌ی زینت مییافت، اما  
همیشه با کوچکترین صدائی سر برمی داشت، خاموش میماند و بیابای از پیرمرد  
روشندل میپرسید:

- پدر! این صدا از کجاست؟

یکبار که يك صدای وهم انگیز او را با شتاب انداخته بود رو به پیرمرد  
کرد و گفت:

میخواهم خواهش کنم، نخستین کسی که در زد من برای گشودن در  
بروم، زیرا یقین دارم تنها کسی که زودتر از همه باین خانه کام گذارد سلیم خان  
خواهد بود...

پیرمرد گفت:

« دختر عزیزم! چطور ممکنست با وجود دو مرد که در این خانه خدمتگزار  
شما هستند، ما بگذاریم شما بروید و در را بگشایند؟

نازی بابی تابی آشکاری گفت:

- منکه در را بروی يك آدم غریبه نمی گشایم، یقین دارم سلیم خان است  
دلم میخواهد نخستین کسی که او را در این خانه می بیند، نخستین کسی که  
پیروزش را تبریک میگوید من باشم، مگر مانعی در اینکار هست پدر؟

پیرمرد روشندل گفت :

نه! دختر عزیزم ... اما آخر رفتن شما بدرخانه اسباب خجالت و شرمساری ماست ، چطور ممکنست صاحب خانه‌یی در خانه بنشیندو مهمان ارجمندی مانند شما برای گشودن دربرود ، از آن گذشته من و غلامعلی بدون اینکه تظاهری کنیم، فقط بقصد و نیت ثواب گوسفندی تهیه‌دیده‌ایم و خیال داریم همینکه خواستند سردار سلیم‌خان قدم بدرون گذاردند گوسفند ناقابل را رادرپیش پای ایشان قربانی کنیم و گوشتش را فردا بین مستمندان تقسیم سازیم، و باین ترتیب تا این گوسفند قربانی نشود و تا سردار از روی خون این گوسفند عبور نکنند صلاح نیست کس دیگری برای گشودن دربرود. نازی که در برابر استدلال پیرمرد روشندل قانع شده بود چند دقیقه‌یی ساکت ماند و آنگاه گفت :

شاهم مثل من آرزو دارید سلیم‌خان زود تر بخانه بیاید .

هنوز کلام دختر جوان پایان نرسیده بود که سه ضربه محکم بدر خورد، نازی از وجد و شمع از جا پرید و بی اراده گفت:

آ آمد!

اما پیرمرد که گوش بضربه های درداشت، با اشاره است نازی را ساکت کرد و گفت :

نه ! این نشانه‌ی آشنا نیست ما پنج ضربه قرار داریم ..

و بفوریت قبای خود را جلوی شعله چراغ کشید و بغلامعلی گفت :

آهسته جلو در برو، بطوری که صدای پایت شنیده نشود، و در انتظار باش ببین چند ضربه بدر خواهند کوفت، زیرا قرار ماویاران ما پنج ضربه است و اگر سردار سلیم‌خان پیغامی فرستاده باشد حتماً همین نکته ضربه کوفتن را باو هم گفته‌است !

غلامعلی باورچین ازاطاق بیرون آمد، از گوشه تاریک حیاط استفاده برد و باتک با جلو در رفت و گوش فراداد .

از بیرون هیچ صدائی شنیده نمیشد و بار دیگر دو ضربه بدر نواخته شد. غلامعلی گفت :

اگر قرار پنج ضربه باشد درست است سه ضربه اول زدند و اینهم دو ضربه! جمعاً میشود پنج ضربه !



اما مردم بود در را باز کند یا نه؟ چند لحظه دیگر ساکت ایستاد، و چون دیگر صدائی نشنید گفت:

بہتر است برگردم و از پیر مرد دوشندل بیرسم کہ چکار باید کرد..  
اما ناگهان از کوچہ، از کنار در صدائی بگوشش رسید مثل این بود کہ مردی با خود غرولند میکند و حرف میزد، باز پاورچین نزدیک در شد و شنید کہ مردی میگوید:

- عجب خواب سنگینی دارند! این مردم! نمیدانند کہ ماہم کاروندگی داریم، نمیدانند کہ پیام سردار سلیم خان را باید بچہ خوریتی برسانیم، پس باید چکار کرد، خوبست این دفعہ در را محکمتر بکوبیم! و پس از چند لحظہ مکث در را با صدای محکمتری کوبید.

این مرد سرکش بود!  
و ضربہ اش از روی شمارش پنج ضربہ بود! بدون اینکه خود بداند

# جلسه شبانه

جلسه آنشب شورای امیرزاده تا نزدیکیهای نیمه شب ادامه یافت ، امیرزاده با همه خستگی فراوانی که داشت لازم دید لطیف خان رئیس کولیها را بصران لشکری و کشوری بهم معرفی کند، لازم دید ازین مرد دلیر بی باک آنچنان که شایسته اوست تقدیر بعمل آورد وقتی امیرزاده میزان صداقت و دوستی لطیف خان را برای یارانش بیان میکرد اشک در چشمان همه حاضرین حلقه زده بود، و در این میان ناچار سخن ستاره بمیان آمد .

دخترک کولی که بالباس مردان، بسان يك سرباز محافظ در گوشه‌ی تالار دارالحکومه ایستاده بود بدون اینکه از تعریفهایی که درباره اش میشد اظهار شادی و مسرتی کند، با چهره‌ی متبسم همیشگی خود ایستاده بود، يك دست بکمرش، روی دشنه اش ترا داشت، و دست دیگرش آزاد پهلوی او بیخته شده بود، و در این حال شبیه مجسمه های قدیم سربازان اشکانی بود که با خونسردی و جلالت خویش دنیای آن روز را به تحسین واداشته بودند .  
وقتی چشمها همه بسوی او خیره شده بود ، امیرزاده بآرامی گفت :

«... و اما این دختر ! بالاتر از يك دوست صمیمی ، بهتر از يك مرد جنگی، و نزدیک تر از يك یار قدیم بمن کومک کرد ، در تمام مراحل...  
از نخستین روزی که بسوی برادرم لطیف خان روی آوردم تا با امروز که دوستان من دیدند قدم بقدم دنبالم راه میسپرد همه جایك نگهبان لایق و

صدیق و فداکار من بود، تا بدانجا که اطمینان دارم اگر تیری بسویم رهامیگشت  
این دخترک شجاع سینه اش را سپر من میساخت ...

ممکن است یاران عزیز من علت اینهمه علاقه یک دختر زیبای جوان را  
نسبت بمن جویا شوند و شاید - چون بشر جایز الخطاست - پیش خودافکاری  
را پرورش دهند؛ اما برای رفع هرگونه سوء تفاهم میتوانم عرض کنم که این  
دخترک بیباک و جسور دختر عموی دوست دیرینه من لطیف خان میباشد و تنها  
روی یک الهام قلبی که در عالم خواب بر او نازل شده است از مدت‌ها پیش در  
انتظار دیدار من بسر می برده و روزیکه بمن رسید بدون هیچ مقدمه‌یی  
در حالیکه من کوچکترین نشانه‌یی از خود نداشتم و تنها سوار یک اسب بودم  
وازا او آب می طلبیدم پرسید:

«تو شاهزاده نیستی!»

البته این سؤال در آن موقع بنظر من عجیب بود، و اما بعدها که  
دوست عزیزم لطیف خان تعریف کرد که چگونه این دختر از سالها پیش،  
در انتظار ورود شاهزاده‌یی بوده است من بخیلی چیزها در این عالم مجهول  
ایمان آوردم، آری؛ چه بسیار مسائلی هست که هنوز عقل ناقص و قاصر بشر  
موفق بحل آن نشده است و چه بسا - پیشامدهای خوب و سعادت انگیزی در  
راه آینده او وجود دارد که هنوز نتوانسته‌ایم بحسن و عمق آن  
پی ببریم ...

امیرزاده ساکت ماند و آهی کشید و ادامه داد:

«بهر حال، مامیخواهیم از این جلسه نتایج نیکوئی بگیریم اولاً از این  
ساعت بعبداً سقوط امیرنصر و تسخیر بم بدون هیچگونه درنگی باید سراسر  
سیستان را به تصرف زنده در آوریم و این نخستین اقدام اساسی ماست ثانیاً  
باید در جلسه‌ی فردا تکلیف امیرنصر و دستیاران خائن او را یکسره سازیم  
زیرا اینطور که من امروز دیدم همه‌ی مردم تشنه بخون او هستند و در این راه  
با تحقیقاتی که من داشتم و دارم حق با آنهاست، زیرا این مرد سفاک در هر  
خانواده‌یی یک خاطره از خود بجای گذارده است و البته دوستان من میتوانند  
حدس بزنند که این خاطره از چه قبیل میتواند باشد.

من بیش از همه مایلیم که قصاص این مرد بوسیله‌ی همین شورا تعیین شود زیرا هرگز راضی نیستم مانند یک فرد مستبد و انتقامجو آنچه خود میخواهم انجام پذیرد، اینکار یک انسان واقعی، یک فرد از خاندان زندیه و از تبار کریم خان بزرگ نیست که خود را وکیل این ملت هوشمند و نجیب میداندست..

ثالثاً: میخواهم نظریه‌ی یارانم را برای در هم شکستن اصول ملوک الطوائفی در سراسر سیستان بدانم و اینکار میسر نیست مگر اینکه هم امشب دوستان ما آنچه را در مخیله دارند بروی کاغذ بیاورند تا فردا شب در همین جلسه آنرا مورد بررسی قرار دهیم و در باره هر یک توافق حاصل کردیم آنرا بموقع اجرا بگذاریم.

رابعاً: میخواهم از تمام یارانم خواهش کنم امشب با همه گرفتاریهایی که دارند به قصر علیاحضرت تشریف فرما شوند تا در یک مجلس خصوصی ضیافت حاضر باشند و منم بتوانم پس از مدت‌ها مفارقت از محضر آنان استفاده برم، الان دیگر چیزی بنیمه شب نمانده است و چنانچه دوستانم مراسم آفرایز کنند باعث خرسندی خاطر من خواهد بود...

براستی در لحن کلام این شاهزاده بی نظیر تاریخ چنان تواضعی، چنان گرمی و متانتی، چنان فرمان و تمنایی نهفته بود که کمتر کسی میتواند در برابر آن ایستادگی کند، اما با تمام این تفصیلات و وقتی همه سران جلسه با برخاستن امیرزاده از جای برخاستند سلیم خان اندکی مرددا ایستاد، و آنگاه با شتاب خود را با امیرزاده رساند و گفت:

- قربان! یا اجازه فرمائید من مرخص شوم یا این که دو تن از دوستان نزدیک مرا بخانه بفرستید زیرا اوضاع شهر امشب عادی نیست و همانطور که عرض کرده‌ام امشب نازی در خانه تنهاست.

امیرزاده پرسید:

- عجب! تنها؟ ..

سلیم خان جواب داد:

- قربان! از یک پیرمرد و یک سرباز ساده دل سیستانی چیزی ساخته نیست من میترسم خدای نا کرده دشمنان ما از این موقعیت بؤئی برند و بخواهند همانطور که امیرزاده پیش بینی فرموده بودند ماجراهایی ایجاد سازند!

لطفعلی خان اندکی بفکر فرو رفت و گفت :

- من میخواهم تو در کنارم باشی ، اما عیبی ندارد جلال الدین  
و فرامرز را بخانه بفرستی تا درغیاب تو از خانه و زندگیت مواظبت کنند.  
سلیم خان سری فرود آورد و گفت :

- امر امیرزاده مطاع است امیرزاده با اشاره دست جلال الدین و  
فرامرز را پیش خواند ؛ هر دو دست خود را به شانه‌ی هر یک داد و گفت :  
میل دارم باشادی و سرور فراوانی دمساز باشید ، من قدر شما جوانان را ، شما  
جوانان برومند و میهن پرست و فداکار را نسبت بخود میدانم ، شما در نظر من  
مانند یک آفتاب گرمی بخش و پرشکوه هستید ، و بهین سبب در زندگیم میتوانم  
بامثال شما دلبستگی فراوان داشته باشم ، دلم میخواست امشب را همه در  
کناری بکنم بودیم ، اما می بینم که سلیم خان ناراحت است ، و شاید در این  
ناراحتی محق باشد ، اینست که شما میتوانید بخانه بماند گردید ، بروید ؛  
در امان خدا ...

هر دو جوان که از اینهمه محبت و مهربانی امیرزاده خجل و شرمسار  
بنظر میرسیدند خم شدند و دستهای مردانه او را بوسیدند ، و با کسب اجازه  
از تالار بیرون آمدند و لحظه‌ی بعد قدم در کوچه گذاردند .  
شهر در خاموشی سنگینی فرورفته بود ، مثل یک آدم تیار بود که  
پس از التهاب بسیار بخواب رود ، هیچکس در کوچه‌ها دیده نمیشد ، و  
گامهای سنگین این دو دوست دیرینه روی سنگفرش کوچه‌ها صدا میکرد .  
میان راه فرامرز رو بجلال الدین کرد و گفت :

نمیدانم چرا دلم میخواهد همه‌ی راه را بدم ؟ بهترینست تندتر برویم ؟  
هنوز تا خانه ما خیلی راه است ، چه خبیطی کردیم که سواره به خانه  
باز نگشتیم .

جلال الدین گفت :

آری ! این یک خبیط بزرگ بود ، باید دواسب می طلبیدیم و این راه  
دور و دراز را بسرعت طی میکردیم .

و هر دو دوست بتندی گامهای خود افزودند ...

هر دو ساکت و مصمم با قابی مملو از حرارت ، و باروحی سرشار از آسایش  
آینده بسوی خانه میشتافتند ...



پنج ضربه‌یی که سرکش بدر وارد آورد، قلب نازی را بتپش انداخت  
 نشانه در زدن درست بود، شکی نبود که محبوبش بخانه از گشته است،  
 شکی نبود که تا چند لحظه‌ی دیگر آغوش گرم سلیم خان او را دربر خواهد  
 گرفت، و در چشمان پر فروغ او آیات عشق و نشاط و سعادت را خواهد خواند.  
 او از جا پرید، بشتاب بسوی در رفت، و از دور بانگ زد:

درا باز نکن... باز نکن تا خودم بیایم.

غلامعلی که دستش بسوی کلون در دراز شده بود عقب ایستاد و نازی  
 باشتاب دوید و در را گشود...

دستی سرعت پیش آمد و او را بمیان کوچه کشید و دستی دیگر روی  
 دماغش قرار گرفت، بطوریکه نازی حتی نتوانست فریادی بکشد.  
 غلامعلی که ناگهان در برابر این صحنه قرار گرفته بود دست بکمرش  
 برد، امامتاسفانه هنگام استراحت خنجرش را در خانه گذارده بود، و تنها  
 توانست فریاد بزند:

«پدر! بیایید... بیایید!»

و بایک جست روی مرد دیو آسا پرید...

تمام این کارها شاید بیش از پنج ثانیه طول نکشید، مرد دیو آسامه چهار  
 مشت محکم بچهره‌ی غلامعلی زد و تا پیرمرد روشن دل بجلو در رسید غلامعلی در  
 خاک می‌غلتید و نازی را سرکش بدوش گرفته بود و میدوید

پیرمرد روشن دل بایک شمشیر کشیده در عقب آنها براه افتاد و فریادش  
 طنین افکند که:

«بگیرید! بگیرید...»

سرکش و دونفر دستیارانش همچنان سرعت میدویدند و صد قدمی  
 بیشتر با اسبهایی که آماده شده بود فاصله نداشتند که ناگهان دوهیکل رشید  
 از میان تاریکی شب پدیدار شدند و هر دو با شمشیر آخته رو بروی آنها قرار  
 گرفتند، این دو جلال‌الدین و فرامرز بودند...

سرکش که از دیدار ناگهانی این دو تن مات و مبهوت مانده بود  
 بلافاصله به مرد دیو آسا فرمان داد

- زودباش! خدمت این دو تا برس! دشمن اصلی که میگفتم همین دو تا هستند!

مرد دیو آسا با قدمهای سنگین و دستی که به خنجر رسیده بود بسوی جلال الدین و فرامرز خیز برداشت و در همین حال داد زد:

- ارباب! شما دختر را ببرید، من خدمت هر دو میرسم...

جلال الدین که ناگهان متوجه ر بودن نازی شده بود به فرامرز گفت: مبادا فرصت را از دست بدهی، دارند نازی را میبرند، جنگ کن، من دنبال آنها هستم!

فرامرز با شمشیر کشیده بطرف مرد گمنام حمله برد و بایک ضربت دست او را که با خنجر پیش می آمد از مچ قطع کرد مرد فریادی کشید و در حالی که دست راست خود را با دست چپ چسبیده بود و نمره میزد بسوی فرامرز حمله برد جوان دلیر شمشیرش را بفرق او حواله داد، تا او خواست بخود بچنبد تا فرقی شکافته شده بود و در میان خون میفلطید. سرکش که در میان کوچه های تنگ و باریک سرعت میدوید و نازی را روی دوش داشت چون صدای گامهای محکم و پرطنین جلال الدین را می شنید ناچار شد نازی را در پناه هشتی یک خانه بگذارد و روبه مستخدم مخصوص گوهر تاج کرد و گفت:

- زودباش! دفاع کن. یک مرد بیشتر نیست تو از جلو حمله ببر، من از

پشت سر خنجرم را فرو خواهم برد و در همین لحظه جلال الدین با شمشیر برهنه بهرد و حمله برد مستخدم گوهر تاج مرد زورمند و قوی هیكلی بود، با دوزخ به پیاپی شمشیر جلال الدین را بعقب راند، بطوری که پشت او درست برابر سرکش که در تاریکی ایستاده بود رسید و سرکش بدون درنگ دستش را با خنجر بالا برد و با تمام قوت فرود آورد!

جلال الدین مردی نبود که هنگام جنگ از پشت سر خود غافل ماند، و ضربه ی سرکش بجای این که در میان ستون فقرات او جای بگیرد در هوا خطی رسم کرد و چون با قوت بسیار خنجر را فرود آورده بود خود او نیز بزمین خورد، و یک انگه محکم جلال الدین ویرا بگوشه یی پرتاب کرد

سرکش به مستخدم گوهر تاج بانگ زد:

- معطل چه هستی؟ کارش را بساز!

اما جلال الدین که مثل یک جادوی از بندرسته خشم‌دین بود با سه چهار ضربه شمشیر مستخدم گوهر تاج را بگوشه‌ی هشتی رساند، بایک ضربه دیگر شمشیر را از کف او بدور افکند، و در حالی که مرد را خلع سلاح کرده بود و شمشیرش را بگلوی او می‌فشرده گفت:

حرف بزن! چه کسی بتو ماموریت ربودن نازی را داده بود..

مرد بالکنت زبان گفت:

- نمیدانم ارباب! نمی‌دانم...

جلال الدین روگردان دوسرکش را دید که بایک خنجر در تاریکی شب پیش می‌خزد و به نازی نزدیک می‌شود!

همین روگردان، همین یک لحظه غفلت، همین دودلی کافی بود که ناگهان صحنه‌ی نبرد عوض شود، مستخدم گوهر تاج بایک خیز بروی جلال الدین پرید، و چون مرد زورمند و قوی هیكلی بود جلال الدین نتوانست تعادل خود را حفظ کند و بزمین در غلتید و شمشیر از کفش بیرون پرید، در میان تاریکی کوچک زد و خوردی در گرفت که بیشتر بسودمستخدم گوهر تاج بود؛ زیرا، جلال الدین غافلگیر شده بود؛ اما در این حالت هم نمیتوانست چشم از سرکش بردارد، زیرا مرد نا بکار به نازی نزدیک شده بود در یک قدمی او بود، و دستش با خنجر بالا رفته بود!



# هنگامه

در شیراز هنگامه بی برپاشده بود ، مردم دسته دسته در گوشه و کنار شهر اجتماع کرده بودند و بایکدیگر صحبت میکردند ، لشکر کشی سلطان جعفرخان که آنقدر در نظر مردم پر سعادت بنظر میرسید ، آنقدر نسبت بآن اظهار علاقه میکردند ، باعدم موفقیت مواجه شده بود ، نتیجه خوشی نداشت .

شیراز ، شهر عشق و شیدائی است ، شهر سرور و شادی و کامرانی است شهری است که زیبایی و غرور و شجاعت را تحسین میکند ، اما از شکست و بدنامی و بی اعتباری تنفر دارد . . . شیراز سعادت می خواهد ، مردم شیراز از عشق و سرمستی و پیروزی رامیپذیرند ؛ از تنگ و شکست و ناکامی پروا دارند ، واهمه دارند ، ترس دارند ، و آنرا مشثوم می شمارند ، مردم شیراز میخواهند همیشه و در همه حال ارشادمانی و خوشی و بهره بر گیرند ، عضویت ناکامی و درد و عذاب را از خود بدور دارند ، شاید آنها در این باره حق داشته باشند زیرا زندگی چیزی جز این نیست !

روزی که جعفرخان بچنگ آغامحمد خان قاجار شتافت و تا اصفهان پیش رفت همه ی مردم شیراز میگفتند که پیروزی و ظفر نصیب این سلطان ، این جانشین کریم خان بزرگ خواهد شد ، اما سلطان جعفر خان در این جنگ شکست خورد ، شکست او آنقدر مفتضحانه بود که ناچار بادوسه تن از خدمه اش بسوی شیراز فرار کرد .

آغامحمدخان قاجار در جنگهایش قسی بود ، بیرحم بود ، بر طاقت بود و نسبت بدشمنانش کمترین رحمی بجای نمیآورد ، اما این بار به سرکردگان

قشونش گفت که از تعاقب سلطان جعفر خان دست بردارند، زیرا او نقشه‌ای دیگری کشیده بود. نقشه‌یی که با کمک یارانش بزودی بمرحله اجرا میرسید آری جعفرخان باید مسموم شود، باید در يك واقعه غیر عادی در گذرد، و این کار برای آغامحمدخان قاجار، مرد سفاکی که تاریخ ایران را با خونریزیها و توحشها و یغماگریهای خود بخاک و خون کشید چندان اهمیتی نداشت، فرمان او بلادرنگ بحرمسرای سلطان جعفرخان ابلاغ میشد، همه متنفذین شهر که از پیشرفت‌های او بهراس و اندوه درآمده بودند در خفا بیعت می بستند، بسیاری از زنان حرمسرا که این خواجه بدشکل و حسود و خوش قدم را میشناختند، با او همراه می شدند.

خبر شکست سلطان بزودی در شیراز پیچید، خبری بود لرزاننده؛ خبری بود که مردم را دلسرد و مأیوس میساخت، خبری بود که از شادی آینده انری نداشت.

این خبر مانند يك ضربیه می مهلك بر مردم شیراز فرود آمد، آنها که انتظار داشتند بزودی خواجه قاجار رادر لباس مزدوری و اسارت بینند، آنها که انتظار داشتند این مرد سفاک رادر برابر تخت جعفر خان بزانو مشاهده کنند، ناگهان متوجه شدند که حرف از این رؤیاهای خوش گذشته است، سلطان جعفرخان نتوانسته است در برابر يك خواجه تحمل کند، پایداری کند، بایستد، بچنگند، و او.. و این مردك خواجه توانسته است سپاه عظیم ویرا شکست دهد.

سلطان جعفرخان ناچار شد که در برابر مردم ظاهر شود، ناچار شد بایستد و از ندامت خود دم زند، ناچار شد حقایق را بدون پرده و عریان در میان گذارد.

او فرمان داد که عصر روز جمعه مردم در کنار قلعه کریم خان بزرگ گرد آیند تا آنچه در دل نهفته دارد بگویند.

او خطاب ب مردمی که بسان يك دریای مواج تلاطم داشتند گفت:

عزیزان من! دوستان و آشنایان! ما متاسفانه در برابر قوت حرمسرا تاب مقاومت نیاورده ایم و از اصفهان به شیراز، به مرکز خود رسیدیم، سپاه آغامحمدخان بسیار مجهز و پرزور است با این سپاه نمیتوان مقابله کرد،

همچنان که ما نتوانستیم مقابله کنیم ، حالا هر چه شما بگوئید ، هر چه شما  
خواهید من آماده‌ام ...

مردم شیراز که بادها نه‌ای بازواندام مرتعش به سخنان سلطان بی‌جر بزه  
خود گوش میدادند یکصدافریاد آوردند .

پس کنار بروید ! سلطنت را به لطفعلی خان بسپارید ، به مردی که میتواند  
این مشکلات را حل کند ، مردی که قادر است تخت و تاج سلطنت را نجات دهد ،  
در انتظار چه هستید؟ بچه فکر میکنید؟ مگر از لطفعلی خان بزرگتر و گرانمایه‌تر  
کسی را سراغ دارید؟ مگر نادرید بکس دیگری پناه آورید جز خدا؟  
سلطان که اندکی مردد و شک‌زده مانده بود ناگهان دست بلند  
کرد و گفت :

ساکت باشید ، فکری بخاطر من رسیده است که بزودی آنرا به مرحله‌ی  
اجرا درخواهم آورد ، این فکر را حالا با کسی در میان نخواهم گذاشت ، اما  
چیزی نخواهد گذشت که نتیجه‌ی آن آشکار خواهد شد ، و بزودی ثمرات آنرا  
خواهید دید ...

سلطان بچه فکر میکرد؟  
کسی نمیداند !



در يك اطاق دور افتاده که گوشه‌ی باغچه بزرگ و پررغائی بود زن  
زیبا و جوانی که اندام بسیار دلپذیری داشت با پیراهن خواب روی مخدیه‌ی  
لمیده بود ، و جلوی پای او کنیز سیاهی که نگاهی همچون عقاب داشت زانو  
زده بود ...

زن جوان دمبدم آه می کشید ، و چشمانش را از سقف کوتاه  
اتاق برنمیداشت .

کنیزك سیاه که آماده خدمتگزاری بود ساکت و خاموش بچهره‌ی  
این زن ، بقامت نیمه‌عریبان و قشنگ او ، به بازوان سپید و خوشتراش او ، به  
سینه برجسته و پرتپش او نگاه میکرد و حرفی بر زبان نمی‌آورد .

زن جوان ناگهان در جای خود نیم‌خیز شد و با آهنگ مرتعشی گفت :  
«میشنوی ؟ صدای پارا میشنوی ؟»

کنیزک که چیزی نشنیده بود گفت :

«نه ، بانو ! صدایی نمیآید...»

زن جوان گفت :

«درست گوش بده ! خودم صدای باران شنیدم ، اوست که میآید...»

برو به بین!

کنیزک از جابربخاست ، در را بآهستگی گشود و بانوک پایرون رفت و

و پس از لحظه‌یی باز گشت و گفت :

«بانو ! مگر نمی‌دانید که چه قراری میان او و شاهست اگر بخواهد بیاید

صدای پای او را نخواهید شنید. اما نگران نباشید، دیر نکرده است... امشب

هم مثل هر شب خواهد آمد، شاید هنوز عابری در کوچه باشد ، و او در انتظار

است که کوچه خلوت شود خودش را بشما برساند .

زن جوان که لب‌زیرین خود را گاز می‌گرفت گفت :

نه ! دیر کرده است، می‌ترسم صدای نکرده نتواند خودش را بمن

برساند، و آنوقت من امشب دیوانه خواهم شد، اگر یکشب او در کنار من

نباشد... آه! که نمیتوانم حتی فکرش را هم بکنم !

کنیز ساده لب‌خندی زد و گفت :

« راستی اینقدر دوستش دارید؟»

زن جوان جواب داد :

«اوه ! نمیتوانم بگویم که چقدر دوستش دارم، نمیتوانم برای تو که

محرّم راز من هستی، تو که مثل يك خواهر از صمیم قلب بمن علاقه‌مندی، تو

که میدانم حاضری هستی و حیات خود را در راه من بدهی، برای تو... بگویم

که «شیرویه» را چقدر دوست دارم و تا چه اندازه باو علاقه‌مندم ، از آن شب

که او را شناختم حتی یک لحظه راحت و آرامش ندارم ، جز خیال او چیزی

در زندگی من نیست ...»

کنیزک گفت :

من امشب آخرین خدمت خودم را انجام خواهم داد و بشیرویه خواهم

گفت که شما چقدر او را دوست دارید، خواهم گفت که چه وقت شما را از

چنگ این سلطان بیرحم نجات خواهد داد؟ شما و او برای هم‌دیگر آفریده

شده‌اید، شما باید با او زندگی کنید نه بایک مرد که خودش را پادشاه مملکت مینامد، اما پاندازه حاج ابراهیم کلانتر هم فهم و شعور ندارد، اگر شیرویه بتواند شمارا از این دیار در برود دیگر دنیا بکام هر دو شما خواهد بود، دیگر سعادت و شادی از در و دیوار خواهد بارید و؛ که آنوقت من چقدر خوشحال خواهم شد، چقدر شادی خواهم کرد.

زن جوان باطنازی خاصی سرش را بزیر افکنده بود و بسنخان کنیز خود گوش میداد، گوئی در عالم خیال روزی را میدید که در آغوش گرم شیرویه می‌باشد و لبان ناسیراب و مشتاقش را در اختیار او گذارده است.

در همین لحظه که زن زیبا در افکار و اندیشه‌های شادی بخش خود غوطه‌ور بود مرد جوانی با شتاب بسوی او می‌آمد، و این مرد شیرویه بود. دوست و جاسوس درجه اول آغامحمدخان قاجار!

شیرویه از مدت‌ها پیش، خدمتگذاری آغامحمدخان قاجار را پذیرفته بود، درخفا برای او کار میکرد، اخبار راز و تری از هر کس برای پادشاه قاجار می‌فرستاد، و میدانست که بزودی در نزد او بمقام رفیع و بزرگی خواهد رسید.

آغامحمدخان، باهمه‌ی قساوت و بیرحمی خود، باهمه‌ی تنگ نظری و خست طبع خود، نسبت بشیرویه محبت مخصوصی داشت، زیرا این مرد جوان در آنک مدتی توانسته بود تمام فرامین او را بکار بندد و آنچه می‌خواهد باو برساند... گاهی نیز تعجب میکرد که شیرویه از کجا اینهمه اخبار گوناگون را بدست می‌آورد؟

شیرویه آنچه را که در نیرو داشت بکار بسته بود، بحر مسرای سلطان راه یافته بود، و توانسته بود «سوگلی» حرم او را بدام اندازد، سوگلی زیبای حرمی که سلطان دیوانه‌ی او بود...

شیرویه از محبت سوگلی بی‌بهره نمانده بود، خود او رفته رفته تحت نفوذ این زن قرار میگرفت، زنی که «منیر» نام داشت.

«منیر» جاذبه‌ی جنسی عجیبی داشت درخنده اش، در نگاهش، در سخن گفتنش این جاذبه مسحورکننده نهفته بود. اندامش آنقدر دربار بود که قلبها را بلرزه در می‌آورد و بدنهارا بشکان و امیداشت.

شبی که شیرویه بامنیر روبرو شد یکی از شبهای عجیب بود. سلطان جعفر خان در پایان يك جشن اعلام داشت که باید همه‌ی حاضران از شراب‌هستی بخش شیراز سرمست گردند. خود او آنقدر درباره نوشی راه افراطی بود که حالش منقلب شد و در پایان شب روبه شیرویه که نزدیک او ایستاده بود کرد و گفت:

«مراباتاق خوابم بپر! امشب باید پیش «منیر» بروم.

شیرویه زیر بازوی سلطان را گرفت و او را که در حالت مدهوشی بسر میرد باتاق سوگلی حرم رساند؛ و در آنجا بود که چشمانش؛ بادیدگان سحر و آشوبگر «نیر» برخورد کرد. این چشمها سخن میگفت؛ این چشمها حرف میزد، این چشمها از تمنیات درونی ماجراها داشت، چشمهایی بود که میتوانست قلبها را بلرزاند و از معصومیت و بیگناهی خویش داستانش بگوید.

سلطان، مثل يك خوك تیرخورده روی تخت افتاد و از شدت مستی از هوش رفت.

شیرویه چندبار با صدای بلند گفت:

حضرت سلطان! حضرت سلطان!

اما سلطان جعفر خان در خوابی بود که باین زودبیداری در پی نداشت ناچار جوان برازنده رو بمنیر آورد و گفت:

«معذرت میخوام خانم! چه باید کرد؛ حال شاهنشاه خوب نیست، شما باید امشب متوجه او باشید تا ببینم فردا چه پیش خواهد آمد...»

و در این حال دید که چشمان فریبا و پرهوس نیز، با آن سیاهی پر امید چنان بچشمانش دوخته است که یارای پایداری ندارد.

شیرویه، در این چشمها آینه‌ی از عشق و نشاط و سرمستی دید؛ برقی از تسلط جوانی بر پیری و درماندگی دید؛ شوری دید که در هیچ چشمی ندیده بود. افقی دید که با آن هرگز یگانگی نداشت؛ از همان شب آتش عشقی و هوسی که در قلب هر دو فروزان شده بود روبه افزایش گذاشت و بزودی نیر توانست در يك باغچه‌ی دور افتاده بملاقات او برود و با کومک و همراهی

کنیزك باوفایش باآرزوهای دل خویش برسد.

میعاد منیر و شیرویه همیشه در اوایل شب بود؛ و وقتی چند لحظه از این میعاد می گذشت منیر که تازه سعادت دیداریك جوان را در زندگی باز یافته بود در وحشت و اندوه عجیبی بسر میبرد. و آن شب نیز یکی از این شبها بود.

اما شیرویه ... او در فکر دیگر و رأی دیگر بود، او میخواست تمام نقشه های خان قاجار را انجام دهد، او میخواست در پیش این مرد سر بلند و معزز بیاندو با وجود تمام علاقه یی که به منیر داشت طبق دستور آغامحمدخان میخواست بوسیله این زن سلطان را بنا بودی کشاند.

آنشب با همه ی مدتی که منیر میان تب و هیجان انتظار بسر میبرد این نامه را بدستش رسانید:

«مثل اینکه گلویم را سوزن میزنند، بغض کرده ام، تو امروز در آغوش کسی بوده یی که هر وقتی مناظر آنرا بیاد میآورم از ناراحتی و عصبانیت می لرزم، تو امروز بکسی تفویض شده یی که همه چیزت در اختیار اوست، و من همیشه باید در عالم خیال، در خواب و بیداری بیاد کسی باشم که مال او هستی باو تعلق داری، و ناچاری در آغوش او بسربری.

هر وقت بیادم میآید که تو باید در آغوش او باشی اشك در چشمانم جمع میشود، اما نمیگذارم این اشکها فروریزد، دلم میسوزد، چرا تو باید در کنار این مرد باشی؟ مگر من زنده نیستم؟ شاید بگوئی که اینكار يك سر گرمی است، عشق نیست، صفا نیست یگانگی نیست، اما من مگر زنده نیستم، من بادللم چکنم؟ با این دل مهربان که در گرو محبت تست، بادللم چکنم که ترا دوست میدارد، و آنقدر دوست دارد که نمیخواهد توحتی يك لحظه در مشقت این مرد باشی.

سر مردم درد میکند، کاش تو در کنارم بودی ... در آغوش من بودی، ترا به بر میکشیدم، سرم را روی سینه ی پر طپش تو میگذاردم و آنوقت بتو میگفتم:

«عزیز من! ناراحتم، روح و جسم من ناراحت است، نمیخواهم تا من هستم تو در آغوش دیگری که میدانی چقدر از او نفرت دارم بسر بری بغض

گلویم را فرو میدهم و باز بتو فکر میکنم ، نمدانم چرا یاد آن دقایق برهیجان می افتم ، یاد آن دقایقی که تو میآمدی و من در چنان عالمی غوطه میخوردم که نمیتوانم وصفش را بکنم ، آنشب که در آغوش من بودی ، و من در عالم تنهایی خویش بارها بآن شب فکر کرده ام... یادم میآید که تو در نظر من همیشه مثل يك روشنائی روز بودی ، اگر چه شب بود ، تو مثل يك خورشید طلوع میکردی ، مثل يك گل شکفته میشدی ، مثل يك آرزو پسر جذبیه و سحار بودی ...

تومی آمدی و من در عمق چشمان فریابت جهانی از امید زندگی میدیدم آغوش تو آنقدر سکر دهنده و مستی بخش و شورانگیز بود که میتوانستم همه ی غمهای زندگیم را در بریزم ، و نیمه شبها در آن اتاق بر میخاستم ، چراغ را روشن میکردم ، و یاد پر تو يك شمع می نشستم و آنچه را در دل داشتم ، از آنچه روحم را لرزانده بود گفتگو میکردم هیچ نمیتوانم یاد آنروزها را ، آن دقایق پر لذت را فراموش کنم ، یادم میآید که باین باغچه دور افتاده میآمدم ، یادم میآید که در آغوش مرمرین تو غم جهان را یکسره از یاد میبرد ، یادم میآید که تنها چشمان تو میتوانست مرا از زندگانی بسی خیر سازد ... او! آنوقتها که سرم را روی سینه ی عریان تو میگذاشتم ، آن لحظاتی که نفسم از بوسه های گرم و آتشین تو نیرو میگرفت کجا رفتند ؟

وه! که زندگی من پر است از خاطره های عزیز تو ، از شورها و هیجانها از لذتها و بوسه ها ، از آغوشها و گریها ، از مهربانیا و صداقتها ، از فداکاریها و جانفشانیا ، از دوستیها و صمیمیتها و یکرنگیها و خلوص نیتها ..

گلویم را بغض میفشرد ، و اشک آسیمه سرد در چشمانم جا باز میکند ، میترسم که قلبم از کار بآزادند زیرا وقتی عشق تو نباشد قلب من بچه دردی میخورد؟ و آنوقت این عشق باید با هزاران درد سروام باشد ، يك آقا بالاسر بآن نظارت کند و هر شب... و هر شب که من بخواب میروم بیاد آورم که تو بایک عریان و نیمه مدهوش در آغوش مردی هستی که نمی داند چه گلی را دارد پر پر میکند ..

تو زن مغرور و سر بلندی هستی ، نباید اجازه دهی که دست نا محرمی بسویت دراز شود و باید این دست را ، این جان را این وجود را از بیکر زیننده



و بر ازنده خود قطع کنی..

منیر... از اینکه اینقدر ترادوست دارم میترسم این طرز دوست داشتن نیست، توهمه‌ی افکار و امیال مرا دربر گرفته‌ی تو دنیایی در پیش چشمان من گشوده‌ی که با آن هیچ آشنائی ندارم.

منیر... در این دنیای نا آشنا، در این دنیایی که پیش چشمانم باز شده است بیا یاور من باش، من در این دنیا بهیچ کس و هیچ چیز جز تو فکر نمیکنم یا هیچ چیز نمیجویم، هیچ چیز نمیخواهم.

برای من چقدر دشوار است که بدانم تو بعشق من وفادار نیستی چه بگویم، از این که تو مثل يك کنیز باشی رنج میبرم، درد میکشم، می‌دانی چه میگویم؟ عذاب میبینم، ناراحتم، قلبم فشرده میشود اشک در چشمانم دور میزند، و مثل اینست که گلویم را میفشارند، میدانم، نمی‌دانستی، و نخواهی دانست که ترا چقدر دوست دارم چقدر... و تو برای این که ما بسعادت و شادمانی و سرور واقعی برسیم چکاری باید انجام دهی من امشب نمیتوانم بنزد تو بیایم اما فردا شب در انتظارم باش، فردا باید کار را یکسره کرد همین و بس!

این نامه چنان منیر را تحت تأثیر قرار داده بود که سراز پانمی شناخت، اگر در آن لحظات با او پیشنهاد میکردند که باید با دستهای خودت سلطان را خفه کنی بدون چون و چرا میپذیرفت و از اینکار هیچ باکی نداشت...

نقشه‌ی شیرویه خوب گرفت و در ملاقات بعدی خود، در لحظه‌ی که منیر در يك حالت بیخودی و سرمستی بسر میبرد حاضر شد شیشه کوچکی از شیرویه بگیرد، در این شیشه زهر بود، زهر قتالی بود که میتوانست سلطان را بدون هیچگونه علائم و نشانه‌ی از پای در آورد.

منیر میبایست این زهر را در شراب سلطان بریزد!

# لحظه حساس و حیاتی

ظلمت مخوف شب همه جا گسترش یافته بود و در این تاریکی مدهش مبارزه شدیدی بین جلال الدین و مستخدم گوهر تاج که مراد نام داشت در گیر بود.

جلال الدین که از حیث جثه با حریف سرسخت خود برابری نمیتوانست کرد، کم کم مغلوب او میشد تا جائیکه جلال الدین بر زمین افتاده بود و مراد بروی سینه اش قرار داشت.

پنجه های درشت و قوی مراد در اطراف گردن جلال الدین چون پولادی سنگین حلقه شده بود و با فشاری هر چه تمامتر در هلاکت او بکار میرفت. در این موقعیت بود که سرکش بفکر افتاد:

بالاخره یاران جلال الدین خواهند رسید و با کشتن او مراد نازی را نجات خواهند داد و او از انتقام خونین و مدهشش محروم خواهد گردید. پس چه بهتر که کار را یکسره کند و سلیم خان را برای همی عمر داغدار و زندگیش را سیاه سازد. این بود که با آوایی بلند گفت:

هم الان نازی را می کشم و داغ او را تا ابد بدل سلیم خان میگذارم برای انجام این نقشه مخوف خنجری را که در غلاف جای داشت و در پهلوی او آویزان بود بیرون کشید و بطرف نازی که در حالت بیهوشی بسر میبرد بحرکت در آمد.

مهر دوستی و علاقمندی و فداکاری مفرط جلال الدین: این جوان با کباز بسر دار رشید

سلیم خان بعدی بود که نیرویی مافوق تصور در او بوجود آورد. بایک قدرتی که تا آن لحظه از او دیده نشده بود، باشدتی هر چه تمامتر مشت خود را گره کرد و بصورت مراد گویند.

این حرکت که بدون مقدمه انجام گرفت چون صاعقه بی مرک آور دو مراد موثر واقع شد؛ درد شدیدی عارضش شد، خون از دو سوراخ بینی اش فوران زد، چشمش را پرده‌ی تاریکی فرا گرفت.

بطوری که دستهایش از دور گردن جلال الدین باز شد و بطرف صورتش پیش آمد.

جلال الدین بدون تأمل تکانی بخود داد و بایک لگد شدید که بسینه مراد زد او را بگوشه‌ی پرتاب کرد و خود را بسرعت بروی سرکش انداخت سرکش که متوجه جلال الدین شد بدون تأمل خنجر را که در دست داشت بکتف راست جلال الدین فرو برد. با وجودی که هوا تاریک بود سرکش خنجر را بنقطه حساسی فرود آورده بود، جلال الدین از شدت درد بخود میپیچید دستش را بطرف خنجر که در کفش جای گرفته بود برد، آنرا بیرون کشیده تا با همان خنجر سرکش را از پای در آورد.

سرکش که مردی زیرک و موقع سنج بود موقعیت حساس را در نظر گرفت در یک چشم بهم زدن نازی را که بیهوش بروی زمین افتاده بود بلند کرد و بسرعت خود را با سب رساند نازی را بروی زمین قرار داد و خودش در پشت زمین پرید و بسرعت بطرف راهی که در پیش داشت تاخت و در همین جریان خطاب به مراد گفت زود بدنبال من بیا و خودت را بمن برسان.

مراد که تازه از ضربت مشت جلال الدین بخود آمده بود با وجودی که با زهم احساس دوران سرد خود می کرد بسوی اسب رفت و روی آن قرار گرفت ولی در همین لحظه وجود مردی را در پشت خود بروی زمین احساس کرد.

این شخص جلال الدین بود که بمجرد خارج کردن خنجر از کتف خود فرار سرکش و متعاقب آن فرار مراد را دید بایک جهش قهرمانانه با وجود خونریزی شدید به پشت اسب مراد پرید و با او گلاویز شد تا مراد را از پای در آورده با اسب او بتعقیب سرکش پردازد. ولی شدت خونریزی و قدرت

فزون از حد مراد نسبت با او را موفق بآنجام نقشه‌اش نکرد مراد در این مبارزه پیروز شد و جلال‌الدین از پشت اسب بزمین افتاد. جلال‌الدین که احساس شکست خود را کرده بود قبل از اینکه از اسب بزمین بیفتد با صدای بلند فرامرز را بکک می‌طلبید و این واقعه درست موقعی بود که فرامرز از کار مرد نا آشنا فراق‌ت یافته بود، این بود خود را بسرعت بصحنه مبارزه رساند و لحظه‌ای که جلال‌الدین از روی اسب بزمین افتاده بود فرامرز بروی اسب پرید و ...



### مدرسه کریمخان واقع در جنوب شهر شیراز

این مدرسه در سال ۱۱۷۳ هجری قمری که یادست کریمخان زند بنا شده و اکنون بعلت عدم توجه اداره اوقاف روبویرانی است و فقط یکمده از طلاب علوم‌مذهبی در قسمتی از بنا سکونت دارند.

# شب شادمانی و سرور

خبر اسارت مفتضحانه امیر نصر سرعت در تمام شهر پیچید، سردار قلی بیك افراد سپاهی سیستانی را که در فرسوتهای مختلف شهر به بارزه ادامه میدادند امان داده از ادامه مبارزه بازمی داشت و بتسلیم دره با آورد سردار بس از سرکش و لطیفان از آرامش و سکون و فرونشستن مقاومت سر بازان سیستانی بخدمت امیرزاده رسید.

قلی بیك هنگامی بخدمت امیرزاده آمد که تازه جلال الدین و فرامرز رفته بودند و چون از جنگ روزانه و جلسه بی که تا آن ساعت ادامه داشت همگی خسته و کوفته بودند و شاهزاده این خستگی مفرط را در سیمای همه میدید بالحنی مهربان و برادرانه که تا اعماق قلب حضار اثر کرد گفت:

برادران و دوستان با وفا! اکنون تمام شهر در آرامش و آسایش بسر میرود و همشهریهای عزیز ما با خیالی راحت از آزارها و شکنجههای امیر نصر رسته و در بسترهای خود آرمیده اند و این آسایش و راحتی زائیده زحمات و جانفشانیهای شبانه روزی همگی شماست بخود اجازه میدهم که از یک یک شما دوستان و برادران عزیز سپاسگزاری کنم و افتخار آنرا داشته باشیم تا برای پیروزی و سر بلندی ایران عزیز موفقیتهای شایانی کسب کنیم.

امروز و امشب بقدر کاهی که بقیمت موجودیت کشور عزیز ما تمام شده شما خسته و کوفته شده اید، جادارد که بر من منت گذاشته در ضیافت مختصری که فراهم است حضور بهرسانید و بحث در اطراف مسائل جاری و معضلات آینده

را بفردا موکول کنیم.

تواضع و فروتنی فزون از حد امیرزاده که تاریخ نظیر آنرا بندرت ثبت دارد همه‌ی سرداران را بیش از اندازه مجذوب امیرزاده گردانیده همگی در برابرش سر تعظیم فرود آوردند و در پی او باطاعتی که بهمین مناسب از سوی ملکه و مرضیه خاتون ترتیب داده شده بود روان گردیدند و بدون تکلف در محیطی صمیمانه بصرف طعام و شربتهای گوارا مشغول شدند.

سلیم خان که در اضطرابی فزون از حد بسر میبرد و قلبش او را از واقعه‌ی ناگوار آگاه میساخت نتوانست بیش از چند لقمه‌ی از طعام صرف نماید. و چون نزدیک امیرزاده نشسته بود ناراحتی روحی خود را بامیرزاده بیان داشت و گفت:

نگرانی شدیدی سراپای وجودم رادر بر گرفته و میترسم که روی دسایس دشمنان خطری نازی را تهدید کرده باشد. اگر اجازه بفرمائید چون امر مهمی هم در پیش نداریم از حال او باخبر شوم.

لطفعلی خان او را در آغوش گرفت و بارفتنش موافقت کرد و چون بیش از چند ساعتی بیامداد نمانده بود همه را با بیانی شیرین بامید بامداد امید بخش فردا اجازه استراحت داد.

سردار لطیف خان و روسای کوکیها و ستاره که قبلاً قسمتی از دارالحکومه آنها جهت استراحت در نظر گرفته شده بود راهنمایی شدند.

امیرزاده باندرون رفت و پس از مفارقت طولانی مادر عزیزش رادر آغوش گرفت ملکه که پس از گذشت مصیبتهای فراوان و دوری فرزندان بد خود اینک بدیدارش توفیق یافته بود بسروروی او بوسه میزد و اشک شوق از دیده گانش روان گردیده بود، شاهزاده که در آغوش پرمهر مادری قرار داشت دست مادر خود را بدست گرفته و غرق بوسه اش میساخت و مرتب شکر خدای را بجای میآورد که توانست بر مشکلات فایق آمده پس گرنندی ملکه بزرگ خاندان زنده را از اسارت نجات دهد. در تمام این جریان که هیچ قلمی قادر بتجسم آن نیست.

مرضیه خاتون نامزد امیرزاده بادیده بی شوق بارمحبوبش را مینگریست و وجود ملکه سبب شده بود که نتواند خود را در آغوش فیاض بخش امیرزاده جای دهد.

ملکه مادر که قدری از آنها بش کاسته شده بود متوجه مرضیه شده بفرزندش  
خطاب کرد و گفت :

چون پاسی از شب میگذرد و تو خسته و کوفته شده بی خواب و آسایش  
برایت واجب است شمارا تنها میگذارم ، و بالبخندی که دنیایی شوق در آنها  
را تنها گذاشت . و از اطاق خارج گردیده بنخوابگاه خود رفت.



# دیدار دلدادگان

هنوز طنین برخورد گامهای ملکه با سطح راهرو بگوش میرسید که مرضیه سر خود را بالا گرفت نگاه دیدگان دو دلداده باهم مصادف شد و مثل برخورد دو نیروی متضاد هر دو را بلرزه در آورد، لرزشیکه از يك عشق حاد و وحشی نیرو میگرفت، در آن ساعت که پاسی از نیمه شب میگذشت و سکوت بر همه جا حکومت میکرد صدایی جز صدای ضربان قلب این دو عاشق هجران دیده بگوش نمیرسید، صدای دیگری هم باین دو صدا اضافه شده بود و آن صدای گامهای سنگین پاسداری بود که باهستگی برخلاف معمول همیشه از پشت درب خوابگاه برمیخاست ولی چون ندایی جز ندای عشق و نوائی جز نوای احساسات شدید قلبهای لبریز از محبت و بیگانگی در اعصاب این دو عاشق دلخسته حکومت نمیکرد و اعصاب گوش آنها قادر باحساس نبود متوجه این صدای یکنواخت نمیشدند.

تمام نیروی آنها در قوای چشم متمرکز شده میخواستند از روزنه چشم بهم تفویض گردند، مال هم باشند، بهم دیگر تعلق داشته باشند.

مرضیه که از این سکوت لذت بخش سرمست گردیده بود و میخواست نیروی بیشتری از عشق بجان او دمیده شود و سرزیبای امیرزاده را در آغوش بر مهر و مالامال از عشق آتشین خود جای دهد سکوت را شکست، قدمی فراتر گذاشت بی تابانه خود را بیای امیرزاده افکند ولی لطفعلی خان باو مجال این کار را نداد فوراً در آغوشش گرفت لبهای لرزان و ملتهب مرضیه در تمام



قسمتهای صورت امیرزاده میدوید و میخواست که بسر چشمه فیاض بخش عشق راه یابد، انگشتان مرضیه در تار موهای نرم و لطیف امیرزاده جای گرفته بود، مرضیه در التهابی وصف ناپذیر که قدرتی از عفت و پاکدامنی بر آن حکومت میکرد بسر میبرد قلب او ضرباتی شدید داشت بطوریکه صدای آن اعصاب گوش امیرزاده را نوازش میداد، پستانهای بلورین و برجستهی او بمصائب از ضربان قلب بشدت بالا و پایین میرفت و این بالا و پایین رفتن در سینه مردانه امیرزاده اثری لذت بخش میگذاشت که نمیخواست هیچگاه این اثر از او دور شود.

در همان حالتیکه لبهای مرتضی مرضیه بر گونههای آتشین امیرزاده قرار داشت دستهای لطیف و لرزان امیرزاده گیسوان بلند و زیبای مرضیه را نوازش می داد.

لحظاتی چند این تابلوی بدیع طبیعت خود نمایی میکرد امیرزاده احساس رطوبتی در صورت خود کرد و چون سر بر گرفت دید که اشک شوق دیدگان مرضیه است که صورتش را آبیاری کرده است.

این قطرات اشک که تا حدی از التهاب مرضیه کاسته بود او را بسخن آورد و خطاب بمعشوق عزیز گفت:

امیرزاده این توهستی که با چشمهای خود می بینم، آیا اشتباه نمیکنم و در عالم خواب و خیال بسر نمی برم، چه شبهایی که این مناظر بدیع و سکر دهنده را در خواب می دیدم، در خواب می دیدم که در آغوش عشق پرور و پراز مهرت جای دارم و چون میخواستم بوسه مشتاقانه یی از گونه های ت بر گیرم از خواب بیدار میشدم، بیدار می شدم و می دیدم که در اسارت این مرد بيشرم و نك ناشناس هستم، در اسارت هستم و نمیدانم بر توجه میگردد.

این حالت وصف ناپذیر که در نیمه های شب بمن دست میداد مرا از خود بیخود می ساخت و سیلاب اشک از دیدگانم جاری می شد بغض کلویم را میفشرد و صدای حق حق گریه ام ملکه عزیز و مادر مهر بان را از خواب بیدار میکرد.

خورشید خاتون که خداوند عمر باعزتش دهد بهتر از مادری نوازشم میکرد مرا در آغوش میگرفت، دلداریم میداد.

او میگفت:

پسر همین روزها بانیروبی ظفر آور قوای اهریمنی او پیر نصر کوتاه

نظر را تارومار خواهد کرد، او را باسارت خواهد کشید. و تو در سینه صبحگاهی خواهی دید که محبوبت سوار بر اسب سپیدش «گران» بر بم حکومت میکند و مردم آزاده این شهر او را بر سر دست بلند کرده نزد تو خواهند آورد و آنوقت تو...

و من بدهان زینای مادرت که بشارت زندگی و نوید سعادت از آن میبارید گوش هوش داشتی در این وقت بود که اولین نور پگاه از افق خودنمایی میکرد بهمراه مادر مهربان وضو می ساختیم و بدرگاه الهی راز و نیاز مینمودیم و بجان تو دعا میکردیم.

من در سجده بودم و از خداوند طلب مرحمت میکردم، از درگاه الهی می خواستم که شاهین فتح و پیروزی را بر فراز زندگی تیر واز آورد و بردشمنان غالب آیی.

لطف علیخان که تاب شنیدن نداشت و قلبش مالا مال از شوق و ذوق شده بود و تحمل این همه محبت در خود نمی دید بسخن آمد و گفت:

«محبوبه عزیزم! بی نهایت از این پیش آمدشمرنده ام، سرنوشت چنین بود که از یک غفلت کوتاه و دور بودنم از شهر بم دشمن استفاده کند و پیش آید آنچه نباید پیش می آمد. ولی سرنوشت چنین حکم داشت که با این جریان و دوری ناگوار نطفه عشق ما آبدیده شود.

من تاجان در بدن دارم و نیروی و توانم اجازت دهد پاسدار تو خواهم بود، دیگر نمیگذارم هجران و فراق با ما آشنایی پیدا کند من او را بخود راه نخواهم داد.

بیاری الهی و بکمک دوستان عزیزم دشمنان مملکت را از میان خواهیم برداشت و سراسر کشور را در یک امنیت بی دار و استوار قرار خواهیم داد و همینکه این توفیق بزرگ نصیب گردید: ... آنوقت...

آنوقت جشن عروسی ما برگزار خواهد گردید و تو علاوه بر آنکه ملکه و حاکم قلب و عشقم هستی ملکه همه ی کشور خواهی گردید.

در این هنگام آرامشی وصف ناپذیر وجود هر دورا فرا گرفت و آنهمه شور و عشق و شیدایی که در محیطی از پا کد امنی و عفت و تقوا صورت یافته بود آرامش یافت

مرضیه که بلا اراده در آغوش «عشق خیز» و «مهرده» ی امیرزاده جای

داشت و بوسه‌های بی تابانه بی بر سر و روی معشوق زده بود در منده شد و وحشیانه خود را بکناری کشید و از شرم و حیا صورتش گلگون گردید .

در این هنگام که دودلداده بخود آمده بودند صدای گامهای سنگینی که از پشت خوابگاه بر میخاست بگوش آنها رسید این گامها که با احتیاط مخصوصی برداشته میشد تا تولید صدایی نکنند امیرزاده را بی اندازه متوجه و مراقب ساخت ، وحشتی سر تا پای مرضیه را فرا گرفت ، نگاه استفهام آمیزی بین آنها مبادله شد ، لطفعلیخان با همان رشادت و دلآوری ذاتی که داشت بسرعت خود را بیشت درب رسانید گوش فراداد و چون از وجود شخصی اطمینان یافت دست بقبضه شمشیر برد و خواست از اطاق خارج شود، مرضیه خود را با امیرزاده رساند و بین او و درب حایل شد و گفت:

چرا بدون احتیاط و نسنجیده عملی میکنی شاید دشمنانی خود را بدینجا رسانده و قصد سوئی در باره ات داشته باشند .

صبر کن تا من رفته چند تنی از نگهبانان را آگاه سازم تا آنها بتحقیق پردازند و چنانچه خطر کوچکی باشد بدفع آن پردازند و در غیر اینصورت اگر خطر بزرگتری وجود داشته باشد شمارا آگاه سازند تا در صدد چاره بر آیی .

امیرزاده بانر می مرضیه را بکناری زد شمشیر از نیام کشید و تا مرضیه خواست ممانعتی بعمل آورد از اطاق بر اهر و پرید . ولی مثل آنکه دچار برق زدگی شود در جای خود میخکوب شد، شمشیرش که بهوا بلند شده بود با آرامی پائین آمد و گفت :

اوه ! ... ستاره ... توهستی !

ستاره که رو در روی امیرزاده و در چند قدمیش قرار داشت لبخند ملیحی لبهای برجسته و گلگونش را آرایش داد، چشمان سحار و فتنه انگیزش بچشمان لطفعلیخان دوخته شد و بالحن نافذی که تا اعماق قلب امیرزاده نفوذ کرد گفت :

آیا نگران خطری شده بی ؟ !

آیا وجود شخص نامحرمی شمارا ناراحت کرد ؟ !

امیرزاده خطاب بستاره گفت :

در این وقت شب اینجا چه میکنی ؟ !

در این هنگام که سپاهیان همه خسته و از رزم امروز کوفته شده اند و در آسایشگاههای مخصوص بخواب رفته اند تو اینجاستی؟ مگر تقلای امروز تو از همه بیشتر نبود، تو امروز سر آمده می مردان سپاهی شمشیر زدی، اسب دو اندی، چون سایه بی جدا ناشدنی در تمام میدانهای رزم مرا تعقیب، میکردی مگر نه آنست از ضربت شمشیرت سپاهیان زیادی از دشمنان بهلاکت رسیدند.

اینهمه صرف نیرو و اینهمه قدرت نمایی کم بود که اکنون برای آنکه مرا بیشتر شرمنده نمایی بمحافظت اطواقم پرداخته بی این تاب و توان که در مردان جنگنده و رزم جو و نام آور بندرت دیده میشود کم بود که بی خوابی شبانه را هم بر آن افروده بی؟

مگر تو زنی بیش هستی؟!

چرا سردار لطیف خان بتو چنین اجازه بی داد که در دل شب از خوابگاه و استراحتگاه مخصوصستان که در قصر شخصی خودم قرارداد دارد خارج شوی؟!

مرضیه که بمجرد خارج شدن امیرزاده از اطواق خود را بمحبوبه رسانده بود معوا این گفتگو با مردنا آشنا بود و همینکه سخن امیرزاده بجمله: «مگر تو زنی بیش هستی؟!» رسید تکانی شدید بر وجود او مستولی گردید، چند قدمی بجلو برداشت تا این رزمنده نوظهور را بدقت بشنگرد.

و همینکه مرضیه قدمی پیش گذاشت ستاره متوجه او گردید، با فراست و هوش طبیعی که داشت دریافت که این زن نامزد محبوبه اوست. زیرا با این جوانی و سنین کم غیر ممکن است که مادرش از اده باشد این همان زنیست که شاهزاده گفته بود: «چون نامزد دارم نمیتوانم خود را شایسته عشق تو سازم» این تصورات که آنرا از منخبله اش گذشت او را تحت تأثیر قرارداد، تحت تأثیر حسادت و محبت.

حسادتیکه: او نامزد محبوب اوست.

محبتیکه: او محبوبه ی محبوب اوست.

و چون قلب او لبریز از محبت شاهزاده بود و غیر از دوستی شاهزاده حس دیگری بر تمام وجودش حکومت نمی کرد بمتابعت از همین حس محبت نزدیک آمد، در برابر مرضیه زانو زد، دستهای ظریف و زیبای مرضیه را در دستهای ظریف خود

قرار داد، بلبهای خود نزدیک کرد و آنها را غرق بوسه ساخت مرضیه که مطلبی از جریان درك نکرده بود تحت تأثیر رفتار مهر بار دخترك سپاهی قرار گرفت او را از زمین بلند کرد، پیشانی بلند و برجسته اش را بوسید و گفت :  
ای دختر مهر بیان که در لباس سپاهی قرار داری که هستی ؟! که هستی که اینهمه محبت و احترام نسبت با میرزاده‌ی ماداری؟!

ستاره که خیره بصورت مرضیه مینگریست نمیتوانست جوابی بدهد.  
چشمان او را پرده‌ی بی از اشك پوشانده بود در این هنگامه لطفعلیخان بخود آمد قدمی چند برداشت ، آنها نزدیک گردید، ستاره امیرزاده را نگریست و پرده‌ی اشکی که در چشمش جای گرفته بود بصورت قطرات درشت بر گونه‌های پر و فرغ و آفتاب‌زده او جاری شد و چون دانه درشت الماس با درخشندگی مخصوص غلظتیدن گرفت.

لطفعلیخان مات و مبهوت چو اشخاس صاعقه‌زده باین صحنه‌ی تکان دهنده مینگریست، او که در میدان‌های مغوف نبرد با مردان جنگنده رو بر و شده و در نهایت خون سردی بر همه فایق آمده بود در برابر این صحنه و در برابر دختری کولی خود را گم کرده بود، نمیدانست چه بگوید، مثل آن بود که زبانش یارای تکلم ندارد، و اعصاب مغزش نمیتواند او را راهنمایی کند .

ستاره بخود آمد خود را جمع آوری کرد قدمی بعقب برداشت و با سر فرازی و سر بلندی چون رب النوع شجاعت و زیبایی مرضیه گفت :  
بمن میگوئی: که هستی!

خاتون ارجمند ! من کنیزی هستم که تازگی در خدمت شاهزاده درآمده‌ام .

سالها پیش در خواب دیدم که شاهزاده‌ی بطایفه ما آمد، من او را دیدم ، زندگی خود را در گرو هستی او گذاشتم.

از عالم بالا، از آنجاییکه همه‌ی خلائق طوق بندگی بگردن نهاده اند :  
طوق بندگی شاهزاده بگردنم گذاشته شده است .

در خواب دیدم که شاهزاده بی والا کهر سوار بر اسبی سپید چون آله امید و آرزو در زندگیم بیدار شد، در زندگی ساده و محقر جلوه کرد، بمن روح و شادمانی و شادکامی بخشید، از وجود و هستی او نوروزندگی یافتم . ولی این

فروغ تابنده دیری نباید و در پهنای زندگی محور و نابود شد .

من شاهزاده را در خواب دیدم ...

همیشه در انتظار او بودم و برای دیدارش دقیقه شماری میکردم .

روز از شب نمیشناختم ، اهل ایل همه مرا شامت میکردند و میگفتند این

خیال خام و بیهوده می است بتوروی آورده است ، و ..

و در پهنانی مرا دیوانه می دانستند ...

منکه دیگر در جشنها و سرورها شرکت نمیکردم و فروغ زندگی من

بتاریکی گراییده بود همه را مگر ساخت زیر امن ستاره تابناک طایفه خود

بودم ، همه ی چشمها بمن دوخته بود .

ولی من خورشیدی را در خواب دیده بودم که دیگر خود را برای فرو

زندگی کوچک مینداشتم و مترصد آن بودم که بزودی این خورشید در زندگی من

تعجلی کند و روشنی بخش و نیرو دهنده ی من گردد .

این انتظار دیری نباید و شاهزاده یی که در انتظارش بودم در زندگیم

پدیدار شد ، مرا زنده کرد و بزنگی امیدوار ساخت ، تابشی فنا ناپذیر بر وحم

تایید که تا آخرین لحظات حیات از گرمی آن زنده خواهم بود ، من نباید

از این تابندگی دور کردم زیرا چراغ حیاتم خاموش خواهد شد .

شمای خاتون مكرم و محترم نباید وجودم را مانع پیشرفت عشق آتشین

خودتان بدانید .

حدود عشق و دلدادگی نسبت بشاهزاده حریمی دارد ، حریمی که تا سر

حد و سر منزل تمایلات نفسانی میرسد و در آنجا سدی محکم و نفوذ ناپذیر این

حریم را محکم و شکست ناپذیر میگرداند .

من با آن طرف حریم هیچ وقتی اجازه نخواهم داد تمایلات نفسانیم رخنه

کند و شما میتوانید در آنسو ، در آن طرف شاهزاده را سر مست سازید ، با و کام

بدهید و کامبش سازید و من ...

و من چون سربازی از جان گذشته و فدا کار در برابر تمام مصائب و سوانح

از شما محافظت خواهم کرد ، من تا زنده هستم و روح در کالبدم هست نگاهبان

کاخ سعادت و خوشبختی شما خواهم بود و هر چه فرمان دهید فرمان بردار

خواهم بود .

مرضیه و امیرزاده بقدری تحت تأثیر گفتار ستاره قرار گرفته بودند که اشک

شوق در چشمان آنها حلقه زده بود و بی اختیار بسوی او رفتند و چون یار  
مهربانی در آغوش گرفتند .

ستاره که خود را لایق این همه مهر و احترام نمی دید بنرمی خود را از  
آغوش آنها خارج کرده قدمی بعقب برداشت و چون سر بازی اجازه خواست که  
اورا آزاد بگذارند تا به پاسداری خود ادامه دهد و آنها با آسایش پردازند .  
شاهزاده که در حالت مخصوصی بسر میبرد بستاره گفت :

ستاره عزیز و مهربانم !

اطمینان داشته باش همانطور که تو با عشقی مملو از احترام و دور از  
تمنیات نفسانی بمن مینگری منم همین نظر را در باره ی تو دارم . فقط تمنای  
من از تو اینست که :

اینقدر خود را در خدمت بمن ناراحت نسازی ، تو باید استراحت کنی  
و در این وقت شب در بستر راحت خوابیده باشی ، اگر غیر از این نمایی مطمن  
باش که تولید ناراحتی برایم خواهی کرد حال از تو استدعی دارم که نزد  
عمویت سردار لطیف خان بروی .  
ستاره در جواب گفت :

شاهزاده اطمینان داشته باش که من ناراحت نیستم و از این مکانیکه قرار  
دارم دور نخواهم گردید .

هر جاییکه تو باشی : روحم آنجاست ، جانم آنجاست ، استراحم در  
آن مکانست باز هم میگویم که من بی تو زنده نخواهم بود .  
امیرزاده بسا نگاه ترحم آمیز و مهربانی بقدایی و عاشق شیفته ی  
خود گفت .

نه ، نه ، ستاره باید بروی و استراحت کنی ، تو خسته هستی ، مگر نه  
آنست که فردا باید در دراز الحکومه حاضر باشی و درباره امور مهمی که در  
پیش داریم مشاوره ما باشی .

ستاره از روی یأس با امیرزاده نگاهی نموده گفت :

این غیر ممکن است ، من بجان شاهزاده بیمناکم ، این شهر اگر همه  
دوست فداکار شما باشند ، یک دشمن کافی است که خدای نخواسته آسیبی بشما  
برساند ، شما بروید استراحت کنید ، من با همین لباس رزم که بر تن دارم و  
باشمشیر برهنه که در دستم قرار دارد در پشت همین درب پاسبان جان شاهزاده  
عزیز خواهم بود .

میدانم که امشب با دختر عموی عزیزت مرضیه پس از مدتی دوری را زو نیاز داری و او را از جان و دل میپرستی شما بروید و بخود مشغول باشید. اصرار شما برای رفتن بجائی نخواهد رسید، همانطور که بارها گفتم هر مکانی بروی چون سایه بی بدنبالت نخواهم بود، از هیچ کس و هیچ چیز نمیترسم و پروایی ندارم، مرا بحال خود وا گذارید.

امیرزاده که اصرار رابی فایده دید از ستاره تقاضا کرد:

در صورتی بایشنهادت موافقت خواهم کرد که اقلاً در اطاق کوچکی که در جوار خوابگاه قرار دارد تا بامداد با استراحت پردازی ستاره بایی میلی بایشنهاد شاهزاده را بذیرفت و گفت:

این بسته بنظر خودم است چنانچه احساس خستگی کردم در آنجا بخواب خواهم رفت ولی خواب برای ستاره مفهومی ندارد و من در همه جا پاسدار و نگهبان فدایی تو خواهم بود و چون دیوانه وار ترا دوست دارم نمیتوانم غیر از این کاری انجام دهم.

امیرزاده که در برابر اینهمه عشق پاک و محبت فزون از حد تاب مقاومت نداشت نزدیک آمد، ستاره را در آغوش گرفت و دست مرجمتی بسرور و پیش کشید و گفت:

ستاره اگر میخواهی از تو خورسندشوم و خواب بچشم آید بایدهم اکنون بخوابی!

دختر دل داده بایشنهاد شاهزاده موافقت کرد و بسوی اطاق رفت. امیرزاده و مرضیه پس از خدا حافظی گرمی که برای ستاره دنیایی ارزش داشت با طاق رفتند.

ستاره هم که از این برخورد در یک مستی سکر آور بسر میبرد با طاق پاسدار رفت و با تجسم تماس نزدیک صورت و دست شاهزاده که در جوار مرضیه بسروروی اوزده بود در رویای شیرینی بخواب رفت. مرضیه بمجرد ورود با طاق رو بامیرزاده کرد و گفت:

من آیات درستی و راستی و پاکی را در چشمهای این دختر آزاده میبینم او در زندگی و در مشکلات فراوانی بارو همراه وفادار تو خواهد بود، من در گفتار او یک صداقت و پاکی بازی عجیبی دیدم زیرا آنطور که بکزن میتواند



بمکنونات قلبی هم جنس خودپی برد مردان دنیا دیده و تجربه کرده هم قادر  
با حساس آن نخواهند بود.

بگذار او تو را دوست داشته باشد، و تو هم نسبت باو نظر مرحمت  
داشته باش .

امیرزاده گفت:

آیاتوا این موضوع ناراحت و نگران نخواهی کردید.  
مرضیه گفت :

ابدأ ، من بمحبت و عشق تو نسبت بخویش اطمینان دارم و میدانم جایگاه  
رفیعی که در قلبت دارم کسی را اجازه ورود بآن نیست.

از سوی من نگران مباش و او را از خود راضی نگهدار.

مرضیه که ضمن مذاکرات در آغوش امیرزاده قرار داشت از او اجازه  
مرخصی خواست تا شاهزاده بتواند استراحت کند.

لطفعلیخان پیشانی نورانی نامزد عزیزش را بوسید و با او اجازه رفتن  
داد مرضیه بخوابگاه ملکه مادر رفت و شاهزاده لطفعلیخان زند با اندیشه  
های دور درازی در بستر خواب آرمید.

# پیک نجات

قلبهای پاك و آکنده از راستی و درستی آینهی تمام نمای حقیقت هستند، این قلبها که همیشه ارتباط ناگستنی با مغزها و ارواح متفکر و بلند دارند برای ناصوابی نمیدهند و براه ناصواب نمیروند .

همیشه از آینده باخبر هستند و تحولات : نيك و بد را منعکس میسازند. سلیم خان که جوانی سه پا کنه‌پاد و بی آرایش بود و پا کبازی او در راه دوستان زبان زد خاص و عام قرار داشت از این قاعده کلی برکنار نبود. او ساعاتی را که در نزد امیرزاده بسر میبرد شور و غوغای در سرداشت و قلبش از التهابی بی سابقه مالا مال بود، نگرانی بی حدود و فزونی همی وجودش را در بر گرفته بود.

و چون نگرانی عمده‌ی او فقط در اطراف نازی دور میزد با کسب اجازه از امیرزاده ، سوار بر اسب شد و شتابان خود را بخانه پیر روشن ضمیر رساند .

دم درب کوچه خون فراوانی را دید که بروی زمین ریخته بود، از دیدن خون دلش بیکیاره فروریخت ، بسرعت از اسب بیاین جهید ، خود را بدرون خانه انداخت و بانك بر آورد:  
نازی ! ... نازی ! ...

پیرمرد که بمداوای غلامعلی میپرداخت بسخن آمد و گفت :  
سردار ! در اثر يك غفلت كوچك نازی را ربودند.

سلیم خان که سؤال و جواب را بی فایده می دید، برای آنکه وقت نگذرد گفت:

آنها از کدام سوی فرار کردند!

پیرمرد سمتی را که آنها نازی را برده بودند نشان داد. سلیم خان تأمل را جایز ندانست تا توضیحاتی بیشتری از او بخواهد، به پیرمرد گفت:

من میروم و تو هر چه زودتر خود را بمن برسان و بدون درنگ از خانه بیرون برید و بایک جست چالاکانه بروی اسب قرار گرفت و سمتی را که پیرمرد نشان داده بود رفت و همچون توفانی زودگذر از نظر ناپدید شد.

پیرمرد که از پرستاری غلامعلی فراغت یافته بود ولی بیمار او هنوز در حالت بیهوشی بسر میبرد بدنبال سلیم خان براه افتاد و هنوز صد قدمی دور نشده بود که در تاریکی سیاهی جسمی در کنار کوچه بچشمش رسید، نزدیک شد و چون بروی جسد خم گردید جلال الدین را شناخت، ندایی از حیرت بر آورد و به واریسی بدن او پرداخت، در کتف را شکافی خود نمایی می کرد و با جودی که خون زیادی از آنجا خارج شده بود باز هم خونریزی ادامه داشت، مختصر خراشی هم در چند جای صورت او دیده میشد.

پیرمرد که هنوز نیروی جوانی در او وجود داشت و معلوم میشد که در شباب از پهلوانان دوران خود بود با نیرویی که از سن و سال او بعید بنظر میرسید جسد جلال الدین را با احتیاط بدوش کشید و بسوی خانه براه افتاد تا بمداوایش پردازد.

و اما سلیم خان: مسافتی را طی نکرده بود که بچهار راهی رسید، نمیدانست از کدام سمت برود، مات و متحیر مانده بود، در این حیص و بیص صدای شیهه‌ی اسبی او را متوجه سمتی کرد، سرعت روی بدانشو نهاد، پس از پیمودن چند ثانیه‌ی راه در تاریکی دو نفر بنظر او رسیدند که سوار بر اسب بز دو خورد مشغولندمر کوبشان بوحشت افتاده بود و مرتباً دستهای خود را بلند کرده بروی دو پا میایستند و شیهه میکشد تا خود را از شر وجود دو سوار شرور نجات دهد.

سلیم خان که آنها را بعلمت تاریکی مفرط نمی توانست بشناسد بانگ بر آورد:

هر دو نفر از اسب پیاده شوید، دست از مبارزه بردارید و خود را معرفی کنید.

فرامرز که صدای سلیم خان را شناخت ضمن ادامه مبارزه با حریف گفت:

سردار! چه بموقع رسیدید، وقت را تلف نکنید، با عجله حرکت کنید من کار این مرد را از که افراد دشمن است میسازم. رباینده نازی هنوز با آخر کوچه نرسیده است تا گزندی با او نرسانده اند. خودتان را با آنها برسانید و نازی را نجات دهید.

سلیم خان که بمقصد نزدیک شده بود بدون تأمل مهمیز بشکم اسب فرو برد بطوریکه حیوان نجیب از شدت درد از جای پرید و مثل آنکه بال درآورده باشد بحرکت درآمد.

از پنجاه قدمی سیاهی سواری بچشم سردار آمد، هیچانی وصف ناپذیر باو دست داد، سرعت اسب افزود و چون خود را نزدیکتر دید با غریبی که چون ناقوس مرگ طنین داشت فرمان داد:

اگر بجان و حیات خود علاقمندی متوقف شو!

سرکش که تازه موقعیت خطرناک را حس کرده بود و صدای سلیم خان را شناخت از ترس و وحشت بر خود لرزید و ولی زود خون سردی خود را بدست آورد نهیبی بر اسب زد و سرعت خود افزود ولی مرگوب که از حمل دو نفر خسته شده بود و سلیم خان سوار اسبی تازه نفس بود به سرکش رسید، اسبش را در حال تاخت با آنها نزدیک کرد دست به پشت گردن ناشناس فرو برد و مرد را بطرف خود کشید.

سرکش که انتظار چنین امری را نداشت از اسب جدا شد و با حالتی عجیب و مسخره در هوا معلق ماند.

فرامرز در این مدت بر حریف خود فایق آمد چون در پشت او جای داشت با وارد آوردن ضربات شدید مشت بر رویش او را گیج ساخت و مراد با سنگینی تمام از روی اسب بزمین افتاد و از هوش رفت.

فرامرز موقعی به سلیم خان رسید که تازه سرکش از اسب جدا شده و در دست سردار در هوا معلق بود.

فرامرز بسلیم خان گفت:

قربان او را با اختیارم بگذارید و خودتان نازی را دریابید.

در این غوغا که سکوت شبانه کوچه هارا بهم زده بود، نازی یکه بی خورد و بهوش آمد، اما قلبش هنوز مانند کبوتر مجروحی می تپید، اوصدای آشنای محبوبش را شنیده بود، و در لحظه ای که سلیم خان نزدیک اسب او رسید فقط يك کلمه گفت :

«محبوبم !»

و خود را در آغوش سلیم خان افکند...

فرامرز دستار کمر سرکش را گشود، هر دو بازوی او را از پشت بست، و در حالی که او را بجلو پرتاب می کرد گفت:

«سردار! من این مرد را با اسب دنبال شما خواهم آورد شما و نازی جلو تر

تشریف ببرید...

سلیم خان که نازی را در آغوش می فشرد مهمیز بر اسب زد، و با هستگی براه افتاد، و فرامرز سرکش را بجلو اسب نشان داد و خود نیز سوار شد...

نازی که از دیدار سلیم خان جان تازه ای یافته بود سرش را روی سینه ای سنبه و مردانه او می فشرد و آهسته ناله می کرد.

سلیم خان که هنوز نمیتوانست آن همه حوادث پی در پی را از مغزیله ی خود براند گفت:

«نازی جان! آیا آسیبی بتو نرسیده است؟»

نازی سرش را روی سینه ای او تکان داد و با هستگی گفت:

«نه!»

سلیم خان دیگر حرفی نزد، زیرا میدانست نازی حال درستی ندارد، و در این حال با همه ای مردانگی و قوت قلبش، با همه ای نیرو و جسارتش احساس کرد که قطره اشکی در گوشه ای چشمانش نیش زد، اما بیائین نلغزید...

این دختر معصوم، این نازی؛ در راه عشق او چها کشیده بود، بچه پایه از فدکاری رسیده بود، و آیا کدام قلب جسور و قوسی و بی پروائی میتواند این همه زجرها را ببیند و دم بر نیاورد؟

اشک مرد عبث نیست، يك مرد واقعی هرگز بیهوده اشک نمیریزد، مرد تاهمه ای اعصابش برقت نیاید، تا تمام وجودش نلرزد، تا تمام قلبش بیکپارچه آتش نگردد هرگز اشک نمیریزد...

وسلیم خان غلطیدن یک قطره - وقفه - یک قطره - اشک راروی  
گونه هایش احساس کرد و لبان خود را در تاریکی شب روی گیسوان  
نازی نهاد...

او وقتی بخود آمد که جلو درخانه پیر روشندل رسیده بودند، و پیر  
مردشجاع که از دوتن مجروح پرستاری کرده بود، برزخهای آنان مرهم  
نهاده بود، هر دو را در بستر جای داده بود، بایک فانوس جلو دربالا و پائین  
میرفت و در انتظار یاران خود بود.

او از دیدن سلیم خان که نازی را در آغوش داشت، و فرامرز که سرکش  
دست بسته آورده بود چنان شادمان شد که گوی بی جهانی را بوی ارزانی  
داشته اند.

هر پنج نفر با شتاب بدرون خانه رفتند، پیش از هر چیز سلیم خان نازی  
را باتاق مخصوصش رساند و او را میان بستر جای داد و همنیکه خیالش از جانب  
او راحت شد، بوسه بی برپیشانی او نهاد و باتاق یارانش رفت و از پیرمرد  
پرسید:

« حال جلال-الدین و غلامعلی چطورست؟ »

پیرمرد پاسخ داد:

« سردار! هر دو را بایک داروی مقوی بخواب کرده ام تا دردی احساس  
نکنند و امیدوارم صبح فردا بحکیم نیازی نداشته باشند، زیرا هر چه باشد  
ما پیر مردها تجر به هابی در زندگی داریم و میتوانیم آنرا بکار بندیم.  
سلیم خان از زیر چشم نگاه می کرد به سرکش که گوشه ای اتاق افتاده  
بود و ناله میکرد افکند و از فرامرز پرسید:

« خوب! حالا تکلیف ما با این مرد چیست؟ »

فرامرز گفت:

« سردار! اگر اجازه بفرمائید همین حالا با اینکه چیزی بطلوع فجر  
نمانده است از او بازجویی کنیم و بدانیم این توطئه از کجا آب میخورد، و  
یا اجازه بفرمائید او را تحویل پاسداران گارد ولیعهد هم تا فردا در حضور  
امیرزاده از او بازجویی کنند ... »

سلیم خان فکری کرد و گفت:

« هیچکدام این دو کار صلاح نیست، در درجه اول ما مردانی نیستیم

که بخواهیم حتی بادشمنان خود مقابله بمثل کنیم و کسی را زیر زجر و شکنجه قرار دهیم، و در درجه دوم اوضاع شهر هنوز آنقدرها آرام و منظم نیست که بخواهیم او را تحویل پاسدارخانه بدهیم، عقیده من اینست فردا صبح که خدمت امیر زاده میرویم ویرا با خود ببریم تا تمام ماجرا را باز گوید و اگر خواست حرفی نزند یا بدزوغ و نیرنگ تو سل جوید هر فرمانی امیر زاده داد درباره‌ی او اجرا خواهیم کرد، اما باید خیلی مواظب او بود، زیرا این مرد در موزیکری و فریبکاری اعجاز می کند!

سرکش، چنانکه گویی این جمله را دشامی بخود تلقی میکند نالان و بغض کرده گفت:

« سردار! بهره شما باور می کنید سو گند یاد می کنم که من در این ماجرا تقصیری ندارم، شما مرا عفو کنید، بیخشید...»

سلیم خان، با همه گرفتگی خاطری که داشت بخنده افتاد و پرسید:

« چه چیز ترا عفو کنم سرکش؟ من در همان لحظه که با اسب بدنبال تو رسیدم ترا با همه‌ی تاریکی شب شناختم زیرا محال است من بتوانم آنهمه دنائت و پست فطرتی ترا از یاد برم؟ تو خیال میکنی من هنوز باد و برودت و آقائی ترا در سیاستگاه از یاد برده‌ام؟ کم بما زجر دانی؟ کم توهین کردی؟ کم ناسزا گفتی؟ خیال کردی دوران زورگویی و ظلم و عدوان همیشه پابرجا میماند؟ دیدی چه بروزگار تو و اربابان تو آمد؟ دیدی که حق همیشه غلبه میکند...»

سرکش با همان صدای آلوده بناله گفت:

« سردار! آنروز هم مأمور بودم، امشب هم مأمور... آخر من از کجا باید زندگی کنم، در دستگاه شما که جایی ندارم، سایه‌ام را اگر میدیدید با تیر میزدید، ناچار بودم بادشمنان دوست نمای شما سازش کنم اگر چه از نزدیکترین کسان شخص شما. سردار - باشند!»

این جمله «دشمنان دوست نمای شما» و «نزدیکترین کسان شخص شما» مانند پتک گرانی بر سر سلیم خان فرود آمد و با صدای غضبناکی گفت:

«چه میگونی سرکش - مزور حقه باز! منم دشمن دوست نما دارم؟ نزدیکترین کسانم بمن خیانت میکنند...»

سرکش که بمقصود خود نزدیک شده بود گفت :  
« آری سردار! قسم میخورم آری...  
سلیم خان پرسید :

« میخواهی باز با فریب و چرب زبانی بمقصود خود برسی ؟  
سرکش چهره‌ی وحشتناکش را روبنور چراغ گرفت و با صدایی که  
کمترین اثری از بیم و هراس نداشت گفت :

« حرفم را دوباره میکنم !

سلیم خان باخشم فریاد زد :

« اگر نتوانی حرف خود را ثابت کنی ؟

سرکش لبخندی زد و با یکنوع بیباکی جنون آمیز گفت :

« هوم! نتوانم ثابت کنم؟ آنوقت سزاوار زندگی نیستم، آنوقت هر

چه شما بگوئید قبول دارم آنوقت حاضرم در همین میدان دارالحکومه با

دست خود آتشی برافروزم و خود را زنده زنده بسوزانم، اما تا صبح فردا

مهلت میخواهم، مگر نفرمودید آدمی نیستید که با دشمنان خود مقابله بمثل

کنید؟ بسیار خوب! این من و این شما تا فردا طلوع آفتاب ... این یکی دو ساعت

استراحت میتواند ناتوانی مرا جبران کند، و کسی چه میداند، شاید مرا به

سعادت واقعی برسانند... شما اجازه دهید کمی استراحت کنم، و فردا- همین

یکی دوسه ساعت دیگر- بفرض سردار سلیم خان برسانم که چگونه ممکن

است نزدیکترین کسان شخص هم باو خیانت کنند و همانطور که گفتم اگر

نتوانستم این موضوع را با ثبات و حقیقت برسانم خود را در اختیار سر دار

قرار میدهم تا بفرمایند بدارم زنند، شمع آجینم کنند، سرب مذاب در دهانم

بریزند، روغن داغم سازند، و هر بلای دیگری که مایلند بر سرم آورند!

سلیم خان روبفرامرز کرد و گفت :

« چه میگوئی فرامرز؟ راستش اینست که من اندکی نگران شده‌ام،

ممکنست این مرد با همه مزوری و دغلبازی راست بگوید !

فرامرز گفت :

« هر امری بفرمائید میکنیم

سلیم خان پرسید :



«دوست ما باقر کجاست؟ او خوب میتوانست از عهده‌ی این مرد بدر آید ...»

سرکش از شنیدن نام باقر بقیقه خندید و گفت :

«راستی جایش خالیست! او بدرد منم میخورد ...»

«قربان، نمیدانم، باقر چه نقشه‌ی داشت که اجازه‌ی دو روز غیبت خواست و هنگام خدا حافظی بمن گفت که بزودی يك خدمت بزرگ نسبت بشما انجام خواهد داد. گمان میکنم نزدیک نيمروز پیدایش شود» سلیم خان فکری کرد و گفت :

« بسیار خوب! مانعی ندارد، خود ماهم يکی دو ساعت با استراحت احتیاج داریم، همگی در این اتاق خواهیم خوابید تا به بینیم فردا چه خواهیم کرد. فرامرز سوی سرکش رفت و گفت :

« سردار! من باید بازویم را ببازوی این مرد ببندم و بخوابم ، شما استراحت کنید و بیمی نداشته باشید . پیر روشندل گفت :

« بعلاوه، منم خواب بچشم نمیآید، همینطور دراز میکشم، ما پیرمران آدمهای کم خوابی هستیم ...  
... و چند لحظه بعد خاموشی سنگینی اتاق را در بر گرفت .

# حقایق آشکار

سرکش از همان یکی دو ساعت استراحت هم چشم پوشیده بود ، او در مغز خود دنبال کلمات و جملاتی میگشت که بتواند مقصود خود را هر چه زودتر بر آورده سازد و از انتقام موحشی که در انتظارش بود رهایی جوید .

یکی دوبار هم بفکر فرار افتاد ، اما همینکه خواست کوچکترین حرکتی انجام دهد سگله‌ی فرامرز بیهلوی او خورد و صدای بسیار آهسته‌اش را شنید که میگفت :

« بخواب احمق جان! بخواب... »

هنوز آفتاب نرزه بود که سلیم خان از جا برخاست و باتک پا از اتاق بیرون رفت و خودش را باطاق نازی رساند. دخترک در خواب راحت و اطمینان بخشی فرورفته بود، در اتاق دیگر جلال‌الدین و غلامعلی هم خفته بودند و سلیم خان از رنگ چهره‌ی هردو دریافت که حال رضایت بخشی دارند او نماز خود را در حیاط پیرمرد روشندل باخاوص نیت بجای آورد و باتاق یارانش بازگشت .

در این هنگام پیرمرد روشندل و فرامرز و سرکش هر سه بیدار شده بودند و همینکه سلیم خان قدم در اتاق گذارد و بیهمه سلام کرد، سرکش با قوت قلب عجیبی که از خبث نیت او سرچشمه میگرفت، و با گشاده رویی ظاهری گفت:

« من در اختیار سردار سلیم خان هستم . »

سلیم خان اندکی بچهره او خیره ماند و پرسید:  
«در اختیار من هستی که همه چیز را بگوئی، همه چیز را باراستی و صداقت  
و صمیمیت.. اینطور نیست؟»

سرکش گفت:

«جز این نیست...»

سلیم خان رویارانش کرد و گفت:

«بنشینیم تا سرکش حرفهایش را بزند...»

همه دورهم بر زمین نشستند، و پیش از اینکه سرکش بسخن درآید  
سلیم خان گفت:

«به بین سرکش! من و یاران من از تو زجر فراوان دیده ایم، ترا  
بخوبی میشناسم و از پلیدی و ریاکاری تو خبر دارم، اما سوگند میخورم اگر  
همه چیز را باراستی و صداقت برای من تعریف کنی از خونت در خواهم گذشت  
و این در صورتی است که تو ذره بی قصد فریب و نیرنگ و دروغ نداشته باشی  
میفهمی چه میگویم؟»

سرکش مظلومانه گفت:

«آری! سردار.. خوب میفهم.»

سلیم خان گفت:

«پیش از هر چیز تو نام این دشمن دوست نمای من، این نزدیک ترین  
کسان مرا بگو، و بعد ماجرا را حکایت کن.»

سرکش بالحن يك فاتح مفرور گفت:

«گوهر تاج خانم! نامزد حضرت سردار! دختری که قرار است سر  
بیالین شما گذارد و در خانه شما زندگی کند. آیا چنین کس نزدیکترین فرد  
سردار بشمار نمیرود.»

سلیم خان که از شنیدن نام گوهر تاج بلرزه درآمده بود پرسید:

«تو آلت دست گوهر تاج هستی؟»

سرکش با همان لحن گفت:

«آری سردار!»

سلیم خان بی تابانه پرسید:

«با او ملاقات کرده‌ی با واسطه‌ی درمیان بوده است ؟

سرکش خندید و سرش را بالا گرفت و گفت :

«اختیار دارید سردار، من با او سینه بسینه ایستاده‌ام و حرف زده‌ام، حتی حجابی هم بر خسار نداشت، حتی پیراهنی که بر تن داشت پیراهن معمولی نبود، چیزی شبیه يك پیراهن خواب بود!

سلیم خان غرشی کرد و گفت :

«در کجا با او ملاقات کردی .

سرکش با همان سادگی مظلومانه جواب داد:

« در خانه‌ی خود خانم ؛ از دری که در پشت کوچه قرار دارد وارد

خانه شدم.

سلیم خان که لحظه بلحظه غضبناك تر میشد پرسید:

«میتوانی این موضوع را اثبات کنی؟

لبخند وحشتناکی بر چهره‌ی خونسرد سرکش نقش بست ، با هستگی دست بجیب خود برد، چیزی بیرون آورد، آنوقت دست خود را دراز کرد و گشود .

این يك کلید بود! کلیدی که گوهر تاج باو داده بود ...

سرکش کلید را جلو چشمان سلیم خان گرفت و گفت :

«ممکن است سردار این کلید را شناسند، این کلید در خانه گوهر تاج خانم است، آنرا بمن دادند تا از يك در متروك بدرون خانه روم، مردم را بگیرم و فرمانش را انجام دهم؛ اینهم دستمزدی که بمن داده‌اند ...

و بلافاصله از اینجا و آنجا لباسش چند کیسه زریرون آورد و در برابر سلیم خان قرارداد داد... سلیم خان نگاهی بکیسه‌های زرافکند و گفت:

«اما سرکش؛ اینها برای اثبات گفته‌های تو کافی نیست، از مردم غلبازی مانند تو فراهم کردن چند کیسه زریون کلید که بخانه گوهر تاج بخورد کار دشواری نیست.

سرکش خنده‌ی موزیانه‌ی کرد و گفت :

«سردار راست میفرمایند، اماممکن است بحقیق اجازه دهند پرسشی

کنم ؟

سلیم خان گفت: بگو !

سرکش پرسید:

«آیا خادم مخصوص گوهر تاج رامیشناسید؟»

سلیم خان جواب داد:

«یادم میآید، گویا اسمش مراد بود، مردی قوی هیکل وزورمند

بنظر میرسید:

سرکش گفت:

«باید بعرضتان برسانم مردی که امشب همراه من بود وبضرب شمشیر

کشته شد مستخدم مخصوص گوهر تاج خانم است که لابد هنوز نعش او را هم

از توی کوچه بر نداشته اند، نامزد حضرت سردار این مرد بیچاره رابکمک

حقیر فرستاده بود!

رنک از چهره سلیم خان پریده بود، امان میخواست هیچکس اذ اضطراب

درونی او آگاه شود، وبراستی تنها کسی که این اضطراب را درک کرده

بود سرکش بود وبس! وچون موقعیت را برای فرود آوردن آخرین ضربت

مناسب دید گفت:

بعلاوه چندوقت پیش، نامزد حضرت سردار، بسویکی ازیاران شما

ماموریتی داده بود که مشترکا انجام دادیم، واکنون جای او در اینجا برای

ادای شهادت خالیست!

سلیم خان که دیگر ازحل قضایا عاجز مانده بود پرسید:

چه گفتی؟ یکی ازیاران من؟ نام او چیست؟

سرکش گفت:

«مگر حضرت سردار فراموش فرموده اند، این مرد باقر نام دارد... گویا

درسیاستگاه هم این موضوع را بشما گفتند ...»

سلیم خان بالعن درشتی گفت:

«بس است سرکش! بس تو ماموریت داشتی نازی را ازیان خانه بریائی

واورا از شهر خارج سازی، این ماموریت را گوهر تاج بتو داده بود، اینطور

است؟»

سرکش سرفرود آورد وپاسخ داد:

«آری! حضرت سردار...»

سلیم خان پرسید:

«دو یکبار دیگر هم ماموریت داشتی که دروازه‌های شهر را بروی دشمن بگشائی که گشودی، درست است؟»

سرکش با همان حالت نخستین گفت:

«آری!»

سلیم خان پرسید:

«آیا حاضری تمام این مطالب را بدون کم و کاست در حضور امیرزاده

بیان کنی.

سرکش گفت:

«اتفاقاً حاضرم در آنجا خیلی مفصل صحبت کنم، چون در اینجا گفتگوی مافقط بر پایه‌ی سؤال و جواب بود، در حالیکه آنجا میتوانم بایستم و تمام ماجرا را از نخستین لحظه تا کنون حکایت کنم...»

سلیم خان از جای برخاست و در اتاق ب قدم زدن پرداخت، و پس از چند دقیقه تفکر که بنظر سرکش بیش از چند ساعت رسید روبه فرامرز کرد و گفت:

«فرامرز! امروز قرار بود که امیرزاده برای تسلط بر سراسر سیستان و تعیین تکلیف امیر نصر در عمارت دارالحکومه بمشورت پردازند، البته هنگام تعیین تکلیف امیر نصر بکلیت با رعایت خواهد داد، من میخواهم توالان خدمت امیرزاده شرفیاب شوی و به بینی در چه ساعتی به عمارت دارالحکومه خواهند آمد، چون من دیشب با اضطراری که داشتم نتوانستم از ساعت این مشورت باخبر شوم. و البته بزودی بازخواهی گشت»

فرامرز بدون درنگ برای اجرای فرمان سلیم خان بیرون رفت و لحظی بعد صدای سم اسب او که بر سنگفرش کوجه میخورد بگوش رسید.

سرکش که ساکت و غمناک باین صدا گوش میداد، چون بر جان خود بیمناک بود، بدون مقدمه پرسید:

«سردار! آیا میتوانم بسوگند شما اطمینان داشته باشم؟»

سلیم خان گفت:

«حرف همان است که گفتم ، اگر توهمه چیز را بدرستی بگوئی ، اگر درصدد فریبکاری و دروغگوئی نباشی ، من قول میدهم که جان ترا نجات دهم ، یعنی نگذارم ترا بدار مجازات بیاویزند ، گویا خودت بهتر میدانی که چقدر سزاوار مرگی ! اما من این مرگ را از تو دور خواهم کرد و از امیرزاده ارجمندمان خواهم خواست که مجازات دیگری برای تو در نظر بگیرند .  
سرکش باصدائی لرزان و التماس آمیز گفت :

«خداوند عمر و عزت سردار را روز بروز افزونتر سازد... آری ! کار مردان چنین است ، مردان واقعی حتی دشمنان خود را هم می بخشند ، ایگاش سعادت اینرا داشتم که از روز اول خدمتگذار کوچک دستگاه امیرزاده بودم و باینهمه درد سرومکافات دوچار نمیشدم .

سلیم خان جوابی به سرکش و دعا و ثنای او نداد ، زیرا در اعماق یگی از تفکرات عجیب خود فرو رفته بود و همچنان در طول اطاق قدم میزد و بالای پائین میرفت ...

چیزی طول نکشید که باز صدای سم اسب در کوچه طنین افکند و لحظه ای بعد فرامرز در را گشود و بدرون آمد .

سلیم خان بی تابانه پرسید :

«ها ؟ فرامرز چه شد ؟

فرامرز گفت :

«امیرزاده وقتی دانستند از جانب شما آمده ام مرا بحضور پذیرفتند . بنده بطور مختصر جریان را با امیرزاده در میان گذاردم . لازم نیست بگویم که تا چه اندازه از این واقعه ناراحت و خشمناک شدند و بمن امر فرمودند با اطلاع سردار برسانم که دو ساعت دیگر همگی در عمارت دارالحکومه حاضر باشند .

سرکش از ترس بلرزه در آمد ، و سلیم خان گفت :

«می بینی ای مردک موزی ! ای استاد شیطان ، چه دسته گلکهای زیبایی بآب میدهی که باید امور مهمه ی مملکتی را بگذاریم و در این وضع حساس و آشفته در باره جنایات و خیانتکاریهای تو تصمیم بگیریم ؟ می بینی چه کرده یی ..  
سرکش ناان و دردمند گفت :

«مراقربانی خود کنید ، بگذارید پای شمارا بیوسم ، بگذارید زیر  
قیسمهای شما جان دهم و اینطور با من حرف نزنید ، یکبار عرض کردم که  
من هیچگونه تقصیری ندارم، مرا بازروسیم خریده اند ، بن فرمان داده اند،  
منهم اطاعت کرده ام ...

سلیم خان باخشونت گفت :

«بس کن مردك ! خاموش باش

و روبه فرامرز کرد و ادامه داد :

« من باتاق نازی میروم تا به بینم آمادگی دارد حضور علیاحضرت

شرفیاب شود، و شما کم کم آماده شوید تا بسوی دارالحکومه حرکت

کنیم ...



# مرکزی میرسد

مشاوره سری در باره تسلط قوای زندیه بر سراسر سیستان بیش از یکساعت بطول انجامید، در این جلسه قلی بیگ مامور شد که با استفاده از قوای جدیدی که فراهم میشود و همراهی صادقانه لطیف خان رئیس کولپها که اینک قبایل خود را در آزادی و سر بلندی میدید بشهرهایی که هنوز تحت انقیاد و اطاعت در نیامده بودند حمله بر نندو کار سرتاسر سیستان رایگرمه سازند.

وقتی جلسه مشاوره پایان رسید و فرمانده هر دسته از قوا تعیین شد امیرزاده با اتفاق همراهانش که سلیم خان نزدیکتر از همه بود بعمارت مرکزی دارالحکومه وارد شد.

به حاجیان سپرده بودند تا جائی که امکان دارد از ورود مردم بعمارت مرکزی جلو گیری نکنند و پاسداران نیز مزاحم کسی نباشند، تا همه کس بتوانند از سر نوشت امیر نصر آگاهی یابد، بزودی جمع کثیری از مردم، از مردمی که زیر شکنجه های امیر نصر از هستی ساقط شده بودند در تالار وسیع و پهناور عمارت مرکزی گرد آمدند.

امیرزاده بر فراز تختی که در صدر تالار قرار داشت جای گرفت و فرمان داد تا امیر نصر را بحضور آورند.

بزودی امیر نصر با یکری خمیده، با چهره بی زرد، و با چشمانی که از ترس و وحشت بی فروغ بنظر میرسید همراه محافظینش وارد تالار شد.

او از دیدن جمعیت چنان خود را باخته بود که جرأت نداشت سر بردارد

و بچهره‌ی مردم بنگرد. قوای او رو بپایان میرفت ، و زانوانش یارای حرکت بسوی تخت امیرزاده را نداشت، بناچار محافظینش بازوان او را گرفت و جلو تخت امیرزاده آوردند، امیر نصر چنانکه گویی چند دست قوی پس کردن او را گرفته اند و بفشار ناچار می کنند کمر خم سازد ، در برابر تخت امیرزاده سر فرود آورد ، و بناگهان راست ایستاد و چشم بزمین دوخت .

سکوت عجیب و ناراحت کننده بی بر سراسر تالار سایه افکنده بود، صدائی از کسی شنیده نمیشد ، و تنها فریاد پرطنین و لرزاننده‌ی امیرزاده بود که این خاموشی مرگبار را درهم شکست :

« خوش آمدی امیر نصر ! می بینمت که خیلی پشیمان و پریشان و آشفته حالی ! آیا از روی این مردم ، این مردم آواره که چندی بی پناه و باور مانده بودند شرم میکنی که چنین سرافکنده و خجلت زده بی؟

امیر نصر جوابی نداد و همچنان سر بزیر باقی ماند.

امیرزاده که از خاموشی امیر نصر اندکی ناراحت شده بود با صدای بلند تر، اما دلنوازتری ، پرسید:

« چرا جواب نمیدهی امیر نصر ؟ تمام مردمی که اینجا گرد آمده اند میخواهند تو از خودت دفاع کنی، من می دانم همه‌ی این مردم در نتیجه‌ی ظلم و شقاوت تو یا لشگریان و گماشتگان تو یکی از کسان و عزیزان خود را از دست داده اند، اینها را میبینی؟ اینها بیک داوری و عدالتند، اینها فرستادگان حقند، اینها خونخواهان مروت و داد گریند... تو مجبوری در برابر این مردم حرف بزنی و از خودت دفاع کنی، می فهمی چه میگویم؟

برای یک لحظه‌ی کوتاه و زود گذر امیر نصر سر برداشت و بچهره خشمناک امیرزاده نگریست ، و دوباره بهمان حالت نخستین باز گشت.

لطفعلی خان فریاد زد:

« برای آخرین بار بتو میگویم حرف بزنی ، من این اجازه را بتو میدهم ، و اگر بیش از این در سکوت اصرار ورزی ، فرمان میدهم هماکنون گردن ترا بزنند.

و بلافاصله فریاد زد:

« جلاد! »

کلمه‌ی «جلاد» چنان امیر نصر را مرتعش کرد که لرزش بدن او بطور محسوسی آشکار شد، بناچار سر برداشت، و در حالی که میکوشید از نگاه شعله‌ور امیر زاده بگریزد، با صدای خفه و آهسته‌ی گفت:

«تنها چیزی که میتوانم بعرض رسانم اینست که هر يك قشون فاتح که با دادن هزاران کشته و زخمی وارد شهری شده است نمیتواند ساکت بماند، این قانون کلی جنگ است، این فرمان لایزال طبیعت است، این خوی تغییر ناپذیر بشریت است، و چنانچه امیرزاده مرا در این ماجرا مقصر و گناهکار می‌دانند همانطور که عرض کردم خوبست مرادريك جلسه‌ی خصوصی و محرمانه بحضور بطلبند تا بتوانم حقایقی را درباره‌ی امور جاری مملکت بعرض رسانم، آنگاه آنچه امر فرمایند مطاعم مهمه‌ی در جمعیت در گرفت؛ و دوباره صدای امیرزاده این مهمه را خاموش ساخت که میگفت:

من نمیدانم منظور تو از ملاقات خصوصی بامن چیست، اما همه بقدر بتواطمینان دهم که هر چه امر مهمی باشد هرگز ترا نخواهم بخشید، و ترا مشمول عفو قرار نخواهم داد، اینرا بدان که من این مردم را، این مجریان فرامین عدالت را بیش از تو و حتی خیلی بیش از نزدیکان خود دوست میدارم همچنان که آنها در باره من جانفشانی و فداکاری کرده اند، چه میگویم؟ جانبازی را بعد جنون رسانده اند...

فریاد تحسین مردم، و صدای صلوات تالار عمارت مرکزی را بلرزه در آورد و امیر نصر که این صداها را میشنید با صدای بلندی که از او بعید بنظر میرسید گفت:

«حق بجانب امیرزاده است، من خود شاهد بودم که این مردم تا چه پایه بامیرزاده وفادارند، اما میخواهم امیرزاده تقاضای مرا بپذیرند، وقت برای قصاص بسیار است.

امیرزاده گفت:

«بسیار خوب، فرمان می‌دهم فردا ترا بحضور ما آورند، حالا آن گوشه بایست و ناظر جنایت یکی از گماشتگان خود باش...»  
امیر نصر تعظیمی کرد و میان محافظین خود بگوشه‌ی تالار رفت و

ایستاد، آنگاه امیرزاده فرمان داد سرکش را وارد تالار کنند...

این مرد مر موز و محیل، از نخستین قدمی که به تالار گذاشت، شاد و سبک راه میرفت، گامهایش را استوار برمی داشت، سرش را بالا گرفته بود، و حتی لبخندی بر گوشه لبانش دیده میشد. او همینکه برابر تخت امیرزاده رسید بغض افتاد و زمین را بوسه داد، آنگاه برخاست و ایستاد، نخست حمد و ثنای پروردگار عالیمان را بجای آورد، پس از آن بر رسول اکرم و ائمه اطهار درود و تحیت فرستاد، سپس زبان بمدح امیرزاده گشود و بقای عمر و دولت او را خواستار شد و خاموش ماند...

در تمام این مدت سرکش چنان با بلاغت و رشادت سخن می راند که حاضران همه مبهوت مانده بودند، و همین که او سکوت کرد نجوانی در میان جمعیت در گرفت و همه از یک دیگر می پرسیدند این مرد فاضل کیست؟ از کجا آمده است؟ و بالاتر از همه چه جرمی دارد؟

امیرزاده که خیره خیره به قیافه وحشتناک سرکش مینگریست گفت:  
«سرکش! میخواهم دست از موزیگریهای خود برداری، همه چیز را، همه گناهای را که مرتکب شده ای، همه جنایاتی را که انجام داده ای، و بالاتر از تمام اینها آنچه را که دیشب میخواستی در باره ی صمیمی ترین و فداکارترین دوستان من سلیم خان پیاکنی بدون ذره ی کم و کاست باز گوئی... میدانی که جان تو در گرو راستگویی و صداقت تست، نه حيله گری و دغلبازی!  
سرکش سر راست گرفت و بدون ذره ی بیم و هراس، با جملاتی روشن و صریح گفت:

«قربان، تاسف این حقیر بیشتر در آنست که امیرزاده کامکار دانش و خرد و بینائی مرا حمل بر موزیگری و دغلبازی میفرمایند، در حالی که حقیر سالیان در این مملکت درس خوانده ام، دود چراغ خورده ام، دانش اندوخته ام، و دریغ که کسی در این دیار بهای گوهر و خرمهره را نمیداند، و چنین مردی ناچار است برای امرار معاشش، برای ادامه زندگانش، برای رسیدن بمقام واقفیش بخدمت خبیثانی مانند این مرد درآید...

و با انگشت به امیرنصر اشاره کرد!

امیرنصر زیر لب فرشی کرد و گفت:

ای حرام زاده نمک بحرام !

سرکش ادامه داد :

«خداوند بزرگ و بخشنده و مهربان ، بزادگان آدمی دستور فرموده است که در طلب علم و دانش باشند ، و آیا سزاوار است که من پس از آنهمه دانش اندوزی امروز بچنین روزگاری باشم ؟  
امیرزاده بانگ زد :

«خاموش باش رزل بی آبرو ! کمتر در پی لفاظی و جمله پردازی برو ، اصل حقیقت را بیان کن ، تو تا دیروز در خدمت امیر نصر بزرگترین جنایات را مرتکب شدی ، یاران مرا زیر شکنجه قرار دادی ، و امروز که این مرد شکست خورده است ، باز هم بادشمنان مایوند داری ؟  
سرکش جواب داد :

از من بدور باد که دیگر بادشمنان امیرزاده پیوند و پیمانی داشته باشم ، من با انتقامجویان عشق - آری عشق - پیمان بسته ام ...  
امیرزاده فرمان داد :

«صریح و آشکار حرف بزن سرکش !

سرکش سری فرود آورد و گفت :

«اطاعت میکنم قربان ! میخواستم بعرض برسانم که اصل کینه و انتقام در قلب زنان بیش از آنست که بتوان تصور کرد ، اقرار میکنم من از این کینه عاشقانه استفاده کردم و بنیادستور گوهر تاج بانو ، نامزد سلیم خان ، که زروسیم و وسایل کافی در اختیار حقیر قرار دارد میخواستم نازی خانم را که تعلق خاطر بسیار به سلیم خان دارد بر بایم و نقشه خود را ، ملاقات خود را ، و پیش آمدها را هم اکنون بعرض میرسانم .

سرکش با همان بیان روشن و صریح و ادیبانه بیش از نیم ساعت سخن راند ، و همینکه بحرفهای خود پایان بخشید ، افزود :

«امیرزاده ملاحظه فرمودند که حقیر هیچگونه دشمنی و عداوتی با اصول حکومتی و شخص امیرزاده معظم و ارجمند ابراز نداشته ام و در این میان گناهکار واقعی گوهر تاج است و بس !  
امیرزاده گفت :

«متأسفانه از صبح زود امروز که بدنبال گوهر تاج ، بدر خانه ی او

رفته اند نشانی ازو در دست نیست ، میگویند غروب دیروز از خانه باشتاب  
بیرون رفته و دیگر باز نگشته است، اگر او را یافته بودند هم الان میتوانستم  
باتو رو برویش کنم تا بدانم سخنان تو چقدر مقرون به حقیقت است...  
سرکش تعظیمی کرد و گفت :

«قربان! گناهکار واقعی همیشه خائف است، یقین دارم او از تهرس  
عقوبت از خانه فرار کرده و هیچکس هم ویرا باز نخواهد یافت...»

هنوز سخن سرکش بدرستی پایان نیافته بود که صدای زسای مردی  
زیر گنبد تالار پیچید که میگفت :

«اشتباه میکنی سرکش! هیچ گناهکار واقعی نمیتواند از عقوبت بگریزد،  
اینست گوهر تاج !»

تمام سرها بطرفی که صدا میآمد برگشت، مردی که دست زنی را بدست  
داشت و او را کشان کشان با خود میآورد ، بمیان تالار رسید، و سلیم خان بدیدن  
چهره ی این مرد بالحن نشاط آلودی فریاد زد :  
«آه ! باقر...»

# نقشه يك دوست

براستی مردی که پیش می‌آمد و دست گوهر تاج را در میان دستهای ورزیده خود میفشرد باقر بود، با همان سینه‌ی ستبر ، با همان قامت ورزیده، با همان چهره‌ی بی که صداقت و درستکاری و مردانگی در آن ساطع بود.

باقر بیای تخت امیرزاده رسید، دودست بر سینه گذارد و تعظیم کرد آنگاه سرش را بالا آورد و در حالیکه از دیدار سلیم خان در کنار امیرزاده و لبخند ملاطفت آمیز هر دو دلشاد شده بود گفت :

«قربان! من آخرین وظیفه‌ی خود را انجام دادم، یکبار فریب این زن مکار را خوردم و نزدیک بود زبانم لال دست بغیانت عظیمی علیه امیرزاده بزنم، اما بشهادت سردار و سرور عزیزم سلیم خان و دوست فداکار دیگرم فرامرز این لکه‌ی تنک را از دامان خود پاک کردم ، در راه امیرزاده تا جائیکه میتوانستم فداکاری نمودم، و در همان روزهای تیره و پر آشوب قسم خورده بودم انتقامم را از این زن بگیرم، و سرانجام دیروز توانستم او را بدام اندازم، و امروز او را بخانه‌ی یارانم که مخفی گاه هواخواهان امیرزاده بود آوردم و آنجا بمن گفتند که باز این زن مکار و افسونگر چه نقشه تازه‌یی طرح کرده بود، و چون دانستم همه در حضور امیرزاده هستند بسیار بموقع او را باینجا رساندم، اینطور نیست قربان ؟

باقر چنان با صداقت حرف میزد که وقتی بکلامه‌ی «اینطور نیست قربان؟»

رسید همه حاضران بی اختیار بخنده افتاده اند؛ و خود باقر نیز با آنان هم‌آواز شد و شروع بخنده کرد.

سردار سلیم خان سر بگوش شاهزاده نزدیک کرد و در چند جمله‌ی کوتاه و مختصر جانفشانی‌ها و فداکاریهای صادقانه‌ی باقر را شرح داد و افزود:

«از امیرزاده ارجمند خواستارم از این مرد تشویقی بعمل آید.

لطفعلی خان دست بالا برد و همین که مردم خاموش شدند گفت:

«باقر! من از جانب خود و یارانم بتو تبریک می‌گویم که چنین قلب پاک و روح بی‌آلایشی داری، مطمئن باش در آینده از خدمات تو بخوبی قدردانی خواهد شد؛ از امروز نیز جزو افراد خاصه گارد ولیمهدی هستی و حقوق و مستمری تو بیاس فداکاریهایی که کرده‌ی یکسال هم اضافه خواهد شد، حالا بگو به بینم چگونه این بانوی محترم را، این عفریت بظاهر آدمی را، این مار خوش‌خط و خال را بدام آوری؟

باقر که بوجد و سرور بی‌پایانی در آمده بود گفت:

«قربان! بنده با عقل ناقص خود نقشه‌ی بی‌طرح کردم که خوشبختانه فهمیدم

عقلم آنقدرها هم ناقص نیست، چون این نقشه گرفت، و چه خوبم گرفت.

روز اول جلوی‌خانه این زن خیلی قدم زدم شاید او را به بینم و نشد، وقتی شب در رسید دیدم یکروز را بیهوده از دست داده‌ام گدای پیری را پیدا کردم و با چند پول نقره بدر خانه‌ی او فرستادم، باین گدا سفارش کرده بودم هر کس بدرخانه آمده‌استه بگوید کار مهمی با گوهر تاج خانم دارم، خانم هم که برای انجام نقشه‌های خود همیشه توی دلهره بسر میبرد، همینکه صدای در را می‌شنود خودش بدم در می‌آید و گدای پیر همانطور که من یادش داده بودم می‌گوید:

«سرکش پیام بسیار مهمی فرستاده است، پیامی که با حیات و زندگی

همه بستگی دارد، و شما باید غروب آفتاب پشت کوچه مسجد «باقر» یعنی

جان‌نثار را ملاقات کنید، وقت خیلی تنگ است و فرصت از دست میرود، همین

اسم سرکش و باقر کافی بود که شکار بیای خود بدام بیاید و وقتی ایشان

تشریف آوردند مخلص با مقدمه چینی فراوان او را بخانه‌ی مخروبه خودم که



مدتهاست بآنجا نرفته‌ام بردم تا پیام سرکش را باو برسانم، آنجا در اتاقی  
محبوسش کردم و خود تا صبح پشت در اتاق قدم زدم چون میخواستم او را  
شبهانه بخانه می ببرم که دخترک فداکار و نازنینی مانند نازی خانم در آنجا  
تشریف دارند، این از غیرت و مردانگی مابدور است .

باقر آهی کشید و ادامه داد :

«راستی اگر نازی خانم زنست، پس این عفریته خانم چه میگوید؟  
و رویش را بسوی گوهر تاج که درون چادر مانند بیدمیلرزید گرداند  
و گفت :

«خوب بچنگ آوردم یانه ؟

امیرزاده که سخت خشمناک بنظر می رسید رو بگوهر تاج کرد  
و گفت :

گوهر تاج! چیزی را که هیچکس از تو انتظار نداشت ، یعنی خیانت  
بوطن را تو انجام داده‌یی ، بخاطر امیال و هوسهای نفسانی خود، بخاطر  
بر آورد شدن نقشه های پلید خود حتی حاضر شده‌یی دست بخیانیت بزنی،  
میدانی سزای کسانی که بوطن خیانت میکنند مرگ است و میدانی که من هرگز این-  
گونه اشخاص را نخواهم بخشید، فعلا تو را که نه قدرت تکلم داری و نه میتوانی  
در برابر اینهمه شواهد محکم دفاعی کنی تحویل دوستاقتخانه میدهم تا پس  
از مشورت با علیحضرت ملکه خورشید خاتون تکلیف تراهم مانند سایر  
خیانتکاران یکسره کنم.

فرمان امیرزاده گوهر تاج را از تالار بیرون بردند ، و باقر نیز پشت  
سر سردار سلیم خان جای گرفت ، آنگاه شاهزاده زند رو به سرکش کرد و  
گفت :

و اما تو سرکش! تو نیز سزاور مرگی ! اما چون دوست عزیز من سردار  
سلیم خان سوگند یاد کرده بود چنانچه همه چیز را بر راستی بیان کنی جان  
ترا نجات دهد و من نیز سوگند او احترام میگذارم و شفاعتش را میپذیرم  
باید فعلا با امیر ناصر در یکجا بمانی ، بد نیست... زمانی او ارباب و مخدوم تو  
بوده است ، حالا هم وقتی در کنار او باشی با چرب زبانیها و افسانه سرائیهای

خود او را سرگرم نگاه خواهی داشت ...

و فرمان داده در دوران ازتالار بیرون بردند .

امیرزاده لغتی ساکت ماند و بانديشه فرورفت و مردم که در انتظار آخرين سخنان و فرامین او بسر می بردند بانهايت بی صبري چشم هارا بسوی شاهزاده زند دوخته بودند و آهسته بایکدیگر نجوا می کردند .  
سرانجام شاهزاده جوان و برومند زند سر برداشت و خطاب بحاضران و لشکریان که درتالار اجتماع کرده بودند گفت:

« و اما... برای شما دوستان عزیزم خبر خوشی دارم ، فرمان می دهم که دوروز دیگر همه شما در جشن و شادی من شریک باشید ، شهر را آذین به بندید ، سه شبانه روز در عیش و نوش و خوشی بسر برید ، هر کس حاجتی برای این سه روز دارد بیايد و مستقیماً از خود من بگیرد ، زیرا ده روز دیگر مراسم عقد و عروسی دوست عزیز و فداکار من بابانو نازی در کاخ ولیعهدی برگزار خواهد شد و پیش از همه خود من باین دوست لایق و شجاع و فداکار تبریک خواهم گفت ...

ناگهان چهره سردار سلیم خان از شدت شرم سرخی تندی گزاید و چشمها را بزمین دوخت و گفت:

« لایق این همه مراحم شاهانه حضرت ولیعهد نیستم ...

امیرزاده از روی تخت کوتاه خود بزیر آمد ، سلیم خان را در آغوش گرفت ، پیشانی او را بوسید و گفت:  
« تو برادر عزیز منی !

☆☆☆

ده روز گذشت!

ده روزی که دودلداده وفادار و جوان ، دو دل داده رنج دیده و زجر کشیده ، دو دل داده ی پاکباز و پاک نفس در انتظار وصال يك دیگر بسر میبردند .

در شبی که امیرزاده فرمان داده بود ، شهر بم بافتخار عروسی سردار سلیم خان ، سردار نام آوری که يك لحظه خود را از مردم جدانی دانست ، یکپارچه غرق شادمانی و مسرت شد ، از در و دیوار آثار خوشی و سرور میبارید ، عروسی

مجللی که تا آنروز مردم بم بیاد نداشتند در کاخ امیرزاده برپا شد، و در پایان یک شب خوش امیرزاده دست نازی را بدست سردار جوان خود گذارد، بهر دو تهنیت گفت، برای هر دو سعادت و شادمانی خواست، و در حق هر دو دعای خیر کرد...

چه خوش گفت آن مرد روشن ضمیر و صاحب دل که :  
« در پشت حجله گاه ز فاف فرشته بی ایستاده است که لبخندی بر لب دارد  
و انگشتش را نیز بر لب گذارده است ...  
یعنی لبخند بزیند و دیگر سکوت کنید!

# پایان يك تو طئه

در زمانی که دیگر سراسر سیستان تحت تصرف خاندان زندیه در آمده بود، خبری بسرعت توفان در شهر شیراز پیچید که سلطان جعفر خان در بستر مرگ بسر میبرد، حکیم باشی مخصوص از مداوای او اظهار یأس کرده است، در همین یکی دو روز سلطان دعوت حق را اجابت خواهد کرده و چکس از مردم شیراز از بیماری و خیم سلطان خبری نداشت بعضی آنرا مولود ضعیف پیری میدانستند برخی میگفتند که افراط در بادیه نوشی و عیش پرستی سلطان را باین بیماری لاعلاج دوچار ساخته است و عده بی عقیده داشتند که شکست در جنگ روحیه ی سلطان را متزلزل ساخته و او را باین روز کشانده است.

اما حقیقت واقعه غیر از این بود، زهر قتالی که منیر هر سه شب یکبار قطره بی از آنرا در شراب سلطان میریخت رفته رفته اثر خود را آشکار میساخت.

عجب اینجا بود که عده بی از خوانین و سرکردگان زندیه که از شکست سلطان جعفر خان دوچار نیم و هراس شده بودند در خفا با چند تن بانوان حرم سرا ساختند تا در معالجه سلطان تغلل ورزند و حتی حکیم باشی مخصوص را نیز با تهدید و تطمیع رام کردند که مرگ سلطان را جلو بیندازند

سرانجام تو طئه بی که از داخل و خارج علیه سلطان چیده شده بود بشمر رسید و یک روز مردم شیراز دیدند که حاج ابراهیم کلانتر برای اصفای و صیای سلطان به اراک سلطنتی می رود.

وقتی حاجی ابراهیم کلانتر و خوانین و بزرگان زندیه بیالین سلطان

کرد آمدند، او که آخرین نفس‌های اختصار را برمی‌آورد بریده بریده گفت:

« حاج ابراهیم... بفرزندم لطفعلی خان... به فرزندرشیدم... بگوئید... که تا آخرین... لحظه حیاتم... باو فکر می‌کردم... فکر می‌کردم که اگر... از بستر... بیماری برخاستم... او را برای... انتقام شکستم... بچنگ آغامحمد خان... بفرستم... حالا هم که می‌میرم... آرزوئی جز این ندارم... که او بشیراز بیاید... که او انتقام پدرش را... بگیرد! سلطنت پس از من... تنها با اوست... حق اوست... و اوست که باید بپوشیت من عمل کند...»

سلطان اندکی خاموش ماند، و ناگهان مانند شمع‌ی که آخرین جهش شعله خود را بچشمها می‌رساند و سپس خاموش می‌شود، با نیروئی عجیب و باور نکردنی برخاست و در بستر نشست و با صدای بندی فریاد زد:

« ها! میشنوید... می‌شنوید؟ دیدید که آمد، این صدای سم اسب او «گران» است، میبینید که مردم چقدر شادی می‌کنند؟ دیدید که گفتم او خواهد آمد، انتقام مرا خواهد گرفت، بگوئید درهای ارك سلطنتی را باز کنند، بگوئید همه شادی کنند، بگوئید جشن برپا سازند، فرزندم آمد، لطفعلی خان عزیز و رشیدم آمد... آمد... آمد!»

سلطان جعفر خان ناگهان پس افتاد، کف سفید و غلیظی از گوشه لبان او جاری شد، چشمهایش بر گشت، نفس بلندی کشید، و برای همیشه دیده بر هم نهاد...

خبر مرگ سلطان زود تراز آنچه گمان می‌رفت در شهر انتشار یافت، مردم که از او چندان دل‌خوشی نداشتند باز هم با احترام خاندان زندیه، خاندانی که جز رفاه و آسایش و سلامت جامعه چیزی نمیخواستند برآستی سوگوار شدند، زیرا اگر این مرد در جنگی شکست خورده بود باز هم قلب رئوف و مهربانی داشت، باز هم بد هیچکس را نمیخواست، باز هم مایل بود مردم از همه وسایل زندگی بهره‌مند باشند...

حاج ابراهیم کلانتر با بصیرت و فراستی شایان تحسین همه‌ی امور سلطنتی را در دست گرفت، فرامین مؤکد بهمه نواحی صادر کرد، بسر بازان و داروغه‌ها و شحنگان برای نگهداری امنیت و انتظامات دستورهای سود

بخشی داد، و بالاتر از همه صدها جارچی بهمه نقاط اعزام داشت تا خبر سلطنت رسیدن لطفعلی خان را که بر راستی در قلوب همه‌ی مردم جای داشت - اعلام دارند، و همین خبر بهجت اثر کافی بود که بروحیه‌ی متزلزل مردم ثبات و پایداری بخشد و یک آینده خوش و نویدبخشی را در پیش چشمان آنان بگشاید ..

بامداد یکروز چهارپیک چابک سوار از چهار دروازه شیراز خارج شدند، این چهار پیک حامل نامه حاج ابراهیم کلانتر بودند و هر یک از سستی بسوی بم میشتافتند تا هر چه زودتر شاهزاده را آگاه سازند که برای بدست گرفتن زمام امور سلطنتی عازم شیراز شود .

و باز غروب یکروز مردم بم دیدند که دو سوار بتاخت ازدو دروازه شهر بدرون آمدند و هر کدام خسته و غبار آلود بسوی میدان دارالحکومه اسب می‌تاختند ...

و لوله‌ی درمیان مردم پیچید که این دو سوار حامل چه پیام مهمی برای امیرزاده هستند که چنین بیبک و عرق ریزان بسوی دارالحکومه رهسپارند؟

حس کنجکاوای مردم که دمدم گرفتار جنگها و نزاعها و خبرهای غیر مترقبه میشدند برانگیخته شد، و اندکی بعد سراسر میدان دارالحکومه از انبوه جمعیت مالا مال گردید ...

دو سوار بشتاب از پله‌های دارالحکومه بالا رفتند و از حاجیان خواستار دیدار امیرزاده شدند .

اندکی بعد امیرزاده همراه با سلیم خان هر دو سوار در تالار دارالحکومه بحضور پذیرفت .

پیام آوران بخاک افتادند و لوله نامه‌ی حاج ابراهیم کلانتر را بسوی امیرزاده دراز کردند. امیرزاده که آثار تشویش و نگرانی از چهره اش هویدا بود پرسید :

«مگر اتفاق مهمی در شیراز افتاده است؟»

هر دو سوار ساکت ماندند و این سکوت ناراحت کننده بیشتر امیرزاده را نگران ساخت و گفت :

«برخیزید و جواب بدهید ، چه خبر شده ؟

یکی از سواران جرأتی بخود داد و درحالی که تعظیم میکرد گفت :

«عمر و عزت شهریار افزون باد ! امیرزاده بسلطنت رسیده اند و باید بغوریت بسوی شیراز حرکت فرمایند .

امیرزاده از همین چند کلمه همه چیز را دانست نامه را بسوی سلیم خان دراز کرد و گفت :

«بخوان برادر ! بخوان ... سر نوشت بازی دیگری با ما دارد ، و باز ماجری دیگری در پیش روی داریم .

سلیم خان مهر از سر نامه برگرفت و خواند :

بخاقان ابن خاقان ابن خاقان ، سلطان بروجر ، صاحب القران و الجلال ، شاهنشاه ایران زمین ، لطفعلی خان زند ، از جانب حاج ابراهیم کلانتر .

از آنجا که اراده و مشیت الهی بر آن قرار گرفته بود که جامه سلطنت بر قامت برازنده آن شاهزاده کامکار و معظم آراسته گردد و اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نباشد همه رعایا از خرد و کلان و صغیر و کبیر در انتظار مقدم پر مینمت شاهزاده که بنا بوصایای سلطان مغفور و استدعای عاجزانه عامه مردمان از خواص و عوام بسلطنت ایران زمین رسیده اند بسر میبرند تا کی خاک پای شهریار جوان را توتیای چشم خویش سازند و سر فخر برگردون ساینند .  
جزئیات ماقع را حاملین این عریضه بخاک پای همایونی معروض خواهند داشت .

الاقل والاحقر

حاج ابراهیم کلانتر

سلیم خان نامه را بست ، و ناگهان در پیش پای لطفعلی خان بز انودر آمد و گفت :

«شاهنشاهان با همه ی اندوهی که از غم امیرزاده دارم ، سلطنت را بشما

تبریک و تهنیت میگویم و یکبار دیگر مراتب جاننثاری و فداکاری خود را معروض میدارم، اجازه فرمائید نخستین کسی که مراتب اخلاص خود را بنخاک پای همایونی عرضه میدارد جانثار باشد؛ سلیم خان باشد.  
و باز هم اجازه میخواهم عرض کنم که همواره لطف پروردگار و مراحم خداوند بزرگ و متعال شامل حال ما خواهد بود انشاءالله...



نمای شبستان و سردر مسجد و کیل که در زمان کریمخان زند بسال ۱۱۷۰ هجری قمری بنا شده است.  
این شبستان با وجود سادگی ساختمان مورد توجه کلیه جهانگردان خارجی که برای سیاحت بایران میآیند قرار میگیرد.



# بسوی شیراز

مراسم سوگواری سلطان جعفرخان در شیراز بوم قریب دو هفته بطول انجامید، در تمام این مدت سلیم خان، داشت که مقدمات حرکت ماموریت شاهزاده زندرا بسوی شیراز فراهم آورد، و این مرد چنان بکوشش و تقلا برخاسته بود که بعضی شبها تا سحر بیدار میماند، و شاید در بیست و چهار ساعت یکبار هم نازی را نمیدید.

روزی که شاهزاده زند، برای بدست گرفتن زمام امور سلطنتی عازم شیراز شد، یکی از بدترین روزهای زندگی مردم بود، مردمی که همه جا تا پای جان در راه امیرزاده مهرپرور خود ایستاده بودند، مردمی که او را از جان و دل، و با همه ی قلب خود دوست میداشتند نمیتوانستند شاهد عزیمت او از شهری شوند که در هر گوشه و کنارش خاطرهایی از او بجای مانده بود.

وقتی موکب منظم و برجلال امیرزاده در میدان دارالحکومه آماده حرکت بود و سراسر میدان و شاهراههای عمومی از جمعیت پر بود، شاهزاده با اتفاق سلیم خان از پله های عمارت دارالحکومه پائین آمد، نظری بجمعیت که برای او ابراز احساسات میکردند و صلوات میفرستادند افکند، آنوقت این مرد... این مرد شیردلی که اشک چشم را مایه ننگ میشمرد احساس کرد دیدگان را بک پرده اشک پوشانده است.

او خود را باین مردم مدیون میدانست، این مردم بودند که در گوشه و کنار شهر بادشمنان او به پیکار برخاستند، این مردم بودند که کشتند و کشته شدند و با خون پاک خود راه ورود او را بشهر آبیازی کردند، این مردم بودند

که تا آخرین نفس باقوای غاصب و اشغالگر امیر نصر جنگیدند و پاس دوستی و مهرورزی ویرا فراموش نکردند...

امیرزاده بسوی اسب سپید خود پیش رفت ، با هیبتی شاهانه بروی زمین قرار گرفت ، آنگاه خطاب بمردمی که صدای گریه‌شان رفته رفته اوج میگرفت گفت :

« برادران من !

خیال نکنید من از این جا میروم و یاد شمارا بدست فراموشی میسپارم ، شما در قلب من ، در خون و جان و روح من جای دارید ، شما و شجاعت شما ، شما و مهر بانیمهای شما ، شما و دستداریهای شما چیزی نیست که بتوان آنرا از یاد برد چیزی نیست که بتوان آنرا فراموش کرد...

همانقدر که شما از رفتن من ناراضی و غمگینید ، من چند برابر شما ناراحت و اندوهگین هستم ، زیرا این حقیقت لایزال را نمیتوان کتمان کرد که همه ما بیکدیگر مدیون هستیم ، همه مانند برادری غمگسار هم بوده ایم ، همه بخوی و خصلت همدیگر آشنا شده ایم ، اما چه میشود کرد با این بازی سرنوشته با این دست تقدیر که مرا از شما جدا میکند...

من ناچارم برای بدست گرفتن زمام امور مملکتی به شیراز رهسپار شوم ، اما بشما ، بهمه شما از زن و مرد و پیر و جوان قول میدهم که در نخستین فرصت ، دوباره بیدار شما بشتابم و باز چند صباحی در میان شما بسر برم .

چون برادرم سلیم خان در این سفر همراه منست ، دوست ارجمندمان قلی بیگ در غیاب من حاکم مطلق بم خواهد بود ، من میدانم که این مرد رشید محبوب القلوب همه‌ی شما هست و بهمین سبب غمی ندارم که مبادا خدای نا کرده کسی میان شما یافت شود که از این انتخاب ناراضی باشد .

انتظار دارم همه در کنار یکدیگر بخوشی و مسرت زندگی کنید ، و میدوارم در پناه الطاف خداوند بزرگ بسوی سعادت و خوشبختی رهسپار شوید ، همه شمارا بخدا میسپارم...

شاهزاده خاموش ماند ، و صدای گریه مردمی که با بغض گلو صلوات میفرستادند و شاهزاده مهر بانیشان را بخداوند بزرگ میسپردند در فضا طنین افکن بود .

پیشاپیش موکب شاهزاده گارد خاصی او حرکت میکرد؛ و در میان افراد این گارد باقرهم دیده میشد که با اشاره سرودست بادوستان و آشنایانش خداحافظی میکرد.

پشت سرافراد گارد سه مرد قوی هیکل باشمشیر آخته رهسپری میکردند و چند قدم دورتر از آنها شاهزاده زند قرار داشت و بلافاصله پشت سر او دو سوار شانه بشانه هم راه می‌پیمودند، یکی ازین دو سلیم خان بود، و دیگری ستاره، دختر کولی...

روی تخت روانهای متعددی که پشت سر این سواران حرکت میکردند علیاحضرت ملکه خورشید، مرضیه نامزد شاهزاده، نازی همسر دلبنده سلیمخان و عده دیگری از بانوان حرم دیده میشدند، و قسمت آخر موکب سلطنتی امیر - زاده را لطیف خان و سواران دلیر و جانباز او تشکیل میدادند همینکه این کاروان عظیم از شهر بیرون رفت یک سپاه مجهز بدو قسمت تقسیم شده و سمت چپ و راست موکب امیرزاده را دربر گرفت.

هنوز بیش از یکساعت از حرکت کاروان امیرزاده نگذشته بود که مردی سوار بر اسب با آخرین قسمت کاروان رسید، و از نخستین سواری که با او روبرو شد پرسید:

«رئیس شما کیست؟»

مرد کولی، لطیف خان را که در رأس سپاه خود اسب میراند نشان داد و گفت:

«اوست ... لطیف خان؛»

مرد بتاخت نزدیک لطیف خان آمد و باشتابی عجیب گفت:

«ببخشید رئیس! باشما يك کار فوری دارم.»

لطیف خان بانهایت تعجب از کاروان جدا شد و اسب خود را بسوار

نزدیک کرد و پرسید:

«چه کار داری؟»

مرد که رنگ بر چهره نداشت و نفس نفس میزد گفت:

«من از شهر میآیم و معذرت میخواهم از این که ناچارم خبری

بشما بدهم ...»

لطیف خان که دمبدم نگران تر میشد پرسید:

«مگر در شهر اتفاق بدی افتاده است؟»

مرد گفت:

«آری! رئیس ...»

رنک از رخسار رئیس کولپها پرید و پرسید:

«چه شده؟ زودتر بگو ... حرف بزن!»

سوار گفت:

«قربان! می‌خواستم بعرض امیرزاده برسانید، که سرکش از زندان

فرار کرده است!

لطیف‌خان با تعجب پرسید:

«چطور؟ فرار کرده است؟»

مرد گفت:

آری! فرار او آنقدر مرموز و پیچیده است که کسی نمیداند چطور

این مرد توانسته است از میان آنهمه پاسدار و نگهبان بگریزد، قدر مسلم این

است که سرکش باهشیاری و دقت خاصی منتظر فرصت بوده است، و چه

فرستی بالاتر از زمانی که امیرزاده میخواهد از بسم حرکت کند؟ و تمام

افکار را متوجه خود ساخته است؟

لطیف‌خان گفت:

«قلی بیک چه میکنند؟»

سوار جواب داد:

«تمام دروازه‌ها را تحت نظر گرفته‌اند، و شحنة‌ها همه جارامیگردند،

میدانید محالست یک نفر از مردم بم کوچکترین علاقه‌یی بسرکش داشته

باشد، و بدین ترتیب گویا جای نگرانی نباشد.

لطیف‌خان گفت:

بسیار خوب، من این‌خبر را در موقع مقتضی بعرض شاهنشاه خواهم

رسانید، زیرا حالا وقت مناسبی نیست، و امیدوارم قلی بیک در تمام اموری که

بمپده او محول شده است موفق و پیروز و سربلند باشد ... سلام مرا باو

برسانید.

سوار ادای احترام کرد و بسوی بم بتاخت درآمد ... و هنوز با دروازه

شهر فاصله زیادی داشت که تیری بسینه او نشست و اذروی اسب بزمین غلتید

این تیر را سرکش‌رها کرده بود...

# بدنبال سر نوشت

فرار سرکش بخلاف آنچه قلبی بیک مبینداشت هیچگونه رمز و ابهامی نداشت، این مرد موقع شناس و حیل‌گر از نخستین لحظه‌یی که بدام افتاد؛ تا زمانیکه موفق بگریز شد، همیشه و در همه حال نقشه فرار خود را تهیه میدید زیرا میدانست اگر فرصت را از دست بدهد هرگز نخواهد توانست با آرزوهای بلند پروازانه خود برسد، هرگز قادر نخواهد بود بشوکت و ثروت دست یابد، و هرگز حتی در عالم رویا هم آنقدر سعادت نخواهد داشت که معنی آزادی و کامرانی را بداند و از آن بهره گیرد.

روزی که امیرزاده لطفعلی خان آماده حرکت ازبم بود این فرصت را برای سرکش فراهم ساخت، زیرا پاسداران و نگهبانان او؛ مانند سایر مردم کنجکاو، همی توجه خود را بمیدان دارالحکومه معطوف کرده بودند، به مغیله هیچکدام از آنان خطور نمیکرد که سرکش درصدد فرار باشد، زیرا او در همه حال یکتوع خونسردی و متانت عجیبی داشت، لبخند لبانش را ترک نمیکرد، بسیار آهسته حرف میزد، و آهسته نشست و برخاست میکرد اغلب بانگهبانان بمهربانی یک برادر سخن میرانند، برای آنها از افسانه‌های کهن داستانها میخواند، ضرب المثلها و حکایات بسیار سرگرم کننده بی بمیان می آورد، و تمام اینکارها که بادقت و بصیرت خاصی دنبال میشود، موجب جلب اعتماد و اطمینان نگهبانان شده بود؛ و آنروز... روز حرکت امیرزاده، سرکش از یک غفلت کوتاه نگهبانی که او را میباید استفاده کرد، به نرمی و سرعت یک مار وحشی دالانی را که نمیدانست بکجا میرود پیمود، برابر

يك در کوتاه اندكى ايستاد و چون يقين يافت كسى در آنجا نيست وارد اتاق شد، و نخستين چيزى كه بچشمان او رسيد يك پنجره بود، پنجره بى كه بخرابه هاى پشت ميدان دارالحكومه باز ميشد.

سر كش شتابان پنجره را گشود و فاصله خود را تا زمين خرابه اندازه گرفت، بيش از پنج متر ارتفاع اين پنجره بود. و پريدن از آنجا كار سهل و ساده بى بشمار نميرفت اما او كه براى نجات جان خویش تلاش ميكرد اين فاصله را بهيچ گرفت، معطل نشد و خود را در فضا رها كرد.

زمين خرابه مسطح نبود؛ اما بخت او يارى كرد كه زير پايش يك كپه خاك نرم وجود داشت، بطوريكه با نهايت تعجب دريافت كوچكترين آسيبى باو وارد نيامده است، و تنها اندكى قوزك پساى چپش درد مى كند.

سر كش وقت را از دست نداد، از کنار ديوارهاى فروريخته، خرابه را دور زد و بزودى راه خروج را يافت؛ اين راه يك كوچه باريك و تقريباً متروك ميرسيد، و وقتى سر كش بسرعت اين كوچه را پيمود. زمانى بود كه اميرزاده با مردم بم وداع ميكرد و طبعاً همه ي هوش و حواس مردم و نگهبانان متوجه سخنان شاهزاده بود...

سر كش درنگ را جايز نشمرد، و چون تمام كوچه هاى بم را بخوبى ميشناخت خود را به مسجدى رساند، قريب ده دقيقه از وقت خویش را تلف كرد تا توانست تغييرى در چهره و پوشاك خود بدهد، و اندكى بعد بصورت يك گداى مفلوك، خيزان و افتاده حال و مظلوم، خود را بدروازه شهر رساند و وضع او طورى بود كه توجه هيچيك از دروازه بانان را جلب نكرد، دوسه تن از آنان نيم نگاهى باين گداى پيرونالنده افكندند و سرگرم كار خود شدند زيرا آنها كار مهمترى در پيش داشتند و ميدانستند. كه بايد اينكار را با دقت با انجام رسانند چندان حظه ي ديگر موكب اميرزاده از اين دروازه ميگذشت و آنان ميبايستی تمام مراسم تشريفاتى را ببهترين طرزى بجای آورند.

سر كش از دروازه بيرون رفت، و همينكه از ديده دروازه بانان دور شد كمر راست كرد و بسرعت گامهاى خود افزود، از جاده منحرف گرديد و به پراهه افتاد، در مدتى كمتر از نيمساعت، وقتى در پناه يك گودال

قرار گرفت تا نفسی تازه کند دانست که تیزبین ترین چشمها هم قادر نخواهند بود او را ببینند یا از پناهگاه کوچکش خبردار شوند .

لبخندی مملو از شادمانی و پیروزی بر لبان او هویدا شد و آهسته در دل گفت :

«خوب نجات یافتیم، معلوم میشود که بخت و اقبال بامن روی مساعده دارد و بزودی بآنچه آرزوی قلبی منست خواهم رسید ، و این بار هدف من باید پیوستن بقوای آغامحمد خان قاجار باشد، منتها بایک خدمت بزرگ ، خدمتی که بتواند توجه این مخنث جابر را برانگیزاند .

صدای آواز بلندی رشته افکار سرکش را گسست، در پناهگاه خود راست نشست، و بسویی که صدای آواز میآمد نگریست ، يك مرد روستائی در حالیکه تیرو کمانی بردوش داشت، آواز میخواند و بسوی شهر میرفت ، در دست راست او چند پرنده وحشی صحرایی دیده میشد، معلوم بود که مرد دهقان از شکار باز آمده است، و شاید این پرندگان را که بایک سلاح قدیمی شکار کرده بود برای فروش بشهر میبرد .

يك فکر شیطانی بشتاب برق از مغیله‌ی او گذشت، اگر میتوانست تیرو کمان مرد روستائی را تصاحب کند کار مهمی انجام داده بود، زیرا او راه درازی در پیش داشت، و برای دفاع خود- حتی در برابر يك حیوان وحشی- هیچگونه اسلحه‌ی نداشت .

هر چند تیرو کمان يك سلاح قدیمی بود، اما باز هم برای او قوت قلبی ایجاد میکرد ، و بعلاوه شکارچیان سوای تیرو کمان حتما کاردی هم با خود دارند، يك کارد تیز و بلند که همه جور بکار میآید ..

مرد روستائی بی خیال و آرام جلو میگرفت و حتی برای يك لحظه هم آواز خواندن خود را ترك نمیکرد؛ چنان شاد و بی خبر بود که اگر صداها نفر از کنارش میگذشتند برای او اهمیتی نداشت .

چشمان سرکش روی زمین بیابان بگردش درآمد ، و روی يك قطعه سنگ بزرگ و نوك تیز ثابت ماند . اگر این سنگ را با تیزی روی سر مرد روستائی فرود میآورد کار تمام بود .

او ، يك لحظه هم درنگ كرد ، سنك را برداشت و بدنبال مردشكارچي رفت ، آنقدر چابكانه و آهسته به مرد بينوا نزديك شد كه حتى صدای پایش را هم نشنيد ، در سه قدمي او خيز بلندی برداشت ، و با تمام هيكل و قوت خود سنك را به سر مرد بي خبر كوفت ، اين ضربه آنقدر شديد بود و چنان بامهارت و دقت فرود آمده بود كه مرد روستائي حتی ناله بي هم نكرد ، آواز در گلویش خاموش شد ، چند قدم رو بجلو تلوتلو خورد ، و مثل اينكه ريشه ي درختي را قطع کرده باشند محكم بزمين افتاد و از هوش رفت .

سرکش نظر سريعی باطراف افکند ، صحرا خاموش و خلوت بود ، پرنده بي هم بر نميزد ، و او ميتوانست هر چه زودتر آنچه ميخواهد بردارد و بگريزد ! اما اينكار را دور از حزم و احتياط ديد ، خم شد ، پاهای مردشكارچي را گرفت و او را كشان كشان از ميان جاده به كنار گودال بزرگی برد ، در كنار گودال جيبها و توبره مرد را و ارسى كرد ، کمی پول بود ، همانطور كه حدس ميزد يك كادر بلند شكارى داشت ، و علاوه پرنده هايی را كه شكار کرده بود آذوقه خوبی بنظر می رسيد ، و بالاتر از همه تير و كمانش بسيار بكار می آمد .

سرکش همه اينهارا برداشت ، و با يك لنگد محكم مرد بينوا را بدرون گودال انداخت و راهی را كه آمده بود بسرعت بازگشت و به پناهگاه خود خزيد . او از اينجا ميتوانست تمام جاده را زير نظر داشته باشد ، بدون اينكه ديده شود ، يا کسی حدس بزند ممكنست در اينجا مردی پناه گرفته باشد .

او درون گودال نشست ، پاهای خود را دراز كرد ، نفس بلندی كشيد و به تفكر پرداخت :

« بايد در اينجا منتظر فرصت باشم ، بيشتر از هر چيز بيك اسب راهوار احتياج دارم ؛ چيزی نخواهد گذشت كه موكب اميرزاده از اينجا می آيد و ميگذرد ، شايد از موكب پر شوكت او اسبني هم نصيب من شود ، شايد يکی از سپاهيان او عقب بماند ، آنوقت من خواهم توانست با يك تير او را از پای در آوردم و اسبش را بچنك آورم ، و شايد پيشامد ديگری كرد ، و من



توانستم در سایه بخت یاری خود بآنچه می‌خواهم و آرزو دارم برسم...  
روحیه‌ی او قوی و محکم بود، قوی و محکم بصلابت پولاد! و همین  
روحیه‌ی او باعث شده بود که در تمام کارهایش با موفقیت نسبی روبرو شود.  
حال اگر در چند مورد شکست خورده بود خوب می‌توانست این شکست‌ها را  
در سایه‌ی قوت قلب و روحیه‌ی مستحکم جبران کند...  
و جبران میکرد

همانطور که او حدس زده بود بزودی موکب امیرزاده ازدور پدیدار  
شد، سرکش در گودال دراز کشید و تا زمانی که موکب امیرزاده از جلوی او  
نگذشت از جا تکان نخورد، حتی میکوشید خیلی آهسته نفس بکشد و اینکار  
را تمرینی برای آینده خود می‌شمرد...

موکب امیرزاده از او گذشت و دور شد، سرکش که تمام نیروی خود  
را در گوشه‌هایش متمرکز ساخته بود وقتی صدای پای اسبان را دیگر بزحمت  
میشنید اندکی بخود تکان داد و سرش را از گودال بیرون آورد، موکب  
امیرزاده با هستگی پیش میرفت و مثل این بود که انوار درخشنده‌ی خورشید  
بایک نشاط مستانه روی این کاروان پرشکوه میرقصید!

ناگهان از جانب دروازه بم صدای بگوش سرکش رسید، صدای  
سم اسپه‌ی که بشتاب نزدیک میشد، سرکش دوباره میان گودال دراز کشید  
و با خود گفت:

«یقین در شهر خبرهایی است که سواری را بدنبال موکب امیرزاده  
فرستاده‌اند، شاید بهمین زودی خیرفرارمن بگوش همه کس رسیده باشد،  
و شاید این سوار می‌رود که به کاروانیان هشدار بدهد! آیا وجود من اینقدر  
مهم است؟»

لبخند موزیانه و پرغروری روی لبانش نقش بست، و همانطور که  
میان گودال دراز کشیده بود فهمید که سواد آمد و از جلو او گذشت، سرکش  
از جایش تکان نخورد، تا باز صدای سم اسب سوار را شنید که از جانب موکب  
امیرزاده باز میگشت.

سرکش سرعت از جا برخاست، تیروکمان را بر سر دست آورد، روی  
زانو نشست، و سینه‌ی سرباز را نشانه گرفت، سوار درده قدمی او بود  
که تیر را رها کرد، چنان بادقت و مهارت تیراندازی کرده بود که سوار بیچاره

اژروی زین گنده شده و بزمین درغلتید، چندبار روی خاکها بخود پیچید، و چیزی نگذشت که ساکت و بیحرکت برجای ماند، اسب او دزچند قدمیش ایستاده بود و سرش را بالا و پائین می برد، مثل اینکه دریافته بود آسیبی بصاحبش وارد آمده است.

سرکش بمیان جاده آمد، نگاهی به نعلش بیجان سرباز افکند و بسا قدمهای شمرده بجان اسب پیش رفت، دستی به سرو گوشش کشید، دهانه اش را گرفت و بسوی سوار بازگشت و گفت:

«خوب! رفیق... از لطف تو متشکرم که اسبی باختیار من گذاشتی، نمیدانی چقدر باین حیوان احتیاج داشتم، نمیدانی چه خدمت بزرگی نسبت بمن انجام دادی، افسوس که دست تو دیگر از این دنیا کوتاه است، و الا این خدمت ترا هر طور بود جبران می کردم، حالا با تو خدا حافظی میکنم و بدنبال سرنوشتم میروم، سرنوشتی که میدانم مرا باژروی قلبی ام خواهد رساند آنروز دیگر من محتاج يك اسب نخواهم بود، از تو دریوزگی نخواهم کرد، آنروز غلامان و کنیزان من هم صدها اسب در اختیار خواهند داشت آنروز من معنی واقعی سعادت و شادگامی و موفقیت را درك خواهم کرد، آنروز من درهمه جا با پیروزی و سرافرازی قرین خواهم بود، و اطمینان داشته باش آنروز خیلی دور نیست، نزدیک است، نزدیکتر از آنچه فکر کنی... سرکش مثل دیوانه ها با جسد بیجان سرباز حرف می زد، انگار با یک دوست قدیمی خودسخن می راند، مطمئن و مغرور بود، و گویی با آینده سعادت بخشی که در عالم خیال برای خویشتن ترسیم می کرد تنها يك گام، يك قدم كوچك فاصله داشت.

وقتی پا برکاب اسب گذاشت و برگشت که آخرین نگاه را بسرباز شهید بیافکند، فکری از مغزش گذشت:

«به! عجب احمقی هستم من! اگر این جسد همینطور میان جاده بماند صورت خوشی نخواهد داشت، چطور دست برای اینکه از تنهایی رنجی نبرد این یکی راهم پهلوی آن دیگری ببرم، باز هر چه باشد کنار هم دیگر خوشتر خواهند بود.»

خم شد و دهانه اسب را زیر يك سنگ بزرگ نهاد، پاهای سرباز را گرفت و او را بسمت گودال کشید، در کنار گودال احساس کرد که مردش کارچی ناله

میکنند، و اندکی دست راستش تکان میخورد، سرکش جسد سر با زرا درست  
مخاژی او قرارداد و بایک لگد محکم او را بروی مردشکارچی افکند و بدون  
اینکه کوچکترین نگاهی بگودال بیاندازد، دوان دوان بسوی اسب پیش رفت،  
سوار شد، و با اشاره سر و دست - چنانکه گویی از دوست عزیز و داع  
می کند - بگودال سلام داد، و بدنبال کاروان امیرزاده براه افتاد، درحالیکه  
قلیش بشدت میزد، و مغزش مانند یک ساعت منظم کار میکرد...



# يك شب ...

و

## يك راز

در آن روز گاران ، قریه‌ی «دره مراد» یکی از بزرگترین و باصفا ترین قراء ایران بشمار می رفت، مردمی زحمتکش و صبور و کاردان داشت، محصولی که از این قریه، بدست می آمد بتنهایی برای چهار شهر ایران کفایت می کرد، در گوشه و کنار قریه کشتزار های وسیع گندم و جو و باغهای پراز میوه جلوه فریبنده و زیبایی داشت، جلوه بی که می توانست نظرهارا بخود جلب کند ، و دلهارا بشادمانی و نشاط در آورد.

آنشب موكب امیرزاده در کنار این قریه اطراق کرد، مردم «دره مراد» که از ورود امیر رشید و دلاور زند آگاه شده بودند هر يك بفرخور حال خود هدیه بی تهیه کرده و باشادمانی آشکاری به سوی خیمه و خرگاه او و ملتزمین رکابش روانه بودند، در گرداگرد اردوی موقت امیرزاده مشعلهای بسیاری افروخته شده بود، دهقانان دره مراد آزادانه به هر خیمه بی سر می کشیدند و با سربازان و نگهبانان به صحبت می نشستند، میگفتند و میخندیدند . و از اینکه امیرزاده جزودی بر اورنگ پادشاهی تکیه خواهد زد اظهار مسرت و شادی می کردند.

خیمه بزرگ امیرزاده و سلیم خان، در کنار اردو و کمی دورتر از خیمه سر بازان بود، گارد خاصی او این خیمه و خرگاه را مانند حلقه انگشتری در میان گرفته بودند، و البته اگر کسی می خواست بسوی این چادرها روانه شود از او جلو میگرفتند، و یکبار که مردی دهقان بایک گوسفند بسوی خیمه امیرزاده می آمد سر بازان گارد نگذاشتند که مردهاتی حتی یک قدم هم بسوی خیمه های امیرزاده و سلیم خان بردارد، دهقان که بانشاط بی پایانی بدیدار امیرزاده می شتافت، از ممانعت سر بازان آزرده خاطر و برآشفته شد و صدای بلند او تاخیمه های امیرزاده رسید که فریاد میزد:

« میخوام تنها گوسفند خودم را در پای امیرزاده قربانی کنم، چرا جلو مرا میگیرید، این اولین بار است که امیرزاده قریه ما را با ورود خود مزین فرموده اند، شما حق ندارید از من جلو گیری کنید، ولم کنید، والا اینقدر در اینجا خواهم ماند تا صبح شود و شکایت شمارا پیش امیرزاده ببرم...»

امیرزاده و سلیم خان که به صحبت نشسته بودند، صدای فریاد مردهاتی و سخنان پاکدلانه او را شنیدند و امیرزاده بسلیم خان گفت:

« به سر بازان نگهبان بگو که مردم دره مراد آزاد هستند که میان اردو بجز خیمه های حرم، رفت و آمد کنند اینها مردمی پاکدل و شجاع و راستگو و زحمتکشند، ماهم که یکشب بیشتر مهمان آنها نیستم؛ خدا را خوش نمی آید که آنها را اذیت کنند..»

سلیم خان از جابر خاست و گفت:

« امر شاهنشاه را اطاعت می کنم، اما خود شما بهتر می دانید که همیشه باید احتیاط و حزم را مراعات کرد، نباید فراموش کنیم که دشمنان ما بیدار و هشیارند، و اکنون بیش از همیشه در انتظار فرصت بسر میبرند، بگمان من افراد خاصی گارد حق دارند که از ورود اشخاص ناشناس جلو گیرند، از کجا معلوم که یکی از همین افراد دهاتی از جاسوسان آغا محمد خان قاچار نباشد؛ می دانید که این مرد از تنها کسی که باک دارد شما هستید، شاهنشاه من!

امیرزاده لبخندی بر لب آورد و گفت:

« سلیم خان، در درجه اول از تو خواهش می کنم مرا همان امیرزاده خطاب کنی، من باین کلمه عادت کرده ام و آنرا دوست دارم، و در درجه دوم

مردم این قریه کسانی نیستند که بمن خیانت ورزند، و مخصوصاً از تومی خواهم که این مرد دهاتی را به خیمه‌ی من بیاوری و فرمان مرا به نگهبانان ابلاغ کنی

سلیم خان سرفرود آورد و از چادر بیرون رفت، فرمان امیرزاده بزودی به همه‌ی نگهبانان ابلاغ شد و مرد دهقان چابک و مسرور گوسفند خود را جلو چادر امیرزاده بزمین زد و کاردی از کمرش بیرون آورد و فریاد کشید:

«سروجان من و خانواده‌ی من فدای تو باد، امیرزاده! خوش آمدی چشم ما را روشن کردی ...»

امیرزاده که از این همه صمیمیت و یگانگی مرد دهقان متأثر شده بود، او را مورد نوازش قرار داد، بدره زری بکفش نهاد، پیشانی‌ش را بوسید، با محبت بسیار روانه‌اش کرد، و دوباره سلیم خان بمیان خیمه بازگشت.

صد قدم دورتر از چادر او، بر فراز یک بلندی که نور مشعلها نمیتوانست آنجا را روشن کند، دو چشم خیره ریز کینه همه این حرفها و رفت و آمدها را میدید و می‌شنید و دستش را روی کارد بلندی که بر کمر داشت فشار می‌داد.

این مرد، سرکش بود!

فرمان امیرزاده آنچه را که سرکش میخواست پیش پایش گذارد، در یک مدت کوتاه چنان تغییر قیافه داد و خود را بچهره‌ی مردان روستائی در آورد که حتی «باقر» هم اگر او را از نزدیک میدید نمی‌توانست حدس بزند که این مرد سرکش است!

رفت و آمد مردم دره مراد بچادرها ده بدم رو و بزونی می‌رفت، صدای هلهله و شادی و خنده و گفتگو حتی برای یک لحظه قطع نمی‌شد، همه میخواستند شیی را بخوشی و شادمانی بگذرانند، و همه مردم «دره مراد» میل داشتند آنچه در نیرودارند برای آسایش و رفاه سر بازان امیرزاده بکار برند، در میان یکدسته‌ی بزرگ از دهقانان که بسوی چادرها می‌رفتند و بسا همه سلام و علیک می‌کردند روستائی پیری هم با کمر خمیده دیده می‌شد که توجهش بیش از هر جا به طرف چادرهای امیرزاده و سلیم خان بود!

او خیمه‌های افراد گارد را دور زد، از یک راه باریک که میان چادرها بود خود را به نقطه‌ی تاریکی رساند، و در آنجا بسرعت اطرافش را نگرینست، و همه را سرگرم دید، خود را روی زمین افکند، و مانند ماری بخزیدن پرداخت،

و درست کنار چادر امیرزاده روی پهلو راست دراز کشید، و چنانکه گویی بخواب رفته است گوشش را بجادر چسبانند.

درون چادر سلیم خان روی چهارپایه کوتاهی نشسته بود، و امیرزاده در میان خیمه قدم میزد و با صدای لطیف و خوش آهنگی سخن میگفت:

«ممکن است سلیم خان تو بانقشه‌ی من موافق نباشی، اما یقین بدان غیر از اینکار چاره‌ی نیست، من باید بوصیت پدر خود عمل کنم، باین مرد ناپاک فرصت ندهم، سه روز پس از تاجگذاری در شیراز بجنگ آغامحمدخان خواهم رفت، باید از هم اکنون در فکر این جنگ بود، جنگی که با حیثیت خاندان زند بستگی دارد، و از همه‌ی اینها گذشته اگر ما فرصت را از دست بدهیم بدون تردید او بما تاخت خواهد آورد، و میدانی که اینکار چقدر بزبان ما تمام خواهد شد.

غیر از قشونی که در شیراز آماده هست، باید برای جمع آوری قوای بیشتری از خوانین و سرکردگان زندیه مدد بخوام و از طرف دیگر لطیفخان را نیز مامور کنم تا میتواند از روسای قبایل کولیهای فارس افراد ورزیده و جنگجو طلب کند.

این کولیها مردان دلاوری هستند و هنگام جنگ هر یک نفر آنان که به سختی و مشقت خو گرفته اند خواهند توانست با سه نفر از قوای آغامحمدخان مصاف دهند و پیروز شوند. فقط ناراحتی من بخاطر تست که از روز عروسی تا کنون نتوانسته‌یی حتی یک کفچه آسایش خیال داشته باشی، وقتی هم وارد شیراز شدیم باید بفاصله‌ی سه روز آماده حرکت شویم، و البته علاقه‌ی قلبی من بتو و نازی موجب این ناراحتی شدید است.

سلیم خان که بادقت بحرفهای امیرزاده گوش میداد. تا بنا گوش سرخ شد و بالحن گله آمیزی گفت:

«امیرزاده ارجمند باید آگاه باشند که من تا پای جان خویش در اینراه، راه افتخار و پیروزی، ایستاده‌ام. من و نازی روزی واقعا سماد تمندوکامکار خواهیم بود که امیرزاده آسوده خاطر و مرفه الحال باشند، مگر جان مادر برابر شما ارزشی دارد؟

امیرزاده با ملاحظت خاصی گفت:

« سلیم خان! واقعا خیلی مستخره خواهد بود اگر من بخواهم میزان دوستی ترا تازه امروز دریابم، من بارها گفته‌ام که تو از برادر من نزدیکتر هستی، و اگر می‌بینی که درباره‌ی تو و نازی احساس ناراحتی می‌کنم، از فرط علاقه‌ایست که بشما و سعادت آینده‌ شما دارم پس تو با این نقشه‌ی من موافق هستی که سه روز پس از تاجگذاری از شیراز حرکت کنیم و بقوای آغامحمدخان بورش بیریم؛ سلیم خان گفت:

« نمیتوان منکر شد که همه‌ی مردم شیراز، و تمام افراد ملتی که خواهان سلطنت و فرمانروایی خاندان زندیه هستند در این آرزو بسر می‌برند که شکست سلطان فقید جبران شود و آغامحمدخان بسزای خود برسد و حالا که امیرزاده در این باره اصرار می‌ورزند بدون هیچ قید و شرطی موافقت دارم که سه روز پس از تاجگذاری بسوی قوای آغامحمدخان تاخت بیاوریم و البته باید مقدمات کار را از همین امشب فراهم کنیم اگر اجازه می‌فرمائید لطیفخان را بچادر بیاوریم و عقیده‌ی اورانیز جویا شویم. امیرزاده گفت:

« بد نیست! باید لطیفخان از فردا صبح ماموریت تازه خود را بعهده بگیرد در طول راه با سران قبایل کولی تماس حاصل کند و قوایش را مجهز تر و آماده‌تر سازد... بگویکی از نگهبانان بسراغ او برود. سلیم خان گفت:

« نالطیف خان بچادر امیرزاده برسد، من سری بنازی خواهم زد و باو خواهم گفت در انتظار من نباشد و بخوابد ما باید امشب نقشه‌های خود را تکمیل کنیم و از فردا آماده کارهای آینده باشیم. امیرزاده همانطور که قدم میزد گفت:

« خیال نمی‌کنم نازی بخوابد، میدانم که او و مرضیه و ستاره حالا باهم هستند، و ستاره خوب میتواند هم سر آنها را گرم کند، و هم مثل یک نگهبان مواظب آنها باشد، اگر مرضیه نبود، ستاره حتی یک لحظه هم چادر مرا ترک نمی‌کرد، عجیب دختر است این کولی آزاده و بی‌پروا! سلیم خان گفت:



«صادقانه ترین عشقی را که در تمام مدت زندگی دیده و شنیده‌ام عشق این دختر است ... او در مرحله‌ی عشق و شیدایی بجائی رسیده که جز سعادت و کامکاری معشوقش چیزی نمیخواهد، معشوقش را بخاطر خودش دوست دارد... یعنی هر چه معشوقش بخواد غایت سعادت اوست و بدون گفت و شنود بر آن گردن میگذارد، چنین محبتی را کمتر میتوان بدست آورد!

امیرزاده بالحن تائرباری گفت:

« راست میگوئی سلیم خان! ایکاش آن قدرت درمن وجود داشت که میتوانستم عشق دیگری را در قلب این دختر جایگزین سازم و او را یکی از سعادت مند ترین زنان روزگار سازم... افسوس که تمام کوشش و تلاش من تا کنون بی نتیجه مانده است و خیال نمیکنم این دختر حاضر شود بنصایح من عمل کند، چون دیگر چیزی نمانده است که با او بگویم و او همیشه همان حرف خود را تکرار میکند و میدانم در آینده هم تکرار خواهد کرد. اینهم سرنوشتی است سلیم خان، با سرنوشت چه میشود کرد؟

# يك ضرب به ديگر

سلیم خان لبخندی بر لب آورد و از چادر بیرون رفت ، دستور داد که لطیف خان بحضور امیرزاده شرفیاب شود و خود با عجله بسوی چادر نازی شتافت اما همانطور که شاهزاده حدس زده بود نازی در چادر مرضیه بسر میبرد و سلیم خان ناچار شد با و بی‌بقام فرستد که شب را در انتظارش نماند و بیدرنگ بسوی امیرزاده براه افتاد ، اما هنوز بیش از ده قدم با چادر فاصله داشت که صدای فریاد بلندی بگوشش رسید و سقوط جسمی را بروی زمین شنید در يك لحظه‌ی کوتاه او - و امیرزاده که باشمشیر برهنه از چادر بیرون جسته بود - بسوی عقب‌خیمه که صدا از آنجا برخاسته بود دویدند. و هر دو بیک‌صدا فریاد بر آوردند :

« آه ! ستاره ... »

دخترک کولی دستش را بروی شانه پیش فشار میداد و خون از لای انگشتانش بیرون میزد ؛ شاهزاده با اضطراب و نگرانی خم شد، و او را روی دستهایش بلند کرد و با صدائی بریده گفت :

ستاره ! تو اینجا چکار می‌کردی ، بگو چه شده است ؟ چه کسی بتو حمله کرد ؟

ستاره سرش را بسوی کوره راهی که بکوه منتهی می‌شد گرداند و گفت :

« از این راه فرار کرد ... او را بگیرد ! دشمن شما بود امیرزاده ! »

نگهبانان که بصدای فریاد ستاره بسوی چادر امیرزاده دویده بودند  
براستی سایهٔ مردی را دیدند که با چابکی يك بز کوهی در میان شکافها و  
سنگهای کوه فرود می‌رود. وسلیم خان فرمان داد:

زود او را تعقیب کنید. زنده یا مرده اش را باید بدست آورید.

در يك مدت کوتاه سربازان با مشعلهای افروخته بسوی کوه هجوم  
بردند و امیرزاده ستاره را بچادر آورد و بر فراز تخت کوتاهی خواباند ،  
دخترک کولی دستش را روی زخم شانه اش فشار میداد، اما باهمه‌ی دردی  
که در رخسارش منعکس شده بود لبخند میزد و بچشمان نگران و پرسش  
کننده‌ی امیرزاده مینگریست.

امیرزاده پرسید:

«ستاره! تو اینجا آمدی چه کنی؟ این مرد کی بود که بشو حمله کرد؟  
دست را بردار ببینم زخم خطرناکی نخورده بی!»

ستاره دستش را از روی شانه اش برداشت، و خون فواره زد..

رنگ از چهره‌ی امیرزاده پرید، زیرا زخمی که بشانه‌ی چپ ستاره  
خورده بود، از خم عمیق و خطرناکی بود که اگر چند بند انگشت پائین تر  
فرود آمده بود، یعنی روی قلب او خورده بود بدون تردید دخترک مهربان و  
فداکار از پای در می‌آید.

بزودی طبیبی که با کاروان امیرزاده همراه بود بیالین ستاره حاضر  
شد، بروی زخم او مرهم گذارد، آنرا محکم بست، و چند قطره داروی مقوی  
با مایعی گرم باو خورانید و گفت:

«خوشبختانه خطر مرتفع شده است، خدا رحم کرد که این زخم پائین تر  
فرود نیامد، چنین بنظر می‌رسد که بایک کارد شکاری باو حمله کرده‌اند،  
و اکنون امیرزاده باید اجازه فرماید که استراحت کند .  
ستاره که با دقت بعر فهای حکیم گوش میداد گفت:

«خوابم نمی‌آید، احتیاجی هم با استراحت ندارم، می‌خواهم با امیرزاده  
صحبت کنم، خواهش میکنم ماراتنها بگذارید .»

حکیم سری در برابر شاهزاده وسلیم خان و ستاره فرود آورد و از  
چادر بیرون رفت، و در همین لحظه لطیف خان شتابان بدرون آمد و ادای  
احترام کرد .

امیرزاده گفت:

«می بینی لطیف خان ستاره چه کارها میکند؟»

رئیس کولیها که چشمش پیراهن خون آلود ستاره افتاده بود ورنک بریده او نگرانش کرده بود پرسید:

«چه شده ستاره؟ چه کسی ترا زخمی کرد؟»

ستاره گفت

«بنشینید تا من حرفهایم را بزنم، همه چیز را برایتان تعریف کنم،

اینطور که نمیشود صحبت کرد.

شاهزاده و سلیم خان و لطیف خان، روی چهارپایه های کوتاهی در

اطراف تخت ستاره نشستند، و پیش از آنکه ستاره بسخن درآید سلیم

خان گفت:

«با اجازه ی امیرزاده به نگهبانان دستور دهم که با کمال احتیاط و

مراقبت بیاسداری خود مشغول شوند، و دیگر رفت و آمد بچادر های اردو

ممنوع گردد.

امیرزاده گفت:

«حق باتو است سلیم خان! اول شب هم بمن گفتی باید حزم و احتیاط را

از دست ندهیم، هنوز دشمنان مادر کمین هستند، برو و هر دستوری که لازمست

به نگهبانان و پاسداران ابلاغ کن.

سلیم خان بیرون رفت، و وظایف همه نگهبانان را یادآوری کرد، فرمان

داد در گرداگرد اردو مشعل افروختند، و در هر ده قدم یک سرباز بیاسداری

مشغول شد، عده یی از مردم «دره مراد» که دانسته بودند یکی از دشمنان

امیرزاده ستاره را زخمی کرده و بکوه گریخته است باخشم و غضب فراوان

بیاری تعاقب کنندگان برخاستند و بسوی کوه رفتند تا این دشمن ناشناس

را دستگیر سازند، و بزودی در اردو قرق اعلام گردید. و سکوت سنگین و

ناراحت کننده یی جای آنهمه هلهله و نشاط و خنده و مسرت را گرفت.

نازی و مرضیه که شنیده بودند ستاره زخمی شده است، چندبار بی درپی

پیغام فرستادند و از حال او جويا شدند و چون دانستند خطر مرتفع شده است

اندکی آرام گرفتند؛ زیرا بر راستی هر دوی آنها محبت و علاقه عجیبی باین دختر صدیق و فعال و فداکار یافته بودند .

وقتی سلیم خان بچادر امیرزاده بازگشت و روی چهارپایه قرار گرفت ستاره گفت :

«من از اول شب دلم شور میزد، ناراحت و مضطرب بودم ، مثل اینکه کسی در گوشم میگفت خطری امیرزاده را تهدید میکند ، در چادر خاتون مرضیه نشسته بودم و حرف میزدم ؛ اما دلم اینجا بود ، در چادر امیرزاده بود ، دوسه بار خواستم از جایم برخیزیم و باینجا بیایم ، اما شرم مانع میشد ، آخر نگرانی من به منتها درجه رسید ، به قلمب الهام شده بود که کسی در کمین امیرزاده است ، به بهانه ای ازجا برخاستم و از چادر بیرون آمدم ، میدانید اردو شلوغ بود و من زیاد توجه را جلب نمی کردم . با وجود این چادرها را دور زدم و از توی تاریکی بسوی اینجا راه افتادم خیلی آهسته و با احتیاط جلو می آمدم و همه اش متوجه اطراف چادرها بودم ، در چند قدمی چادر سیاهی مردی را دیدم که روی زمین ، به پهلوئی راست دراز کشیده بود و گوشش را بچادر چسبانده بود ، دیگر نتوانستم صبر کنم ، و اشتباهم این بود که خواستم بدون سروصدا اورادستگیر سازم ، ما کولیها میتوانیم چنان راه برویم که صدای پایمان را تیزترین گوشها نشنوند ، من بهمین شیوه جلو رفتم ، و ناگهان خودم را بروی این مرد انداختم ، اما بنظر می رسید که آدم بسیار هوشیار و چالاکی بود ، زیرا من هنوز بخود نچسبیده بودم که مرا در هوا بلند کرد و ضربت محکمی روی قلبم فرود آورد ، من خود را عقب کشیدم و کارد او بشانم رسید ، همه اینکارها پیش از چند لحظه طول نکشید ، جلوی چشمان من سیاهی رفت ، فریادی زدم و بزمین افتادم ، این فریاد استمداد بود ، اما افسوس که این مرد ، این دشمن امیرزاده ، این کسی که نمی دانم چه منظوری داشت گریخت و من نتوانستم وظیفه ی خود را انجام دهم ، اصلا تقصیر من است ، من نباید برای يك لحظه هم که شده امیرزاده را تنها بگذارم ، مگر نه اینست که بمن میگویند سایه ی امیرزاده هستم ؟ من باید از چادر امیرزاده پاسداری می کردم ، من باید دور خیمه می گشتم و نمیگذاشتم کسی باینجا نزدیک شود ، از همین الساعه هم اینکار را خواهم کرد ...»

ستاره خواست ازجا برخیزد ، اما سایه‌ی يك درد آشكار توی چهره اش افتاد و امیرزاده که پیش از او از روی چهارپایه برخاسته بود دستش را روی گیسوان کولی گذارد و گفت :

« آرام باش ستاره ! از جایتم تکان نخور ، اگر می خواهی من راحت باشم ، من راضی باشم همینطور استراحت کن می بینی که من و سلیم خان در کنار تو هستیم .

ستاره پر خاش کنان گفت :

« این کافی نیست باید بس اجازه دهید که پس از این نگهبان مخصوص چادر شما باشم و اینرا هم بگویم این اجازه را نه تنها از شما بلکه از خاتون مرضیه هم می خواهم ...

و معلوم نبود که چه اندیشه‌ی ناگهان به او هجوم آورد که چشمانش را بست و آه دردناکی کشید .

امیرزاده که بشت اندوهگین شده بود گفت :

« درد رجه اول باید زخم تو التیام پیدا کند و وقتی خوب شدی من این اجازه را بتو خواهم داد که همیشه يك چادر كوچك کنار چادر من و مرضیه بر پا کنی و هرگز از ماجدا نشوی ...

ستاره گفت :

« امیرزاده ! قلب من هرگز اشتباه نمی کند ، من همانطور که شما را یافتم ، یعنی با آرزوی قلبی رسیدم باید از شما نگهبانی کنم ، و حالا که اینطور است هم از شما و هم از نامزدتان مرضیه نگهبانی خواهم کرد ، شبها تا صبح بیدار خواهم ماند ، و دور چادر شما و نفر خواهم گشت ، اگر قرار است دشمنان امیرزاده آسیبی وارد آورند ، این آسیب را من باید ببینم ، من باید پیش مرگ شما و نامزدتان باشم . من سایه‌ی شما هستم و نباید حتی يك لحظه از شما جدا شوم ، دخترک معصوم چشمانش را بست و با صدایی بغض کرده تکرار کرد :

« من باید پیش مرگ شما شوم ، پیش مرگ شما شوم ، پیش مرگ شما امیر زاده‌ی من !

و قطره اشکی روی مژگان سیاه و بلند او درخشید ...

امیرزاده که این قطره شفاف و درخشان حالش را منقلب کرده بود روی گرداند و از سلیم خان پرسید:

« برادر! تونی توانی حدس بزنی این مرد کی بوده است؟  
سلیم خان گفت:

« شك نیست که باید از جاسوسان آغامحمد خان باشد، شاید از بزم همراه ماحرکت کرده و شاید قبلا در همین قریه کمین گرفته است، اگر سربازان ما بتوانند زنده او را دستگیر کنند پرده از روی خیلی چیزها برداشته خواهد شد، من می دانم که دشمنان امیرزاده آرام ننشسته اند و همیشه در پی آنند که بتوانند از نقشه های ما، از تصمیمات آینده ما، از وضع کنونی ما سردر بیاورند بخصوص در این روزها که بایستی امیرزاده بر تخت شاهنشاهی جلوس فرمایند... کسی چه می داند؟ شاید این مرد می خواسته است هنگام خواب بچادر امیرزاده بیاید، و زبانم لال، آن کار در در سینه ی امیرزاده جای دهد، برای همین بود که من خواهش می کردم، تقاضای کردم که هرگز شرط احتیاط را از دست ندهیم، و همواره هشیار و آماده باشیم.

امیرزاده گفت:

« باید فهمید این مرد کیست و از کجا آمده است؟ وقتی این قضیه حل بشود، می توان همه کارها را حدس زد.

لطیف خان که تا ایندم ساکت نشسته بود و فکر می کرد ناگهان گفت:  
« من این مرد را می شناسم!

امیرزاده و سلیم خان با تعجب برگشتند و باو نگاه کردند، ستاره هم چشمانش را گشود و خیره در او نگریست، لطیف خان که تعجب هر سه را دیده بود گفت:

« تعجب نکنید اگر بگویم این مرد دشمن دیرینه ی امیرزاده یعنی سرکش بود!

سلیم خان از جا برخاست و گفت:

« چه میگوئید لطیف خان؟ سرکش که حالا در بند است...  
لطیف خان گفت:

« اشتباه نمی کنم این مرد حتما سرکش بوده است، می خواهید نشانه های

اورا از ستاره پرسم، و اگر حواس او جمع باشد می تواند نشانه‌ی سرکش را بماندهد...

امیرزاده که با تعجب فراوان بسخنان لطیف خان گوش می داد گفت:  
«برادر! سلیم خان بشما گفت که سرکش در دوستانخانه بهم است،  
چطور می تواند با بنده بیاید و ستاره را زخمی کند و بگوه بگریزد؟  
لطیف خان گفت:

«اشتباه دوستان عزیزم در همین جاست، زیرا همزمان با ساعات حرکت  
امیرزاده از بیم سرکش با طرز عجیب و مرموزی فرار کرده بود...

امیرزاده پرسید:

«شما از کجا میدانید که او فرار کرده است؟

لطیف خان گفت:

«ما هنوز چیزی از شهر دور نشده بودیم که يك سوار از بیم آمد و چون  
من و افرادم در عقب موکب امیرزاده قرار داشتیم، از يك نفر سراغ فرما دهش  
را گرفته بود و مرا با و نشان داده بودند، همین سرباز بمن خبر داد که سرکش  
با طرزی که هیچکس نمی تواند سردر پیاور گریخته است و تمام کوشش و  
تکاپوی سربازان حکومتی و شحنة ها برای دستگیری او بجائی نرسیده  
است.

امیرزاده پرسید:

«چطور این خبر را بمن ندادید...؟

لطیف خان گفت:

«ما کولیاها هرگز در ابتدای يك سفر خوش؛ خبر بد بکسی نمیدهیم  
با وجود اینکه وظیفه‌ی من حکم می کرد هر چه زودتر خدمت امیرزاده  
شرفیاب شوم و ماجرا را باز گویم؛ روی عقیده‌ی که خاص همه‌ی کولیاهاست  
تخواستم امیرزاده را ملول و آزرده خاطر سازم، سفری که بسوی سعادت است  
نباید با اخبار بد همراه باشد.

من تصمیم گرفته بودم در يك موقع مقتضی، وقتی امیرزاده دلخوش  
و مسرور باشند ماجرا را عرضه بدارم، از همه‌ی اینها گذشته فرار سرکش  
چیز بسیار مهم و جالب توجه‌ی نبود، یعنی مردی نیست که اینقدرها درخور



اهمیت باشد، هر چند امشب نزدیک بود جنایتی مرتکب شود، اما باهمی این تفصیل من او را لایق میدانم که امیرزاده را مغموم و ملول سازد.  
سلیم خان گفت:

«حق باشماست لطیف خان!

«اما هرگز نباید دشمن را هر چه هم بی اهمیت باشد حقیر و بیچاره شمرد سرکش مردیست بلند پرواز و حیله گر و دناست پیشه؛ این مرد برای رسیدن به هدفش از هیچ فریب و حیله نمی، و حتی از هیچ جنایتی روگردان نیست و اگر حدس شما صحیح باشد باید فهمید که او چگونه توانسته است باین زودی از شهر خارج شود و خودش را بما برساند و این ضربه را فرود آورد؟  
لطیف خان گفت:

برای مردی مثل سرکش بدست آوردن اسب و اسلحه کار ساده و پیش پا افتاده ایست، او از فرمان امیرزاده نهایت استفاده را برد، آمد که سرو گوشه بآب بدهد و اگر میتواند خندان کرده چشم زخمی با امیرزاده وارد آورد و بگریزد، و مثل اینکه در اینکار تا حد زیادی توفیق یافته است، ممکن است بگویند صحبت شما و امیرزاده بر سر چه بود که این طور توجه او را جلب کرده بود؟

امیرزاده گفت:

«مادر باره ی جنك یا آغامحمدخان قاجار صحبت میکردیم، و تنها چیزی که از حرفهای ما بدرد سرکش میخورد اینست که او فهمید ما سه روز پس از تاجگذاری بجنك آقامحمد خان خواهیم رفت، و البته او میتواند ازین حرف نهایت استفاده را ببرد.

سلیم خان باناراحتی از جا برخاست و گفت:

«از سر بازاری که به تعقیب این مرد خطرناک رفته اند خبری نرسید چه طور است لطیف خان شما ده تن از مردان ورزیده خود را انتخاب کنید تا منم بشما ملحق بشوم و همه باهم برای دستگیر ساختن او بکوه برویم، زیرا هر چه باشد مردان شما در کوه پیمائی و عبور از موانع سخت بسیار چالاکتر از سر بازان ما هستند.

لطیف خان گفت:

« من در اختیار شما هستم !

سلیم خان افزود :

« پس خواهش میکنم معطل نشویم ، شما مردان خود را انتخاب کنید  
منهم الساعه خدمت شما خواهم رسید. البته امیرزاده ارجمند اجازه خواهند  
فرمود ما این مأموریت را انجام دهیم .  
امیرزاده گفت :

« هر چند کار مهمی در پیش داریم ، اما برای اینکه بدانیم منظور  
سرکش - یاهر کس دیگری که به قصد جاسوسی به اردوی ما آمده بود -  
چيست با نظریه‌ی شما موافقم بخصوص که می‌دانم و باچشمان خود دیده‌ام که  
مردان لطیف‌خان تاچه حد در اینگونه موارد چابک و دلیر هستند .

من اینجا کنار ستاره خواهم ماند تا او بخواب برود و وقتی شما باز گشتید  
درباره‌ی نقشه‌های آینده خود تصمیم خواهیم گرفت ، سلیم‌خان و لطیف‌خان  
سری در برابر شاهزاده فرود آوردند و از چادر بیرون آمدند لطیف‌خان  
بسوی چادر کولیا رفت و بزودی باده‌تن مردورزیده باز گشت و سلیم‌خان  
پس از اینکه یکبار دیگر دستوره‌های لازم را به نگهبانان داد و «اسم شب»  
را بآنها آموخت بسوی کوه براه افتادند...

## فرار در تاریکی

چند ساعت بود که سر بازان امیرزاده با مشعلهای برفا فروخته تمام شکافها و پستی و بلندیهای کوه را جستجو میکردند و کمترین نشانه‌یی از سرکش نیافتند.

سرکش پس از زخمی که به ستاره وارد آورد میدانست که دخترک شیردل راه گریز او را به سر بازان نشان خواهد داد اما مخصوصا بسوی کوه دوید و چند بار هم چنان ایستاد که قامت او را میان تاریکی تشخیص دهند اما همینکه آمادگی سر بازان را برای تعقیب خود دید و مشعلهای افروخته را مشاهده کرد که بسوی کوه پیش می‌آید. از چند شکاف کوچک سرعت باد گذشت از یک راه باریک تادامنه‌ی کوه پیامین خزید و در همان لحظه‌یی که سر بازان از یک طرف کوه بالا میرفتند و کم کم میان آنها برای جستجو فاصله می‌افتاد او پشت تپه‌یی که اوایل شب در آنجا ایستاده بود وارد وی امیرزاده را زیر نظر داشت پیچید اسبش را که در میان یک گودال بزرگ بسته بود پیدا کرد و از گودال بیرون آمد...

او با همان زیرکی و هشیاری همیشگی خود فهمیده بود که تعاقب کنندگان دست از سرش برند خواهند داشت و شاید بزودی همه جا را برای یافتن او محاصره کنند و چون ناامید شدند چند سوار چابک بدنبالش بفرستند او صلاح ندید که دهانه‌ی اسب را بسوی جاده شیراز بگردند؛ و بهمین سبب دوباره راه بم را پیش گرفت و در اندک مدتی توانست فاصله‌ی خود را با اردوی

امیرزاده آنقدر زیاد کند که خطر دستگیری او بکلی مرتفع گردد.  
 نزدیک طلوع آفتاب بود که او یک دهکده‌ی متروک و ویرانه رسید،  
 ده کوچک و خرابه‌یی بود که پرنده در آن پر نمی‌زد. سکوت محض همه‌جا را  
 پر کرده بود. و در زیر طاقهای فروریخته هیچ چیز بچشم نمی‌رسید...  
 سرکش از اسب پائین آمد، افسار حیوان را در دست گرفت و با کمی  
 گردش جائی یافت که هم از چشم رهگذران بدور باشد و هم بتواند چند دقیقه  
 استراحت کند گرسنگی شدت آزارش می‌داد و با وجود اینکه دور از حزم و  
 احتیاط بود با چوبها و خارهایی که فراهم کرده بود آتشی افروخت و یکی  
 از پرندگان مردروستانی را کباب کرد و پخته و نپخته بنیش کشید بعد بجستجوی  
 آب برآمد و چشمه‌ی کوچکی هم یافت و توانست خود و اسبش را سیراب سازد  
 در تمام این احوال همان خونسردی همیشگی خود را داشت، گاهی با خودش  
 حرف می‌زد. و اینکار برایش یکنوع عادت شده بود:

« به به! اینجا هم آب هست، هم اطاق راحت هست، هم کباب می‌توانم  
 یکی دوروز زندگی شاهانه‌یی داشته باشم؛ بخورم و بخوابم و استراحت کنم  
 تا کاروان امیرزاده دور شود، آنقدر دور شود که نتوانند حتی گردم راهم  
 به بینند! آنوقت من از اینجا بیرون خواهم آمد، سوار بر اسبم که تازه نفس  
 تر و آماده‌تر از همیشه خواهد بود بسوی شیراز روی خواهم آورد، هر کس  
 را در سراه ببینم بحرف خواهم کشید، سروگوشی بآب خواهم داد، و بزودی  
 خواهم دانست که چه باید کرد؟

آنچه مسلم است، آنچه یقین و بدون تردید می‌باشد اینست که اقبال  
 بمن روی آورده است، تاکنون از همه‌ی مخاطرات سلامت جسته‌ام، و پس از  
 اینهم به نیروی همین بخت و اقبال سعادت‌م را بچنگ خواهم آورد؛ دنیا برویم  
 لبخند شادی خواهد زد، و شاهد موفقیت و بهروزی را در آغوش خواهم  
 فشرد...

اینست آینده من، آینده سعادت بار و مملو از شادمانی و مسرت من؛  
 و ناگهان صدای قهقهه‌ی بلند او، مانند ناله‌ی يك جغد زخمی درون  
 دهکده‌ی ویران طنین افکند.

او از شادی میخندید، و از شادی مانند دیوانگان شده بود!



در همان لحظاتی که سرکش جای امنی یافته بود و برای آینده خود نقشه میکشید، سلیم خان و لطیف خان و کسانیکه بتعاقب او برخاسته بودند ناامید از کوه پائین آمدند، آنها دیگر همه ی گوشه و کنار کوهستان را گشته بودند و بانهایت خستگی و یأس به مرض امیرزاده رساندند که اینمرد موزی و حیلہ گرازچنگ آنها را هابی یافته است و معلوم نیست بکدام گوشه یی پناه برده که نمیتوانند حتی جای پای او را کشف کنند...

دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که موکب امیرزاده برای حرکت آماده شد، ستاره بادستی که بسینه اش آویزان بود، با زحمت ورنج فراوان بسوی اسپش رفت و هرچه باواصرار کردند بگروزد و فقط بگروزد در تخت روانها استراحت کند قبول نکرد و مانند همیشه دوش بدوش سلیم خان پشت سر امیرزاده قرار گرفت.

دخترک کولی رنگ بر چهره نداشت، اما هنوز آن لبخند، آن لبخند شیرین و سخنگو گوشه ی لبانش دیده میشد!

## شیراز آمازه میشد

شهر شیراز ، برای ورود امیرزاده لطفعلی خان زند، شاهزاده بی که میبایست بر اورنگ کریمخان بزرگ تکیه زند، غرق نشاط و سرور شادمانی شده بود ؛ مردم با وجود روحیه کسل و افسرده بی که داشتند ، با وجود اینکه دمبدم نسبت بآیندهی خود بیمناک تر می شدند ، و شایعاتی را که جاسوسان آغا محمد خان در میان آنها رواج می دادند باور میکردند ، ورود امیرزاده جوان خود را بفال نیک گرفته بودند.

آنها چنین می پنداشتند که وقتی امیرزاده شجاع ورشیدزند بجای پدر بر تخت سلطنت نشست بزودی خواهد توانست آب رفته را بجوی باز آردو حیثیت و شرف از دست رفتهی لشکریانی را که در جنگ با آغا محمدخان شکست خورده بودند اعاده دهد ...

افسوس! هنگامی که مردم از جان و دل به پیشواز شاهزاده خود برخاسته بودند، در گوشه و کنار این شهر پر نشاط جاسوسان آغا محمدخان که در رأس آنها « شیرویه » قرارداد با همکاری چندتن از زنان حرم سرداران سلطان جعفرخان را که بایستی پس از این در تحت فرماندهی امیرزاده باشند با تهدید و تطمیع و برانگیختن شهوات مادی و نفسانی ، بدام افکنده بودند، و این سرداران دورو و دغلباز حاضر شدند با شروطی بشاهزاده جوان خیانت ورزند و بخدمت آغا محمدخان قاجار در آیند.

در یک جلسه مخفی که شیرویه با حضور این سرداران تشکیل داده بود،

نهاد یکی از آنها در دم آخر پشیمان شد و بهمه اعلام داشت محالست به فرزند پادشاهی که نان و نمک او را خورده است خیانت ورزد و بحالت قهر از جلسه خارج شد ، این سردار نگون بخت آن شب بخانه اش نرسید ، و در مدخل یکی از کوچه های شیراز بضر ب دشنه ی برنده یی از پادار آمد .

مرگ دلخراش این سردار ، حساب کار را بدست سایرین داد ؛ و اگر کمترین تردیدی در دل آنها بود ، جای خود را بیک نوع ترس و بیم سپرد ، آنها فراموش شیرویه که مستقیماً از طرف آغـاه احمد خان قاجار می رسید گردن نهادند و قول دادند هنگامی که لطفعلی خان بهزم چنگ باخان قاجار از شیراز بیرون رود در نیمه راه او را تنها گذارند یا بهر وسیله یی که میسر است وسایل شکست وی را فراهم سازند .

از اینجا بود که شاهزاده زند ، فقط بایک یار وفادار و جانباز وفداکار یعنی سلیم خان - تنها ماند ؛ و از این جا بود که او با همه رشادتها و جانفشانیهای خویش نتوانست مسیر تاریخ ایرانرا عوض کند .

روزی که امیرزاده نزدیک دروازه های شیراز رسید هنگامه یی بر پا شده بود که کمتر نظیر آنرا مردم شیراز دیده بودند ، صرف نظر از قوای لشگری و فرماندهان سپاه و خوانین و سرکردگان زندیه که تا چند فرسنگی شهر با استقبال رفته بودند .

مردم دسته دسته از پیر و جوان به پیشواز امیر زند شتافته بودند ، اسپند دود میکردند ، گوسفند هارا بقربانی می آوردند ، نوای ساز و دهل را هر لحظه بلند تر و رساتر می ساختند ، هلهله و فریاد شادی میکشیدند ، و با صلوات های بی دریبی شاهزاده جوانرا بسوی دروازه شیراز میبردند .

ابراز احساسات مردم ، برای دلاور زند ، باندازه یی بود که ستاره زخم عمیق شاهنشاه را بدست فراموشی سپرده بود ، و روی اسب از شدت شادی گریه میکرد ، اشک در چشمان سلیم خان جمع شده بود و برای اینکه از ریش آن جلو گیری کند و لب زیرینش را بشدت میگریزد .

مردم دیوانه وار فریاد میزدند ، میرقصیدند در پیش پناهی امیرزاده گل میربختند ، زنها دستمالهای رنگارنگ خودرا تکان میدادند ؛ و جوانان

جلوی اسب امیرزاده می‌دویدند و مردم را کنار میزدند؛ تا شاهزاده زند و همراهانش بتوانند از میان آنها بگذرند .

وفتی امیرزاده از دروازه شیراز گذشت و وارد شهر شد؛ دیگر جوش و خروش مردم به منتها درجه رسیده بود؛ اوج گرفته بود؛ همه جا گسترش یافته بود؛ در همه دلها نشسته بود، و شهر در میان بکبارچه احساسات پر شور بغلیان درآمده بود.

از دروازه تارک کریم خان بزرگ، صدها بار امیرزاده زند ناچار شد بایستد و در برابر هیجان مردمی که او را تا سرحد جان خود دوست می‌داشتند سپاسگزاری کند .

حاج ابراهیم کلانتر وعده بسیاری از مردان کشوری و لشکری هر چه کوشش میکردند بتوانند مردم را آرام سازند موفق نمیشدند؛ زیر مردم دوستان واقعی خود را می‌شناسند.

این مردم هستند که خادم را از خائن تمیز میدهند ، این مردم که هرگز یاد خدمتگزاران صادق خود را از دل نمیبیرند، و این مردمنده که در راه فداکاران حق و عدالت سینه سپر می‌کنند و آماده هر گونه جانبازی می‌شوند.

« هنگامی که امیرزاده باریک سلطنتی رسید، و بتالار کاخ وارد شد مردم چنان دور ارك اجتماع کرده بودند و چنان شور و غوغائی برانگیخته بودند که زمین بلرزه درآمده بود و از درودیوار بانك طرف برمیخاست .

امیرزاده با گامهای شمرده بسوی تخت پدرش رفت و با هستگی روی آن قرار گرفت ، تمام سرداران و امرای لشگری و کشوری در دورا دور تالار بحالت احترام ایستادند، حاج ابراهیم کلانتر جلو آمد، تعظیم غرائمی کرد و خطبه تهنیت مقدم شاهزاده را بدینسان خواند :

«شکر پروردگاری را سزااست که همواره از نعم کبریاییش برخورداریم و میتوانیم سرفرغ و مباحثات بر آسمان سائیم که پس از وفات سلطان منور جانشین لایق و ارزنده می‌همچون شاهزاده لطفعلی خان زند را بمارزانی داشته است تا در سایه رأفت و عطوفت این شهریار جوانبخت بتوانیم با سایش خاطر زندگی را بگذرانیم و از درایت و بینش و کفایت سلطان بروبحر نصیب خرمی و نشاط بریم .



اعلیحضرتا ! جانثار غلام درگاه افتخار دارم از جانب قاطبه اهالی فارس مقدم شهریار والا کهر راتهنیت عرض کنم و دوام و بقای سلطنت خاندان زندبه را که اکنون بکف با کفایت آن سرور تاجدار سپرده شده از درگاه قادر متعال خواستار شویم.

جانثار، عید درگاه، و بسیاری از امرای قوم و زعمای مملکت در آخرین دقایق زندگانی سلطان فقید بر بالینش حاضر و ناظر بودیم که آن خلد آشیان جنب مکان آرزویی جز دیدار فرزند برومند نداشت و امید واثقش بصلابت و کفایت اعلیحضرت شهریار بود که بزودی تیغ انتقام را از نیام بر خواهند کشید و دمار از روزگار دشمنان ملک و ملت بر خواهند آورد.

اعلیحضرتا !

اجازه فرمائید مردم شیراز که اینسان از مراجعت شاهنشاه و الاتبار غرق خرسندی خاطر و انبساط و نشاط هستند از میدان ارك مرخص شوند تا بتوانیم امور مهمه مملکتی و ممضلات کشوری را بآرای صائب و صلاحید سلطان همایون فیصل بخشیم...

امیرزاده در چند جمله کوتاه از حاج ابراهیم کلانتر و سران قوم سیاسگزاری کرد و آنگاه بسوی یکی از دریاچه های تالار که بر روی ارك سلطنتی گشوده می شد آمد...

مردم که چهره ی زیبا و مردانه امیرزاده را در برابر پنجره گشوده تالار دیدند بار دیگر با فریادهای شادمانی خویش مقدم او را تهنیت گفتند و هنگامی که امیرزاده دست راست خود را بلند کرد، همگی خاموش و ساکت ایستادند تا بدانند شاهزاده زند که اینک بمقام سلطنت رسیده است چه سخنی بر زبان خواهد راند.

لطفعلی خان با صدای رسا و پر آشوب خود گفت :

خدای بزرگ را سپاس گزارم که بار دیگر سعادت دیدار همشهریان و هموطنان عزیزم را نصیب من ساخت و اینک که در میان شما مردم غیور و فداکار بسمیرم خود را خوشبخت و کامکار می شمارم .

تدبیر قضا برایین قرار گرفت که بنا بر وصیت سلطان مغفور من افتخار خدمتگزاری شاه موطنان برومند و فداکار را بر عهده بگیرم و از هم اکنون اعلام میدارم که در زمان سلطنت من مردم از آزادی که بزرگترین ودایع و نعم الهی است برخوردارند و یقین داشته باشند که من جز سعادت و رفاه آسایش جامعه چیزی نخواسته‌ام و نخواهم خواست.

من و یارانم از این همه احساسات شما مردم هشیار و صبور فارس نهایت امتنان را داریم و از خداوند عزوجل توفیق می‌خواهیم که بتوانیم بآنچه آرزوی شماست جامه عمل و حقیقت ببوشانیم و بار دیگر سرود مجد و عظمت ایران بزرگ را در اقطار گیتی بگوشها برسانیم.

در روز تاجگذاری، بارعام بموم هوطنان عزیز داده خواهد شد و در آنروز همه میتوانند نیازمندیها و حوائج خود را بسمع من برسانند و یقین داشته باشند مانند برادری در اصفای خواستهای شما آماده و حاضر خواهم بود.

شمارا بخداوند بزرگ می‌سپارم.

امیرزاده با تکان دست از مردم خدا حافظی کرد و بسوی تخت باز گشت.

در این هنگام «شیرویه» که در گوشه تالار ایستاده بود سر بگوش یکی از خوانین زندیه گذارد و حرفی زد که رنگ از روی مرد پدید و بالحنی آهسته، اما گستاخانه پرسید:

«مگر دیوانه شده‌ئی؟»

شیرویه با شمان آهستگی جواب داد:

«نه! دیوانه نیستم، خیلی زود میتوان اینکار را انجام داد، همه یارانمان خبر بدی که امشب در باغ «منیر» جمع شوند و فردا صبح بطور دسته جمعی این نقشه را بمورد اجرا بگذاریم.»

مرد گفت:

«برای امشب حرفی ندارم، اما نقشه‌یی که تو می‌خواهی بکشی بیک کار

چون آمیز بیشتر شباهت دارد، چه کسی حاضر خواهد شد آنرا به مرحله‌ی عمل بگذرد؟

شرویه با صدای خشک و خشم آلودی گفت:

اگر شما قول همکاری بدهید، خود من اینکار را خواهم کرد، شمشیر

آماده بکار است.

مرد گفت: «شرویه! من از جرأت و جسارت تو هیچ کاری را بعید نمیدانم

اما نقشه‌ی که این بار کشیده‌ی بی‌اجرایش آنقدرها سهل و ساده و آسان نیست، فکرش را بکن اگر گرفتار شدی، اگر نتوانستی آنطور که دلخواه تست

شاهزاده را در یک بن بست عجیب قرار دهی، چه خواهی کرد؟

شرویه بسادگی گفت:

«هیچ! مگر غیر از مرگ هم چیزی هست که بتواند مرا از کاری که در

پیش دارم باز دارد؟ امشب در انتظار تو و همه‌ی یارانمان خواهم بود، فراموش

نکنید ...

## خیانت بزرگ

در سکوت راز دارشب، وقتی که مردم شیراز باخستگی بغانه‌های خود پناه بردند، در یکی از باغهای حومه‌ی شهر که میعادگاه «منیر» و «شیرویه» بود، سرداران خائن لطفعلی خان زند جلسه مهمی تشکیل داده بودند.

شیرویه، که بسیار ناراحت و عصبانی بنظر میرسید باغرور و نخوت خاصی روبه سرداران کرد و گفت:

«گمان میکنم خود شما امروز شاید بودید که مردم چه هنگامه‌یی برپا کرده بودند، نیروئی که لطفعلی خان را در همه جا یاری می‌دهد، همین نیروی مردم است، و وقتی این نیرو از او گرفته شد باقی کارها چندان دشوار نخواهد بود.»

من دیروز تصمیم گرفته بودم که شب هنگام با کومک بانوان حرم که اینک هم پیمان ما هستند - شبانه بغوا بگاه لطفعلی خان هجوم برم و کار را بکسر سازم. اما امروز از تصمیم خود عدول کردم، زیرا اینکار دوزیانی بزرگ برای ما خواهد داشت یکی اینکه ممکن است کار مردم بشورش بکشد، زیرا نمیتوان منکر شد که لطفعلی خان واقعاً در قلب و روح آنان جای دارد؛ و دیگر اینست که ممکنست آغا محمدخان قاجار از این اقدام من راضی نباشد اما در هر حال باید برای نابودی او و قوای او نقشه‌یی طرح کرد تا بتوان محبوبیت ویرا در نزد مردم متزلزل سازد.

لطفعلی خان تاکنون در تمام جنگهایش با پیروزی قرین بوده است و

يك شكست ؛ و تنها يك شكست كافيست كه روحيه‌ي او را دگرگون سازد، و اين بت اعظم براي هميشه سرنگون شود.

من يقين دارم اگر شما بانقشه‌ي من موافقت كنيد اينكار باپيروي پايان خواهد رسيد .

شيرهويه اندكي بفكر فرورفت، كلامش را بايكنوع مهارت و خونسردی قطع كرد ، و درانتظار ماند تا ببيند عقیده‌ي سرداران اميرزاده‌ي شجاع چيست ، و چون آنانرا ساكت ديد ، بابي پروايي آمرانه‌يي گفت :

«ميخواهم امشب خبري بشما بدهم تا اگر كمترين ترديدي هم درهمكاري باخان بزرگ قاچارداريد اذدل بيرون كنيد و همگي آماده باشيد زيرابزودي پياس خدمتگزاريهاي خود پاداش عظيمي خواهيد يافت...»

سرداران خيانتكار باحيرت چشم بدهان شيرهويه دوختند ، زيرا او با همه جواني وزيركي مردی نبود كه دنبال جعل اخبار يا گزافه گوئي باشد و وقتی سخني برزبان ميآورد ، بدون ترديد راست و صريح و آشكار بود.

شيرهويه چون حيرت و شكفتي سرداران را ديد لبخند ملايمي بر لب آورد و گفت :

«حق داريد تعجب كنيد ، زيرا آنچه من ميخواهم بگويم بازندگي آينده شما پيوند دارد ، يك پيوند ناگسستني ؛  
آنگاه صدای خود را بلندتر كرد و افزود:

«خان قاچار، بموجب خبر موثقي كه دارم، باقوای عظيمي درراه شيراز است ، و بحساب دقيق تا سه روز ديگر به «چمن هزار بيضا» پنج فرسنگي شيراز خواهد رسيد .

رنگ ازروي سرداران لطفعلی خان پريد ، و دوتن از آنان چنان بلرزه درآمدند كه شيرهويه متوجه اضطراب و نگراني آنها شد و گفت :

«اين خبر بايد براي شما مؤده بزرگي باشد ، اميدوارم ارزشي كه بيدن شما راه يافت ، ارزش شوق و شمعف و مسرت بنظر رسد . حالا خود شما بايد بنشينيد و ببينيد هنگام روبروشدن با اين قوای بزرگ و مجهز چگونه خواهيد توانست لطفعلی خان را فریب دهيد ، و باچه وسايلي قادر خواهيد بود قوای او را هرچه زودتر دوچار شكست و اضحلال سازيد.»

یکی از سرداران که میکوشید خود را بشاش و خوشدل نشان دهد گفت :

«گمان میکنم بهترین راه این باشد که ما تا وقتی جنگ بمنتهای شدت نرسیده است در کنار امیرزاده باقی بمانیم و ناگهان با يك فرمان همگی عقب نشینی کنیم و سپاهی را که تحت فرمانمان میباشد دوچار هول و هراس گردانیم ، زیرا وقتی افراد سپاه دیدند که سرداران آنها در حال گریزند بدون يك لحظه تردید فرار خواهند کرد و آغا محمدخان قاجار خواهد توانست در همان میدان نبرد به لطفعلی خان دست یابد و او را با سارت در آورد .

شیرویه گفت :

«فکر بدی نیست ، اما باید وضع میدان جنگ را سنجید ، و من گمان میکنم اگر همگی باهم هنگام آغاز جنگ يك تصمیم فوری بگیرند زودتر موفق خواهند شد.

یکی دیگر از سرداران پرسید :

«ممکن است بفرمائید آغا محمدخان هنگام جنگ چگونه لشکریان را رهبری میکند و مقصر خود او در کجاست؟

شیرویه پاسخ داد :

«سلطان قاجار معمولاً جلوی سرا پرده خود میایستید و پادیدگانی چون يك عقاب خشمگین تمام صحنه‌ی نبرد را در نظر میگیرد ، فرمانهای او بسیار دقیق و جدی است ، و حالت دره جاسبه‌ی جنگی دوچار تردید با اشتباه بشود ، همیشه دوتن از مردانش در کنار او می ایستند ، و این دو ماموریت دارند که فرمان سلطان را بدون درنگ انجام دهند ، فقط سه روز صبر کنید ، آنوقت خواهید دید که معنای واقعی شجاعت و فرماندهی و لیاقت و کاردانی چیست !

سردار خیانتکار پرسید :

« از رشادت ذاتی امیرزاده هم نباید غافل ماند ، این حقیقت باید گفته شود...

شیرویه بوزخندی زد و گفت :

«او هر چه هم جرأت و جسارت داشته باشد بکنهائی قادر نیست کاری انجام دهد، وقتی شما با ما همکاری صادقانه داشته باشید، تنها سواران خاصی او، سلیم خان، و آن دختر سیاه چشم گولی با او خواهند ماند، و نابود ساختن این عده که برویهم صدوده نفر نیستند برای قوایی که در اختیار سلطان است از آب خوردن هم سهل تر میباشد  
سردار گفت:

«حق باشماست، پس ما خواهیم توانست از فردا بایک نقشه‌ی دقیق بایکدیگر ارتباط نزدیک داشته باشیم که البته نتیجه آنرا در میدان کارزار خواهید دید.

شیرویه بایک نوع ملایمت خاصی گفت:

«اجازه فرمائید هدیه بی‌را که همین امروز عصر از طرف سلطان قاجار رسیده است خدمت شما دوستان عزیز تقدیم دارم...  
آنگاه از جابرا خاست، باتاق دیگر رفت و پس از لحظه‌ئی با چند کیسه‌ی بزرگ بازگشت، این کیسه‌ها مملو از زر سرخ بود و روی هر کیسه یک قطعه جواهر درخشان چشمه‌ها را خیره میساخت...»

لبخند حریصانه بی‌روی لبان سرداران بزدل و جنایتکار و طماع سایه انداخت. و زبانها به مدح سلطان قاجار باز شد.  
شیرویه گفت:

«اینها هدیه ناقابل‌ی است و البته سلطان پس از پیروزی کامل پاداش دوستان یگانه ما- آنچنان که در خورشما هست- ارزانی خواهد داشت.  
و افزود:

«من از فردا صبح اخبار حرکت قوای سلطان را در اختیار شما خواهم گذارد و در انتظار تصمیم آینده شما خواهم بود.  
شب شما بخیر باد!

سرداران از جابرا خاستند، و شادمان و مسرور با شیرویه وداع کردند، در حالیکه شیرویه در دل میخندید و می دانست که خان قاجار چه پاداشی نصیب آنها خواهد کرد...

# صاعقه در آسمانها

شبی که همه‌ی مردم شیراز با افتخار تاجگذاری امیرزند جشن‌های بزرگ و مفصلی برپا ساخته بودند، و حاج ابراهیم کلانتر ضیافت مجلل و پر شکوهی برای اعیان و رجال شهر ترتیب داده بود خبری مانند يك صاعقه آسمان روشن و شفاف شیراز را کدر و ملال‌انگیز ساخت، و روح آزاده‌ی مردم دوچار شکنجه و عذاب شد. شکنجه و عذابی که بایک‌نوع ترس و دلهره توأم بود...

« قوای آغا محمدخان بشیراز نزدیک میشود! »

این خبر که بوسیله‌ی یکی از افراد گارد مخصوص امیرند رسیده بود، سکوت‌هراسناکی در ضیافت حاج ابراهیم کلانتر برپا کرد. و این مرد خبیث کلیمی نژاد بارنگ پریده و بدن لرزان در اطراف شهریار جوان زند چرخ میخورد و دمبدم با لحن نگران و اضطراب آلودی میگفت:

« قربان! چکار میکنید؟ دیدید چه بر سرمان آمد... »

امیرزاده که از این‌هراس حاج ابراهیم کلانتر غضبناک شده بود با صدای رسائی فریاد زد:

« بس کنید؛ خجالت بکشید، چرا همه روحیه‌ی خود را باخته اید؟ »

صدای رساو پرطنین لطفعلی خان و خشمی که در کلمات او جگرگیرانه بود همه را آرام ساخت، و با چشمان باز و میهوت در انتظار بودند ببینند شاه جوان آنها، در چنین موقعیتی چه خواهد کرد؟



لطفعلی خان، چند قدم روبه حاضران آمد، دستش را روی خنجر مرصعی که بر کمر داشت گذارد و گفت:

« من در انتظار این خواجه - که تنها بدر در حرم سر می خورد - بودم، به شهادت دوست فداکارم سلیم خان، هنگامیکه بسوی شیراز می آمدم قرار گذاشتم که سه روز پس از تاجگذاری بقوای آغامحمد خان حمله برم، این وظیفه من بود که باید انجام میدادم، و از همین امشب بهر قیمتی باشد سپاه خود را منظم خواهم کرد و نخواهم گذارد پای این مخنث سنگدل بشهر شیراز برسد...

همهمی شادی بخشی میان مدعوین در گرفت و حاج ابراهیم کلانتر از

شرم سر بریزر انداخت

امیرزاده ادامه:

« برای شما ننگ است که باین زودبهار و جبهی خود را دستخوش اضطراب سازید، فراموش نکنید که مردم شما را جزو برگزیدگان قوم میدانند، شما جزو اعیان و رجال و هیئت حاکمه ملت هستید، و اگر قرار باشد هنگام خطر چنین درمانده و مضطرب گردید تکلیف کسانی که بشما امیدها بسته اند چه خواهد بود؟

آنگاه روبسوی سلیم خان که لبخند شیرینی بر لب داشت و دوش بدوش ستاره ایستاده بود گرداند و گفت:

« برادر! دستوری را که امروز صبح دادم و اجرا کردی، برای آقایان

محترم بیان کن.

سلیم خان گفت:

« در ظل عنایات پروردگار، سپاه ما بفرمان امیرزاده آماده است، فرماندهان هر قسمت از لشکریان تعیین شده اند، و بلاوه قوای رشید و جنگنده لطیف خان - رئیس نامدار گولیهای فارس و کرمان - با کومکهای که از اطراف رسیده دو برابر شده است، و بهمین سبب جای هیچگونه نگرانی نیست، منتها چون ممکن بود این تجهیزات بگوش جاسوسان آغا محمدخان برسد، ما کوشش کرده بودیم که کارها را بطور محرمانه و پنهانی انجام دهیم و در اینکار نیز موفقیت با ما بوده است

شیرویه که در گوشه بی ایستاده بود، و خود او بیشتر بنگرانی مدعوین

دامن میزد آهسته در دل گفت:

«چه خیال خوشی داری مرد؟ سردارانی که شما تعیین کرده‌اید، واقعا که لایق سر «دار» ند!»  
گفته‌های سلیم‌خان آرامش عجیبی میان مدعوین بوجود آورد، و لطفعلی‌خان گفت:

فردا صبح زود من به طرف «چمن‌هزار بیضا» حرکت خواهم کرد. در غیابم حاج ابراهیم کلانتر بارجالی که معین شده‌اند شورای سلطنتی را خواهند گرداند، امیدوار چنانم که بفضل الهی خطر این صاعقه مرگبار را از شیراز و مردم شیراز دور کنم، و با سرفرازی و پیروزی کامل بزادگاه دوست داشتنی خود بازگردم از همه‌ی شما انتظار دعای خیر دارم.

امیرزاده بکلام خود پایان داد، با گام‌های استوار از میان اعیان‌شهر که کوچه داده بودند و تعظیم می‌کردند گذشت و همراه سلیم‌خان و ستاره و لطیف‌خان که سه قدم دورتر از او حرکت می‌کردند بسوی ارک سلطنتی رهسپار شد.



سپیده‌دم آنشب امیرزاد، با سپاهی گران از دروازه شیراز بیرون رفت. سپاه منظم و مجهز او، رشادت و دلیری او، روحیه قوی و عزم تزلزل ناپذیر او، این امیدواری را در قلبها بوجود آورده بود که امیرزاد فاتح و سر بلند به شیراز باز خواهد گشت و یکبار برای همیشه دست آغا محمدخان قاجار را از خطه‌ی فارس کوتاه خواهد ساخت.

در هوای لطیف و جان پرور بامدادی، هنگامیکه حاشیه‌ی ابرهای گریزنده برنگ طلا در می‌آمد، و کبوتران سپید در چشمه‌های نورغوطه می‌زدند شاه‌زاد، سوار بر «گران» پیشاپیش سپاه خود بسوی «چمن‌هزار بیضا» پیش میرفت و با هر ساعت راه پیمائی، فاصله‌ی او با لشگریان آغا محمدخان قاجار نزدیک و نزدیکتر میشد ...

امیرزاد، پنج ساعت پیش از حرکت ده تن از سربازان گارد مخصوص را بفرماندهی باقر، جلوتر روانه ساخته بود که هر چه زودتر از وضع پیشروی لشگریان خان قاجار او را باخبر گردانند و از محل استقرار قوای او آگاه شوند.

این ده تن در نیمروز ، به لشکر گاه باز گشتند و باقر بدون درنگ به سراپرده امیر رفت ، و پس از اجازه بحضور اور رسید .

لطفعلی خان که در سراپرده خود قدم میزد و مانند همیشه با سلیم خان گفتگو میکرد ، از بازگشت فوری باقر متعجب شد و پرسید:  
به قوای آغامحمدخان رسیدید ؟

باقر تعظیمی کرد و گفت :

« قربان ! قوای او به «چمن هزار بیضا» رسیده است و اکنون در حال استراحتند !

امیر که از این خبر اندکی ناراحت شده بود پرسید :

« سپاه او را چگونه دیدی ؟

باقر بالحی مردد گفت :

« از مایلی دور بودند ، من از فراز يك تپه بادوربین آنها را نظاره کردم ، از طرز حرکت و رفت و آمد سربازان دریافتم که مشغول تجدید قوا هستند و گمان میکنم فردا آماده حرکت شوند ، زیرا از چمن هزار بیضا تا شیراز راهی نیست .

امیر گفت :

« بسیار خوب باقر ! مرخص هستی ...

باقر تعظیم دیگری کرد و بیرون رفت . و سلیم خان که بادقت سخنان

باقر را شنیده بود گفت :

« پس مافقط دو فرسنگ باقوای او فاصله داریم ، ممکن است امیر بفرمایند

چه نقشه بی دارند ؟

لطفعلی خان شکیبانه جواب داد :

« هم امشب کار را یکسر خواهیم کرد ، باید به قوای او امان نداد و شبیخون

زد ، غروب آفتاب از اینجا حرکت خواهیم کرد و چنان راه خواهیم پیمود که

هنگام خواب بقلب سپاه او بزنیم و با يك آرایش منظم جنگی قوای او را

تار و مار سازیم .

سلیم خان گفت :

« بسیار نظرس پسندیده‌ایست ، باید سرداران سپاه را احضار کرد ؟

امیر جواب داد :

« نه ! کافیست تو بالطیف خان صحبت کنی ، قوای تحت فرماندهی شما دو نفر بامن حرکت خواهند کرد ، بقیه‌ی سپاه باید عقب‌دار ما باشند ، و این نقشه راهنگامی که شب در رسید و ما به سپاه خان قاجار نزدیک شدیم با آنها در میان خواهیم گذارد .

ستاره که جلو در چادر بزمین نشسته بود با صدای معزون و پرشش کننده خود گفت :

« امیر مرا که فراموش نکرده‌اند ؟

لطفعلی خان با سیمایی خندان جلو او رفت ، و در حالیکه گیسوان انبوهش را نوازش میداد گفت :

« نه ! ستاره ... تو هم با من خواهی آمد مگر ممکنست من ترا فراموش کنم؟

ستاره لبخند پر حلاوتی زد :

« امیر نباید مرا فراموش کنند ، همچنانکه من او را فراموش نمیکنم . سلیم خان خنده کنان گفت :

« ستاره ! تو خودت را سایه‌ی امیر میدانی ، و سایه که هرگز از صاحبش دور نخواهد شد .

ستاره با همان لبخند شیرینش گفت .

« من هرگز از امیرزاده دور نخواهم شد ، مگر ... و کلام خود را برید و دستانش را دور پاهای لطفعلی خان که جلو او ایستاده بود گره زد ، و سرش را به زانوی او تکیه داد .

دخترک زیبای کولی چشمانش را در این حالت بسته بود ، و شباهت بیک مجسمه خوش تراش و لطیفی داشت که دست صنعتگری ماهر و اعجاز آفرین آن را بوجود آورده باشد .

لطفعلی خان با تأثر دردناکی گیسوان او را نوازش می داد، و نگاهش در  
فضا گمشده بود :

ستاره، برزانوان امیر بوسه زد و آنگاه درحالی که سر خود را بالا  
گرفته بود گفت :

«امیر! تنهایک بار من از زندگی شما دور خواهم شد و آن هنگامی  
است که دستی قویتر از سر نوشت و بالاتر از همه دست ها مرا از شما  
جدا کند .

لطفعلی خان آهسته گفت :

راست میگوئی ستاره ! چنین است...



# شهبیخون

در تاریکی و خاموشی وحشت انگیزی که دشت خرم و برطراوت «چمن هزار بیضا» را فرا گرفته بود، ناگهان صدای فریادهای رساو و لوناکی فضا را شکافت، و سپاه زبده‌ی امیرزندانند یک موج عظیم و لرزاننده دریا به قلب قوای آغا محمدخان حمله ور شد.

سپاه خواب آلوده‌ی خان قاجار تا بخود بجنبید در معرض یک خطر قطعی قرار گرفتند، اما زودتر از آنچه گمان میرفت عده‌ی کتیری از آنان که بالباس و تجهیزات کامل بخواب رفته بودند آماده‌ی نبرد شدند.

قوای تحت فرماندهی لطیف‌خان که از سمت راست بقشون دشمن حمله برده بودند چنان سرعت پیش رفتند که در مدتی کمتر از نیمساعت همه چیز را با خاک یکسان کردند و تمام لشکریان را اذم تیغ گذراندند، و هنگامی که میخواستند اردوی خان قاجار را دور بزنند و از پشت سر حمله برند، یک فرمان جعلی که از طرف یکی از سرداران خائن به لطیف‌خان گوش زد شد، کولیهارا از هجومی که بدون تردید پیروزی بزرگی در پی داشت باز گرداند. فرمانی که از جانب امیرزندان جعل شده بود بلطیف‌خان امر میداد که قوای خود را از همانجا بر گردانند و بعقب سپاه بکشاند.

لطیف‌خان که بنیروی فرماندهی امیرزندان اعتقاد فراوان داشت فرمان او را بدون چون و چرا اجرا کرد. پشت سراو قسمت اعظم سپاه امیر که از سرداران خائن فرمان میبردند، بشتاب از معرکه دور شدند. امیر جوان ورشیدزند که بهمراهی سلیم‌خان و ستاره و سواران خاصه‌ی

خود بعقب سپاه زد، بود بدون اینکه بدانند چه خیانت بزرگی نسبت پادشاه مرتکب شده اند. شمشیر زنان قلب سپاه را شکافت، و بدون یک لحظه درنگ هر که را در سراز خود میدید بخاک میافکند و پیش میرفت.

در دو طرف او سلیم خان و ستاره و باقرو زبده سوارانش بچپ و راست حمله میبردند و در میان فریادهای هراسناکی که از حلقوم زخم خوردهگان بر میآمد جلو میرفتند.

لطفعلی خان که با تمام نیروی خود میکوشید به سرا پرده می خان قاچار برسد و این خواجه خبیث و بدطینت را از پای دراندازد، بسان یک توفان غرنده موانع را از پیش پا برمیداشت، حمله میبرد، فرمان میداد، واسب سپیدش را بسوی سرا پرده آغا محمد خان پیش میراند.

خان قاچار که بسرعت قسوی خود را آماده ساخته بود و میدانست سرداران لطفعلی خان او را تنها خواهند گذارد بدون اینکه روحیهی خود را از دست بدهد فرمان حمله قوایش را صادر کرد، و در یک زمان کوتاه چهره ی میدان جنگ تغییر یافت ...

سرداران خیانتکار امیر زند با قسوی خود از معرکه بدور شده بودند، و تنها لطیف خان که نمیدانست چرا او را وادار بعقب نشینی کرده اند با افراد کولی خود در انتظار فرمان بود، اما بجای اینکه فرمانی بدور رسد ناگهان خود را با هزاران سرباز آغا محمد خان روبرو دید و آه از نهادش برآمد. دیگر میان او و امیر زند جدائی افتاده بود، یک سپاه مجهز بسارگبار کلوله های شمشال میان او و لطفعلی خان حائل شده بودند، و از همه بدتر امیرزاده و لشکریان زبده اش از پشت سر مورد هجوم قرار داشتند.

رئیس جوانمرد کولیها با افراد خود به سپاه دشمن حمله ور شد، و جنگ در این گوشه ی دشت بصورت مغلوبه درآمد، در این گیرودار خونین، وقتی که امیرزند تاده قدمی سرا پرده خان قاچار رسیده بود و تنها بایک یورش میتواند دشمن خونخوار را از پای دراندازد، ناگهان سلیم خان رو بعقب برگرداند و از آنچه دید بلرزه درآمد.

از قسوی امیرزاده تنها یک عده معدود باقی مانده بودند، و این عده هم از پشت سر در معرض هجوم قرار داشتند.

در سمت چپ و راست هیچکدام از سرداران امیر دیده نمی‌شدند، و در عوض سپاه دشمن بود که بسرعت پیش می‌آمد. و بدین ترتیب او و امیر زند و ستاره و باقر در محاصره افتاده بودند.

جوان فداکار و دلیر که هرگز تصور نمی‌کرد سرداران فارس پادشاه جوان خود خیانت ورزیدند، یقین کرد که همه غافلگیر شده‌اند، و اکنون جسد آنها یاد میدان تاریک جنگ بخاک افتاده است، و یا باسارت دشمن درآمده‌اند.

هیچ راهی برای او باقی نمانده بود، میدید که سپاه دشمن دمبدم حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کنند. و میدید که چگونه امیر دلاور زند در میان گلوله‌هایی که از چپ و راست باریدن گرفته است می‌زند و می‌کشد و پیش می‌رود، اما ...

اما محاصره در میان چند هزار سپاهی جنگ دیده کارساده‌ی نبود، شوخی بردار نبود، و بدون تردید منتها تایک ساعت دیگری اثری از آنها بجای نمی‌ماند!

او بایک حرکت سریع اسب خود را پشت سر لطفعلی خان رساند، و همچنانکه شمشیر می‌زد و پیش می‌رفت گفت:

«قربان! معلوم نیست چه بر سر سرداران ما آمده است، همه در محاصره هستیم، بنام مصالح مملکت، و بنام مردم خود را نجات دهید. و خودش اسبش را بجلو اسب امیرزاده رساند.

در این حال یک‌عهده صدنفری که حلقه محاصره را تنگ‌تر کرده بودند و جز این چهارتن کسی در سر راهشان نبودند با آنها حمله ور شدند. سلطان زند که سخنان سلیم خان را شنیده بود بایک حمله شجاعانه خود را بقلب آنها زد، و این حمله فاصله‌ی او را از سرپرده خان قاچار آنقدر زیاد کرد که دیگر امید دست یافتن باو محال بنظر آمد.

ستاره که باشمخال نوپشت سرهم نشانه روی می‌کرد و یکی را سرنگون می‌ساخت، و باقر که بانعره‌های مردانه فرقه‌پارا می‌شکافت و فاصله‌ی خود را با امیرزند نگه می‌داشت ناگهان احساس کرد تند که در یک حلقه‌ی محاصره مدتش قرار یافته‌اند، و چیزی نخواهد گذشت که دشمن بر هر چهار نفر آنان تسلط خواهد یافت.



بیش از همه سلیم خان بقسمتی از سپاه که آنها را از پشت سر مورد هجوم قرار داده بودند حمله ور شد و بار دیگر فریاد زد :  
«امیر! بنام ملتی که چشم انتظار شماس ت پشت سر من بیائید.  
و ادامه داد :

«ستاره! تو و باقر امیر را از پشت سر محافظت کنید ...  
حمله سلیم خان چنان جانانه بود که بزودی شکاف عمیقی در حلقه‌ی  
محاصره ایجاد کرد، و پشت سر او باقر و ستاره که با جنک و گریز ویران محافظت  
میکردند راه را گشودند ...

سر بازان دشمن که از شجاعت و رشادت این چهار تن روحیه‌ی خود را  
باخته بودند نمیتوانستند در برابر آنها ایستادگی کنند.  
طلوع فجر نزدیک بود که هر چهار سوار شجاع از حلقه محاصره  
نجات یساقند در حالیکه هر یک چند زخم بر چهره و پیکر خود داشتند ...  
سلیم خان وقتی که آخرین نفر از محاصره کنندگان را بخاک افکند متوجه  
شد که یکمده تازه نفس بسرعت باد در پی آنها روان هستند.

او دهانه اسبش را گرداند و باقر گفت :

«تو با من بمان !

و به ستاره فرمان داد :

«تو بفاصله‌ی یک میدان دورتر از امیرزاده حرکت کن.

و بالحن ترحم انگیزی با میرزند گفت :

«امیر! جان من فدای شما باد! هر چه زودتر دور شوید ...

و با پهنه‌ی شمیر بکفل اسب امیرزاده کوفت، «گران» که گوئی خطر  
را احساس کرده بود از جا کنده شد و مثل يك گرد باد در صحرا بتاخت  
در آمد سپاهیان دشمن که با تیراندازی جلو میآمدند باز با سد محکمی روبرو  
شدند، سدی که سلیم خان و باقر بوجود آورده بودند، پاسداران که میخواستند  
هر چه زودتر بلطفعلی خان دست یابند و فرمان آغامحمد خان را اجرا کنند  
باحمله‌ی وحشیانه و مندهشی سلیم خان و باقر را بعقب رانندند، اما هر دو مرد  
فداکار بیای جان ایستاده بودند و با جنک و گریز چنان سواران را مشغول  
داشتند که دیگر اثری از لطفعلی خان و ستاره دیده نمیشد، آنوقت سلیم خان  
بانک زد :

باقرا! روی اسب بخواب و هر طور که من اسب بتازم، تو هم عمل کن .  
آنگاه روی از سر بازانی که دمبدم زیاد تر میشدند گرداند، مهیزش را به  
پهلوی اسب فرو برد، در حالیکه سرش را بغل کردن اسب گذارده بود بطور  
قیقاج بتاخت در آمد.

سپاهیان آغامحمدخان که این دو نفر را نمی شناختند ، برای تعاقب آنان  
بخود زحمتی ندادند، چند گلوله شمخال بطرفشان شلیک کردند، و وقتی  
دانستند بگرد هیچکدامشان نخواهند رسید. برای اینکه فرمان جدید آغا  
محمدخان را بشنوند بسوی اردوگاه باز گشتند.

# در روشنایی سحر

در همین هنگامه پرغوغا یکدسته پنجاه نفری که از سمت راست میدان بدنبال لطفعلی خان و ستاره اسب تاخته بودند دمبدم فاصله‌ی خود را با آنها نزدیکتر می‌ساختند و در روشنائی سحر بخوبی میتوانستند آنها را با گلوله های شمشال نشانه کنند .

ستاره با چالاکی عجیبی در پی امیر اسب میتاخت و در همان حال شمشال خود را آماده میکرد، يك پایش را از رکاب بیرون می‌آورد، و در حالیکه بپهلوی روی اسب قرار داشت یکی از تعاقب کنندگان را نشانه میگرفت و میزد، و تیرهای او هرگز بخطانمی‌رفت.

هنوز بیش از يك فرسنگ راه را طی نکرده بودند که پای اسب امیر با همان سرعتی که پیش میرفت در گل فروشد، لطفعلی خان هر چه کوشید بتواند غران را نجات دهد میسر نگردید، از اسب پائین جست و دهانهای حیوان هشیار را گرفت و کشید، اما نتیجه بی نداشت، فاصله‌ی ستاره و نیروی قاجار که درماندگی امیر را از دور حس میکردند هر لحظه کمتر میشد، دیگر گلوله ها از کنار شاه جوان میگذشت، و او که نمیتوانست با پای پیاده از مهلکه رهایی یابد تمام کوشش خود را برای نجات غران بکار میبرد.

ستاره که از دیدن این منظره خود را باخته بود بسرعت اسبش افزود، در نزدیکی امیرزند خود را از اسب بزیر افکند و فریاد زد:

«امیر سوار اسب من شوید و بروید .. معطل نکنید، من غران را نجات خواهم داد.

لطفعلی خان دوچار حالت عجیبی شده بود، وقت از دست میرفت، اما او چطور میتوانست از ستاره و غران دست بردارد و بگریزد .  
باز فریاد ستاره بلند شد.

امیر! شما را بجان هر که دوست دارید بروید.  
بروید ... دیگر دارند میرسند.

آنگاه بایک جست خود را بامیر رساند، دهانه غران را از دست او گرفت و به بازویش افکند.

لطفعلی خان بروی اسب او پرید، اما بجای اینکه بگریزد، شمشیرش را بیرون کشید، و بسرعت بسوی سر بازان دشمن که عده شان به سی و پنج نفر رسیده بود تاخت آورد. و ستاره با چشمان مبهوت و دهان باز دید که شمشیر او زیر نخستین اشعه خورشید درخشید و در یک چشم بهمزدن، او یک و تنها، بقلب سر بازان دشمن زد.

ستاره فریادی کشید، و غران که آخرین تلاش خود را کرده بود با یک خیز از گل بیرون جهید!

آنوقت دخترک فدایی کولی روی «گران» پرید و در حالیکه شمشالش را آماده کرده بود بیماری امیر شتافت.

لطفعلی خان که بانهایت خشم شمشیر می زد و با هر حمله دوسه تن از سواران را سرنگون میساخت ناگهان خود را در محاصره یکمده ده نفری دید، سوار بر اسب چرخ می زد و شمشیرش را بجولان در آورد ، در این حمله سواران با سروگردن و بازوی شکافته عقب نشینی کردند، و چون میدانستند در برابر این شیر از بندرسته نمیتوانند مقاومت ورزند بنیال گریز افتادند اما دیگر دیر شده بود، زیرا از پشت سر آنها، دوسوار جسور با شمشیرهای آخته رسیدند، و این دو سلیم خان و باقر بودند!

وقتی حمله این چهارتن یار فداکار به باقیمانده سر بازان آغامحمدخان آغاز یافت، در مدتی کمتر از یک ربع ساعت اثری از آنها باقی نماند، و روی دشتی که زیر پای آنان گسترده شده بود جز نعش های بی جان سر بازان چیزی دیده نمیشد

لطفعلی خان که از دیدار سلیم خان و باقر احساس وجد و مسرت بی پایانی  
میکرد رو بآنها گرداند و گفت:

«با عجله حرکت کنیم، باید فهمید چه بر سر لطیف خان و سپاهیان من  
آمده است

سلیم خان که تمام بدنش غرق خون بود، و حتی چهره اش بدرستی دیده  
نمیشد گفت:

«امیر! یقین دارم باز هم انگشت خیانت در کار باشد، والا مجال بود  
که لطیف خان و سوارانش میدان نبرد را ترك نکنند، مگر فراموش کرده اید  
که او نخستین حمله را با چه شهامت و دلای انجام داد؟  
لطفعلی خان اندیشناک و مغموم گفت:

«بعنی میخواهی بگوئی سردازان من که یکم ر جیره خوار پدرم  
بوده اند اینقدر ست و جبون و فرومایه هستند که بادشمان من هم پیمان  
شده اند؟

سلیم خان گفت:

«ذره بی شك و تردید ندارم، و میدانم همه ی آنها سلامت بشیراز باز  
گشته اند و لطیف خان را بالطایف الحیل با خود برده اند، اگر کمی شتاب  
کنیم بزودی همه چیز آشکار خواهد شد.

لطفعلی خان از اسب ستاره بزیر آمد و سوار «گران» شد، و هر چهار  
تن با عجله بسوی شیراز بتاخت در آمدند.

# درپای دروازه‌های

## شیراز

حاج ابراهیم کلاتر که از دیر باز سودای پیمان با آغامحمد خان قاجار را در سر می‌پرورانید، ورفته‌رفته تحت تلقینات «شیرویه» درآمده بود، از خبر شکست شاه‌جوان زند، زودتر از آنچه تصور میرفت روحیه‌ی خود را از دست داد، و چون پرورش یافته‌ی يك خانواده کلمیمی بود در هر کاری سود جوئی و سلامت خویش را مقدم می‌شمرد.

او، سرداران خیانتکار لطفعلی خان را که بشیر از رسیده بودند و توفانی از یأس و نومیدی و خشم در میان مردم رسوخ میدادند بفوریت بحضور خواست اما فرمان داد که لطیف خان با افرادش در خارج شهر استقرار یابند و در انتظار شهریار زند باشند.

لطیف خان که مانند اشخاص جادو زد بود، و از این همه اتفاقات پیاپی نمیتوانست سردر بیاورد، ناچار فرمان حاج ابراهیم کلاتر را پذیرفت و بقوای خود دستور استراحت داد.

در همان ساعات خطیر تاریخی، همه‌ی سرداران امیر زند در يك جلسه مجرمانه پیمان خود را با آغامحمد خان قاجار تأکید کردند و حاج ابراهیم که نمیخواست در میان مردم شورش بوجود آید بهمه‌ی سپاهیان فرمان آماده باش داد و نظم هر محله‌ی شهر را بیکی از سرداران خیانتکار سپرد.

شیره که همیشه درایت و کفایت حاج ابراهیم را میستود، در این جلسه قول هر گونه مساعدت را بسرداران و حاج ابراهیم کلانتر داد و آنها را امیدوار ساخت که بزودی پاداش خود را از سلطان قاچار دریافت خواهند داشت و کوچکترین لطمه بی بمقام و حیثیت و ثروت آنان وارد نخواهد شد اما حاج ابراهیم کلانتر هم مردی نبود که باین زودبها فریب بخورد زیرا تمام نقشه های او با حساب دقیق و پیش بینی شده انجام می یافت.

شیره که از نفوذ این مرد در میان مردم شیراز باخبر بود؛ در پایان جلسه از او پرسید :

«حاج ابراهیم کلانتر! گمان می کنم عیبی نداشته باشد که ما را هم در جریان نقشه های خود بگذارید تا بدانیم چه تصمیمی اتخاذ فرموده اید؟»

حاج ابراهیم باخونسردی و آفری گفت:

«نقشه ی من خیلی ساده است، از هم اکنون فرمان خواهیم داد دروازه های شهر را ببندند و لطفعلی خان و یاران او را بشیراز راه ندهند. سه تن از برادران من که مردانی جنگ دیده و بصیر و لایقند این امر را انجام خواهند داد :

شیره گفت :

« آنها با لطفعلی خان و افراد او رو برو خواهند شد و آیا گمان نمی کنید، این عده بتوانند بدروازه ها هجوم آورند و با کمک مردم وارد شهر شوند»

حاج ابراهیم جواب داد:

« نه !

شیره پرسید:

« از شجاعت و دلآوری لطفعلی خان و افراد کولیها بی خبرید ؟»

حاج ابراهیم با همان خونسردی همیشگی پاسخ داد:

« نه !

شیره بانهایت تعجب گفت :

« پس چطور خواهید توانست او را از پای دروازه شیراز باز گردانید، این کار آسانی نیست.

حاج ابراهیم لبخندی بر لب آورد و جواب داد:

« شیرویه! توهنوژ خیلی جوانی و نمیتوانی بفهمی وقتی مردی مثل حاج ابراهیم کلانتر تصمیمی گرفت چگونه میتواند آنرا بانجام رساند. شیرویه گفت:

« نه تنها من، بلکه تمام مردم شیراز بکفایت ولیاقت شما اذعان دارند اما راستش را بگویم نمی توانم بفهمم شما چه افکاری در سر میپرورانید؟ حاج ابراهیم خنده کنان جواب داد:

« جوان! عجله نداشته باش ... عجله کار شیطان است، بزودی همه چیز را خواهی دید، خواهی شنید، و خواهی فهمید!

شیرویه که دردل ناراحت بود، بتاچار سکوت کرد، اما ناگهان چنانکه گوئی واقعه‌ی فهمی را بیاد آورده است پرسید:

« خیلی خوب! در این باره مطابق دستور شما صبر خواهم کرد، اما بفرمائید باقوای سلطان قاجار خواهید کرد؟

حاج ابراهیم کلانتر گفت:

« آنچه میتوانم بگویم اینست که فعلا بهیچوجه صلاح نیست قوای آغا محمدخان بشهر برسد، اینکار بخلاف حزم و احتیاط است، باید در درجه اول مردم را راضی کرد، بعد بر قلوب آنها فرمانروائی داشت... شیرویه پرسید:

« یعنی دروازه های شهر را بروی قوای سلطان قاجار هم خواهید بست؟

حاج ابراهیم پاسخ داد:

« اینکار ضروری بنظر میرسد، والبته تو آنقدر بهن اطمینان داری که بدانی تمام اقدامات من بسود سلطان قاجار خواهد بود!

سکوت دردناکی تمام وجود شیرویه را فرا گرفت و همینکه خواست لب بسخن بگشاید، یکی از حاجبان بدرون آمد، در برابر حاج ابراهیم تعظیم کرد و گفت:

« قربان! شاهنشاه و همراهانش بیای دروازه شهر رسیده اند..

حاج ابراهیم پرسید:

« دستورهایی من انجام پذیرفته است؟

« حاجب گفت:



« بله! قربان... تمام دروازه ها را بسته اند و سر بازان کنار باروها و برجها و بر فراز دیوارها موضع گرفته اند.  
حاج ابراهیم گفت:

« امیر در چه حالت است؟ »

« بالطیف خان و سه نفر همراهانش در گوشه بی نشسته اند، و گویا قوای لطیف خان در صدد محاصره شهر است .

حاج ابراهیم روبه سوی شیرویه گرداند و گفت: حالا تو يك ماموریت بزرگ بعهدہ داری ، باید يك نفر از دستیاران خود را با عجله هر چه تمامتر بسوی «چمن هزار بیضا» بفرستی و به آغا محمدخان پیام دهی که فعلا از حمله به شیراز خودداری کند ، زیرا اگر او پپای دروازه های شهر برسد ، خواهی نخواهی جنگی میان او و قوای لطیف خان در خواهد گرفت، و بعید نیست که سر بازان و مردم شهر هم دست بشورند و بزندان و به قوای لطفعلی خان به پیوندند و در این صورت یقین است که سودی عاید سلطان قاجار نخواهد شد.

شیرویه گفته های حاج ابراهیم کلانتر را تصدیق کرد و بزودی یکی از دستیاران او ، از يك دروازه ی دروازه افتاده شهر خارج شد تا پیام او و حاج ابراهیم کلانتر را به سلطان زخم دیده قاجار برساند.

آنوقت این کلیمی نژاد بدنهاد بهمراهی شیرویه و چندتن از خوانین زنده و سرکردگان قوم بسوی دروازه شهر براه افتاد...

همانطور که حاجب باو خبر داده بود، قوای لطیف خان در اندک زمانی شهر را محاصره کرده بودند و امیر زنده که از شدت خشم بحالت جنون در آمده بود سوار بر اسب سپیدش کنار دیوارهای سر بلند شهر جـولان میداد و از ضربی خیانتکارانه بی که باو وارد آمده بود مانند مار گزیده بخود میپیچید او نمیتوانست دستور دهد که بسوی سر بازان شهر تیر اندازی کنند، و سر بازان نیز که افتخار داشتند در رکاب او خدمتگزاری کرده اند در حالت بهت و تعجب باقی مانده بودند و نمیتوانستند چرا حاج ابراهیم کلانتر چنین رفتاری با پادشاه جوان آنها در پیش گرفته است ، اما هر چه بود باین حقیقت معترف بودند که حاج ابراهیم کلانتر هرگز قدمی بخلاف مصالح آنها بر نمیدارد ، و همین نکته بود که بآنها - و ب مردم شهر - حالت امیدواری میبخشید...

حاج ابراهیم کلانتر ، وقتی به بلندترین باروی شهر رسید قوای لطیف خان آماده حمله به دروازه‌ها بود، و سلیم خان به‌مراهی یکدسته منظم از سپاه کولیها بسوی دروازه دیگر شهر می‌رفت .

حاج ابراهیم کلانتر ، بیکی از چارچپانی که همراه خود آورده بودو صدای رسا و پرطنینی داشت امر داد که در کنار او بایستد و سخنانی را که میگوید با صدای بلند به شهر یارزند باز گو کند، زیرا صدای خود او حتی تا پائین دیوار شهر هم نمی‌رسید .

امیر که از دور هیکل نحیف حاج ابراهیم و چند نفر از خوانین زندیه را بالای باروی شهر دیده بود به سلیم خان فرمان داد از حرکت خودداری کند و خود باتفاق او بیای دروازه شهر اسب تاخت و صدای قوی و محکم او بگوش رسید که فریاد میزد :

«ای خائن پست فطرت چه بود! توهم بادشمنان من سازش کردی؟ توهم جامه‌ی ننگ بر تن پوشاندی؟ توهم از نیکی‌های من ، از انسانیت من، از شرف و جوانمردی من ، سوء استفاده کردی؟ این توئی که فرمان داده‌ای دروازه‌های شهر را بروی من و یاران من ببندند؟ این توئی که می‌خواهی نان خیانت و دورویی و پیمان شکنی را زهر مار کنی؟

حاج ابراهیم در حالیکه بشدت می‌لرزید به چارچی فرمان داد بگوید:

«مردم شیراز ننگ دارند از اینکه یک پدرویک پسر که داعیه‌ی سروری و سیادت دارند نتوانستند خواهی بی‌حمیتی را شکست دهند و انتقام خون مظلومان را بازستانند.

لطفعلی خان فریاد زد:

«ای نامرد موزی! اگر بمن خیانت نکرده بودید، اگر درر هنگامه جنگ مرا تنها نگذارده بودید، اگر دوستان هم‌رزم مرا فریب نداده بودید، هم امروز بشما می‌گفتم که مردم میدان کارزار کیست، شما از یک طرف بادشمن من پیمان می‌بندید و از طرف دیگر می‌خواهید من در یک نبرد خیانتکارانه پیروز شوم؟

حاج ابراهیم کلانتر بدون اینکه خود را بیازد بچارچی اشاره کرد و وار سخنان این مرد جاه‌طلب و سودجور را با صدای بلند اعلام داشت.

«صلاح شما در اینست که شیراز را ترك كنید و به شهر کرمان پناهنده شوید. شاید در آنجا مردم بتوانند خدمتی نسبت بشما انجام دهند، و من چون خیر و صلاح شما را میخواهم و هنوز نسبت بشما علاقه‌یی در قلبم دارم امیدوار هستم پیشنهاد مرا خواهید پذیرفت .

لطفعلی خان بر روی رکاب ایستاد و فریاد کشید:

«من نخواهم گذارد تو مردك سفله و گداصفت بر مردم شیراز حکومت کنی ، از همین لحظه با وجود اینکه نمیخواهم بروی برادران و همشهریانم تیغ بر کشم شهر را در محاصره خواهم گرفت و تا آخرین نفس خواهم جنگید یقین داشته باش ای خائن فرومایه نخواهی توانست در برابر قوای ما پایداری کنی، و یقین داشته باش قلب مردم شیراز با من است و عنقریب جسد منفور ترا در میدان ارك بر بالای دار خواهند دید.

پاسخی که حاج ابراهیم کلانتر بامیرزند داد آنقدر هولناك و وحشت انگیز بود که ناگهان لرزه‌یی بر اندام امیرزند و سلیم خان نشست .  
حاج ابراهیم در پاسخ او گفته بود:

«بامیر اتمام حجت میکنم: یا همین الساعه باقوای خود از پای دروازه های شهر دور شوند ، یا حکم قتل تمام کسان شما هم اکنون صادر خواهد شد. دژخیمان در انتظار فرمان من هستند و بدون لحظه‌یی درنگ حتی بانوان حرم را که مرضیه و نازی و خورشید خاتون هم جزو آنها هستند اذم تیغ خواهند گذراند .

من طالب خوشبختی و سعادت ابدی شما هستم، از شیراز دور شوید. و در برابر قول میدهم سه روز پس از اینکه به کرمان رسیدید تمام کسان شما را صحیح و سالم با نجا برسانم.  
سلیم خان که تا ایندم ساکت مانده بود، ناگهان بر آشفته و خشمگین بانك زد :

«من نمیدانستم توجسارت را تا این حد رسانده‌یی، که خیال قتل عام بانوان حرم سرا را داری ، نمیدانستم پایه‌ی رذالت و پست نهادی را با نینجا کشانده‌یی که ما را از کشته شدن کسانمان میترسانی ، همینقدر بدان دیر یا زود دست انتقام طبیعت گریبان ترا خواهد گرفت و جان بسلامت بدر نخواهی برد.

حاج ابراهیم کلاتر پاسخ داد :

«جهت بیهوده نکنید، الان که من باشما سخن میگویم عده‌یی از امرای زند که طرفدار شما بودند تحت نظر بصر میبرند، من اراده‌ی شما را میدانستم و جز این چاره‌یی نداشتم که تمام دوستان و عزیزان شما را تحت نظر نگاه دارم، آرزوی تسخیر شیراز را از سر بیرون کنید و بسوی کرمان بروید باشد، در آنجا بتوانید توجه مردم را جلب سازید...

سلیم خان فریاد زد:

«برای ما اهمیتی ندارد که به بهای نجات جان عزیزان خویش از شیراز دور شویم، اما ای مردک نمک‌شناس در انتظار مکافات باش!

در انتظار مکافاتی که دودمان توجهود بی حمیت را بیاد خواهد داد. در این هنگام شیرویه که درست راست حاج ابراهیم کلاتر ایستاده بود و سکوت امیرزند و جوش و خروش سلیم‌خان را می‌دید، باهستگی چند قدم کنار رفت، و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند شغال خود را بر سر دست آورد و سینه‌ی لطفعلی خان را که سر بزیر افکنده بود و فکر میکرد نشانه گرفت، و ناگهان صدای دو گلوله در فضا پیچید.

یکی از گلوله‌ها از شغال شیرویه بود و دیگری از پائین دروازه شلیک شد...

این گلوله دومی را ستاره رها ساخته بود!

دخترک کولی که پشت سر امیرزند قرار داشت و بانهایت دقت به برج و باروهای شهر و سر بازان و نگهبانان مینگریست زودتر از هر کسی بسوء قصد شیرویه پی برده بود و همینکه دید او شغالش را بر سر دست گرفت، بسا یک نشانه روی سریع قلب او را هدف قرار داد و گلوله را خالی کرد.

گلوله شغال شیرویه، در نتیجه‌ی تکانی که خورده بود از کنار کلاه امیرزند رد شد، اما گلوله ستاره درست کنار قلب او جای گرفت، شیرویه چند قدم تلوتلو خورد، جلوی چشمانش سیاهی رفت، دستش را بروی قلبش فشار داد و ناگهان با تمام هیکل خود از بالای دیوار شهر بی‌پائین سرنگون شد...

تمام این حادثه بیش از دو دقیقه بطول نیا نجامید و لطفعلی خان که متوجه سوء قصد دیگری از جانب طرفداران حاج ابراهیم کلاتر شده با صدای

بلند فریاد زد:

« آفرین! حاج ابراهیم... پس یکباره قصد جان تمام افراد خاندان ژند را کرده بی، دوستان تو قلب مرا نشانه میگیرند، و خود تو در صدد قتل عام یکمده زن و مرد بیگناه هستی؟

حاج ابراهیم کلانتر که با چشمان از حدقه در آمده به نعش متلاشی شده ی شیرویه مینگریست و سراسر اندامش بلرزه در آمده بود با صدای ضعیفی به جارچی گفت:

« به لطفعلی بگو که سوگند یاد میکنم روح من از جریبان این سوء قصد خبری ندارد، شیرویه مدتها بود قصد جان امیر را داشت و امروز هم که چنین کاری از او سر زد بهیچوجه انده گین نیستم، زیرا از اعمال ناجوانمردانه بشدت متنفرم!

لطیف خان، رئیس کولیپها، از شنیدن این جمله با صدای بلند خندید و فریاد بر آورد:

« اعمال ناجوانمردانه؟ مردك سفله و دون پرور، پس نام اعمالی را که خودت مرتکب شده بی چه میگذاری؟ لا بد اعمال تو تمام روی اصول جوانمردی انجام یافته است، ها؟... حاج ابراهیم کلانتر که رفته رفته غضبناك میشد پیام فرستاد:

« دیگر تو کولی بیابان گرد برای من تکلیف معین نکن! من چون بسعادت مردم شیراز علاقمند میدانم چه میکنم و شما هم ما اگر به آینده خود علاقمندید زودتر از پای دروازه ها دور شوید.

ستاره، اسب خود را به شاه مغموم زند نزدیک تر کرد و گفت:

« امیر! برای نجات جان علیا حضرت و نامزدتان، برای نجات نازی

و برای نجات همه دوستانتان این فداکاری را انجام دهید. بیائید برویم، ما هم خدای بزرگی داریم، فراموش نکنید که مردم کرمان شمارا دوست دارند، من یقین دارم آنها با آغوش باز از شما استقبال خواهند کرد. دوستان شمارا کرمان کم نیستند، بزودی خواهید توانست بایک سپاه منظم به شیراز حمله ور شوید و جزای این خیانتکاران را در کنارشان بگذارید.

لطفعلی خان سرش را بسوی ستاره بر گرداند، و دخترک کولی دید

که در چشمان درشت و زیبا و شورانگیز او اشك حلقه بسته است، این اشک مه‌آلود ستاره را فروریخت، چنان روح حساس او دوچار هیجان شد که پشای اسب امیر افتاد و فریاد زد :

« مراقبانی کنید! اما دلتنگ و مغموم و نومید نباشید... خدای ما بزرگ و بخشنده و مهربان است و اوست که میتواند جزای این خیانتکاران را در کنارشان بگذارد .

لطفعلی خان با صدای آهسته بی گفت :

« برخیز ستاره، آماده شو، همگی با هم حرکت خواهیم کرد...  
و چند لحظه بعد او و یارانش از پای دروازه شیراز عنان گردانند و بسوی جاده‌ی خاک‌پوشی بی‌انتهایی که بسوی کرمان میرفت سررازیر شدند...  
حاج ابراهیم کلانتر و دستیارانش تا هنگامی که سایه‌های تیره آنهادر کنار افق محو نشد همچنان برفراز باروی مرتفع شهر ایستاده بود و با چشمان خود آنها را بدرقه میکرد...»

سکوت سنگین و غم‌افزایی پیرامون او را فرا گرفته بود و از دور، از میدان شهر شیراز، آواز حزین مؤذنی بگوش میرسید که صدابه‌تکبیر بر داشته بود...

# مردی بار میخواهد

شیبغونی که امیرزند برقوای آغامحمد قاجار زد، باوجود اینکه با خیانت اطرافیانش بشکست او پایان یافت، خسارات بسیاری از حیث نفرت کشته شدن نفرات و معدوم گردیدن اسلحه و مهمات بقوای سلطان قاجار وارد ساخته بود.

این خسارت چنان بغضب آغامحمدخان دامن زده بود که قصد داشت همان روز بشهر شیراز حمله برد و دستور قتل عام طرفداران خاندان زند را صادر کند، اما بیکی که از جانب شیرویه آمد نقشه‌ی او را اندکی بتاخیر انداخت و چون بشیرویه و اعمال او اعتماد و افزی داشت و از طرفی مایل نبود تقاضای حاج ابراهیم کلانتر را که مردی صاحب نفوذ و پرفراست بود رد کند، بقوای خود دستور داد که درصدد ترمیم اسلحه و مهمات اذ دست رفته برآیند و چند روزی نیز استراحت کنند تا برای ورود بشهر شیراز آمادگی بیشتری داشته باشند.

خان قاجار در تمام این مدت بادرایت خاصی قضایایی را که در شیراز اتفاق افتاده بود تجزیه و تحقیق میکرد و از نقشه‌ی حاج ابراهیم کلانتر که دروازه‌ها را بروی لطفعلی خان بسته بود بسیار خوشنود و راضی بنظر می‌رسید.

در سومین روزی که قوای قاجار با استراحت پرداخته بودند و آغامحمد خان بانهایت بی‌صبری در انتظار رسیدن خبری از شیراز بود، وبهمین سبب

بابی حوصلگی درسرا پردهی خود بسالا و پائین می رفت، یکی از علامان او بدرون آمد و تعظیمی کرد .

خان قاجار ابروانش رادرهم کشید و پرسید :  
«ها؟ چه خبر است...؟»

غلام که دوباره بتعظیم درآمده بود گفت :  
«قربان مردی اجازه ورود می خواهد، و خودرا از خدمتگزاران دیرینه خان قاجار معرفی میکنند .»

سلطان قاجار باتعجب پرسید :  
«چه میگوید این مرد؟ اسمش را بتو نگفت؟  
غلام گفت :

«وئی نام او را جو باشدم، جو ابداد اسم من بدرد سلطان بزرگ نمی - خورد، بایدکار خودرا نشان دهم .  
آغامحمد خان گفت :

«او را تفتیش کن، اگر اسلحه یی باخود دارد نگهدار، و بگوداخل شود ...»

بس از لحظه یی که سلطان قاجار همچنان درسرا پرده قدم برمیداشت مردی بدرون آمد و بخاک افتاد .

این مرد اندام ریز و قیافه چرکینی داشت، و همینکه سرش را بالا آورد درچشمان تنک او برق عجیبی درخشیدن گرفت .

سلطان قاجار که بادقت باین مرد مینگریست پرسید:

«چه میخواهی مرد؟ مقصودت از بار خواستن چه بود ؟  
مرد همچنان که یخاک افتاده بود باصدای روشن و لهجه ی صریحی گفت :

«تنها به قصد خدمتگزاری شرفیاب شده ام، اگرچانم درراه شاهنشاه ارزشی داشته باشد حاضر م آنرا بفدادم .»

آغامحمدخان که حوصله ی فراوانی نداشت گفت :

«حرفهای یاوه رایینداز دور ! بگو نامت چیست و از کجا آمده یی؟  
مرد گفت :



« قربان ! اسمم سرکش است ! آیا این نام میتواند چیزی بخاطر شاهنشاه بیاورد !

سلطان قاجار کمی بفکر فرورفت و گفت :

« مثل اینکه چنین اسمی را شنیده ام ، گویا جاسوسان من خبر آورده بودند که تو از دشمنان خونخوار لطفعلی خان هستی و در زمان حکومت امیر نصرهم با او همکاری نزدیک داشتی ، آیا همینطور است ؟

سرکش که بوجد و شغف بی پایانی در آمده بود گفت :

« از شاهنشاه رعیت نوازی که در تمام امور با درایت ذاتی قدم برمیدارند و همه‌ی جزئیات مملکتی راهمواره درمد نظر دارند جز این انتظاری نمی‌رفت که حقیر را بشناسند و از خدمات ناچیزم یاد کنند...»

آری ! قربان ، من آمده‌ام که در رکاب شاهنشاه جانفشانی کنم و چون در گذشته تجربه‌های فراوانی بدست آورده‌ام و از نیک و بد قضایا بسا خبرم چنین گمان می‌کنم بتوانم توفیق یابم و مصدر خدماتی شوم که مورد تقدیر اعلی حضرت همایونی قرار گیرد.

سلطان قاجار گفت :

« با وجود اینکه حوصله ندارم و در انتظار بسر می‌برم ، حاضرم بسخنان تو گوش دهم و از زندگی تو باخبر شوم ، و بعد بفهمم تو خیال داری چه خدمتی در باره من انجام دهی . برخیز و حرف بزن !

سرکش ، با همان فروتنی همیشگی خود ، و بادعا و ثنایی که بجان سلطان قاجار می‌فرستاد از جا برخاست ، هر دو دست خود را برسم ادب بر سینه نهاد ، و آنوقت با بیانی که دمبدم سلطان قاجار را مفتونتر می‌ساخت به ماجرای زندگی خود پرداخت ، تمام حوادث و قضایا را ، تمام پیش آمدها و پیروز بهارا ، تمام شکست‌ها و عقب‌نشینی‌ها و حمله بردنهای مجدد را ، با وصفی که بر آستی بسیار شیرین و مشغول‌کننده بود و با حرارتی آشکار بیان داشت ، و سرانجام در حالیکه لبخندشادی بر لب داشت افزود :

«اینست زندگی من، زندگی کسی که در دوستی ثابت قدم و در دشمنی کین توز و انتقام جوست، من هر گزاز شکست نو مید نشده ام، بلکه همواره درس آموخته ام، تجربه بدست آورده ام، من بخلاف آنکسانیکه رحم و شفقت را دلیل انسانیت میدانند عقیده دارم که انسان تنها برای انتقام گرفتن بوجود آمده است.

آنهاییکه میگویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست آدمهای جیون و بی عرضه و ترسوئی هستند، باید زنده ماند و انتقام گرفت، باید دشمن را کوبید، در هر جا و در هر مقامی که باشد..

لبخندی بر لبان چروکیده آغامحمدخان نقش بست، زیرا مثل این بود که این مرد تازه رسیده از زبان اوسخن میراند، اذدل او باخبر بود.. در حقیقت سرکش که از ماجرای زندگی آغامحمدخان خبر داشت و میدانست این مرد خواجه چون از تمام لذات جسمی محروم میباشد آدمی کینه توز و انتقام جو بار آمده است و جز سنگدلی و قسارت چیزی نمی فهمد، بخصوص کلماتی بر زبان جاری میساخت که بردل سخت و قسی خان قاجار تاثیر داشته باشد و همانطور که انتظار داشت سخنانش بردل نشست و او را بیش از پیش مجذوب ساخت.

سرکش که لبخند آغامحمدخان را دید، و دانست تیر او درست به هدف اصابت کرده است جرأت بیشتری یافت و ادامه داد:

«حقیر همانطور که غرور و تکبر بیچارانك میدانم از شکسته نفسی مزورانه نیز بیزارم و بهمین سبب بدون هیچگونه بیمی بشر فعرض میرسانم که عرضه و لیاقت من در انجام ماموریتهای پنهانی براتب بیش از کسانست که اطراف سلطان را احاطه کرده اند و شاهد صادق حقیر تمام ماجراهایی بود که بعرض اقدس شاهانه رساندم و یقین دارم اکنون نیز قادرم با روحیه بی قوی تر و مستحکم تر بچنگ حوادث بشتابم و خدمتاتی را که در فهم هیچیک از مأموران حضرت سلطان نمی گنجد انجام دهم.

آغامحمدخان از جسارت و بی پروائی سرکش خوشش آمده بود و دیدن چهره ی بدتر کیب و وحشتناک سرکش برای او خوشایند بود، زیرا خود او

روی يك اصل روانی چون آدم زشت‌روئی بود قلباً از کسانیكه سیمای زیبا داشتند بدش می‌آمد، اما سرکش مردی بود كه از بسیاری جهات شبیه او بشمار میرفت و بهمین سبب وقتی سرکش ساكت ماند و چشمانش را بصورت سلطان قاچار دوخت ، آغامحمدخان پرسید:

«میدانی كه من چندروز دیگر شیراز را فتح خواهم كرد، و با این فتح بزرگ دیگر لطفعلی‌خان نخواهد توانست كاری انجام دهد و باید پیوسته از گوشه‌یی به گوشه‌ی دیگر بگریزد یا خاك ایران را ترك كند و به ممالك همجوار پناهنده شود، آنوقت گمان میکنم وظیفه اصلی تو آغاز شود. زیرا برمدی مانند تو در آنوقت احتیاج بیشتری خواهم داشت... سرکش بدون اندك واژه‌یی گفت :

«از حضور مبارك عذر تقصیر می‌خواهم ، تنها فتح و تصرف شیراز لطفعلی‌خان را بجای خود نخواهد نشاند ، بلکه یقین دارم در اندك مدتی دوباره بسوی شیراز باز خواهد گشت و موجبات دردسر تازه‌یی برای سلطان فراهم خواهد آورد .

آغامحمدخان اخم‌هایش را درهم كشید و گفت :

«چه می‌گوئی مردك ؟ او با كدام جرأت و با چه نیروئی دوباره به جنگ سپاه من خواهد آمد ؟  
سرکش گفت :

«مردان راست‌گوئی مانند من كه منظوری جز خدمت‌گزاری ندارند باید حقایق را لغت و عریان فاش سازند ، اولاً لطفعلی‌خان سری بیباك و ترس دارد و همین پردلی و شجاعت اوست كه اجازه میدهد دوباره بسوی شیراز باز گردد ، ثانیاً او در مدت زمامداری خود در بیم و کرمان میان مردم وجهه‌یی بدست آورده است و به‌مراهی عده‌یی از دوستانش خواهد توانست لشگری فراهم سازد و آماده جنگ شود : ثالثاً كولیهای فارس و کرمان هوادار او هستند و هم‌اکنون عده‌ی كثیری از این افراد بیابانگرد در کنار او بسر می‌برند، رابعاً او هرگز دست از هدفهای خود نخواهد كشید ، مگر اینکه بایك تدبیر

عاقلانه بزندگی او خاتمه داده شود و شرمزاحمت وی برای همیشه از میان  
برود ، و من حاضرم این مأموریت را بعهده بگیرم و بامید خداوند خدمتی  
را که در آرزوی آن هستم با سرافرازی بانجام رسانم . . . امیدوارم توفیق  
الهی یارومددکار من باشد . باید باو توکل داشت و از او یاری خواست .  
آغا محمد خان پرسید :

« میتوانی درست و آشکار حرف بزنی و بگوئی منظورت از این  
سخنان کنانه آمیز چیست؟  
سرکش با ادب فراوانی جواب داد:

« قضیه خیلی ساده است ، باید لطفعلی خان را از پای در آوردم ، بهر قیمتی  
که شده باشد ، محال است تا زمانی که او زندگی میکند و در میان دوستانش  
بسر میبرد بتوانید از او ایمن بمانید ، همین الان که من باشما سخن میرانم  
ممکن است او بکرمان و بم رسیده باشد ، آنجا مردمی مسانند قلسی بیک  
حکمرانی دارند ، آنجا دوستانی مانند فرامرز و جلال الدین در انتظارش  
هستند ، من میدانم این مرد چقدر در قلب مردم رسوخ کرده است و میدانم  
چطور خواهد توانست لشگری گران برای میدان کارزار آماده کند .  
حضرت سلطان بیک حقیقت مسلم و انکار ناپذیر را نباید از مد نظر دور  
بگذارند ، و آن حقیقت عبارت از اینست که لطفعلی خان اکنون  
مانند بیک ماری زخمی است ، بستن دروازه های شیراز بروی او و یارانش کار  
ساده یی نبود ، اسارت خورشید خاتون ، نامزدش مرزیه ، و زن سلیم خان نازی ،  
و امرای زندیه که طرفدار او بودند بزرگترین ضربه هارا بروحیه ی او وارد  
آورده است .

هر کس هم جای او بود سناکت نمی نشست ، برای انتقام آماده میشد ،  
بخصوص که لطفعلی خان هنگام خشم و غضب بیک افعی زخم خورده بیشتر  
شویه است تا بیک انسان ؛ باید برای یکبار تکلیف او را معین کرد و از شر  
دسیسه های آینده او در امان بود ، و همانظوری که بعرض حضرت سلطان رساندم  
برای انجام این خدمت مهم آماده ام ، و با صراحت میگویم ، حاضرم با طرح بیک  
نقشه دقیق او را از پای در آورم ، با دستهای خود خنجرم را در سینه اش جای دهم ،  
یا از دور او را با تیر بزنم اگر یکبار اقبال یاری نکرد ، یقین دارم این بار با  
موفقیت و اقبال فراوان رو برو خواهم بود .

# يك دشمن

آغا محمدخان قاجار درمیان سراپرده قدم میزد و در اندیشه‌ی دور و درازی فرو رفته بودم ، آنچه سرکش می گفت ، آنچه بر زبان می‌آورد ، و آنچه در پیش پای او می‌گذشت ، بی‌پرده و سرسری نبود ، دشمن با همه‌ی نیرویش ، با همه‌ی توانائیش در برابر او خودنمایی کرده بود ، و این دشمن آدمی نبود که بتوان او را باین زودبها از پای در آورد ، دشمنی بود قوی ، مملو از جلالت و هشیاری ، پراز جرأت و جسارت و دلیری !

اما ، اگر سرکش در گفتارش صداقت داشت ، اگر می‌توانست شاهزاده زند رادریک حادثه‌ی عادی تقبل رساند ، خیلی از دشواریهای حکومت به مرحله‌ی عادی می‌رسید و آنوقت کسی نمی‌توانست در برابر مردی که می‌گوید و ویران می‌کرد و بیش می‌آمد ایستادگی کند .

آغا محمدخان در سراپرده خود قدم میزد و سرکش دودستش را بر سینه گذارده بود و به حرکات او می‌نگریست که حاجبی پدرون آمد و گفت :

« از شیرازی می‌رسیده است !

سلطان قاجار نظری به سرکش افکند و گفت :

« بگویند بیاید .

مردی که وارد شد جامه‌ی فاخری پوشیده بود ، بسیار پاکیزه و آراسته

بنظر می‌رسید، دودستش را بر سینه نهاد و تعظیمی کرد، و بدون آنکه در انتظار جواب سلطان باشد گفت:

«لطفعلی خان و همراهان او را از دروازه شیراز رانندیم، اما اکنون خبر رسیده است که او در صدد جمع آوری سپاهی برآمده است، همه جا خود را سلطان مینامد و پیش می‌رود و همه جا خطبه بنام او می‌خوانند و او را سلطان می‌شناسند و بدین ترتیب لطفعلی خان سلطنت ایران زمین را مختص خود دانسته است و پس!

آغا محمدخان در حالیکه لب‌زیرینش را می‌گزید پرسید:

«مردم چه می‌گویند؟ می‌خواهند سلطنت او را برسمیت بشناسند؟»

— آری! حضرت سلطان... پوزش می‌خواهم از اینکه بگویم غیر از او سلطانی برای مملکت نمیشناسند...

آغا محمدخان باخشمی که پیکر مرد بینوا را بلرزه درآورده بود گفت:

«احمق! ایران فقط يك پادشاه دارد و آنهم من هستم... از میان بردن لطفعلی خان مثل آب خوردن است آیا هیچکدام از این کسانی که اطراف من هستند جرأت و جسارت ندارند؟ همه خاموش مانده‌اند و هیچکس در برابر این امر نمی‌تواند سهل‌ترین راه‌ها را بمن بنمایاند چه کسی است که اینقدر شهامت اخلاقی و جسمی داشته باشد؟»

سرکش، یکقدم بجلو برداشت و گفت:

«قربان خاکپای مبارکت شوم. من در اینجا فقط بفرمان سلطان ایستاده‌ام و این من هستم که می‌توانم بدانچه که سلطان می‌فرماید گردن گذارم.»

آغا محمدخان گفت:

«سرکش! تو آدم زرنک و هشیاری هستی، و بهمین دلیل من از تو پروا دارم، می‌فهمی چه می‌گویم؟ تو را می‌توان بازر و دینار و درهم فریب داد آیا غیر از این است!»

سرکش با رشادت سر بالا گرفت و گفت:

افسوس ای سلطان بزرگ، افسوس که نمی‌خواهید قدر خدمتگزار واقعی خود را بدانید، و افسوس که منکر حقایق هستید...

آغا محمد خان گفت :

« چه میگوئی سرکش! آیا من باید تمام امور همه مملکت را در وجود تو خلاصه سازم؟ در تو و اعمال تو جستجو کنم ، اینک دشمنی مانند لطفعلی خان رو بروی منست و تو میخواهی با بند و اندرز شر او را کم کنی؟ گویا نمیدانی که...»

سرکش بدون پروا حرف آغا محمدخان را قطع کرد و گفت:  
«حضرت سلطان! از مرحله خیلی بدور هستید ، من فکر میکردم هر موقعی که شما برسیم همه کارها آسان خواهد شد، نمیدانستم که شما هم - حضرت سلطان - محتاج راهنمایی هستید ...»  
سرکش حرفش را قطع کرد، اندکی بچهره آغا محمدخان نگریست و ادامه داد :

« همه خیال میکنند میتوانند بایک لشکر کشی ساده شاهزاده زندرا از پای در آورند اما از یک حقیقت بازو مسلم بی خبرید ، از حقیقتی که با زندگی شما پیوند دارند . پیوندی بدون انقطاع !»  
آغا محمد خان گفت :

« چه میگوئی سرکش؟ مقصودت رانمی فهمم؟»

سرکش با نهایت خونسردی جواب داد:

« قضیه خیلی ساده است ، دو نفر از افراد مورد اطمینان خود را در اختیار من بگذارید، مقداری در حدود نیاز پول بها ارزانی دارید، و سه اسب رهوار بزیر پای ما قرار دهید و دیگر کارتتان نباشد .»  
آغا محمد خان گفت :

« مردك احمق! یعنی تو میخواهی با تفاق سه نفر لطفعلی خان را از پای در آوری؟ نابود کنی؟..»  
سرکش جواب داد :

« دو نفر هم زیادی هستند، من آنها را برای کارهای دیگری میخواهم، تنها خود من برای از پا در آوردن لطفعلی خان کافی هستم شما تقاضای مرا انجام دهید ، دیگر کارتتان نباشد.»

آغا محمدخان در حالی که از شدت خشم نمیتوانست رو در روی سرکش بایستند و همانطور در سراپرده قدم میزد گفت.

« يك امر بتو ميكنم، اگر از عهده‌ی آن بر آمدی، جزو مقرران درگاه من خواهی بود، و اگر نتوانستی بآنچه فرمان داده ام عمل کنی سروکارت با دژخیم است یعنی باید زندگی را فراموش کنی؛ آیا قبول داری...؟»

سرکش بدون تردید گفت.

« غایت آرزوی منست، و جز این چیزی نمیخواهم... امر سلطان را پذیرفتن و بکار بستن ...»

آغا محمد خان ادامه داد:

« اگر مقصود تواز بین بردن لطفعلی خان است باید خیلی زودتر دست بکار شوی، و اگر مقصود دیگری داری، باید بدانی من آدمی نیستم که باین زودیها کسی را بیارگاهم راه دهم و خادم خود بشمارم. سرکش پوزخندی زد و گفت:

« از بس حضرت سلطان با اشخاص دور و فرومایه روبرو بوده اند حق دارند نسبت بهمه کس مظنون باشند، اما سرکش جزو این اشخاص نیست سرکش همه را میشناسد، همه را با مکتوبات خاطرشان؛ و مردی که حاضر است بکاری دست زند که جز پیشروی حضرت سلطان چیزی در بر ندارد، قدرت از یاد رانداختن دشمنان حضرت سلطان را دارد و میداند بچه وسائلی جلو برود و میدانند چگونه قادر است بآستان بوسی حضرت سلطان نائل آید و پاداش خود را دریافت دارد، دیگر نباید اینقدر مورد بی مهری باشد. آغا محمد خان همانطور که در سراپرده قدم میزد ناگهان ایستاد، چشمان ریز و شعله‌ور خود را به دیدگان پر فریب و مکار سرکش انداخت و پرسید:

«می توانی بمن اطمینان دهی آنچه میگوئی از صمیم قلب است؟»

سرکش خنده‌ی کرد و گفت:

«حضرت سلطان اگر يك خادم حقیقی در رکاب خود داشته باشند من

هستم و بس!

این ادعا نیست، خود پرستی نیست، خود ستایی و پرروئی نیست، حضرت

سلطان میتواند، امتحان کند ..

آغا محمد خان پرسید:



«منظورت چیست؟»

سرکش جواب داد:

«قضیه خیلی ساده است، من الساعه روبروی حضرت سلطان، کنار چادر قرار میگیرم، امر فرمائید یکی از بزرگترین و ماهرترین تیراندازان لشکر روبروی من بیاید، و بایک تیر قلب مرادف قرار دهد، من از جای خود تاهنگام تیراندازی اوتکان نخواهم خورد، و همینکه دست او بماشه‌ی طپانچه رسید فقط يك طرف بدنم راخم خواهم کرد، اگر آدم خیانتکار و دروغگوئی باشم تیر او بقلبم اضابت خواهد کرد و اگر جز راستی و صداقت و صمیمیت در باره‌ی شما چیزی نداشته باشم تیرش بگضا خواهد رفت. آغامحمدخان فکری کرد و گفت:

«از درستی و صفا و صداقت تو اطمینان دارم و میدانم آنچه میگوئی مقرون بحقیقت است، اما آنچه موجب ناراحتی من می باشد اینست که تو نمیتوانی بفهمی من از طرف چند نفر مورد حمله قرار گرفته‌ام، صرف نظر از قوای دوستدار لطفعلی خان، هزاران نفر دیگر نیز بمخالفت بامن برخاسته‌اند آیا بگمان تو تکلیف من با اینها چیست؟ سرکش بدون اینکه کمترین ناراحتی داشته باشد گفت:

«خیلی ساده است اعلیحضرت! شاید پیشروی ذات اقدس همایونی موجب شده که تمام دشمنان دوست نما دست با اقدامات جدی تر بزنند و شاید ذات اقدس شاهانه آگاه نیستند که در همه جا دشمنان مترصد فرستند تا آخرین ضربه‌ی خود را فرود آورند.

آغامحمدخان گفت:

«باز هم سرکش زیادتر از اندازه حرف میزنی! چه کسانی دشمن منند؟ چرانی خواهی آنرا با نام و نشان معرفی کنی؟ سرکش خاموش ماند، چشمانش را بسگوشه‌ی نامعلومی دوخت و آنگاه گفت:

«شما - سردار بزرگ و سلطان ارجمند - هرگز نباید نام لطفعلی خان سردار جوان و وارث کریمخان زند را از یاد برید. اوست که میتواند در قلبها رسوخ کند، اوست که قادر است حضرت سلطان را همواره دوچار بیم و نگرانی سازد، اوست که باشجاعت و بی پروایش، باتصمیم جدی و تردید

ناپذیرش بار و حیه‌ی قوی و مستحکم و پر جلا دتش، با حرارت و گرمی جوانیش و بالاتر از همه؛ با حس میهن پرستی و مردم دوستیش دست بکاری زند که حضرت سلطان را دوچار مزاحمت سازد و بهمین دلیل است که حقیر اعتقاد دارم او باید قبل از رسیدن بیارانش از بای درافتد و همه جا اینطور انعکاس یابد که شهزاده زند بدست کولیان بیابان گرد از بای درآمده است.

آغا محمدخان گفت:

راستش را بگویم سرکش! من از حرفهای تو چیزی سردر نمی‌آورم اگر منظورت از یاد آوردن لطف‌علی است منتظر نشو، از همین الان شروع بکار کن، من ترا آزاد میگذارم و اینقدر رحم و مروت و انسانیت دارم که پاداشت را در کنارت قرار دهم.

سرکش. دو دوست را بر سینه نهاد، در برابر آغا محمد خان بکرنش، درآمد زمین ادب را بوسه داد، و با اشاره آغا محمدخان برای استراحت روانه چادرش شد.

# رنج

آنشب، از شب های سیاه بود، آنشب در آسمان حتی يك ستاره کم نور هم دیده نمیشد؛ آنشب آنچه بسراغ لطفعلی خان آمده بود درد بود، رنج بود و شکنجه بود، و پیشامد های درد انگیز زندگی بود...

آنشب خبری از راحت و آسایش نداشت، مرد جوان و پسر دل مانند کودکی بزانو در آمده بود، در چادرش زیر پوستین دراز کشیده بود و فکر میکرد.

فکر میکرد بزندگی از دست رفته اش، بآینده نامعلومش، بدردها و مشقات حیاتش، آنچه میخواست و نرسید، آنچه رسید و دید در اشتباه است.

جلو چادر او ستاره بالا و پائین میرفت؛ اشک در چشمانش حلقه زده بود، در سینه اش آتشی زبانه میکشید، و در دیدگان وحشی و دلربایش رنج غم نیش میزد.

ستاره بود و تنهایی؛ لطفعلی خان بود و رنج زندگی؛ اوه! که این آسمان هرگز بکام دلدادگان واقعی نمیگردد، اوه! که آنچه هست نامرادی است، رنج است، شکنجه است، عذاب است، و اندوه جانفرسائی است که حتی میتواند تا مغز استخوان انسان رسوخ کند.

عشقی که جانهارا با آسمان میبرد، عشقی که امیدها انگیزد، عشقی که میتواند رونق و حشمت به هستی بخشد، اندوه هائی دارد که حتی بر صلابت -

ترین و پولاد ترین قلبها را خرد میکند؛ از میان می برد، و نابود میسازد.  
لطفعلی خان، تک و تنها، زیر پوستین خود افتاده بود و آه میکشید،  
چراغ خیمه را خاموش کرده بود، و گویی در تاریکی و سکوت بیشتر  
میتوانست بافکار نامنظم و شکسته خود انتظام بخشد.

این جوان دلیر، این جوان روشندل و شجاع ورشید؛ این مردی که  
میتوانست سیر تاریخ ایران را عوض کند، در چنان حالتی قرار گرفته بود که  
زندگی بصورت عفرفیتی بسوی او حمله میبرد؛ اعصابش را در رنج و شکنجه  
قرار میداد؛ و روحش را مملو از عذابی توانفرسا میساخت.

دنیای او، دنیائی بود که تمام مظاهر فریبنده زندگی را به چشمهای  
مشتاق و پرانتظارش می کشید، گویی آنشب دنیای پرحیله و ریا و فریب  
می خواست در زیر ماسک فریبندهی احساس و رؤیا، آنچه را که میخواهد  
بوی ارزانی دارد، و آنچه را که می بیند با دل و جان و ذرات وجودش  
بپذیرد ...

حس میکرد پروازی دارد، پرواز بسوی ستارگان !

چندین شب پیاپی بود که خواب بچشمانش راه نمیافت، دردی در قلب  
داشت که خواب را از چشمانش دور می ساخت، پاهایش را زیر بدنش خم کرده  
بود و چشمانش در تاریکی می دوید ...

ناگهان صدای پاهای ظریف ستاره در گوشش پیچید، در سکوت  
شبانگاهی صدای گامهای این دختر، این دختری که جانش را نثار راه او  
ساخته بود بسان صدای بال و پر زدن فرشتگان بود.

لطفعلی خان یکدم نفس در سینه اش گرفت و صدای قدمهای او را شمرد  
دخترک کولی فقط هفت قدم برمیداشت، یعنی طول چادر او را طی میکرد  
و بر میگشت ... عجیب بود که امیرزند نمیتوانست او را ازین پاسداری بازدارد  
ستاره زیر بار نمیرفت، خودش را سپر بلای شاه میدانست، و باینکار افتخار  
داشت، افتخاری غرور انگیز، افتخاری که قلب کوچک و مهربانش را به طپش  
می افکند امیر از جا برخاست، و باز صدای گامهای ستاره را شمرد،  
نمیدانست چرا قلبش بضر بان در آمده بود، آیا بر استی ستاره را دوست میداشت  
و بخاطر مرضیه - فقط بخاطر مرضیه - از او دوری می جست ؟ آیا در برابر

فداکاری این دختر چه کرده بود؟ مدیون او بود، نمیبایست قدر او را بداند؟

نمیبایست او را دوست داشته باشد؟  
نمیبایست او را در آغوش بفشارد، برجستگی اندامش رادرك کند و گرمی لبان هوس انگیزش راروی لبان خود احساس کند؟  
لطفعلی خان از جا برخاست، بانوک پابه کنار درخیمه آمد، خود را در پناه تاریکی کشاند، و چشم بستازه دوخت.

دخترک نازنین شمشیر برهنه بی بدست داشت، سرش را بالا گرفته بود، با آسمان بسی ستاره نگاه میکرد، و سینه‌ی پرتلاطمش بالا و پایین میرفت.

امیر، اندکی به اندام موزون و دلپذیر او که در تاریکی بسان يك مجسمه‌ی خوشتراش بود نگرینست، و همینکه ستاره به برابر چادر او رسید آهسته گفت:  
«ستاره!»

دخترک کولی برگشت، وتوی تاریکی بمیان خیمه چشم دوخت، امیر زند خود را در پناه چادر کشانده بود، و ستاره بدون اینکه بداند چه میکند با گوشه‌ی شمشیرش در چادر را کمی پایین آورد...  
«امیر زند باو گفت:  
«ستاره!»

و خود را از چادر بیرون افکند  
ستاره که در میان تاریکی قامت بلند و برازنده‌ی دلاورزند را دیده بود گفت:

«امیر من؟ هنوز بیدارید؟»

لطفعلی خان گفت:

«جلوتر بیا ستاره!»

دخترک کولی، یکقدم بطرف او برداشت، دستانش را گشود و چنانچه گوئی میخواهد او را در آغوش بفشارد گفت:

«افسوس شاه من! امیر من... باید آغوش من همیشه تهی بماند، همیشه

در حسرت شما باشد... در حسرت شما!»

وادامه داد :

«به آن زمانی غبط میخورم که یقین داشتم جز من کسی در قلب شما جای نخواهد داشت، والان میدانم که وظیفه دیگری بعهده دارم وظیفه‌ی نگهداری شما ! آهی کشید و افزود :

«آغوش من در جستجوی شما باز خواهد ماند ، اما خوشبختی من در اینجا است که همیشه و در همه حال عشق من از شما جدا نخواهد ماند، با شما خواهد بود ، با شما دنیا آمد و با شما از دنیا خواهد رفت چه کسی میتواند در برابر این حقایق سکوت کند ؟

لطفعلی خان گفت :

«هیچکس ستاره !

اندکی خاموش ماند و پرسید :

«بچادر من نیآئی ؟

ستاره شمشیرش را بزیرافکند و خود را بچادر امیر پرتاب کرد، قلبش چنان بشدت میزدور و وحش چنان دچار هیجان بود که ناگهان بگریستن پرداخت و با صدائی که از شدت درد لرزان شده بود گفت :

«میتروسم !

«لطفعلی خان دست راست خود را دور کمر او حلقه کرد و با دست چپ کیسوانش را، کیسوان معطرش را نوازش میداد :

لطفعلی خان با آهستگی گفت :

«ستاره ؟ چرا نخواییده‌یی ؟

دخترک کولی ساکت ماند ؟

لطفعلی خان تکرار کرد :

«چرا ساکت مانده‌یی ستاره ؟

آیا راحت هستی ؟

ستاره گفت :

«امیر من ! اگر بخوام لذات زندگیم را بحساب آورم وقتی آن لغظات قابل حسابست که با تو باشم من پی برده‌ام که تو احتیاج داری ، احتیاج بیک دوست داری ، دوستی که معنای واقعی محبت و صمیمیت را درک

کند ، و این دوست - امیر من - غیر از من کسی نخواهد بود ؟ راست است یا نه ؟

امیرزند بسادگی گفت :

«ستاره ! تو مرا دريك بن بست عجیبی قرار داده‌ای ، از يك طرف تورا دوست دارم ، ترا موجد سعادت خود میدانم ترا... خیال تورا، سکوت ترا دوست دارم ، و فقط در انتظار يك جمله هستم .

«مرا دوست داری ؟ آنطور که من تورا دوست دارم ؟

ستاره باصدایی که شبیه غرش بود گفت :

«چه میگوئی امیر ؟ من یکبیارا شتباه کردم ، چند ماهی میپنداشتم که

ترا باید مانند برادری دوست بدارم اما حالا من ترا دوست دارم - برای لذت دیدارت ، برای بوسه‌های نواز شگرت برای آغوش پر حرارت ، برای چشمان سخنگوی و لبریز از هوس ، عشق چیززی جز این نیست ! و هر کس بخواهد عوامل ساده و پر لذت عشق را طور دیگری تعبیر کند براه خطا میرود ، انسان نیست ، و آدمی است که میخواهد ادا در بیاورد ، ادای عاشقان را ، و در این ادا همه را دست میاندازد ، مسخره میکند ، فریب میدهد ، و بعقیده‌ی من آدم ابله و بیچاره است !

لطفعلی خان باصدای ملتهبی گفت:

« ستاره !

ودست او را فشرد .

صداقت آشکار این دختر بیابان گرد امیرزند را بحالی افکنده بود که نمیدانست چگونه او را آرام سازد ، چگونه پاس محبت او را نگهدارد ، گوئی قدرت اینکار رانداشت ، همه‌ی بدنش در حرارت مطبوعی میسوخت ، تمام ذرات تنش اورامی طلبید .

اما این مرد ... این جوان غیور و دلآور که تنها پای بند و وظیفه‌شناسی خویش بود از ستاره دور شد اندکی در چادر قدم زد ، و بدون اراده پرسید:

« ستاره ! آیا راحت هستی ؟

خودش هم نمیدانست چرا این پرسش مبتذل را کرده است و بهمین سبب

ادامه داد :

« تو اینقدر بفکر من هستی ، اینقدر سرنوشت خود را با سرنوشت من توأم ساخته‌یی که نمیدانی چگونه باید زندگی کنی . حیف تست ستاره! تو باید همینکه من به کنار دوستانم رسیدم همراه چند نفر از مردان لطیف خان به قبیله‌ی خود باز گردی، زندگی من از این پس بحالت دیگری افتاده است، حالتی که تو نباید در آن دخالت داشته باشی، من نمیخواهم تو فدای دسیسه‌های دشمنان من شوی، راضی نیستم در این سرگردانی عجیب بمانی... ستاره با چشمانی که غرق اشک بود ناگهان بزانو درآمد، و در میان گریه گفت:

« امیر من ! تو حالا شاه هستی ، تو فرما بروای قلب منی . محال است بتوانم از تو جدا شوم ، دیگر کار از این حرفها گذشته است، من بخداوند متعال و بخشنده ایمان دارم ، از او یاری میجویم ، از خداوند مهربانی که همه چیز رامیبیند ، همه چیز را میشوند ، و بر کارهای بندگانش ناظر است، اوست که احسانها و نیکی هارا ، خوش قلبی‌ها و دادگریها را بی پاداش نمیکندارد ، باید زندگی را شناخت ، با همه‌ی پستی‌ها و بلندیهایش ! امیر که ساکت و خاموش به ستاره مینگریست گفت:

« يك چیز از تو میپرسم ستاره ! یکشب که در شیراز کنار مرضیه بودم باو گفتم : آیا تو نسبت به ستاره احساس حسادتی داری؟ او بسادگی گفت: من بر اوستی ستاره رادوست دارم مانند يك خواهر! اما نمیدانم او در باره‌ی من چه فکری دارد و باچه نظری بمن نگاه میکند؟ من جوابی نداشتم به مرضیه بدهم ، اما حالا از تو میپرسم آیا نسبت باو حسادت میورزی ؟ تو مانند يك شعله‌ی آتش هستی ، خوب میتوانی افکار خود را بیان کنی قلبت مثل دیاست ! با همان عظمت و شکوه ... جواب مرا بده ستاره!

ستاره سرش را بالا آورد، بچشمان پر آشوب امیر نگریست و زیر اب گفت :

« من ... هر کس امیر را دوست داشته باشد او را دوست خواهم داشت ، میدانم که مرضیه بتو علاقمند است ، میدانم که چقدر خواهان تست و بهمین دلیل من باو حسادت ندارم او که ترا دوست دارد در قلب من جای



خواهد داشت . مطمئن باش امیرمن!  
من باو حسادت نخواهم کرد.  
لطفعلی خان گفت:

« در این صورت مانعی ندارد که تو همیشه کنار من باشی چه میشود کرد؟  
این خواست تست، این سرنوشتی است که تو برای خود بوجود آورده بی هیچ  
راه بازگشت و گریز ندارد  
ستاره گفت:

«چنین است امیرمن!

آنگاه ازجا برخاست، کنار چادر را بالا زد، و به صحرای بی انتها  
چشم دوخت و ادامه داد:

روزی من و تو در صحرائی تنها خواهیم ماند، هیچکس در اطراف  
ما نخواهد بود، آنروز من راهنمای تو خواهم بود تو دستت را باشوق و رغبت  
در دست من خواهی نهاد، و هر دو ما یقین خواهیم کرد که برای همدیگر  
آفریده شده ایم، نمیدانم آنروز چه روزی خواهد بود، اما همه چیز را  
میبینم با وضوح و آشکار می بینم... می بینم امیرمن!  
لطفعلی خان بلرزه در آمد، و نگاه او نیز در فضای ساکت و پهناور  
صحرا گم شد .

# فتح

روز اول ذی‌عقده سال ۱۲۰۶، آغامحمدخان قاجار، با سپاه گران و  
ویر قدرت خود وارد شیراز شد.

مردمی که از این مرد قسی‌القلب هیچ‌گونه دلخوشی نداشتند و او را  
دشمن خود بشمار می‌آوردند، با سردی و برودت و خشم بلشگریان او می-  
نگریستند و اغلب می‌کوشیدند با سربازان ترك و وحشی او روبرو نشوند.  
در اغلب کوچه‌های خلوت شیراز مردم دور هم جمع میشدند و با و  
سپاهش دشنام میدادند و میگریختند، همین رفتار سرد و زننده آتش خشم  
سپاهیان آغامحمدخان را دامن زده بود و بدون هیچ‌گونه بیم و هراسی با آزار مردم  
و حتی بقتل و غارت و یغماگری پرداختند.

خود آغامحمد خان قاجار از هر سرداری که بلطف‌علی‌خان خیانت کرد  
بودند کروگان گرفت و این کروگان‌ها را بتهران فرستاد، او حتی از حاج  
ابراهیم کلانتر هم نگذشت و پسر و بردار او را بعنوان کروگان آینده بتهران  
اعزام داشت و از همان روز فتح شیراز، با همه‌ی بزرگان لشکری و کشوری  
آنقدر درشتی و خشنونت بخرج داد که همه برجان خود بیمناک شدند.

رفته‌رفته آثار پشیمانی و ندامت بر جان بزرگان شهر چنگ انداخت،  
چه فاصله عجیبی میان لطف‌علی‌خان مهربان و خوشخو و مردم دوست بسا این  
خواجۀ بدرفتار و خشن وجود داشت؟

چطور قدر آن جوانمرد بی باک را ندانستند و بچنگ این مرد مظلون  
و بد نهاد افتادند؟

اما آیا خود کرده را تدبیری بود؟ آنها در آتشی که خود افروخته  
بودند میسوختند، و جرأت دم زدن نداشتند.

دیگر قتل‌های پی در پی، غارت اموال عمومی، فرمانهای جا برانه آغا  
محمد خان قدرتی در خوانین و مردم باقی نگذاشته بود. هر چه میخواست  
انجام می داد و هر فرمان ستمکارانه‌ی او بدون درنگ بمورد اجرا گذارده  
میشد.

او در خلوت بیشتر اوقات سرکش را بحضور می طلبید و از آنچه او  
پیشنهاد میکرد حمایت می ورزید، علیا حضرت خورشید خاتون و مرضیه و  
نازی تحت نظر قرار داشتند و با آنها نیز رفتار شایسته‌یی نمیشد.

اودست با اقدام بسیار زنده بی زد که تمام کینه‌ها و خشمهای فروخورده  
مردم را برانگیخت و نام خود را در تاریخ بصورت يك لکه‌ی تنگ برجای  
گذارد.

او فرمان داد که استخوانهای کریمخان بزرگ را از قبر در آورند،  
و بهر آن فرستاد تا زیر کاخ سلطنتی دفن کنند تا هر وقت او آمدورفت دارد از  
روی استخوانهای کریمخان بگذرد و آنرا لگدمال سازد.

باهم‌ی این بیرحمیها و سفاکیهایی که هر روز بیشتر از روز پیش نمود  
می کرد سرکش را بمأموریت قتل لطفعلی خان نمی فرستاد، زیرا جاسوسان او  
خبر آورده بودند که لطفعلی خان چندیست در راه کرمان از حرکت باز مانده  
است و گویا لطیف خان مأموریت دارد تا سپاه جدیدی از افراد صحرا نشین  
برای او گرد آورد، و لطفعلی خان با این سپاه شهر کرمان وارد شود.

آغا محمدخان میخواست قتل امیرزند در نزدیکی کرمان صورت پذیرد  
تا مردم شیراز و انمود سازد که لطفعلی خان بدست مردم کرمان که از او  
بشمت ناراضی و متنفرند بقتل رسیده است.

اینکار برای او کمک بسیار شایسته‌یی بشمار میرفت و بهمین سبب روز  
پانزدهم ذی‌قعدة سرکش را بحضور خواست.

سرکش که در تمام این مدت با آسایش و رفاه زندگی کرده بود در

استراحت ممتد و خوردن و خوابیدن و لذت بردن از پیشرفتهای سریع خویش  
روحیهی شادابتر و مستحکم تری یافته بود خوشتر داشت که باین مأموریت  
نرود، و حتی وسایلی بر میانگیخت که رفته رفته حاج ابراهیم کلانتر را عقب  
بنشاند و خود بمقام او ارتقاء یابد.

اما آغا محمدخان که از میزان نفوذ حاج ابراهیم باخبر بود کمتر بدسیسه  
چینی های سرکش و قبی میگذارد و چون از حاج ابراهیم هم گروگان گرفته  
بود خیالش از بابت وی نگران نبود.

روزی که سرکش بحضور آقا محمد خان رسید و مطابق معمول با کرنش  
و تواضع بسیار بضاگ افتاد و زمین را بوسه داد، هرگز تصور نمیکرد که آغا  
محمد خان خیال دارد او را بمأموریتی که خود پیشنهاد کرده بود بفرستد  
و بهمین سبب بالحنی مملو از فروتنی گفت:

«حضرت سلطان باچا کر جان تثار چه امری داشتید؟»

آغا محمد خان بایک خنده تصنعی جواب داد:

«میتوانی فکر کنی که چه کاری باتو دارم؟»

سرکش سرخم کرد و گفت:

«خیر! حضرت سلطان... و اما آنچه بفرمائید با جان و دل درانجامش  
کوشا خواهم بود.»

آغا محمدخان با همان لحن گفت:

«درست فکر کن سرکش! نهایت آرزوی تو چه بود؟»

سرکش ناگهان بلرزه درآمد، زیرا فوراً دریافته بود که غرض خان  
قاجار از این پرسش چه میباشد. اما بجای اینکه خود را ذبون و ناتوان  
نشان دهد یا کاری کند که آغا محمدخان به تردید و دو دلی او پی ببرد  
گفت:

«نهایت آرزوی من در مرحله اول پیشرفت و جلال و شوکت روزافزون»

حضرت سلطان است و در درجه دوم از میان برداشتن دشمنان شاهنشاه  
ایران زمین!

آغا محمدخان این بار براستی خندید و گفت:

«آفرین سرکش! هنوز آرزوی دیرینه‌ی خود را فراموش نکرده‌ی  
اما میدانی چرا تا با امروز نمیخواستم ترا باین مأموریت مهم بفرستم؟  
سرکش سر فرود آورد و گفت:

«خیر قربان! صلاح مملکت خویش خسروان دانند...»

آغا محمدخان بالهجه تند و محکمی گفت:

«قصدم این بود که لطفعلی به شهر کرمان نزدیک شود، آنوقت تو بادو  
نفر همراهی که خواسته‌ی برای انجام این مأموریت بشتابی، زیرا خواست  
من اینست که همه مردم تصور کنند لطفعلی خان بدست مردم کرمان بقتل رسیده  
است نه بدست مأموران مخفی من! در آغاز اینکار باید بتو بگویم که نهایت  
اعتماد و اطمینان را نسبت به شخص تو و دو نفری که همراه تو خواهند آمد دارم،  
و میدانم این مأموریت را بنحو صحیح و شایسته‌ی انجام خواهید داد، هم  
اکنون سه اسب راهوار و چابک و مقداری پول در اختیار شما قرار خواهم داد  
تا هرچه زودتر باین مأموریت خاتمه دهید و خبر کشته شدن لطفعلی خان را  
پیش از رسیدن بکرمان برآی من بیاورید، دیگر معطلی بیش از این  
جایز نیست.»

سرکش سر فرود آورد و گفت:

«امر حضرت سلطان مطاع است و اینک حقیر آماده حرکت و

فرمانبرداری هستم.»

آغا محمدخان گفت:

تا نیمساعت دیگر دو نفر از مجرمان رشید من بتو ملحق خواهند  
شد. سه قبضه اسلحه نیز در اختیار شما هست. بروید بامان خدا!

سرکش لبخندی بر لب آورد و گفت:

آری! بامان خدا و توکل بذات پروردگاری او..

آغا محمدخان گفت:

«اما سرکش، قبل از حرکت تو می‌خواهم چیزی را بیان دارم که از

هر لحاظ بسود و صلاح تو می‌باشد.

سرکش با فروتنی و تواضع بسیار گفت:

«برای اصفای فرمایشات شاهنشاه معظم حاضرم.»

آغا محمد خان بدون اینکه چشم از چشمان ریز سرکش بردارد گفت:  
« یقین داشته باش که تو در خدمت من ترقی بسیار خواهی کرد ، من  
از آدمهایی مانند تو خوشم میآید، از کسانی که برای رسیدن به هدف خود از  
هیچ چیز پروا ندارند، و تو میتوانی به آینده خود امید فراوان داشته باشی،  
اما بیک شرط مهم و اساسی!

سرکش خود را متعجب نشان داد ، و آغا محمد خان افزود:  
« میخواستم بتو بگویم که از رقابت با حاج ابراهیم کلانتر دست  
برداری و پس از این کوشش کنی او را بزرگتر و فهمیم تر از خود بشماری  
اودر راه ورود من بشیراز متحمل زحمات فراوان شده است ، و بالا تر از  
همه بجای اینکه من برای خدمات او هدیه شایسته بی ارزانی دارم ، او  
هدایای گرانبهایی برای من فرستاده است و بهمین سبب امروز ویرابه سمت  
و منصب «بیگلربیگی» مفتخر خواهم ساخت و هنگامی که تو باز گردی فرمان  
خواهم داد با او همکاری و معاضدت کنی . آیا میدانی هدایای حاج ابراهیم  
کلانتر چه میباشد ؟

سرکش گفت :

« خیر ! قربانت کردم

آغا محمد خان ادامه داد:

« به بین سرکش که این مرد چقدر سخاوتمندی دارد، تنها یکی از  
هدایای کوچک اوسه هزارمادیان میباشد . و میدانی که قوای من چقدر به  
این مادیانها نیازمند است .

سرکش بدون اینکه خود را بیازد گفت :

« واقعاً که حاج ابراهیم کلانتر خدمت بزرگی انجام داده است و  
سزاوار لقب «بیگلربیگی» میباشد .

شاه قاجار گفت :

« آفرین سرکش ! دیدم که بهمین زودی بفرمان من گردن گذاری  
و من نیز همانطور که قول داده ام پاداش بسیار شایسته بی برای تو در نظر  
خواهم گرفت .

سرکش باردیگر بخاک افتاد و اجازه مرخصی خواست، اما شاه قاجار با ملامت خاصی گفت:

«حالا برای اینکه بدانی میزان علاقمندی من نسبت بتو تا چه پایه است و نیز همسفران غیور خود را بتهر بشناسی چیزی بتو خواهم گفت که بدون تردید دچار تعجب خواهی شد، آیا میدانی که چه کسانی در این مأموریت بانو انجام وظیفه خواهند کرد؟

سرکش گفت:

« آنچه حضرت سلطان دستور فرموده باشند برای حقیر بزرگترین افتخار خواهد بود.

آغا محمد خان گفت:

« هینقدر کافست آگاه باشی که دو نفر رفیق راه تو برادران حاج ابراهیم کلانتر هستند...

دهان سرکش از تعجب بازماند. و آغا محمد خان که این تعجب ویرا حدس میزد گفت:

« حالا میبینی سرکش که چرا از حاج ابراهیم کلانتر به نیگوئی یاد میکنم؟ این مرد حاضر شده است دو برادر رشید و جنگاور و جوان خود را همراه تو بفرستد تا اگر خدای نکرده آسیبی بآنها وارد آمد ثابت کند از بدل جان برادران خود هم در راه من دریغ ندارد، و اگر این مأموریت را با موفقیت بپایان برسانی دهیچکس ظن بدی درباره شما نبرد، زیرا برادران حاج ابراهیم کلانتر مانند خود او سرنگهدار و محرم اسرارند. و بالاتر از همه میتوانند در هر موقعیتی نهایت رشادت و فداکاری خود را با ثبات برسانند، و اکنون دستور خواهم داد؛ هر دو آنها باینجا آیند و با تو آشنا شوند.

و بلافاصله دستهای خود را محکم بهم کوفت و بحاجبی که بدرون آمده بود گفت:

« مهمانان دیشب مرا بحضور بیاور!

حاجب تعظیمی کرد و باتاق دیگر رفت و اندکی بعد دو مرد دلیر و قوی هیکل و بالا بلند بحضور سلطان قاجار رسیدند و هر دو تعظیم کنان ایستادند. آغا محمد خان در حالیکه لبخند میزد و آثار شادمانی از قیافه اش هوایدا بود رو باین دو جوان کرد و گفت:

«جلوتر بیایید و با هم سفر فهیم ولایق خود آشنا شوید. من چند بار با شما در باره سرکش صحبت کرده‌ام و از عقل و فراست او تمجید فراوان دارم بدیهی است بصیرت و هشپاری سرکش و قوت بازوان شما دو برادر انجام این ماموریت را سهل و آسان و موفقیت انگیز خواهد کرد .

دو برادر حاج ابراهیم کلانتر و سرکش نیمساعت دیگر در حضور سلطان قاچار ماندند و پس از اینکه سفارشها و راهنمایی های آغامحمدخان بیان رسید با اجازه او مرخص شدند و هنوز آفتاب بمیان آسمان نرشیده بود که هر سه تن با اسبان راهوار و تازه نفس از دروازه شهر خارج شدند و بسوی کرمان بتاخت درآمدند .



# گلوله در سحر گاه

در سکوت و خاموشی سحر گاه ، وقتی ستاره تازه در چادر کوچک خود در کنار چادر امیرزند بخواب رفته بود ، و سراسر دشت در روشنائی سربی رنگ بگناه غوطه میخورد ، وقتی که مردان لطیف خان در حال استراحت بودند و هیچ جنبشی در اردوی سردار دلیرزند دیده نمیشد ، ناگهان صدای سه گلوله پیاپی ستاره را از خواب پرانند ، و لطفعلی خان سراسیمه دست بزیر بالش خود برد و بچابکی طپانچه اش را برداشت و بدرون چادر نیمه تاریک چشم دوخت .

سه مرد در آستانه ی چادر او ایستاده بودند و میخواستند اثر تیراندازی خود را به بینند ، شاه زند که همه چیز در جاو چشمانش بصورت مبهمی جلوه میکرد یکی از مردان را نشانه گرفت و زد و او بدون حرکت نقش زمین شد دومرد دیگر هر دو پیاپی دو تیر دیگر شلیک کردند که یکی از بالای سر لطفعلی خان رد شد و دیگری از سمت چپ او گذشت و چادر را بلرزه در آورد .

در این هنگام ناگهان يك گلوله دیگر در چادر شلیک شد و این گلوله از شغال ستاره بود که یکی از دومرد دیگر را از پشت سر نشانه گرفت و تیر راها کرد ، مرد چند قدم در چادر جلورفت و چنانکه گویی می خواهد خود را بروی لطفعلی خان بیندازد بسمت او خیز برداشت .

ستاره فریادی کشید و بسوی او پرید ، اما مرد سوم از حالت بهت امیر زند و هراس ستاره استفاده برد ، بسرعت صاعقه از چادر بیرون دوید و بروی

اسبی که پاهایش را نم‌دیج کرده بودند پرید و با چابکی عجیبی روی صحرا نهاد و دور شد .

از صدای گلوله‌ها سلیم‌خان وعده زیادی از مردان لطیف‌خان بسوی چادر امیر دویدند ...

لطفعلی‌خان میان چادر ایستاده بود و بادقت بچهره دو مردی که بضراب گلوله از پای درآمده بودند نگاه میکرد .

ستاره با وحشت و بیم فراوان ببازوی لطفعلی‌خان تکیه داده بود و رنگ بر چهره نداشت .

همینکه سلیم‌خان بدرون چادر آمد ، لطفعلی‌خان با ابروان گره کرده گفت :

«سلیم‌خان، باین دونفر خوب نگاه کن آیا آنها را میشناسی ؟

«سلیم‌خان نگاهی به نعش آنها افکند و گفت :

خدارا شکر که آسیبی بشما وارد نیامده است ، آیا این دونفر قصد کشتن حضرت سلطان را داشتند ؟

لطفعلی‌خان گفت :

«سه نفر بودند، و چون چادر نیمه تاریک بود نتوانستم او را که فرار کرد بشناسم ، تعاقب او هم فایده‌ئی ندارد ، الان فرسنگها از اینجا دور شده است ، اما من این دونفر را خوب میشناسم و گمان میکنم توهم اگر دقت کنی فوراً آنها را خواهی شناخت .

سلیم‌خان جلو رفت و این بار با تعجب فراوان سر برداشت و گفت :

«امیر! آیا اشتباه نمیکنم ؟ برادران حاج ابراهیم کلانتر نیستند؟

«درست شناخته‌ئی! این نمک بحرامان فرومایه را ! می‌بینی که کار

توطئه و دسیسه چینی حاج ابراهیم کلانتر بکجا رسیده است که برادران خود را برای اذین بردن من میفرستد ؟

سلیم‌خان گفت :

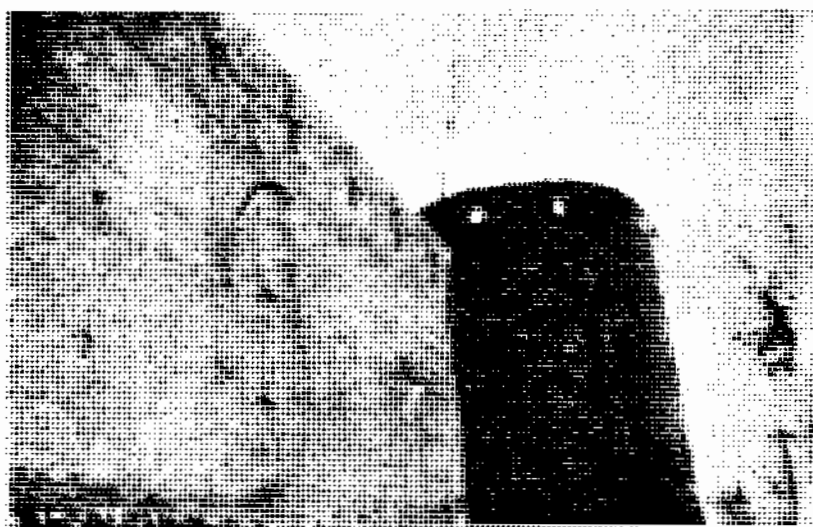
«باید بدرگاه خداوند شکر گزار باشیم که توطئه این دناوت‌پیشگان

بجائی نرسید

لطفعلی خان باحالت تأثر شدیدی که داشت دستها را با آسمان بلند کرد  
و با صدای لرزانی گفت :

«خداوندا شکر گزار تو هستم ، ای رب کریم من ، ای پروردگار  
بی همتا .

وستاره که اشک در چشمانش جمع شده بود در برابر چادر امیر  
بزانو در آمد ، دستهایش را بسوی آسمان گرفت و همه دیدند که ستاره  
بتلخی گریه میکنند و زیر لب کلماتی را بر زبان می آورد که مفهوم نیست .  
او با خدای خود راز و نیاز میکرد .



برج و باروی کریمخان زند که سال ۱۱۷۴ هجری قمری بنا شده  
است . این برج در مشرق شهر شیراز قرار دارد و به « زندان کریمخان »  
معروف است .

# مردان صحر

در میان جاده پر گرد و غباری که شهر بهم را بکرمان اتصال میداد، سه مرد جوان و قوی هیکل اسب می‌رانند و بسوی شهر کرمان میرفتند. قیافه‌ی هر سه آنها گرفته و غبار آلود بود، و چنانکه گویی سکوت صحرا آرامشی در دل آنان پدید می‌آورد حرفی نمی‌زدند.

خورشید آهسته در افق مغرب فرو میرفت و دشت وسیعی که در برابر آنها گسترده شده بود در مه نارنجی رنگی غوطه می‌خورد، از دور صدای زنگ شتران يك كاروان که بآنها نزدیک میشد بگوش میرسید و سه مرد جوان از اینکه بکاروانی نزدیک میشوند و میتوانند از کاروانیان خبر هائی بشنوند برای چند دقیقه شاد و خوشدل و مسرور شدند.

چیزی نگذشت که کاروان باین سه مرد نزدیک شد، هر سه آنها دهانه اسبهارا کشیدند و ایستادند، و همینکه سالار کاروان ب برابر آنها رسید، یکی از مردان صحرائی پرسید:

«آیا از شهر کرمان می‌آئید؟»

سالار کاروان گفت:

«آری؛ فرزندان... و شما گویا از بهم بسوی کرمان می‌روید؟ این

طور است؟»

سالار کاروان گفت:

«آری، پدر... ماسه دوست هممهدهستیم که می‌خواهیم هر چه زودتر

بکرمان برسیم، و بهمین سبب میخواهیم خبرهایی درباره این شهر بماندهید شنیده‌ایم اوضاع شهر عادی نیست، و مردم در انتظار کسی بسر می‌برید.

سالار کاروان دستی بمحاسن سپید خود کشید و گفت:

«راست گفته‌اند، مردم کرمان شنیده‌اند که امیر لطفعلی خان زند بزودی بشهر آنها خواهد رسید، و چند روزی ایست که درباره ورود لطفعلی خان گفتگوهای میان سران قوم در گرفته است، عده‌یی از آنان موافق امیر لطفعلی خان هستند و وجود او را برای شهر مغتنم می‌شمارند.

اماعده کثیری دیگری که از آغامحمد خان قاجار بیم دارند باورود امیر زند بشهر کرمان مخالفت می‌کنند، اما خیال می‌کنم بزودی دست از این مخالفت خود بردارند، زیرا هر روز بطرفداران شاه جوان زندافزوده میشود و مردم هم بیشتر خواهان دیدار این مرد رشید ودلاور هستند.

یکی از مردان پرسید:

«معلوم نیست لطفعلی خان چه روزی وارد شهر کرمان خواهد شد.

کاروانی جواب داد:

روزیکه ما از کرمان حرکت کردیم میگفتند که پادشاه زند سپاه بزرگی آماده ساخته است و می‌خواهد با این سپاه وارد شهر شود..

یکی از مردان گفت:

«ببخشید از اینکه شمارا زیاد به صحبت گرفته‌ایم، راستش اینست که ما میخواهیم زمانی به شهر برسیم که لطفعلی خان نیز به دروازه شهر رسیده باشد چراپنهان کنیم؟ ما از دوستان امیرزندهستیم.

کاروانی خنده کنان گفت:..

«فرزند نام! چه بهتر شما از دوستان پادشاهی هستید که در قلب اغلب مردم ایران زمین جای دارد، پادشاهی که لحظه‌یی روی آرامش راندریده است و جز خدمت بخلو هدفی ندارد، ما هم بیمی نداریم از اینکه لطفعلی خان را پادشاه قانونی و وارث تخت و تاج کریم خان بزرگ بشماریم، اما چه میشود کرد که دنیا لحظه‌یی بکام این مرد نمیرسد و هنوز شهدی بلبان تشنه‌ی او نرسیده است که شرنگی برکامش فرو میریزد...»

یکی از مردان صحرا که چهره‌اش برافروخته شده بود گفت:

« اما ، پدر عزیز ... در هر شکستی که بامیر بزرگ ما وارد میشود انگشت خیانتی در کار هست ، این خیانتکاران فرومایه ودون همتند که حاضرند نوامیس اجتماع را فدای مطامع وسودجوییهای فردی خود سازند وباجنین کسانی که همواره در پی خدعه ونیرنگ وپلیدی میباشند چگونه می توان دشمنان را از پای در آورد؟  
سالار پیر کاروان گفت :

« آری ! از کم و کیف این خیانتها باخبر هستم وحتى میدانم آن جهود بدنهاد ، آن حاج ابراهیم کلاتر چه ضربه مهلکی بروح امیر جوان ما وارد آورده است ، اما آنچه رانمی توان فراموش کرد پایمردی وفداکاری دوستان واقعی اوست که امیدوارم شما هم جزو آن دسته از دوستداران امیر باشید . یکی از مردان که جلوتر ایستاده بود و بادقت بسخنان سالار کاروان گوش می داد با صدای رسائی گفت :

ما جزو کسانی هستیم که در شهر بم ، در رکاب امیر زندشمشیر زده ایم ، ما بادشمنان او ، هنگامیکه شهر را تسخیر کرده بودند ، از درستی ز در آمدیم ودوستداران امیر را برای يك کانون مقاومت گرد آوردیم ، اجازه بدهید دوستانم را معرفی کنم این جوان که چهره اش از خشم وغیرت بر افروخته است « فرامرز » نام دارد ، جزویکی از بهترین خدمتگزاران امیرزند بشمار میرود ، وچند بار هم در پیکارهای گوناگون زخمی شده است مرد دیگری که سمت راست او قرار دارد « غلامعلی » از افراد برجسته لشکر امیر نصر بود که سرانجام بکانون مایبوست و چون بجوانمردی ودلبیری امیر زند دلبستگی یافته بود ، خدمات بیشماری برای ما انجام داد ، ومن که افتخار هم صحبتی با شما را دارم « جلال الدین » نامیده میشوم ، و از کسانی هستم که نخستین هسته ی مقاومت مردم بم را بنا نهادم ..

پیر مرد کاروانی سری جنبانندودر حالیکه زیر لب دعا میخواند وبا سر بسوی جوانان اشاره میکرد گفت :

« خدا نگهدار شما جوانان برومند بم باشد . آیا برای خدمت به امیرزند میخواهید بکرمان روی آورید ؟  
جلال الدین گفت :

جز خیانت های آشکار سرداران امیرزند وشکستی که آغا محمد خان

قاجار بر سپاه بی پناه امیر وارد ساخته است چنان جوش و خروشی در شهر  
به وجود آورده که هیچوجه نمیتوان مردم را آرام ساخت.

ماسه مرد که مورد اطمینان و اعتماد حکمران به حضرت «قلی بیک»  
هستیم مأموریت داریم که هرچه زودتر خود را بامیر برسانیم و برای مردم  
شهر که خواهان فراهم آوردن سپاه میباشند و میخواهند هرچه زودتر بقوای  
امیرزاده برسند تکلیفی معلوم داریم .

کاروانی پیر گفت:

« از اینجا تا کرمان دیگر راهی نیست گمان میکنم همانطور که  
آرزو دارید وقتی بدروازه های کرمان خواهید رسید که قوای امیرزاده هم از  
دروازه دیگر وارد شهر خواهد شد . و بدیهی است پادشاه جوان زند از  
دیدار شما خرسند خواهد شد و برای مردم به هم فکری خواهد کرد .

فرامرز که تا این دم ساکت مانده بود و همچنان در خشم و عصبانیت

بسر میبرد گفت:

امیر ما اکنون هم بقوای مردم به احتیاج دارد، باید بیاری اوستافت و  
شیراز را بتصرف در آورد، زیرا شهر شیراز پایتخت و کیل الرعایا کریمخان  
بزرگ بود و اکنون هم بایستی مقر سلطنت امیرزاده باشد.

سالار کاروان آهی کشید و گفت :

« خدایم را موفق و منصور بدارد، خدا شما را نگهداری و محافظت

فرماید، دعای خیر من بدرقه راه شما فرزندان غیرتمند خواهد بود.

هر سه مرد، یعنی جلال الدین و فرامرز و غلامعلی از پیرمرد و افراد

کاروان که باتعجب بآنها مینگریستند وداع کردند و بناخت در آمدند.

غلامعلی که پشت سر فرامرز و جلال الدین اسب میتاخت گفت:

« پس راه زیادی بشهر کرمان نمانده است بهترینست اینجا حاجائی

برای استراحت پیدا کنیم. سر و صورت خود را صفادهم ، باظاهری آراسته

وارد شهر شویم .

جلال الدین گفت:

« نه ! غلامعلی ، فرصت اینکار را نداریم ، نباید يك لحظه هم وقت

را تلف کنیم ، معطل نشو . و با سرعت دنبال ما بیا ...

غلامعلی گفت:

«نمیدانید از دیدار این مرد کاروانی بیاد چه کسی افتادم؟ چقدر شبیه دوست بزرگ ما، آن پیرمرد روشندل است. فرامرز گفت:

راست میگوئی، افکار و احساسات این پیرمرد هم شبیه اوست، من نمیدانم چرا تمام پیرمردان اینقدر با میر علاقه و دل بستگی دارند.

جلال الدین بالحنی که حکایت از بینش و دانائی او میگرد گفت :

«قضیه خیلی واضح و آشکار است، این پیرمردان تاریخ گویائی از اوضاع گذشته مملکتند، باچشمان خود نشیب و فرازهای حکمرانی و سلطنت را دیده اند، و بهمین دلیل نمیتوانند خاطره های خوب زندگی خود را، و همچنین روزهای تیره و مبهمی را که بر کشور ما گذشته است فراموش کنند آنها یادگارهای کریمخان را، صفای نیت سلطان جعفر را، پاکبوی و دلاوری لطفعلی خان را، و خبث ظنیت و دغلبازی سلطان قاجار را دیده اند و شنیده اند و خوب میتوانند دوباره عملیات آنان قضاوت و داوری کنند ... فرامرز آهی کشید و گفت :

«فایده اینهمه خدمتگزاری و ورافت و مهربانی چیست؟ می بینی که در همه جا دستهای جنایتکار از آستین بدرآمده است، و این دستهای خطاکار و این قلبهای بداندیش روزی بخود میآیند که کار از کار گذشته است و باید مطیع و منقاد کسانی باشند که حتی یک دم نمیخواهند ب مردم آسایش و آزادی ارزانی دارند. و آنچه میتواند آنها را رنج دهد، دیدن چنین روزها نیست که آنان را بخود میآورد و تسمه از گرده این جنایتکاران میکشد... جلال الدین گفت :

راست میگوئی فرامرز... کمی در رفتن عجله کنیم.

شب بالهای سیاه خود را بر فراز دشت پهن کرده بود، ستاره ها رفته رفته در آسمان تهی میدرخشیدند، و نسیم خنکی که دامن کشان از طرف کوههای سر برافراشته میوزید، چهره مردانه و آفتاب خورده آنان را نوازش میداد.



# در انتظار سعادت

در اردوی امیرزند لطفعلی خان جنب و جوش عجیب و هیجان انگیزی فرمانروائی داشت .

پس از اینکه سوء قصد به شهریار جوان زند باشکست مواجهه شد و پس از اینکه لطیف خان ، باهمان جوانمردی دیرینه توانست سر و صورتی به سپاه درهم ریخته امیر بدهد و جای مردانی را که از دست داده بودند پر کند امیر لطفعلی خان دستور حرکت بسوی کرمان را صادر کرد .

خود در حالیکه پیشاپیش سپاه اسب میراند دستور داد که خادم قدیمی اش «باقر» بکنار او بیاید و برای انجام يك مأموریت آماده گردد .

باقر ، در تمام مدتی که جزو سپاهیان امیر خدمت میکرد از خیانت آشکار سرداران او، نمک نشناسی و عهد شکنی حاج ابراهیم کلانتر، از شکستهای کوچک و بزرگی که در زندگی دلاورزند رخ مینمود ، قلبی آشفته و روحی پر حرمان داشت .

این مرد که عمری با جوانمردی و دوستی و رافت خو گرفته بود ، این مرد که هرگز زیر بار اینگونه اعمال ننگین نمیرفت، این مرد که زندگی را در پا کبازی و شجاعت و دوستی و عهدداری میدانست، آنقدر دوچار تألمات روحی شده بود که اغلب اوقات در گوشه بی می نشست و مانند زمانی که شهر بم در تسخیر امیر نصر بود ، با اندوه عجیب و آشکاری دست بگریبان بود .

آن روز وقتی سپاه امیر بحرکت درآمد و بیافر خبر دادند که حضور  
لطفعلی خان شرفیاب شود، وجد و نشاط تازه بی یافت، پس از مدت‌ها که امیر  
رادرغم ورنجوری دیده بود امروز او را شاداب و مسرور دید.

گویی لطفعلی خان همان روحیه‌ی عجیب و باور نکردنی خود را دوباره  
بدست آورده بود، اوبسوی شهری می‌رفت که میدانست مردمش ازجان و  
دل خواستار اویند، و بهمین سبب می‌خواست باقر جلوتر از لشگریان او حرکت  
کند و از اوضاع شهر کرمان خبری برایش بیاورد.

باقر، باخوشحالی بی‌اندازه بی رکاب بگردهی اسب نواخت و بسرعت  
درکنار جاده بحرکت درآمد.

امیرزند که بچالاکی و خوشدلی باقر را دیده بود، روبجانب سلیمان  
گرداند و گفت:

«ایکاش ذره بی از وفاداری و فداکاری این مرد در وجود حاج ابراهیم  
کلانتر یافت میشد، راست گفته‌اند که همیشه باید گوهرها را در عمق مردابهای  
گندیده بدست آورد.

این باقر از مدتی که بخدمت من درآمد هرگز روی آسایش ندیده  
است، از شهر و دیار خود بدور مانده، در غربت و تنهایی زندگی کرده شکست  
ها و محرومیت‌ها را باروحیه‌ی قابل‌وصف پذیرفته و باز هم همان علاقه مفرط  
باطنی را نسبت بهمه مادارد.

سلیم خان گفت:

«امیر از اینگونه دوستان فراوان دارند، و یقین است که همه آنها برای  
چابازیها و فداکاریهای آینده آماده خواهند بود.

باهمت اینگونه دوستان است که ما خواهیم توانست بار دیگر براوج  
اقتدار و پیروزی بالا رویم و بمعادتی که همه‌ی مردم در انتظار آن بسر  
میرند برسیم.

امیرمن؛ یقین داشته داشته باشید آن روز دیر نیست.

ورو بجانب ستاره کرد و گفت:

«تو چرا خاموشی ستاره؟»

دخترک کولی درحالی که لبخندی روی لبان هوس‌انگیز خود داشت

گفت:

من جز آنچه آرزوی امیر و شماس است چیز دیگری نمیخواهم ، هر وقت شما بآرزوهای خود دست یافتید من خوشبخت ترین و سعادتمند ترین افراد روی زمین خواهم بود .

امیر گفت:

«ستاره راست میگوید. سعادت واقعی او از خوشبختی و بهروزی ما جدانیست و از خداوند خواهانم بمن توفیق عنایت فرماید تا او را با آنچه میخواهد برسانم، و روزی برسد که این دخترک مهربان و فداکار غرق نیکیبختی و شادمانی و نشاط باشد و قلب مرا از سعادت و بهروزی خود مملو از مسرت کند .



باقر باشتابی که داشت زودتر از آنچه تصور میرفت بشهر کرمان نزدیک شد و از دور دروازه های شهر را دید .

غروب نزدیک شده بود و دروازه بانان خود را آماده می کردند که سرشب دروازه هارا به بندند و از آمدورفت مردم جلوگیری کنند .

باقر که میکوشید زودتر بدروازه کرمان برسد و بتواند خدمتی را که امیر باو محول کرده بود انجام دهد نهیبی براسب بادپای خود زد و بسوی دروازه شتافت .

اما هنوز بادروازه فاصله داشت که ناگهان دهانه اسب را کشید و بگوشه بی ازجاده رفت، زیرادر روشنایی خاکستری رنگ غروب سه مرداسب سوار را دید که از دروازه بیرون تاختند و با سرعتی عجیب و باور نکردنی در میان جاده بحرکت درآمدند .

باقر دردل گفت:

«این سه مرد کجا می روند، معلوم است که بسوی سپاه امیر رهسپارند و اگر مقصد دیگری داشته باشند باز با سپاهیان امیر برخورد خواهند کرد، اما کار باین سهل و سادگی ها نیست .

باقر ناگهان درپایان افکار خود بلرزه درآمده و ادامه داد:

شاید این سه نفر هم مانند آن سه نفر دیگر هستند، آنها که خواستند امیر را از پادراوردند و موفق نشدند، و شاید چون آنها توفیق نیافته اند، که نقشه ی

خود را اجرا کنند حالا این سه نفر مأموریت دارند که کار را یکسره کنند ؛  
باقر، از بس در این مدت شاهد فجایع و جنایتها و نیرنگهای دشمنان  
امیرزند بود رفته رفته نسبت بهمه کس وهمه چیز سوءظن میافت ، و شاید در  
این باره حق با او بود؛

سه سوار آمدند، و باهمان سرعت از برابر او گذشتند، مثل این بود که  
حوصله‌ی چندانی ندارند، و میل دارند تا شب بر سر دست نیامده است خود  
را بمحلی که مقصد آنهاست برسانند. باقر دیگر درنگ را جایز ندید، مهمیزش  
را بیهلوی اسب زد و بدنبال سواران به راه افتاد ، درحالی که با خود  
میگفت :

«نه! این دفعه دیگر هیچکدام از شما موفق بفرار نخواهید شد، زیرا  
سروکارتان بامن است، این دفعه من نخواهم گذارد در صحرا کمین بگیریید  
و به نقشه شیطانی خود برسید، خودم باشما طرف خواهم شد و خودم میدانم  
چهرفتاری باشما داشته باشم.

و وقتی فاصله‌ی او با سواران بحدی رسید که میتواندست آنها را باتیر  
بزند، شمشالش را بر سر دست گرفت و فریاد زد:  
«بایستید! والا هر سه شمارا آتش خواهم زد.

ناگهان هر سه سوار برگشتند و درحالی که روی اسب خوابیده بودند  
بسوی او حمله بردند !

# شوق دوستی

سه سواری که از دروازه‌ی شهر بیرون تاختند، سه مرد صحرانشین نبودند جلال‌الدین و فرامرز و غلام‌علی بودند، و این سه مرد پاک‌طینت هنگامی که به کرمان رسیدند و اثری از شهریارز ندیدند سوگو کنند یاد کردند که تارسیدن باو دست از هیچ کوشش و تقلایی برندارند. وبدون اینکه توقف زیادی در کرمان داشته باشند بسوی اردوگاه امیرتاخت آوردند.

هر سه مرد موقعی که از جلو باقر گذشتند، از دیدار او ناراحت و عصبانی شدند، باقر چنان در گوشه‌ی بی‌کز کرده بود، و چنان مراقب رفتار و حالات آنان بود که برای هیچکدام از این جوانان جای شك و تردیدی باقی نماند که سوار تازه رسیده جزو دشمنان امیرزاده میباشد، و بهمین سبب با نهمیبی غیر عادی اسبان خود را بتاخت آوردند و از پیش آورد شدند

فرامرز همانطور که بتاخت می‌رفت از جلال‌الدین پرسید:

«خیال می‌کنی این مرد بما برسد»

جلال‌الدین بخونسردی گفت:

«چه فکرهایی می‌کنی، اگر بفرض او بما نزدیک شود، ما سه نفر

نخواهیم توانست از عهده‌اش بر آییم!

فرامرز پاسخ داد:

«آخر ما مردانی نیستیم که باحیله و تزویر او را از پای در اندازیم،

پس شما اجازه بدهید وقتی او بما نزدیک شد من خدمتش برسم و کارش را

یکسره کنم !

جلال‌الدین گفت :

«مواقم ! بشرط اینکه به بینم آیا این مرد بسوی ما خواهد آمد

یا نه ؟

غلامعلی که بادقت بحرف دو جوان دلیر و خردمند گوش می‌داد گفت :  
«چه لزومی دارد شما زحمت بکشید، من خود خدمت او خواهم رسید  
و کارش را یکسره خواهم کرد .

و در همین هنگام صدایی در صحرا پیچید که .

«بایستید، والا هر سه شما را آتش خواهم زد .

جلال‌الدین سرش را کنار گردن اسب گذارد و فرمان داد :

«روی اسب بخواید و باین مرد حمله کنید، شاید خواست خدا بود و

با دستگیری او بتوانم خیلی از مشکلات را حل کنم؛

و آنگاه، هر سه سوار بسوی باقر تاخت آوردند .

باقر با شتابی عجیب یک تیر بسوی آنها را کرد، اما دیگر در بر شده بود  
زیرا فرامرز خود را باو رساند، و در حالیکه یک پایش را از روی رکاب خالی  
کرد بود بروی باقر جست و هر دو بزمین در غلتیدند.

باقر که در انتظار این غافلگیری نبود، همینکه بزمین افتاد از جا  
برخاست و باینک مشت محکم که به شکم فرامرز نواخت جوان را خم کرد، و  
همینکه خواست مشت سوم را فرود آورد ناگهان دست مشت شده‌ی اش در هوا  
بی حرکت ماند و با صدایی که اندکی لرزش داشت پرسید:

«آه ! فرامرز ... رفیق من ... عزیز من ... این توهستی ؟

فرامرز که دردی سهمگین در جانش رخنه دوانده بود از این کلمات دشمنش  
چیزی نفهمید و باینک خیز خود را بروی او افکند.

اما دشمن او، جایش را خالی کرد و دو دستش را بسالا برد و  
فریاد زد:

«اوهوی ! ... چکار می‌کنید؟ من هستم ... باقر هستم!

ناگهان؛ جدال صحرايي هر چهار مرد در نك ديگرى گرفت؛ فرامرز كه خود را براى حمله آماده ميكرد شمشيرش را پايين آورد، غلامعلى كه يك تير شمشغال زوى سينه او نشانه گرفته بود، شمشغالش را كنار برد و جلال الدين با اسب را هوارش باو نزديك شد و گفت:

«چه ميگوئي؟ تو باقر هستي؟»

باقر بالحن درشتى گفت:

«آرى ... مگر مرا نمى شناسيد، باقرم!»

جلال الدين گفت:

«فقط ميتوانم از صدايت ترا بشناسم، تو باقرى، دوست من .. عزيز من.

وفيق راه من؟»

باقر كه از صميميت و يگانگى جلال الدين اشك بچشم آورده بود

گفت :

«منم ! ... بخدا منم .. باقر هستم .

و آنوقت ديد كه هر سه مرد جوان بسوى او دويدند و باقر را در آغوش گرفتند و گونه هاى آفتاب خورده اش را بوسيدند، باقر با هر کدام از آنها روبرو ميشد اشك در چشمانش حلقه ميزد و پيايى ميگفت:

«عزيزان من! جلال الدين ... غلامعلى ... فرامرز چطور شد ما باز

بايكديگر روبرو شديم؟»

چرا حرف نميزنيد؟ چرا ايش از آنكه مرا ناچار بتسليم كنيد از نام و

نشان من جويا نشديد؟»

حرف بزويد، من از سكوت شما ناراحتم ... بر خورد اين چهار دوست كه در غم و شادى، در اندوه و نشاط؛ در شكست و پيروزى، در شيب و فراز زندگى بايكديگر بودند، آنقدر هيچان انگيز بود؛ كه حتى قلبهاى پاك هم نمى توانند آن لحظه هاى مملو از احساسات را درك كنند.

جلال الدين كه باقر را چند بار بوسيده بود گفت :

«باقر جان؛ چه تصادفى شد؛ كجا مى رفتى ... كجا بودى؟ حرف بزن !

و صدای آشنا نواز او باقر را چنان بوجد آورده بود كه بالكنت زبان

داد كشيد :

«ای! ... دوستان من! برادران من .. فرامرز ... جلال‌الدین غلامعلی عزیزانم!»

وچنان بصدای بلند بگریستن پرداخت که هر سه یاران او از شدت تأثر برجای خشک شدند، و برامتی این سه سوار از دیدار باقر حسد درمانده بودند که نمی‌توان آنرا توصیف کرد، نمی‌توان بر زبان آورد.

فرامرز که باقر را در بر گرفته بود رو بجلال‌الدین کرد و گفت:

«ترا بخدا بین جلال‌الدین! این باقر است ..»

وچنانکه گویی از خود بسدر رفته باشد او را با دستهای نیرومندش در بر فشرد و فریاد زد،

«باقر جان! پس چرا تنهایی؟»

پس امیر ما کجاست؟

باقر گفت:

یک‌ذره بس فرصت بدهید تا حالم جایایم، نمیدانید توی این دنیای پر الم‌شنگهی شما چه خبره‌ایست. همین‌ده پانزده روز پیش من چیزهایی دیدم که اگر شما دیده بودید بدون شک دیوانه میشدید.

وای! که چه مردمی هستند، چه بی‌شرف کسانی که نام خدمتگزار بر خود می‌گذارند، چه بگویم؟ دوستانم ...»

چه بگویم که درد قلب مرا بیشتر خواهد کرد؛ مادر چه فکری هستیم و آنها... آنها بی که صاحب ثروت و دارائی هستند. آنها بی‌کیه حساب و جلال و عنوانی دارند، آنهایی که از تصدق سرپادشاه بشوکت و بزرگی و وحشت رسیده‌اند در چه فکری هستند.:

فرامرز که سوز درون باقر اذیتش میکرد گفت:

«باقر جان! تو آدم خوش قلبی هستی، حق داری ناراحت باشی، اما روزگار اینطور اقتضا میکند؛ کسانی که تا دیروز مدیحه سرای حضرت لطفعلی‌خان بوده‌اند امروز بنده‌ی درگاه آغامحمدخان قاجارند، این اشخاص فرومایه و رزل برای اینکه زندگی خود و اقوام خود را نگهدارند، برای اینکه ثروت و هستی خود را حفظ کنند، برای اینکه املاک خود را، مستغلات



خود را، زنهای حرمسرای خود را، شادمانیها و عیاشیهای شبانه خور را، از گزند دشمنان محفوظ نگهدارند با هر دشمنی از درد دوستی درمیآیند جاودانی زندگی خویش را در سازش بازورمندان می‌بندارند، حاضرند جان بدهند و از نقشه های پلیدانه و اهریمنی خود باز نگردند با کف دست با اشکهایش را پاک کرد و برسید :

«از کجا آمدید؟ و بکجا میرفتید؟»

جلال الدین گفت :

«خیلی دلم میخواد از گذشته هایت حرف بزنی اما حالا فرصت زیادی نداریم، همینقدر میتوانم بتو بگویم که ما از بیم بسوی کرمان آمدیم و تمام خوشوقتی ما این بود که با امیرزاده در کرمان روبرو شویم، اما وقتی بشهر رسیدیم دیدیم که امیرزاده هنوز در راه هستند و از طرف دیگر با همه‌ی شوق و رغبتی که در میان مردم وجود داشت احساس کردیم که دشمنانی هم در کمین هستند و با ورود امیرزاده مخالفت میورزند، این بود که وظیفه‌ی خود دانستیم زودتر به سپاه امیرزاده برسیم و دیدهای خودمان را برضشان برسانیم، اما تو؟ تو باقر بکجا میرفتی؟»

باقر با همان لحن بی‌پیرایه و برصداقت خود گفت :

«منهم میخواستم زودتر از سپاه امیرزاده بشهر برسیم و ببینم مردم در باره‌ی ورود شهریار من چه فکری میکنند؟ چه میخواهند؟ و چه نظری دارند!»

فرامرز گفت :

«پس خدا را شکر کن که بمارسیدی؛ چون ما بیش از هزار نفر جاسوس از مردم و از دوستداران و دشمنان امیرزاده حرف شنیدیم، آنچه مسلم است امیرزاده واقعا دشمنی ندارد، و اگر کسانی با ورود او مخالفت میورزند، بواسطه بیم و ترسی است که از آغا محمدخان قاجار دارند، میترسند این مرد سفاک و خشن روزی و روزگاری انتقام خود را بازستاند و مردم کرمان را از دم تیغ بگذراند، والا کیست که از امیرزاده دلی خونین داشته باشد؟ کیست که بخواهد از او شکایت برد؟ و کیست که او را از سمیم قلب دوست نداشته باشد؟»

باقر گفت :

« پس کاری را که من باید انجام میدادم ، شما زود تر از من انجام داده‌اید والان کاری ندارید جز اینکه همراه من بار دو گاه حضرت سلطان بیایید...»

جلال‌الدین و فرامرز و غلامعلی در برابر استدلال باقر مجاب شدند و

فرامرز گفت :

« باقر، باید هم اکنون بسوی اردو گاه امیرزند بشتاییم و او را از صنعتی که در شهر کرمان هست آگاه سازیم ، آنچه مسلم است آنکه دشمنان امیرزند در تنگنا قرار گرفته‌اند و اکنون دوستدارانش نفوذ و قدرت فراوانتری دارند، و آنچه مادرک کرده‌ایم مردم کرمان از دل و جان خواستار ورود شهریار جوان زند هستند، و از طرف دیگر قلی بیگ بالشکری از جوانان هم میتواند بیاری شاهنشاه زند بشتابد، و بهمین دلیل نباید حتی يك لحظه فرصت را از دست داد.

باقر ، بدون اینکه يك کلمه حرف بزند بسوی اسبش شتافت و فریاد زد :

« پس سوار شوید معطل نکنید. ما باید زودتر به شاهنشاه برسیم و تمام حقایق را بسمع او برسانیم... زود باشید.

در يك لحظه هر سه سوار بباقر پیوستند و جاده ی خاکی کرمان زیر سم اسبان بسدا درآمد...

# کرمان سرافراز

روز نهم ذی الحجه سال ۱۲۰۶ امیرزند و سپاهیانش وارد کرمان شدند و رود سپاهیان او که اغلب از کولیان بیابانگرد بودند شوق و مسرتی در مردم کرمان بوجود آورد زیرا این آزاد مردان صحرا نشین که آزاد بدینا میآیند و با آزادی خود میگیرند باهمی اهالی کرمان از راه دوستی و مودت درآمدند و در تمام مظاهر زندگی مردم اثری پایدار بجای گذارده بودند.

خوانین و سرکردگان شهر کرمان که امیرزند را براستی دوست می داشتند و با منطق و استدلال مخالفین وی را مجاب ساخته بودند تا پای دروازه با استقبال لطفعلیخان شتافته بودند.

امیرزند سوار بر اسب سپید خود «گران» پیشاپیش سپاهیانش وارد شهر شد در حالی که بدنبال او «ستاره» و سلیمخان و «لطیف خان» باشمشیر آخته اسب میراندند

لطفعلیخان یکسر بدار الحکومه کرمان رفت و فرمان داد تا بزرگان قوم بحضورش برسند امیرزند در این دیدار علت شکست خود را از سپاهیان آغا محمد خان قاجار بوضوح و بدون پرده پوشی شرح داد:

او گفت که اگر انگشت خیانت در کار نبوده، اگر سرداران من در میدان جنگ باهریف نمی ساختند و اگر حاج ابراهیم کلانتر دروازه های شیراز را بروی او و یارانش نمی بست اضمحلال قوای سلطان قاجار قطعی بود، او گفت:

اکنون بیاری مردم کرمان نیاز فراوانی دارم و هنگام آن رسیده است

که همه جوانان شهر برای مقابله با قوای خصم آماده شوند.

یکی از سرداران شهر بنمایدگی سایر سران قوم گفت:

«هنوز مردم ایران خدمات بزرگ منشانه و کیل الرعایا کریمخان بزرگ را فراموش نکرده اند و این مردم که در مهد آسایش و امنیت زیسته اند خاطره های نیکوی آن راد مرد بزرگ را از یاد نبرده و اکنون نیز حاضرند در رکاب مردی که از کریم خان نشانه های فراوان دارد بچنگند تا بتوانند آب رفته را بجوی باز آورند .

لطفعلی خان گفت تا کنون در همه جا غیر از خیانت و دغل بازی، غیر از دورویی و فریب، غیر از حيله گری و حيله اندوزی چیزی نصیب من نبوده است. اکنون در شیراز علیاحضرت ملکه خورشید خاتون و نامزد مرضیه و همسر سلیمخان در بند هستند من برای آنان - سو گندیادمی کنم - هیچگونه نگرانی ندارم اما برای مردمی که در زیر سم ستوران ترکان یغما گر قرار گرفته اند و همه بر جان و مال و ناموس خود ایمن نیستند، برای آن کسانی که بجرم دوستی با من در زیر پنجه های بیرحمانه دژخیمان در افتاده اند، برای آن کسانی که باید در همه جا مدیحه سرای يك خواجه خبیث باشند احساس ترحم دارم.

من باید با کمک شما دوستانی که در همه جا و در همه احوال پشتیبان من بوده اید آنان را نجات بخشم و يك خطر بزرگ را از شما، از زندگی شما، از ثروت و توانائی شما، از ناموس و هستی شما، از حیثیت و شئون اجتماعی شما بدور سازم زیرا خواجه قاجار دیر یا زود برای استحکام سلطنت خویش بسوی کرمان لشکر خواهد کشید و لشکر کشی او مساویست با قتل و غارت، یغما گری و چپاول، دناعت و فرومایگی و از میان برداشتن آنچه در نزد شما عزیز است، با شکوه است و دوست داشتنی است.

حاکم شهر که تا آن هنگام ساکت مانده بود گفت:

ما با سرافرازی کامل در رکاب شاهنشاه آماده جانفشانی و فداکاری

هستیم.

مامی دانیم که در این نبرد و حشیانه بیبهای جان خود پیش میرسیم ما میدانیم که جوانان شهر ما بقربانگاه میشتابند اما از این کار ابائی نداریم، زیرا در درجه اول فدائی امیر هستیم و در درجه دوم طالبیم که شهر مادر امن و امان باشد و

مردم در آرامش و رفاه بسر برند.

ما برای اینکار تصمیم راسخ داریم، ماقبل از تشریف فرمائی شاهنشاه تمام پیش بینی های لازمه را کرده ایم، با اجازه حضرت سلطان فردا خطبه بنام امیر لطفعلی خان زند خواهند خواند و سکه بنام نامی شاهنشاه زند خواهند زد. سلیم خان که بارضامندی این گفتگوها را میشنید از موقعیت استفاده کرده و گفت:

ما برای اینکه دوستان داران امیر و واقف باشند که در آینده تنها نیستند لازم است دوست دیرینه و یار عزیز و فداکارمان لطیف خان رئیس کولیها را خدمت همه معرفی کنم، و با کسب اجازه از پیشگاه امیر بعرض برسانم که لطیف خان با تمام دوستان دور و نزدیک خود، با تمام قوای جانباز خود و با تمام نیرویش در کنار ما بسر خواهد برد، و بعلاوه من از حضرت سلطان اجازه می خواهم که همین فردا صبح بسوی بم حرکت کنم و از برادرم قلی بیك بنخواهم که او نیز همانطور که تقاضا دارد هر چه زودتر نیروئی بسوی ما بفرستد.

و باز در این جا لازم می دانم از سه جوان دلیر شهر بم که اینک حضور دارند یعنی جلال الدین و فرامرز و غلامعلی نام ببرم، این سه جوان از یاران مبارز ما بشمار میروند و در روز از جانب برادرم آمده اند تا بداند در برابر جوش و خروش مردم بم که از خیانت های پیاپی سرداران امیر بشدت خشمگین و ناراحتند چه باید کرد؟

زیرا مردم بم نیز حاضر شده اند به سپاه امیرزاده به پیوند و برای پیکار آماده گردند.  
لطفعلی خان گفت:

« من از برادرم سلیم خان نهایت امتنان را دارم و هرگز نخواهم توانست فداکاریها و دوستی های صمیمانه اینمرد را فراموش کنم، اما بگمان من بهتر است بجای تو سه نفر یاران قدیم مان دوروز دیگر با تفاق سوار خاصه ما باقر بسوی بم رهسپار گردند، زیرا تکلیف آنهاست که جواب پیام مردم را باز گردانند و تصور می کنم وجود گرانمایه تو در اینجا برای من نهایت ضرورت را دارد.  
سلیم خان سرفرود آورد و گفت:

« مانند همیشه او امر حضرت سلطان را بجان و دل پذیرایم .  
لطفعلی خان لبخندی زد و گفت ؛

«میل دارم امشب همه ی مردم شهر کرمان در جشن و شادی مفصلی شرکت  
جویند و ورود ما را بفال نیک بگیرند، از جناب حاکم خواستارم دستور دهند  
و سایل نشاط و سرور مردم از هر حیث فراهم گردد تا پس از ماهها سرگردانی  
و در بدری ماهم امشب در جشن و مسرت آنها سهیم و شریک باشیم.  
حاکم تعظیمی کرد و گفت:

« خود مردم بیشتر مشتاق این جشن و سرور بودند و از مدت ها پیش خود  
را برای شادمانی امشب آماده ساخته اند و بدیهی است حضرت سلطان منت  
عظیمی بر ما مبذول می دارند که در این جشن شرکت فرمایند  
لطفعلی خان گفت:

با وجود اینکه از رنج راه فرسوده هستیم با کمال میل میان مردم خواهم  
آمد، و با آنان در شادمانی و مسرتشان شریک خواهم بود.



در یک گوشه از میدان شهر کرمان ، مرد ژوایده بی که دستار سیاه بر  
سرداشت و از قیافه اش آثار نکبت و تیره روزی و ادبار هویدا بود، ایستاده  
بود و با چشمان محیل و پر خدعه خود به جشن و شادمانی مردم مینگریست .  
مردان و زنان بدون اینکه توجهی باین مرد لاابالی و کندیده داشته  
باشند از کنار او میگذشتند و خود را سرگرم آتش بازی و تماشای کشتی گیری  
و زور آزمائی پهلوانان شهر میساختند .

این مرد مفلوک ، بدون اینکه اندک آثار رضایت و شادمانی در چهره اش  
باشد آهسته آهسته میدان را دور زد و در حالی که سر می جنباند با خود گفت:  
«خیلی خوشید! اما بیچارگانی هستید که از آینده بی خبرید، آدمکهای  
هستید که نمی دانید فردا چه روزگار تان خواهد آمد .

قساوت قلب آقا محمدخان و نیکوئیهای را که امیر زند لطفعلی خان  
کرده است کدام یک را می توانید پاداش دهید؟

حالا بگوئید، بخندید، برقصید، شادی کنید، خوش باشید، زیرا  
همین امروز و فردا تکلیف شما یکسره خواهد شد و آنچه در عالم خیال هم  
فکر نمی کردید خواهید رسید.

بگذارید این یکی دو ماه هم سپری شود، بگذارید دنیا بکام شما  
بگردد بگذارید هستی شما در دست خود شما باشد، اما وقتی او آمد، وقتی  
پای شاه قاجار بکرمان رسید، خواهید دید که باچه کسی سروکار خواهید  
داشت، و چه شمشیری از نیام بدر خواهد آمد.

این مرد سرکش بود...

# از کجا آمده بود

وقتی سوء قصد به لطفعلی خان با عدم موفقیت روبرو شد و سرکش با زرنگی همیشگی خود توانست از چنگال دوستان امیر زند بگریزد بجای اینکه به شیراز برود یکسره راه را کج کرد و از بیراهه های دشواری که در سر راه او قرار داشت خود را بکرمان رسانید. این مرد می دانست اگر به شیراز باز گردد و عدم موفقیت خود را به عرض سلطان قاجار برساند نابودیش حتمی است و بهمین سبب صلاحش را در آن دانست که رهسپار کرمان - یعنی مقصد نهائی امیرزند - گردد و در آنجا بتواند خدمتی انجام دهد که درخور پاداش سلطان قاجار قرار گیرد ، نه آنکه بواسطه عدم موفقیت سلطان قاجار او را تحت شکنجه و عذاب بگذارد .

آن شب سرکش در میان مردم تماشاگر ایستاده بود و ناگهان از دیدن سه چهره آشنا بلرزه در آمد

یکی از این قیافه های آشنا باقر بود...

اگر باقر او را می دید لحظه بی درنگ نمی کرد، یا باشمغال حسابش را می رسید یا بادشنه قلبش را سوراخ می کرد .

اما سرکش آدمی نبود که باین زودبها بگذارد دشمنانش بر او چیره شوند و بهمین سبب خود را در میان انبوه مردم مخفی ساخت ، و بدون اینکه کسی متوجه او باشد چشم از روی باقر بر نمی داشت فکر میکرد .

باقر که ساعتی اول شب را با جلال الدین و فرامرز و غلامعلی گذرانده



بود و بیش از همیشه شادمان و سرور می‌رسید ناگهان احساس کرد که دشتی  
به پهلوئی او خورد و صدای ظریفی گفت :

« کمی دنبال من بیا ! کارت دارم آقا... »

باقربا تعجب برگشت و زن ظریف اندامی را دید که چهره خود را پوشانده  
بود و با سروگردنی که تکانی دلپذیر داشت او را بسوی خود میخواند...  
باقربا دردل گفت :

« بنازم ! بنازم ! بنایم بغت و اقبال... بعد از اینهمه محرومیت امشب رسید،  
چه خوبم رسید ! لابد این زنك فهمیده است که من جزو سواران خاصی  
امیرزاده هستم و حالا يك دل نه صد دل عاشق دلخسته‌ی من است ، بروم به بینم  
امشب بعد از اینهمه دردها شب خوش زندگی من خواهد بود یا نه ؟  
باقربا دوباره نگاهی باندام ظریف زن افکند و آهسته گفت :

« قربانت بروم خانم ! اگلا چشمانت را نشانم بده تا ببینم ترا میشناسم ؟  
زن خنده‌یی کرد ، خنده دلپذیری که قلب باقربا بلرزه درآورد ، و  
بلافاصله قسمتی از چهره‌اش را از زیر چادر بیرون افکند

و باقربا از دیدن يك جفت چشم سیاه و شهر آشوب ، و گونه‌ی شرم  
آگین و پر طراوت و لبانی که آدمی را بهوس بوسه می‌افکند درجا  
خشکش زد .  
زن گفت :

« او هو ! آقا... حواستان کجاست ؟ دنبال من بیایید... بیایید که کار  
واجبی دارم .

باقربا چنان شادمان و مسرور شد که میخواست در وسط میدان برق در آید  
و باز دردل گفت :

« به ! قربان این اقبال ! بالاخره يك نفر هم پیدا شد و دل بما باخت ! حالا  
امشب چه عالمی دارم ؟ چه عالم پرشکوهی ، چه عالم بهشتی رنگ و بویی ! ای  
خوش بحال من !

ای زنده بماند این اقبالی که تا حالا خوابیده بود و اکنون يك باره  
بیدار شده است .

زن گوشه‌چشمی غمزه‌انگیز بچهره باقربا افکند و از میان جمعیت بدور

رفت، و باقر بدون اینکه دیگر اعتنائی بدوستان و مردم تماشاگر داشته باشد بدنبال زن راه افتاد و باز در دل به نجوا پرداخت .

«بله دیگر! معلوم است. همه مردم میدانند که من جزو سواران خاصی شاه هستم، هیکلم که بدنیت، قیافه‌ام که زن پسند است، این زنهم امشب سفت و سخت خاطر خواه من شد، و خدارا شکر که بعد از چندین ماه خویشتن داری و دوری از جنس لطیف امشب بکسی میرسم که واقعا يك نگاهش بعالمی ارزش دارد، ای جانم بغت و اقبال!

زن؛ با آن چشمان نوازش گر و عابد فرییش، و بالبخندی پراز حلاوت و مهربانی یکبار دیگر بچهره‌ی باقر نگر است و از میان مردم دور شد.

باقر که سایه بسایه‌ی او پیش می‌رفت و نمی‌خواست لحظه‌بی از این گنج باد آورده را فرارغ شود در درونش شور و غوغایی احساس میکرد و چنان از خود بیخبر شده بود که نمیدانست از میدان حکمرانی بکدام کوچه‌ی پیچیده است و اکنون بکدام سو میرود.

فقط احساس میکرد که رفته رفته از همه مردم دورتر میشود، صداها میخواهد، کوچه‌های تنگ‌تر و تاریک‌تر میگردد، وزن ناشناس در پیچ و خم کوچه‌های نا آشنا همچنان او را بجلو میکشاند .

در يك کوچه طویل و باریک که باقر نمی‌دانست بکجا منتهی میگردد، ناگهان مردی جلو روی او ایستاد و در حالی که راه را بروی سد کرده بود گفت:

«ای مردك بدجنس! تو جزو سواران خاصی شاه زنده‌ستی و دنبال زن مردم افتاده‌یی؟

باقر بالکنت زبان گفت

«نه آقا ... نه!»

مرد فریاد زد:

«ایها الناس بفریادم برسید، این مرد دنبال زن من چه میکند، هنوز پای سپاه لطفعلی خان بشهر ما باز نشده است که سواران او حتی به ناموس مردم هم ابقانمی کنند .

باقر که براستی در وحشتی عجیب بسر میبرد از جا برجست. بسا هر دو

دست گلوی مرد را گرفت و با صدای غضب آودی پرسید:  
«ساکت میشوی؟ یا خودم ساکتت کنم؟»

مرد ناشناس که ناگهان حال و روحیه‌ی خود را بساخته بود و رنگ  
چهره‌اش بکبودی متمایل میشد، در حالی که بایکدست میخواست دست های  
نیرومند باقرا را از گلویش بردارد با صدایی بریده و لرزان گفت:

«آقا! رحم کنید. من تقصیری ندارم، غلط کردم مقصر اصلی همین  
الان از پشت سر بما می‌رسد او بما دستور داده بود، او پول داده بود او  
میگفت که میخواهد شمارا از راه دوستی اذیت و آزار کند او قسم خورده  
بود که منظوری ندارد.»

با قرفشار دستش را بر گلوی مرد بیشتر کرد و گفت:  
«هرچه زودتر قراردادت را بمن بگو، والا اینقدر گلویت را میفشارم  
که نفس کشیدن از یادت برود.»

مردك لرزان و پریشان حال گفت:

«مادر میدان ایستاده بودیم که مرد ناشناسی جلو آمد، شمارا نشان داد و  
گفت که از سواران خاصی امیرزند هستید و بعد با لحن دوستانه و پرمحبتی  
گفت:

«من دوست بکرنک و صمیمی این مردهستم، حاضرم صد دینار زر سرخ  
بشما بدهم بشرط آنکه کمی با این مرد شوخی کنید، میدانید که منظوری جز  
دست انداختن او ندارم، کمی با او ور بروید، او را بکوچه‌های باریک بکشانید،  
بقیه کارها با من! و حالا باور کنید که من و زنم هیچ چیزی نداریم - سهل  
است - خیال میکنم همین الان دوست شما برسد و بگوید بچه دلیل این کار را  
کرده است؟»

با قردستانش را از گلوی مرد برداشت و پرسید:

«این دوست من چه قیافه‌ای داشت؟»

مرد گفت:

«باور کنید نمیتوانم آنرا بدرستی بیان کنم، مرد لاغر اندامی بود،  
چشمان ریز و پرسروری داشت؛ مثل این بود که هرگز غمی بدل نداشته است  
و ندارد و همانطور که بعرض رساندم همین الان پیدایش میشود...»

مرد راست میگفت، زیرا از خم کوچه هیکل سیاهی با گامهای بلند  
پیش میآمد باقر در میان تاریکی کوچه به هیکل این مرد خیره شد، اما او را  
شناخت و مرد که خیلی بی قیدانه جلو میآمد وقتی بکنار باقر رسید ایستاد و  
بزن و مرد جوانی که نفس میزدند ورنك بر چهره نداشتند گفت:

«شما بروید مرخص هستید، حالامن با دوستم تنها میمانم زن و مرد  
جوان دور شدند، و باقر که هنوز نمیدانست با چه کسی سروکار دارد باشتاب  
پرسید:

«که هستی؟»

مرد خنده می کرد، خنده آشنائی که باقر را بیاد خاطره های قدیم  
زندگیش افکند، و بعد گفت:

«عجب مرا نمی شناسی رفیق عزیز؟ من سرکش هستم...»

باقر با تعجب از جا جست، بایک دست گریبان سرکش را چسبید و با دست  
دیگر او را بکنار کوچه کشاند و در حالیکه وی را بدیوار میفشرد گفت:

«به! جناب سرکش، خوب بچندم افتادی، همین الساعه تکلیفت را  
معین خواهم کرد.»

سرکش باز هم خنده می کرد و گفت:

«خوش باش دوست من!»

باقر که از این کلام سرکش چیزی نفهمیده بود گفت:

«چه مزخرف میگوئی مردك!»

سرکش با همان لحن عادی گفت:

«گفتم خوش باش دوست من! زیرا این بار من برای کومك بتو وامیر  
زند آمده ام و اگر بدانی چه اسراری درون سینهی من هست بجای اینکه  
بخواهی تکلیفم را معین سازی دست و پایم را خواهی بوسید.»

باقر با خشم فراوان داد زد:

«تو این زن و مرد را اجیر کرده بودی که مرا باین کوچه پس کوچه ها  
بکشند و آبرویم را برباد دهند؟»

سرکش گفت میخواستم ترا تنها ببینم و غیر از اینکار چاره ای نداشتم.  
باقر پرسید:

«باداد و فریاد و آش بروریزی؟»

سرکش گفت:

«نه! دوست من ... بآنها گفته بودم باتو شوخی کنند، و متاسفانه معنای شوخی را ندانستند.

باقر دادزد.

«خفه شو رزل پست فطرت! الان خدمتی بتو خواهم کرد که در داستانها

بنویسند.

سرکش با آرامی جواب داد:

«محال است اینکار را بکنی، زیرا باهستی و زندگی تو پیوند دارد، نه تنها تو، بلکه با آینده امیر ... بلکه با سعادت همه شما!

باقر که از خونسردی سرکش و سخنانی که میگفت دوچار يك نوع تردید و نگرانی شده بود گفت:

«واضح حرف بزنی! باز مثل همیشه. زبان چرب و نرم خود را بکار

انداخته‌یی؟»

سرکش باز هم خنده کنان گفت:

«من هستم و این زبان! اگر زبانم راهم از من بگیرند چطور خواهم توانست دشمنی‌ها را بدوستی تبدیل کنم؟»

باقر پرسید:

«بالاخره حرفت را خواهی زد یا نه؟»

سرکش جواب داد:

اگر دست از گلویم برداری، اگر گریبانم را رها کنی، و اگر مثل يك دوست بامن قدم برداری، و اگر بسادقت بسخنانم گوش دهی، البته حرف خواهم زد، اصلاً من برای گفتن این حرفها باینجا آمده‌ام و میان این همه اطرافیان امیر تنها ترا انتخاب کرده‌ام که میدانم حضری خون مرا بنوشی.

باقر گفت: اگر يك حرف درست درزند گیت زده باشی همین کلام آخر است

سرکش با آرامش خاطر عجیبی جواب داد:

«حالا وقت این صحبتها نیست، میدانی من از کجا می‌آیم؟ از شیراز ...»

و از حضور آغا محمد قاجار!

باقر که از شنیدن نام آغا محمد خان قاجار دوچار تعجب شده بود گفت:

«سرکش! اگر يك كلمه دروغ بگوئی، اگر قصد فریب داشته باشی، اینبار از دست من جان سالم بدر نخواهی برد! فهمیدی یا نه؟»  
سرکش گفت:

«آخر عقل هم برای آمیزاد خوب چیز است!  
رفیق عزیز ... من اینهمه رنج راه را بر خود هموار کنم، ترا باین وضع نزد خود بکشانم، فقط برای اینکه يك كلمه دروغ بگویم و بروم؟  
همین ...  
باقر گفت:

«کجا بروی؟ این دفعه دیگر از دست من جان سالم بدر نخواهی برد.»  
سرکش جواب داد:

«برعکس! علاوه بر اینکه جانم سالم خواهد ماند، سراپای من در خلعت و زروسیم غرق خواهد شد، زیرا میخوام خدمتی انجام دهم که هیچکس جرأت و جسارت آنرا ندارد.  
باقر گفت،

چه خدمتی مردك موزی!

سرکش بدون اندکی تردید جواب داد:

«سر بریده آغا محمد خان قاجار را بحضور امیرزند خواهد آورد.»

باقر چنان بلرزه در آمد که دندانهایش بهم خورد و سرکش که متوجه این حالت او شده بود گفت:

«می بینم که شاد و بشاش شده ای، و لابد خیال می کنی اینکار سهل و ساده است اما اینطور نیست، من زحمتی کشیدم، رنجها بردم، سختی ها بر خود هموار کردم تا توانستم بیارگاه سلطان قاجار راه یابم و توجه و اطمینان او را جلب کنم، و اکنون هم آمده ام برای جبران گذشته ای پر ادبار خودم این خدمت بزرگ را نسبت بامیر زندانجام دهم یعنی بحضور او برسم و از او بخشایش بخواهم و بدون درنگ برای انجام ماموریت خود بسوی شیراز حرکت کنم.»

باقر گفت:

«يك كلمه از حرفهای ترا باور نمیکنم مرد خبیث، جلو بیفت تا ترا نزد جلال الدین و فرامرز بیرم و آنها درباره تو تصمیم بگیرند، من دیگر آن باقر نیستم که با يك حرف ساده فریب همه کس را بخورم، آتقدر در اینمدت رزالت و دنائت و خیانت دیده‌ام که چشم و گوشم پر شده است و تو که سهل است، استاد توهم نمیتواند مرا فریب دهد.

سرکش گفت:

«کسی قصد فریب ترا ندارد ابله! مگر شخص توهم یکبار دوچار پشیمانی و ندامت نشده‌ئی؟ مگر از نیمه راه بازنگشته‌ئی، بگمان من تمام افراد روی زمین همینطور هستند. یعنی ناگهان بخود می آیند، از گذشته نادم میشوند و بسوی آینده رومی‌آوردند تا لکه‌های ننگ را بشویند، تا مصدر خدماتی شوند، و این اشخاص فداکارترین، صادق‌ترین و پاکبازترین دوستان خواهند شد، همانطور که توشدی.

باقر بفکر فرودفت و سرکش ادامه داد:

«آیا گذشته خودت را بیادداری باقر؟ پاداش امروز تو نتیجه‌ی بازگشت تو بیک زندگی شرافتمندانه است، و منم می‌خواهم بیک چنین زندگانی دست یابم، و عمرم را با سعادت و پاکدامنی و شرافت بگذرانم.  
باقر که رفته رفته و نا خود آگاه تحت تاثیر سخنان سرکش قرار میگرفت گفت:

«خوب! تا این جا حرفهای ترا قبول میکنم، حالا واضح و آشکار بگو که چه منظور و هدفی داری؟  
سرکش گفت:

«می‌خواهم بخدمت امیرزند برسم و باوقول بدهم که در يك مدت کوتاه دشمن خونخوار و سرسخت او را از پای در آورم بشرط آنکه ...  
سرکش حرفش را برید و باقر که تشنه‌ی سخنان او شده بود پرسید:

«بچه شرطی؟»

سرکش گفت:

«ها! اینجاست که من میخواهم سکوت کنم، زیرا این شرط را تنها بخود امیرخواهم گفت و از خود اوخواهم خواست.  
باقر پرسید:

«پس حالاتها منظور تو ملاقات با امیرزندانست!  
سرکش گفت:

«آری! اما باتو نیز شرطی دارم...  
باقر گفت:

«چه شرطی؟»

سرکش درحالیکه نفس عمیقی میکشید گفت:

«شرط بزرگ من اینست که از ملاقات من و تو هیچکس جز امیر خبر نداشته باشد، یعنی نباید روستان نزدیک تو، و حتی سلیم خان هم بدانند که من باتو ملاقات کرده‌ام اینکار برای ما چیزی جز زیان نخواهد داشت.  
باقر پرسید:

«چرا میخواهی فقط من و سلطان از جریان ملاقات تو با خبر باشیم، مگر سلیم خان، یا جلال‌الدین و فرامرز اشخاص مورد اطمینانی نیستند.  
سرکش گفت:

«بین باقر! من تمام این مقدمات را چیدم که فقط ترا ملاقات کنم، و فقط باتواز کاری که میخواهم در پیش بگیرم سخن گویم، حالا چه لزومی دارد سایرین هم در کار ما دخالت کنند، من يك آدم ضعیف و تهیدست هستم و اگر خدای نا کرده قصد خیانتی داشته باشم تو یکنفر میتوانی از عهده من بر آئی پس چرا پیش از ملاقات با امیر کسانی از قصد و نیت من با خبر گردند؟  
باقر گفت:

«عیبی ندارد! من با هیچکس جز امیر در این خصوص حرفی نخواهم زد، اما تو هم باید بمن بگوئی که امشب رادر کجا بسر خواهی بردتا هر وقت احتیاجی بتو داشتم نزدت بیایم.  
سرکش گفت:

«آدم غریب کجا را دارد جز خانه خدای؟»



باقر پرسید:

» پس می‌خواهی به مسجدشهر بروی و شب‌را در آنجا بسربری؟  
سرکش جواب داد:  
جز این چاره‌ی ندارم، اگر تو محل مناسبی را می‌شناسی مرا راهنمایی کن!

باقر بفکر فرورفت

وسرکش گفت:

» زیاد خود را بزحمت مینداز! بهتر است من در همان مسجد بمانم و صبح زود تو یکسره پیش من بیا، نماز صبح را با هم خواهیم خواند و من خواهم دانست که چه موقعی بیدار از امیرزند نائل خواهم شد.  
باقر گفت:

» بسیار خوب، قرارت را قبول دارم و همین امشب باحضرت سلطان دربارهی تو صحبت خواهم کرد.  
سرکش گفت:

» اما فراموش نکن که باید بحضرت سلطان بگوئی که من بایک شرط مهم و اساسی حاضرم تنهادشمن او را از پیش پایش بردارم.  
باقر بسادگی گفت:

» نه! فراموش نکرده‌ام...  
سرکش گفت:

» پس خدا حافظ دوست من، تا فردا صبح، هنگام سحر!  
باقر دست سرکش را که بسویش دراز شده بود فشرد و گفت:  
» خدا حافظ...

وسرکش چنان بسرعت از باقر دور شد که مرد ساده‌دل، نفهمید از کدام سمت ناپدید گردید.  
سرکش چه نقشه‌ی داشت، چه هدفی را پیروی میکرد، منظورش چه بود، و چه می‌خواست انجام دهد؟  
خواهیم دید...



باقر در میان ازدحام جمعیت دوستانش را پیدا کرد.

آنها سرخوش و مسرور در جشن و شادی مردم شرکت کرده بودند و با  
سیل جمعیت بالا و پائین می‌رفتند.

باقر وقتی با آنها رسید ، جلال الدین پرسید :  
« کجایه بودی باقر ؟ ناگهان از کنار ما دور شدی ؟  
باقر که نمیتوانست دروغ بگوید سکوت کرد .  
جلال الدین دوباره پرسید :

« آیا کسی را دیدی ؟  
باقر گفت :

« آری ؛ یکی از آشنایان بسیار قدیمی ام را دیدم و مدتی با او بصحبت  
پرداختم .

این کلمات دروغ نبود ، و باقر ته قلبش احساس رضایت می کرد .  
جلال الدین دیگر چیزی نپرسید و دست باقر را در میان دستهای  
خود فشرد آنگاه چهار دوست دیرینه در میان مردم بشادمانی پرداختند .

# سگه

نیمه شب بود که باقر از ازامیرزند اجازه شرفیابی خواست  
لطفعلی خان که تازه به بستر رفته بود و مانند همیشه انسدیشناک بنظر  
می رسید تعجب زده بیاقرا اجازه ورود داد و پرسید:  
«چه امر مهمی اتفاق افتاده است باقر؟ که این وقت شب میخواهی با  
من ملاقات کنی...»

باقر بایک نوع تردید و دولی گفت:  
«از حضرت امیر عذر میخواهم، اما خبر فوری و مهمی دارم، یعنی مردی  
که اوراشما خوب میشناسید حاضر شده است در اندک مدتی سر بریده آغامحمد  
خان را بحضور آورد و پیش پای شما بختک افکند.

لطفعلی خان با تعجب پرسید:

«این مرد چه نام دارد؟»

باقر گفت:

«قربان! این مرد دشمن دیرینهی حضرت سلطان است .»

امیر پرسید:

«دشمن من است ؟»

باقر جواب داد:

«آری! قربان .. اوسرکش است»

امیر از جابرخاست و گفت :

«چه میگوئی باقر؟ مگر سرکش در این شهر بسر میبرد؟»

باقر گفت :

« آری ؛ او مثل شیطان است، در همه جا هست و...»

امیر حرف او را برید و گفت:

«در همه جا هست، فقط برای فریب و خدعه، برای قتل و جنایت، برای انجام

دادن مقاصد پلیدانه‌ی خود...»

باقر گفت !

«حضرت سلطان پوزش می‌خواهم، این بار او نام و پشیمان بحضور شما

باز گشته است، می‌میدانم این پشیمانی چه درد مهلکی است و بهمین سبب تصور  
میکنم می‌توان با او اطمینان کرد.

امیر زند؛ اندکی در اطاق قدم زد و گفت:

برای من باور کردنی نیست، اما عیبی ندارد که تمام ماجرای برخورد

خودت با او، و سخنانی را که زده است برای من باز گوئی ...»

باقر مانند تمام مردان ساده دل همه چیز را با آب و تاب فراوان برای امیر

زند باز گفت و افزود :

« حضرت سلطان ! باور بفرمائید اگر این مرد بخواهد اندک قدمی

بسوی خیانت برداد، خود من با خنجر خدمت او خواهم رسید و سزایش را

در کنارش خواهم نهاد

لطفعلی خان پرسید:

« کجا و وعده‌ی ملاقات دارید؟»

باقر جواب داد:

« در مسجد، در خانه‌ی خدا!»

امیر زند گفت :

« من نه برای اینکه با حرفهای سرکش موافق باشم ، نه برای این

که حاضر گردم او سر بریده‌ی آغامحمدخان را بحضور من آورد ، بلکه برای

پی بردن به قصد و نیت او می‌خواهم سرکش را ملاقات کنم، زیرا یقین قطعی

دارم این مرد باز در صدد فریب و تیرنگ تازه ایست، والا من حاضر نیستم حتی

دشمنم را با فریب از پای در آورم. قلب من اجازه‌ی چنین کاری را نمیدهد...»

باقر گفت:

« حضرت سلطان! من چنان از شنیدن پیشنهاد باقر ذوق زده شدم که

فراموش کردم شماچه قلب رئوف و مهربان و خوش بینی دارید، زیرا آغا محمدخان قاجار تنها دشمن سرسخت شماست و اگر او از میان برداشته شود راه آینده ما هموار خواهد شد.

امیر گفت:

«حالا تو سرکش را فردا صبح زود، هنگام طلوع آفتاب پیش من بیاور آنوقت در این باره تصمیمی خواهم گرفت.»

\*\*\*

در اراك سلطنتی شیراز غوغائی برپا بود، قیافه های درباریان همه گرفته و مغموم بنظر میرسید، در گوشه و کنار اراك عده های کوچکی دورهم ایستاده بودند و آهسته صحبت میداشتند، و اگر کسی بآنها نزدیک میشد میگویند که:

«حضرت سلطان فوق العاده عصبانی هستند...»

- «دلیل این عصبانیت چیست؟»

- «میگویند مردی از کرمان آمده است.»

- «لابد حامل پیام مهمی است.»

- «نه! پیامی ندارد، اصولا مرد سیاسی و لشگری نیست، يك آدم معمولیست، اما علاقه زیادی بخاندان قاجار دارد...»

- «خوب! این مرد چه گفته است؟»

باید فهمید...

- «حالا که در حضور حضرت سلطان است.»

- «هر وقت از دربار خارج شد خواهیم فهمید که چه خبری در کار است.»

در همین هنگام فریاد بلند آغا محمدخان لرزه باندام در باریان افکند

و همه در حالی که دست و پای خود را گم کرده بودند بسوی عمارت مخصوص

سلطان دویدند...

آغا محمدخان باخشم فراوان فریاد میزد:

«بیائید... بیائید احمق های بی عرضه! بیائید و جواب مرا بدهید،

کار این دیوانه فراری باینجا رسیده است، و شما در خواب خرگوشی فرو

رفته اید ؟

حاج ابراهیم کلانتر باشاره‌ی سلطان سران لشگری را که در حیاط ارک بابی صبری قدم میزدند بحضور سلطان راهنمایی کرد .  
آغا محمدخان برآشفته و نا شکیب در تالار قدم میزد و با صدای بلند میفرید .

سرش را بزیر افکنده بود ، دو دستش را به پشت سر برده بود ، و در این حال آنقدر رعب انگیز و هولناک بنظر میرسید که هیچکس جرأت نداشت حتی یک کلمه بر زبان آورد .

مردی که از کرمان آمده بود ، نادم و پشیمان در یک گوشه‌ی تالار ایستاده بود و بشدت میلرزید ، م. دیبچاره رنگ روی خود را باخته بود !  
آغا محمدخان مدتی با همین حال در تالار بالا و پائین رفت و سرانجام با قدمهای بلند بسوی تخت کریمخان رهسپار شد و مدتی دراز روی تخت نشست و چشم بحاضران دوخت .

اندوه و ناراحتی عمیقی بر همه فرمانروائی داشت ، و تمام رجال کشوری و لشگری در انتظار بودند که به ببینند آغا محمد خان قاجار چه میگوید و دلیل اینهمه عصبانیت او چیست ؟

سرانجام پس از چند دقیقه که مانند قرنی بحاضران گذشت آغا محمد خان با ابروهای گره کرده که قیافه‌ی او را هر اساک ترمی ساخت فریاد زد :  
« چشم شما آقایان روشن ! ببینید که بی عرضه گی وعدم لیاقت شما بکجا رسیده است که جوانک جلف و سبکسری در قسمتی از خاک ایران فرمانروائی میکند ، خود را سلطان مطلق میشمارد ، و بالا تراز همه سکه بنام خود میزند ؟

ببینید ! این سکه را ...

آها محمدخان دو انگشت خود را بالا آورد و سکه طلایی را که در میان انگشتان او میدرخشید بحاضران نشان داد و افزود :

« بله ! این سکه طلادر کرمان بنام لطفعلی خان زند ، خاقان ایران زده شده است ، و او کار جرأت و جسارت را بجائی رسانده که اینک در صدد جمع آوری سپاه و حمله بشیراز میباشد ، من در این مملکت با هزاران مخاطره‌ی

گوناگون رو بر و بر و شده ام، بارها بکام مرگ رفته ام، از همه لذات دنیا رو گردانده ام تا بتوانم قدرتی در ایران بوجود آورم که همه مردم و در هر جاتحت اختیار يك حکومت باشند و فرمان يك سلطان را بپذیرند، اما چون همه ی ما به دفع وقت عادت کرده ایم، چون همگی کار امروز را بفردا موکول میکنیم، لطفعلی خان زند پس از شکست مقتضی حانه اش توانست بکرمان بگریزد و اینک در آنجا بساط فرمانروایی گسترده است، خطبه بنام او خوانده اند، و سکه بنامش ضرب کرده اند، و لابد فردا نیز از همه جا اطراف او جمع خواهند شد و سپاهی آماده خواهند کرد که به شیراز تاخت آورد... چه میگوئید؟ در این باره چه تصمیمی دارید؟ حرف بزنید.

حاج ابراهیم کلانتر که جلو تر از همه ایستاده بود جرأتی بخود داد، قدمی جلو گذارد، و در حالی که تعظیم میکرد گفت:

«قربان! جسارت خانه زاد را خواهید بخشید، کار کوچک يك جوان فراری و ناقص العقل نباید موجبات ملال خاطر حضرت سلطان را فراهم آورد ممکن است کسی روی نادانی و ابله ی کاری کند که بهیچوجه پسندیده نباشد اما همه کس میدانند که قدرت شمشیر حضرت سلطان بیش از این حرف و سخن هاست!

و همین شمشیر خواهد توانست بی ادبان را در جای ینشانند و خیانتکاران را ادب کند، حال چه فرمایشی دارید؟ امر بفرمائید تا با جان و دل اطاعت شود اگر دستور جدیدی باید شرف صدور یابد با جان و دل همه مطاع محض هستیم.

زبان چرب و گرم حاج ابراهیم کلانتر اندکی جوش و خروش آغامحمد خان را فرو نشانند، و در حالیکه با بغض و کینه بسران لشکر می نگرست گفت:

«نمیخواهم هیچکدام از سرداران سپاه من بسوی کرمان رهسپار شود اینکار را خود من باید بنیروی شمشیرم فیصله بخشم، و این من هستم که میتوانم لطفعلی خان را بسزای این جسارتش برسانم. و سو کند یاد میکنم چنان روزگار و بر مردم کرمان تیره و تار سازم که قرنها بگذرد و نتوانند خاطره انتقام

مرا فراموش کند.

حاج ابراهیم کلاتر باردیگر بسخن آمد و گفت:

«خداوند عمر و عزت حضرت سلطانرا دراز و پایدار سازد، چاکر در همین عقیده باقی هستم که نباید گرد ملالی برخاطر حضرت سلطان بنشیند و یقین نیروی اعجاز انگیز سلطان خواهد توانست دمار از روزگار دشمنان ملک و ملت، و خیره سرانی که از شکست افتضاح آمیز خود درس تبحر به نگرفته اند بر آورد و حال نیز هر دستوری که شرف صدور یابد بصلاح آینده مردم ایران خواهد بود.»

آغا محمد خان بالحنی که اندک ارزشی داشت گفت:

«همانطور که گفتم حساب من و لطفعلی خان را بایستی من فیصله بخشم و بهیچکس مجال نخواهم داد که قدمی بیش بگذارد.»  
آنگاه رو بفران سپاه کرده و گفت:

«تا چهل و هشت ساعت دیگر باید قوای من برای حرکت بسوی کرمان آماده شود تا بدون درنگ بسوی این شهر حرکت کنیم و سزای خیانتکاران و گردنکشان را در کنارشان بگذاریم.»

حاج ابراهیم کلاتر باردیگر تعظیمی بجای آورد و گفت:

«همه برای خدمتگزاری حاضرند، وظیفه‌ی چاکر نیز معلوم است، تا فردا ظهر تمام مخارج سپاه آماده‌ی تقدیم خواهد بود و امید چنانست که بزودی نیروی عظیم سلطان با سرافرازی کامل و قدرت روز افزون بقطعه‌ی فارس باز گردد.»

آغا محمدخان گفت!

«من پس از چهل و هشت ساعت دیگر از شیراز حرکت خواهم کرد و از غیاب من تو با سمت بیگلربیگی امور شهر را اداره خواهی کرد، زیرا شاید مجبور شوم از راه کرمان بنقطه دیگر لشکر کشم و یکبار برای همیشه زمام امور مهمه مملکتی را فصول بخشم.»  
یکی از سرداران سپاه گفت:



«قربان! اجازه فرمائید چاکر بعرض برسانم که لطفعلی خان زنده و کوچکتر از آنست که حضرت سلطان قدم رنجه فرمایند و بسوی کرمان رهسپار گردند، من خود آماده انجام اینکار خواهم بود. و اگر اجازه فرمایند جان نثار این قشون کشی را تقبل کنم و دمار از روزگار تنها دشمن حضرت سلطان بر آورم.

آغا محمد خان نگاه خشمناکی باو افکند و گفت:

«چقدر عادت بمدیحه سرائی مفت دارید؛ دشمن من آنقدرها که شما خیال می کنید زبون و درمانده نیست و تنها کسی که خواهد توانست نیروی او را درهم بشکند شخص من هستم نه تو، و سایر سرداران سپاه !  
مرد لشکری، باسر افکندگی خاموش شد و آغا محمد خان ادامه داد :

«تکلیف همه شما معلوم است، از همین لحظه آماده حرکت بسوی شیراز باشید.

و بادست اشاره کرد که همگی از تالار خارج شوند.

رعب این مرد - که بدون اغراق مرد توانا و سفاکی بود و چنان حاضران را دربر گرفته بود که احدی جرأت نداشت سر بردارد و بچهره‌ی گرفته و ناپسند او بنگردد، و آغا محمد خان در این حال بشدت ناراحت بود و میل نداشت جز حاج ابراهیم کلانتر کسی در نزد او باقی بماند.  
وقتی همه‌ی حاضران از تالار خارج شدند، آغا محمد خان روبه حاج ابراهیم کلانتر کرد و گفت:

« این مرد از کرمان تا اینجا را بقصد دیدار ما پیموده است، خود را فدائی خاندان قاجاریه می‌شمارد، و این سکه طلا را فقط بخاطر من بدست آورده است، دستور دهید وسایل آسایش او را فراهم آورند. و اگر مایل است در شیراز بماند خدمتی در دستگناه دولتی باو رجوع کنید.

حاج ابراهیم کلانتر تعظیمی کرد و گفت:

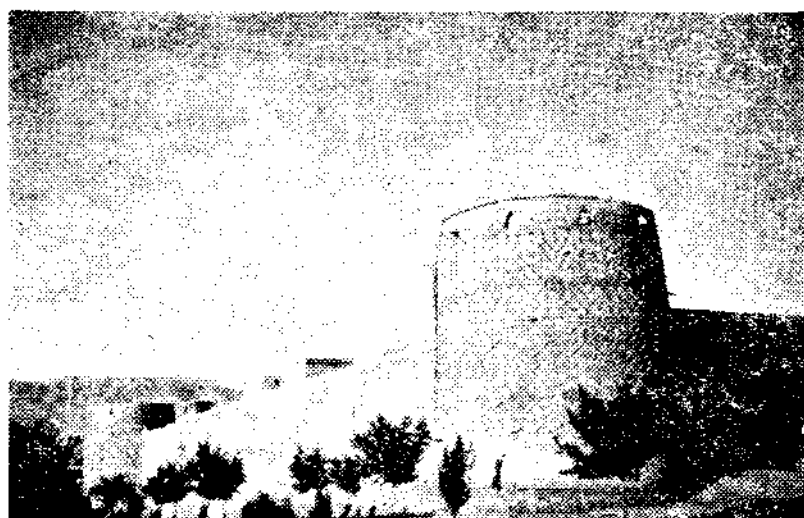
« امر حضرت سلطان مطاع است...»

آغا محمد خان ادامه داد :

« همانطور که خودت پیشنهاد کردی تمام مخارج لشکر کشی به کرمان را تقبل خواهی کرد، لشکریان من باید از حیث جیره و مستمری و مواجب کاملاً راحت و آسوده خاطر باشند تا بتوانم در آینده از وجود آنان استفاده بیشتری ببرم.

حاج ابراهیم بدون يك کلمه حرف دو باره تعظیمی کرد و اجازه مرخصی خواست.

آغامحمد خان باخو شروئی با او خدا حافظی کرد ...



قسمتی از نمای برج و باروی کریمخان زند که بسال ۱۱۷۴ هجری قمری بنا شده است  
این برج در مشرق شهر شیراز قرار دارد و به « زندان کریمخان » معروف است

# ملاقات

پیش از اینکه آفتاب سرزند و شهر تاریخی کرمان را غرق ذرات طلا سازد، باقر به مسجد بزرگ شهر روی آورد، تازه مؤذنها بر بالای مناره ها اذان صبح را آغاز کرده بودند، وعده‌یی از مؤمنان از خانه های خود بیرون آمده و بسوی مسجد میشتافتند.

باقر در شبستان مسجد سرکش را دید که بانهایت خضوع بنماز ایستاده بود و با لحن بلندی کلمات نماز را بر زبان جاری میساخت.

دیدار این مرد باحالتی که برای باقر نامأنوس بود، وجدی در دل مرد پاکدل بوجود آورد.

سرکش نماز میخواند؟

بسوی خدا می‌رود؟

راز و نیاز با جلال پروردگاری دارد؟

پس او بر استی از راه تنگ بار خود بازگشته است، پس میتوان باو اعتماد کرد، میتوان سخنانش را درست شمرد، میتوان امیدوار بود که او در آینده مرتکب خلاقی نخواهد شد، بلکه خواهد کوشید با انجام خدمات صادقانه‌یی گذشته‌ی خود را جبران کند.

باقر نیز بنماز ایستاد و هنگامیکه دور کعبت نماز صبح را پیاپیان رساند متوجه سرکش شد و او را دید که تسبیح بردست گرفته است و ذکر میخواند. او از دیدار باقر لبخندی بر لب آورد و همینکه باقر باو نزدیک شد از جا برخاست و ویرا در آغوش گرفت و گفت:

« دوست مهربانم! میدانستم زودتر از موعد مقرر بسراغ من خواهی آمد.

خوب! با امیر لطفعلی خان چه سخنی در میان آوردی؟  
باقر بسادگی گفت:

« راستش حضرت سلطان از قلب پاك و رتوفی که دارد حاضر نیست دشمنش با خدعه و نیرنگ گشته شود اما از اینکه تو براه راست آمده‌ی بخشود و شادمان شد ...  
سرکش گفت:

« من میدانم چرا امیر نمیخواهد دشمن چیره و دست او از میان برود، سرمایه را باید گویند، زیرا این خزنده‌ی موزی زهر دارد، زهری خطرناک و قاتل! و آغا محمدخان قاجار نیز مانند یک افعی است، باید هر طوری هست او را از میان برداشت، و الا خود او دست با اقداماتی خواهد زد و موجبات ناراحتی امیر را فراهم خواهد کرد.  
باقر گفت:

« امیر میخواهد با نهایت جوانمردی با او روبرو شود، در میدان نبرد تکلیف او را معین کند، نه اینکه با دسیسه و نیرنگ وی را از پادر اندازد، این امر را از اصول مردانگی دور میدانند  
سرکش گفت:

« من خبر دارم که آغا محمدخان قاجار دسیسه‌ی برای قتل امیر ترتیب داده بود که به موفقیت نیا انجامیدم، حالا چه مانعی دارد که من بتوانم نظیر آن دسیسه را در باره‌ی او بکار برم و از سریر سیادت فرورش آورم؟  
باقر گفت:

« حرف همانست که گفتم، مگر خود تو بتوانی، با امیر روبرو شوی و او را متقاعد کنی، و الا بعرف من که ترتیب اثر نداد.  
سرکش پرسید:

« حضرت سلطان وقتی را برای ملاقات با من تعیین نفرمودند؟  
باقر گفت:

« چرا! اما گمان نمی‌کنم تو بتوانی حضرت سلطان را وادار کنی قدمی بخلاف منویات قلبی خود بردارد.

سرکش جوابداد:

«تو بگو که من چه وقتی باید خدمت امیر برسم، باقی کارها را خودم انجام خواهم داد، یعنی امیر را وادار خواهم کرد سخنان مرا، پیشنهاد مرا؛ و نقشه ماهرانه‌ی مرا بپذیرند»  
باقر گفت:

«چون حضرت سلطان میخواهند هنگام ملاقات با تو تنها باشند وقت ملاقات را در طلوع آفتاب معین فرموده‌اند و تا از اینجا حرکت کنیم و بمیدان دارالحکومه برسیم آفتاب سر خواهد زود ما خواهیم توانست بملاقات امیر نائل گردیم»  
سرکش گفت:

«خیلی خوب شد! آفرین بر تو باد دوست عزیز من که توانستی خدمت شایسته‌ی نسبت بولینعمت خود و نسبت بمن که براه راست آمده‌ام انجام دهی، من این خدمت بزرگ ترا هرگز از یاد نخواهم برد»  
باقر گفت:

«حالا برخیز برویم! باید همان موقعی که امیر فرموده‌اند خدمت او شرفیاب شویم»

سرکش از جا برخاست، و بهمراه باقر راه افتاد، دستش در زیر لباسش حرکت می‌کرد؛ و انگشتان ورزیده‌اش در جستجوی چیزی برآمد و هنگامی که مطمئن شد آنچه میخواهد در زیر لباسش هست خنده فاتحانه‌ی بزرگ آورد و در دل گفت:

حسابت را خواهم رسید امیر!

حسابی که من با تو دارم باید پاک شود، خوب فریبت دادم، و خوب توانستم بدستگاه تو نزدیک شوم، من میدانستم که تو رضا نخواهی داد من مأمور کشته شدن آغامحمد خان بشوم؛ بین تو و او خیلی فاصله هست و از میان بردن تو خیلی ساده و آسان صورت خواهد گرفت؛ من باید در دستگاه آغامحمد خان ترقی کنم و پیش بروم و میدانم که تو در تمام جنگ‌های مغلوب او خواهی شد.  
او خواهد توانست با پول و تهدید و تطمیع سایر سران لشکر را وادار

بخیانت کند؛ تو زحمت بیهوده میکشی؛ تو نخواهی توانست خود را از دست اونجات دهی؛ و بالاتر از همه اگر من بتوانم خبر نابودی ترا برای او بپریم بسعادت رسیده‌ام. بیک سعادت واقعی!

سعادت‌تی که سرکش فکر میکزد، سعادت موهومی نبود، او در همه کارهای خود یک نوع اعتماد بنفس داشت، اعتماد بنفس عجیبی که با درایت و هوشیاری توأم بود.

اومی دانست وقتی بتواند اطمینان مرد سنگدلی مانند سلطان قاجار را جلب کند، وقتی بیان گرم او بتواند آهنی را ذوب سازد، وقتی جام عقل ربای او بتواند به همه هوشیارها گریز بزند، دیگر بدست آوردن دل نرم و مهربان و پاک‌کی چون امیر زندگاری ساده و پیش پا افتاده خواهد بود!

لطفعلی خان مرد فریبکاری نبود، از خدعه و نیرنگ بهره‌ی نداشت، با همه هوشیاریش، با همه شجاعتش، و با همه‌ی فداکاریهایش زود رام میشد، زود برحکم می‌آمد و زود گناهکاران را می‌بخشود...

او تنها هنگامی که خشمش به منت‌های شدت میرسید برای چند ساعتی سنگدل و سخت گیر بود؛ اما در حالت عادی جز مهربانی و رأفت چیزی نداشت آن روز صبح وقتی سرکش خدمت امیر زند رسید، او حالت بشاش و شادی دهنده‌ی داشت، پیشامدهای زندگی کم کم او را بآینده امیدوار ساخته بود، میدانست خواهد توانست با رزوه‌های دیرینه خویش برسد، و این اطمینان خاطر آرامشی در او بوجود آورده بود.

سرکش که باهوش سرشار خود حالت امیر را دریافته بود در برابر او بزبان در آمد، و در حالی که اشک بچشم آورده بود، و بالحن تأثیر باری حرف میزد گفت:

«امیر بزرگ! برای دومین بار در پیشگاه تو اقرار میکنم که گناهکارم مقصرم و سزاوار همه گونه عذاب و مستوجب هر گونه عقوبت هستم، اما این بار که با سروجان خود بسوی امیر آمده‌ام با آن بار نخستین تفاوت فاحشی دارد. آن بار هر چه من بمرض میرساندم نمی‌توانست تأثیر چندانی در امیر من، سرور ارجمند من، یار مددکار من داشته باشد، زیرا هر چه بود بطرز دیگری مرا بخدمت امیر آورده بودند

و اما این بار، این بار که من بامیدهای فراوان، و باجان و دل بخدمت رسیده‌ام هدفی جز خدمتگزاری ندارم، خدماتی که بتواند به گذشته‌ی من سرپوش گذارد، آنرا بدست فراموشی بسپارد. و مرا در شمار خادمین حقیقی امیر جای دهد.

آن بار من بعرض رساندم که گناهگارم، اما این بار میگویم علاوه بر این که هیچگونه گناه و قصوری ندارم، آماده برای جان‌نمازیم؛ جان‌نمازی تا سرحد پیشرفت امیر! تا حدی که بتوانم بسعادت و شادمانی امیر - با همه کوچکی و جانثاریم - یاری دهنده ناچیزی بشمار روم، و نمی‌دانم آیا این بار هم مرا از خود خواهند دراند، یا دستم را خواهند گرفت، راه آینده و رستگاری را بمن خواهند نمود و امر خواهند داد که:

« برو! از این راه برو... و هیچگونه بیمی بدل راه منده، من قدر خدمتگزاران خویش را می‌دانم و میل دارم توهم در زمره آنان دار آبی... آنوقت... آنوقت ای امیر بزرگ، ای تنها دارنده نشان کریم‌خان خواهی دید که این سرکش ناچیز و بی‌مقدار، که با هزاران بیم و امید بسوی شاهنشاه بازگشته است، چگونه خواهد توانست در اندک مدتی توجه سلطان عادل را جلب کند و در صف خادمین حقیقی در آید...»

سرکش خاموش ماند، و سرش را در حالی میان بیم و امید بزیر افکند.

لطف‌ملی‌خان که بادقت بسیار بسخنان سرکش گوش می‌داد، رو بباقر کرد و گفت:

« راستش را بگویم باقر! سرکش را خوب موقعی به نزد من آوردی روزی که باحال خوش از خواب برخاسته‌ام، نمازم را با خلوص نیت بجا آورده‌ام و در اعماق قلبم یکنوع فروغ و روشنایی میبینم.

سرکش همانطور که بزانو نشسته بود گفت:

« زهی براقبال فرخنده من!

باقر گفت:

« قربان! من همانطور که عرض کردم چون طعم جانگزاری پشیمانی را چشیده‌ام نسبت به سرکش احساس ترحمی دارم و همین احساس مرا وادار میکند مراحم حضرت سلطان را برای او خواستار شوم  
لطفعلی خان لبخندی زد و گفت:

« واما ... درباره آغا محمدخان قاجار! من بایشهاد تو هیچگونه موافقتی ندارم، خیلی دلم می‌خواهد من رودر روی او قرار بگیرم و فقط يك چیز میان ما حاکم باشد و آنهم ضربه‌ی شمشیر است و بس!  
سرکش گفت:

« از قلب رفوف امیر هم جز این انتظاری نمی‌رفت ...  
لطفعلی خان افزود:

« و حالا برخیز تا برای خدمات آینده توفکری کنم.  
از این ساعت تو در تحت حمایت من هستی بی‌اقر دستور خواهم داد خانه و زندگی مرتبی برای تو آماده سازد و همانطور که گوشزد کرده‌ام برای آینده تو مأموریتی در نظر خواهم گرفت که از هر حیث بسود تو تمام شود.  
سرکش گفت:

« من خوشوقتی امیر را بر سود شخصی خود ترجیح میدهم!  
امیر زندگفت:

« در هر حال امیدوارم گذشته برای تو پندگرا نهایی داشته باشد و از آن برای آینده، و برای خوشبختی خود و جامعه نفع بسیار بری.  
سرکش گفت:

« در پناه مراحم حضرت پروردگار و الطاف امیر!  
آنگاه بفرمان لطفعلی خان از جا برخاست، پیش آمد و روی قدمهای او افتاد، و چنان با خلوص قلب بر این پاهای بوسه زد که لطفعلی خان برقت آمد، بازوی او را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت:

« حالا برو سرکش بامید خدا..  
و روبه باقر کرد و افزود:



✦ برای سرکش خانه و آشیانه‌ی مرتبی آماده ساز و هر روز که به دارالحکومه آمدی بمن یادآوری کن تا فکری درباره‌اش بنمایم .  
باقر نیز ادای احترام کرد و هر دو باهم از تالار امیر بیرون آمدند...  
وقتی هر دو بمیدان دارالحکومه رسیدند، سرکش نفس عمیقی کشید  
رو بیاقر کرد و گفت :  
از این ساعت ببعدهن خوشبخت تر تن مردم روی زمین هستم ،

## ماجرایها...

پس از ملاقاتی که سرکش با امیرزند بجای آورد، و پس از تصمیمی که آغا محمد خان قاجار برای حمله به کرمان گرفت، ماجرائی که بوقوع پیوست آنقدر پیاپی و عجیب بود، آنقدر بیکدیگر اتصال داشت، و آنقدر حوادث آینده را بدنبال خود میکشید که اگر نشانه های تاریخی نداشت باور کردن آن محال بنظر میرسید... بافسانه شیهه بود!

در مدتی کمتر از یکماه سرکش توانست مورد اعتماد امیر قرار گیرد و آنقدر بوضع آینده امیر اظهار امیدواری میکرد و از آغا محمد خان قاجار و طرز سلوک و رفتار او بر استی سخن میراند که لطفعلی خان کمتر بیاد دوران ننگ بار این مرد میافتاد، در این مدت تمام کوشش سرکش معطوف بیک کار بزرگ بود، او با هوشیاری عجیب خود، با طرز برخورد صمیمانه خود، با چرب زبانی و مهربانی خود، با اغلب سرداران امیر دوستی نزدیکی برقرار کرده بود، راهنمائیهای او برای امور شهر، و حتی در مسائل خصوصی و خانوادگی چنان با بصیرت و روشن بینی توأم بود که صرفنظر از امیرزند همه سرداران و بزرگان شهر از مجالست او استفاده میبردند، و در این میان تنها سه نفر بودند که هیچگونه دوستی و مودتی با سرکش نداشتند - سهیل است - همواره به رفتار و اعمال او با نظر تردید و بدبینی مینگریستند، و این سه نفر ستاره و لطیف خان و سلیم خان بودند.

وقتی در مجلسی صحبت از این سه نفر بار وفادار امیر بمیان می

آمد سرکش بالحن تأثر باری میگفت :

« حق دارند . . . هر سه نفر آنها حق دارند نسبت بمن بدین باشند رفتار من اثر بدی در روحیه‌ی آنان بجای گذارده است ، اما چه میشود کرد؟ من حاضرم جانم را بدهم و دوستی و محبت اینها را بدست آورم ، کاری کنم که این دوستان یگانه امیر گذشته های مرا بدست فراموشی سپارند . »  
او دیگر فکر کشتن امیر را از سر برد کرده بود ، در نقشه خود تجدید نظر کرده بود ، و آنرا بایک نوع خوشبینی و بصیرت دنبال میکرد . . .  
و بدین ترتیب قدم به قدم با موفقیت روبرو میشد .

در همین مدت قلی بیك حکمران بم لشکری تحت نظر جلال الدین و فرامرز یاری امیرزند فرستاد ، و اما خود او بنا بر آئی بزرگان شهر صلاح ندید از بم بسوی کرمان برود و این جریان را طی نامه بی باطلاع لطفعلی خان رساند ، و امیر جوان نیز با آن موافقت کرد و صلاح را در آن دید که قلی بیك همچنان در بم باقی بماند .

. . . و باز در يك مدت کوتاه لشکری که مردم کرمان قول داده بودند آماده شد و امیرزند توانست با سپاهی که انتظار داشت مجهز گردد ، و برای مقابله با سپاهیان قاجار آماده شود .

شهر کرمان در يك اضطراب عجیب و بی سابقه بی بسر میبرد ، اینجا و آنجا خبر از جنگی بود که بدون تردید میان دو نفر مرد کار زار دیده درمی گرفت و هیچکس نمیتوانست پایان آنرا حدس بزند .

در يك جلسه مشورتی که از سران سپاه لطفعلیخان تشکیل یافت عقیده‌ی اکثریت سرداران بر این قرار گرفت که برای نگهداری شهر کرمان ، و برای بستن آوردن قوای قاجار بهتر است دروازه های شهر را بروی دشمن ببندند ، خندقها را آماده کنند ، و از بالای برج و باروهای شهر قوای آغا محمد خان را تار و مار سازند ، زیرا خبر رسیده بود که قوای سلطان قاجار بجهدی مجهز و عظیم است که مقابله با آن در دشتها یکنوع جنون و دیوانگی بشمار میرود .

امیرزند و لطیف خان با این نظریه چندان موافقتی نداشتند ، اما چون رأی اکثریت را محترم میشمردند و از طرفی اضطراب و نگرانی مردم کرمان را درك کرده بودند موافقت خود را اعلام داشتند .

... و بدینگونه بود که وقتی قوای آغا محمدخان به کرمان رسید و مقدمات محاصره خطرناک شهر آغاز یافت ، آغا محمد خان دوازده هزار سپاهی را در پای تنها دروازه بزرگ شهر مجهز ساخته بود ، در کنار سایر دروازه ها هر کدام سه هزار سپاهی گرد آمده بودند ، و بقیه قوای او برای زدوخورد بامدافعین حصارها و برجها و دیوارهای شهر بکار میرفتند .

و باز بدینگونه محاصره تاریخی و عجیب شهر کرمان شروع شد و سه ماه بسرعت باد های وحشی و سرگردان دشتها سپری گردید . . .



ماه چهارم محاصره شهر کرمان آغاز شده بود ، سپاهیان قاجار چنان حلقه محاصره را تنگ گرفته بودند که راه ورود هر گونه خوارباری بشهر قطع شده بود ، دیگر عفریت مهیب فقر و گرسنگی دندان و چنگال خود را نمایان میساخت ، و رفته رفته صدای ناله و فریاد گرسنگان در فضای شهر طنین میافکند . . .

هر روز دسته های انبوهی از مردم به مساجد و تکایا پناه میبردند و برای نجات خود دست به دعا و راز و نیاز بر میداشتند . شبها شب غرق و خموشی و اندوه بود ، چیزی مانند غبار یأس و درد روی شهر سنگینی می کرد ، و صبر و شکیبائی مردم روپایان میرفت .

در یکی از این شبها بود که امیرزند تصمیم عجیبی گرفت ، تصمیمی که ممکن بود بیهای جان او بارانش تمام شود ، اما برای اینکه ضربت جانانه بی به سپاه قاجار وارد سازد ، در این تصمیم پافشاری کرد .

در جلسه بی که او تشکیل داده بود ، غیر از لطیف خان و سلیم خان و ستاره ، یکی دیگر از سرداران او بنام «حسینقلی بیك» حاضر بودند .

همه با باشکیبائی چشم بدهان سردار جوان زند دوخته بودند و می خواستند بدانند تصمیم امیردرچه محوری دور میزند .

لطفعلی خان که میدانست مردم درچه وضعی بسر میبرند و بهمین سبب حتی يك لحظه دلش از رنج و درد تهی نبود ، روپایارانش کرد و گفت : «نمیدانم فریاد های استغاثه آمیز این مردم چه تأثیری در روحیه شما

دارد ، آیا میشنوید که این فریاد ها چه لرزاننده است ، چه سوز و گدازی دارد ؟ چگونه بر جان آدمی نیشتر غم میزند ، چطور قلبهارا آکنده از حرمان میسازد ؟ من دیگر تاب تحمل ندارم ، نمیتوانم مردم را در ناراحتی ببینم ، قادر نیستم خموش بنشینم و دم بر نیآورم . . .

من همیشه در عالم بیداری و در خوابهای چند ساعتهی خود میشنوم این صدا ها را ، این ناله گرسنگان را ، این زجر تهیدستی را ، و نمیتوانم ناظر طریقی باشم که در هر قدم آن لکه های خون بیگناهان خود نمائی میکند . امیرزند لحظه بی خاموش ، چشم به چهره های مغموم یاران خود دوخت و افزود :

«میدانم که قلب شما هم با ضربانهای قلب من می طپد ، میدانم که شما هم از رنج من نصیبی دارید ، و میدانم حاضرید پا بپای من بخاطر این مردم درمانده فداکاری کنید و اینست آنچه من میخواهم انجام دهم ، و آنچه پس از چند شبانه روز بیخوابی توانسته ام برای نجات مردم و برای ضرب شست نشان دادن بدشمن بیابم . . . میدانم شما با آن موافقت دارید ؟

سلیم خان گفت :

«بگوئید امیر من ! بگوئید و بقبن داشته باشید برای هر گونه کاری که شما امر دهید آماده جانبازی هستیم .

لطیف خان ادامه داد :

«ومن گمان میکنم اگر تن بمرک دهیم بهتر است اینطور بنشینیم و دلمان خوش باشد که در محاصره دشمن هستیم !

ستاره افزود :

«پایای امیر ، تا سرحد مرک پیش خواهیم رفت . . . و حسینقلی بیک فقط این جمله را بیان داشت :

«هر امر اسیر برای ما قابل قبول و پذیرش است !

لطفعلی خان گفت :

«میدانید که دروازه ی بزرگ مسجد در محاصره دروازه هزار سپاهی است ، درپای سایر دروازه ها هم کمابیش سه هزار لشکر آماده میباشد ، و بگمان من ضعیف ترین قسمت های محاصره دشمن در دروازه ی شرقی است ،

درست است که در این دروازه هم دستکم دوهزار و پانصد سپاهی وجود دارد اما آنطوریکه من در ظرفه این سه ماه درک کرده‌ام ، محاصره کنندگان این دروازه مردان کارزار دیده و دلیری نیستند . فرمانده آنها هم بظاهر مردنالایق و عیاشی بنظر میرسد ، زیرا بیشتر اوقات او را دیده‌ام که در گوشه‌ی چادرش کز کرده‌است و تنها دلخوشیش اینست که بزودی دروازه‌ها را خواهند گشود و او هم خواهند توانست سری میان سرها دریاورد ...

سلیم خان گفت :

« همین طور است که امیر میفرمایند ، زیرا منمهم‌دسر کشیهایی که از برجها و باروهای شهر بعمل آورده‌ام قوای دروازه شرقی را ناتوان تر از سایر دروازه‌ها تشخیص داده‌ام !  
امیر زند گفت :

« نقشه‌بی که من کشیده‌ام اینست :

ما پانصد نفر از جنگجویترین افراد خود را انتخاب خواهیم کرد ، این پانصد نفر باید با تمام سلاحها مجهز باشند ، یکساعت بعد از نیمه شب ناگهان دروازه شرقی را خواهیم گشود ، و تا دشمنان ما بخوانند از جا بجنبند حمله‌ور خواهیم شد ، و در ظرف یک مدت کوتاه آنها را تارومار خواهیم ساخت ، در قسمت شرقی شهر دشت مسطح است و خوب میتوان جنگید ، ما چهار نفر با اتفاق فرماندهی پانصد سوار را خواهیم داشت ، من و ستاره دوست نفر از سواران را هدایت خواهیم کرد ، و شما سه دوست من هر کدام صد سوار را در اختیار خواهید گرفت شبیخون باید با نهایت سرعت و شدت انجام پذیرد ، و تا خبر به سایر دروازه‌ها برسد باید کمترین نشانه‌ی ازدو هزار و پانصد سپاهی آغا محمدخان باقی نماند ، تا شب حمله که قصد دارم همین فردا شب باشد باید هیچ کس کمترین خبری بدست نیاورد . انتخاب افراد باید با دقت خاصی انجام گیرد و حتی المقدور اشخاصی باشند که در کرمان خانه و زندگی دارند . باید با آنها گفت عازم یک مأموریت مهم هستند و تنها دو ساعت قبل از حمله و در پای دروازه شهر آنها را از قصد شبیخون آگاه ساخت . بدین طریق روز بعد که مردم سراز خواب بردارند ، یا در همان شب که ما با موفقیت و سرافرازی از حمله‌ی خود باز گشتیم : روحیه دیگری

درمیان مردم مشاهده خواهیم کرد ، این ناامیدی و یأس زائل خواهد شد ،  
و جای آنرا امید و اطمینان پر خواهد کرد ، دشمن از این حمله روحیه‌ی خود را  
خواهد باخت و خواهد دانست هنوز ضعف و سستی و فتوری در میان ما رسوخ  
نکرده است ، و بدین ترتیب مادوسود بزرگ خواهیم برد ، و یکقدم دیگر  
بطرف موفقیت و سعادت آینده برخوایم داشت ...

ناگهان شعاعی از مسرت و امید در چهره‌ی سلیم‌خان وستاره درخشید ،  
و لبخندی پراز لطف و رضادر گوشه‌ی لبان لطیف‌خان رئیس جوانمرد کولایها  
پدیدار شد ، اما در این میان حسینقلی بیك خیلی خونسرد و آرام نشسته بود و  
قیافه‌ی متفکر و اندیشناك داشت

امیرزند از او پرسید :

«ها ! حسینقلی بیك ، مثل اینکه زیاد با این نقشه من موافقتی نداری !  
حسینقلی بیك چنانکه گفתי هر اسان از خواب پریده باشد گفت .

«من ؟ ... من ؟ هر گز !

امیرزند پرسید :

«پس این حالت تفکر تو برای چیست ؟

حسینقلی بیك پاسخ داد :

«امیر اجازه فرمائید بدون پرده‌پوشی حرف بزنم ، این نقشه را با این  
سرعت نمیتوان فرداشب انجام داد ، باید امعان نظر بیشتری داشت ، باید در  
پیرامون آن بحث بیشتری کرد و ...

خاموش ماند !

لطفعلی خان پرسید :

«وجه ؟ ادامه دهید !

حسینقلی بیك گفت :

«معذرت می‌خواهم ، من يك آدم مذهبی هستم و اعتقادات راسخی باین  
موضوع دارم .

امیرزند با حیرت پرسید :

«اینکارچه مبناینتی با اعتقادات مذهبی دارد ؟

حسینقلی بیک قیافه چابک و سانه‌یی گرفت و جواب داد :  
«قربان ! در هر کار باید با استخاره و دیدن ساعت سعد اقدام کرد.

لطیف خان گفت :

« سوای جنک !

حسینقلی بیک پرسید :

«چطور ؟ سوای جنک...؟

رئیس کولیها جواب داد :

«بله ! سوای جنک... زیرا اگر من ببینم دشمن باشمشیر برهنه بسویم  
تاخت آورده است و میخواهم استخاره کنم که صلاح هست من از جانم دفاع کنم  
و حمله او را پاسخ دهم کار عاقلانه‌یی بنظر نمیرسد.  
حسینقلی بیک گفت :

«فرمایش شما درست است، اما این جامسئله دیگری هست، ما میخواهیم  
پس از چهار ماه محاصره بدشمن حمله بریم، و باید دید آیا اینکار بسود ما تمام  
میشود یا نه ؟

رئیس کولیها گفت :

«تردید نیست که بسود ماست ، و شما هم مخیر هستید استخاره کنید و  
ساعت خوب را ببینید، چه عیبی دارد، همین امشب اینکار را انجام دهید.  
حسینقلی بیک گفت :

«پس اجازه بدهید قریب نیمساعت مرخص شوم و برگردم ، خواهش  
میکنم اعتقادات مرا محترم بشمارید ، بالاخره هر کسی یکنوع زندگی کرده  
است، زندگی میکند، و زندگی خواهد کرد، و منم اینطور بزرگ شده و  
پرورش یافته‌ام.  
امیرزندگ گفت :

«اشکالی ندارد ، حسینقلی بیک ، میتوانی بروی و تا نیمساعت دیگر باز  
گردی، مادر این مدت نقشه حمله را بطرز دقیق تری طرح خواهیم کرد ،  
و وقتی تو باز گردی دیگر کاری نخواهیم داشت جز اینکه ساعت قطعی شبیخون  
را تعیین کنیم.

حسینقلی بیک از جا برخاست، دست خود را روی قبضه شمشیر گذاشت،  
تعظیمی کرد و از در بیرون رفت .



هنوز در بدرستی پشت سر او بسته نشده بود که ستاره گفت:  
«نمیدانم چرا اینقدر از این مرد بدم می‌آید؛ اصلاح‌دلم نمیخواهد بقیافه  
او نگاه کنم.

رئیس کولیها گفت:

«من هم با تو هم‌عقیده هستم. دختر کم!

اما سلیم خان خنده کنان گفت:

«شاید هر دو شما اشتباه میکنید، حسینقلی بیک از افرادیست که در برابر  
مخالفین امیر در کرمان ایستادگی کرد؛ و تنها کسی است که جلوتر از سایر  
بزرگان شهر با استقبال امیر شتافت، شما باید دوستان امیر را دوست داشته  
باشید.

ستاره بابی پروائی گفت:

«من نمیتوانم حرف‌ها را پس بگیرم، از این مرد متنفرم همین و بس...

امیرزند لبخندی زد:

«ستاره عزیز! دن و باران من در این روز های باید از هر قدمی که  
بسویمان بر میدارند پیشواز کنیم، حالا بیش از هر موقع دیگر به دوستان  
خود نیاز مندیم، و بهمین سبب نباید حسینقلی خان بیک را هم از خود برنجانیم  
یا خدای نخواستہ در باره‌ی او ظن بدبریم. بگذار روز های پیروزی و  
موفقیت، برسد، آنوقت بهتر و بیشتر خواهیم توانست افراد را بشناسیم.

ستاره سر بزر افکند و گفت:

«اطاعت میکنم!

اما لطیف خان در فکر فرو رفته بود، و در چشمان او برق عجیبی

میدرخشید

سلیم خان آهسته گفت:

خوب! حالا بپردازیم بنقشه‌ی که باید انجام دهیم، البته باید خیلی  
در اطراف و جوانب کار دقت و مراقبت داشته باشیم.  
و هر چهار نزدیک تر آمدند و شروع بگفتگو کردند.

# گجا میرفت

حسینقلی بیک باهستگی از کاخ دارالحکومه بیرون آمد ، سلام نگهبانان بایک نوع وقار خاصی جواب داد، همینکه از میدان دور شد و بیکگی از کوچه ها پیچید بسرعت گامهای خود افزود، ورفته رفته چنان باشتاب راه می رفت که به یکنوع دویدن بیشتر شباهت داشت.

شهر غرق تاریکی و سکوت بود؛ کمتر رفت و آمدی دیده میشد، و حسینقلی بیک زودتر از آنچه گمان میبرد، بدر خانه رسید چندضربه بی بدر زد، و بنامش که در را گشوده بود گفت:

«مهمان من هنوز هست؟»

خادم گفت:

«بله! قربان ... در اطاق مخصوص شما منتظر است .»

حسینقلی بیک پشتاب از پله های خانه بالا رفت، در اطاق نسبتاً بزرگی

را گشود.

در این اطاق تنها چند شمع لرزان می سوخت؛ و مردی در یک گوشه ی

تاریک بر مخته بی لمیده بود و فکر میکرد.

این مرد صدای درس برداشت ، و بدیدار حسینقلی بیک لبخندی زد

و گفت

«سلام رفیق شفیق امیدوارم که خوش خبر باشی...»

حسینقلی بیک با همان عجله نزدیک اورفت و بر مغده دیگری نزدیکش نشست و گفت:

«فرصت ندارم زیاد در اینجا بمانم، فقط بلاندازه نیم ساعت اجازه گرفته‌ام، آنهم بی‌بانه‌ی استخاره!»

مردی که مهمان او بود خندید و گفت:

«بدبها‌ن‌ه‌ی‌ی نیست، بگو ندانم چه خبر هائی در میان است که بدرد بخورد!»

حسینقلی بیک گفت:

«امیر می‌خواهد فردا شب بسپاه شرقی دروازه شیبخون بزند:

مرد پرسید:

«همین فردا شب؟»

حسینقلی بیک گفت:

«آری! من بسیار کوشیدم که این‌حمله را بتاخیر اندازم. اما موفق نشدم یعنی نتوانستم! زیاد با فشاری کنم، بصلاح مان‌بود.

مرد پرسید:

«خیال میکنی منظور آنها از این‌حمله چیست؟»

آیا موفقیتی در پی خواهند داشت،

حسینقلی بیک گفت:

نه! می‌خواهند روحیه‌ی مردم‌شهر را تقویت کنند، اگر بتوانند چپاولی در میان سربازان سلطان قاچار برآهینندازند، و بالاتر از همه ضربدستی به محاصره‌کنندگان نشان‌دهند.

مرد گفت:

«اینکار برای ما یک‌عیب‌دارد و سه‌حسن!»

حسینقلی بیک پرسید:

«چه گفتی؟ یک‌عیب و سه‌حسن؟»

مرد گفت:

«بگذار باین‌تعجب تو بخندم ..

و بصدای بلند خندید!

حسینقلی بیک گفت:

«مگر نمیدانی وقت ندارم، زود بگو تکلیف من در این میان چیست؟ چه باید بکنیم؟ این سه‌حسن که میگوئی کدامست؟  
مرد بالحن شمرده‌ی گفت:

از روزیکه من و تو و پنج‌تن از سرداران سپاه با هم سوگند وفاداری یاد کردیم که در خدمت سلطان قاجار باشیم، از روزیکه من بوسیله‌ی یکی از جاسوسان مقداری درم و دینار و هدایای ناقابل تقدیم‌شما کردم، از روزیکه از طرف سلطان قول دادم؛ و این قول را با قسم مؤکد ساختم که بلافاصله پس از تسخیر کرمان هر کدام از شما بمناسب و مشاغل‌مهی گمارده خواهید شد و بر مرکب‌مراد و آرزو خواهید نشست، فقط دو ماه میگذرد، در این مدت دیده‌اید که قدرت سلطان قاجار بکجا رسیده است و دیده‌اید که چگونه پیش‌گوییهای من در مبدم بمرحله عمل میرسند.

حسینقلی بیک بابی حوصلگی گفت:

«نیازی بتجدید این خاطرات نیست.

مرد جواب داد:

اتفاقاً این مقدمه لازم بود تا من موخره را عرض کنم.

گفتم که حمله بسپاه دروازه شرقی بیک‌عیب دارد، این عیب همان است که خود تو بیان داشتی، یعنی روحیه مردم تقویت خواهد شد ممکن است خواربار این دو هزار و پانصد سپاهی بچنگ لطف‌علی‌خان و یارانش برسد، و ممکن است موجب خشم و غضب سلطان قاجار گردد.  
اما سه‌حسن آن که بمالمی ارزش دارد:

اولاً میدانی که ارتباط ما، با سلطان قاجار دیگر بکلی قطع شده است و آنشب فرصت مناسبی است برای اینکه منم جزو پانصد سپاهی امیر در آیم تحت فرماندهی تواز دروازه خارج شوم، و در مدت چند ساعتی که شما سرگرم جدال هستید بسرعت خود را بچادر زرد رنگ سلطان که بارها دیده‌ام و میدانم در کجا قرار دارد برسانم، در مدت کوتاهی همه چیز را بحضرت سلطان باز گویم، دستور بگیرم و بالاتر از همه خبر بدهم که بزودی دروازه بزرگ شهر را در وقتیکه تعیین خواهد شد بروی دروازه هزار سپاهی او خواهیم گشود.

حسینقلی بیک با تعجب گفت :  
«چطور این دروازه را خواهیم گشود؟»

مرد خنده می کرد و گفت :

«صبرداشته باش...»

و ادامه داد :

«من اینکار را خواهم کرد، با وجود اینکه مخاطره زیاد برایم دارد، با وجود اینکه ممکن است جانم هدر رود. و همینکه جدال شما پایان رسیده خود را بتو خواهم رساند و با سپاهیان امیر دوباره وارد شهر خواهم شد.

دومین حسن اینکار برای آینده ماست، یعنی برای شبی که بخواهم دروازه بزرگ را بروی سپاهیان بگشایم، آنشب همه مردم کرمان و همه افراد لشکر چون از شبیخون گذشته با خبر هستند، ما عده می ترتیب خواهیم داد، طوری وانمود خواهیم کرد که باز شبیخون بزرگ دیگری در کار است، و وقت معین دروازه بانان را از پای در خواهیم آورد و دروازه را بروی سپاه باز خواهیم کرد.

حسن سوم اینکار برای همه کسانیست که بامن سوگند وفاداری یاد کرده اند، زیرا وقتی قوای سلطان شهر را تسخیر کرد، دشمنان ما نابود خواهند شد و دوستان ما بر سر ریز سعادت جلوس خواهند کرد و اینکار هر چه زودتر انجام پذیرد بهتر است، آیا اینطور نیست؟

حسینقلی بیک گفت:

«واقعاً که هوش سرشاری داری، و سلطان قاجار حق دارد ترا مورد

اطمینان خود قرار دهد.

مرد گفت :

«حالا برخیز و برو، بامیر بگو که استخاره راه داد، همان فردا شب حمله کنند، میدانم این حمله با موفقیت روبرو خواهد شد، اما در برابر هدف نهائی ما هیچ عیبی ندارد، فرضاً هم دوهزار سپاهی سلطان قاجار نابود شدند، باز آنقدر لشکر در اطراف سلطان هست که جای خالی این عده را پر خواهند کرد، برو معطل نشو!»

حسینقلی بیک از جا برخاست و گفت:

«بس تو چکار خواهی کرد؟»

مرد گفت:

«من در اینجا فقط انتظار ترا داشتم، و همین که تو از خانه دور شدی از تاریکی کوچه استفاده می‌کنم، چند ساعتی وقت خود را در مسجد می‌گذرانم، خود را در آنجا بدوستان و طرفداران لطفعلی خان نشان می‌دهم، و بعد هم یکسر بخانه خواهم رفت، و فردا ترا در عمارت دارالحکومه خواهم دید.»

حسینقلی بیک گفت:

«من در عمارت دارالحکومه با تو حرف نخواهم زد.»

مرد جواب داد:

«آری! خیلی بهتر است که از من دوری کنی، زیرا تو باید خیلی اطمینان لطفعلی خان را جلب سازی، اگر هم میتوانی گاهی پشت سر من بدگوئی کن، بگو من از این مرد، از این «سرکش» چندان دل خوشی ندارم! این دوست یگانه حسینقلی بیک، این مرد هوشیار، براستی سرکش بود!»

# حمله دلیرانه

شب از نیمه میگذشت که بانصد تن سپاهی مجهز در پشت دروازه شرقی شهر کرمان آماده شدند، همانطور که قرار بود دو بست تن از سپاهیان تحت فرمان لطفعلی خان و ستاره در آمدند، یکمده کوالی ورزیده در پی لطیف خان صف آرائی کردند، صد مرد جنگجوی که جلال الدین و فرامرز و غلامعلی و باقر هم جزو آنها بودند بفرمان سلیم خان قرار گرفتند، و یکصد تن از مردان کرمانی باختیار حسینقلی بیک گذارده شدند.

در میان این یکصد تن سرکش هم دیده میشد... او لباس جنگ بر تن کرده بود، نیمی از چهره خود را چنانکه گوئی میخواهد از گزند بادهای نیمه شب یا ضربهای کوچک محفوظ نگهدارد. باشال ضخیمی پوشانده بود، و فقط چشمهای او بود که با برق موزیانه و همیشگی خود میدرخشید...

او برای اینکه شناخته نشود، هر گز در میان این یکصد تن آرام نمی گرفت، لحظه بلحظه جای خود را عوض میکرد، گاهی تا پشت سر حسینقلی بیک هم پیش میرفت، و گاهی در ته سپاه قرار مییافت، مثل یک مار بود، میخزید، جلو میرفت، بر می گشت، از چپ و راست جا عوض میکرد، و در دهی این احوال حواسش متوجه لطفعلی خان بود، وقتی یکساعت از نیمه شب گذشت، و سکوت و آرامش عمیق تر شد، لطفعلی خان یکبار دیگر وظایف افراد را با آنان گوشزد کرد مسیر حمله و باز گشت را معین ساخت، و به دروازه بانان

هشیار داد که با اشاره او بسرعت دروازه‌ها را باز کنند، جسرها را روی خندق بیندازند، و مدافعین این دروازه با اسلحه‌ی گرم مواظب رفتن و بازگشتن آنان باشند.

همه‌ی این بانصد و چهارتن افراد در مجموع در یک نوع داهره‌ی امیدبخشی بسر میبردند و همینکه دروازه گشوده شد، چنان صفوف بهم فشرده آنها از جای جهید که گوئی گردباد هولناکی وزیدن گرفته است...

همه‌ی این افراد، بجز یک نفر - بجز سرکش - به قلب دوهزاروپانصد سپاهی آغا محمدخان زدند، و آنها که بی‌خبر از این شبیخون، در خواب ناز غوطه میخوردند، ناگهان در سینه کش دشت دوچار چنان حمله‌ئی گشتند که بیک کابوس هولناک بیشتر شبیه بود.

لطفعلی خان دستور داده بود افراد او جز در موقع ضرورت از اسلحه گرم استفاده نبرند، و این عده با شمشیرهای برنده در میان سپاهیان بی‌خبر افتادند، و تا آنها رفتند بخود بجنبید و دست بدفاع بزنند نیمی از افراد از پا درآمده بودند...

در همین هنگام سرکش که موقع را مناسب دید، و فهمید که عده نسبتاً زیادی از افراد آغا محمدخان از پای درآمدند به تاخت درآمد...

سپاهیان سلطان قاجار که رفته رفته آماده دفاع شده بودند هر دسته با افرادی روبرو میشدند که برآستی جنک و دلاوری آنها با فسانه‌ها میمانست. لطفعلی خان که نزدیک چهارماه محاصره سبمانه و ناله و درماندگی مردم او را بستوه آورده بود دوش بدوش ستاره میزد و میکشت و جلو میرفت و حملات او چنان رعب و هراسی در دل دشمن افکنده بود که دسته دسته از جلو اسب سپید و غرنده اش میگریختند و مانند برگهای زرد خزان دیده بر زمین میریختند.

دسته‌ی لطیف خان زودتر از سایر دسته‌ها افرادی را که در مسیر آنان قرار داشت از پای در آوردند و همانطور که قرار بود غنائم جنگی و خوارباری را که در گوشه و کنار انباشته شده بود جمع آوری کردند و بسوی دروازه بازگشتند... اما خود لطیف خان بیاری دسته سلیم خان شتافت و



کنار او شروع بشمشیرزدن کرد.

این انسان بادیه نشین و جوانمرد هرگز دوستان خود را تنها نمی گذاشت.

اما سرکش که بتاخت رو بچادر آغا محمد خان میرفت جلو هر دسته نگهبانی که میرسید فریاد میزد:

«آشنا... آشنا!»

و بدون اینکه وقعی بسایر سخنان آنها بگذارد همچنان بسوی چادر سلطان قاجار پیش میراند چندتن از نگهبانان در پی او سوار بر اسب شده بودند و سرکش در حالیکه دستمال سپید بزرگی را دور سر خود میچرخاند تا پای چادر سلطان قاجار تاخت و خود را از اسب بزرافکند.

سپاهیان نگهبان جلو دویدند، او نفس زنان گفت:

«زود مرا بچادر سلطان برسانید، نماینده مخصوص اوهستم.

پاسداران که میدانستند جاسوسان خان قاجار در همه جا وجود دارند و بارها با چشم خود دیده بودند که افرادی نظیر سرکش چگونگی می آیند و میروند، در حالیکه دستهای او را بر سبیل احتیاط گرفته بودند تا پای چادر سلطان پیش آمدند.

آغا محمدخان در حالیکه شبکله‌ای بر سر داشت و جامه سپید بلندی پوشیده بود از صداهای درهم و برهمی که می شنید از چادر بیرون جست، در حالیکه شمشیر برهنه بی بیکدست داشت و در دست دیگرش ضپا نیچه آماده بکاری دیده میشد.

او عادت کرده بود که در میان تمام دوستان و طرفداران و لشکریانش نیز آماده دفاع باشد.

سرکش بدیدن شاه قاجار بخاک افتاد، و با صدای بریده بریده - که هر دم نفسش آنرا قطع میکرد - گفت:

«قربان! خانه زادم ... سرکش!»

آقا محمد خان با تعجب پرسید:

«ها! سرکش؟»

سرکش جواب داد:

« آری! قربانت کردم، فرصت زیادی در پیش ندارم، قوای لطفعلی خان الساعه به سپاهیان دروازه شرقی شبیخون زدند، من خود را قاطی آنها کرده بودم تا بحضور برسم، زیرا رابطه فدائیان سلطان دیگر قطع شده بود، و این تنها راهی بود که بتوانم خود را بخاکپای سلطان برسانم، ناگهان فریاد خان قاجار بلند شد:

« چه گفتی؟ شبیخون زدند.

سرکش گفت:

« قربان! اهمیتی ندارد، هفته‌ی دیگر همین ساعت فدائیان حضرت سلطان بارانمائی من دروازه بزرگ شهر را خواهند گشود، آنوقت انتقام این شبیخون گرفته خواهد شد. جان نثار فقط برای این عرض مهم خدمت رسیدم، و اگر امری نیست بسرعت بازگردم، چون لازمست همراه قوای لطفعلی خان بشهر بروم، بطوریکه هیچکس از آمدورفت من آگاه نشود، فقط امر بفرمائید یکی از پاسداران جلو تراز من تا آخرین چادرهای افراد اسب بتازد و امر سلطان را ابلاغ دارد که هیچکس مزاحم من نباشد و جلو مرا هم نگیرد، زیرا وقت بسیار تنگ است.

سلطان قاجار گفت:

« پس روز پنجشنبه، يك ساعت بعد از نیمه شب دروازه‌ی بزرگ شهر بروی من و سپاهیانم باز می‌شود؟  
سرکش گفت:

« آری! قربان خاکپای همایونت کردم در همان ساعت موفقیت و پیروزی حضرت سلطان قطعی و تردید ناپذیر است  
همه کارها را روبراه کرده‌ام، همه دوستان سلطان آماده فداکاری هستند و همه سرداران با من سوگند وفاداری یاد کرده‌اند و این ساعت، ساعت مبارک و میه‌ونی خواهد بود برای من و دوستان شما، انشاء الله تعالی!  
آغامحمدخان گفت:

« پس زود برگرد، وقتی وارد شهر شدم فرصت بسیاری برای صحبت خواهم داشت اما دماری از روزگار مردم کرمان در آورم که در تاربخها بنویسند ...

و همانطور که سرکش خواسته بود یکی از پاسداران را جلو تر از او فرستاد و سرکش پس از اینکه بوسه بردستهای سلطان سنگدل زد و اجازه‌ی مرخصی گرفت سوار بر اسب شد و بتاخت از چادرها گذشت را بقوای لطفعلی خان رساند.

وقتی او رسید که جزعه معدودی از دوهزار و پانصد نفر سپاهیان آغا محمدخان دیگر کسی بجای نمانده بود توفانی که پانصد و سه سپاهی رزم دیده در میان قوای آغا محمدخان بوجود آورده بودند بسان يك داس عظیم و برنده همه چیز را درو کرده بود، همه چیز را بنا بودی کشانده بود و همه چیز را از میان برداشته بود.

از پانصد نفر قوای امیر زند، تنها بیست و دو تن کشته شده بودند و قریب پنجاه نفر زخم داشتند و یکی از این پنجاه نفر لطیف خان بود که زخم نسبتاً عمیقی بدست او خورده بود، اما او بی اعتناء باین زخم همچنان دوش بدوش سلیم خان اسب میتاخت و آخرین نفرات قوای دشمن را از میان بر میداشت.

لحظه‌ی رسید که دیگر هیچکدام از افراد سلطان قاجار حتی فرمانده آنها بر سر پا نبود و همه‌ی اموال آنها نیز بوسیله قوای لطیف خان بدرون شهر برده شده بود، و تازه در این هنگام بود که از طرف دروازه بزرگ شهر قوای امدادی خان قاجار رسید...

لطفعلی خان که بمقصود خود نائل شده بود و دیگر جنک را با قوای امدادی صلاح نمی دانست فرمان بازگشت داد، سواران او بسرعت باد بسوی شهر تاختند، از خندقها گذشتند، و بار دیگر دروازه‌ها بسته شد، و مدافعین از بالای برج و باروها سواران امدادی را به گلوله بستند.

چون سحر نزدیک شد و مردم از صدای گلوله‌ها و همه‌همه‌های غیر آشنا از خواب جهیدند خبر شبیخون موفقیت آمیز سردار زند در همه شهر پیچید سپاهیان و جارجیان در همه شهر براه افتادند و بمردم نوید دادند که این شبیخون مقدمه‌ی حمله بزرگی خواهد بود که قوای خان قاجار را تار و مار خواهد کرد.

شور و ولولوی عجیبی در میان مردم نو مید و مغموم کرمان پیا شد، بفرمان امیر خوارباری که از اردوی آغا محمدخان بغنیمت گرفته شده بود در مسجد شهر میان مستمندان و گرسنگان تقسیم شد.

شهر تاریخی کرمان؛ پس از چهار ماه خاموشی مرگبار دوباره جان گرفت، مثل بیماری که خون سرخ بگونه‌هایش بدود ...  
مردم در کوچه‌ها، در چهارراه‌ها، در شوارع بزرگ در مسجد‌ها همه دور هم جمع می‌شدند و از حمله شجاعانه لطفعلی خان یادمی‌کردند غنائمی که از سپاه آغامحمدخان گرفته شده بود برای تقویت روحیه مردم در میدان دارالحکومه بتماشای عموم گذارده شد

افرادی که در این حمله شرکت داشتند بدستور لطفعلی خان در میدان دارالحکومه صف کشیدند و بفریادهای شادمانه مردم که شجاعت آنانرا می‌ستودند با سر و دست پاسخ می‌دادند.

لطفعلی خان و ستاره و سلیم خان نیز چند لحظه بی بروی پله‌های کاخ دارالحکومه آمدند و در این هنگام فریاد شادی و مسرت مردم همه جا را بلرزه در آورد.

در میان فرماندهان حمله آنشب دو نفر دیده نمی‌شدند، یکی لطیف‌خان بود که زخم دستش احتیاج بمداد داشت و خونی که از او رفته بود وادارش میکرد چند ساعتی استراحت کند و دیگری حسینقلی بیگ بود که بیپناه خستگی بخانه رفته بود و تا نزدیک ظهر هم به دارالحکومه نیامد.

آنروز سردارانی که در خفا با او پیمان بسته بودند بظاهر برای تهنیت گفتن بدو و در باطن برای اینستکه از حقیقت قضایا آگاه شوند بخانه حسینقلی بیگ آمدند.

در میان این جمع کوچک، عده بی‌بشدت ناراضی و خشمناک بودند؛ اما حسینقلی بیگ آنانرا بآرامش دعوت کرد و قول داد که همان شب در حضور سرکش نماینده مخصوص سلطان قاچار تمام نقشه‌های آینده را برای آنان فاش کند در جلسه آنشب در برابر اعتراض بکی از سرداران، حسینقلی بیگ گفت:

«هیچ خود را ناراحت نکنید این شبیخون بیش از آنچه بیاندیشید بصلاح و صرفه‌ی ما تمام شد و اینک سرکش خواهد توانست با بیان دقیق و مستدل خود شمارا مجاب سازد.

سرکش بیش از نیمساعت با سرداران فرومایه و سست نهاد حرف زد. بیان گرم خود بار دیگر آنانرا بآینده امیدوار ساخت، دلایل خود را یکایک بر

شمرد، از فداکاری شب گذشته اش سخن بمیان آورد، و آنقدر بازار گرمی و چرب زبانی کرد که دیگر علاوه بر اینکه هیچکدام از سرداران احساس نارضائی نمیکردند، برای نقشه‌یی که سرکش کشیده بود همگی آماده‌گی خود را اعلام داشتند و بانتظار روز پنجشنبه که روز موفقیت و مسرت آنها بود نشستند ...



دوروز بیشتر از حمله شجاعانه‌ی امیرزند ننگ‌داشته بود که یکی از دروازه‌های کوچک شهر، در نتیجه‌ی حمله‌ی سواران متعصب تر کم‌درحالت سقوط قرار گرفت.

آنروز سواران تر کم‌ن که از شیخون امیرزند آگاه شده بودند، برای اینکه خود آنان دوچار چنین سرنوشتی نشوند بدستور فرمانده خود بدروازه حمله بردند.

عده‌ی این سواران بیش از هزار سه نفر بود و فرمانده آنان که از نقشه‌ی آینده خان قاجار بی‌خبر بود بگمان آنکه خدمت بزرگی انجام خواهد داد تمام نیروی خود را بکار برد و افراد او نتوانستند در زیر باران گلوله مدافعین از خندق بگذرند و شکستی بدروازه وارد سازند.

نزدیک ظهر بود که خبر این حمله به لطفعلی‌خان رسید و وقتی آگاه‌شد چیزی بسقوط دروازه نمانده است باشتاب خود را به مدافعین و دروازه‌بانان رساند، اما دیگر کار از کار گذشته بود و لشکر بیان توانسته بودند سته‌دسته وارد شهر شوند. لطفعلی‌خان که هرگز خود را در برابر حمله‌های دشمن نمی‌باخت آنروز با عده معدودی از یاران خود بجلوگیری از دشمن پرداخت و تا قوای امدادی شهر بفرماندهی سلیم‌خان و لطیف‌خان رسیدند او چنان مردانه نبرد کرده بود و چنان شکستی بقوای خصم وارد ساخته بود که دسته‌دسته سر بازان تر کم‌ن از جلو او عقب می‌نشستند و در نتیجه‌ی این عقب‌نشینی گروه کثیری از آنان معدوم گردند...

هنوز شامگاه نشده بود که نیمی از سپاهیان تر کم‌ن شامه قاجار نابود شدند و نیمی دیگر هر اسان و مضطرب از جلو دروازه عقب نشستند تا جان خود را سالم بدر برند.

دروازه بانان شهر که از جرات و دلیری امیرزند روح تازه‌ی یافته بودند با فریاد های شادی دروازه را بروی دشمن بستند و از بالای برجها و دیوارها آنانرا بگلوله بستند .

خبر پیروزی امیرزند و بیرون راندن دشمن از شهر بهمان اندازه که مردم کرمان را قرین مسرت و نشاط و سرافرازی ساخت و آنانرا بیافشاری و ایستادگی بیشتر تشویق کرد، بشعلی غضب سلطان قاجار زمانه زد. او علاوه بر اینکه فرمان داد گردن فرمانده سپاه ترکمن را بزنند ؛ و یکی از دیگر از افراد را بجای او گماشت ، سوگند یاد کرد که مردم کرمانرا بقتل عام خواهد کشاند و برهیچکس کوچکترین رحم و شفقتی روا نخواهد داشت .

سوگند یاد کرد که آنقدر چشم مردم را از حدقه درخواهد آورد تا تا «کرمان» را شهر «کوران» بنامند و آنقدر از مردم گردن خواهد زد تا بتواند از سرهای بریده آنان مناره هایی ببلندی برجهای شهر برپا سازد .

او مردم کرمان را سرسخت ترین دشمنان خود می شمرد، زیرا این مردم بودند که بلطفعلی خان پناه دادند .

این مردم بودند که برای او سپاه گرد آوردند، این مردم بودند که سلطنت او را برسمیت نشناختند اما بنام لطفعلی خان خطبه خواندند و بنام اوسکه زدند .

سلطان قاجار نمیدانست تا روز پنجشنبه که مطابق قرار سرکش دروازه بزرگ شهر « یعنی دروازه مسجد که باریک انتقال میافت » بروی او گشوده خواهد شد شب و روز خود را چگونه بگذرانند .

او در شبانه روز بیش از یک وعده غذا نمیخورد، اغلب تا نزدیک سحر بیدار میماند و در سراپردهی خود رهنمیرفت کمتر بسا کسی هم سخن میشد ، فرمانهایش کوتاه و بدون چون و چرا بود .

در آن یکی دو روز بیش از چهارده بار بسپاهیان خود سرکشی کرد لوازم و تجهیزات آنها را مورد بازدید قرارداد، بهمه افراد سفارش کرد شمشیر های خود را تیز کنند و صیقل دهند زیرا برای قتل عام مردم کرمان

و گردن زدن زن و مرد و پیر و کودک فقط بشمشیر احتیاج داشتند نه باسلحه‌ی گرم!

اودر این یکی دوروز موقیت رادر چند قدمی خود میدید امانیتوانست غضب خود را از دو شکست بی‌درپی که در مدت چهل و هشت ساعت اتفاق افتاده بود فراموش کند.

شب قبل از حمله بزرگ و تاریخی خود تمام سرداران سپاه را بسراپرده خویش فراخواند و تنها در آن شب بود که قیافه خشن و درهم رفته او بانگ تبسمی زینت یافت!

وقتی سرداران سپاه همگی در سراپرده‌ی او گرد آمدند، خان قاجار بر چهار پایه کوتاهی قرار گرفت و بانان دستور داد که گردا گرد سراپرده روی مخده‌هایی که آماده شده بود بنشینند و بسا دقت بسخنان او گوش فرادارند...

وقتی همه سرداران گردا و جمع شدند، سلطان قاجار نظری بانان افکند و لبخندی بر لبانش نقش بست، لبخند پیروزی!

سرداران او که پس از چندروز خشم و غضب، آثار ملامت و مهربانی رادر چهره‌ی دژم آغامحمدخان میدیدند، خون سردی خود را بدست آوردند، دیگر آن بیم همیشگی از جان آنها دست برداشته بود! آغامحمد خان بکبار دیگر چهره‌ی سردارانش را از نظر گذرانند و آنوقت باغرور خاصی گفت:

«بالاخره انتظار ما بپایان رسید، فردا شب دروازه‌ی بزرگ مسجد بروی سپاهیان ما گشوده خواهد شد! اینکار را یاران من که در درون شهر هستند انجام خواهند داد.

همینکه سپاه ما بشهر سرازیر شد هر کدام از شما بایستی یکی از محله‌های شهر را تسخیر کنید، بهیچکس از وضع و شریف و کوچک و بزرگ کوچکترین رحم و شفقتی روندارید! فرمان می‌دهم: که بایستی مردم را از دم تیغ بگذرانید و قتل عام کنید...

فرمان میدهم: که قوای لطفعلی‌خانرا چنان تارومار سازید که نتوانند

دیگر بدور او حلقه ز نندوباز اسباب مزاحمت تازه بی فراهم آورند ،  
فرمان میدهم: که لطفعلی خان رادره رجا یافتید زنده دستگیرش کنید  
زیرامیل ندارم این مرد نگون بخت بدون چشیدن عذاب شکنجه دیده از جهان  
فرو بندد ، حساب او را من بایستی بطریق دیگر برسم .

فرمان میدهم: که جان و مال و ناموس مردم برای سپاهیان من حلال  
است، و آنها میتوانند هر جا خواستند بروند ، بهر چپاولی که مایل بودند  
دست زنند، و در قتل و غارت آزادند .

فرمان میدهم: که زنان و دختران شهر برای سربازان من مباح هستند  
و هیچکس نباید از آنان جلو گیری کند .

فرمان میدهم: که هر يك از افراد سپاهی من بتواند آنچه میخواهد از  
اموال عمومی را بغارت برد و هر نقطه شهر را که مایل باشد آتش بزند .  
و فرمان میدهم:

هر کدام از شما سرداران من توانستید زودتر سایر دروازه ها را  
بگشایید و راه ورود دیگر سپاهیان مرا هموار سازید بدو درجه بالاتر ارتقا  
یابید و آنچه آرزو دارید از من بخواهید .

والسلام!

سرداران آغامحمدخان که درسنگدلی و شقاوت دست کمی از خود او  
نداشتند چنانکه گویی بزرگترین مزدهای روزگار را بآنها داده اند يك  
صدا بدعا و ثنای سلطان قاجار پرداختند و یکی از آنان بنمایندگی سایر  
سرداران گفت:

« عمر و اقبال سلطان در از باد!

ما جان نثاران تاجائیکه قدرت داشته باشیم فرمان حضرت سلطانرا  
بدون چون و چرا انجام خواهیم داد و بآنچه امر فرموده اید جامه عمل خواهیم  
پوشاند .

ما باراهنمائیهای حضرت سلطان شهر کرمان را چنان بنا بودی خواهیم  
کشاند و چنان روزگار را بر مردم تنك خواهیم کرد که تا صد ها سال دیگر  
پیر مردان و پیر زنان بنشینند و برای نواده های خود قصه این روزگار را  
بیان دارند .

خان قاجار در حالیکه لبخند میزد گفت :



« منہم جز این چیزی نمیخواهم ، فتح کرمان باید درسی باشد، درس عبرت برای سایر گردنکشانانی که میخواهند در برابر سپاه من مقاومت ورزند، برای حکمرانانی که خیال خام سلطنت ایران را در مخیلہی خود میپرورانند .

فتح کرمان، بایستی در شمار یکی از بزرگترین فتوحات من بشمار رود و بیقین چنین امری اتفاق خواهد افتاد ، فرماندهی کل قوای دوازده هزار نفری بعہدہ خود من خواهد بود و پیشاپیش صفوف سپاہ بایستی سواران ترک وارد شہر کردند .

مسلم است کہ کوشش ما برای گشودن سایر دروازه بہ نتیجہ خواهد رسید و شاید تا غروب روز بعد بتوانیم تمام مقاومتہارا درہم شکنیم و در شہر مستقر گردیم .

یکی از سرداران پرسید :

« قربان ! چنانچہ لطفعلیخان در میدان جنگ پایداری کند چگونہ خواهیم توانست او را زندہ دستگیر کنیم ؟

آغامحمدخان گفت :

« حرف همان است کہ گفتم ، من میل ندارم او کشتہ شود ، باید تمام نیروی خود را بکار برید و او را زندہ بحضرو من بیاورید ... همین وبس !

دیگر حرفی باشما ندارم، بروید و با تمام قوا برای حملہ فردا شب آمادہ شوید، فرمانہای مرا بہ سربازان ابلاغ دارید ، روحیہی آنان را تقویت کنید. سرداران از جا برخاستند و آغامحمدخان از روی کرسی خود پائین آمد و بسوی خوابگاہ رفت . . .

شاید این مرد ، پس از چہار ماہ شبی را با راحتی و آسایش خیال در خواب گذراند . . . و کسی چہ میداند ؟ شاید در عالم خواب ہم منظرہ ای قتل و غارت مردم بی پناہ کرمان را میدید . . .

# در وازه بزرگ

نزدیک نیمه شب، وقتی مردم بیچاره کرمان با هزاران امید و آرزو سر بر بستر خواب گذارده بودند، وقتی مادران گرسنگی دیده پستانهای خشک خود را در دهان کودکان معصوم میگذاردند و بالا لای حزن انگیز خود آنها را بخواب می کردند، وقتی شهر در سکوت و تاریکی عمیقی فرو رفته بود و جز صدای گامهای سنگین نگهبانان هیچ صدای دیگری در کوچه ها بگوش نمیرسید، درخانه‌ی بزرگ حسینقلی بیگ گشوده شد و قریب صد تن مرد از آنجا بیرون آمدند. این صد نفر مرد سپاهی خیانتکارانی بودند که در خفا با حسینقلی بیگ و سرکش پیمان مودت و وفاداری بسته بودند و میرفتند تا بزرگترین خیانت‌های تاریخ را انجام دهند و مردم نگو نبخت کرمان را در چنگال خونریز سپاهیان خان قاجار اسیر سازند.

این صد مرد تنها بفرمان حسینقلی بیگ و سرکش بودند و قرار چنان بود که تا پای دروازه بزرگ شهر پیش روند با دروازه بانان گفتگو کنند، آنها را قریب دهند و چنانچه کوچکترین مقاومتی از آنان دیدند همه را از دم تیغ بگذرانند و دروازه شهر را بروی سپاهیان سلطان قاجار بگشایند.

این صد نفر بدون کوچکترین حادثه‌ی بی تا پای دروازه پیش رفتند و آنجا حسینقلی بیگ از آنان جدا شد و به نزدیک دروازه بانان رفت. رئیس دروازه بانان که از دیدار این یکصد مرد تعجب زده بنظر میرسید سراسیمه جلو آمد و چون در تاریکی نتوانست قیافه‌ی سردار کرمانی را بشناسد پرسید:

» چه می‌خواهید ؟

حسینقلی بیک باصدای آمرانه بی گفت :

« مردک! مگر مرانیشناسی، حسینقلی بیک فرمانده سپاه کرمان! دروازه بان باخاطری مشوش و درحالی که ادای احترام می کرد گفت :

« معذرت می‌خواهم سردار! نتوانستم در تاریکی قیافه‌ی شما را بشناسم حالا بفرمائید چه امری هست تا فوراً اطاعت کنم.. حسینقلی بیک گفت:

» لابد شبیخون چند شب پیش را بیاد داری ؟  
دروازه بان بامسرت گفت :

» آری! سردار... و چقدر خوشحال شدم که تو انستید چنین ضربتی بدشمن وارد آورید!  
حسینقلی بیک گفت:

» امشب هم چنان نقشه‌ی داریم، البته قصد نداریم که بدشمن شبیخونی وارد سازیم، چون می‌بینی که عده‌ما بیش از صد نفر نیست...  
دروازه بان پرسید:

» پس چه منظوری دارید سردار؟  
حسینقلی بیک گفت :

« البته چون تو رئیس بزرگترین دروازه‌های شهر هستی می‌توانم این نقشه مخفی را بتو بگویم بشرط آنکه هیچکس از مدافعین دروازه تا بازگشت ما از آن اطلاعی نداشته باشد.  
دروازه بان گفت :

« اختیار دارید سردار! من بیش از اینها در خوراطمینان هستم... و شما باید نسبت بمن لطف بخصوصی داشته باشید...  
حسینقلی بیک گفت :

» ما می‌خواهیم از دروازه بیرون رویم، از تاریکی شب استفاده کنیم و اطلاعات جامعی از وضع سپاه خان قاجار بدست آوریم، این فرمان امیراست و

ما با جانبازی خود باید آنرا انجام دهیم...  
دروازه بان یکقدم بعقب برداشت و با سردانی شمرده گفت:  
« معذرت میخواهم حضرت سردار! چنین دستوری بمن داده نشده  
است، من نمیتوانم دروازه را بگشایم.  
حسینقلی بیک گفت:  
« من از جانب شاهنشاه زند بتو فرمان میدهم .  
دروازه بان گفت :

« اما شاهنشاه بمن دستور فرموده اند که بدون اجازه شخص ایشان حق  
ندارم حتی یکقدم از دروازه دور شوم، و آنرا بروی نزدیکترین افراد هم  
بگشایم، اگر حضرت سلطان چنین دستوری داده بودند لابد آنرا بحقیق هم  
ابلاغ میداشتند .

حسینقلی بیک اشاره ای بسرکش کرد و گفت:  
« من و این مرد نماینده مخصوص سلطان هستیم و بتو فرمان میدهم که  
دروازه را باز کنی .

دروازه بان وظیفه شناس گفت:  
« متأسفم حضرت سردار! هر مرد دیگری بفرمائید با جان و دل اطاعت  
خواهم کرد غیر از این امر!  
سرکش که گفتگورا دیده بود اشاره ای بچندتن از افراد کرد و آنها  
بی محابا خود را بروی دروازه بان افکندند و تا مرد پرجرات خواست دفاعی  
کند دهانش را محکم گرفتند و یکی از آنها دشنه اش را تاته در قلب او  
فرو برد .

در يك لحظه صد مرد دست بشمشیر بردند و بسوی دروازه هجوم آوردند،  
و تا دروازه بانان خواستند بخود آیند ، کلو نه های دروازه کشیده شد، و تنها  
يك کلون باقی مانده بود که مدافعین دروازه بسوی حسینقلی بیک و سرکش  
و افراد او هجوم آوردند .

جنگ تن بستن سختی میان این دونیر و در گرفت ، و سرکش که موقعیت  
حسینقلی بیک و یارانش را در خطر میدید؛ با ضربه شمشیر راهی بسوی دروازه  
گشود، مانند يك مار از زیر دست و بازوی مردان رد شد، و با قدرتی باور نکردنی  
خود را بدروازه رسانید، و تنها کلون را نیز بیکسو زد...

آنوقت قوای سلطان قاجار، قوایی که از مدتها پیش آماده شده بود، قوایی که ناشکیب و متلاطم بنظر میرسید، قوایی که نشانه های فراوان از وحشیگری و ایلغار مغول داشت .

قوایی که تنها برای کشت و کشتار ، برای چپاول و غارت ، برای سوزاندن و ویران کردن تجهیز یافته بود، قوایی که هر يك از افراد آن مانند ببر گرسنه میغریدند و جنب و جوش داشتند، از دروازه گذشتند..

مثل يك جهش تند و توفانی دریا، مثل يك سیل بنیان کن و بی امان ، مثل دهانه ی آتشفشانی که ناگهان گشوده شود، و مثل تندی که سینه آسمان را بشکافد بداخل شهر هجوم آوردند... هجومی سبعانه و پر قدرت!

سرکش برای اینکه خود را برکاب آغامحمد خان برساند ، و خوش خدمتی خود را نمایان سازد بی محابا از دروازه بیرون پرید و بسوی مرکز فرماندهی سپاه، بسوی سلطان قاجار دویدن گرفت.

اما نخستین گروه سواران ترك که میخواستند از دروازه بگذرند ، وقتی حسینقلی بيك و یاران او را شمشیر بدست مشاهده کردند، بگمان اینکه از مدافعین دروازه هستند بسوی آنها یورش بردند و با چند گلوله نیمی از یاران حسینقلی بيك را بخاك افکندند .

تا این افراد خواستند بگویند که از هواخواهان آغامحمد خان هستند سواران ترك که حتی يك کلمه فارسی نمیدانستند نیم دیگر را از دم تیغ ، گذراندند.

حسینقلی بيك که با چشمان از حدقه درآمده، کشتار عجیب و غیرمنتظره یاران خود را دید شمشیرش را بزمین افکند و دستهایش را بعلامت تسلیم بالا برد .

مرد خیانتکار در این حال قیافه مضحك و قابل ترحمی داشت، میخواست بزور بخندد و با چهره بشاش و انمود سازد که از دیدار سواران ترك خوشوقت است، میخواست با اشاره ی سرو دست بقشون زبان نفهم خان قاجار حالی کند که از طرفداران آنها بشمار می رود و میخواست بهر وسیله یی که ممکن باشد لااقل جان خود را نجات دهد، اما دیگر فرصت از دست رفته بود.

يك سوار قوی هیکل ترك که او را بالباسهایی فاخرتر از سایرین دیده

بود و از نشانه‌ها و علائمی که داشت پی برده بود که این مرد بردیگران برتری دارد اسب خود را بسینه‌ی او دوواند، حسینقلی بیک دستش را بالا آورد و از ترس بروی چشمانش گذارد و چند قدم دورتر پرتاب شد، آنوقت سوار ترك درحالی که بقیقه میخندید شمشیرش را بالا برد و تا حسینقلی بیک از جا برخاست محکم برفرق او کوفت.

این ضربه باندازه بی قوی بود که از فرق تا گلوگاه حسینقلی بیک دریده شد و فرصت ناله هم نیافت.

در مدتی کمتر از نیم ساعت تمام خانه‌هایی که در مسیر سیل قشون ترك قرار گرفته بودند بغارت رفت، و از اینجا و آنجا ناله‌های پراسترحام مردم بیچاره بی که اسیر دست ترکان شده بودند فضای شهر را بلرزه در آورد. بیک دسته‌ی بزرگ از سپاهیان تحت فرماندهی سردار خود شهر را دور زدند و از طرف دیگر دروازه «سلطانیه» را هم بروی سپاه گشودند، بدین ترتیب شهر از دو طرف مورد هجوم و ایلغار قرار گرفت.

وقتی آغا محمد خان به‌مراه سرکش و در میان سرداران و سپاهیان خویش وارد شهر شد، آنقدر از گوشه و کنار شعله‌های آتش زبانه می‌کشید که همه جا مانند روز روشن بود، و آنقدر اجساد قطعه قطعه شده‌ی مردم زیر سم ستوران افتاده بودند که اسب‌ها و بزحمت چلو میرفت.

شهر کرمان در آتش میسوخت، در آتش ستم و بیداد؛ و جوی خون در کوچه‌ها و شوارع بزرگ جاری شده بود، خون بیگناهان؛ و قوای سلطان قاچار از دو طرف بسوی میدان دارالحکومه تاخت آوردند.

# فدائیان جوانمرد

بصدای نخستین گلوله بی که در فضای ساکت و آرام شهر پیچید، لطفعلی خان از خوابگاهش بیرون پرید.

این مرد که بیشتر عمر خود را روی زین اسب و در میان ماجراها و جنگ و گریزها گذرانده بود همیشه طوری میخواستند که در یکی دو دقیقه بتواند برای دفاع آماده گردد.

در مدت چهار ماهی که کرمان تحت محاصره بود، او خیلی کم بخواب میرفت، بیشتر اوقات بالباس روی بسترش دراز میکشید و گوش بسرنك حوادث بود.

او میدانست که در هر لحظه ممکن است دشمن بشهر رخنه کند و در این صورت اوست که باید برای جلوگیری از پیشرفت این دشمن قهار آمادگی داشته باشد.

شلیك چند گلوله‌ی دیگر و فریادهای مبهمی که از دور بگوش میرسید دريك لحظه حقیقت واقعه را در برابر دیدگان امیرزند مجسم ساخت.

باشتابی جنون آسا از پله‌های خوابگاهش بیامین پرید. و در آنجا ستاره و لطیف خان را دید که هر دو میخواستند از پله‌ها بالا روند.  
ستاره فریاد زد:

«امیر! دشمن بشهر ریخته است!»

لطیف خان گفت:

امیر! سلیم خان و جلال الدین و فرامرز و غلامعلی همراه یکدسته سوار در میدان آماده شده‌اند، یعنی از سرشب آماده بودند.

لطیفعلی خان پرسید:

مگر از حمله دشمن خبر داشتند؟

لطیف خان گفت:

از شبی که شیخون زده شد، یکشب من و یکشب سلیم خان بادسته هائی از سواران تاصبح کشیک میدادیم، و امشب نوبت سلیم خان بود!

لطیفعلی خان با چهره‌ی برافروخته گفت:

«لابد برای اینکه من ناراحت نشوم، نخواستید این جوانمردی خود را بمن بگوئید؟»

لطیف خان گفت:

«قربان، وظیفه‌ی ما بود، وظیفه دوستی و برادری و جانثاری ما!

ستاره فریاد زد:

«حالا وقت این حرفها نیست، وقت میگردد؛ معطل نشویم...»

لطیف خان گفت:

«راست است امیر! افراد من در مدتی کمتر از یک ربع ساعت حاضر خواهند شد. آنها روی عادت بیابان گردی خود همیشه آماده کارزارند، و حتی میتوانند روی اسب لخت سوار شوند.

امیرزند گفت:

«زود باشید، بمیدان برویم.

و روبه ستاره کرد و گفت:

«ستاره! اسب مرا بمن برسان...»

دختر کولی، مثل یک پرنده پائین رفت، و امیرزند و لطیف خان خود را بمیدان رساندند. در حالیکه هر دو بیکدست شمشیر برهنه و بدست دیگر طپانچه داشتند.

سلیم خان همینکه چشمش به امیر افتاد با شتاب جلو تاخت و گفت:  
در تمام اردو گاهها شیپور و طبل آماده باش پصدا در آمده است،



افراد ما بزودی حاضر خواهند شد، شکی نیست دشمن به شهر رخنه کرده است.

امیر پرسید :

«از کدام دروازه؟»

سلیم خان جواب داد :

«از دروازه بزرگ، دروازه مسجد! و از دروازه های سلطانیه . . .»

یعنی شهر از دو طرف مورد هجوم است.

امیر پرسید :

«نفرات تو، و قوایی که تحت اختیار خواهی گرفت چند نفرند؟»

سلیم خان گفت :

«الان قوای امدادی من خواهد رسید، باقر برای خبر کردن آنها

رفته است، و گمان میکنم قریب چهارهزار نفر تا چند دقیقه دیگر آماده شوند

امیر گفت:

«افراد لطیف خان هم الان خواهند آمد، ما باید بدودسته تقسیم

شویم و هر کدام بطرف یکی از دروازه ها بشتاییم..»

سلیم خان گفت :

«تا نیمساعت دیگر قوای دشمن بمیدان دارالحکومه خواهد رسید،

و اگر میبینید دیر کرده اند برای اینست که غارت میکنند و میکشند و آتش

میزنند و جلومیا بند..»

در این هنگام براستی آنقدر از گوشه و کنار شهر شعله های آتش

زبانه کشیده بود که لطفعلی خان بخوبی می توانست چهره ی عرق کرده ی

سلیم خان را در پرتو سرخ فام آتش بیند.

چهره ی این مرد در پرتو آتش بسان يك مجسمه ی برنزی زیبا و برآزنده

و پر صلابت بود!

امیر گفت.

«خیال میکنم من و تو بسوی دروازه بزرگ برویم و لطیف خان

و ستاره برای جلوگیری از دشمن بسوی دروازه ی سلطانه بروند، موافق

هستی؟

در این هنگام ستاره در حالیکه بر اسبی نشسته بود و «گران» را يدك ميكشيد بميدان آمد و پشت سر او افراد گوی که اغلب روی اسبهای بی‌زین نشسته بودند پدیدار شدند .

امیرزند، بایک پرشش روی زین گران قرار گرفت و فریاد زد :  
معطل نشویم!  
و روبه ستاره کرد و گفت:

« ستاره ! اگر مرادوست داری ، بحرغم گوش کن ، تو ولطیف خان و افراد تان بسوی دروازه سلطانیه بروید و جنک را بادشمن ، حتی در کوچه ها هم ادامه دهید ، من و سلیم خان بطرف دروازه بزرگ خواهیم رفت ، و بزودی بتو ملحق خواهیم شد .  
ستاره گفت:

« چون جان امیر در خطر است ، من از شما دور نخواهم شد .  
امیرزند گفت:

« حرف همان است که گفتم ، باید بروی و الامرا بشکست و نابودی خواهی کشاند .  
ستاره گفت :

« من ؟

امیر جواب داد :

« آری ! تو .. چون ناچارم جان ترا حفظ کنم ، حواسم مختل خواهد شد ، می‌دانی که وقت چقدر تنگ است ستاره جان ! برو و باعمویت بخاطر من جنک کن . همدیگر را خواهیم دید .  
سلیم خان گفت :

« امیر ! حاضر باشید ، مثل اینکه سپاه دشمن خیلی نزدیک شده است .

در این هنگام قوای امدادی نیز به میدان دارالحکومه رسید و باقر که با چهره بی‌خشمگین جلو آنها اسب می‌تاخت جلو آمد و گفت:  
« مردم شهر را آماده کردم ، همه جا مردان را بیاری خواندم ، آنها که اسلحه دارند در کوچه ها و خیابانها و روی پشت بامها کمین گرفته اند .

باقر حرفش را ناتمام گذارد، زیرا در همین وقت یکمده بیست نفری از زن و مردم و کودک در حالیکه فریاد میزدند و جیغ میکشیدند بمیدان دارالحکومه ریختند... و تا پای اسب لطفعلی خان پیش آمدند:

امیرزند از مردی که نفس نفس میزد پرسید:

« چه خبر است؟ از کجا میآئید؟ ..»

مرد در حالی که گریه می کرد فریاد زد:

« ... از جلو دشمن گریخته ایم ، قوای آغا محمد خان به هیچکس و هیچ چیز رحم نمی کند، سربازان توی خانه ها میریزند، شکم میدرند، سینه پاره می کنند، ناموس مردم را بیاد میدهند و هر چه دم دستشان بود برمی تارند و باز بخانه دیگر هجوم میآورند، الامان ... بداد مردم برسید. مردم از دست رفتند!

جهش خون پهره ی لطفعلی خان را ارغوانی کرد ، میان دوا برویش چینی افتاد که هنگام غضب نمایان میشد و فریاد زد:

« همه آماده باشید... حرکت کنید !

و خود بتاخت جلوسپاه اسب دواند، در حالیکه یاران فدایی و جوان مردش پشت سراو قرار داشتند، و از جانب دیگر هم لطیف خان و ستاره و کولپها حرکت کردند.

وقتی نخستین پرتو سپیده دم ، روی شهر کرمان گرد سرب و نقره می پاشید جنگی وحشتناک و خونین در همه کوچه ها و شاهراهها و خیابانها میان دویروی غیر مساوی در گرفته بود . . .

قوای آغا محمد خان در همه جا برتری خود را حفظ کرده بود و مردم را دسته دسته بخاک و خون میکشید و جلو میآمد .

در شاهراه بزرگی که دروازه مسجد را بمیدان دارالحکومه اتصال میداد امیرزند و سلیم خان به برابر قشون آغا محمد خان رسیدند و آنوقت شمشیر این دومرد جانباز، و فدائیانمانند باقر و جلال الدین و فرامرز و غلامعلی چنان عرصه را بردشمن تنگ کرد که چند بار عقب نشستند و باز با قوای تازه نفس تری که پیاپی بشهر میرسید هجوم آوردند .

در یکی از این یورشها ، امیرزند چنان غضبناک شده بود که غران

را به قلب سپاه زد و همچنان که سرودست و گردن و سینه دشمنان را میزدید و پیش میرفت در محاصره یکمده دو بیست نفری افتاد ، سلیم خان و جلال الدین و فرامرز در قسمت دیگری از شاهراه بزرگ میجنگیدند و در حالیکه دشمن را بستوه آورده بودند متوجه نشدند که لطفعلی خان در محاصره افتاده است اما باقرو غلامعلی که هز کیام ده پانزده سوار ترك را از پای انداخته بودند ناگهان چشمشان به لطفعلی خان افتاد که از چهار طرف میان دشمنان افتاده بود و چپ و راست شمشیر میزد و با اسب عجیب و باهوشش بدور خود میچرخید . . .

هر دو دوست ، مثل دود یوانه‌ی خون دیده ، بسوی امپراتخت آوردند و هر دو بدون اینکه بدانند چه میکنند خود را به انبوه دشمن زدند .

دلاوری غلامعلی و باقر بحدی بود که در اندک مدتی حلقه محاصره شکافته شد و لطفعلی خان توانست پشت سر خود را خالی کند و از روبرو با دشمن به پیکار پردازد ، اما غلامعلی که بارشادت شمشیر میزد و خود را سپر امیرزند ساخته بود در میان یکمده سوار ترك به محاصره افتاد و پیش از این که باقرو امیرزند بتوانند باویاری بدهند با چند ضربه شمشیر از اسب سرنگون شد و لحظه‌یی بعد بدنش زیر سم ستوران متلاشی گردید .

جوانمرد دلیر سیستانی حتی نتوانست از دوستانش خدا حافظی کند !

لحظه به لحظه عرصه به امیر لطفعلی خان و بارانش تنگ تر میشد ، و ناچار قوای او اندک اندک عقب می نشست ، خوشبختانه علاوه بر اینکه راه عقب نشینی باز بود ، دسته دسته از مردان کرمانی که رفته رفته متوجه کردار سبانه دشمن شده بودند به قوای او پیوستند . و وقتی قوای او به میدان دارالحکومه عقب نشست ، سد بزرگی در برابر دشمن شده بود .

عده زیادی از مردان و زنان کرمانی در بالای پشت بامها جمع شده بودند و هر چه دم دستشان میآمد بسروکله سواران آغا محمد خان میزدند ، اما چه سود ؟ که بزودی خانه و کاشانه آنان بوسیله‌ی سوارانی که از پشت سرمی رسیدند بغارت میرفت و باز فریاد استرحام انگیز آنان باناله های دیگری که از گوشه و کنار شهر برخاسته بود توأم میشد . . .

جنگ رفته رفته صورت هولناکتری بخود میگرفت ، و در میدان دارالحکومه اجساد کشته شدگان و زخمیده گان دم بدم روبروئی میرفت .

امیرزند و سلیم خان ازدوسوی میدان جلو دشمن را گرفته بودند و برای آنها عجیب بود که دشمن قصد نداشت آنانرا بسا گلوله شمشال از پای درآورد.

این دو نفر نمیدانستند که آغا محمد خان فرمان داده است لطفعلی خان زنده دستگیر شود، و دشمنان که نمیدانستند کدامیک از این دو جوان دلیر و رزمجولطفعلی خان است بسوی هیچکدام از آنها تیر خالی نمیگردند.

کم کم آفتاب بالا میآمد و محله های شهر یکی پس از دیگری بدست قوای سلطان قاجار سقوط میکرد، مردم بینوا با هول و هراس به مساجد و تکایا هجوم میبردند و برای حفظ جان خود و رفع شر دشمن به دعا و راز و نیاز میپرداختند.

روحانیون شهر عده ای از مردم را به «مصلی» بردند و در آنجا به عجز و لابه دست زدند، اما دشمن نابکار تر و خون آشام تر از حد تصور آنها بود زیرا آغا محمد خان، با آن دل پری عجیبی که از مردم داشت وقتی مقاومت آنانرا هم دید دستور داد چند من چشم بحضور او بیاورند، و فرمان او چنان غلغله ای در شهر افکند که گوئی روز قیامت برپا شده است و مردگان رستاخیز کرده اند.

در گوشه و کنار شهر، اینجا و آنجا، روی خرابه ها، بر فراز اتلال خاکستر، زن و مرد و بیرو جوان بدست دشمنان جبار و خود کام از نعمت بینایی محروم می شدند، و در حالی که ضجه های دردناک آنها قسی ترین قلبها را بلرزه در میآورد، سربازان سلطان به قهقهه میخندیدند و دست تطاول به دختران و زنان دراز میکردند...

تنها يك نقطه در شهر بود که قوای دشمن نمیتوانست جلو برود، و بهمین سبب در مسیر این قواخانه ها از غارت و چپاول، و زنان و دختران از تعرض مصون مانده بودند، و این نقطه مسیر دروازه سلطانیه بود.

در اینجا بود که افراد صحرا نشین لطیف خان بارشادتی تاریخی و شگفت انگیز قوای دشمن را بزانو در آورده بودند و پیای نفرات آغامحمد خان را عقب می نشانند و ضربه های جانانه می بآنان میزدند.

در آنجا لطیف خان و ستاره دوش بدوش هم شمشیر بدست گرفته بودند

در حالی که کولیها با چالاکی همیشگی خود آنها را محافظت میکردند قوای سلطان قاجار را تحلیل میبردند.

لطیف خان با سر برهنه و موهای جوگندمی پریشان، در حالیکه از نوک شمشیرش خون میچکید، به کولیها فرمان پیشروی میداد، در کنار اوستاره که جامه مردانه بر تن داشت چنان چست و چالاک بسوی دسته های دشمن اسب میتاخت و آنان را با گلوله و شمشیر بخاک می غلطاند که خود لطیف خان هم گاهی مات و مبهوت میماند...

این قوه عجیب و نیرو بخش عشق بود که ستاره را بجانبازی وادار کرده بود.

این عشق بررک امیرزند بود که ستاره را، این دختر بیابانگر دو حشی را، بسوی دشمن میراند و بجانبازی وادار میکند.

وقتی که چهره ی پر امید پیروزی کم کم بروی قوای کولیها لبخند میزد و چیزی نمانده بود که نشانه یی از دشمن باقی نماند و دروازه سلطانیه آزاد شود، يك لشکر تازه نفس که شهر را دور زده بود بجلو دروازه سلطانیه رسید و آه از نهاد لطیف خان برآمد.

دیگر قیافه ی جنگ عوض شد، و بصورت هولناکی درآمد، دیگر آنچه در مسیر دروازه سلطانیه اتفاق افتاد جنگ نبود، يك زور آزمایی و حشت انگیزتن به تن بود...

لطیف خان که میدانست قوای دشمن دقیقه دقیقه زیاد تر خواهد شد دیگر دست از جان کشید، و با فرادش فرمان داد که جنگ را تا آخرین نفر و تا آخرین نفس ادامه دهند...

کولیهای جوانمرد، این بادیه نشینان خوشدل، این آزاده مردان فداکار، بفرمان رئیس خود دست به يك جنگ بیابانی زدند.

آنها در حالیکه بسوی دشمن تاخت میآوردند ناگهان از روی زمین میپريدند و هر کدام روی يك یا دو نفر از قوای دشمن چست میزدند، این پرشهای حیرت انگیز و ماهرانه که برای قشون آغا محمدخان بسیار نا آشنا بود کار را بچنگ تن به تن پیاده کشاند و معلوم بود که در جنگ پیاده برد با کولیها بود که زرنگی و قدرت و چالاکی بیشتری داشتند...

طولی نکشید که آخرین نفرات کولیها نیز روی دشمن پریدند و چنانچه گوئی عده کثیری به کشتی پرداخته اند ، همه روی زمین می غلتیدند

کولیها در این جنگ دشنه را نیز بکار بردند، خنجرهای تیز و باریک و برنده‌ی آنها پیای بالامیرفت و پائین می‌آمد و گلو و سینه و پهلو دشمن را میدرید.

اما این جنگ فداکارانه عجیب هم دوام زیادی نیافت، زیرا کولیها از سمت چپ نیز مورد حمله یک لشکر دیگر قرار گرفتند، و میدان رزم تبدیل بیک صحنه کشتار فجیع شد .

لطیف خان سوار بر اسب بقوای خود فرمان میداد و آنها را تشویق میکرد که ایستادگی کنند ، و با همه ضعفی که بر او راه یافته بود با هر حمله سه چهار نفر را زخم میزد و جلو میرفت و با افراد جانبازش که در خطرافتاده بودند باری میداد .

در یکی از این حمله‌ها بود که صدای شیون بلند ستاره در میدان جنگ پیچید و خود را از اسب بزمین انداخت؛ زیرا در برابر چشمان او ، گلوله‌ئی بزیر قلب عموی جوان مردش خورد ، و کولی دلیر و آزاده مرد از اسب سرانگون شد...

ستاره با چهره‌ئی غرق خون و عرق خود را بروی سینه‌ی عمویش افکند، اما لطیف خان در حالیکه یکدستش را روی زخم گلوله فشار میداد و خون از لای انگشتانش بیرون میزد گفت :

« برو! دختر کم ، خود را نجات بده! دیگر همه چیز تمام شد.  
ستاره فریاد زد :  
«عموجان...»

لطیف خان لبخند دردناکی زد و گفت :

«امیر را دوست داشته باش، مثل همیشه! و سلام مرا باو برسان ....  
ستاره داد کشید:

«عموجان! بلند شو... بلند شو فرار کنیم!

لطیف خان دستش را از روی زخم سینه‌اش برداشت، آنرا بالا آورد ، و

بر روی کیسوان ستاره گذارد و بزحمت گفت:

« برو دختر کوچولویم! برو... ترا بخدا میسپارم، ترا بخدا میسپارم...»

آنگاه لبخند نا پیدایی بر لبان لرزان این جنوانمرد دلاور نشست، چشمانش گردش کوتاهی کرد و برای همیشه برویهم افتاد.

ای مرد! ای مرد دلیری که در سینه‌ی شن‌زار صحراها دیده بروی دنیا گشودی، و در خاک خون آلود میدان نبرد چشمانت را از جهان بستی..

ای مرد! ای آزاده‌ی جانبازی که هرگز معنای واقعی حقیقت و راستی را فراموش نکردی و هیچگاه قلبت را به ناپاکیها و فریبکاریها آلوده نساختی..

ای مرد! ای انسان شریف و بزرگ منشی که جز صداقت و پاک‌گی، جز صفا و خلوص نیست، جز شجاعت و فداکاری، هیچ هدف دیگری در زندگی پر ماجرایت نداشتی...

ای مرد! سلام بر تو... سلام بر آزادگی و پاکبازی تو!



ستاره، آهسته سرش را از روی سینه‌ی پر خون عمویش بلند کرد و به آسمان نگریست، کسی ندانست چند کلمه‌ی بی که بر زبان آورد چه بود.. در چشمان دلربا و وحشی او تنها یک قطره اشک بود که آنهم فرو نریخت دندانهایش را رویهم فشار می‌داد، و عضلات بدنش کشیده شده بود.

آنگاه، این دختر صحراها، شمیر خون آلود عمویش را برداشت، سر پا ایستاد، و فریاد زد:

« آی... کولیها! همزادها! همخونها! رئیس کشته شد!..»

فریاد ستاره آنقدر لرزاننده و هیجان‌انگیز بود تا آخرین نقطه میدان نبرد گسترش یافت، و آنوقت افراد قوای آغامحمدخان دیدند که هریک از مردان صحرانشین تبدیل به شعله آتشی شدند، با مشت و چنگال و شمشیر و دشنه بجای دشمنان افتادند و یکی یکی، تا آخرین نفر، در میان دیدگان حیرت زده‌ی قوای خان قاجار از پای درآمدند..

در یک گوشه میدان تنها ستاره ایستاده بود، با قامت افراشته، تکیه به



شمشیر داده ، با موهای سیاه و انبوه و پریشان ؛ با سری بالا گرفته ، و با حالتی  
که مجسمه های یونان قدیم را در آینده مجسم می کرد .  
و در لحظه بی که یکدسته از سپاه دشمن بسوی او هجوم آوردند ، عده بی  
با تعجب فریاد زدند ؛

«عجب ! این که دختر است ...»

و ستاره ، بدون اینکه کلمه بی بر زبان راند خیره خیره با آسمان ، برش  
لا یزال و نا متناهی مینگریست !

چه در قلب او میگذشت ؟ بچه فکر میکرد این دختر ، این نازنین دختری  
که هستی خود را در هستی مرد دیگری جستجو می کرد ؟

بچه می اندیشید این گولی آشوبگر صحرا ها ، این گولی بر  
سطوتی که همه جا با خطر برادر بود ، اما آنرا برادر کوچکتر خود  
میدانست .

ستاره ، مثل این بود که در ژرفای يك اقیانوس بیکران غوطه میخورد ،  
مثل این بود که در دنیایی دیگر ، درد نیایی مملو از اندوه و درد رهسپری  
می کند .

دختر بادیه نشین ، در قلبش سوزشی احساس می کرد ، نمیدانست در کجا  
هست ؟ نمی دانست چه باید کرد ؟ عقده بی در گلویش پنجه افکنده بود ، عقده بی  
دردناک !

دیگر در نظر گاه او هیچ چیز جز خون و آتش دیده نمی شد ، انفکاش  
آنقدر نامنظم و بی دوام بود که حتی نمی توانست آرامشی برای خویشتن ایجاد  
کند صداهای گنگ و مبهمی از دور ، خیلی دور بگوشش میرسید ، و عجیب بود  
که سپاهیان دشمن قدرت نداشتند بیابند او را دستگیر کنند .

ستاره باهمی صلابت و حشمانه اش ، با شمشیر برهنه و خون آلودش  
با موهای افشان و ژولیده اش ، با چشمان سحار و شعله ورش ، و با غرور و آشفته گی  
بیابانیش همچنان ایستاده بود با آسمان نگاه می کرد ، با آسمان دور و غبار آلودی  
که اندک اندک رنگ خاکستر و خون میگرفت ...

گویی دیگر همه چیز برای این دختر بادیه نشین پایان رسیده بود، زیر پای اوقامت رشید لطیف خان روی خاک افتاده بود و همان لبخند ناپیدا در گوشه‌ی لبانش دیده می‌شد.

دیگر تمام دوستان و یاران او از پادر آمده بودند، و حتی یکنفر از کولیها زنده مانده بود، آنها همانطور که پیمان نهاده بودند تا آخرین نفر ایستاده بودند تا آخرین نفس جنگیدند، يك جنگ بی‌امان و بدون متار که! يك جنگ نامنظم و غیر مساوی که از لحظات اولیه معلوم بود بسود کداميك تمام خواهد شد

ناگهان ستاره لرزید، بخود آمد، و نگاه وحشیانه‌اش به سپاهیان دشمن افتاد؛ شمشیرش را بالا گرفت، و بالحن خشم آلودش فریاد زد:

« نامردها! چرا ایستاده‌اید؟ چرا جلو نمی‌آئید؟

اینقدر ترسو و بزدل و جبون هستید...

کسانی که بسوی او حمله ور شده بودند در چند قدمی این دختر بیابانگرد بادهان باز مانده و چشمان مات ایستادند و نمی‌دانستند چکار کنند؟ بار دیگر فریاد ستاره طنین افکند:

« چرا معطل هستید؟ از چه می‌ترسید؟ به بینند دیگر هیچکس نیست، هیچکس باقی نمانده است؛ همه از پادر افتاده‌اند، همه اینها... این دوستان من! و او.. لطیف خان، عمویم!

و ناگهان چنانکه گویی از بندرسته باشد با شمشیر برهنه بسوی دشمن حمله برد، و با همین حمله‌ی کوچک و غافل گیرانه عده‌ی را بخاک افکند افراد سلطان قاجار که تا آن دم خیال میکردند بایک دختری دست و پاوی بیچاره روبرو هستند، وقتی قدرت حمله‌ی ستاره را دریافتند و فهمیدند با او نمیشود شوخی کرد از چهار طرف بسوی او حمله بردند و دخترک فداکار پس از اندکی مقاومت بدست سربازان اسیر شد. در حالی که زیر لب فریاد می‌زد:

« خدا حافظ امیر من!

سربازان او را بهر کز فرماندهی سلطان قاجار بردند ...

# يك شعله

دامنه ی چنگ در میدان دارالحکومه گسترش یافته بود ، قوای تازه نفس که دمبدم جلو میآمد ، افراد بیرحم و سفاکی که برای قتل عام مردم مأمور شده بودند شهر کرمان را به يك ماتمكده بزرگ ، به يك جهنم واقعی و بيك دیار ظلمت و مرگ تبدیل می کردند .

صدای ضجهی دردناك مردمی که همه چیز آنها ملعبه ی دست سربازان بيبيك قاچار قرار گرفته بود برای يك لحظه خاموش نمیشد . از همه جا دود و آتش زبانه میکشید ، و از هر کوچه و خیابان فریاد ستمديدگان و مجروحین با آسمان بر میخواست .

لطفعلی خان دريك طرف میدان دارالحکومه ، به همراهی باقر بسپاهیان دشمن حمله میبرد و میکوشید راه پیشروی آنان را سد کند ، و در طرف شرقی میدان سلیم خان و جلال الدین و فرامرز بانهایت جانفشانی میجنگیدند و در هر محله عده کثیری را بخاك و خون میکشیدند .

چند بار جان سلیم خان بخطر افتاد و این مرد که هنوز برای دشمنان شناخته نشده بود ، و هنوز بسوی لطفعلی خان نظر داشت ، ناگهان دید که امیر زند در محاصره افتاده است و دشمنانش از همه طرف وی را دربر گرفته اند .

سلیم خان همچنان که شمشیر میزد رو بفرامرز کرد و گفت:  
«فرامرز! امیر را دریاب!»

فرامرز باشتاب بسوی دیگر میدان تاخت بزحمت راهی از میان  
سپاهیان گشود و همینکه خواست بامیر نزدیک شود صدای ضجه‌های دردناکی  
اورا متوجه سمت دیگر میدان ساخت،

گروه انبوهی از مردم بابدنی تقریباً تخت و عریان، غرق خون و دود  
آتش شیون میکشیدند و بسوی عمارت دارالحکومه میدویدند، اینها مردی  
بودند که از دست سر بازان قاجار گریخته بودند و ملجاء و پناهی جز میدان  
دارالحکومه نداشتند.

پشت سر این مردم آواره و سرگردان و بلا دیده عده کثیری از سر بازان  
دشمن نیز دیده میشدند که از جانب میدان هجوم آوردند.

بدین ترتیب میدان دارالحکومه از سمت شمال و جنوب و مشرق در محاصره  
دشمن درآمده بود و تنها شاهراه کوچک غربی در پشت سر امیرزاده و یارانش  
باز بود!

صدای ضجه این مردم بیچاره امیرزند را نیز متوجه کرد و او که از  
چهار طرف می‌چنگند و می‌زد و میکشت و شمشیرش صفوف دشمنان را درو  
میکرد دست بطپانچه‌اش برد و با يك گلوله که بسینه سر کرده سپاه  
خالی کرد.

کوچه باریکی در میان صفوف دشمنان پدیدار ساخت، اوگران را به  
سینه سر بازان زد و در حالیکه بادسته‌طپانچه و بانوک شمشیر بر و روی دشمنان  
میکوفت محاصره را شکافت و بسمت جنوب میدان تاخت آورد. پشت سر او  
فرامرز بحرکت در آمد و فریاد زد:

«امیر، شما بسمت مغرب بروید، دروازه سلطانیه باز شده است، لطیف  
خان و ستاره در آنجا هستند، بکمک شما نیازمندند، من و یارانمان در اینجا  
خواهیم ماند.

لطفعلی خان گفت:

«تو بیاقر و سلیم جان خبر بده دنبال من بیایند ایستادگی در این جایبوده  
است باید قوای مادریکجا متمرکز شوند و ضجه‌ها و شیونها و ناله های این

مردم نمیگذارند من بزندگیم برسم نباید دیگر به چنگ ادامه دارد، این چنگ مردم را از میان بر میدارد اینها چه گناهی کرده اند که باید با تش ما، بسوزند ز دو باش فرامرز، معطل نشو!  
فرامرز گفت:

الساعه سلیم خان و باقر را دنبال شما خواهم فرستاد، شماره غرب را بگیرد و جلو بروید، و من و جلال الدین بزودی بشما خواهیم شد.  
جوان رشید و برومند مثل يك شاهین تیز بال بسوی سلیم خان اسب تاخت، در اندک مدتی او و باقر را روانه میدان سلطانیه کرد و خود اسبش را جلو اسب جلال الدین آورده و فریاد زد:

«جلال الدین، امیر امر فرمودند که هر چه زودتر خودت را با و برسانی تا سلیم خان و باقر خان از میدان بیرون رفته اند با آنها ملحق شو، و اگر می توانی جلو تر از آنها خودت را با میر برسان، کار بسیار واجبی با تو دارد.  
جلال الدین که تنها نام امیر کافی بود او را به اطاعت و اداریت رسید:  
«پس تو؟ تو... فرامرز!»

فرامرز در حالیکه لبخند محزونی بر لب داشت گفت:  
«من ماوروم شما را محافظت کنم تا از میدان بیرون بروید، بزودی بشما خواهیم رسید. برو...  
جلال الدین اسبش را بسوی غرب میدان تازاند، فرامرز با همان لبخند محزون زیر لب گفت:

«ترا بخدا سپردم دوست من! از این دروغ مصلحت آمیز که دردم آخر بتو گفتم مرا خواهی بخشید، خدا یار تو و دوستان من باشد...  
آنگاه سر اسبش را برگرداند، شمشیرش را کشید، و در حالیکه به قوای متلاشی شده ای امیر بانگ میزد گفت:  
«به پیش! این فرمان امیر است...»

و خود را با چنان سرعت و شدتی بقب سپاه زد که وقتی از اسب سرنگون شد و جسم بیجانش بروی زمین غلطید، حتی يك جای سالم در بدنش نبود چطور میتوان صفای نیت این مردان را، جانبازیها و فداکاریهای آن

آنانرا ، دوستداری و محبت قلبی و جوانمردی بی آلابششانرا فراموش کرد؟  
چطوور میتوان خاطر می اورا - فرامر ز جوان را از زیاد برد ؟  
نه ! این کو کبهای درخشان ، همچنان برسینهی درخشان تاریخ خواهند  
درخشید ، مانند ستاره مریخ ! وبا شعله های درخشان آفتاب !  
اینها بودند . . . اینها بودند که در محاصره کرمان دست از جان خود  
برداشتند و حاضر شدند در رکاب مردی که سلطنت حق مسلم او بود شرنک  
مرک را بنوشند .

اینها بودند . . . که در غرور جوانی جز جانبازی مقصدی نداشتند .  
پیمان خویشرا هرگز از یاد نبردند !

اینها بودند . . . که غلامعلی نخستین نفر آنها بشمار رفت ، و خون گرم  
و گلگونهی فرامر ز بر آخرین ورق زندگی قهرمانانه آنان رنگ سرخ باشید .

اینها بودند . . . دلیران جانبازی که همت مردانگی و عظمت جانبازی  
آنان درسی بود ، درسی از بزرگی قلب و احساس ، از عظمت روح و فکر ،  
از بلندی و بلند پروازی مردان . . . مردانی که حس میهن پرستی داشتند ،  
قلب رئوف و پرعاطفه داشتند ، دنبال حق و حقیقت جویی میرفتند ، و هرگز  
و هرگز ، بغلاف دونان پست فطرتی که دنبال دو قرص نان میدویدند جز  
عظمت و سر بلندی مردم چیزی نمیخواستند .

از این مردان فداکار ، نخستین کسی که بخون غلطید غلامعلی بود ، و  
آخرین نفری که خود را بقصد کشتن و کشته شدن به قلب سپاه زد فرامر ز  
بشمار میرفت . . .

فرامر ز میدانست که بسوی قربانگاه میشتابد ، میدانست رفتنی است  
که باز گشتنی در پی ندارد ، میدانست که او آخرین دیدارش را با جلال الدین  
انجام میدهد و بدون هیچگونه بیم و هراسی ، بدون اینکه خم با بروی آورد ،  
جلال الدین را از میدان دور کرد ، زیرا میخواست او را در رکاب امیر زند  
باقی ببیند : زیرا میخواست جلال الدین زنده بماند . . .

او قربانگاه شافت ؟ مرد و مردانه ایستادگی کرد و تا او پسین دم زندگی  
جز یاد گرامی یارانش یادی در دل نداشت .

آری! چگونه میتوان او را فراموش کرد، چطور می‌توان نام گرامی  
و ارجمند او را از یاد برد، چطور میتوان از این همه پاکبازیهای رشیدانه  
یاد نکرد؟

فرامرز کشته شد، بدن رشید او زیر سم ستوران پایمال گردید، حتی  
مزاری هم در میان خاکهای تیره نیافت، اما او...

او مردی بود، شعله‌ئی بود، مردی بود که نمرده، شعله‌ئی بود که خاموش

نشد!

## جستجو!

وقتی لطفعلیخان و یارانش جلو دروازه‌ی سلطانیه رسیدند، جز اجساد رویهم افتاده‌ی گولیهای جوانمرد، جز بیکر بخون غلتهیده لطیف‌خان و جز لشگریان سبغ و خون آشام شاه قاجار که در راه دور ایستاده بودند چیز دیگری در برابر آنها نبود.

لطفعلی‌خان که بحالتی نزدیک بجنون درآمده بود رو بسلیم‌خان کرد و گفت:

«سلیم‌خان! هیچکس نیست...»

سردار جوان درحالی‌که بنعش لطیف‌خان اشاره میکرد جوابداد:

«چرا! این مرد - و تنها این مرد - هست...»

امیرزند پرسید:

«پس ستاره کجاست؟»

سلیم‌خان مثلیک دیوانه شمشیرش را بسوی سپاهیان سلطان قاجار گرفت

و گفت:

«باید از اینها پرسید...»

و ناگهان دید که سردار دلیر زند مانند تیری که از کمان رها شود

بتاخت روبه سربازان آغامحمد خان رفت...



سربازانی که جلودروازه سلطانیه گرد آمده بودند عده زیادی نداشتند  
آنها وقتی این دروازه را گشودند بجانب دروازه های دیگر رفتند بخصوص که  
ستاره راهم همراه داشتند.  
آنها بگمان اینکه نامزد امیر زند را با سارت برده اند سر از پانمی-  
شناختند...

سلیم خان دید که امیر زند مشیر در میان آنها نهاد، دید که با هر ضربتی  
که فرود میآورد عده می با سرو دست و گلوی دریده بخاک می افکند  
و دید که تنها بازمانده خاندان زند چنان دلیرانه میزند و میکوبد و جلو می-  
رود که دیر یا زود پیکر بغون آغشته اش را باید در میدان نبرد بدوش  
گیرد.

سلیم خان اشاره می بباقر و جلال الدین کرد و ناگهان این سه نفر مانند  
صاعقه می بمیان دروازه بانان قاجار افتادند و در اندک مدتی همه را بخاک و  
خون کشیدند...

وقتی که آخرین نفر از سربازان قاجار بخاک افتاد لطفعلی خان روبه -  
جلال الدین کرد و گفت :

« تو و باقر مأمور هستید بدانید ستاره را کجا برده اند؟ من جلو این  
دروازه ایستاده ام، و در انتظار شما هستم ، زیرا باید همگی کرمان را ترک  
کنیم، مانندن مادر این شهر صلاح نیست، زیرا مردم بیچاره از میان خواهند  
رفت... زود باشید، و بجستجوی ستاره برآئید!

هر دو سوار جانباز، بدون يك کلمه حرف دروازه سلطانیه را دور زدند  
و بسوی فرماندهی سپاه قاجار روانه شدند...

این جستجو دیری نپایید ، زیرا باقر پس از مدت کوتاهی بازگشت و  
گفت :

« قربان! ستاره را بجادرخان قاجار برده اند...

امیر پرسید :

« جلال الدین کجاست؟

باقر گفت:

« چون میخواست از محل این دختر باخبر شود جلوتر رفت و بمن گفت

خیر اورا۔ ستاره را۔ برای شما بیاورم.

لطفعلی خان گفت:

«باقر! به بین جسرها روی خندق هست؟»

باقر با سب تا کنار دیوارهای شهر رفت و گفت:

«خیر قربان! باید از خندق پرید...»

سلیم خان گفت:

«امیر من! معطل نشوید!»

لطفعلی خان گفت:

«اما ستاره؟»

واشک در چشمانش پر شد...

سلیم خان آرامی جواب داد.

«او خواهد آمد، امیر من! یقین داشته باشید هیچکس مزاحمش نخواهد

شد، اورا بخدای سپاریم، خداوند بزرگ نگهبان او خواهد بود، پناه دهنده‌ی

او خواهد بود.

لطفعلی خان گفت:

اورا بچادر خان قاجار برده‌اند و باین زودیها بازگشتی در پی نخواهد

داشت؛ اما ما باید برویم، بخاطر این مردم بیچاره‌یی که همه چیز خود را از

دست داده‌اند و اگر اندک درنگی کنیم جان خود را نیز برایگان از کف

خواهند داد.

در این هنگام جلال‌الدین با چهره‌یی دژم‌بنزد امیر آمد و گفت:

«ستاره اسیر است اورا بچادر خان قاجار برده‌اند؛ دسترس یافتن باو

محال بنظر می‌رسید و از طرف دیگر...

بعض گلوی جلال‌الدین رافشرد و لطفعلی پرسید:

بگو... چرا حرفت را قطع کردی؟

چه بلایی بر ستاره آمده است؟

جلال‌الدین گفت:

«در مورد ستاره همان بود که بمرض رساندم؛ اما دوست دیرینه ما

فرامرز نیز شربت شهادت نوشیده است!

امیر، چشمان زیبا و پر اشکش را بطرف سلیم خان گرداند  
و گفت :

حالا چه میگوئی؟ سلیم خان؛ بهتر نیست ماهم بسوی دشمنان تاخت  
بیاوریم و در کنار فرامرز جام شهادت را بنوشیم؟  
سلیم خان باقیافه‌یی جدی و تردید ناپذیر گفت:

«خیر قربان! ملت ایران بوجود شما احتیاج دارد؛ نیازمند است... ملت  
ایران چشم امید خود را بسوی شما دوخته است نباید این مردم را نومید کرد  
مأیوس کرد؛ در غم و اندوه نگاه داشت، شما بخود تعلق ندارید، شما مال  
این مردم سروپا برهنه هستید تعلق بآدمیان کوچه و بازار دارید اگر منم  
در پیشگاه شما جان دهم نباید يك لحظه برای نجات جان خود تردید کنید .  
ماهمه در رکاب شما امیر عزیز من - شربت شهادت را با افتخار و سر بلندی  
خواهیم نوشید تا شما بتوانید ملت را نجات دهید بتوانید حامی ملت باشید؛  
بتوانید دشمنان ملت را سرنگون سازید.

امیر زنند با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد و گفت :

«پس دنبال من بیائید، ما بسوی يك سر نوشت تازه راه میسپاریم.

چهار سوار دلاور؛ سلیم خان؛ باقر، جلال الدین، امیرزاده از روی  
خندق گذشته و ناگهان رودر روی خود يك عده‌ی بزرگ از سپاهیان دشمن  
را که بسوی دروازه هجوم میآوردند دیدند

امیر پرسید :

« اینها از کجا آمده‌اند؟

سلیم خان گفت :

« سربازان تازه نفس قاجار هستند.

باقر افزود:

از دروازه های دیگر باین دروازه فرستاده شده‌اند...

و جلال الدین گفت :

« مثل اینکه نوبت من رسیده است اجازه بدهید من جلو تر خود را  
بقلب سپاه بزنم و شما پشت سر من شمشیر زنان پیش بیائید.

و بدون اینکه منتظر يك کلمه حرف شود با شمشیر برهنه بسوی دشمن  
تاخت آورد ...

حملات جوانمردانه جلال الدين آنقدر عجيب و غير منظره بود كه ناگهان كوچه بي درمیان سربازان دشمن پديد آمد ، و پشت سراو ، لطفعلی خان به نوبت بقلب سپاه حمله بردند ، و تا سربازان قاجار خواهند از جا بجنبند عدهی زیادی از آنان را از دم تیغ گذرانند و اسبهای بادپای چهار سوار رشید در سینه دشت به پرواز در آمدند! این چهار سوار دلاور ، این زجر دیدگان حرمان کشیده این دلیران بد اقبال میرفتند تا دنیا را بكام خود در آورند ، تا بر آرزوهای پایمال شده نشید شادی و مسرت سر دهند و تا بر اتلال ویرانه ها ، کاخی از امید برافرازند ..

اینها مردان راه حقیقت و راستگاری بودند اینها میرفتند تامل را پیشواز کند اینها میخواستند از سایه های خود نیز برتری جویند . درین ! که هرگز دنیا بكام آنها نگشت دریغ ! که در پی هر شهید گوارائی شرنگی از غم و حسرت بكام آنها ریخت ..

مردان چابك سوار ، در سینهی دشت پیش میرفتند و هر يك در اندیشه های دور و درازی فرورفته بودند

## ستاره‌میدر خشمند

غروب روز هفدهم شعبان ماه سال ۱۲۰۷ شهر کرمان بتصرف قوای آغا محمدخان درآمد، آخرین مقاومت‌های کوچک و بزرگ سپاهیان لاطغلی خان زند و مردان ازجان گذشته کرمان درهم شکسته شد... یگر در شهر کرمان هیچکس بر جان و مال و ناموس خود ایمن نبود، همه جا دوچار چپاول شده بود، در همه جا حریق‌های خطرناکی رخ داده بود، و در هر کوی و برزن و کوچه‌ی ناموسها بیاد فئارفته بود!

آغا محمدخان که سببیت سربازان خود را بحساب دلاوری و رشادت آنان میگذارد همه‌ی افراد را طی يك فرمان مورد تفقد قرار داد و بار دیگر تأکید کرد که همه چیز مردم کرمان در اختیار آنان قرار دارد، و هر يك از افراد سپاهی مجاز است بگیرد، بکشد، معدوم سازد، غارت کند، آتش بزند، و دمار از روزگار مردم در آورد.

شهر کرمان، دیگر شهر نبود، يك ظلمت‌کده واقعی بود، شهری بود که در مسیر ایلغار سپاهی جا برو سفاک قرار گرفته بود، شهری بود که مردان و زنان ناچار بودند زیر تیغ دژخیمان زانو بزنند و گوهر بینایی خود را از دست بدهند، زیرا هنوز چندین چشمی که آغا محمد خان خواسته بود کسی کسری داشت!

فرار عجولانه لطفعلی خان و سه تن یارانش آتش دیگری در شهر بر افروخته بود، مردم نسبت باو بدبینی عجیبی یافته بودند، واسارت ستاره نیز مزید بر علت شده بود، همه از یکدیگر میپرسیدند چطور غیرت این مرد طاقت آورد که ستاره را بگذارد و خود راه سلامت در پیش گیرد.

همه مردم کرمان از حادثه‌ی زندگی ستاره باخبر بودند، و بعلاوه دانستند که افراد قبیله‌ی اوتا آخرین نفس ایستادند و جنگیدند و کشته شدند اما از دشمن رو برنگرداندند...

حالا چطور لطفعلی خان ستاره را تنها گذاشت، چطور طاقت آورد این دختر تنها و بیکیس، در جنگال دشمنان اسیر بماند؟ و چطور نتوانست یا نخواست اورا نجات دهد؟

تازه اختران شامگاهی در افق خون آلود کرمان پدیدار شده بودند که سلطان قاجار در عمارت دار الحکومه بر تخت قرار گرفت و فرمان داد اسرارا بحضور او بیاورند...

او همینکه صف انبوه اسیران را دید بدون درنگ فرمان قتل عام همگی را صادر کرد، و آنگاه روبه سرکش که در کنارش دست بسینه ایستاده بود گرداند و پرسید:

«این دختره محبوبه لطفعلی خان جزو اسیران نیست؟  
سرکش دست بر سینه نهاد و تعظیمی کرد و گفت:  
«خیر! قربانت گردم، اورا در جای علیجده نگهداری میکنند.

آغا محمدخان با صدای بلند امر داد:

«آن دختر را بیاورید، نامزد لطفعلی خان زند را!

چیزی نگذشت که ستاره بدرون آمد، رنگ چهره اش بشدت پریده بود، موهای سیاه و افشانده اش روی سینه و بناگوشش موج میزد، و چشمانش، چشمان سحار و فتنه جویش لمعان عجیبی داشت.

آغا محمدخان گفت:

«ها! بیا جلو بینم دخترک کولی! تو محبوبه لطفعلی خان هستی؟ می-  
گویند تو خیلی او را دوست داری خود را سایه‌ی او میدانستی؟ اینطور  
است؟

ستاره سر بزیر انداخت و جوابی نداد.  
خان قاجار کوشید که خمی بلحن صدایش بدهد و فریاد زد:  
« چرا جواب نمیدهی دخترک بیابانی؟  
ستاره پرسید :

«چه بگویم مردک وحشی!  
و در کلامش بکنوع تحقیر آشکار بود.  
آغا محمدخان گفت:

«گویا سربتن تو سنگینی میکند دختر، اما باید بتو بگویم که تو و  
لطفعلی بز دل را باهم خواهیم کشت، زیرا او فقط لیاقت شما بیابانگردان را  
دارد و بس!...»

صدای خنده سلطان قاجار در فضا پیچید و ادامه داد:

«دخترک بدبخت! کدام عیش را از این مرد بیمار بردی؟ کدام بوسه را  
طلب کردی و چشیدی، حواست کجاست دختر! من لطفعلی خان را بزرك  
کرده‌ام، او مرد نیست... مردانگی ندارد.

ستاره با چشمان شعله ورش بدیدگان ریز و حيله بار سلطان قاجار  
نگریست و داد زد:

«این فضولها بشما نیامده است، بروید فکر بدبختی خودتان باشید.  
رنك از لبان خان قاجار پرید، دستهای شلاقش را در دست فشرد؛ از روی  
صندلی برخاست، چند قدم روبه ستاره جلو آمد و با صدائی رعد آسا  
پرسید:

«چه گفتی؟ دختر... چه گفتی حرفت را تکرار کن.  
ستاره بدون بیم و پروائی گفت،

«شما نکبت هستید، شما درمانده و بیچاره و فلک زده هستید، يك  
موی گنبدیده سردار من، امیر من، معشوق من، قلب وهستی وزندگان من،  
به سرتاپای موجود رزل و بی عاطفه و خون آشامی مانند تو میسازد،  
دیگر چه از جان من میخواهید؟ فرمان دهید مرا بقتل برسانند، ای مردک  
بیچاره و قسی القلب!

فریاد ستاره آنقدر لرزاننده و پرطنین بود که سراسر تالار دارالحکومه

بغاموشی فرورفت ، و آغا محمد خان که در هیچ زمانی خونسردی خود را از دست نینداد یکقدم به جلو برداشت و گفت :

«بیچاره ! لطفعلی خان باتفاق سه نفر ، و فقط سه نفر ، از دروازه های سلطانیه گریختند و رفتند ، بدون اینکه کمترین یادی از تو داشته باشند ، الان تمام شهر در تصرف قوای منست و لطفعلی خان و سه تن از دوستانش ، دوستان تهنی مغزش ، معلوم نیست بکدام سمت روی آورده اند تا پناه جویند یا دستکم شکم گرسنه ی خود را سیر گردانند !

ستاره حرف خان قاجار را برید و داد رد  
«محال است ! او بدون من جایی نمی رود ...»

صدای قهقهه ی خان قاجار در تالاری پیچید ، دو دست خود را محکم بهم کوفت و به حاجبی که بدرون آمده بود گفت :

« فوراً طغرل بیك را به اینجا راهنمایی کن !

حاجب تعظیمی دیگری کرد و بیرون رفت و چند لحظه نگذشت که طغرل بیك بدرون آمد ؛ دو دست خود را بسینه نهاد ، تعظیمی کرد و گفت :

«حضرت سلطان چه امر و فرمایشی دارند تا با جان و دل اطاعت کنم ؟  
آغا محمد خان گفت :

«هیچ ! میخواستم باین دختر بگویی که محبوب او ، معشوق او ، و روشنائی چشم و دل او با چه نکبت و خواری فرار را برقرار ترجیح داد ، و چطور او را دست بسته در حضور ما گذاردند ، بگو طغرل بیك ...»  
و روبه ستاره گرداند و گفت :

«اگر نمی شناسی معرفی کنم ، طغرل بیك از سرداران لطفعلی بود و اکنون حاکم شهر کرمان است و از جانب من مأموریت دارد تمام طرفداران معشوق ترا از دم تیغ جلاد بگذرانند .  
طغرل بیك روبه ستاره کرد و گفت :

«آنطور که گماشتگان من خبر داده اند ، البته خبر درست و صحیحی است ، لطفعلی خان باتفاق سه نفر از دوستانش از خندق شهر گذشته است و اکنون گویا در راه شهر دیگری میباشد ، هر چند راه دوری انتخاب کرده ، اما بیچاره نینداند دیگر در هیچ نقطه یی از کشور او راه نخواهند داد .



ستاره بای بی پروائی داد کشید :  
«خفه شو! لطفعلی خان، شاهنشاه اهران است و در قلب تمام مردم  
این مملکت جای دارد.

آغامحمد خان برافروخته و آتشین طبع جلو آمد و درحالی که باده  
شلاقش بازی می کرد و آن را آهسته آهسته بکف دست خود می کوفت  
فریاد زد:

«تو باید خفه شوی! وحشی بیابانگرد!  
ایران فقط يك سلطان مقتدر دارد و آنهم من هستم ، سلطان آقا  
محمد خان قاجار!

ستاره یکقدم رو باو برداشت، سرش را بالا گرفت ، و تفی بصورت  
سلطان قاجار افکند و فریاد کشید :

«تو مرد نیستی! دیوانه خونخوار! تف بر روی تو باد ..  
خشمی چنان ناگهانی بر سراپای آغامحمد خان مستولی شد که بدون  
لحظه ای تف فکر شلاق خود را بالا برد و با شدتی وحشیانه بچهره ی نازک دخترک  
بینوا کوفت، خون از جای شلاق جستن زد و دوضربه شلاق دیگر خان قاجار  
پیراهن دخترک را درید و او را بر زمین افکند .

ستاره از این ضربات کشده مانند مار بنخود می پیچید، اما حتی قطره  
اشکی در چشمانش راه نمی یافت .  
آغامحمد خان داد زد:

«جلاد !  
و چهار پنج ضربه دیگر را چنان بر پیکر لطیف دخترک فرود آورد  
که ستاره درحالتی مانند بیهوشی افتاد.  
جلاد دريك چشم بهمزدن در تالار حاضر شد و آغا محمد خان  
فریاد زد:

«سراورا جدا کن، زجر کشش کن، معطل نشو .  
جلاد نطح بر زمین گسترد ، بسوی ستاره که بر زمین افتاده بود  
پیش رفت.

ستاره، چشمانش را گشود، و چون قیافه‌ی دژخیم و آغا محمد خان را دید باردیگر باتمام قوایش فریاد زد:

«بمیرای مردك بیچاره و نکبت! تو سزاوار مرگی .. یقین بدان درد دنیا و آخرت روی خوشی و خوشبختی را نخواهی دید، تو محکومی، محکوم بیچاره‌ی هستی که باید بسوزی و بسازی.

جلاد او را بر روی نظم نشانند و ستاره باتمام قلبش فریاد زد:

لعنت بر تو باد ای نامرد فرومایه !

جلاد دستهای او را از پشت بست، سرش را بالا آورد، دوانگشت خود را در منخرین بینی ستاره فرو برد و خنجر برنده اش را بگلوی او گذارد .

در این دم سرکش که همچنان خاموش و دست بسینه در کنار آغا محمدخان ایستاده بود جرأتی بخودداد و با صدای بلند بدژخیم گفت:

بفرمان سلطان بزرگ دست نگهدار!

دژخیم برجای ساکت ماند .

آغا محمد خان باخشم رو بسرکش کرد و گفت:

«من کی چنین فرمانی دادم ؟

سرکش تعظیمی کرد و جلوتر رفت، و بطوری که هیچکس صدای او

نمیشنید گفت :

قربانت کردم! کشتن این دختر با این وضع هیچگونه فایده‌ی ندارد باید این دختر را با لطفعلی خان در یکجا قرار داد؛ هر بلایی سربکی از آن هاییاید کافی است دیگری قالب تهی کند چاکر صلاح نمیدانم مفت و مسلم او کشته شود ، چه فایده دارد که سراز بدن این دختر جدا گردانند؟ تازه يك امید ما هم بیاد فنا خواهد رفت ..

سلطان قاجار پرسید:

« کدام امید سرکش ؟

مرد خیانتکار و دغلباز گفت:

« قربان ! امید اینکه لطفعلی برای رها ساختن ستاره بسوی ما با؟

گردد ، اینکار حتمی و تردیدناپذیر است ، او دیر یازود دلش هوای ستاره

را خواهد کرد، خود را بآب و آتش خواهد زد تا او را نجات دهد، و الان ستاره  
گروگان گرانبهاست... گروگانی که میتوانند بسیاری از کارهای آینده ما  
را انجام دهد!

سلطان قاجار پرسید:

« یعنی میگوئی از کشتن او صرفنظر کنم؟  
سرکش گفت:

« آری! حضرت سلطان... این دختر آنقدر لیاقت ندارد که غضب  
سلطان بزرگی مانند شما را برانگیزاند فرمان دهید او را در مکان امنی  
نگاهدارند، و بخصوص توجه فرمائید هیگونه جسارتی با او نشود، زیرا اگر  
خبر برسد که ستاره دیگر آن دختر همیشه نیست ممکنست لطفعلی خان  
برای همیشه از او بگذرد و دنبال کار خود را بگیرد، اما اگر بدانند در پناه  
شما و تحت حمایت شما اسیر است برای رهائی او از هیچکاری دریغ نخواهد  
کرد، اینکار بود و صلاح ماست، حضرت سلطان!

سرکش آنقدر آهسته و متین صحبت می کرد که سلطان قاجار تحت  
نفوذ کلمات او قرار گرفته بود و با دست به جلاد اشاره کرد که از ستاره  
دور شود!

ستاره که بانهایت شجاعت و بیباکی در انتظار يك مرگ زودرس  
بود چون دور شدن دژخیم را داد، بقیقه خنده سرداد و گفت:

« چطور شد مردك تهی مغز! پشیمان شدی؟

آغامحمد خان لب زیرینش را گزید و گفت:

« او! هنوز با تو کار ما دارم دختر خانم! معشوقه ی عزیز حضرت  
لطفعلی خان! یاروفادار و سایه جدایی ناپذیر او...

و چنان با صدای زیروزنانه اش خندید که لرزه بر مهره های پشت  
ستاره افتاد.

دخترك بیابانی، سرداست گرفت و گفت:

می دانستم این جرأت و شهامت را نداری که سایه شاهنشاه زند را از روی  
زمین برداری، همه کارهای تو - ای مردمغضت بیچاره - با خدعه و نیرنگ و  
فریب توأم بوده است و الا مرد میخواهم که بتواند در برابر ضربه شمشیر  
امیرزند ایستادگی کند، مگر شما با همین فریبکاری ها و لاف زدنهای پیهوه

کار خود را از پیش بردارید مگر با پول و زور و تهدید و تطمیع و آدمکشی  
بتوانید بجاه و مقامی برسید، اما بدانید که او ... لطفعلی خان بزرگ،  
شاهنشاه ایران در همه جا شمارا دنبال خواهد کرد و تا انتقام خون بیگناهان  
را از شما دغلکاران بدنهاد نگیرد آرام نخواهد نشست ..

سرکش، بالبخند موزیانه بی به ستاره نزدیک شد و گفت:

« بس کن دختر! برو دعا بجان من کن که واسطه شدم و فرمان عفو ترا  
از سلطان برو بحر گرفته والا اکنون ز بر تیغ جلا از پا در آمده بودی .  
ستاره بدون اینکه اندک لرزشی داشته باشد گفت :

« زود از چشم دور شو خیانتکار ززل بسزوا از جلو من کنار برو  
عفریت دوزخی ! تو و ارباب تو کوچکتر از آنید که بخواید مرا به بخشید،  
شما از ترس جرأت ندارید مرا بکشید، می دانید اگر به دست امیر من گرفتار  
آئید دیگر به هیچ چیز شما رحم نخواهد کرد ... خفه شو احمق موزی!  
خفه شو جاسوس مزور و فروما به !

سرکش لبخندی زد و برای اینکه خود را تک و تانیندازد گفت :

« خیلی عصبانی هستید دختر خانم! عیبی ندارد، یکی دوسه روز دیگر  
حال شما بجای خواهد آمد و آنوقت بجان حضرت سلطان و من دعا خواهید  
فرستاد.

ستاره دادزد!

« من دعای خیر در حق شما دو نفر دارم و آن اینست که خداوند بزرگ  
و بخشنده نسل شمارا از این کشور براندارد، این دعای خیری است برای  
تمام مردم مملکت ما!

سرکش با شرمساری سر بریزرا فکند و گفت:

« من از پیشگاه حضرت سلطان عفو ترا خواستاری کردم و چون به  
قلب رئوف و مهربور شاهنشاه ایمان راسخ دارم از حضور مبارکشان تقاضا  
خواهم کرد که ترا در محیط امن و امانی نگهداری کنند تا روزی که  
لطفعلی خان را هم بکنار شما بفرستیم و تکلیف هر دوی شما را یکسره  
سازیم ...

ستاره همانطور که بزانون در افتاده بود از جانیم خیز شد، و ناگهان ...

... ناگهان با سر چنان بناف سرکش فرو کوفت که مرد دغلباز چهار پنج قدم دور تر نقش زمین شد و در شدیدی در شکم او پیچید...

ستاره، مانند يك ماده شیر خشمناك بسوی او جستن کرد و چند لگد محکم بر سر و پهلو و چهره سرکش نواخت.

این ضربات تند و سریع باندازه بی شدید و بیباکانه بود که اگر فریاد استمداد سرکش بر نمیخاست و حاجبان بیاریش نیآمدند و ستاره را از او دور نمی کردند بدون تردید می بایستی نعش او را از تالار دارالحکومه بیرون برند.

حمله شجاعانه و سریع ستاره و حالت اضطراب آلود سرکش، چنان آغامحمدخان و حاضران را بخنده در آورده بود که هیچ کدام نمیخواستند متوجه وضع غیر عادی دارالحکومه شوند و همه بصدای بلند میخندیدند و سرکش را مورد تمسخر قرار داده بودند.

سرکش بدون اینکه از روبرو از جا برخاست و در حالیکه از شدت درد و ناراحتی نفس نفس میزد گفت:

«قربان: چه میشود کرد؟ باید تمام این وقایع و پیشآمدها را بامید آینه تحمل کرد...»

.. بگذارید من از مشوقه لطفعلی خان هم کتک نوش جان کنم، آخر روزی خواهد رسید که این دو موجود را کنار هم دیگر قرار دهم و بآنچه دلم می خواهد با اجازه حضرت سلطان جامه عمل بپوشانم.  
آغامحمد خان در حالیکه بصدای بلند میخندید گفت:

«آخر سرکش تو اینقدر بیعرضه و نالایق هستی که يك دختر بیابانی بادستهای بسته میتواند ترا بزمین بزند و دمار از روزگارت بر آورد؟  
سرکش بدون آنکه خود را بیازد گفت:

«قربانت گردم! این دختر سایه لطفعلی خانست، تنها بچنک مردان می رود، وحشی و بیباک گردد می باشد، خودش را يك تنه حریف ده مرد کردن کلفت میداند، منم آدمی نیستم که بخوام برخلاف منویات قلبی ام قدمی بردارم، و الا کاری نداشت که دشنام را با اجازه حضرت سلطان در قلب ظریف

او فروبرم

اما فکر آینده را میکنم ، آینده بی که باید باسعادت حقیر بستگی داشته باشد ، آینده بی که انشاء الله تمام آرزو های قلبی ، برآورده خواهد شد

آغا محمدخان - همانطور که شیوهی همیشگی او بود - ناگاه ابرو درهم کشید و بابانك بلند و اعتراض آمیزی پرسید :

«ها! سرکش... باز از آینده دم میزنی، شاید برای صدمین بار باشد که من از زبان تو این جملات را میشنوم ، همیشه آینده، همیشه در فکر و ذکر آینده، و همیشه با امید آئنده! مگر تو مردك هوشیار با آینده چه پیمانی داری که اینطور فریفتهی آن هستی؟  
سرکش گفت :

«قربانت گردم! از نخستین روزی که وارد اینهمه هنگامه های پر نشیب و فراز شدم جز آینده بچیزی فکر نمی کردم ، هر چه دیدم، هر کار کردم، هر چه شنیدم با آینده بستگی داشت، و این آینده گویا بقلب من الهام شده است که اینقدر ها دور نیست... شاید بتوانم بگویم که در ظرف یکی دو ماه آینده...

ناگهان صدای ستاره جملهی سرکش را اینطور تمام کرد:

«سرتودغلباز و این خواجهی خبیث بردارها دیده خواهد شد»

و با سر بهرد و اشاره کرد و فشاری بدستهای بسته اش وارد آورد...

آغا محمدخان که خشمی شدید در درونش برپا شده بود رو بطغرل بيك کرد و گفت:

«این دخترک را در یکی از اتاقهای همین دارالحکومه نگهدارید . نگهبان پیری را مأمور او کنید ، نگهبانی که از شهوات جوانی بدور باشد ، جانب احتیاط را از هر حیث مراعات نماید، نباید لکه ئی بدامن او بنشیند، زیرا لطفعلی برای نجات او خواهد آمد ، و آنوقت حسابش یکسره خواهد شد. چه فایده ئی دارد که او پیایی از جلو من بگریزد و من در همه جا در جستجوی او باشم؟

و سر بگوش طغرل بيك نزدیک کرد و افزود:

« کاری نکن که باین دختر بد بگذرد، در ظاهر خشن و سخت گیر باش،  
اما در باطن از مهر بانی دریغ نورز...  
طغرل بیک سرفرود آورد، و آغا محمدخان با همان لحن آرام گفت:  
« ما بوسیله‌ی این دختر خیلی کارها میتوانیم انجام دهیم و اگر او از  
دست ما برود تقریباً نیمی از نقشه‌های ما بهم خواهد خورد، خیلی مواظب  
گفته‌های من باش.

طغرل بیک با صدای بلند گفت :

« اطاعت میشود قربان!

و بلافاصله بجانب ستاره رفت، بازوی او را گرفت و کشان کشان از  
تالار بیرون برد.

ستاره وقتی از تالار بیرون آمد، دست از مقاومت برداشت و با قدمهای  
آهسته همراه طغرل بیک براه افتاد.

طغرل بیک که پیاس خیانت‌های فراوان خود بحکمرانی کرمان منصوب  
شده بود و در بیک مدت کوتاه از چپاول و غارت و باج‌گیری و رشوه، آینده‌ی  
خویش را تأمین کرده بود میکوشید با پند و اندرز ستاره را آرامش دهد ،  
اما این دختر بردل و بیابان گرد کوچکترین وقعی بگفته‌های او نمیگذاشت  
و تنها گاهی بانگاه پر کینه و شعله‌ور بچهره‌ی او مینگریست و همچنان خاموش  
مییامد.

همانطور که آغا محمد خان دستور داده بود ستاره را در یکی از  
اتاقهای کوچک دژ الحکومه سکنی دادند و یک نگهبان پیر کرمانی شب و  
روز از او مراقبت میکرد.

این مرد روزهای اول خشن و سخت‌گیر و بیرحم بود ، کمتر با ستاره  
حرف میزد، فقط هنگام شام و ناهار اندکی کنار او می‌نشست ؛ اما یکشب  
این پیرمرد دستخوش چنان احساساتی شد که یکباره نظر او نسبت بستاره  
دگرگون گردید .

آنشب، ساعتها از نیمه شب گذشته بود، همه جای شهر در بیک خاموشی  
سهمگین فرورفته بود، از دور تنها ناله‌ی یک مرغ شبانه که بر فراز درخت  
کهنسالی نشسته بود بگوش میرسید .

پیرمرد نگهبان ، مانند همی پیرمردان کم خواب بود؛ در بستر خود دراز کشیده بود و از پشت پنجره به کناره آسمان مینگریست ؛ فکر می کرد دیگر چیزی بطلوع صبحدم نمانده است.

ناگهان از اتاق کوچک ستاره صدائی برخاست، صدای آواز محزونى که شرر بجانها میافکند، صدائی که تمام بدن پیرمرد را بلرزه در آورد... دخترک با آهنگی هیجان انگیز ولرز زاننده میخواند:

«هر دم صدای نی میاد

«آواز بی دربی میاد

«لطفعلی خانم کی میاد

«روح و روانم کی میاد

صدایش در پایان این شعر ساده و بیابانی، ناله می میشد که در دل سنگ اثر میکرد...

پیرمرد از جا نیم خیز شد، احساس کرد اشکی گرم از چشمانش سر از پر شده است و روی محاسن سپید او میچکد.

باز ستاره میخواند :

«روح روانم کی میاد...»

«لطفعلی خانم کی میاد...»

پیرمرد نتوانست طاقت بیاورد، از جا برخاست، بسترش را ترک کرد، و باتک پا بسوی اتاق ستاره رفت...

گریه می شدید و ناگهانی بستاره دست داده بود. آتشی که در سینهی او شعله می کشید آنقدر سوزاننده و فروزان بود که دختر صحراها بدون اینکه خود بدانند ناله میکرد و اشک میریخت، روح و قلب او خورد شده بود؛ دوری از لطفعلی خان؛ دوری از مردی که او را بیشتر از جان و هستی خود دوست می داشت؛ دوری از کسی که بخاطرش شبها تا صبح بیدار میماند و تنها از صدای نفس کشیدنهای ممتد او لذت میبرد، دوری از مردی که فقط يك بوسه در حالت بیخودی از او ربوده بود و با همان يك بوسه آتش بخرمن هستی او افکند، دوری از محبوبی که در عالم رؤیا او را دیده بود و هنگامی که رؤیایش بحقیقت پیوست بر بالهای آرزو نشست و تا اوج احلام جوانی طیران کرد، دوری



اُذاین معشوق، اُذاین مرد، اُذاین امیر کارسپهل و ساده‌ئی نبود.  
ستاره گاهی تعجب میکرد که چطور در غیاب او زنده مانده است، چطور  
نفس میکشد، و چطور قلبش می‌تپد؟

آیا باور کردنی بود که او از محبوب قلب خود دور باشد و زندگی  
کند .

ستاره، امیدانست چطور این شعرو این آهنگ سوزنده بر قلب او الهام  
شده است؟ مثل این بود که سروشی در گوش او نغمه‌ئی جانسوز خوانده بود و  
او کلمات این نغمه را در عالم رؤیا حفظ کرده بود:

«هر دم صدای نی میاد

«آواز بی دربی میاد

«لطفعلی خانم کی میاد

«روح روانم کی میاد

و نام لطفعلی خان بود که ستاره را بگریه و امیداشت... گریه‌ی ستاره،  
شعر حساس او، آوازه‌جزونش پیرمرد نگهبان را بحالتی غریب و ناآشنا  
افکنده بود، او مرد مهربانی بود، از جوانی خود خاطره‌های فراوان داشت ،  
میدانست هیچ آتشی سوزنده‌تر، پرشکوه‌تر از آتش عشق نیست میدانست این آتش  
وقتی بر جانهای حساس بیفتد چه شور و غوغائی پیا میکند، میدانست که ستاره؛ این  
سابه‌ی امیر لطفعلی خان زند، در چه درد جانفرسایی میسوزد و مینالند...

نگهبان پیر آهسته قفل اتاق ستاره را گشود، و در میان تاریکی چشمش  
بستاره افتاد که سرش را بزانویش تکیه داده بود و شانیه‌هایش از شدت گریه  
تکان میخورد .

مرد پیر باهستگی برگشت ، چراغ اتاق خود را برداشت و بسوی  
ستاره آمد .

پرتو چراغ روی گیسوان ستاره تابیدن گرفت اما دخترک از جا  
تکان نخورد .

مرد پیر لبخند زنان جلو رفت، دستی بگیسوان او کشید و با مهربانی  
یک پدر گفت:

« دختر جانم! بچه فکر میکنی، غصه‌مخور، خدا کریم است.

ستاره همچنان ساکت ماند .

پیرنگهبان دوباره گفت:

«دختر جانم، از من مترس، من دوست توام؛ دلم آتش گرفته است، تو هنوز بفکر سردار رشید مردم کرمان هستی؟ بفکر لطفعلی خان؟

اشک در چشمان پیر مرد جمع شد و صدای لرزانش ستاره را تکان

داد :

اسم او را میآورد، اسم لطفعلی خان را، اسم محبوب او را...

ستاره سرش را بالا گرفت، و پیر مرد در پرتو چراغ چشمان رخشنده

وزیبا و پراشک این دختر را دید، و تمام قلبش لرزیدن گرفت.

ستاره با پشت دست چشمانش را پاک کرد و با صدای بغض آودی

گفت :

«خیلی خوب قدر این سردار رشید را دانستید، خیلی خوب از نگهداری

کردید، و حالا هم خیلی خوب از دوستان او حمایت میکنید !

پیر مرد سرش را پائین افکند و جواب داد:

«چه میشود کرد دخترم ! دنیاست و هزار رنگ دارد ، هر روز بکام

یکی میگرود ؛ تنها ما مردم بی پناه هستیم که در این میانه نمی دانیم چکار

کنیم !

ستاره که صدای لرزان و سر افکنندگی پیر مرد قوت قلبی باو بخشیده

بود گفت :

«چرا ! شما هم می دانید چکار کنید ، يك روز ركاب يك مرد شمشير

میزنید و روز دیگر بندهی کسی از زن کمتر !

پیر مرد با صدای آهسته یی گفت :

«دختر جان ! ممکنست بعضی ها باشند و اینطور زندگی کنند، اما من

در مدت عمرم همیشه طرفدار حق و عدالت بوده ام .

الان بیش از پنجاه سالست در دستگاه حکومت کار میکنم ، درست

کردار و درستکارم، هیچکس از من رنجشی ندارد، مدت ده سالست دوهمین

کاخ دارالحکومه هستم، فرماندهان بسیار دیده ام، هر روز یکی خود را آقا

و سرور من دانسته است، حالا هم نوبت مردی مثل طغرل بيك میباشد

میگویند او خیانت کرده است، اونان بیشرفی خود را میخورد او دو  
رو و حقه باز است، اینها ... راست یادروغ بمن مربوطه نیست، من باید کار کنم  
و مستمری خود را دریافت دلم، همین و بس!

ستاره گفت:

«مگر مدتی که امیر لطفعلی خان در کرمان بود از او درشتی و غتابی  
دیده‌یی؟ بکسی آزاری رسانده است؟ بدی کرده است؟  
پیرمرد گفت:

«نه! هیچکس نیست که از او اذیتی دیده باشد اما مردم حالا دل پر دردی  
دارند، میگویند تقصیر او بود که ما را تنها اسیر دست يك خواجه خونخوار  
ساخت و خودش گریخت.

ستاره گفت:

«مطمئن باش پدر! لطفعلی خان کسی نیست که از جلوی دشمن بگریزد  
من یقین دارم دوستانش او را از معرکه بدر برده‌اند، چون ایران بوجود  
این مرد احتیاج دارد، چون باید او زنده بماند تا مملکت را نجات  
دهد. این سخنان را من بارها از زبان دوستانش شنیده‌ام.

پیرمرد گفت:

«من با این چیزها کاری ندارم، الان که تو آواز میخواندی و گریه  
میکردی، منم بیاد لطفعلی خان افتادم، او را در نظرم مجسم کردم که چه آقایی  
و جلادتی داشت چگونه راه می‌رفت چگونه نگاه میکرد و چگونه با همه  
مهربان و رؤف بود.

ستاره سرش را بالاتر آورد، و همانطور که قطره های اشک از  
چشمانش فرو میریخت گفت:

دردنیا يك آرزو دارم، فقط يكبار ... يكبار ديگر او را به بينم، او  
را همینطور که تو تعریف میکنی! و بعد حاضر بمیرم...

بغض گلوی ستاره رافشرد و نتوانست حرفش را تمام کند.

پیرمرد که در تأثر شدیدی فرورفته بود گفت:

«دلم میخواست میتوانستم ترا با این آرزویت برسانم، من عمر خودم را  
کرده‌ام، دیگر جوان نیستم تا آرزویی داشته باشم، الان فکری جز بر آورده

شدن آرزوی توندارم؛ باور کن که راست میگویم اما مگر میشود امیر لطفعلی خان را یافت؟

ستاره بالحنی مملواز امید گفت:

«چرا نمیشود من باینمرا از دروازه کرمان بیرون بگذارم او را در عرض دوروز خواهم یافت؛ امیر مرد ناشناسی نیست، بهرطرف رو کند هزاران دوست و دشمن دارد و همه میدانند در کجا بسر میبرد.»

«چطور میتوان از کرمان بیرون رفت، اصل حرف در اینجاست.»  
ستاره جواب داد:

«پدر! بیاوین مرحمت را در باره من بکن؛ پیش خدای بزرگ و بی همتا روسپید خواهی بود من از مال دنیا يك بازوبند طلا دارم که یادگار عموی بزرگوارم است.»

میدانی که این عموی من بجای پدر من بود، بالاتر از او بود؛ و در همین کرمان رو بروی چشمانم در خاک و خون غلتید و جانش را نثار امیر و مردم کرمان کرد.

این بازوبند یادگار گرانبهایست اما حاضرم آنرا بتو تقدیم دارم و روزی که با امیر رسیدم هرچه از مال دنیا بخواهی در اختیارت خواهم گذارد.

پیر مرد خندید و گفت:

«دختر جان! من آدم طمع کاری نیستم، احتیاجی بمال و منال و دولت ندارم، اما فکر میکنم چطور خواهم توانست ترا از کاخ دارالحکومه تا دروازه بیرم و باچه حیلہ می میتوان از دروازه گذشت.»

هرچند اغلب افراد سپاهی مرا می شناسند، اما مشکلی است که مرا با توبه بینند و دم نزنند.  
ستاره گفت:

«پدر! حالا که میخواهی این دلرحمی و بزرگواری را بجا آوری به خداوند بزرگ توکل داشته باش. اوست که میتواند همه کارها را رو بر راه راست بیاورد، اوست که قادر است بمانمراهی دهد.»

پیر مرد که از صفای نیت این دختر در شگفت مانده بود پرسید:

« تو میتوانی لباس مردانه بپوشی ؟

ستاره گفت:

« من تا آخرین لحظات جنگ لباس مردانه در برداشتم ، لباس  
سربازی !

پیرمرد گفت:

« فکری بخاطر من رسیده است ، باید يك دست لباس مردانه برای  
تو مهیا کنم تا آنرا بپوشی ، دواسب چابک و تیزرو هم لازم است که امیدوارم  
آنرا هم بوسیله دوستانم بدست آورم. من همراه تو خواهم آمد، ترا بدست  
امیر خواهم سپرد، و خود راه دیار دیگری درپیش خواهم گرفت، بگذار در سر  
پیری این خدمت را هم در راه خدا انجام دهم .

ستاره گفت :

« این مرحمت شماست! و یقین داشته باشید که امیر آنرا بی پاداش

نخواهد گذارد، راستی پدر جان اسم شما چیست؟

پیرمرد گفت :

« مرا همان پدر خطاب کن دخترم، از این کلمه تو خوشم میآید ، پدر...

پدر !

ستاره گفت:

« وقتی ما در بم بودیم ، پیرمرد روشندل و روشن ضمیری بود که  
همه او را از جان و دل دوست داشتیم ، خیلی شبیه شما بود، او را پدر خطاب  
میکردیم ، مرد شجاع و رشیدی بود، از هیچکس پروائی نداشت او با کمک  
دوستانش نهضت مقاومتی علیه امیر نصر درست کرده بود ، خانه اش را  
بدوستانش سپرده بود وقتی امیر وارد بم شد و سلیم خان از رشادتهای این  
پیرمرد گفتگو کرد چشمان امیر از اشک شوق و مسرت پر شد . براستی پیر  
مرد عجیبی بود ، هر کجا هست خدا سلامتش بدارد ، او هم خواهش میکرد تنها  
پدر خطابش کنیم .

پیرمرد چشمانش را گشود و پرسید:

« گفتید در بم ؟

ستاره گفت :

« آری !

پیرمرد پرسید :

«دوست سلیم خان بود؟»

ستاره گفت :

« در کنار یکدیگر شمشیر میزدند!»

پیرمرد پرسید:

« خانه اش در کوچه بی نبود که یکسر آن بمیدان عمومی میرسید؟»

ستاره گفت :

« چرا !»

پیرمرد گفت :

« باو پیروشندل میگفتند؟»

ستاره گفت:

« آری! پدر...»

مردنکهبان پرسید:

« او دوست شما بود؟»

ستاره گفت :

« همه تعریف می کردند که او سمت پدري در حق دوستان امیرزاده

دارد ....»

پیرمرد گفت :

« حالا نمیدانید در کجاست؟»

ستاره گفت :

« بدون تردید در بزم است و در خدمت قلی بیگ بزم میرد . امیرزاده

خیلی سفارش او را بجا کم کرده بود، حتی دستور داده بود دو برابر حقوق

و مستمري سربازان خاصه را باو بدهند...»

ناگهان پیرمرد ستاره را در آغوش کشید، و در حالی که با صدای پر

بغضی گریه می کرد گفت :

« آه ! دخترم . . . خبری بمن دادی که سالهاست در انتظار آن

بودم.

ستاره با تعجب سر بلند کرد و گفت:

«چطور پدرجان!

پیرمرد گفت:

«آن پیرمرد... آن پیروشندل، آن دوست طرفدار امیرزاده، او که میگوئی خیلی شبیه من، است برادرم.. برادر عزیزمن، برادر بزرگ من است!

ستاره با تعجب گفت:

«آه!

پیرمرد گفت:

«آری! دخترم... او برادر بزرگتر من است منم مدتی در بم بودم اما از روزی که به کرمان خراب شده آمدم دیگر خبری از او نداشتم، میدانی که چقدر اوضاع شلوغ و درهم است و کسی مجال ندارد خبر از دوستان و اقوام و نزدیکان خود بگیرد، حالا تو این خبر را بمن دادی، خبر سلامت او را، خبر موفقیت های او را. خبر خوشبختی او را... خدایا شکرت!

ستاره گفت:

«راست گفتی پدر! دنیای عجیبی است، چطور دو نفر را باهم روبرو می کند، چطور از این و آن صحبت بمیان می آید؟

پیرمرد گفت:

«فقط سرافرازم که پیش از اینکه از برادرم حرفی بمیان آید من تصمیم گرفته بودم شما را به امیر لطفعلی خان برسانم، چون اگر حالا این پیشنهاد را کرده بودم خیال میکردی بخاطر برادرم اینکار را می کنم درحالی که من بخاطر انسانیت، بخاطر قلب پاکم، و بالاتر از همه کس و همه چیز بخاطر خشنودی خدا..

ستاره گفت:

«از تو ممنونم پدرجان! چه وقت...

پیرمرد حرف او را برید و گفت:

«میدانم چه میخواهی بررسی، چندروز فرصت لازم است، باید نهایت احتیاط را مراعات کنیم، می دانی چگونه سهل انگاری به قیمت نابودی هر دوی ما تمام میشود، من از صبح فردا دنبال اینکار خواهم بود مقدمات را فراهم

خواهم کرد و خبرش را بتو خواهم داد...

ستاره گفت:

« خداوند بزرگ بشما جزای نیک دهد...»

پیرمرد با صدایی پراحساس گفت:

« آمین...»

و افزود:

« دخترم! چیزی به طلوع سپیده نمانده است یکی دو ساعت با خیال راحت

استراحت کن، بخواب!

ستاره گفت:

« اگر این چند شبانه روز از شدت اندوه خوابم نمیبرد، حالا از شدت

خوشحالی خوابم نخواهد برد

پیرمرد خنده کنان گفت:

« نه؛ باید حتما بخوابی، قوای تو رو به تحلیل رفته است، باید تجدید قوا

کنی، شاید مجبور شدیم چند شبانه روز در بیابانها اسب بتازیم و بخواب

نرویم.

ستاره گفت:

« اوه! شما هنوز مرا نشناخته اید، من دختر بیابانها هستم، می توانم

بیدار بمانم، خوب می توانم اسب بتازم، و خوب میتوانم چند شبانه روز روی

زمین اسب بیدار بمانم...

پیرمرد با مهربانی پرسید:

« برای همین ترا سایه امیر می نامیدند.

ستاره بالبخند محزونگی گفت:

« آری! من هرگز از امیر جدا نمیشدم، حتی مواقعی که اوه خواب

بود من کنار چادر او یا پشت در اطاق او بودم، این اولین باریست که من از

امیر جدا شده ام، جدا مانده ام.. و می دانم او هم از دوری من ناراحت است.

پیرمرد گفت:

« حالا دخترم! بحرف من گوش کن چند ساعت استراحت برای تو

لازم است، بخواب! بانیٹ پاک... شاید امیر را در خواب دیدی.

ستاره شادمان و مسرور گفت:



« آه ! پدر .. راست میگوئی ؟

پیرمرد گفت:

« یقین دارم اورا در خواب خواهی دید.

دخترک ساده دل در بسترش خزید ، سرش را روی متکای کثیفی جا بجا کرد و گفت:

«حتماً خواهم خوابیده؛ شاید اورا در خواب ببینم؛ آخر نمیدانی پدر جان که چقدر دلم برای او تنگ شده است.

پیرمرد بالحنی تأثر بار گفت:

«حق داری دخترم؛ امیدوارم حرف من درست در بیاید ، و او را در خواب به بینی؛ اورا همانطور که میخواهی ...  
ستاره گفت :

«میخواهم اورا شاد و خرسند ببینم، میخواهم ببینم از دوری من چکار میکنند، میخواهم بدانم بیاد من هست؟  
پیرمرد گفت:

«بخواب دخترم؛ بخواب...»

و چراغ را از روی زمین برداشت، بجانب دررفت و گفت:

«خدا حافظ دخترم!

ستاره از ته دل گفت :

«بخدا سپردمت پدر ...»

پیرمرد بیرون رفت، و چشمان ستاره اندک اندک رویهم افتاد...

# دشمن میآید

در چهارده فرسنگی شهر کرمان، امیر و یارانش از اسب پائین آمدند؛ آنجا قصبه کوچکی بود، در سمت راست نیز از انبوهی دیده میشد، و در سمت چپ کوه عظیمی سربلک کشیده بود. سلیم خان که چشمانش از شدت خستگی و بیخوابی سرخ و متورم شده بود گفت:

«امیر، در کنار این نیز از استراحت کنید، شما بیش از هر چیز بخواب نیازمند هستید؛ من به قصبه میروم، خوراکی فراهم میکنم و باز میگردم...»  
جلال الدین گفت:

«منهم همراه شما خواهیم آمد.

سلیم خان جواب داد:

«نه! تو و سایل استراحت امیر را فراهم کن، میدانی سه شبانه روز است امیر نه غذایی تناول کرده است و نه ساعتی خواب دارد.

جلال الدین گفت:

«راست میگوئی برادر! امیر بصحت و تندرستی خود واقعی نمیگذارد. باقر که ساکت و محزون به سخنان یارانش گوش میداد وارد صحبت

آنان شد و گفت:

«بهتر است من بقصبه بروم و شما دو نفر امیر را وادار کنید استراحت

کنند، قول میدهم خیلی زود برای شما غذا بیاورم...

لطفعلی خان که حوصله حرف زدن نداشت؛ غران را بسوی نیزار را، از اسب فرود آمد، و روی گیاهان وحشی دراز کشید...

در چشمان این مرد شجاع و زجر دیده هیچ چیز جز آیات یأس و پریشانی خوانده نمیشد، مانند اشخاص گیج و مات چشمانش را با آسمان دوخته بود، و زیر لب چیزی زمزمه میکرد.

باقر از سلیم خان و جلال الدین جدا شد و بسوی قصبه رفت، و سلیم خان نیز از اسب فرود آمد و در کنار امیر زند نشست.

لطفعلی خان همچنان با آسمان مینگریست، و سلیم خان که پریشانی و درد روحی او را درک میکرد گفت:

«از امیر خواستارم اینقدر اسیر زجر و تألم نباشند، باید بایست آمدهای زندگی ساخت، باید قوی ماند تا دشمن مجال نداشته باشد از ضعف ما استفاده برد؛ امیر باین حقایق بیشتر از من توجه دارند.

لطفعلی خان آهی کشید و چیزی بر زبان نیاورد.

جلال الدین که اسبها را روی چمنزارهای طبیعی رها کرده بود بسا قدمهای سنگین جلو آمد و بدون يك کلمه حرف در کنار سلیم خان قرار گرفت، اکنون این سه مرد دلاور و شجاع نمیدانستند چکار کنند و لازم بود برای آینده خود نقشه می بکشند...

باقر بزودی از قصبه بازگشت و غذاهایی را که آماده کرده بود روی زمین نهاد.

سلیم خان گفت:

«امیر! کمی غذا میل بفرمائید، آیا میدانید که این عدم مراعات صحت

و سلامت چه قدر بزیان شما و باران شما تمام میشود.

امیر جلو آمد و هر چهار نفر صرف غذا نشستند...

باقر از چشمه آب آوزد و لطفعلی خان چند جرعه می نوشید و آنگاه از جا

برخواست شمشیرش را از کمر کشید، سرش را بسوی آسمان کرد و گفت:

«باین شمشیر سوگند یاد میکنم تا ستاره را از چنگال دشمنان نجات

نهم از پای نشینم، اگرچه بقیمت جانم تمام شود.  
آنوقت بسوی چنارتناوری که در چندقدمی اوسایه بر زمین افکنده بود  
پیش رفت و شمشیر را چنان با قوت بته چنار کوفت که درخت سرنگون شد،  
و بعد رو بدوستانش و گفت:

«می بینید! شمشیر من میبرد؛ اما بختم نمیبرد...»

سلیم خان گفت:

«بخت امیر فروزان و تابنده باد! روز گاری هم خواهد رسید که هم  
شمشیر امیر و هم بخت امیر همه را خواهد برید، من برسیدن این روز امیدوار  
هستم.»

امیر گفت:

«حالا میتوانیم بنشینیم و تصمیم بگیریم که بکجا رهسپار شویم. باید  
هر طوری شده قوای فراهم کرد و بدشمن تاخت.»

سلیم خان گفت:

«فکر میکنم بهتر است به «بوشهر» برویم، دوست من جهانگیر خان  
حاکم آنجا است، قوای عظیمی دارد، و از خدمتگزاران کریمخان بزرگ بوده  
است، او بدون تردید بما یاری خواهد داد و ما خواهیم توانست دزسرفرصت  
از قوای عشایر جنوب لشکری فراهم کنیم و چون از دسترس آغامحمد خان  
خیلی دور هستیم مجال نخواهد یافت نقشه ما را بهم بریزد.»

باقر گفت:

«نمیتوانیم از بیراهه به هم برویم؟ هر چه باشد قلی بیک در آنجا است.»

جلال الدین گفت:

«نه! با قوای قلی بیک نمیتوان کاری از پیش برد؛ حالا غیر از همان شهر  
بوشهر جای دیگری نیست که بتوان آنجا امیدوار بود.»

امیر زندگفت:

«بایشهاد شما موافق هستم! به بوشهر خواهیم رفت، بمقیده‌ی من  
بهر است همین الساعه حرکت کنیم.»

سلیم خان جواب داد:

«امیر! اگر اجازه فرمائید یکی دو ساعت استراحت کنیم؛ من زیاد

در بند خود نیستم؛ اما بصحت امیر بسیار علاقه مندم. این بیخوابیها امیر را ناتوان خواهد ساخت.

لطفعلی خان گفت:

«چکنم؟ سلیم خان ... خوابم نمی آید، شکست من از یکطرف، فتح کرمان از طرف دیگر و اسارت ستاره - این دختر فداکار و مهربان، مگر مجال میدهد که من چشم برویهم بگذارم؟»

سلیم خان گفت:

«امیر! باید قوی بود، منم زجر میکشم اما روحیهی خود را نمیتوانم از دست بدهم. من و دوستان امیر نمی خواهیم و توانائی نداریم شما را در غم و اندوه به بینیم!»

لطفعلی خان لبخند محزون و زود گفت.

«میدانم که در قلب شما هم غوغائی برپاست، و برای اینکه خیال شما راحت باشد، حاضرم یکی دو ساعت روی همین علفها استراحت کنیم و بعد بسوی بوشهر راه بیفتیم.»

سلیم خان و جلال الدین و باقر باخوشحالی فراوان در کنار امیر دراز کشیدند و هر چهار نفر چشمان خود را رویهم گذاردند، اما ناگهان باقر از جا جهید و گفت:

«میشوید؟»

سلیم خان سراسیمه پرسید:

«چه خبر است؟»

باقر گفت:

«صدای پای اسب می آید ... مثل اینکه از پشت این گردنه عده بی سوار در حال پیش آمدن هستند، گوشهای من هرگز اشتباه نمیکند. جلال الدین که از جا برخاسته بود گفت:  
«راست میگوید؛ منم میشنوم.»

لطفعلی خان گفت:

«معطل چه هستید؟ می بینید که خواب و استراحت بر من گوارا نیست،

برخیزید .

جلال‌الدین گفت:

«اسبها آماده است، من آنها را سیر کرده‌ام.

سلیم‌خان افزود:

«باید زودتر از اینجا برویم، بدون تردید اینها سواران قاجار هستند

و ما را تعقیب میکنند.

لطفعلی‌خان گفت:

«بیایید به پیشواز آنها برویم، ما چهار نفر حریف همی آنها

هستیم.

باقر گفت:

«چه فایده‌یی دارد قربان! غیر از اینکه وقت خود را تلف کنیم. و غیر

اینکه بآنها ...

جلال‌الدین حرف باقرا برید و گفت:

«شما سوار شوید بروید، من در اینجا خواهم ماند و همینکه سواران

رسیدند و آنها را دیدم بشما خواهم پیوست.

سلیم‌خان گفت:

«اینکار درست نیست! توهم همراه مایا...

و خود سرعت بجانب اسبها شتافت و دهانه «گران» را گرفت و پیش

امیرزند آورد.

لطفعلی‌خان سوار شد، و در پی او سلیم‌خان و باقر هم سوار بر اسب

شدند، اما جلال‌الدین ایستاده بود و بآنها نگاه میکرد.

سلیم‌خان گفت:

«جلال‌الدین! مگر دیوانه شده‌یی؟ ماهنوز بتو احتیاج داریم، زودتر

سوار شو

جلال‌الدین باخونسردی گفت:

«نه! شما بروید مثل اینکه نوبت من رسیده است، من باید جلوانها را

بگیرم باید سر آنها را گرم کنم، تا شما بتوانید خودرا بجای امنی برسانید

چه فایده‌یی دارد که منم همراه شما بیایم، و این سواران همینطور در تعاقب

ما باشند، بهتر نیست خیال آنها را راحت کنم.

امیرزند گفت:

«حالا که اینطور است، پس ما هم باتو خواهیم ماند، اگر قرار باشد  
سواران قاجار حمله کنیم، چرا تو بتهائی؟  
جلال الدین جواب داد:  
«من میخواهم امیر برای مردم مملکت من بمانند، برای مردمی که بشما  
احتیاج دارند.»

سلیم خان گفت:

«من نمی فهم جلال الدین! تو میخواهی چکار کنی؟  
جلال الدین با همان خونسردی پاسخ داد:  
«عرض کردم که میخواهم سراین دشمنان را گرم کنم تا شما بتوانید از  
تیررس آنها دور شوید.  
مطمئن باشید نقشه خوبی کشیده ام، و بالاتر از همه یقین کنید که من  
کشته نخواهم شد، زود است حالا بدست سواران قاجار کشته شوم.  
و صدای بلند خندید!»

امیر گفت:

«جلال الدین! قول میدهی خودت را هرچه زودتر بما برسانی؟  
جلال الدین گفت:  
«آری! امیر من ...»

لطفعلی خان روبه باقر کرد و گفت

«پس تو جلو تری برو، من و سلیم خان در دنبال تو خواهیم آمد.  
باقر نهیب با سب زد و ده جاده براه افتاد.

جلال الدین فریاد زد:

«خدا حافظ دوست من!»

لطفعلی خان گفت:

«ما هم دنبال باقر میرویم، اما باتو خدا حافظی نمی کنم زیرا قرار ما  
بر اینست که تو خیلی زود خودت را بما برسانی  
جلال الدین گفت .  
«شمارا بخدا می سپارم ...»

و آنوقت رو از هر دو گرداند با قدمهای سنگین بسوی اسبش رفت  
با هستگی روی زین قرار گرفت و با اشاره دست با آنها خدا حافظی  
کرد. . .

سلیم خان گفت:

« امیر! برویم.

و هر دو رکاب کشیدند و دنبال باقر راه افتادند  
جلال الدین با لبخند محزون بدو دوست فداکار و شجاع خود مینگریست  
و جلوی چشمانش را پرده نازکی از اشک پوشانده بود ...  
وقتی دیگر غبار اسبهای امیر و یارانش چشم نمیرسید جلال الدین اسبش  
را بکنار نیزاراند، شمشیرش را از کمر کشید، و بدست دیگرش طپانچه‌ای  
گرفت و روی زین دو لا شد.

سواران قاجار کم کم از پشت گردنه هویدا میشدند و بتاخت نزدیک  
میآمدند، جلال الدین همانطور خون سرد روی زین خمیده نشسته بود و با آنها نگاه  
می کرد و وقتی آخرین سوار دشمن هم از راه پیچ در پیچ گردنه نمایان شد  
با خود گفت:

« نه! خیلی زیاد نیستند گویا نزدیک بدو است نفر باشند اول باید حساب  
فرمانده آنها را که چنین سینه جلو داده است و با تکبر و تفرعن اسب میراند بر سم  
یک تیر روی قلبش کافست و بعد میدانم چه بلایی بر سر سایرین بیاورم ...  
گویا سواران قاجار هم او را دیده بودند زیرا بخط مستقیم بسوی او  
میآمدند و هر دم سرعت آنها افزوده می شد.

جلال الدین آنقدر صبر کرد تا فرمانده سواران به تیررس او رسید  
آنوقت همانطور که روی زین دو لا شده بود سینه‌ی او را نشانه گرفت و زد.

فرمانده فریاد هولناکی ازدل کشید و از اسب سرنگون شد  
جلال الدین شمشیرش را بالا آورد و به سوارانی که مضطرب شده  
بودند و هراسان به فرمانده خود مینگریستند گفت:

« ما اینجا هستیم، درون این نیزار بزرگ .. اگر جرأت دارید جلو  
بیایید.

و سرعت اسبش را میان نیزار انبوه راند ..



حیوان باهوش بزحمت راهی میان نیزار میگشود و با شتاب جلو می‌رفت .

جلال الدین رو بر گرداند و سواران قاجار را دید که بدنبال او اسب می‌تازند...

خنده بی روی لبان جوان دلیر نقش بست و با خود گفت:

« بیامید! شما را بخوب جانی میبرم جانی که دیگر بازگشتی ندارد این نیزار که مسلماً بر داب بزرگی می‌رسد آخرین استراحتگاه من و شما خواهد بود .

جلال الدین خوب حدس زده بود نیزار به مرداب عظیمی میرسید دیگر زمین زیر پای اسب او کم کم فرو میرفت.

جلال الدین از اسب پائین پرید به پشت دست‌های نی بلند پناه برد اسلحه‌اش را بر کرد و سینه یک نفر دیگر از سربازان دشمن را نشانه گرفت. تیر او هرگز بی‌خطا نرفت...

سوار قاجار روی اسبش تلو تلو خورد و بزمین نقش بست .

جلال الدین باز اسلحه‌اش را بر کرد.

سواران دشمن نمیتوانستند او را به بینند اما هر کدام تیری بطرف نیزار خالی کردند .

جلال الدین روی زمین نرم و مرطوب دراز کشید از کنار یک دسته نی یکی دیگر از سواران را نشانه گرفت و صدای غرش گلوله در فضای خلوت نیزار طنین افکند.

این تیر شکافی در میان سربازان پدید آورد، زیرا سومین فرمانده آنها از دست رفته بود.

جلال الدین جای خود را در میان نیزار عوض کرد، کمی عقب تر خزید و همانطور که روی سینه پیش میرفت باز طپانچه خود را بر کرد.

نیزار پناهگاه خوبی بود، نی‌ها چنان تنگ یکدیگر روئیده بودند که مثل یک دیوار میان او و دشمنانش حائل شده بود، سواران قاجار بدون اینکه بدانند چه می‌کنند بسومی که جلال الدین سومین گلوله اش را خالی کرده بود نشانه رفته بودند و بیابایی شلیک میکردند...

جلال‌الدین لای نی‌ها میخزید و عقب میرفت و فاصله خود را با دشمن بیشتر میکرد، گلوله‌های او یکی پس از دیگری بسینه سواران قاجار مینشست و آنها را از اسب سرنگون میساخت.

ناگاه، سربازان دشمن چنانکه گوئی با یکدیگر تصمیم جدی گرفته باشند از اسبها پائین جستند و بسوی بجائیکه صدای گلوله‌ها بر میخواست جلو رفتند.

جلال‌الدین چون از سه چهار طرف تیراندازی کرده بود؛ دیگر برای هیچکدام تردیدی نبود که لطفعلی خان و سه تن سواران او را بدست آورده‌اند.

جلال‌الدین باز جای خود را عوض کرد، و این بار وقتی سینه یکی دیگر از دشمنان را نشانه گرفت با خود گفت:

«دیگر گلوله‌هایم تمام شده‌است؛ گمان نمیکنم سه چهارتا بیشتر باقی مانده باشد، باید اینها را برداب بکشم...»

اسبهای سواران قاجار در سینه نزارها میدویدند و از صدای گلوله‌ها وحشت و هراس شدیدی داشتند.

جلال‌الدین از جا برخاست، از پشت نی‌های بلند سروکله سواران دشمن دیده میشد؛ او بدون کمترین تردیدی آخرین گلوله خود را در طپانچه گذارد، از میان نی‌ها بیرون پرید، برای يك لحظه خودش را بدشمنان نشان داد و در همین لحظه‌ی کوتاه یکی دیگر از سربازان را هدف قرارداد و باز به پشت نی‌ها پیچید...

زمین زیر پایش فرو میرفت، بوی بدی در فضا پیچیده شده بود، نزار تاریک و تاریکتر میشد، مثل اینکه نی‌ها دست با آسمان برداشته بودند و جلوی نور خورشید را سد میکردند، جلال‌الدین جلو میرفت و دشمنان را بدنبال خود میکشید.

مرداب بزرگ جلوروش بود، و اگر میتوانست سربازان دشمن را بآنجا بیاورد، دیگر راه بازگشتی نداشتند...

او با احتیاط جلو میرفت، و صدای گلوله‌هایی که از چپ و راست طنین میافکند گوش میداد و لبخند میزد. خودش نمیدانست چرا بیاد دوست جوانمرگش

فرامرز افتاده است؛ مثل این بود که این دوست از دست رفته شانه بشانه او  
پیش میرفت و با او حرف میزد، جلال الدین صدای او را میشنید...  
فضای وهنناک نیزار، با تاریکی عجیبی که رفته رفته بسیاهی شب در  
میآید؛ جلال الدین را بعالم دیگری برده بود، بعالمی ناآشنا؛  
ناگهان احساس کرد که صدای پائی در پشت سر خود میشنود، بتندی  
روگرداند

براستی یکنفر در چند قدمی او بود؛ هیکل سیاهش را میتوانست تشخیص  
دهد... آیا این شبخ فرامرز بود؟  
او با صدائی آهسته تر گفت:  
«فرامرز؟»

دست شبخ بالا رفت، و آتشی جرقه زد...  
جلال الدین سوزشی در شانه خود احساس کرد، پس این دشمن بود...  
يك دشمن مسلح!

جلال الدین مثل يك عقاب از جا پرید و پیش از اینکه سر باز قاچار  
بتواند دفاعی کند، خود را بروی او انداخت، با دودست نیرومندش گلوی او  
را گرفت و فشرد، با وجودیکه خون از شانهی او بیرون میزد؛ فشار دستش هر دم  
بیشتر میشد، تا بداند نجا که سر باز قاچار از تلاش بازماند.

بیش از هر چیز جلال الدین در لباسها و کمر او بجستجو پرداخت و فریاد  
خفیفی از خوشحالی کشید؛ زیرا سر باز دشمن مقدار زیادی فشنگ داشت،  
حالا فرامرز بهتر میتواند آنها را نابود کند.

او خود را روی زمین انداخت و در حالیکه اسلحه دشمن و طپانچه خودش  
را بر میگرد گفت:

«حالا بهتر میتوانم بشما خدمت کنم، دو اسلحه دارم... دوتا!  
و همینکه نخستین سایه‌ی دشمن بچشم او رسید صدای گلوله اش فضا  
را شکافت.

مرد چند قدمی رو بجلو دوید و در فاصله کوتاهی تنش زمین شد.  
جلال الدین خود را بسوی او کشید، و با سرعتی شگفت انگیز قطار  
فشنگهای او را باز کرد و عقب نشست...

اوزخم شانه‌ی خود را فراموش کرده بود؛ اما خون بدنش رفته رفته کم میشد، احساس میکرد جلوی چشمانش لکه‌های کوچک و قرمز رنگی دیده میشود و کم کم سرش گیج میرود...

او پشت سر هم دشمنان را نشانه میگرفت و گلوله‌ها را خالی میکرد، سر بازان قاجار تحلیل میرفتند و جلال‌الدین با خود حساب میکرد: «دیگر چیزی نمونده اند، سایه‌هاشان بیشتر از بیست نفر نیست، حالا یکی دیگر راهم کم کنم».

و گلوله او بکنفر دیگر راهم بزمین انداخت؛

جلال‌الدین بقیقه‌خندید و بسرعت از جا برخاست و بسوی چپ دوید، پشت سر او چند گلوله صدا کرد، اما جلال‌الدین همچنان میدوید و جلومی رفت و همینکه جای مناسبی یافت دوباره پناهگاهی ازنی‌ها درست کرد و در انتظار دشمن ماند.

سر بازان قاجار با نومییدی و یأس جلومی‌آمدند، دیگر برای آنها راه بازگشتن وجود نداشت، یا باید این دشمنان را - بگمان خودشان - دستگیر کنند و یاد در میان نیز ارها جان بدهند.

تاریکی غلیظی روی همه افتاده بود، گاهی چند لکه کوچک آفتاب مثل نقطه‌های درخشانی روی زمین می‌لرزید. جلال‌الدین بی‌دری آنها را نشانه میگرفت، و در تمام این مدت چنگ و گریز تنه‌اوتیر او بخطرارفته بود.

رخوت و سستی عجیبی در بدن او راه می‌یافت، و گاهی احساس میکرد که دیگر خونی در بدن ندارد، سرش همچنان گیج می‌خورد، و پرده سیاهی جلوچشمان درخشان و گویایش کشیده میشد. بکبار وقتی که خواست خود را روی سینه بسنگر تازه‌ی بی‌بکشاند دست‌های او در زمین فرورفت.

مرداب بزرگ آغاز شده بود.

جلال‌الدین با صدای بلند فریاد زد:

«آهای! بیائید... بالاخره بجایی که میخواستیم رسیدیم».

سر بازان قاجار که فریاد او را شنیده بودند خیال کردند لطف‌ملی‌خان

است که بدوستان خود فرمان می‌دهد، و با شتاب بسوئی که صدای جلال‌الدین می‌آمد روی آوردند.

جلال‌الدین از جا برخاسته بود، چند قدم بطرف مرداب جلورفت پاهای او در میان لجن غلیظی فرو میرفت و بوی بسی درمشامش پیچیده بود، کسانی که او را تعاقب میکردند بیش از ده نفر نبودند.

جلال‌الدین حساب آنها را داشت و بهمین سبب بازحمت زیاد چند قدم دیگر در مرداب جلورفت و وقتی احساس کرد بدنش در حال فرو رفتن است رو بر گرداند و جلوسربازان دشمن ایستاد در هر دو دست او دواسلحه آماده دیده‌میشد.

همینکه یکی از سربازان بتیررس او نزدیک شد گلوله جوان دلیر سینه‌اش را درید و جلال‌الدین دادزد:

«جلو بیایید، نترسید ... لطفعلی‌خان همین‌جاست، سلیم‌خان دوست او و باقر ...»

یک گلوله صفیر زنان بازوی مرد دلیر را از کار انداخت. جلال‌الدین بصدای بلند خندید و پشت سر هم دو تیر دیگر خالی کرد و دو نفر را بزمین افکند.

صدای خنده او در مرداب پیچیده بود، و چند نفر باقیمانده از سربازان قاجار بدون اینکه بدانند زمین زیر پایشان فرو خواهد رفت بسوی او خیز برداشتند، اما در چند قدمی جلال‌الدین بر جای می‌خکوب شدند.

جلال‌الدین با صدای بلند گفت:

«میتوانید جلوتر بیایید، به بینید شمارا بچه جای خوبی آورده‌ام، خیلی با صفاست! اینطور نیست؟»

یکی از سربازان که تا کمر میان لجن مرداب فرو رفته بود و بی‌هوده تلاش میکرد خود را رها سازد فریادی کشید و از هوش رفت.

جلال‌الدین خنده کنان گفت:

«الان همه ما پائین می‌رویم، دیگر نه جنگی، نه گلوله‌یی، نه شمشیری در میان نخواهد بود، همه راحت خواهیم شد، و همه ....»

يك گلوله به پهلوى جوان دلير خورد، و صدای او را خاموش کرد.  
جلال‌الدین چشمهایش را گشود نگاهى سربازان که رفته رفته بعمق  
مرداب فرو میرفتند و همگی آنها تلاشی مذبحانه داشتند افکند و برای  
آخرین بار فریاد زد:

«آمدم... فرامرز! آمدم...» يك ساعت بعد سکوت سنگینی روی مرداب  
پهناور که طعمه های خود را بلعیده بود افتاد و دیگر هیچ صدائی بگوش  
نمی رسید.

## فرار شبانه

پیر مرد نگهبان خیلی زو و بوعده‌ی خود وفا کرد و توانست وسایل فرار ستاره را فراهم سازد یعنی یک دست لباس مردانه، مقداری پول و دو اسب چالاک بوسیله‌ی دوستانش آماده کرد، و یک شب قفل در اتاق ستاره را گشود و آهسته بیرون رفت.

ستاره که بانهایت بی صبری در انتظار او بود عجلولانه پرسید:

«چه شد پدرجان؟ آیا دوره انتظار تمام شد؟»

پیر مرد انگشت بلب گذاشت و با صدای آهسته بی گفت:

«خیلی آهسته حرف بزن، لباس مردانه را آورده‌ام که بیوشی همینکه شب از نیمه گذشت، همراه من بیرون خواهی آمد»

ستاره با شتاب پرسید:

«نیمه شب چطور از دروازه بیرون خواهیم رفت.»

پیر مرد گفت:

از دروازه نخواهیم گذشت از جایی که دیوار شهر فروریخته است باید بگذریم از خاکریزائین برویم بازراه دشوار خندق را بطرف بالا بیمائیم آنسوی خندق یکی از دوستان من بادو اسب منتظر خواهد بود سوار اسب خواهیم شد و فرار خواهیم کرد.

ستاره با چشمان درخشانش بچهره‌ی پیر مرد نگرست و گفت:

« من نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم پدرجان !  
پیرمرد جواب داد :

تشکری لازم نیست دخترم! خود منم نمیدانم چه نیروی مرا وادار کرد بسوی تو بیایم و الانهم چه نیرومی مرا وادار می‌کند که همراه تو بسوی لطفعلی خان بروم هرچه هست خواست خداوند بزرگ است.  
ستاره گفت:

« پدر جان ! همینقدر بشما بگویم که من هرگز این نیگوئی شما را فراموش نخواهم کرد و در حق شما جز دعای خیر چیزی نخواهم داشت.  
پیرمرد با صدای لرزانی گفت :

« فقط باید مواظب باشی وقتی همراه من از دارالحکومه بیرون رفتیم در میدان و درخیابانها خیلی محکم قدم برداری.. مثل يك سر باز!  
ستاره گفت :  
« اطاعت میکنم.  
پیرمرد افزود :

« اگر ناچار شدیم با سر بازی جنگ کنیم تو منتظر من نمان ازجائی که بتو نشان خواهم داد بگذر و خودت را بدوست من برسان فقط نیمساعت در انتظارم باش اگر دیر کردم برو و معطل نشو !  
ستاره با لهجه عتاب آمیزی گفت:

« محالست من شما را تنها بگذارم و بروم ، ما کولیهای بیابانگرد آدم های بی غیرت و بی صمیمیتی نیستیم من و باشما خواهم ماند و باشما از شهر بیرون خواهم رفت  
پیرمرد که از این شجاعت ستاره و از طرز تکلم او خشنود بنظر میرسید گفت :

« آفرین بر تو باد دخترم ! حقاً که سزاوار شاهزادگی هستی ، حقاً که امیر زندباید ترا دوست داشته باشد يك دختر و اینقدر تعصب و غیرت ؟  
چهره ستاره را سرخی شرم فرا گرفت و درحالی که سر ب زیر افکنده بود گفت :

« روزی که بخدمت امیر برسم و او را بینم دیگر آرزوی ندارم نمی



خواهم شاهزاده باشم، نمی‌خواهم امیر مرا دوست داشته باشد این دوستی را من باید پاس بدارم دلخوشیم اینستکه من او را بخواهم ، من او را به بینم من او را بجویم... همین پدرجان! دیگر آرزوی دردل من نیست.

پیرمرد بالحن بر محبتی گفت :

» محالست امیر ترا دوست نداشته باشد ؛ او که با جوانمردی و رشادت بزرگ شده است شیفته اخلاق کسانی مانند تست اگر می‌بینی که از تودوری میکند یا گاهی نسبت بتویی اعتناست دو دلیل عمده و بزرگ دارد یکی کار مملکت‌داری و جنگهای پی‌درپی و دیگری وجود نامزد او مرضیه؛

ستاره گفت:

» پدر... شاید باور نکنی از این که بگویم من مرضیه را هم دوست دارم زیرا نامزد امیر است...

پیرمرد با تعجب پرسید.

» راست می‌گویی

ستاره پاسخ داد؛

» فقط دوبار تغییر عقیده داده‌ام از آن زمان که مرضیه را دیدم با خود پیمان نهادم که او را دوست بدارم زیرا دوستدار امیر منست و حالا هم که در اعماق قلب خود بکاوش می‌پردازم می‌بینم که دوستدار اویم!

پیرمرد گفت

» خدا ترا جزای خیر دهد...

ستاره خاموش ماند و پیرمرد فرود :

» گمان می‌کنم وقت زیادی نداریم بگذار من از اتاق خود لباسهای مردانه را بیاورم تا بپوشی و آماده شوی .

ستاره با نشاط دستپایش را بهم کوفت و پیرمرد از اتاق بیرون رفت و لحظه‌نی بعد بایک بقچه بازگشت .

ستاره گفت :

لباسها لابد اندازه منست ...

پیرمرد جواب داد:

شکی نیست ، چون من مدت‌ها وقت صرف کردم تا لباس اندازه تو

پیداکنم و آخرهم پیدا کردم بردار و بیوش ، منم میروم سری در اطراف  
میزنم بینم مانعی برای حرکت ما وجود نداشته باشد  
پیر مرد خیراندیش از اتاق بیرون رفت و پس از نیمساعت که بازگشت  
ستاره حاضر و آماده میان اتاق ایستاده بود.

پیرنگهبان از دیدار ستاره چنان بوجد در آمد که نتوانست خوشحالی  
خود را پنهان دارد زیرا درست شبیه یکی از سربازان قاجار شده بود، با همان  
چهره زیبای دخترانه اش بچوان برومندی میمانست که تازه وارد خدمت  
سربازی شده باشد .

پیر مرد دست او را گرفت و هر دو باهم از اتاق بیرون آمدند، پیر مرد با  
دقت در اتاق خودش و او را قفل کرد و دو شانه بشانه هم از سرسرائی که به عمارت  
دارالحکومه میرسید گذشتند

هر دو محکم و استوار قدم برمیداشتند ؛ و جلوی عمارت دارالحکومه  
با سربازانی که پاس میدادند سلامی دوستانه رد و بدل کردند و در میان تاریکی  
شب بکوچه های خلوت پیچیدند.

حالا دیگر آزاد و راحت جلو میرفتند زیرا تقریباً سدی در پیش نداشتند  
و اگر یکی از پاسداران شهر جلوآند و نمیآمد در عرض یک ربع ساعت  
می توانستند پای دیوار شهر که بدست سربازان قاجار فرو ریخته بود برسند .  
اما هنوز از کوچه یی سر بر در نیاورده بودند که سربازی از دور  
فریاد زد :

« او هو ی ! سیاهپها کستید؟

پیر مرد بستاره اشاره می کرد که ساکت بماند و خود با صدای رسائی  
گفت :  
« آشنا!

و با قدمهای محکم بسوی پاسدار پیش رفت.

ستاره که دنبال او میآمد شنید که پیر مرد بسر باز گفت :

«مأموریت مهمی از طرف حضرت سلطان داریم ، تا پای دیوار شهر  
میرویم و هنگام بازگشت با تو که لابد نوبت پاسداریت تمام شده به -  
دارالحکومه خواهیم رفت ؛ لابد میدانی که اتاق من در خود عمارت

دارالحکومه است

سرباز که از شنیدن اسم دارالحکومه ولحن گفتار پیرمرد بی برده بود که او باید از اشخاص مورد اطمینان سلطان قاجار باشد گفت:

«پس زود بر خواهید گشت؟»

پیرمرد جواب داد:

«زودتر از آنچه خیال کنی...»

سرباز گفت:

«من هیچ میل ندارم از مأموریت شما سر در بیاورم، چون میدانم حضرت سلطان از این کار خوشش نیاید، برای همین نمیپرسم که بکجا خواهید رفت و چه خواهید کرد، خودتان در برگشتن اگر دلتان خواست برای من تعریف خواهید کرد که چه مأموریتی داشتید. پیرمرد با لحن محکم و آمرانه می گفت:

«نه! این یکی را از ما انتظار نداشته باش، فرمانهای حضرت سلطان را بدون اجازه شخص او نباید بکسی بروز داد، لابد ما را خواهی بخشید رفیق عزیز!»

سرباز که دیگر کوچکترین شبهه می در دل نداشت گفت:

«البته... عرض کردم که میل ندارم چیزی در این باره از شما بپرسم، خود شما بهتر میدانید چه کنید...»

پیرمرد دستی بشانه او کوفت و با مهربانی خاصی از وی خدا حافظی کرد، و در حالیکه از او دور میشد با صدای بلند ستاره گفت:

«تند تریبا دوست من! شاید بتوانیم زود تر برگردیم و همراه این دوست تازه مان به دارالحکومه برسیم.»

ستاره با قدمهای بلند دنبال او برآه افتاد، در حالیکه از ته دل شادمان و مسرور بود:

هر دو، وقتی که پای دیوار فروریخته‌ی شهر رسیدند نفس نفس میزدند، رنگ چهره سرخ و برافروخته شده بود، نشاط مبهم و دلهره آوری در اعصاب قلب خود احساس می کرد؛ اما پیرمرد ناراحت و نگران بود.

سیاهی غلیظ شب روی خندق غلت میخورد ، و از دور صدای زوزه  
شغالهای گرسنه بگوش میرسید.  
پیرمرد ستاره گفت :

« تو نمیتوانی بسادگی از خاکریز خندق سرازیر شوی ، من جلو  
میروم ، تو دستهايت را به شانه من تکیه بده و دنبال من بیا باید خیلی زود از  
اینجا دور شویم ، چون ممکنست تا کنون بفرامایي برده باشند یا این سر باز از دیر  
آمدن من دوچار سوء ظن شود و دنبالمان بیاید.  
ستاره گفت :

« شما مطمئن باشید هر چه بگوئید انجام خواهیم داد ، خود من دلم  
میخواهد برداشتم و از روی این خندق پرواز می کردم.  
پیرمرد قدم روی سرازیری خندق گذارد و ستاره هر دو دست خود را  
به شانه های عریض پیرمرد تکیه داد ، و هر دو از خاکریز خندق سرازیر  
شدند.

راه شیب دار و خطرناکی بود ، سنگها و خاکها زیر پایشان درمی-  
رفتند و صدای برخورد آنها با کف خندق سکوت شب را بهم میزد.  
پیرمرد نگهبان عرق کرده بود و بسختی نفس میکشید اما ستاره با همان  
چابکی جوانی خویش باین میرفت و وقتی به دشواری راه نیگذاشت همینکه  
هر دو بکف خندق رسیدند پیرمرد ستاره را در پناه سنگی کشید و خود او  
نیز روی زمین دراز شد و گفت:

- هیچ حرف نزن بگمانم از بالا صدایی میآید .. نکند دارند دنبال  
من و تو میگردند؟  
قلب ستاره از ترس فروریخت و در حالی که بدنش بلرزه در آمده  
گفت :

« پدر! حاضرم بمیرم اما یکبار دیگر بچنگ این دشمنان نیستم ...  
پیرمرد فقط گفت:

« ساکت باش ستاره!

براستی از بالای خندق صدایی میآمد ، مثل این بود که کسی در کنار  
خاکریز دراز کشیده و به ته خندق نگاه می کرد...  
پیرمرد گفت:

« مانمیتوانیم همینطور اینجا بمانیم، بهتر است از پناه این خاکریز کمی بسوی جلو برویم و بعد راهی پیدا کنیم تا بتوانیم خود را به فراز خندق برسانیم.

او، دست ستاره را گرفت، در میان تاریکی چند قدم بجلو برداشت اما باز به بالای خندق نظری افکند.

ستاره پرسید:

« پدر! چیزی میبینید؟

پیر مرد گفت:

« يك سیاهی را بالای خندق تشخیص دادم، بدون تردید هیکل مردی بود که نشست.

ستاره گفت:

« حالا چه باید کرد؟

پیر مرد مهربان در میان تاریکی نظری بچهره‌ی او افکند و گفت:

« همان حرفی که تو بمن زدی، باید بخداوند بزرگ تو کل داشت،

بیا از این کوره‌راه بجلو برویم، به جایی که بتواند ما را بغراز خندق برساند، تو کلت علی الله...»

پیر مرد همانطور که دست ستاره را بدست گرفته بود، ناگهان ایستاد

و به ستاره گفت:

آماده باش که از این راه بالا برویم..»

ستاره با اضطراب گفت:

« پدر! آن بالا دشمنان در انتظار ما هستند.

پیر مرد با هستگی جواب داد:

« چاره نیست، الان سحرمی رسد، راه بازگشت هم نداریم، باید بالا

رفت و خود را بدست سرنوشت سپرد.

ستاره گفت:

« من جلو ترمی روم...»

وقدم درخا کریز پرفراز گذارد، این کوره راه باریکی بود که بیالای خندق می رسید .

ستاره بچاپکی دولا شد ، دستهای خود را جلو گذارد؛ و مثل يك بز کوهی از خا کریز شروع بیالا رفتن کرد.

پیرمرد چالاکی او را نداشت، اما خوب میتواندست این راه را بییمایدو خوب می توانست بر خستگی خود غلبه کند ...

ستاره دمبدم بر میگشت و به پیرمرد نگاه می کرد، دلش می سوخت و قلبش مملو از اضطراب و هیجان بود ...

هنوز به نیمه راه خا کریز نرسیده بودند که صدای صغیری در سکوت شب پیچید، پیرمرد ایستاد و گفت:

« شنیدی ستاره؟ صدای این صغیر را؟

ستاره گفت :

« آری ، پدر!

پیرمرد گفت:

« دیگر نجات یافتیم ، این صدای صغیر دوست من است، واگردوباره تکرار شود نشانه آنست که همه چیز آماده و روبراه میباشد...

ستاره باخوشحالی گفت:

« آه! پس زودتر بالا برویم ...

و صدای او را دو صغیر متوالی دیگر قطع کرد.

پیرمرد گفت :

« خدارا شکر!

و ستاره افزود:

« صد هزار مرتبه شکر...

هر دو مثل اینکه نیروی تازه بی یافته باشند بادست و پاوسینه از روی

خا کریز بالا میرفتند ، و چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که قدم بیالای خندق

گذاردند و هر دو در حالیکه نفس نفس میزدند بمیان تاریکی چشم دوخت.

پیرمرد گفت :

« دوست من جانب احتیاط را از دست نداده و مخفی شده است، باید  
 چند قدم جلو برویم تا ما را ببیند.  
 و دست ستاره را بدست گرفت  
 ستاره دنبال او راه افتاد، پیرمرد قدمهای بلندی برمی داشت و ستاره  
 تقریباً پای پای او می دوید .  
 هنوز بیش از دو یست قدم برنداشته بودند، که از پشت يك تخته سنگ  
 عظیم مردی بیرون آمد ، باقامتی بلند و ورزیده، و باحالتی چنان رعب انگیز  
 که ستاره را بلرزه در آورد.  
 او با صدای محکمی پرسید:  
 « کجا میروید؟ خیر باشد ..  
 و در لحن کلامش یکنوع تمسخر و استهزاء وجود داشت...  
 پیرمرد گفت:  
 « از ما چه می خواهید؟  
 ما دو نفر پسر و دختر هستیم و دنبال یکی از دوستان خود میگردیم...  
 مرد با وضع هولناکی پرسید:  
 « همان دوستی که دو اسب و يك خورجین غذا و يك کیسه پول داشت؟  
 پیرمرد با تعجب گفت:  
 « آری! او کجاست!  
 مرد بقیقه خندید و گفت:  
 « پشت همین سنگ با دست و دهان بسته!  
 پیرمرد پرسید:  
 « چرا؟ مگر او چه گناهی کرده است؟  
 مرد با همان لهجه ترس پرور گفت:  
 « هیچ! فقط دلم خواست ...  
 پیرمرد پرسید:  
 « شما چه کسی هستید؟ از جان ما چه میخواهید؟  
 مرد با خونسردی گفت:

« من يك بيابانگردم.. راستش را بخواهید راهزنم ... دوشبانه روز بود که يك لقمه نان خشك هم از گلویم پائین نرفته بود، امشب تصمیم داشتم خودم را بشهر برسانم، و ناچار بودم همه جور احتیاط کنم، وقتی در يك گودال مخفی شده بودم صدای صغیری شنیدم، و وقتی این صدا تکرار شد شك نکردم که یکی از سربازان شهر کرمان است، هر طور بود خود باو نزدیک تر کردم، و در يك موقع مناسب بروی او پریدم، دهانش را گرفتم و دست و پایش را بستم، او يك کلمه هم حرف نزد، یعنی من مجالش ندادم، و در لحظه ای که می خواستم سوار بر اسب شوم چشمم بشمادونفر افتاد، و بطوری که میبینید الان رو بروی شما ایستاده ام...»

پیرمرد بدون این که خون سردی خود را از دست بدهد گفت:

« برادر! مادونفر می خواستیم با این اسبها بسفردوری برویم. باور کن گمگشته ای داریم و باید او را پیدا کنیم تو هم می توانی در این سفر با من شرکت کنی، و اگر کسی را که در جستجویش هستیم یافتیم، اجر و پاداش بزرگی پیش ما خواهی داشت، ما بمردی مانند تو احتیاج داریم، چون من يك پیرمرد ناتوانم و این دخترم، دختری بی پناه! چقدر خوبست حرف مرا پذیری بیا از اینجا دور شویم، میتوانیم جای امنی بشینیم و باهم دیگر حرف بزنینم صلاح نیست در این طرف خندق بایستیم... راستی مثل اینست که خدا ترا رسانده باشد ...»

مرد راهزن گفت:

« از کجایم تو ان فهمید که آنچه شما میگوئید حقیقت دارد همینقدر میگویم که اگر يك کلمه از حرفهای شماروی تزویر و دروغ باشد سروکار شما فقط با ضربه خنجر خواهد بود.»

مرد نگهبان گفت: سو گندم نخورم آنچه بتو گفته ام عین حقیقت است منتهی در اینجا نمی توان حرف زد، خطر از پشت سر ما را تهدید می کند، بیا از اینجا دور شویم و قبل از هر کاری دست و پای دوست مرا باز کن، همه از اینجا برویم.

مرد راهزن گفت: نه دوست شما را همانطور دست و پا بسته روی اسب خواهم انداخت خودم با او سوار يك اسب خواهم شد، تو و این دختر سوار اسب دیگری شوید و جلوی من براه بیفتید.



پیرمرد باشتاب گفت :

« قبول دارم ، هر چه تو بگویی قبول است ، معطل نشو برادر...  
مرد راهزن به پشت سنک پیچید ، و لحظه بی بعد در حالی که دهانه‌ی دو  
اسب را بدست داشت جلوی ستاره و پیرمرد آمد و گفت :

« سوار شوید و براه بیایید .

پیرمرد نگهبان سوار بر اسب شد و ستاره بایک خیزدنبال او قرار گرفت  
و با هر دو دست کمر پیرمرد را چسبید ، نگهبان رکاب بر اسب زد و بسرعت  
براه افتاد...

مرد راهزن در حالی که دوست پیرمرد را در جلوی اسب نشانده بود بر  
روی اسب جهید و دنبال آنان بتاخت در آمد .

تا زمانی که نخستین اشعه نارنجی رنگ خورشید روی دشت پاشیده شد  
هر دو اسب با سرعت می‌تاختند و همینکه خورشید سرزد و گرمی دلاویز و  
مطبوعش بروی بدنهای سرد آنها افتاد ، پیرمرد دهانه اسب را کشید و روبه  
مرد راهزن کرد و گفت :

« برادر ! تو به این بیابانها بیشتر آشنائی داری ما را بجای راهنمائی  
کن که از چشمها و گوشها دور باشیم و یکساعتی بنشستیم و باهمدیگر صحبت  
بداریم . مرد راهزن گفت :

« اگر نپیم فرسنگ دیگر راه بپیمائیم بیک آبادی متروک خواهیم رسید  
آنجا جای دنج و آرامی است ، درختی و آبی دارد ، شاید خوراکی هم بدست  
بیاید ، آنجا بمقیده‌ی من برای صحبت کردن و تصمیم گرفتن جای مناسبی است .  
پیرمرد گفت :

« مادر اختیار شما هستم . بفرمائید .

و بعد بالحن دوستانه بی افزود :

« اگر حرف ما را باور کرده‌یی و اگر میدانی آنچه میگوئیم روی اصول  
حق و راستی است از تو خواهش دارم دست و پای دوست مرا باز کنی تا از رنج راه  
آسوده شود .

مرد راهزن نگاه عمیقی بچهره ستاره افکند و به پیرمرد گفت :

« نه بخاطر تو! بلکه بخاطر این دختر، بخاطر نگاه معصومانه او،  
بخاطر چشمهای قشنگش، و بخاطر صورت زیبا و نگرانش، این کار را خواهم  
کرد.»

ستاره و پیرمرد هر دو بلرزه در آمدند، زیرا در نگاه دریده‌ی مرد  
راهزن آتشی زبانه میزد، آتشی که مملو از هوس ولذت جوئی، و لبریز از  
شهوت یک مرد بیابان گشته و در بند بود! اما درباره این مرد چه میتوانستند  
انجام دهند، یک مرد زورمند و مسلح و از جان گذشته، در برابر یک پیر مرد  
ناتوان و یک دختر معصوم...

عیب کار در این بود که دوست پیرمرد هم مرد نحیف و لاغری بود،  
مردی که حتی تاب یک مشت مرد راهزن را نداشت.

راهزن که این حقیقت را خوب دریافته بود، دست و پای او را گشود،  
مرد بینوارنک بر چهره نداشت، بدنش بشدت میلرزید؛ و با ناراحتی  
فراوان باعضاء و جوارحش دست میمالید و ناله میکرد.  
پیرمرد رو باو کرد و گفت:

«برادر! از تو خیلی عذر میخواهم، ترا بزحمت انداختم، و امیدوارم  
مرا ببخشی.»

دوست او بالحن اندوهباری گفت:

«عیبی ندارد پدرجان! اما اگر اجازه بدهید من از همین جابر گروم،  
میدانید که اهل و عیالم در شهر منتظر من هستند، حالا چقدر از دیر کردن من  
ناراحت و نگران شده‌اند؟ نمیدانم...»

مرد راهزن حرف او را برید و گفت:

«یعنی میخواهی برگردی؟»

دوست پیرمرد حرفی نزد راهزن و ادامه داد:

«مادوا سب بیشتر نداریم و سه نفر هستیم، تو پای پیاده چطور این راه  
را بر خواهی گشت؟»

مرد جواب داد:

«نمیدانم! چون قرار نبود من اینهمه راه را بیایم؛ قصد ما این بود  
که دوست من دم دروازه شهر آنچه را خواسته بود از من تحویل بگیرد»

و برود و من بشهر برگردم ، چه میدانستم که شما سر خواهید رسید!  
در کلام او چنان صداقت آشکاری وجود داشت که مرد راهزن نتوانست  
چیزی بگوید .  
پیر مرد گفت :

«بهتر است این نیم فرسنگ راه هم با مایبائی . همه دور هم خواهیم  
نشست ، حرفهایمان را خواهیم زد، بعد تصمیم خواهیم گرفت.  
مرد ناچار قبول کرد و هر چهار نفر، دو بدو سوار بر اسبی شدند و براه  
افتادند ...

نگاه مرد راهزن روی پست و بلندیهای قامت ستاره میدوید و از  
چشمان او شراره‌یی جستن می کرد که اگر ستاره آنرا میدید بر راستی قالب  
میساخت ...

# او که باز نیامد

سه سواری که از اسب فرود آمده بودند، و در میان تاریکی شب، به جاده‌ی خاکی و بی انتها مینگریستند ملول و افسرده بنظر میرسیدند، یکی از آنان که دهانه اسبش را روی بازویش افکنده بود و با اضطراب خاصی قدم میزد، رو به دو نفر دیگر کرد و گفت:

«معطلی بی فایده است؛ او دیگر باز نخواهد گشت...»

مرد دیگری که چشم از جاده برنمیداشت، پاسخ داد:

«اما من ناامید نیستم، هر چند از لحظه اول میدانستم جلال الدین برای چه جلورفت؛ و برای چه کاری از ما عقب ماند...»

مرد سوم که با ناراحتی خاصی راه میرفت و این قدم زدن خود را ترک نمیکرد گفت:

«چکار باید کرد، بیایید برگردیم، شاید بتوانیم نشانی از او بدست آوریم...»

سواری که دهانه اسبش را گرفته بود گفت:

«امیرا از بازگشتن ما ثمری بدست نخواهد آمد، بگمان من بهتر اینست که براه خود ادامه دهیم و پیش برویم، راه ما خیلی طولانی است و بی تردید دشمنان ما را رها نخواهند ساخت.»

سواردومی گفت:

«شکی نیست. آنها همه جا در تعقیب ما خواهند بود.

سواری که در جاده پیش میرفت و باز بر میگشت رو بروی این دو نفر قرار گرفت و گفت:

«اگر اجازه بفرمائید، من برگردم و بسراغ جلال الدین بروم، قول میدهم هر چه زود تر بازگردم و خبر سلامت او را برای شما بیاورم، شاید هر دو نفر باهم خدمت شما رسیدیم.

امیر گفت:

«نه، باقر! اینکار صلاح نیست، ماسه نفر بیشتر نیستیم و حوادث بسیاری در پیش داریم.

آنوقت رو بمرد دیگری کرد و پرسید:

«چه کنیم سلیم خان؟ زودتر تصمیم بگیر...»

سلیم خان آهی کشید و جواب داد:

«باز تقاضا دارم که براه خود ادامه دهیم، و از بازگشتن این دوست دیرینه؛ این یار وفا دار و جانفشان، این مرد دلیر و پر شهامت، چشم پوشیم.

و در حالیکه بغض گلویش را میفشرد ادامه داد:

«اوپس از فرامرز نمیخواست زنده بماند، این دو از کودکی با هم بزرگ شده بودند، باهم انس گرفته بودند، همدیگر را بالاتر از یک برادر دوست میداشتند، او بسراغ فرامرز رفت...»

امیر برای اینکه اشک چشمانش دیده نشود روی خود را برگرداند، و باقر نتوانست خویشتن داری کند و بصدای بلند بگریستن پرداخت.

سلیم خان که دستخوش اندوه جانفرسائی بود گفت:

«بس است باقر! مادونفرهم باندازه تو متأثر هستیم؛ وقت را از دست ندهیم و حرکت کنیم.

امیرزند و سلیم خان هر دو سوار بر اسب شدند و باقر که نمیتوانست برانده خود فائق آید گفت:

«حضرت سلطان! اجازه بفرمائید من ثانیمه این راه بروم و بازگردم  
قلبم آرام نیست.»

سلیم خان گفت:

«برو باقر! میدانم توجه میکشی... ما بآهستگی راه را طی خواهیم  
کرد. اما تو باید نهایت سرعت را در رفتن و بازگشتن داشته باشی.  
باقر بایکنوع شغف آمیخته باندوه گفت:  
«اطاعت میشود...»

و بروی زین پرید و رکاب براسب زد.

امیرزند و سلیم خان براه افتادند و در تاریکی شب سکوت خود را حفظ  
کرده بودند. مثل اینکه هر دو در یک اندیشه سیر میکردند، و مثل این بود  
که نمیتوانستند لب بسخن بگشایند.

شب تاریک بود، قیرگون بود، و سایه سیاه و سنگین او روی هر دو سوار  
سرگردان فشار می آورد... و! که زندگی چه سرنوشته عجیبی برای این دو  
چوان دلاور در نظر گرفته بود، چه اندوه ورنج روز افزونی دمبدم بسراغ  
آنان میآمد..؟

چطور روزگار با آنها بازی میکرد و چطور باهمه‌ی پیشامدهای  
گوناگون نمیتوانست روحیه‌ی این دو مرد - بمعنای واقعی کلمه - را خورد  
و مضطعل سازد؟

راه پیمایی این دو دوست فداکار دیری نپایید، از دور صدای سم اسبی  
را شنیدند که با آنها نزدیک میشد و مثل این بود سواری که پیش میآمد به صدای  
بلند غرش میکرد و چیزی بر زبان میراند.

امیرزند و سلیم خان دهانه اسب را کشیدند و ایستادند، بدون تسرید  
سواری که با آنها نزدیک میشد باقر بود، اما چرا اینقدر هول و هراس داشت؟  
چرا فریاد میزد؟ مگر چه پیش آمده بود؟ آیا جلال‌الدین رایافته بود؟

یک لحظه شادی زودگذری از قلب هر دو گذشت؛ و امیر رو بسلیم خان  
کرد و گفت:

«چه میگوئی سلیم خان؟ خوش خبر است؟»

سلیم جوابداد :

«گمان میکنم خبری یافته باشد.

هر دو دهانه اسب را برگرداندند و بآبی صبری چشم بدرون تاریکی دوختند ...

باقر در نزدیکی این دو چنان دهانه‌ی اسب را کشید که حیوان چند قدم روی زمین لغزید و باقر نفس زنان گفت:

«قربان! یکعده سوار دنبال من هستند گمان می‌کنم بتعقیب ما آمده‌اند الان بما خواهند رسید، معطل نشوید .. امیرزند گفت:

نباید فرار کرد، زیرا اسبهای ما خسته هستند و از پای در خواهند آمد باید پناهگاهی جست و مخفی شد.  
سلیم خان گفت :

«از جاده خارج شویم و در بی راهه بیافتیم، شاید در پشت این تپه و ماهورها پناهگاهی بیابیم .

هر سه از جاده بیرون تاختند و سلیم خان که دوش بدوش باقر اسب میراند پرسید:

«نفهمیدی عده‌ی آنها چند نفر است؟

باقر گفت:

«من در تاراجی شب آنانرا دیدم، یکدسته صد نفری بنظر میرسیدند ، گویا همین عده جلال‌الدین را ازین برده‌اند.

سلیم خان گفت :

«اگر بتوانیم یکی ازین سواران را دستگیر کنیم خیلی چیزها بدست خواهیم آورد.

باقر گفت:

«من حاضرم اینکار را انجام دهم.

سلیم خان پرسید :

«چطور ؟

باقر گفت :

«خیلی آسانست، از اسب پیاده خواهم شد، از تاریکی عجیب این شب استفاده خواهم کرد؛ به پشت سنگی پاته گودالی پناه خواهم برد، و منتظر خواهم ماند تا سواران از جلو من بگذرند و همینکه نفر آخر از جلو من رد شد روی او خواهم پرید، دهانش را خواهم گرفت و چند دقیقه بعد او را دست و پا بسته تعویب شما خواهم داد.

سلیم خان گفت:

نقشه‌ی بسیار خوبی است، اما خیلی خطر دارد!

باقر پاسخ داد:

«از خطر نمی‌ترسم، خون من که از خون جلال‌الدین و فرامرز و غلامعلی

رنگین‌تر نیست.

سلیم خان گفت:

«پس ما بخط مستقیم در این بیراهه جلو خواهم رفت، مثل اینکه در آن

دور دست تپه‌ی هست، آنجا در انتظار تو خواهیم ماند.

امیرزند که با سکوت خود باین سخنان گوش میداد گفت:

«باقر! لازم نیست بتو بگویم که چقدر وجودت برای ما ضروری است

اگر دیدی اینکار واقعاً خطری در پی دارد، نه بغاطر خودت، بلکه بغاطر

من و دوست مشترک ما سلیم خان از آن صرف‌نظر کن و خودت را بما

برسان.

باقر با خونسردی گفت:

«امیر را اطاعت میکنم، و اگر تا یکساعت دیگر باز نگشتم، در

انتظار من نمانید.

بعد در حالی که دست خود را بالای برد ادامه داد:

«خدا حافظ، سروران بزرگ من!

ورکاب بر اسب زود دور شد.

سلیم خان که رو گردانده بود و بوی می‌نگریست آهی کشید و

گفت:

«امیر! یقین داشته باشید باقر در حالی بسر میبرد که ارزشی بجان خود

نمیگذارد. اما با همه این وضع امید بیازگشت او میتوان داشت.



لطفاً عملی خان بارنج آشکاری گفت:

«فکرش زابکن سلیم خان اگر باقر هم بازنگردد، ما چه حالی خواهیم داشت؟ دو جوان تنها و سرگردان، بدون دوست و یاور، فقط در پناه لطف خدا...»

سلیم خان گفت:

«امیرزودتر خود را پشت این تپه بکشانیم، گوشهای من صدای سم اسبان را می شنود»

گویا باقر هم اسب خود را در گودالی پنهان کرده باشد، زیرا هیچ صدایی از طرفی که او رفت بگوش نرسید.

سلیم خان راست می گفت، باقر همینکه بنزدیکی جاده رسید از اسب فرود آمد، حیوان نجیب و هوشیار را بگودالی کشاند، خودش بسینه روی زمین دراز کشید و با این حال تا کنار جاده پیش رفت و در پناه چند بوته صحرایی بطرفی قرار گرفت که ممکن نبود بتوان او را در تاریکی تشخیص داد.

سواران قاجار از کنار او گذشتند، همه ساکت و آرام ره می سپردند و آثار خستگی از حرکات آنان هویدا بود.

صاف آنان هیچگونه نظم و ترتیبی نداشت، دو بدو یا تک تک اسب میرانند؛ مثل اشباحی بودند که در ظلمت محض پیش میروند و هیچ هدف و مقصودی ندارند.

باقر که سایه های آنان را می شمرد با خود گفت:

«به! چه اشتباهی کردم؟ اینها بیش از چهل و پنج نفر نیستند، کاش میتوانستم امیر و سلیم خان را خبر کنم، واضح است که ما سه نفر میتوانستیم بایک حمله اینها را از پای دراندازیم... اما دیگر اینکار میسر نیست. باید نقشه خود را انجام دهیم.»

او منتظر ماند تا آخرین سوار هم از کنارش رد شد، آنوقت از جا برخاست و آهسته به میان جاده آمد، آخرین سواری که دنبال دوستانش پیش میرفت، مرد وارفته بی بنظر می رسید، و باقر بادیدن او گفت:

«کار آسان شد...»

و بشتاب خود را پشت سر اورساند. و بدون اینکه فرصت کوچکترین دفاعی سرباز قاجار بدهد بروی او خیز برداشت و با يك دست دهانش را گرفت و بادست دیگر او را از اسب پائین کشید؛  
 آنقدر این کار را با سرعت و دلیری انجام داد، که حتی سوارى که پنج قدم دورتر اسب میراند متوجه او نشد.  
 باقر سرباز قاجار را روی زمین انداخت و با صدای بم و آهسته‌ی گفت:

«تکان نخور! والا خنجرم را تا دسته در سینه‌ات فرو خواهم برد.  
 و دشنه‌اش را جلوی چشمان او گرفت و لبخند زنان ادامه داد:  
 «ترس! با تو کاری ندارم، فقط نیمساعت باید بامن بیائی، ترا بجای دوری نخواهم برد...»

سوار قاجار با چشمان از حدقه درآمده سرش را تکان داد.

باقر باز لبخندی زد و با شادی محسوسى گفت:

«بین رفیق من! اگر کوچکترین علاقه‌ئى بجان خود داری باید حرف مرا گوش کنی، من میخواهم ترا اینطور ببندم...  
 و کمر بند سرباز را گشود و دستهایش را بست.  
 - و اینطور دهانت را خاموش کنم.  
 و يك دستمال در دهان او فرو برد...  
 - و اینطور ترا بجائی که میخواهم ببرم.

و هر دو پای سرباز شکست خورده را گرفت و همچنانکه او را روی زمین میکشید بسوی اسبش برد.

سرباز که از درد بخود میپیچید و بدنش زیر سنگ و کلوخهای صحرا صدمه دیده بود سرش را بالا و پائین میبرد و باقر چنانکه گوئی با يك دست خود حرف میزند گفت:

«زیاد ناراحت نشو، راه دورى نمانده، یادت می‌آید چطور مردم بیچاره کرمان را قتل‌عام میکردی؟ یادت می‌آید چگونه شکم زنهای آستن را میدریدی، یادت می‌آید که چطور رحم بر صغیر و کبیر نمی‌کردی، حالا خیال کن در جهنم هستی و داری مکافات اعمالت را پس میدهی، بدجنس!

مثل این بود که سر بازقاجار میخواست حرفی بزند؛ زیرا پی در پی سرش را بالا و پائین میبرد و بیچپ و راست تکان میداد، اما باقر دنباله حرفش را رها نمیکرد، و حالا با صدای بلندتری حرف میزد، زیرا سواران دیگر آنقدر دور شده بودند که حتی سایه‌های سیاه آنها را بزحمت میشد دید.

باقر وقتی بگودال رسید، پاهای سر بازرا رها کرد؛ بیچابکی اسبش را بیرون آورد، دشمنش را بروی زمین انداخت، و خود روی کفل اسب دراز شد و بتاخت سوی تپه رفت.

سلیم خان که در کنار تپه کمین کرده بود و سیاهی باقر را از دور میدید رو با میر کرد:

«باقر میآید، و بطور حتم دست خالی نیست.

لطفعلی خان که پشتش را به تپه تکیه داده و پاهایش دراز کرده بود گفت:

«اگر اینطور باشد غنیمت گرانبهایم بچنگ ما افتاده است! طولی نکشید که باقر رسید؛ با شادی و نشاط یک کودک از اسب پائین پرید، سوار قاجار را از زمین کند و روی زمین انداخت و بانهایت بیرحمی لگدی بیهلوی اوزد.

لطفعلی خان که نزدیک آمده بود گفت:

«باقر! غنیمت خوبی است، اما دلم نمیخواهد او را اینطور زجر بدهی...»

باقر با گستاخی گفت:

«قربان! اینها یاران مرا جلوی چشمانم از میان برده‌اند، من که جز یک لگدزدن کار دیگری نکردم.

لطفعلی خان بارأفت و جوانمردی همیشگی اش گفت:

«باشد باقر! این دور از اصول انسانیت است که تو دشمنی را؛ دشمن دست بسته‌می را زجر کش کنی.

باقر خاموش ماند و زیر لب غرولندی کرد...»

لطفعلی خان گفت:

«زود دستهای او را باز کن، دستمال را از دهانش بیرون بیاور، تا حرفهایش را بشنویم.»

باقر گفت:

«اطاعت میکنم امیر من...»

و بسرعت اسیر خود را بوضعی در آورد که بتواند بایستد و حرف بزند.

این مرد که سواری از سربازان قاجاریه بشمار میرفت از مردم مازندران بود و چون نام امیرزند را از زبان باقر شنیده بود در برابر او بزانو در آمد و بالحن التماس باری گفت:

«امیر... مرا ببخشید، تقصیری ندارم؟ گناهی نگرده ام، بمن مأموریت دادند که بسفری بروم؛ حتی در کرمانهم بیشتر از دویز تأمل نکردم، زیرا من باقوای تازه می بفرمان آغا محمد خان از مازندران بکرمان آمده بودم و گناهی نگرده ام.»

باقر بالحن خشم آلودی گفت:

«دروغ میگوئی سگ نجس!»

مرد بزانو در آمد و در حالیکه دستهایش را بالا نگهداشته بود گفت:

«رحم کنید امیر!»

لطفعلی خان بازوی او را گرفت، از جا بلند کرد و در حالیکه ویرا بشدت به برآمدگی تپه میکوفت گفت:

«از تو پرسشهایی دارم، اگر راست بگویی همین الان آزادت میکنند و اگر یک کلمه دروغ بر زبان جاری شود بیش از هر چیز زبان ترا قطع خواهم کرد.»

سرباز مرتش شد و لطفعلی خان پرسید:

«بکجا میرفتید؟»

سرباز بالکنت زبان گفت:

«قربان، بدنبال شما می گشتیم؟  
لطفعلی خان پرسید:  
«چه کسی بشما مأموریت داده بود؟  
سرباز پاسخداد:

«چندروز پیش يك دسته دوست نفری مأمور تعقیب شما بودند، این دسته درنی زاری که به مرداب بزرگی پایان میافت گرفتار شما و یاران شما شده بودند و همه آنها از پای درآمدند، و تنها یک نفر توانسته بود جان سالم بدربرد، این سرباز خود را بکرمان رساند و گفت که چگونه شما دوست نفر از سربازان را به مرداب کشانده اید و همه را از بین برده بودید، سلطان قاجار بخشم درآمد و سی دسته سرباز پنججاه نفری از اطراف و اکناف بسراغ شما فرستاد، زیرا سربازی که جان بدر برده بود گزارش داد عده‌ی شما بیش از پنج نفر نیست، و منهم جزو یکی از این دسته‌ها هستم.  
سلیم خان که با دقت بسخنان سرباز قاجار گوش میداد زیر لب گفت:

«آفرین بر جلال الدین..»

باقر افزود:

«ورود بروان او!»

و لطفعلی خان گفت:

«يك مرد دوست نفر را نابود کرده است؟ چه کسی می تواند باور

کند؟

و روبه سرباز قاجار که هاج و واج مانده بود کرد و گفت:

«بگو به بینم این سربازجان بدر برده در باره‌ی ما چه گفته بود!

سرباز بسادگی گفت:

«او مانند يك مرده بود، قسم خورد که شما چهار یا پنج نفر بیشتر نبودید

اما نیزار پناهگاه خوبی بود، همه را نشانه گرفتید و زدید، عقب نشینی کردید و سواران را بکام مرداب کشانید و گویا تنها يك نفر از شما در مرداب باقی ماند و بقیه فرار کردید.

لطفعلی خان گفت:

دسته‌هایی که در تعاقب ماهستند بکدام سمت رو آورده‌اند؟  
سرباز گفت :

«بمه‌جا : شرق ، غرب ، شمال ، و جنوب !

لطفعلی خان پرسید :

«این عده که توجزو آنها هستی بکجا می‌روند؟

سرباز گفت :

«گویا بسمت فارس !

لطفعلی خان پرسید :

«شاهم فقط پنجاه نفرید؟

سرباز پاسخ داد :

«خیر قربان ! کمتر هستیم .

لطفعلی خان روبه باقر کرد و گفت :

«خیال میکنی چقدر از ما دور شده‌اند ؟

باقر پاسخ داد :

«خیلی باشد يك فرسنگ !

امیرزند روبه لطفعلی خان کرد و گفت :

«برویم دوست من ! مدت‌هاست بازوان ما کار نکرده‌اند ، لازم است

يك ضرب دست هم باین سواران نشان دهیم . و تنها همین مرد را زنده بگذاریم

تا به کرمان باز گردد و مانند سواری که دلاوری و رشادت جلال‌الدین را

دیده بود ، گزارش این واقعه را هم به خواجه قاجار برساند .

سلیم خان گفت :

«آماده‌ام امیر !

و باقر ادامه داد :

«هرچه زودتر ، بهتر ! افسوس منم از این بود که چرانتوانستم بشما

خبر دهم عده‌ی این سواران کم است .

هرسه بروی اسب پریدند . و لطفعلی خان روبه سرباز کرد و گفت :

« چون قول داده بودم جان تو در امان است از راهی که آمده‌یی

پیاده بر گردد، و به آن خواجه خبیث و مکار بگو سلطان زندیقام داده است  
حواله‌ی من و تو در میدان جنگ باشمشیر خواهد بود، و باو بگو که عده‌ی  
سواران اورا یکی پس از دیگری تنها با سه نفر نابود خواهیم کرد. همین  
و بس!

سرباز مازندرانی بخاک افتاد و با صدای لرزانی گفت:  
«خدا بشما جزای خیر دهد، و همچنان که جان مرا محافظت کردید  
جان شما را محافظت کند.

لطفعلی خان گفت:

«در راه لا بد به کاروانی یا سواری بر خواهی خورد و خواهی توانست  
خود را بکرمان برسانی، بگیر اینهم خرج راه تو...  
ویک کیسه کوچک زربسوی او افکند.

سرباز قاچار زبان بدعا گشود، و هر سه سوار را رکاب براسبها زدند و از  
جلوی او بسرعت باو گذشتند.

# يك راهزن

در زیر تنه درخت کهنسالی که سایه‌های خود را روی زمین گسترش داده بود، پیر مرد نگهبان و دوست او، مرد راهزن و ستاره روی زمین نشستند...

رنج راه هر چهار نفر را فرسوده ساخته بود، و بیش از همه دوست پیر مرد در اضطراب بسر میبرد، او دمبدم بیاد خانوادگی خود می افتاد و از پیر مرد می پرسید :

» بگو... تو بگو چه کنم ؟

و پیر مرد با همان خونسردی همیشگی خود پاسخ می داد :

» صبر... فقط صبر کن!

چند دقیقه بی که گذشت، پیر مرد رو به مرد راهزن کرد و در حالی که نگاه او را که به ستاره خیره شده بود می پاید گفت:



« برادر قبل از هر چیز لازم است بعرض شما برسانم؛ این دختر من نامزد پادشاه ما، پادشاه ایران زمین، لطفعلی خان زند است.  
راهزن در جای خود تکانی خورد و چشمان متمجبش را بچهره‌ی ستاره دوخت .

پیر مرادامه داد:

« نمی دانم تو درباره امیر ما، چگونه قضاوت می کنی، او را چگونه شناخته‌یی؛ اما لازم است بتوبگویم که او تنها وارث تاج و تخت کیان است و بس واگرد جنگی بایک شکست موقتی روبرو شده است، جنگهای دیگری در پیش دارد که بدون تردید با پیروزی او توام خواهد بود.  
مرد راهزن گفت:

« خوب؛ قصه‌ی جالبی است، هیچ نمی دانستم..  
پیر مرد گفت:

« نمی دانم پایه اعتقادات شما تا چه اندازه است اما همینقدر می توانم به عرض شما برسانم که يك مرد پیرو جهان ندیده؛ مردی که عمر خود را کرده است مردی که همه آرزوهای جوانی را پشت سر نهاده است مردی که بیش از همه چیز بخداوند بزرگ و اوامر و تعالیم پیامبران او ایمان دارد لزومی نمی بیند که دروغ بگوید.

راهزن سر بیزیر افکند و پیر مرادامه داد:

« این دختر؛ این ستاره‌ی نازنین؛ دختر من نیست؛ اما او را مانند دخترم دوست می دارم؛ من نگهبان او بودم او را نجات دادم و بایاری این دوستم که حضور شما نشسته است می خواستم او را بامیرزندان برسانم و حالا هم جز این کار اندیشه‌ی دیگری ندارم ما می خواهیم به سلطان زند برسیم و هر وقت بخدمت او شرفیاب شدیم خواهیم توانست ترا از این بیابانگردی؛ از این دغدغه و اضطراب خاطر؛ از این نگرانی روزافزون نجات دهیم؛ زیرا مردی مانند لطفعلی خان هرگز نیکی را فراموش نمی کند؛ و هرگز آنرا بی پاداش نمیگذارد .

مرد راهزن همانطور که سر بیزیر افکند بود گفت:

«چیزی که هرگز به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد جریان‌ی است که شما تعریف میکنید؛ روزگار حکایاتی عجیب دارد، چطور می‌توان این حوادث را باور کرد؟

پیرمرد گفت:

«هیچ چیز عجیب‌تر از سر‌نوشب‌انسانها نیست،

مرد راهزن گفت.

«اسم لطفعلی‌خان زند، و تنها اسم او کافیست که مرا بلرزه درآورد نه از ترس او، بلکه از درسی که بمردم آموخته است یادم می‌آید روزی در يك بیابان اسیر شدم اسیر دست کولیاها ...

چشمان ستاره در این هنگام پراشک شد و مرد راهزن سخن خود را برید و گفت:

«چطور؟ شما از شنیدن نام امیر لطفعلی‌خان زند بگریه درآمدید

یا از اسارت من؟

ستاره بغض‌گلویش را فشار داد و گفت:

«از هیچکدام! فقط بیاد کولیاها افتام.

مرد راهزن گفت:

«عجب! پس شما هم شیفته جوانمردی کولیاها هستید؟ از آنها خاطره

خوبی دارید؟

ستاره گفت:

«خود من کولی هستم! دختر رئیس کولیاها بودم، و پس از درگذشت او

سرپرستی من بمویم واگذار شد، بر رئیس کولیهای فارس و کرمان!

مرد راهزن ناگهان از جا برخاست و گفت:

«اوه! لطیف‌خان را می‌گوئید؟

ستاره بگریه درآمد و گفت:

«آری؟ عموی من بود..

و آنوقت ستاره دید که مرد راهزن بزانو درآمد، دودست قوی و

زورمند خود را پیش آورد، درحالیکه اشک در چشمانش گرد آمده بود  
گفت :

«وای! شما برادر زاده‌ی لطیف‌خان هستید؟ خاک بر سر من!

ستاره با تعجب پرسید:

«چه می‌گوئید آقا؟»

مرد راهزن گفت:

«لطیف‌خان دوبار جان مرا از مرگ نجات داده است، یکبار که در  
بیابان بدست کولیها افتادم و آنها می‌خواستند مرا بچرم دزدیدن احشام بدار  
بکشند اما او رسید و مرا رها کرد.»

او بولی بمن داد، دعای خیری درحقم کرد، و روانه شهرم ساخت تا کسبی  
پیشه کنم، و یکبار دیگر، وقتی سه نفر از همدستان من بمن خیانت کردند و  
می‌خواستند مرا بدست شهنه‌ها بسپارند که او فهمید و پیش از وقت بمن خبر  
داد و مرا از یک خطر بزرگ رها کرد.

بانوی عزیز، شما را قسم میدهم بجان کسی که دوست دارید آیا لطیف  
خان عموی شماست ؟

حالا میتوان او را دید؟ بیایید برویم تا من بقدمهای این جوان مرد بیافتم،  
بیایید من شما را صحیح و سالم و شادمان بنزد او خواهم رساند.

ستاره درحالیکه می‌لرزید و اشک بچشم آورده بود گفت :

«نمیدانم ... نمیدانم!

پیر مرد انگشت بلب گذارد و مرد راهزن را بکناری کشید و  
گفت:

«لطیف‌خان در میدان نبرد، جلو دروازه‌ی سلطانیه با تمام همراهانش  
کشته شد و از قبیله‌ی بزرگ او فقط این دختر باقی مانده است و بس!

مرد راهزن نظری بچهره‌ی دژم و اندوه انگیز ستاره افکند و گفت:

«پدر! به وجدان و شرفم قسم می‌خورم که من ازین لحظه بیعت فدائی

این دختر، این تنها بازمانده‌ی لطیف‌خان خواهم بود و حاضرم جانم را در راه  
او نثار کنم .

پیر مرد گفت:

خدایار و نگهدار تو باشد.

مرد راهزن ادامه داد:

«از شما پنهان نمی‌کنم، از لحظه‌ی که چشمم باین دختر افتاد، دیوهوس در درونم بیدار شد. هزار فکر نامربوط و هزار نقشه‌شبهوت خیز در جانم دوید، راستش را بگویم حتی چند بار خواستم شما را و این دوست نحیف شما را از پای در اندازم و باو دست‌درازی کنم، ما آدمهای بیابانی دروغگو و دروغ پرداز و ظاهر ساز نیستیم. آنچه می‌گوئیم از صمیم قلب ماست، اما حالا... حالا که دانستم او لطیف‌خانست. حالا که فهمیدم دل‌باخته‌ی امیرزندانست، نو کروچا کروچان نثار او و شما هستم، هر چه بگوئید اطاعت می‌کنم هر کار بخواهید انجام می‌دهم، تا جایی که قدرت و نیرو دارم در اختیار شما خواهم بود.

پیرمرد گفت: فرزند! خدا ترا جزای نیک دهد.

مرد راهزن گفت:

«حالا بفرمائید چه کاری باید انجام دهم؟ هر چه بگوئید با تمام وجودم

حاضرم...

پیرمرد گفت:

«حالا موقع آنست که ترا از تمام قضایا آگاه سازم، یعنی بگویم چطور شد که ما از شهر کرمان بدر آمدیم و چطور شد که می‌خواهیم بجایی که نمی‌توان حتی نام آنرا مقصدی گذاشت رهسپار شویم.

مرد راهزن با حیرت گفت:

«راستش از سخنان شما چیزی دستگیرم نمیشود.

پیرمرد با لهجه بردباری گفت:

«حق داری فرزند! پس حالا بنشین و تمام وقایع را گوش کن.

پیرمرد روشندل راهزن را بایک نوع روح برادرانه بزمین نشانده و نزدیک بنی‌مساعت تمام وقایعی را که اتفاق افتاده بود، دوستی‌ها و دشمنی‌ها را، جنگ‌ها را، شکست‌ها را، عشق‌ها را، مهربانی‌ها را، در بدریها را، سرگردانی‌ها را، و گرفتاری‌های ستاره‌ها را تا ترانه‌ئی که او خوانده بود، و تا سوزی که او در قلب خود احساس میکرد، همه... همه را برای مرد راهزن بیان کرد؛

ودریان حساس و پر جنبه او آنقدر لطف و رقت و هیجان و عاطفه وجود داشت که چشمان مرد سنگدل را از اشک لبریز کرد و بدون اینکه بتواند کلامی بر زبان آورد سر بر زیر افکند و خاموش ماند.

پیر مرد که سکوت راهزن را دیده بود و میدانست او را تحت تأثیر عجیبی قرار داده است گفت:

«حالا چه میگوئی برادر؟ آیا حاضری مرا و این دخترک نازنین را؟ این سایه‌ی امیر لطفعلی خان زند را، باو برسانی و اجر و پاداش شایسته‌ی خود را دریافت داری؟»

راهزن بدون اندک تردیدی گفت:

«آری پدر! و قسم میخورم تا این کار را انجام ندهم از پسای

نشینم...

پیر مرد پرسید:

«حالا که همه چیز را دانستی، آیا میتوانی اینقدر فداکاری داشته باشی و دوست بیگناه مرا بشهر برسانی؟»

مرد راهزن گفت:

«اورا با همین اسبی که در اختیار دارد روانه خواهم ساخت، خود من

برای شما و ستاره اسب فراهم خواهم کرد.

پیر مرد با تعجب پرسید:

«از کجا؟»

مرد راهزن گفت:

«از همین ده بالا!»

پیر مرد پرسید:

«قصه دزدی داری؟»

راهزن پاسخ داد:

«نه! از آنها امانت خواهم گرفت.

پیر مرد پرسید:

«مگر ترا میشناسند؟»

راهزن گفت:

«آری! یکی از دوستان من در این دهکده سکنی دارد؛ و میتواند بقول من اعتماد داشته باشد، اگر هم اعتماد نکند بزورخواهم گرفت، کار را باید هرچه زودتر انجام داد.

پیرمرد خاموش ماند و مرد راهزن رو بستاره گرداند و در حالیکه میکوشید چشمانش بچشم او نیفتد گفت:

«خواهر جان! از تو معذرت میخواهم اگر تا کنون جسارتی کرده باشم، تو پس از این خواهر من هستی و من مانند برادری از تو حمایت خواهم کرد.

ستاره گفت:

«از تو ممنونم برادر!

مرد راهزن افزود:

«پس شما مرا بخشیده اید؟

ستاره گفت:

«کاری نکرده بودید که سزاوار بخشایش باشید، من هم از این ساعت شمارا برادر خود میدانم، راستی نام شما چیست؟  
مرد راهزن گفت:

«نورعلی...»

ستاره گفت:

«از این ساعت شمارا برادر خود میدانم و انشاءالله روزی که توانستیم با میر خودمان برسیم از او خواهش خواهم کرد که شما را هم مانند باقر در جرگه افراد خاصه گارد سلطنتی درآورد.

نورعلی گفت:

«انشاءالله...»

آنوقت روبه دوست پیرمرد کرد و گفت:

«برادر! از همین امروز مسیر زندگی من عوض شد؛ شما میتوانید سوار یکی از اسبها بشوید و بشهر خود برگردید. من همراه پدر روحانی عزیزم و خاتون گرامیم ستاره خواهم بود، خیالتان از هر حیث راحت باشد،

پیر مرد رو بدوست فداکارش کرد و گفت:  
« هر چه لازم داری ، از آذوقه و پول بردار ، خودت جای آنها را بهتر  
می دانی ، اسبی را هم انتخاب کن که راهوار و چالاک باشد و ترا زودتر به  
شهر برساند ، من از اینهمه زحماتی که بتو دادم خجل و شرمسارم .  
دوست او باقیافه یی ناراضی گفت:

« از شما انتظار این سخنان را نداشتم ، من وظیفه ی دوستی خود را  
انجام دادم و کار بدی نمیکنید که مرا شرمنده می سازید . مگر دوستی را برای چه  
بوجود آورده اند؟ برای چه روزهایی خلق کرده اند؟  
و مگر من غیر از وظیفه دوستی خود چه کار بزرگی کرده ام؟  
پیر مرد گفت:

« برو دوست من! خدا ترا نگهدار باشد.

مرد بروی یکی از اسبها سوار شد ، با پیر مرد دستاره و راهزن خدا  
حافظی کرد و چهار نعل از راهی که آمده بودند باز گشت .  
پیر مرد که چشم بدنبال او داشت گفت :  
« مرد نازنینی است ، اینگونه دوستیها کمتر یافت می شود .  
مرد راهزن گفت :

« من هم روزگاری دوستی خود را بشما ثابت خواهم کرد ، آنچه مسلم  
است اینست که جوانمردی و دوستی و یگانگی هرگز در این جهان از میان  
نخواهد رفت.

ستاره گفت: « آفرین بر راستگویی شما ، برادر!

مرد راهزن سربسوی او گرداند و در حالی که لبخند برادرانه یی بر لب  
داشت گفت :

« و آفرین بر تو دختر شجاع! دختری که میتوانی در آینده سرآمد بانوان  
ایران باشی ..

ستاره از خجالت سرخ شد و سر بزرگ افکند.

پیر مرد روبه نور علی گرداند و گفت:

« خوب! حالا چه باید کرد؟

نور علی پاسخ داد:

« شما کمی استراحت کنید، غذایی میل بفرمائید من بده بالا میروم، دو اسب بدست میآورم ، کمی غذای تهیه می کنم و بسوی شما باز میگردم آنوقت هر سه نفر سفر دورودراز خود را آغاز خواهیم کرد؛ شاید در دهکده هم خبری از امیر بمن دادند..

ستاره گفت : « آه! چقدر خوب خواهد بود ..

مرد راهزن با هر دو خدا حافظی کرد ، از جاده ی باریکی که بسوی دهکده می رفت بالا رفت و چند دقیقه بعد در پشت تپه های کوچک و بزرگ از نظر هر دو محو شد.

ستاره ات :

« میبینی پدرجان! خدا با ما همراه است پیر مرد افزود:

« نورعلی جوان بدی بنظر من نرسید ، شاید وضع آشفته ی زندگی کنونی او را وادار به راهزنی و بیابانگردی کرده است ، و شاید اگر به یک زندگی ساده و بدون غل و غش برسد دست از همه ی گذشته ی خود بشوید و راحت بزندگی تازه ی خود پردازد : من امیدوارم روزی امیر او را بکاری بگمارد ، آنوقت خواهی دید این جوان چه صداقت و جانبازی شگفت انگیزی خواهد داشت.

ستاره گفت:

« راست میگوئی پدر...»



یکساعت بعد ، نورعلی از دهکده یی که در سینه کوه جای گرفته بود بازگشت ؛ در حالی که دو اسب بهمراه آورده بود و مقداری نان و قورمه مخصوص دهات جنوبی را در خورجین های هر دو اسب داشت ، ستاره و پیر مرد ؛ با شادمانی و تحسین با استقبال او رفتند و پس از چند دقیقه گفتگو هر سه سوار اسبها شدند و براه افتادند.

راه پیمائی آنان در لحظات اول با سرعت صورت میگرفت ، اما رفته رفته آثار بیخوابی شب گذشته و خستگی راه بر آنها چیره شد و مرد راهزن در پای درختی اسب خود را نگه داشت و گفت :



» صلاح میدانید اینجا یکی دو ساعت استراحت کنیم، غذایی بخوریم  
و بعد براه بیافتیم.

پیرمرد و ستاره که از خستگی بجان آمده بودند و شرم میکردند این  
موضوع را بارهزن در میان گذاردند پیشنهاد او را باخوشرویی پذیرفتند  
و هر سه اسب فرود آمدند.

مرد راهزن جای هر دو را زیر سایه درختان آماده کرد؛ بشتاب بسوی  
چشمه‌یی رفت و آب آورد؛ سفره‌ی غذا را در برابر آنان گسترده و خودمانند  
خدمتکاری در گوشه‌ی سفره نشست و گفت:

«بفرمائید، منتظر چه هستید؟»

ستاره باخنده ملیحی گفت:

«منتظر شما که پیش بیائید، مثل همان برادری که گفتید کنار ما

بنشینید، و با ما هم غذا بشوید.

مرد راهزن گفت:

«خجالت‌م ندهید خواهر!»

ستاره گفت:

«عجب است که شما خجالت می‌کشید، درحالی‌که ما باید خجالت زده

شما باشیم.

و بعد حرفش را باشتاب برید و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

«هیچ خواهری برادرش «شما» خطاب نمی‌کند، این «شما» گفتن

ها و تعارف کردن‌ها از اصول دوستی بدور است. مر بعد از این بشما «تو»

خطاب خواهم کرد و شما هم باید مرا یا «خواهر» صدا بزنید و یا ستاره!

قبول دارید

نورعلی گفت:

«آری خواهر!»

ستاره پرسید:

«حالا راضی هستید.»

مرد راهزن با لبخند شیرینی گفت:

«آری! ستاره ...»

آنوقت هر سه باشادمانی محسوسی کنار سفره‌ی طعام قرار گرفتند  
و نیمساعت بعد هر سه بخواب عمیقی فرو رفتند .

\*\*\*

«برخیز ستاره! صدایی میشنوم ..»

این کلام رامرد راهزن بر زبان رانده بود، زیرا صدای پای اسبهایی  
که در میان راه پیش می آمدند بگوش میرسید .

مرد راهزن که نظر بوقیعت خود همیشه گوشهای شنوایی داشت زودتر

از پیرمر و ستاره از خواب پریده بود.

ستاره با بیم و هراس گفت:

«چه شده است برادر؟»

مرد راهزن گفت:

«گمان می کنم از روی ما نه از پشت سر صدای سم اسبهایی می آید»

یقین است این سواران در تعاقب ما نیستند، زیرا صدا از رویا دور است

ستاره گفت:

«آه! ممکن است از دوستان ما باشد؟»

راهزن جواب داد:

محال است.

ستاره پرسید:

«چطور؟»

نورعلی گفت:

«خیلی واضح است؛ دوستان ما باین زودی بطرف شهر کرمان باز

نمیگردند.

پیرمرد گفت:

«راست میگوید ستاره!»

دخترک کولی پرسید:

«چه باید کرد؟»

راهزن جوابداد :

«هیچ! باید بسادگی سوار بر اسبها شویم، راه خود را در پیش بگیریم  
و اگر از ما پرسشی کردند بگوئیم که از ده بالا آمده ایم و می خواهیم برای  
جشن عروسی بده همسایه برویم.  
پیر مرد گفت:

بسیار خوب است!

مرد راهزن گفت:

«پس درنگ جایز نیست، خیلی ساده و آرام بر اسبها بنشینیم و از جلوی  
آنها بگذریم.

هر سه ائانه خود را جمع کردند و بسرعت آماده حرکت شدند .  
چند لحظه بی از حرکت آنان نگذشته بود که نور علی با تعجب بجاده  
نگریست و گفت:

«عجب است ، قریب بیست اسب بی سوار و تنها یک سوار... دارند جلو  
می آیند.

ستاره میان جاده نظر انداخت و گفت :

«راست میگوئی؟ کاری از این عجیب تر نیست!

مرد راهزن گفت:

« می توانیم ازین مرد ؛ از این تنها سواری که با اسبهایش میآید  
پرسیم کجا رفته بودند و حالا چرا باز میگردند ؟

ستاره گفت :

« تا بینیم خود او چه خواهد گفت ؟

چند دقیقه بعد اسبهای بی سوار از جلوی این سه تن گذشتند و همینکه  
سوار آنها نزدیک شد مرد راهزن جلورفت و بالحن صمیمانه بی پرسید:

« کجا برادر؟ با اینهمه اسب ..

سوار نگاه مشکوک و سوزنده بی باو افکند و گفت:

« بشما چه مربوط است؟

نور علی اسب خود را جلوراند ؛ دستش را دراز کرد و بقیه ی سوار را

گرفت و بایک حرکت او را از روی زین کند و بر زمین افکند و گفت:  
« مردک! نمیتوانی مثل آدم حرف بزنی؟

سوار که قدرت بازوی نورعلی را درک کرده بود به لکنت زبان افتاد و  
در حالی که رنگ چهره اش بزردی میگرانید گفت:

« عصبانی بودم و نتوانستم جواب شما را بدهم؛ مادر تعقیب دشمنان  
خود بودیم اما آنها دوستان مرا به نیزاری کشاندند و همه را از پای در آوردند  
تنها من یک نفر توانستیم جان سالم ببرم، بقیه نابود شدند.  
ستاره با اضطراب خاصی پرسید:

« از آنها کسی کشته نشد؟

سرباز قاجار گفت:

« نه! خاتون.. همه‌ی ما را از پای در آوردند و خود بدر رفتند. من صدای  
تیراندازی آنها را میشنیدم؛ الا انهم عازم کرمان هستم تا خبر این واقعه را  
بعرض سلطان قاجار برسانم... ستاره فریاد زد:

« برو! مرد.. برو و بان خواجه مکار بگو که تنها چهار مرد بفرمانده‌ی  
لطفعلی خان زند توانستند دو بیست نفر را از پای در آورند این مرد.. این  
لطفعلی خان بزودی حساب او را خواهد رسید، برو..

سرباز از روی زمین برخاست و تعظیمی کرد و با همان لکنت زبانی  
که از ترس حادث شده بود گفت:

« چشم بانو!

مرد راهزن گفت:

« می‌خواهی با این همه اسب به کرمان بروی؟

سوار قاجار پاسخ داد:

« چکنم؟ این اسبها صاحب ندارند.

نورعلی گفت:

« ماسه رأس از آنها را برای مواقع ضروری لازم داریم و دورأس  
دیگر هم باید به دوستانمان بدهیم؛ بقیه را بردار و زود برو!  
سوار گفت:

« چشم!

نورعلی پنج اسب چالاک و زورمند از میان اسبها انتخاب کرد و سوار بدون اینکه به پشت سر خود بنگرد رکاب بر اسب زد و بتاخت دور شد. نورعلی رو به ستاره و پیرمرد کرد و گفت:

« حالا اگر اجازه می دهید من این دو اسب امانتی را در يك مدت کوتاه به صاحبانشان برسانم و برگردم.

ستاره گفت:

« کار بسیار خوبی است:

نورعلی گفت:

« همین جا منتظر من بمانید.

و خود بروی یکی از اسبهای سواران قاجار پرید و درحالی که دو است دیگر را يدك ميكشيد بسوی ده روانه شد.

پس از رفتن او ستاره رو به پیرمرد کرد و گفت:

« پدر! راست است که امیر من توانسته است اینهمه سوار را بمرداب بکشانند و خود راه گریز در پیش داشته باشد؟ صلاح نمی دانید ما به این مرداب برویم و ببینیم چه خبرهائی شده است؟

پیرمرد گفت:

« نه! فرزند وقت از دست ما خواهد رفت باید پس از باز گشت نورعلی یکدقیقه هم معطل نشویم و بسرعت باد جلو برویم شاید بخواست خدا زودتر به امیر برسیم

ستاره گفت:

« چه سعادتى خواهد بود آن زمان که ما امیر را رو بروی خود به بینیم.

پیرمرد گفت:

« راستی بالاترین سعادتها خواهد بود، هم برای تو وهم برای من! برای تو که محبوب قلب خود را خواهی دید و برای من که توانسته ام وظیفه پدری خویش را انجام دهم.

ستاره باچشمان پر اشك اسب خود را پیش راند، بکنار پیرمرد رسید، از روی اسب خم شد و سر خود را بسینه ی پیرمرد تکیه داد.

در این حال آنقدر لطف و جذبه و معصومیت داشت که چشمان پیر دنیا دیده هم مملو از اشك شد.

معلوم نبود تاچه مدت در این حال باقی مانده بودند، زبرا وقتی بخود آمدند که صدای نورعلی را از دور شنیدند که میگفت:  
«راه بیافتید آمدم، رسیدم!»  
مرد راهزن سرعت بادهای بیابانی با آنها نزدیک میشد و لبخندشیرینی روی لبانش هویدا بود.  
پیرمرد رو بستاره کرد و گفت:  
«دخترم، امیدوارم در زندگی آینده خود نیکبخت و کامروا باشی و پاداش این راهزن جوانمرد را در نخستین فرصت از امیر بگیری...  
ستاره گفت.  
«اطاعت میکنم پدرم... پدر عزیزم!»

# سایه‌ها حمله می‌کنند

دسته‌ی چهل و پنج نفری سواران قاجار، با همان حالت خستگی راه می‌سپردند و باز با سکوتی که در میان آنها رخنه کرده بود همراه بودند، کسی حال آنرا نداشت که برگردد و به پشت سر خود نگاه کند و بهمین سبب هیچکس ندانست که یکی ازین عده کوچک کم شده است، و اسب او بدون سوار در پی آنها روان می‌باشد.

لطفعلی خان و یاران او، بجای اینکه از میان جاده بآنها حمله‌ور شوند از همان بی‌راهه بجلو اسب می‌تاختند.

و چون مسافت آنها با دسته‌ی سواران زیاد بود، و اغلب نیز روی زین اسبها چرت می‌زدند صدای پای اسب آنها را نمی‌شنیدند.

امیر و سلیم خان و باقر بخط مستقیم از سواران پیشی گرفتند، و وقتی مسافتی از آنان بدور شدند بمیان جاده پیچیدند و با هستگی روبروی آنها برآه افتادند.

سلیم خان که از قدرت بازوی امیر خبر داشت و میدانست او در چه حالت عصبانیت و خشم آتشینی بسر میبرد گفت:

«قربان، اگر اجازه می‌فرمائید من جلوتر از شما باین سواران حمله کنم و باقر هم پشت سر من بیاید.

لطفعلی خان با تعجب پرسید:

«چرا؟ این چه پیشنهادیست؟»

سلیم خان گفت:

«شما آنقدر خشنانک و برافروخته هستید که میترسم خدای نکرده جان خود را بخطر اندازید. از آن گذشته وقتی ما بقلب این عده‌ی کوچک حمله بردیم حواله‌ی فرار کنندگان باشما خواهد بود.»

لطفعلی خان با آزرده‌گی خاطر گفت:

«پیشنهاد من کاملاً بعکس است، یعنی من باید بسواران حمله کنم و شما دو نفر در انتظار گریزندگان باشید و بدانید از آنچه گفتم ذره‌بی عدول نخواهم کرد، شاید جنک با این عده از سواران آدمکش و خونخوار بتواند کمی اعصاب کوفته شده‌ی مرا تسکین دهد.»

سلیم خان خاموش ماند. و لطفعلی خان افزود:

«از من رنجشی نداشته باش سلیم خان، میدانی که من در چه حالی هستم، حالا برای اینکه هیچکدام از ما دل نگران نباشیم بهتر است شانه بشانه هم جلو برویم و یکبار هرسه نفر باهم بدشمنان حمله بریم.»

سلیم خان باشادی گفت:

«بسیار خوبست امیر من ... حاضرم!»

در همین هنگام چشم طلایه‌دار سواران قاچار که پیشاپیش همه اسب می‌رانند بنه سوار سایه مانند افتاد که با آهستگی پیش می‌آمدند و ناگهان رو بسربازان کرد و گفت:

«مثل اینست که سه سایه بسوی ما می‌آیند. آماده باشید به بینیم کیستند»

مبادا غافلگیر شویم، و مبادا طلایه‌داران دشمن باشند.

سواران از شدت هراس دست باسلاح بردند، و فرمانده این گروه

کوچک گفت:

«خیلی مواظب باشید و تا من اشاره نکرده‌ام با آنها حمله نکنید، زیرا

بهتر است آنها را باسارت بگیریم و اگر از دشمنان ما بودند خبری از آنها

در باره‌ی لطفعلی خان بدست آوریم.

هر دو دسته‌ی کوچک و بزرگ رو بهم جلو می‌آمدند، مثل این بود که



برای بازدید یکدیگر میروند، زیرا هم لطفعلی خان و دو تن یاران او، و هم گروه کوچک سواران قاجار با هستگی روبرو یکدیگر جلو میآمدند. وقتی مسافت میان این دو عده به بیست ذرع رسید ناگهان چنانکه گویی زمین لرزه می بود وقوع پیوسته باشد، عده سه نفری امیر زند از جا کنده شدند، و در حالیکه سرعت شمشیرهای خود را کشیدند بقلب سپاه کوچک قاجار زدند...

این حمله چنان سرعت انجام یافت که سواران قاجار حتی نتوانستند دست با اسلحه‌ی گرم برند و ناچار آن عده که از ضربات شمشیر نخستین حمله مامور یارانش جان بدر برده بودند دست بشمشیر کردند، اما کجا میتوانستند در برابر سه عاققه، در برابر سه توفان مهیب، در برابر سه گردباد بنیان کن مقاومت ورزند.

شمشیر لطفعلی خان در همان لحظات اول حمله تن ده مرد را در هم درید و بختک افکند و سلیم خان که روبروی فرمانده قوی هیکل این عده قرار گرفته بود با او بجنگ تن بتن پرداخت و با چند حمله مردانه اول میچ دست او را با شمشیر قطع کرد و سپس قلب او را درید و از اسب و از گونش ساخت.

باقریک عده را که خیال فرار داشتند از پشت سر مورد حمله قرار داد و یکی یکی را با ضربهی شمشیر از پای در انداخت؛ آنگاه هر سه دوست، در کنار یکدیگر، شمشیرها را بالا بردند و چنان با فراد باقیمانده‌ی سواران قاجار حمله ور شدند که گویی آتشی بهیضم خشک افتاده باشد و در یک لحظه شعله‌هایش دامن همه را فرا گیرد...

طومار زندگی این چهل و پنج نفر سر باز، چنان سرعت در هم نور دیده شد که حتی نمیتوان مدت کوتاهی راهم برای آن تعیین کرد، سر بازان خسته و کوفته نونومید که مامور تعقیب لطفعلی خان بودند و پیشاپیش با آنان گوشزد شده بود که با چه دلیر گردن‌فرازی روبرو هستند چنان دست و پای خود را گم کردند و چنان در زیر ضربات شمشیر او از پای درآمدند که حتی مجال نفس کشیدن نیز برایشان نماند.

وقتی تنها سه تن از این گروه باقیمانده و آنها نیز اسلحه‌ی خود را بدور افکندند و امان خواستند لطفعلی خان که سه سانیک ببر وحشی میفرید رو با آنها کرد و گفت:

برای مرگ حاضر شوید، و تنهادر یک صورت حاضریم شمارا ببخشم که آنچه میگوئید از روی صدق و راستی باشد.

هر سه سر باز که بزانو درآمده بودند دستها را بالا گرفتند و یکی از آنها گفت:

«امیر... من و این دو نفر رفیق من پی گناه هستیم، جز وعده بی میباشیم که تازه از ما ز ندران بقوای آغامحمد خان پیوسته ایم، بمامأموریت داده بودند که در هر نقطه بی شده باشد شما و یاران شما را بچنگ آوریم و باور کنید امیر رحم دل که ما نمی دانستیم میان شما و آغا محمد خان قاجار چه دشمنی و کدورتی وجود دارد، زیرا شنیده ایم که آغا محمد خان پرورش یافته ی خاندان زنداست و حالا چرا میخواهد بروی ولینعمت های خود تیغ برکشد کسی نمی داند، و ما هم نمی دانیم.

لطفعلی خان گفت:

«حالا از جا برخیزید و بآنچه من میگویم گوش دهید، من شما را می ببخشم، گرچه بخشش سزاوار ذات بی همتای پروردگار است، اما شما از همین راه بسوی کرمان باز میگردید.

اگر در راه دوستانی از طرفداران مرا دیدید بگوئید که من بسوی جنوب می رویم و یک چیز دیگر! اگر یکی از شما حاضر شد دوستان مرا بطرف من راهنمایی کند؛ اگر چه این دوست، یک نفر باشد حاضرم او را از مال و منالی که میخواهد بی نیاز گردانم و اگر دلش بخواهد وی را جزو خادمین خود بشمار آورم و جیره و مواجبی بیشتر از خواجه قاجار با و برسانم، آیا شما حاضرید این مأموریت را انجام دهید:

یکی از سه مرد که معلوم بود بر دیگران برتری دارد گفت:

«امیر معظم! باور فرمائید این منتهای آرزو و آمال ماست که در رکاب سلطانی رؤوف و عادل مانند شما بسر ببریم، و از اینکه بما ابراز لطف و مرحمت فرموده اید خود را خوشبخت و کامروا می دانیم و روزیکه بتوانیم بخواست خداوند بزرگ بامر مبارک شاهانه جامه عمل بپوشانیم آنروز خود را از سعادت مندترین، شادکام ترین، آسوده ترین و سرفراز ترین مردان روزگار خواهیم شرد.

امیرزند گفت:

مارهسپار جنوب هستم و همانطور که گفتم تا بندر بوشهر خواهیم رفت  
اگر تو دوستان مرا بمن برسانی آنچه را بخواهی بتوارزانی خواهم  
داشت.

اکنون آزاد هستی، برو در پناه خدا..

سرباز قاچار چنانکه گوئی جان تازه بی یافته باشد بخاک افتاد و  
بچابکی سوار اسبش شد و لحظه ای بعد غبار کمرنگی از جای سم اسب او  
در میان جاده بر میخاست.

لطفی خان رو بسلیم خان گرداند و گفت:

« نمیدانم چرا بقلب من الهام شده است که در میان این صحاری پهناور  
بیکى از نزدیکترین دوستانم خواهم رسید و تعجب نکن اگر بگویم حتی  
گاهی فکر می کنم ستاره را، این دختر بیابانها را در میان دشتهای وسیعی  
که جای او قبیله او بوده است خواهیم دید

سلیم خان لبخند دردناکی زد و گفت:

« از دوستان ما کسی جز ستاره باقی نمانده است و اما آیا او خواهد  
توانست از بند خان قاچار بگریزد و بما برسد اگر اینطور باشد زهی  
سعادت ما!

امیر زند گفت :

تنهایی درد کشنده ایست، دردی که قلب آدمی را زیر شکنجه میگیرد و  
باور کن سلیم خان این درد را تا مغز استخوانهایم احساس میکنم و همیشه  
جای او را، جای ستاره را، خالی میبینم.

دیگر کسی نیست که شبها تا صبح، تا دمیدن طلوع فجر در اطراف  
من بگردد و مرا از گزند دشمنان نگهداری کند، دیگر کسی نیست با چشمان  
متجسس و نگرانش بزندگی من خیره شود و از دردی که بر جانم چیره میشود  
بکاهد، دیگر او نیست.. ستاره نیست گاهی فکر می کنم که تمام پیشگوئیهای  
این دختر بحقیقت پیوسته است و آخرین پیشگوئی او نیز بحقیقت خواهد  
رسید یادت هست که میگفت : من و تورو زی تنها در میان دشتی خواهیم بود،  
دشتی که جز تیرگی هیچ چیز نخواهد داشت تاریخ خواهد بود، و در آن دم تنها  
من و تو دست در دست هم دیگر جلو خواهیم رفت. بکجا؟ نمی دانه .. سلیم خان  
دهانه اسبش را کشید و در حالی که سعی میکرد چهره خود را از امیر زند  
بگرداند گفت :

« باید در رفتن بیشتر شتاب کنیم. اگر جهانگیر خان حاکم بوشهر  
 بما کمک برساند و دست کم یک لشکر کوچک در اختیارمان بگذارد خواهیم  
 توانست از آنجا بسوی شیراز تاخت بیاوریم، همه ایلات جنوب و مردمی که  
 در شهرهای میان راه زندگی میکنند هوا خواه امیر هستند و ما خواهیم توانست  
 در اندک مدتی شیراز را از زیر بوغ ستمگران رهایی بخشیم و بکمک مردمی که  
 امید خود را ب ما بسته اند ایادی جبارانه آغا محمدخان را از خطه راه فارس کوتاه  
 سازیم، آنگاه تسخیر کرمان برای ما کاری نخواهد داشت .  
 لطفعلیخان گفت:

« برادر وقتی در نزدیکی بوشهر رسیدم توجه تو جلوتر از من باین شهر وارد  
 شو با حاکم آنجا صحبت کن و بعد من وارد شهر خواهم شد آنوقت میتوانیم  
 بنشینیم و در باره حمله های آینده نقشه دقیقی طرح کنیم زیرا اینهمه شکستهای  
 پی در پی روحیه مرا دگرگون ساخته است شاید سعادت منی در راه آینده، وجود  
 داشته باشد



سلطه پیاپی آغا محمدخان بر شهرهای ایران، قسارت قلب و شجاعتی  
 که بازیرکی او توأم بود جاسوسان و هواخواهانی که در اینجا و آنجا برای  
 خود گرد آورده بود، و بالاتر از همه قتل عام مردم کرمان چنان در روحیه ای  
 امراء و حکام ایالات و ولایات ایران اثر بجا نهاده بود که همه پیشاپیش برای  
 او نامه میفرستادند و اطاعت بدون قید و شرط خود را نسبت بدو ابراز میداشتند  
 و جهانگیر خان حاکم بوشهر نیز یکی از این حکمرانان بود...

وقتی امیرزند و سلیم خان با تحمل شدائد و شتاب بسیار بچند فرسنگی  
 این بندرتاریخی رسیدند سلیم خان از شدت شوق و نشاط نمی دانست چکار کند  
 زیرا بدوستی و مودت جهانگیر خان ایمان داشت، اما نمی دانست این مرد  
 خیلی جلوتر از رسیدن امیرزند بوسیله نامه و پیام و قاصد با خان قاجار پیمان  
 دوستی و مودت بسته است.

آروز، سلیم خان با قلبی آکنده از امید و مسرت به بوشهر رفت تا ترتیب  
 ورود امیرزند را باین شهر فراهم آورد اما بدون انتظار از جهانگیر خان  
 جز سردی چیزی ندید، و این حاکم این الوقت و مزدور به سلیم خان گفت که  
 از پذیرفتن دشمن سلطان قاجار معذور است، و همچنین نمیتواند مردی را که

در تمام جنگها علیا سلطان قاجار شرکت کرده است بپذیرد.  
سلیم خان که انتظار چنین ناجوانمردی را از یک دوست دیرینه نداشت  
رو باو کرد و گفت :

«گویا فراموش کرده بی که آنچه امروز داری، اعم از قدرت حکومت  
و سیادت بر مردم، و اعم از ثروت و جاه و جلال، از خاندان زند بتور رسیده است،  
و اکنون آیا میخواهی یگانه بازماندهی این خاندان را، امیرزند را، کسی  
را که سلطنت ایران بدون هیچگونه تردیدی متعلق باوست، بشهری که  
تحت اختیار و سلطه‌ی این خاندان بوده است راه ندهی؟

جهانگیر خان بابی بروائی آشکاری گفت:

«این امیراگر قدرت داشت در برابر قوای سلطان قاجار ایستادگی می-  
کرد، چهار ماه متوالی در محاصره باقی نمی ماند، و سرانجام مردم بی پناه  
و بی گناه کرمان را دوچار آن قتل عام عجیب نمی کرد، مگر این مردم غیر از  
فرمانبرداری، غیر از فداکاری و دوستی، غیر از اینکه، همه چیز خود را در طبق  
اخلاص نهادند و به لطفعلی خان تقدیم داشتند چه کرده بودند که سزاوار این  
عقوبت و حشتناک باشند؟

سلیم خان که دمبدم خشمناکتر میشد گفت:

«جهانگیر خان! من ازومی نمی بینم که از سلطان زند دفاع کنم، زیرا  
هم تو و هم من او را بهتر می شناسیم، به میزان رشادت و شجاعت او آگاه هستیم  
اما چه میتوان کرد که در هر جنگی انگشت خیانت بکار افتاده است و کسانی  
مانند تو که فریفته عزت و اقبال و جاه و جلال هستند، یا بزبون و بیچاره و  
درمانده اند، بسوی خیانت و نادرستی روی آورده اند و سرنوشت مردم را  
ملعبه‌ی دست گناهکار خویش قرار داده اند!

جهانگیر خان گفت :

«حرف همانست که گفتم و نمیتوانم چیزی بر آن بیافزایم .

سلیم خان با لحن نکوهش باری گفت:

«یعنی می خواهی بگوئی بهر تریبی که هست از پذیرفتن و لینعمت خویش

خورداری می کنی؟

جهانگیر خان با وقاحت پاسخ داد:

«ناچارم! و جز این راهی ندارم.

سلیم خان پرسید:

«با آغا محمدخان پیمان مودت و همکاری بسته‌ئی؟

جهانگیر خان باز با همان بی پروائی گفت :

شکی نیست !

سلیم خان باخشم فراوانی گفت:

«اقرار میکنم که تا کنون نمیدانستم اینقدر آدم فرومایه ورزلی هستی،  
والا امیر را مجبور نمی کردم بامیدی واهی بنزد تو بیاید.

جهانگیر خان گفت :

«دشنام ترا میپذیرم، و باز هم تکرار میکنم هرگز نمیتوانم امیرزند، و  
ترا که شانه بشانه او شمشیر زده ای و تنها سردار دلیرش میباشی بیش از یک ساعت  
در بوشهر بپذیرم، و اگر اکنون بتو و لطفعلی خان فرصت میدهم که هر چه زودتر  
از اطراف بوشهر دور شوید بیاس دوستی و مودت قدیم است و بس!

سلیم خان که بایک دنیا امید رو باین شهر آورده بود بایاس و دل سردی  
از دروازه بوشهر بیرون آمد و یکسر بسوی امیرزند تاخت.

قیافه ی عبوس و تیره سلیم خان آنچه را که باید برای لطفعلی خان بیان  
کرد اما مردی نبود که بگذارد یگانه دوست و سردارش در پشیمانی و نومیدی  
و سرافکنندگی باقی بماند. بهمین سبب رو باو کرد و گفت :

« من می دانم چرا جهانگیر خان از پذیرفتن ما خوداری کرده است،  
چکند؟ بیچاره باید نگهدار یک مشت مردم بیگناه باشد، مگر قتل عام و  
رسوائی و فضاحتی که بر سر مردم کرمان آمد فراموش شدنی است؟ سلیم خان!

در این جهان پهناور هر کس باید در فکر زندگی خود و وظیفه خود باشد و غیر  
از این هر کار بکنند چیزی جز یک تلاش مذبحخانه نیست. اگر جهانگیر خان  
از پذیرفتن ما، خودداری کرده است نباید نومید بود، و حتی نباید او را

سرزنش کرد، زیرا او میخواهد زندگی کند، و حق دارد برای حفظ زندگی  
خود بکوشد... ما دیگر چاره یی نداریم، جز اینکه بهتر ترتیبی هست از میان دشمنان  
خود بگذریم و راهی بسوی «بم» بگشائیم، زیرا آخرین نقطه اتکاء ما شهر  
بم است، و تنها میتوان به قلی بیگ و مردم شجاع این شهر امید بست.

سلیم خان رسید: «اندکی استراحت نمیکنید؟

امیرزند گفت :

«در این جا صلاح نیست، باید مقداری از شهر دور شویم، هر چه بیشتر بهتر!  
و در آنجا خواهیم توانست چند ساعتی استراحت کنیم و دوباره براه بیافتیم.

سلیم خان خاموش و ساکت سوار بر اسب شد و هر دو سوار باتفاق باقر از  
راهی که آمده بودند دوباره باز گشتند..

دردرون لطفعلی خان غوغایی برپا بود، اگر این مرد نخواست دوست جوانمردش را در نومیدی و پشیمانی به بیند، اگر نخواست او را مورد شامت قرار دهد، دلیل آن نبود که خود او از این شکست افسرده و غمناک نباشد، چقدر این راه پر مشقت را با امیدواری پیموده بود، و چطور اکنون در مانده و نامراد میبایست تمام راه آمده را باز گردد ...؟

باقر که از نخستین لحظه عزیمت سلیم خان بسوی بوشهر و بازگشت او خاموش مانده بود و مینانست چه ضربیهی هولناکی بروح امیرزندوار آمده است چند بار کوشید سخنی بر زبان آورد و روحیه افسرده و براتسلی بخشید، اما هر بار که خواست دهان بگشاید ساکت ماند و هر دم که اسب خود را پیش راند تا در کنار امیرزند قرار گیرد باز پشیمان شد و عقب نشست.

برای باقر اینگونه مسائل حل نشدنی بود، چطور ممکن است دوستی از پذیرفتن دوست دیگری که بکنک او احتیاج دارد سر باز زند؟ اینکار دور از اصول جوانمردی بود، بک انسان واقعی باید بدشمن خود نیز محبت داشته باشد باید تا میتواند نیکی کند، احسان کند، جوانمردی کند، و باس سلام دیرینه را نگیدارد. در کشاکش این افکار بود که باقر ناگهان احساس کرد باز هم صدای سم سوارانی را از مسافت دور میشنود. این صدا از پشت سر آنها میآمد، و یقین سلیم خان و امیرزند که غوطه ور در تخیلاتی سهمگین بودند نمیتوانستند این صداها را بشنوند. باقر دهانه اسبش را کشید و این بار بادقت بیشتری گوش فراداد.

اشتباه نمیکرد، سوارانی از طرف بوشهر بسوی آنها میآمدند. آیا این عده را حاکم بوشهر نفرستاده بود؟ آیا نمیخواستند بیا بندواز گناه گذشته بوزش بخوابند و امیر را با احترام و تکریم فراوان ببوشهر بازگردانند؟ باقر از این اندیشه شادمان شد: روگرداند، اما آثاری از سواران دیده نمیشد، فقط دمدم صدای سم اسبها نزدیکتر میشد شکلی نبود که آنها هر دم به سرعت خود میافزودند تا به امیرزند و سلیم خان برسند.

باقر دیگر درنگ را جایز ندانست؛ و فریاد زد:

«امیر، میشنوید؟ از طرف بوشهر سوارانی دنبال ما میآیند، گویا پشیمان شده اند، و برای بازگرداندن امیر آمده اند!»

سلیم خان از گفتهی باقریکه خورد و ایستاد، باقر راست میگفت، صدای سم سواران دیگر بوضوح کامل شنیده میشد ...

رنک از روی سلیم خان پرید، زیرا یقین بود که باقر اشتباه نمیکرد، نمیخواست بفهمد که چپانگیر خان تا چه اندازه خبث نیت دارد، و چگونه

دوست قدیم خود را از بوشهر رانده است .

تردید نبود که جهانگیر خان این عده سواران را برای منظور دیگری  
دنبال آنها فرستاده است.

آیا جهانگیر خان پس از اینکه فرستاده مخصوص امیرزند را از شهر  
بیرون راند، بدنبال این فکر نیفتاد که خوبست عده‌یی از سواران را برای  
دستگیری آنان بفرستد و از این راه بزرگترین خدمات را نسبت بسلطان  
قاجار انجام دهد؟

آیا اگر نقشه‌ی جهانگیر خان به هدف میرسید آغامحمد خان قاجار او  
را مورد تحسین و مراحم خود قرار میداد؟

این افکار بسرعت برق از مخیله سلیم خان گذشت، جوانمرد دلیر احساس  
کرد که عرق سردی بر مهره های پشت او می‌لغزد و رعشه‌یی بدنش را فرا  
گرفته است.

این رعشه از بیم و هراس نبود؛ بلکه نمیدانست دیگر این ننگ را  
چگونه تحمل کند که یکی از صمیمی ترین دوستان او میخواهد موجبات  
دستگیری امیرزند را فراهم آورد و او را بیش از پیش خوار و خفیف  
گرداند ..

امیرزند که صدای باقر و سکوت سلیم خان را دریافته بود پرسید:

«بچه فکر میکنی سلیم خان؟»

سلیم خان درحالی که سر بزمیر افکنده بود گفت:

«از امیر تقاضا دارم از من فاصله بگیرند، همراه باقر جلو بروند، و من

اینجا خواهم ایستاد تا این سواران برسند و به بینم مقصود آنها چیست؟  
امیرزند گفت:

«خوب! من و باقر هم همراه تو خواهیم ایستاد!»

سلیم خان گفت:

«نه! امیر من ... شما با این عده روبرو نشده‌اید و نمیخواهم روبرو

شوید، اگر واقعاً این سواران برای بازگرداندن ما، می‌آیند من بصدای بلند شما

خبر خواهم داد و اگر منظور دیگری هم داشتند باز هم کوشش خواهم کرد

منظور آنان را بشما بفهمانم.



ملاحظه بفرمائید امیر ... کافست باندازه‌ی دوپست قدم از من دور شوید، در آن دوردست جنگل کوچکی بچشم میرسد، ما از کنار این جنگل کوچک رد شده‌ایم، و شما آنجا را میشناسید من چند قدم دیگر باشما خواهم آمد، آنوقت شما در پشت درختان جنگل کمین گیرید و من از اینجا مواظب خواهم بود.

براه بیافتیم امیر من!

هرسه سوار مهمیز بر اسب زدند، در نزدیکی جنگل سلیم خان دهانه اسب خود را کشید و رو بباقر کرد و گفت:

«زود پشت آن درختان انبوه برو و مواظب امیر باش، اگر صدای فریاد مرا شنیدی که گفتم:

«دشمن هستند!»

از بیراهه امیر را بسوی بم هدایت کن و من سعی خواهم کرد خود را بهتر ترتیبی هست بشما برسانم، و اگر گفتم «دوست هستند» می توانی بسوی من بیایید.

باقر گفت:

«اطاعت میکنم سردار!»

و با اشاره دست سلامی بسلیم خان داد و دنبال امیر زند اسب خود را به قلب جنگل تازاند.

سلیم خان دهانه اسب را بر گرداند و با قدمهای آهسته بسوی سوارانی که بدون تردید از جانب بوشهر میآمدند رهسپار شد.  
قلب او می تپید ... مانند قلب يك کبوتر مجروح!

# دشمن بودند

سلیم خان، باهوش و ذکاوت و فراست همیشگی خود، خوب حدس زده بود.

وقتی او از دروازه بوشهر بیرون رفت، نخستین فکری که بمغیله‌ی حاکم دون‌همت آنجا خطور نکرد دستگیری این عده کوچک سه نفری بود زیرا تنها بدین وسیله می‌توانست در قلب سلطان سفاک قاجار جانی پیدا کند و از گزند های آینده او ایمن بماند.

او بسرعت عده‌ی از سواران حکومتی را آماده ساخت و خود پیشاپیش آنان از دروازه بوشهر بدنبال امیر زنده و یارانش تهاخت آورد.

جهانگیر خان از اینکه دیر باین فکر افتاده بود غمگین و خشمناک بود اما میدانست خواهد توانست باین سواران دسترسی پیدا کند و کشته و زنده آنانرا ببوشهر بازگرداند؛ و خبر این فتح بزرگ و نمایان را با قاصدان بادپا بسطان قاجار برساند.

اگر این پیروزی بدست می‌آمد؛ دیگر جهانگیر خان با سودگی خاطر و سعادت همیشگی میرسید، سلطان قاجار با وی از در مهر بانی و مودت در می‌آمد و در یک زمان کوتاه می‌توانست پایه‌های حکومت و سیادت خود را استوار و مستحکم سازد.

این اندیشه‌ها بود که جهانگیر خان را وادار به تعاقب دوستان دیرینه خود کرد.

وقتی لطفعلی خان و بساقر در پناه درختان جنگلی کمین گرفتند و سلیم خان با قدمهای آهسته بنزدیک سواران رسید؛ از دیدن قیافه‌ی درهم و عبوس جهانگیر خان دانست که او چه قصد و نیتی دارد، اما خونسردی خود را از دست نداد، و همانطور که در میان جاده ایستاده بود گفت:

«گویا درست عزیزما از کرده‌ی خود پشیمان شده است و می‌خواهد مارا با عزت و جلال بمرکز حکمرانی خود بازگرداند؛ آیا اینطور است جهانگیر خان؟»

در لحن او نیشخند تمسخر و استهزاء بخوبی هویدا بود.  
جهانگیر خان بدون اینکه بروی خود بیاورد پرسید:  
«پس امیر شما، حضرت سردار کجاستند؟»  
سلیم خان بخونسردی گفت:

«خیلی وقت است از اینجا دور شده‌اند.

جهانگیر خان اشاره‌ی بسطح جاده کرد و در حالیکه جای سم اسبان را نشان میداد و گفت:

«امیدوارم در این باره اشتباهی نکرده باشی، هنوز جای سم اسبان روی این جاده‌خاکی نمودار است، شما همانطور که بمن گفتی سه نفر بودید و حالا تنها تو در برابر من ایستاده‌یی؛ زودتر بگو امیر زند بکجا رفته است؟»

سلیم خان شانه‌هایش را بالا افکند و گفت:

«از جای فعلی او خبری ندارم... مطمئن باشید دروغ نمی‌گویم.

جهانگیر خان که خشمش رفته رفته بیشتر میشد فریاد زد:

«پس زود از سر راه ما کنار برو، خود من خواهم توانست اورا بچنگ

بیاورم...

من با احترام دوستی با تو از ریختن خونت خود اری می‌وردم.

سليم خان خنده کنان گفت :

«عجب

و دست بشمشيرش برد...

جهانگير خان گفت :

« صحيح! پس تو باما قصد جنگ داری؟ مردك بدبخت ...

سليم خان شمشيرش را بالا آورد و بالحن زنده يی پاسخ داد:

« بدبخت و فرومایه و زبون کسانی هستند که حق دوستی را ادا نمیکنند

از شرافت انسانی بویی نبرده اند، اصول جوانمردی را نمی دانند و من خیال

میکنم این نامردان دنی و پست فطرت تنها سزاوار مرگ هستند و بس :

جهانگير خان باخشم بسیار فریاد کشید:

«یاوه مگو! والا تراهم بانظر دشمن خواهم نگریم.

سليم خان همانطور که قرار گذاشته بود فریاد زد:

«پس شما دشمن هستید!

و این فریاد بگوش باقر و امیر زند رسید...

جهانگير خان اشاره يی بسواران خود کرد و ناگهان همگی باشمشير

برهنه بسوی سليم خان هجوم آوردند...

سليم خان که می دانست هنوز اسلحه يی گرم بینادر جنوبی ایران نرسیده

است و سواران جهانگير خان نمیتوانند با طپانچه ویران پای در آورند،

طپانچه خود را از کمر کشید و با نخستین گلوله یکی از سواران را که باو

نزدیک شده بود از پا در آورد و بلافاصله باشمشير آخته چنان حمله يی بسپاه

کوچك جهانگير خان برد که ناچار همه يی آنها در میان جاده يی خاکي به عقب

نشینی پرداختند.

حمله يی شجاعانه سليم خان، در همان لحظات اولیه هفت تن را بخاک

افکنده بود ...

سليم خان میکوشید هر چه زودتر خود را بجهانگير خان برسد و بحساب

این مرد بزدل برسد، زیرا از خبث طینت اودل برخوردار داشت و میخواست

هر طور شده این رزل دنائت پیشه را از پای در آورد و آبی بآتش خشم

خود بزند

جهانگیر خان که قصد ویرا دریافته بود پی قوای خود را تشویق میکرد که بسوی سلیم خان حمله برند و خود او میکوشید از شمشیر رس سلیم خان دور بماند.

نبرد عجیبی بود، يك مرد تنها جلو جاده بی را سد کرده بود و هر کس میخواست باو نزدیک شود یا از کنارش بگذرد بيك ضربه شمشیر از پای در میآمد...

در کشاکش این جنک شگفت انگیز ناگهان قلب سلیم خان به تپش افتاد زیرا از پشت سر خود دو صدای آشنا و پر هیبت شنید، و در دل گفت:

« وای بر من! امیر و باقر از پناهگاه خود بیرون آمدند... »

براستی امیرزند و خادم باوقای او که نمیتوانستند ناظر نبرد عجیب سلیم خان باشند و مانند زنان در پناهگاه خود مخفی بمانند از جنگل کوچک بیرون تاخته بودند، و اینک سه سوار دلاور آماده يك حمله ی قطعی بقوای جهانگیر خان بودند ...

سلیم خان که نمیتوانست سخنی بر زبان آورد، به قلب قوای جهانگیر خان حمله ور شد و چون یقین داشت از پشت سر نخواهند توانست باو ضربه یی وارد آورند چند تن از سواران بوشهری را بخاک افکند و اسب خود را مستقیماً بجانب جهانگیر خان راند و فریاد زد:

« حالا نوبت تست! مردك بدبخت و رذل ... »

این فریاد او چنان رعب و هراسی در دل جهانگیر خان افکند که دهانه اسب خود را گرداند و بسوی چپ جاده گریست.

سلیم خان با شمشیر کشیده بدنبال او تاخت آورد، اما همینکه خواست رو بگرداند و موقعیت امیر را بسنجد بر جای خشك شد و با شدت دهانهای اسب را کشید، زیرا امیرزند در میان یکمده بیست نفری محصور شده بود و باقر هم در حالیکه شمشیر میزد و چهار پنج سوار بوشهری را سرگرم ساخته بود خبر از موفقیت او نداشت.

سلیم خان از تعاقب جهانگیر خان روی گرداند و با سرعت بسیار خود را، با امیرزند رساند. و در يك لحظه ی کوتاه دانست که علت محصور شدن امیر لطف فعلی خان چیست ...

امیر، بادست چپ شمشیر میزد، و معلوم بود که دست راست او آسیب دیده است، و قادر نیست بتواند دشمنان از اطراف خود دور کند. سلیم خان درنگ نکرد، بهمان شدت و سرعت عجیب به عده‌ی بیست نفری جهانگیر خان حمله‌ور گردید و با چند ضربه‌ی پیاپی حلقه‌ی محاصره را شکافت و اسب خود را بکنار امیر رساند. و با یک گردش دیگر اسب خود را سپر او ساخت ...

امیر گفت :

«سلیم خان ! خوب بموقع رسیدی ...

جوان دلیر گفت :

«امیر ! دور شوید ... آیا زخم سختی خورده‌اید ؟

لطفعلی خان گفت :

«دست راستم در یک حمله کوتاه از مچ آسیب دیده است و بشدت درد

میکند ... می‌بینی که نمیتوانم شمشیر بزنم ...

سلیم خان فریاد زد :

«باقر !

و خادم باوفای امیر که آخرین سوار بوشهری را بخاک افکنده بود

جواب داد : حاضرم ! سردار ...

و خود را با سرعت کذا را امیر و سلیم خان رساند ...

سلیم خان همچنان که شمشیر میزد و سواران بوشهری را عقب می‌شانند

گفت :

«همراه امیر بروید و دور شوید ... من این عده را گوشمالی خواهم داد،

امیر مجروح شده است ...

باقر گفت :

«اطاعت میکنم سردار !

در این هنگام صحنه‌ی لرزاننده‌ی بوجود آمد؛ یکی از سواران بوشهری

که مرد قوی و هیكلی بود خود را بروی باقر افکند، و هر دو از اسبهایشان

سرنگون شدند و بزمین در غلتیدند.

باقر که در فن کشتی آزموده و چیره دست بود، خوب توانست حمله‌ی

مرد بوشهری را دفع کند، اما سواری که از پشت سر آنها رسیده بود شمشیرش را بشدت بالا برد و برفرق با قرفرود آورد .

تمام این واقعه پیش از چند ثانیه بطول نیا نجامید و سلیم خان دید که با قردور خود چرخ زد و پاهایش لرزید، در حالیکه خون بشدت از فرق او فوران می کرد بزمین در غلتید . . . بدون اینکه بتواند کلامی بر زبان آورد ...

دیدن این منظره چنان سلیم خان و امیر زند را بخشم افکنده بود که بدون هیچگونه تفکری از اسب بزمین جستند و بسوی با قردویدند اینکار بیش از آنچه تصور می رفت بزبان هردو آنها پایان یافت ، زیرا دومرد پیاده در میان یکمده سوار محصور ماندند و بجای اینکه بتوانند خود را بیاقربرسانند و او را نجات دهند ناچار بجنگی شدند که برای هردو آنها بسیار شاق و پرمرات بود.

سواران بوشهری که دو دشمن خویش را پیاده دیدند چنانکه گویی جان تازه می یافته اند بسوی آنها هجوم آوردند.

جهانگیر خان که از چنگ سلیم خان گریخته بود و جرأت نداشت باو نزدیک شود فریاد بر آورد:

«دیگر با آنها مهلت ندهید، هردورا بکشید، بی غیرت ها! چرا اینقدر زبون و درمانده هستید که دومرد پیاده بتوانند شمارا بعقب بنشانند.

این فریاد سواران بوشهری را بر سر غیرت آورد و همه ی آنها ناگهان از جا کنده شدند و بسرعت دو مرد دلاور را در تنگنایی عجیب قرار دادند ...

سلیم خان که می دانست در چه مهلکه بی گرفتار آمده است خود را در جلو امیر زند نگه داشته بود و نمیگذاشت سواران بوشهری بتوانند ضربتی بوی وارد آورند و امیر زند که رفته رفته دوچار یکنوع فرسودگی می شد گفت :

«سلیم خان، عقب بنشینیم و خود را با سبها برسانیم ...

سلیم خان گفت:

«من حلقه‌ی محاصره را خواهم شکافت، بشرطی که شما زورد خود را به «گران» برسانید، سوار شوید، و از اینجا بگریزید؛ ملاحظه کنید عده زیادی باقی نمانده‌اند و من می‌توانم اگر اسبی بدست آورم همه آنها را تارمار کنم.

صحنه‌ی شگفت‌انگیز و هراس‌آوری بود، دومرد پیاده باشمشیرهای برهنه، در میان یک‌مده سوارنیمه وحشی محصور مانده بودند، و هیچکدام از این سواران جرأت نداشتند زیاد با آنها نزدیک شوند.

آنها بتاخت رو باین دوجوان می‌آمدند، اما همینکه به نزدیک آنها میرسیدند؛ دهانه اسب را میکشیدند و تنها به گرداندن شمشیر در میان هوا قناعت می‌ورزیدند:

شجاع ترین این سواران که به امیر زندوسلیم خان حمله بردند در همان ضربه‌های اول ردو بدل شمشیر از اسب‌سرنگون شدند، و سلیم خان که برای جلوگیری از حمله‌های ناگهانی پشتش را به پشت امیر چسبانده، بود فریاد زد!

«امیر! زود سوار شوید...

لطفعلی خان باچند خیر بلند خودا بیکی از اسبهای بی‌صاحبر سانده و بایک برش حیرت‌آور بروی زمین جهید، آنوقت در حالیکه شمشیرش را بدست چپ گرفته بود و چندتن از سواران بوشهری را وادار بگریز کرد خود را به سلیم خان رسانده فریاد زد:

«زود پشت اسب من سوار شو، «گران» چند قدم دورتر از ماست میتوانیم

باو برسیم.

سلیم خان که چند بار بدشمنان حمله برده بود و از شدت خستگی نفس نفس میزد گفت:

«امیر! شما بروید، پشت سر ما باز است... من خودم را بشما خواهم

رساند... لطفعلی خان شمشیر را بشتاب غلاف کرد، اسب را بتاخت در آورد، و بسرعت باد از کنار سلیم خان گذشت، و در همین حال خم شد، کمر سلیم خان را چسبید، او را از روی زمین کند و در حالیکه دستش را به دور کمر او حلقه کرده بود بسوی اسب و فایش «گران» تاخت برد... و اینکار را چنان بسرعت انجام داد که هوش از سر سواران بوشهری پرید!



امیرزند، وقتی به «گران» رسید سلیم خان را بر پشت حیوان باهوش افکند و هر دو مهمیز بر اسب زدند و بسوی جنگل کوچک جاده رهسپار شدند. سواران بوشهری که دوشکار دلیر خود را از دست رفته میدیدند و تمام امیدهای جهانگیر خان نیز بیاس تبدیل شده بود به فرمان حکمران خود به تعاقب این دو جوان برومند پرداختند اما دیگر فرصت از دست آنها رفته بود زیرا زود تر از آنچه تصور میکردند امیرزند و سلیم خان در پشت درختان جنگلی از نظر ناپدید شده بودند و یافتن آنها کاری مجال بنظر میرسید. جهانگیر خان در کنار جنگل دهانه اسبش را کشید و در حالی که از شدت غضب خون بچشمانش دویده بود روبه سواران خود کرد و فریاد زد: «بعرضه‌ها! تنه‌لشها... هر دو گریختند، هر دو فرار کردند، و شما اینقدر عرضه و لیاقت نداشتید که بتوانید عرضه لیاقت نداشتید که بتوانید لاقلاً زخمی باین دو نفر بزنند، خاک بر سر شما باد!

یکی از سواران او که جرأتی یافته بود و از دشنامهای خان حاکم عصبانی بنظر میرسید گفت:

«قربان! ما چه گناهی کرده‌ایم؟

دوستان ما تا پای جانشان جنگیدند، و شما که فرمانده ما بودید از پیش روی آنها گریختید!

جهانگیر خان فریاد زد:

«خفه شو احمق!

سوار بوشهری گفت:

«فایده اینکار شما چه بود، غیر از اینکه تنها یک نفر از سه سوار کشته شد و از عده‌ی، بیش از پنجاه نفر بخاک افتادند.

جهانگیر خان گفت:

«اگر راست میگوئید، و هنوز خون غیرت در رگهای شما خشک نشده است

این جنگل را بگردید، و زنده و مرده آنها را دستگیر کنید...

سوار بوشهری گفت:

«ما مطیع امر خان حاکم هستیم، ما را راهنمایی بفرمائید...

و خود او اسبش را بدرون جنگل راند ...

اما هنوز چند قدم بیشتر وارد جنگل نشده بود که صدای گلوله‌یی از پشت درختی برخاست و سوار بوشهری از روی زمین اسب سرنگون شد. و گلوله دیگری به پیشانی اسب‌جها‌نگیر خان خورد ، و سوار و مرکب بروی زمین در غلتیدند ...

جها‌نگیر خان که تهاش زیر لاشه‌ی حیوان افتاده بود و آسیب سختی به قفسه‌ی سینه‌ی او وارد آمده بود نفس زنان داد کشید :

«زود مرا نجات دهید ، اینها پشت درختان کمین کرده‌اند ، جلو نروید ... چند تن از سواران او از اسب پائین جستند و لاشه‌ی حیوان را از روی او کنار کشیدند ، اما جها‌نگیر خان نمیتوانست از جا برخیزد . و با صدای بلند ناله میکرد ...

در يك فاصله‌ی کوتاه ، باز از پشت دو درخت قطور صدای دو گلوله طپانچه برخاست ، و دو سوار دیگر نقش زمین شدند .

امیرزند و سلیم خان ، در پناه بشاخ و برگ درختان سنگر خوبی تعبیه کرده بودند و با هر نشانه‌ی روی میتوانستند یکی از سواران را از پای در آورند.

سلیم خان که واژگون شدن جها‌نگیر را از روی اسب دیده بود بگمان اینکه او را هدف قرار داده است شاد و مسرور بود ، اما وقتی مشاهده کرد چند سوار بوشهری او را از روی زمین بلند کردند و روی دست بسوی اسبی بردند خونسجوش آمد ، بسرعت پناهگاه خود را عوض کرد ، جلو تر خزید و این بار در حالیکه با دقت او را نشانه گرفته بود ، طپانچه را خالی کرد .

گلوله‌یی صفیر زنان بستون فقرات جها‌نگیر خان نشست ، و مرد نمک شناس ناله دردناکی کشید ، بازوانش از دست سواران رها شد ، و از عقب سر بروی زمین در غلتید !

سلیم خان بصدای بلند فریاد زد:

«بمیر ! خائن رزل ...

و با سرعت طپانچه خود را پر کرد .

امیر که با دست چپ تیراندازی میکرد ، طپانچه آماده‌ی خود را به کار

برد و تاسواران خواستند از جنگل خارج شوند، هر دو جوان آنها را بگلوله بستند و چند تن دیگر را نیز بخاک و خون افکندند ...  
سواران که حاکم خود را کشته می‌دیدند و ماندن در کنار جنگل را دور از حزم و احتیاط می‌شمردند دهانه اسبها را گردانند و سرعت از آنجا دور شدند، در حالی که صدای قهقهه خنده سلیم خان بدرقه‌ی راه آنها شده بود.



مراسم دفن «باقر» در میان اندوه شدیدی که بر روح و قلب امیرزندو سلیم خان چیره شده بود انجام پذیرفت .

مرد فدائی که بدنش زیر سم اسبان نیمه متلاشی شده بود چهره بی آرام داشت، مثل این بود که بروی هر دودوست خود لبخند می‌زد، و از آنها می‌پرسید:  
« آیا از من راضی هستید؟ »

امیرزندو چند شاخه از گل‌های جنگلی را بروی مزار دور افتاده‌ی این جوان مرد رشید افکند، سنگی را به علامت نشانه بر روی خاک‌کپهای تیره نشانده، و در حالی که زیر لب فاتحه می‌خواند، احساس کرد اشک روی گونه‌هایش می‌دوید و قلبش از رنج و مرادتی بزرگ لبریز است.

سلیم خان که در کنار مزار باقر بزانو درآمده بود آهی کشید و با صدایی بغض آلود گفت:

« رفیق! خداترا بیامرزد، دوست نازنین و جوانمردی بودی، تا آخرین لحظه‌ی حیات وفادار و فداکار باقی ماندی، خداترا بیامرزد، خداوند روان بزرگ ترا مشمول رحمت خود قرار دهد.

آنگاه در حالیکه دست خود را روی نشانه‌ی مزار او گذارده بود بصدای بلند بگریستن پرداخت .

چه کسی قادر بود این مرد خندان چهر و دلیر را فراموش کند؟  
چه کسی ممکن بود باقر را بشناسد و از دست دادن او متأسف و مغموم نباشد؟

چه کسی میتواندست فداکاربهای این مردخوش قلب را نادیده بگیرد؟  
و چطور امیرزندوسلیم خان توانایی داشتند در برابر این ضربه‌ی بزرگ  
ساکت و آرام بمانند؟  
از درون درختان جنگلی آوای حزین مرغی برخاسته بود و نسیم ملایمی  
شاخ و برگ درختان را می‌لرزاند.. اما دیگر باقر در این جهان نبود!

# در راهی پر امید

راه پیمایی ستاره و نورعلی و پیرمرد نگهبان همچنان ادامه داشت .  
آنهاروزی دوسه ساعت بیشتر استراحت نمی‌کردند، غذای مختصری  
می‌خوردند، و باز بسوی جنوب روانه میشدند .

نشانه‌هایی که در راه بدست آنان می‌آمد، هر کدام نوید دهنده‌ی این حقیقت  
بود که بزودی به لطفعلی خان خواهند رسید، و پس از اینهمه سرگردانیها سعادت  
دیدار او نصیبشان خواهد شد.

نوید باز یافتن امیرزند موقعی باوج امیدواری رسید که مرد پیاده‌ی  
در راه بآنان برخورد و نورعلی که از هر جا و هر کس نشانه‌ی امیرزند را  
گرفت و پرسید :

« از کجا می‌آئی برادر؟ آیا از سر بازان قاجار هستی؟  
مرد که نگاه مشکوکی داشت گفت:

« روزی جزو سپاهیان قاجار بودم اما حالانہ!  
نورعلی پرسید:

« منظور چیست؟ واضح تر حرف بزن ...  
مرد گفت:

« من و دوستانم مأمور تعقیب لطفعلی خان زند بودیم در راه اسیرمان کردند، و بطوریکه شنیدم تمام دوستانم را هم از پای در آوردند و خدا عمرشان بدهد که مرا بخشیدند تا خود را بشهری برسانم.

نور علی خنده کنان پرسید:

« خوب! چند نفر بودند؟

مرد پیاده گفت:

« فقط سه نفر! و ما چهل و پنج تن بودیم!

نورعلی پرسید:

« میتوانی بگوئی بکدام سمت رفتند؟

مرد پیاده گفت:

« بسوی جنوب.

و بعد نگاهی بییر مرد وستاره افکند و پرسید:

« شما از دوستان آنها هستید؟

نورعلی گفت:

« به بین مرد! اگر بخواهی بما نارو بزنی معامله مان نمیشود، اما

اگر راست گو و مرد باشی خواهی توانست با آنچه میخواستی برسی، آیا امیر

زند وقتی ترا بخشید سفارشی بتو نکرد؟

سرباز قاجار گفت:

« چرا! و بمن امر داد هر جادوستان او را دیدم بگویم که بجنوب رفته

است خدا عمرش دهد امیر زند را! مرد رئوف و مهربان و بزرگ منشی بود.

نورعلی گفت:

«حالا میخواستی بکجا بروی؟

مرد جواب داد:

« بهر جا که برسم، باید خود را به قوای آغا محمد خان برسانم،

پیامی هم برای اودارم و وظیفه ام بمن امر میدهند این پیام را ابلاغ کنم.

آنوقت رو بر گرداند، با انگشت بسوی جنوب اشاره کرد و افزود:

« شما اگر از دوستان امیر زند هستید از این راه جلو بروید شك نیست

که بزودی او را خواهید دید.

نورعلی خنده کنان گفت:

« ممنونم برادر!»

ورکاب براسب زد و به پیرمرد گفت:

« پدر! مثل اینکه راه دوری نمانده است، تا حالا بهر کس برخورد کرده ایم نشایه‌یی از امیر داشته است، امیدوارم همین امروز و فردا با او روبرو شویم.

ستاره که شوق و مسرت روز افزونی داشت گفت:

« من حاضرم تمام امشب و فردا را بدون استراحت روی زین اسب بگذرانم، بشرط آنکه همین فردا شب سعادت دیدار او را داشته باشم  
نورعلی و پیرمرد با نشاط و مهر بانی روی او لبخند زدند و ستاره که از چهره درخشان پیرمرد و سخنان نورعلی امید بیشتری یافته بود افزود:

« یقین دارم، فردا شب با امیر عزیزمان برخورد خواهم کرد و برای همین از شما خواهش میکنیم هیچ در راه معطل نشویم، من نه احساس خستگی دارم، و نه رنج گرسنگی! تمام وجودم مملو از شوق دیدار اوست، تمام وجود در پی این سعادت بزرگ است.

شادمانی و نشاط ستاره وقتی به منتهای شدت رسید که با سه سوار شکست خورده‌یی که امیرزند امان خواسته بودند روبرو شدند، با آنها که قول داده بودند دوستان امیر را بسوی او هدایت کنند و آنها که می‌دانستند جوان برومند خاندان زنده‌همیشه بر سر قول و پیمان خود باقی و پایدار است.  
ستاره، بدیدن این چند نفر سپاهی قاچار رو به نورعلی کرد و بشوخی گفت:

« باز هم مهمان تازه‌یی برای تو رسیده است برادر! تواز این مهمانان در سر راه ما فراوان خواهی دید!  
نورعلی گفت:

اما این مهمانان ناخوانده هم سه نفرند و هم مسلح هستند، باید کمی احتیاط کرد.

ستاره گفت:

« پس بگذار من با آنها حرف بزنم؛ زیرا هیچکدام بفکرشان نمی‌رسد که يك دختر کولی ممکن است از طرفداران امیرزند باشد نورعلی گفت :

« بد نیست ، شاید بادیدن شما بهتر بتوانند از امیر نشایه‌یی بما برسانند .

ستاره رو بچند سوار قاچار کرد و بالحن ملایمی پرسید:

« برادران من! از کجا می‌آئید؟

مردی که پیشاپیش سر باز جلو می‌آمد گفت:

« از يك راه دور؛ از يك سفر پر مشقت، و از يك جان کندن سخت..

ستاره بالبخند دلنشینی پرسید:

« چرا؟ مگر دنبال چه مأموریتی بوده‌اید؟ آیا شما از سر بازان سلطان

قاچار هستید؟

سوار گفت:

« آری! اما دیگر نخواهیم توانست بهیچ وجه در سر خدمت خود حاضر

شویم .

ستاره پرسید:

« بچه دلیل؟

مرد پاسخ داد :

« يك برخورد ناگهانی مسیر زندگی ما را عوض کرده است، حالا بدنبال

چند نفر از دوستان امیرزند میگردیم آیا شما از آنها نشانی ندارید؟

ستاره با اضطراب خاصی پرسید :

« آیا می‌خواهید آنها را دستگیر کنید؟ اگر این طور است از ما صحرا

نشینان دست بردارید چون نمی‌خواهیم در گناه سایرین شريك شویم.

مرد گفت :

« نه! قول داده‌ایم که یکی از دوستان امیرزند را بنزد او ببریم و در

ازای آن هر چه بخواهیم بعنوان چشم‌روشنی از امیر بگیریم .

ستاره گفت:



«تعریف کنید، و اگر راست بگوئید من حاضرم سه نفر از دوستان امیر زندرا بشما نشان دهم، در همین نزدیکی هستند.  
سوار قاجار تمام ماجرای برخورد خود و دوستانش را با لطفعلی خان و یارانش شرح داد.  
در کلام او آنقدر صداقت وجود داشت که ستاره اندک تردیدی هم بدل راه نداد و گفت:

«پس جنک عجیبی کرده اید، سه نفر... و تنها سه نفر توانسته اند یکمده چهل و پنج نفری را تارومار کنند؟ مرد گفت:  
«اگر ما هم امان نخواسته بودیم، حالا باید بدوستان خود پیوسته باشیم.»

ستاره پرسید:  
راستی حالا میخواهید این راه آمده را باز گردید و دوباره خود را با امیر برسانید.  
سر باز جواب داد:

«امیر بسوی جنوب رفت، ما خواهیم توانست پس از یک راه پیمایی طولانی با دسترسی پیدا کنیم، و این راه پیمائی هر چه هم پر مشقت باشد برای ما گوارا می باشد، زیرا اولاً روی باز گشت به قوای سلطان قاجار را نداریم و از آن میترسیم که سر خود را در راه این شکست از دست بدهیم. مگر شما نمیدانید سلطان تا چه اندازه خشن و سخت گیر و سفاک است؟

ستاره گفت:

«چرا میدانم!»

مرد افزود:

«قصه و منظور ما خدمت است، خدمت به کسانی که بخواهند بر مردم فروائی داشته باشد و ما در برابر این خدمت به دستمزد ناچیز و حقوق و مستمری کافی احتیاج داریم، چه بهتر که این مستمری را از مرد دلیر و مهربانی مانند لطفعلی خان دریافت کنیم.»

ستاره گفت:

«پس برام بیفتید تا شمارا بنزد دوستان امیر راهنمایی کنیم.»

سوار قاجار بانشاط فراوانی گفت :  
«راست میگویند؛ ما بزودی به یکی از آرزوهای خود خواهیم رسید.  
پیرمرد که تا ایندم ساکت مانده بود و بسخنان ستاره و سواران قاجار  
گوش میداد گفت :

«چرا شما را اذیت کنیم، کار از این حرفها گذشته است، ما هر سه نفر از  
دوستانان امیرزندهستیم و در پی او میگردیم، اگر ما را به نزد او راهنمایی  
کنید، قول میدهیم که پاداش بیشتری از او برای شما چند نفر دریافت داریم  
و یقین داشته باشید برسر این قول ایستادگی خواهیم داشت .  
سوار قاجار با خوشحالی بسیار نهیب بر اسب خود زد و در حالیکه بصدای  
بلند میخندید گفت :

«دنبال ما بیایید، ما راه را خوب میشناسیم، وزودتر از آنچه خیال  
کنید شمارا با میرزند خواهیم رساند .



عده‌ی کوچک آنها، براه افتاد، و خورشید که در پشت پاره ابری افول  
میکرد شعاع نارنجی رنگ خود را بر سایه‌های آنها میگستراند :

# بازگشت

لطفعلی خان و سردار جوان او، از راهی که در پیش گرفته بودند بازگشتند... دیگر از آنهمه سپاه، از آنهمه یار و دوست و آشنا، از آنهمه جوانان فداکار که بسان پروانه های زرین بال در اطراف شمع وجود امیر زند می گشتند و از سوختن بیم و پروایی نداشتند، هیچکس باقی نمانده بود جز دو نفر!

این دو راه صعب و پر مشقت جنوب را دوباره باز می گشتند تا بهر وسیله که باشد خود را به «بم» برسانند، زیرا تنها این یک امید باقی مانده بود، امید اینکه قلبی بیک و جوانان دلیر بم بتوانند قوای فراهم سازند و شکست های گذشته را جبران کنند.

لطفعلی خان و سردار دلیر و فداکار او، در اندیشه های غم افزایی غوطه ور بودند.

از دست رفتن باقر ضرر به سختی بر آنان وارد بود و یاد او، یاد دوستانی که یکایک با جانفشانی ها و فداکاری های شجاعانه از دست رفتند در قلب و روح هر دو ریشه دوانده بود و بسان آتش شعله باری وجود آن دو را میسوزاند.

هر دو می کوشیدند یکدیگر را تسلی بخشند، اما هر دو نمی دانستند که

رنج بیهوده بی می برند زیرا هم سلیم خان آگاه بود که امیر درچه وصفی  
بسر میبرد، وهم لطفعلی خان می دانست که کلمات سردار جوانش از  
کجا سرچشمه میگیرد.

راهی طولانی و عجیب در پیش روی داشتند و این راه برای آنها  
پرازیم ورنج و مشقت بود .

غروب بکروز ، که هر دو پس از ساعتها راه پیمائی زیر سایه درختی  
از اسب بزیر آمدند و باناراحتی در گوشه یی دراز کشیدند. ناگهان سلیم  
خان گفت :

«امیر! گمان میکنم باز بایکدسته کوچک از قوای اکتشافی دشمن  
برخورد کنیم، زیرا از دور صدای سم اسپانی بگوشم میرسد و من حتی میتوانم  
سایه های رانشخیص دهیم که باین سو می آیند.  
امیر باناراحتی آشکاری گفت:

« من از جایم حرکت نخواهم کرد بگذار این سواران پیش بیایند و  
لابد وقتی نزدیک شدندخواهم دانست بکجا میروند و چه منظوری دارند..  
سلیم خان گفت :

« اینکار دور از حزم و احتیاط است ، صلاح نمیدانید ما هم سوار  
اسب شویم و از کنار آنها بگذریم ، بدون اینکه مجبور باشیم شناسایی  
آنانرا جلب کنیم؟ امیر گفت :

«نه! یا باید واقعا بدانم این عده بکجامیروند و از جان ما چه میخواهند  
یا اینکه ازناریکی غروب استفاده کنیم و در گوشه یی پناه ببریم تا آنها  
بیایند و بگذرند و یا بدون اینکه تردیدی بخود راه دهیم از همین جا بامشیر  
برهنه و طپانچه های آماده با آنها حمله ور شویم و دست کم انتقام خون باقر  
را از این سواران سبع و خون آشام قاجار بگیریم .  
سلیم خان گفت:

« اینطور که من میبینم عده آنها بیش از ده نفر نیست شاید  
هم کمتر از ده نفر باشند، چند دقیقه دیگر بما خواهند رسید چون باشتاب بسیار  
اسب میرانند بهتر است امیر با همه ناراحتی روحی و جسمی که دارند آماده  
باشند .

ارزشی باندام امیرزند چیره شده بود، قلبش بشدت میزد، رنگ چهره اش  
بزردی گرائیده بود، و سلیم خان باشکفتی باومی نگریست ، ونمی توانست  
دلیل این حالت بیخودانهی ویرا دریابد:

«امیر! آیا خدای نا کرده بیمار شده اید؟»

لطفعلی خان باصدای آهسته بی گفت:

« نه! سلیم خان... من این سواران را پیک شادی میدانم؛ اندام یکی  
از آنها بنظر من بسیار آشناست، ببین دوست من، آن سوار لاغر اندام را می-  
شناسی؟ بنظرت آشنا می آید؟»

سلیم خان گفت:

«آری! امیر... شاید حق باشما باشد، او...»

لطفعلی خان بشادی فریاد کشید:

«ستاره است! ستاره... ستاره!»

ناگهان سواری که امیراورا نشان داده بود از میان دستهی کوچک  
خود جدا شد و چنانکه گوئی اسب او پیرواز در آمده باشد از دوستانش  
پیشی گرفت وچنان بتاخت نزدیک امیر و سلیم خان آمد که هر دو باهم فریاد  
زدند:

«ستاره!»

دختر جوان خود را از اسب بزمین پرتاب کرد ، وجلو پای امیر زدند  
بنخاک افتاد، و صدای ناله ی او که بایک نوع شادمانی وانبساط نا آشنا توأم  
بود بگوش رسید:

«وای! امیر من... سرور من! تصدق خاکپای توشوم. امیر من...»

وبا دودست خود زانوان لطفعلی خان را بغل کرد، واشك نشاط روی  
گونه های آفتاب خورده ی اودوید.

لطفعلی خان که نمی دانست از شدت ذوق وشعف چکار کند خم شد و  
در کنار ستاره زانوانش را بزمین گذارد، آنوقت هر دودست خود را بشانه ی  
اوفشارداد ودرحالی که لبانش را پیشانی او نزدیک می کرد گفت:

«ستاره! توئی؟ عزیز من...»

و بی اختیار او را در آغوش فشرد.

دختر صحرا، چهره خود را بسینه‌ی امیرزند فشار میداد و بی درپی می‌گفت:

«امیرمن! قربان تو بروم... تصدق توشوم، آقای من... لطفعلی‌خان من!

سلیم خان چهره‌اش را برگردانده بود و چنان از دیدار این منظره شاد و متأثر بود که احساس می‌کرد چشمانش بسوزش افتاده است و قطره‌های اشک آسیمه سرد در دیدگانش دور میزنند.

نورعلی و پیرمرد نگهبان و سواران قباچار که بنزدیک آنها رسیده بودند از اسب پائین آمدند و همانجا ایستاده بودند و باین منظره‌ی تکان‌دهنده می‌نگریستند و نمی‌دانستند چکار کنند؟

ستاره همچنان در آغوش امیرزند افتاده بود، او را می‌بوئید، می‌بوسید، چهره‌اش را روی جامه‌های خاک‌آلود او میمالید، و دستهایش را روی بدن لطفعلی‌خان گردش میداد.

امیرزند همانطور که گیسوان سیاه و افشان ستاره را نوازش می‌داد پرسید:

«دخترک نازنینم، انشاءالله که حالت خوبست، شکر خدای را که ترا دیدم، نمی‌دانی چقدر دلتنگ تو بودم، و چقدر آرزوی دیدار ترا می‌کردم، میدانم که تو هم ازدوری من رنج می‌بردی، مادونفر خیلی بهم انس بسته‌ایم، حالا می‌فهمم که براستی توسایه من بودی، و چقدر سخت است که انسان سایه‌ی بی نداشته باشد.

ستاره بغض کرده بود و آهسته و آرام مینالید:

«امیرمن، سرورمن، آقای من!

و برای یک لحظه هم نمیتوانست جلوی ریزش قطرات اشک خود را بگیرد.

لطفعلی‌خان همچنان که او را در آغوش داشت از روی زمین برخاست، و گفت:

«ستاره! بهتر است سوار شویم و تا شب نشده است بیک آبادی برسیم!

آنجا خواهیم توانست کمی استراحت کنیم و توهم ماجرای این دوران فراق و جدائی را برای من شرح دهی، بگوئی که چها دیده می و چه کشیده می... آنوقت منمهم برای تو حکایت گذشته را بیان خواهم کرد و با همسفران تو بیشتر آشنا خواهم شد؛ هر چند سواران قاچار را خوب می شناسم و لازمست بقولی که بآنها داده ام وفا کنم.

آنگاه رو بسواران آغامحمدخان کرد و پرسید:

« شما هم همراه ما خواهید آمد؟

سردسته آنها باشعف وافر گفت:

« بانهایت افتخار، امیر!

لطفعلی خان گفت:

« پس سوار شوید، برویم...»

چند دقیقه بعد، یکدسته کوچک در دامن صحرا پش می رفتند؛ و قلب همه آنها لبریز از شادمانی و مسرت بود!

آنها بآرزوی خود، بآرزویی که گمان باز یافتش را نمی کردند رسیده بودند، در حالیکه در قلبشان، در قلب صافی و آسمانیشان چیزی جز بارقه‌ی امید و آرزو نبود!

امید و آرزویی که بکمال می رسید، و دمبدم آنها را بروشنائی و فروغ آینده نزدیک تر می ساخت...

خورشید میرفت که غروب کند، اما بسان شعله های آتشی در دامن افق فروزان و پرتو دهنده بود.  
پرتو گرمی، پرتو بهروزی و سعادت!

# بزرگترین ضربها

## عظیم ترین رنجها

شب را در قریه بی گذراندند، چه شبی بود؟ هیچکس نمیتواند ساعات دقیق؛ ثانیه ها و لحظات آنرا مجسم کند، شبی بود که مملو از خاطره ها، لیریز از صفا و صمیمیتها، و پراز مودتها و یگانگی ها و آشنائی ها بود... در آن کلبه ی کوچک دهقانی که مسافران تازه وارد را پذیرفته بود، و در ازای دوسکه طلابزرگترین پذیرائی ها را بعمل می آورد، یکعده جوان صافی دل و خوش نیت در کنار یکدیگر بودند، شادی همامی کردند، سخنها می گفتند، خنده هامیزدند؛ گریه ها مینمودند بیای یکدیگر قول مردی می دادند، برای آینده نقشه ها میکشیدند، و در این گفتگوها و همنشینی های شیرین و گذران شبی را بخوشی سپری می کردند، در حالیکه نمی دانستند چه شب آبستنی است و سحر چه خواهد زائید.

در دمدمه های صبح، وقتیکه همه ی اینعده کوچک و صمیمی بخواب رفته بودند، ناگهان صداهای فریادی در قریه پیچید و در یک مدت کوتاه قریب



سیصد سوار اهل قریه را بدم تیغ گرفتند و تا امیرزند و همراهانش از جا جستند  
در محاصره قوای قاجار قرار یافته بودند.

خبر ورود این عده‌ی کوچک را با وضع شاهانه‌ای که داشتند، یکی از  
مزدوران قریه با امید دریافت پاداش بقوای مأمور تعاقب امیرزند رسانده بود  
و بانسانیهایی که این مرد ابله و ساده دل سواران قاجار داد دیگر شکی باقی  
نمانده بود که لطفعلی خان زند و همراهان او در این قریه بسر می‌برند.

در زمان بسیار کوتاهی سواران آغامحمدخان بقریه هجوم بردند و  
طبق قراری که داشتند نخستین بار رعب و هراس فراوانی در مردم دهکده  
پوجود آوردند، و در مرحله ثانی جای استراحت امیرزند را تحت محاصره  
گرفتند.

این غافلگیری بسیار دردناک و وحشت‌انگیز بود.

پیش از آنکه امیرزند بتواند راه گریزی بخارج دهکده بیابد، سلیم  
خان با سودگی خاطر شمشیرش را بدست گرفت و بالحنی قاطع و شمرده  
گفت:

«امیر! زود با ستاره از اینجا بروید، اگر این بار اودستگیر شود جان‌ش  
در مخاطره خواهد بود.

می‌بینید که اوضاع ما وخیم است! و خود او در حالیکه بسواران قاجار  
و نورعلی و پیرمرد اشاره می‌کرد گفت:

«واما شما! برای يك جدال قطعی آماده شوید، هر چند عده‌ی آنها زیاد  
است؛ اما، ما خواهیم توانست از عهده‌شان برآیم.

پیرمرد با صدای لرزان خود افزود:

«هر چه باشند نیروی ایمان ما را ندارند، ما برای حق شمشیر می‌زنیم  
و آنها برای دزدینار!

و خود او بیرون پرید و بدون اینکه در انتظار فرمان کسی باشد  
فریاد زد:

«چه میخواهید نامرد ها؟ جلو بیایید و اقلا ضرب دست يك پیرمرد  
را بچشید.

صدای يك تیر که فضای پر و لوله دهکده را خاموش کرد فریاد پیرمرد

رادر گلو شکست و مرد بیچاره که از يك گلوله شمشال بزانو درآمده بود  
با آخرین قوايش فریاد کشید:

«بمیرید نامردهای رزل! خدا انتقام خون مرا از شما خواهد گرفت .  
دست بروی قلبش گذارد و بزمین غلتید.

پشت سر او، سه تن از سواران قاجار بدوستان دیروز و دشمنان امروزی  
خود حمله بردند و در حالیکه شمشیر میزدند و پیش میآمدند یکی پس از دیگری  
ببخاک و خون غلتیدند.

دراطاق مخصوص امیرزاده؛ تنها چهار نفر باقی مانده بودند:  
امیرزند، ستاره، سلیم خان، و نورعلی .

این مرد خوش قلب، این راهزن انسان دوست و شجاع، بدون اینکه  
در انتظار حرفی باشد گفت:

«مثل اینست که حالا نوبت منست ، خودم می دانم جلومرک می روم ،  
اما بیم و هراسی ندارم، باید شما رانجات داد؛ اگر بتوانم کمی سر آنها را  
مشغول کنم ، شما خواهید توانست با سبهای خود برسید و از معرکه  
بگریزید.

خواهش می کنم روح مرا از دعای خیر بی نصیب نگذارید.

آنوقت دستش را بالا آورد، لبخند پر محبتی بروی ستاره زد، و با شمشیر  
برهنه از اتاق بیرون جست.

نورعلی مرد جنگ دیده و دلیری بود، مردی نبود که بتواند او را  
بزودی از پای در آورند.

میزد و می کشت و جلومی رفت و در همه این احوال بصدای بلند میخندید  
و سر بازان ترك را مسخره میکرد.

عجیب بود که چند گلوله از کنار او گذشت اما کوچکترین آسیبی  
بوی نرساند.

انگار که این مرد روئین تن بود و کسی نمی توانست کمترین گزندی  
بروی وارد سازد.

در هنگامه بی که نورعلی آنرا رهبری میکرد سلیم خان رو بستاره و  
امیرزند گرداند و گفت:

«موقعیت خوبی است، این مرد بسیار شجاعانه می‌جنگد؛ منمهم الان بدنبال او روانه خواهم شد، مادونفر خواهیم توانست آنها را سرگرم بداریم و شما- امیرمن- سعی کنید زودتر باستاره از اینجا بگریزید، دواز عقل و خرد است که اینجا بمانید تا دشمنان بشما دست بیابند هر طور شده باید از اینجا بگریزید.

من یقین دارم باز هم نیرویی به ام-داد این سپاهیان خواهد رسید و آن وقت هیچگونه راه فرجی نخواهد بود.  
امیرزند گفت:

«سلیم خان! چند روزیست عادت کرده‌ی حرف زور بزنی، من چطور می‌توانم ترا تنها بگذارم و باستاره بگریزم، تو در میان يك عده دشمن بمانی و من مثل زنانك فرار را بر خود هموار سازم؟  
سلیم خان گفت:

«امیر! اگر شما تنها بودید؛ اگر مردم تعلق نداشتید؛ اگر يك دختر بیگناه همراه شما نبود، هر گز این جسارت را نمی‌کردم، اما الان غیر از اینکار چاره‌ی نیست؛ باید از اینجا دور شد، بهر قیمتی که هست، این حرف را صد بار دیگر هم تکرار خواهم کرد.

امیرزند لحظه‌ای بفکر فرورفت و گفت:

«تو می‌خواهی چکار کنی؟»

سلیم خان در حالی که ششیرش را بيك دست و طپانچه‌اش را بدست دیگر گرفته بود گفت:

«الان ملاحظه خواهید کرد.

آنوقت، دلیر و چابك و خونسرد از اتاق بیرون پرید و چنان حمله‌ی بسپاهیان دشمن برد که بدن همه بلرزه در آمد.

سلیم خان میزد، میکشت، درو میکرد، از پای در می‌آورد، واژگون می‌ساخت، از بین می‌برد، و جلو می‌آمد.

اوراه گریز امیر را باز کرده بود دیگر لطفعلی خان و ستاره می‌توانستند از اتاق بیرون بیایند و با آسودگی خاطر سوار اسبهایشان بشوند و از این

دهکده شوم بگریزند؛ دیگر هیچ مانع و ردای جلوی آنان نبود، سلیم خان راه راهوار ساخته بود.

ستاره درحالی که بیازوی امیرزند تکیه زده بود و از بیم واضطراب میله زید گفت:

«امیر! برویم... راه باز است، من میروم و اسبهارا میآورم؛  
لطفعلی خان درحالی که بشدت مضطرب و ناراحت بود گفت:  
«ستاره! نباید سلیم خان را تنها گذاشت؛ من نمی توانم او را از دست  
بدهم.»

ستاره گفت :

«امیر! من الساعه اسبهارا خواهم آورد، هر دو سوار خواهیم شد و بدشمنان  
تاخت خواهیم آورد...  
لطفعلی خان گفت:

«آفرین فکر بسیار خوبی است :

ستاره از اتاق بیرون جست و پس از چند دقیقه با «گران» و یک اسب  
چابک دیگر بازگشت.

امیرزند بچالاکی روی زین گران پرید و ستاره سوار بر اسب خودش  
و هر دو شمشیرها را بدست گرفتند و بیاری سلیم خان شتافتند.  
جوانمرد دلیر، سردار شجاع زند، دوست پروف، و مردی که جز صفای  
باطن چیزی نداشت رو بروی سواران قاجار شمشیر میزد و آنها را بعقب  
می نشانده.

او وقتی صدای سم اسبان را از پشت سر خود شنید رو بر گرداند و در  
حالی که بشدت خشمناک شده بود فریاد زد:  
«امیر! بروید... شما را بدوستی قسم میدهم، شما را بجان ستاره  
بروید...»

و درست در این هنگام گلوله ای زیر بازوی او خورد، و گلوله دیگری  
که از سمت چپ خالی شده بود بپهلوی او اصابت کرد، و سواری هم که جلو تر  
از سایرین با او می جنگید شمشیرش را با شدت بالای قلب او فرو کرد.

جوانمرد شجاع و پر قدرت ، درحالی که موهایش روی پیشانی افتاده بود فریاد زد:

« امیر من! بروید ... خدا حافظ شما باشد .

و درحالی که نفس نفس میزد و صدایش لرزان میشد افزود:

« معطل نشوید امیر! خدا حافظ شما ...

خدا حافظ ستاره ... و ... و سلام مرا بنازی برسانید ... ناری را

دریابید!

ویک گلوله‌ی دیگر که پهلوی راست او نشست مرد دلیر را بزانو

در آورد و تنها یک کلمه‌ی دیگر او در فضا طنین افکند:

« امیر! برای همیشه خدا حافظ !

لطف‌لی خان و ستاره که در میان بهت و حیرتی عجیب سر میبردند از

میدان محاصره خارج شدند و اسبهای آنان در دامنه‌دشت بتاخت درآمد .

درحالی که نمیدانستند در عالمی میان خواب بر میبرند، یا واقعاً بیدار و

هشیارند؟

آیا سلیم خان دیگر در این جهان وجود نداشت؟ آیا این مرد فرزانه و

دلاور تا آخرین لحظه حیات در راه آنها وفادار و فداکار باقی ماند؟

با انسانیت و پاکبازی زندگی کرد، و با انسانیت و پاکبازی مرد؟

او یک انسان بود؛ یک انسان واقعی، انسانی که نامش در عالم دوستی

باقی و پایدار خواهد ماند. و مردی که خاطره دل‌آوردیها و سرافرازش با خطوط

زربینی بر او راق زندگی قهرمانان گمنام خواهد درخشید، جلوه خواهد کرد، و

فروزان خواهد ماند...

وقتی نخستین اشعه خورشید صبحگاهی سراسر قریه را منور ساخته بود و

جز صدای گریه و ناله مردم زجر دیده چیز دیگری بگوش نمیرسید

جوانمرد دلیری که هنوز خون گرم از چند جای بدنش جاری بود،

آخرین نگاه تیره خود را با آسمان نامتناهی افکند و درحالی که لبخند ساده‌یی

بر لب داشت در اعماق قلبش زمزمه کرد:

«شما را بخدا سپردم.

و دیدگان زیبایش برای همیشه برویهم افتاد.

يك فرسنگ دورتر از این محل لطفعلی خان از اسب پائین پرید، با قدم  
های لرزانی بکناریك تپه کوتاه پناه برد؛ و درحالیکه بیشت سرخو دمینگریست  
و به تپه تکیه داده بود فریاد زد:

«ستاره! دیگر کرم شکست، دیگر تنها ماندم ... تنها و تنها!

و آنوقت زانوان این مرد دلیر بلرزه در آمد، خم شد، و بروی خاک  
افتاد، و باز فریاد زد:

«ستاره کرم شکست .

و صدای گریه شدید او دختر جوان را از هوش برد و در پای امیرزند

بخاک افتاد

# این بود

این بود ماجرای تنهایی مردی که می‌توانست مسیر تاریخ و حیات و هستی ملت ایران را تغییر دهد.

این بود درد کشنده‌یی که بر روح او چیره شد و مانند یک ضربیه صاعقه او را از همه چیز جهان سیر و بیزار کرد.

این بود رنج و عذابی که تا اعماق استخوانهای او رسوخ کرد و وی را مانند یک دیوانه‌ی بی‌باانگرد بکوه و دره و هامون کشانید.

این بود آن اضطراب هول‌انگیزی که مانند خون‌درد گهای این جوان مرد غیور و رشید جریان یافت و وی را از ادامه‌ی حیات سیر و بی‌زار ساخت.

از آن ساعت بی‌عدالت‌فعلی خان مانند دیوانه‌ها شده بود، همراه ستاره از دهی بده دیگر می‌رفت، همه‌جا دنبال لشگری میگشت که باویاری دهند تا وی بتواند انتقام اینهمه خونهای ناحق ریخته را بازستاند.

دیگر شهری در پیش روی او نبود که بآنجا پناه برد، و تنها نقطه اتکای او فقط «بم» بود و بس!

اما باچه روئی می‌توانست به «بم» برود.

بقلی بیک - برادر مرگ سلیم خان - چه بگوید؟ چطور خبر مرگ پرشپامت  
چنان برادری را با اطلاع او برساند.

چطور طاقت بیاورد و بر زبان جاری کند که سلیم خان کشته شد!  
آیا قلی بیک از شنیدن این خبر بچه حالی دوچار میشد؟ آیا چگونگی و با  
چه نظری از امیرزند پذیرائی میکرد؟  
آیا این مرد که برادرش را بیش از حد و اندازه معمولی و متعارفی دوست  
میداشت چگونه میتواند در این باره سکوت کند و عکس العملی از خود  
بروز ندهد.

اما ... جز این چه چاره بی بود؟ جز اینکه قلی بیک به - برای انتقام برادر  
حاضر و آماده گردد و جز اینکه بیک لشکر قوی مجهز و آماده سازد تا بچنگ  
دشمن برونند و دمار از روزگار آنان بر آورند .  
امیرزند، باین امید بسوی بم می رفت.

ضربه مرگ سلیم خان، ضربه ساده و پیش پا افتاده بی نبود، ستاره و امیر  
زند برای بیک لحظه نمی دانستند از یاد این جوان مرد دلیر، و این سردار شجاع  
و باوقار، این دوست صدین و فداکار فارغ باشند .

براستی اندوه و مرگ این مرد لطفعلی خان را باندازه ی دهسال پیر  
کرده بود، دیگر هیچگونه نشاط و توانائی نداشت، بهمه چیز بهمه مظاهر  
طبیعت بانظر بغض و کینه و عداوت مینگریست ، هیچ پیشامدی نمیتوانست  
حتی لبخندی بر لبان او جاری کند، و در این حال وجود ستاره برای او بسیار  
مغتنم بود.

ستاره، بانپروئی ، سوای نیروی انسانی ، از امیرزند نگهداری و  
پرستاری می کرد ؛ در شبانه روز بیش از دو ساعت بخواب نمی رفت و در  
همه حال مواظب اعمال و رفتار لطفعلی خان بود ، می ترسید مبادا ضربه ی  
عظیم مرگ سلیم خان این جوان را هم از پای در آورد، و بیم داشت مبادا  
امیرزند در بیک گرفتگی خاطر دست از جان بشوید و در صدد خود کشی بر-  
آید، زیرا تحمل این همه ضربه های هولناک و پی در پی از عهده ی بیک انسان  
عادی بیرون بود، روزی که این فکر در مغز ستاره قوت گرفت دیگر راه  
دوری به بم نمانده بود، لطفعلی خان در بیک نقطه ساکت و خلوت ، در پسای  
چشمه آبی از اسب فرود آمد، با قدم های سنگین زیر سایه ی درختی خزید،



ستاره چند قدم دورتر از او، زیر پای امیرزند بزمین نشست، پاهای خسته او را در آغوش گرفت و بالحن استرحام انگیزی گفت:

«امیر عزیزم، آقای من؛ حرف بزنید... این اندوه شما را دیوانه کرده است، باور کنید از همه‌ی دنیا سیر و بیزار شده‌ام و اگر وجود عزیز شما نبود تا کنون چند بار دست از زندگی شسته بودم، چه فایده‌ی دارد این زندگانی پر عذاب که همیشه با درد و محرومیت و حرمان و رنج توأم باشد چه فایده‌ی دارد این حیات مسخره که انسان محبوبش را همیشه در رنج و غم و غصه به بیند و حتی حاضر باشد برای يك لبخند شیرین او جان بدهد، اما این لبخند بروی لبان قشنگ او جلوه نکند.

برای نخستین بار پس از مرگ سلیم خان خنده‌ی تلخ و غم‌انگیزی بر لبان امیر زنده‌ویدا شد و بالحن ملایمی گفت:

«چیز عجیبی است ستاره؛ چند روز است منم در همین فکرم... در فکر اینکه زندگی برای ما چه فایده‌ی دارد، کدام ثمر را می‌تواند ببار آورد؟ کدام رنج را می‌تواند ازدوش ما بردارد؟

چند روز است من فکر می‌کنم آیا بهتر نیست انسان مرگ شرافتمندانه را بر این زندگی سنگین ترجیح دهد؟ یادست از جان بشوید و يك تنه خود را بقلب سپاهی بزنند، یا يك ضربه شمشیر یا يك گلوله طپانچه بحیات سراسر درد خود پایان بخشد؟

ستاره بلرزه در آمد و امیرزند ادامه داد:

چند روز است این اندیشه حتی برای يك لحظه مرا آرام نمی‌گذارد، اندیشه اینکه اگر تو نبودى. اگر وظیفه دوستی و محبت من ایجاب نمی‌کرد که ترا از گزند و حوادث محفوظ دارم و مانند يك امانت خدادادی از تو نگهداری کنم، من تا کنون بزنگی خود خاتمه داده بودم؛ و دیگر...  
دختر جوان فریاد زد:

«وای، امیر من... رحم کنید، رحم داشته باشید؛ قلب بینوا و درمانده من نمی‌تواند این همه رنج را تحمل کند، طاقت از کفم بدررفته است، حتی تصور

این ضربی بزرگ هم مرا مرتعش می سازد.

امیرزند گفت:

« نه ! ستاره ... من میدانم که دیگر باید از همه چیز قطع امید کرد ، دیگر باید زامه چیز روی گرداند ، وجود تودر کنار من مایه دلگرمی بسیار است ، و اگر بتوانم با کومک قلی بیک فقط انتقام خون یارانم را ، سلیم خان را ، عدوی تو لطیف خان را ، جوانان کرمان را ، باقر و غلامعلی و جلال الدین و فرامزرا ، این جوانان کام نادیده و جانباذ را بگیرم دیگر آرزوی جز مرگ نخواهم داشت ، چیز عجیبی است که هیچ بفکر علیا حضرت ملکه و نامزدم مرضیه نیستم ؛ تنها گاهی از اوقات یاد نازی مرا آزار می دهد ، اگر او بداند که همسر فداکارش چگونه شربت شهادت را نوشید و چگونه چشم از جهان فرو بست چه حالی خواهد یافت من که تردیدی ندارم که کار او بدیوانگی و چون خواهد انجامید و یا بردباری و شکیبائی را از دست خواهد داد و به محبوب خود ملحق خواهد شد .

ستاره چنانکه گوئی با خود حرف میزند گفت :

« مرگ در آغوش محبوب لذت بخش است و بدون عشق زندگی کردن پشیزی ارزش ندارد ، من اگر بجای نازی بودم در همان لحظه که خبر مرگ سلیم خان را میشنیدم بزندگی خود خاتمه میدادم ؛ ستاره اندکی خاموش ماند ، و بعد در حالکیه صدایش مضطرب و خشم آلود شده بود گفت :

« امیر ! هیچ ننگی برای ما و نفر بالاتر از این نیست که در یک گوشه دور افتاده بنشینیم و دم از مرگ و نیستی بزنیم ، پس آنهمه همت و اراده و شجاعت شما بکجا رفت ؟ کجارت آن غیرت و مردانگی ، آن رشادت و بیباکی ، آن شمشیری که وقتی برق میزد و بالا میرفت و فرود می آمد لرزه برتنها می افکند سرها را بی تن می ساخت ، قلبها را میشکافت ، و بدنهارا شیار می کرد ؟

امیر ! راستش را بگویم ، من اینهمه افتادگی و پریشانی را از شما انتظار نداشتم ، شما نباید روحیه قوی و مستحکم خود را از دست بدهید ، فراموش نکنید

که همه‌ی یاران شما تادم‌مرك تا كید می‌کردند که ملتی چشم امیدش را بشما دوخته است، باید این ملت را دریافت، از یاد نبرد که شما متعلق به شخص خودتان نیستید، بلکه در درجه اول به مردم کوچه و بازار تعلق دارید، من افسوس می‌خورم که چرا شما نباید در این اندیشه‌ی حساس باشید بفکر مردم زندگی کنید، دریغ دارم که سلطانی بشجاعت و بیباکی شما ناگهان تغییر روحیه دهد و مانند پیر زنان بگذارد که غم بردوان تابناکش چیره گردد، نه! امیر رشید من!

اشك در چشمان سیاه و وحشی ستاره پر شد، و عقده‌بی که گلوش را فشار میداد تر کید، و بصدای بلند بگریستن پرداخت:  
لطفعلی‌خان که بشدت متأثر شده بود به ستاره نزدیک شد و در حالیکه مثل همیشه گیسوان او را نوازش میداد گفت:

«حق بجانب تست دختر کم! من با زهمان لطفعلی‌خان یکسال پیش خواهم شد، با زهم شمشیر بکف بچنگ دشمنان ایران و مردم ایران خواهم رفت و با زهم بتو قول میدهم همان امیرزاده‌ئی باشم که هنگام حکومت بر «بم» بودم با همان روحیه‌ی تزلزل ناپذیر! با همان قلب قوی، و با همان اراده مستحکم و بی شکست!

ستاره، در میان گریه بخنده در آمد، و در حالیکه سرش را روی پاهای لطفعلی‌خان می‌گذارد گفت:

«حالا من خود را خوشبخت میدانم، و حالا بر خود می‌بالم که همراه و همسفر امیر گرانمایه مردم هستم.

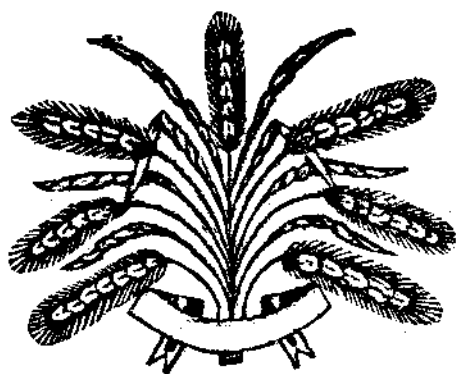
لطفعلی‌خان گونه ستاره را نوازش داد و گفت:

«از همین لحظه، بایک روح امیدوار بجانب بم میرویم، میدانی که راه دوری نمانده است، من در بیرون شهر خواهم ماند، و تو بدون درنگ بسراغ قلبی بیک خواهی رفت و خبر ورود مرا با خواهی داد...  
ستاره گفت:

«و صلاح میدانم اگر از حال برادرش جو یا شد باو بگویم که بزودی

بامیرزند ملحق خواهد شد و برای انجام مأموریتی به بوشهر رفته است.  
امیرزند گفت:

«من از دروغگوئی بشدت متنفرم، اما چاره بی جز اینکه تو میگوئی نیست  
برخیز حرکت کنیم همین شبانه خود را به «بم» برسانیم ...  
هر دو از جای برخاستند و لحظه بی بعد با سرعت هر چه بیشتر بسوی  
شهر بم تاخت آوردند .



# شهر بی دفاع

شهر بم دستخوش تحولات و دگر گونیهای بیشمار شده بود، فتوحات بیابانی آغامحمدخان قاجار، اطاعت و انقیاد حکمرانان ایالات و ولایات ایران، شکست و هزیمت لطفعلی خان زند روحیه‌ی مردم را بکلی تغییر داده بود، قلی بیگ بوسیله‌ی یک مشت جاسوس و سرسپردگان آغامحمدخان که بدستگاه حکومت رخنه کرده بود رفته رفته دستخوش نگرانی و اضطراب گنج کننده‌ی بی شده بود.

او میدانست که دیر یا زود باید سلطان قاجار به شهر بم تاخت خواهد آورد و سپاهیان او در برابر لشکر جرار و سفاکی که بهیچکس و هیچ چیز رحم نمی‌کنند تاب مقاومت نخواهد آورد.

او میدانست که دیر یا زود برای یک جنگ نامساوی آماده گردد، و هر لحظه با انتظار حمله قوای سلطان قاجار بود.

قلی بیگ از اینکه هیچگونه خبری از امیرزند و برادرش سلیم خان نداشت رنج میبرد، و اخباری که جسته و گریخته باو میرسید دم بدم بنگرانی او می افزود.

او دانسته بود که جلال الدین و فرامرز کشته شده اند، و یاران معدود

امیرزند در کوه و صحرا در بند و متواری هستند، اما همیشه حالی میان بیم و امید داشت، بیم از قوای سلطان قاچار، و امید اینکه سرانجام لطفعلی خان بتواند شکست های گذشته خود را جبران کند و قوای خصم را تار و مار سازد.

در گیر و دار این وقایع، کسانی که در خفا با آغا محمد خان پیمان وفاداری بسته بودند برای يك لحظه هم او را آرام نمی گذاشتند.

آنها می کوشیدند بنقاط ضعف قلبی بیک حمله برند؛ قساوت آغا محمد خان را در شهر کرمان بیادش آورند و او را وادار کنند اطاعت بدون قید و شرط خود را نسبت با آغا محمد خان ابراز دارد.

اما قلبی بیک که از امیرزند بکلی قطع امید نکرده بود و از طرفی میدانست که آغا محمد خان سرگرم جنگ و جدال در نقاط حساس مملکت است زیر بار نبرفت و همیشه می کوشید خون سردی و متانت خود را تاجانی که امکان دارد حفظ کند.

او از حيله گریها و دغلبازیهای جاسوسان و مزدوران آغا محمد خان آگاه بود و بهمین سبب سعی داشت کمتر با کسانی که سعی میکنند ویرا در بن بست قرار دهند آمیزش و گفتگو داشته باشد.

قلی بیک میدانست که مردم بم از دل و جان خواهان امیرزند هستند و نیروی مردم برای او موجب دلخوشی و دلگرمی بود.

باهمهی این احوال، قلبی بیک از اوضاع واقعی کشور دور و غافل مانده بود و یقین داشت باین زودبها آب رفته بجوی باز نخواهد آمد و دوران حکومت پرافتخار خاندان زند دوباره احیاء نخواهد شد.

در چنین روزهای بحرانی بود که امیرزند باتفاق ستاره بیک فرسنگی شهر بم رسیدند.

ستاره بچالا کی چادری برای امیرزند برپا کرد، و سایل راحت ویرا فراهم ساخت، و خود سوار بر اسب شد و همانطور که امیر دستور داده بود بجانب بم رفت.

او این شهر را خوب می شناخت، خاطرات تلخ و شیرین فراوانی در این شهر داشت، همهی کوجهها و خیابانها بنظر او آشنا بود؛ و وقتیکه از دروازه

گذشت و بشارع بزرگ شهرافتاد بتاخت تامیدان دارالحکومه پیش رفت و آنجا ازاسب بزمین پرید و سراغ قلی بیك را گرفت.  
یکی ازحاجبان حکومت ، در حالی که بچهره‌ی ستاره خیره شده بود پرسید:

«از کجا می‌آئید؟ مثل اینکه قیافه‌ی شما بنظر من آشناست ، درست است که جامه‌ی مردانه برتن دارید، اما...  
ستاره حرف او را برید و گفت:

«زودتر مرا خدمت قلی بیك راهنمایی کنید، امر بسیار فوری و لازمی ایجاب می‌کند که هرچه زوتر او را ببینم، بدون اینکه کسی با خبر شود که برای چه کاری آمده‌ام .

حاجب بدرون رفت و پس از چند دقیقه همراه قلی بیك بیرون آمد و با انگشت ستاره را باو نشان داد و زیر لب چیزی بر زبان آورد که ستاره آنرا نشنید

اما قلی بیك که باچشمان پرشش کننده بستاره خیره شده بود باحرکت دست حاجب را امر بسکوت داد و چند قدم دیگر جلو آمد ، و ناگهان با صدایی که از حیرت لرزان شده بود فریاد زد .

« آه! این شما هستید؟ ستاره هستید؟

ستاره خنده شیرینی برآب آورد و گفت :

« سلام عرض می‌کنم جناب قلی بیك ! آیا از دیدار من خشنود هستید؟

قلی بیك با دستپاچگی جلورفت و دست ستاره را گرفت و درحالی که او را بدرون اتاق مخصوصش راهنمایی می‌کرد گفت:

« اوه! نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم دختر عزیزم .. امیدوارم خوش

خبر باشی.

ستاره گفت :

« شکی نیست که خبیرهای خوشی دارم ، چه خبری برای شما خوشتر از

این که الان امیر زند در بیرون دروازه منتظر شما هستند !

قلی بیك در حالی که از شدت شادی و شغف بخنده در آمده بود پرسید:

« راست می گوئی ستاره! آیا امیرزند با سپاه باین شهر وارد خواهد شد؟

ستاره گفت:

« نه! حضرت حاکم... او تنهاست و قصد دارد هر چه زودتر شمارا ملاقات کند؟

قلی بیک با تعجب پرسید:

« چگونه؟ تنها و تنهاست؟ پس برادرم؟ پس سلیم خان...

ستاره با خونسردی گفت:

« او برای انجام مأموریتی به بوشهر رفته است و بزودی به امیرزند ملحق خواهد شد.

قلی بیک درحالی که اندکی متأثر شده بود پرسید:

« پس چرا امیرزند منتظر او نمانده است که همراه یکدیگر به بم وارد شوند آخر مردم این دو دوست را جدا نشدنی میدانستند و حالا... ستاره گفت:

« هیچ عیبی ندارد حضرت قلی بیک! آیا بهتر نیست همین الساعه همراه یکدیگر بدیدار امیرزند برویم! قلی بیک گفت:

« چرا! من همین الان آماده می شوم، و بهتر است هیچکس از مردم شهر و از کسانی که در دستگاه حکومت هستند از خبر بازگشت امیر چیزی ندانند:

ستاره گفت:

« راست می گوئید منم می خواستم همین پیشنهاد را بشما بکنم.

قلی بیک پرسید:

« ستاره! آیا از مأموریت برادرم تو خبری نداری؟ نمی دانی برای چه کاری ببوشهر رفته است.

از دقیقه بی که این کلمه را شنیدم دلم بشور افتاده است، می ترسم خدای نا کرده بلائی بسر او آمده باشد.

ستاره گفت:



« این چه فرمایشی است حضرت حاکم!  
و کوشید با صدائی سرزنش دهنده و آرام قلبی بیک را آسوده خاطر  
سازد .

قلی بیک دیگر حرفی نزد، بشتاب از عمارت دارالحکومه پائین آمد؛  
و با ستاره سوار بر اسب شد و هر دو بتاخت بسوی دروازه شهر رهسپار  
گردیدند.

مردمی که در سر راه ایندو نفر بودند با تعجب روی میگرداندند و در  
حالی که آنها را بانگاه بدرقه می کردند از یکدیگر می پرسیدند :  
« مگر چه اتفاق غیر مترقبه بی افتاده است که حضرت حاکم با این  
عجله از شهر بیرون میرود؟

آباقوای آغامحمدخان قصد حمله دارد؟ آیا خبری از امیر دلاروزند  
رسیده، آیا سلیم خان می خواهد بشهر وارد شود؟ آیا ...

دروازه بانان که ورود ستاره را دیده بودند، از اینکه او را همراه  
حاکم خود مشاهده میکردند که از شهر خارج می شود مات متحیر بایکدیگر  
نجومی کردند و هیچکدام نمیتوانستند حدس بزنند چه اتفاق غیر مترقبه بی روی  
داده است.

بخلاف پند از قلی بیک و ستاره خبر ورود بیک مسافر ناشناس بشهر و  
حرکت او بهمراه قلی بیک زود تر از آنچه گمان می رفت بگوش جاسوسان  
و مزدوران آغامحمدخان رسید و همه ی آنان را بجنب و جوش و تلاش در آورد  
که از حقیقت قضایا آگاه گردند و حتی بیک نفر از آنان بصورت بیک دهقان  
ساده دل از شهر بیرون رفت تا سر و گوشی بآب دهد و خبر آن را برای  
دوستان هم عهدش بیاورد .

وقتی قلی بیک و ستاره بجلوی چادر امیر زندر رسیدند، لطفعلی خان  
با سیمائی گشاده از قلی بیک استقبال کرد و در بیرون چادر او را در آغوش  
فشرد و سرور و بیش را غرق بوسه کرد.

قلی بیک در حالی که دست امیرزند را میبوسید گفت :  
« قربان! چه منت و افتخار عظیمی نصیب حقیر فرموده اید؛ صفای  
قدم شما !

امیرزند درحالیکه می‌کوشید خون سردی خود را از دست ندهد و کلمه  
بر زبان نیاورد که قلی بیك را دچار شك و تردید سازد گفت:

نمیدانی قلی بیك چقدر میل داشتم همراه سلیم‌خان باین شهر وارد شوم  
اما مقدر چنین بود که من تنها بدیدار تو بیایم و سلیم‌خان بخلاف انتظار تو  
همراه من نباشد.

قلی بیك گفت:

«قربان: من و برادرم هر دو خدمتگزار صدیق شما بوده‌ایم و هستیم ،  
لا بد امر امیرزاده فدوریت قطعی داشته است که او باین افتخار، افتخار  
همرکابی با امیر نائل نشده است.

لطفعلی‌خان گفت:

«منهم بشما جز بنظر برادری ننگریسته‌ام و همیشه تو و سلیم‌خان در قلب  
من جای داشته داشته‌اید و جای خواهید داشت، فعلا بهتر است بنشینیم و در  
باره‌ی آمدن من به‌هم صحبت بداریم .

قلی بیك گفت :

«امر سلطان را اطاعت میکنم.

ستاره که در کنار چادر ایستاده بود و بادقت برخسار امیرزند مینگریست  
پیش آمد و گفت :

«با اجازه سلطان ، من در بیرون چادر به‌نگهبانی مشغول خواهم بود تا  
شما با قلی بیك بتوانید باراحتی صحت بدارید و منم بوظیفه همیشه‌گی‌ام  
مشغول باشم .

امیر گفت :

«از تو ممنونم ستاره ! تو همیشه يك پاسدار مهربان و فدا کار هستی  
دختر عزیز ...

قلی بیك خنده‌کنان گفت :

«ستاره دختر لایق و هوشیار است، من هر وقت بیاد امیر و برادرم می‌افتادم  
بی اختیار چهره‌ی ستاره‌را هم در نظرم مجسم میکردم .

ستاره گفت :

«از لطف حضرت خا کم سپاسگزارم!

و سری در برابر امیرزند و قلی بیك فرود آورد و از چادر بیرون رفت .

لطفعلی خان که با چشم ستاره را بدرقه میکرد آهی کشید و گفت:  
«خوب! قلی بیك ... لابد میدانی که من برای چه منظوری بسوی بم آمده‌ام، قوای مادرشهر کرمان دوچار شکست شده‌مانطور که اطلاع داری سرانکشت خیانتکاران نگذاشت من وظیفه تاریخی خود را انجام دهم.  
قلی بیك گفت :

«آری! حضرت سلطان ... خیانتکاران و سرسپردگان این خواجه مکار دده‌ها را رخنه کرده اند و من حتی میدانم در شهر بم نیز عده‌یی با او پیمان بسته‌اند، اما صلاح نمیدانم پرده از روی کار آنان بردارم و همیشه منتظر شما بودم تا تکلیفم را با این مزدوران فرومایه یکسره کنیم .  
امیر زند گفت :

«فعلا باید آن‌ها را بحال خودشان گذاشت ، بیش از هر چیز لازم است قوای عظیمی تهیه دید .

باید از شهر های دور و نزدیک، از سراسر سیستان کمک خواست و با تمام قوا به سپاهیان آغامحمد خان که سرگرم جنگ و جدال هستند حمله برد و بیش از هر کار دیگر شیراز را فتح کرد زیرا از طرف فارس میتوان ضربه‌های موثری بقوای قاجاریه وارد ساخت.

حالا باید دید قوایی که تو میتوانی فراهم کنی، و قوایی که مردم سیستان میتوانند در اختیار ما بگذارند تا کی آماده خواهد شد؟  
قلی بیك گفت:

«اینکار مستلزم وقت و بصیرت فراوانی است، حکمرانان کوچک شهر های نزدیک چون امیر را دوست دارند از مساعدتهای مادی و معنوی دریغ نخواهند کرد، خود مردم بم نیز حاضرند در رکاب امیر جانفشانی کنند، زیرا قتل عام و سفاکی و وحشیانه قوای آغامحمد خان در کرمان بگوش همه‌ی مردم رسیده است و آنها میدانند اگر قوای قاجاریه با این شهر تسلط یابد همان کار را خواهد کرد که با مردم بم انجام داد.  
لطفعلی خان پرسید:

«حالا بگمان توجه باید کرد»

قلی بیک پاسخ داد:

«اگر حضرت سلطان اجازه فرمایند من امشب نقشه کار را تهیه خواهم دید و فردا صبح با چند نفر از بزرگان و سرداران شهر که مورد اعتماد هستند خدمت امیر خواهم رسید و جریان را بعرض خواهم رساند.

البته مشورت با سران لشگری هم نیز لازم و ضروری بمظرمیرسید امیرزند گفت:

«سخن شما را تصدیق می‌کنم.

قلی بیک افزود:

«و فعلا صلاح می‌دانم کسی از بازگشت امیرباخبر نشود، زیرا جاسوسان آغامحمدخان ممکنست دست بخرا بکاری بزنند، یا همانطور که شیوهی آنان است با حیل و مکر و فریبکاری دامپهایی بر سر راه اینده ما بگسترانند.

امیرزند جواب داد:

«کاملا فرمایش درستی است، با شما هم عقیده هستم

قلی بیک گفت:

«معذرت میخواهم اگر جسارت می‌ورزم، آیا ممکنست امر بفرمائید سلیم خان چه موقعی باز خواهد گشت، و برای چه مأموریتی به بوشهر رفته است البته امیر مرا معذور خواهند داشت، زیرا هر چه باشد مهربر بردری رانمیتوان کتمان کرد.

لطفعلی خان گفت:

«سلیم خان عقیده داشت که حاکم بوشهر، یعنی جهانگیرخان خواهد توانست نیروئی در اختیار او بگذارد، و با این نیرو قوای پراکنده آغامحمد خان را تار و مار سازد، و بهمین سبب عازم بوشهر شد.

قلی بیک پرسید:

«از روزیکه بسوی بوشهر رفت تا کنون خبری از او بدست نیاورده اید؟

امیرزند گفت:

«چرا! یکبار خبر رسید که سلیم خان در طول راه چند بار بادسته‌های

گوچك سپاهیان قاجار که همه جادرتعاقب ما بودند روبرو شده و ضربات سختی بآنان وارد آورده است ، بطوریکه چند دسته از قوای قاجار بکلی نابود شده اند... قلی بیك گفت :

«من تعجب میکنم چطور امیر با اجازه دادند که یکه و تنها عازم چنین مأموریت خطیری شود؟

اطفعلی خان پاسخ داد :

«من باین کار موافقت چندانی نداشتم ، اما او بدوستی جهانگیرخان اطمینان فراوانی داشت ، و شاید شما هم باخبر باشید که جهانگیرخان از دوستان قدیمی سلیم خان میباشد .  
قلی بیك گفت :

«چیزی که مراد و چار دلهره و تشویش ساخته است دوستی میان برادرم و جهانگیرخان نیست ، بلکه خبر قطعی دارم که حاکم بوشهر با آغامحمدخان پیمان دوستی و مودت بسته است و چنین کسی بیقین اجازه نخواهد داد برادرم وارد بوشهر شود ، اگر پای او به بوشهر برسد حتماً بدون دردسر نخواهد بود ، زیرا من بهتر از برادرم جهانگیرخان را می شناسم ، مردیست که جز پول و ثروت و سیادت طالب هیچ چیز نیست و همین موضوع مرا دوچار نگرانی و اضطراب کرده است .  
امیر زندگفت :

« باید امیدوار بود قلی بیك ؛ شاید همین یکی دو روزه خبری از سلیم خان برسد و خیال ما راحت و آسوده گردد .

قلی بیك باحالتی اندیشناک از جای برخاست و از امیر پرسید :  
« آیا حضرت سلطان بچیزی احتیاج ندارند که از شهر تقدیم کنم؟  
امیر گفت :

« ستاره همراه شما خواهد آمد ، کمی آذوقه بفرستید ، برای ما کافی

است .

قلی بیك گفت :

« اطاعت می کنم...»

امیر زند افزود:

« و مقداری فشنگ طپانچه هم لازم دارم چون فشنگهای من تمام شده است و نباید احتیاط را از دست داد.

قلی بیک پرسید:

« آیا حضرت سلطان هم در طول راه ناچار بجنک های کوچک شده اند؟

امیر زند گفت:

« آری قلی بیک! چند بار باقوائی که از طرف خان قاچار بدنبال ما آمده بودند مصاف دارم والحمدالله که از این پیکارهای کوچک فاتح بیرون آمدم.

قلی بیک گفت:

« خدارا شکر که امیر سالم و تندرست، با همان روحیه بزرگ منشا نه در برابر من هستند و این افتخار را دارم که بار دیگر مانند یک خدمتگزار صدیق موجبات آسایش و رفاه و آسودگی امیر را فراهم سازم.

لطفعلی خان گفت:

« شاد باشید برادر! من میدانم که شما در هر حال بصفات بارز مردانگی آراسته اید.

قلی بیک پرسید:

« امیر بنده را مرخص میفرمایند؟

لطفعلی خان پاسخ داد:

« من فردا صبح زود در انتظار شما و دوستان یک-رنگ شما هستم، اکنون با ستاره بروید و او را زود بازگردانید. البته همانطور که پیشنهاد کردید فعلاً آمدن من به بم مسکوت بماند بهتر است.

قلی بیک گفت:

« مانند همیشه مطیع اوامر حضرت شهر یاری هستم.  
و تواضعی کرد و از در بیرون رفت.

ستاره که جلو چادر قدم میزد، بدیدن قلی بیک جلو رفت و پرسید:  
« صحبت شما تمام شد؟

قلی بیک گفت :

« آری! دخترم... حالا باید من و تو بشهر برویم تا من آذوقه‌یی جلو دروازه فراهم کن و بتو بدهم تا با امیر برسانی ستاره گفت :

« من همیشه حاضر هستم.

در این هنگام امیر که جلو چادر آمده بود روبه ستاره کرد و گفت:

« ستاره! مبادا در میان راه با کسی هم صحبت شوی تو دختر پا کدلی هستی و نباید فراموش کنی جاسوسان دشمن در همه جا رخنه کرده اند و ممکنست با تغییر قیافه بتو نزدیک شوند و از سادگی و خوش طینتی تو استفاده برند. هیچکس نباید از ورود من به بم خبری بیا بدو همانطور که قلی بیک هم گفت این امر دستکم از راه صبح مسکوت خواهد ماند.

ستاره لبخندی زد و گفت:

« من با همه سادگی و پا کیم از کسی فریب نخورده‌ام و نخواهم خورد، البته امیر می‌دانند که سادگی با بلاهت و حماقت فرق فاحشی دارد. لطفعلی خان گفت.

«وزاست میگوئی دخترک... حالا همراه قلی بیک برو و زود بازگرد. ستاره با شتاب بروی اسبش پرید و به قلی بیک که آماده شده بود گفت :

« برویم حضرت حاکم!

و هر دو سوار با اشاره دست از امیر خدا حافظی کردند و بسوی بم بتاخت در آمدند.



قلی بیک جلو دروازه شهر به رئیس دروازه بانان فرمان داد که مقداری آذوقه تحویل ستاره دهند و چنین وانمود کرد که یکی از قاصدان برادرش از راه رسیده است و چون حال مزاجی او خوب نیست در بیرون شهر در میان چادری استراحت میکند تا حالش بهبود یابد و پیام قلی بیک را به سلیم خان برساند.

و خود باقیافه‌ی آرام و خونسرد ، درحالی‌که با‌هستگی راه می‌سپرد  
بجانب عمارت دارالحومه روانه‌شد.

بخلاف تصور او جلو عمارت دارالحکومه شلوغ بود، مردم در گوشه  
و کنار میدان دورهم جمع شده بودند و بایکدیگر صحبت میکردند، و همین  
که قلی بیك قدم بمیدان حکومتی گذارد، همه حرف خود را قطع کردند و  
باچشمان پرشش کننده‌ی خود باو نگر بستن گرفتند.

قلی بیك که از دیدن مردم متعجب مانده بود از حاجبی که جلو در عمارت  
حکومتی پاس میداد پرسید:

«مردم برای چه جمع شده‌اند؟»

حاجب باحالت مضطربی گفت:

حضرت حاکم! در شهر گفتگو های فراوانی جریان دارد ، میگویند  
یک مرد دهقان که تازه وارد شهر شده است و از طرف جنوب می‌آید باچشمان  
خود دیده است که ...

حاجب حرف خود را برید و قلی بیك بانگرانی پرسید :

«چه دیده است؟ چرا حرفت را قطع کردی؟»

حاجب سرش را بزرافکند و گفت:

«میگویند برادر حضرت حاکم، سلیم‌خان، به اسارت گرفته شده است  
و سواران قاجار قسم خورده‌اند اگر در مدت کوتاهی امیر زند خودش را  
تسلیم آنها نکنند سلیم‌خان را زنده در آتش خواهند سوزاند .

قلی بیك با اضطراب گفت:

«چه کسی این خبر را آورده است؟ و افزود:

«او را زودتر نزد من حاضر کنید .

حاجب گفت:

«متأسفانه از او خبری در دست نیست، اما در گفتار او هیچگونه خدشه

وجود ندارد، چون همانطور که به‌رض رساندم دهقان نیست که بکلی از امور  
سیاسی بدور است و اصولاً نمی‌داند چرامیان خان قاجار و امیر زند حالت جنگ  
برقرار است.



رهگذری است که بدیدار خانواده اش میرود، گویا از دهقانان سیستان باشد و برای یافتن کاری بسوی شیراز رفته بوده است. قلی بیك بدون اینکه وارد عمارت حکومتی شود از نیمه راه بازگشت و در میان مردمی که در میدان جمع شده بودند بجستجوی دوستانش برآمد.

اما هیچکس از سران کشوری یا لشگری در میان آنها نبودند و فقط چند نفر از شحنة ها در میان مردم قدم می زدند و مواظب رفتار آنها بودند.

قلی بیك با دست بیکی از آنها اشاره کرد و شحنة دوان دوان خود را بحاکم رساند و بحالت احترام ایستاد.

«قلی بیك از او پرسید:

آیا تو هم در باره ی این مرد دهقان که از سوی جنوب آمده است چیزی شنیده یی؟  
شحنة گفت:

«آری قربان! میگویند که این مرد با چشمان خود اسارت حضرت سلیم خان را دیده است و چنانچه او برزند تا مدت ینی خود را بشیراز نرساند سلیم خان را بطرز وحشتناکی نابود خواهند کرد.  
قلی بیك گفت:

«زود به داروغه خبر بدهید بدیدن من بیاید.

شحنة احترامی بجا آورد و سرعت بسوی بازار شهر رفت و چند دقیقه با داروغه نزد قلی بیك رسید. قلی بیك که رنگ بر چهره نداشت گفت:

چطور شما از ورود این مرد دهقان که میگویند حامل خبرهای مهمی است اطلاعی ندارید و چطور نیدانید که او اکنون در کجا بسر میبرد.  
داروغه گفت:

«بنده در این باره تقصیری ندارم، ناگهان خبری بسرعت باد در شهر پیچید و هر کس بمن رسید از این خبر دم زد، خبر اسارت سلیم خان، برادر گرامی حضرت حاکم!

قلی بیک گفت ،

«توفعلا بمردم اطلاع بده که چنین شایعه‌یی اساس ندارد و خود من چند روز دیگر جریان قضایا را بآنها خبر خواهم داد ، و لازمست هر چه زودتر میدان دارالحکومه را ترك گویند .

داروغه تعظیمی کرد و برای انجام فرمان قلی بیک بمیان مردم رفت ، اما قلی بیک که روحیه خود را از دست داده بود از رفتن به عمارت حکومتی خودداری ورزید و بحاجب مخصوص خود دستور داد دو باره اسب او را آماده کند .

بفاصله چند دقیقه اسب قلی بیک حاضر شد و او که درنگرانی واضطراب خاصی بسر میبرد سوار شد و تصمیم گرفت بار دیگر بسراغ امیرزندو ستاره برود ، چون خبر اسارت سلیم خان چیزی نبود که بتواند آنرا باخونسردی تلقی کند ، محبتی که قلی بیک به برادرش داشت ، يك علاقه و محبت ساده نبود قلی بیک سلیم خان را بیشتر از زندگی و حیات خود دوست میداشت .

هنوز ستاره به چادر امیرزند نرسیده بود که قلی بیک در میان راه باورسیدو ستاره که از بازگشت مجدد حاکم متعجب شده بود پرسید :

حضرت حاکم ! مگر خبر مهمی اتفاق افتاده است که به این زودی باز گشتید؟

قلی بیک بالحن خشم آلودی گفت :

« ستاره ؛ راستش را بگویم من از تو و از امیر انتظار نداشتم که بخواهید مرا فریب دهید .

ستاره باشگفتی پرسید :

« چه فریبی قلی بیک ؟

« چه فریبی بالاتر از این که بدروغ و حیلله متوسل شده اید و بجای اینتکه بانهایت صداقت سخن بگوئید برادرم باسارت قوای قاچاره در آمده است میگوئید برای انجام يك مأموریت بجانب بوشهر رفت .

رنك از چهره‌ی ستاره پرید و گفت :

« چه کسی بشما خبر داده است که سلیم خان را باسارت برده اند؟

قلی بیک گفت :

« همه‌ی مردم شهر از كوچك و بزرگ این جریان را می‌دانند، مسافری که از راه رسیده این خبر را در شهر شایع ساخته است .  
ستاره گفت:

« مگر ممکن نیست این خبر جعلی باشد ؟

قلی بيك پاسخ داد:

« هرگز ! من از نخستین لحظه‌ی بی که تو بمن خبر دادی امیرزندانها به بم رسیده است دوچار شك و تردید شدم و حق داشتم .  
ستاره گفت :

گویاشما نمیدانید که من چند روزی بیشتر نیست با امیرزند روبرو شدم من در کرمان با سارت قوای قاجاریه در آمدم و پس از مرارت‌های بشمار از چنك آنها گریختم سراسر راه کرمان تا نزدیک‌های بوشهر را برای یافتن امیر زبر پا گذاردم تا با او رسیدم از جریان واقعی قضایا اطلاع درستی ندارم اما آنچه برای من مانند آفتاب روشن است میزان علاقه قلبی امیر نسبت به برادر شما سلیم‌خان است آیا در این باره شما شک‌ی دارید؟

قلی بيك که دستخوشی هیجان باطنی خاصی شده بود گفت:

« هرگز ! اما اسارت برادرم چیز ساده‌ای نیست آنها یعنی دشمنان ما میدانند که سلیم‌خان شما تمرین و سرآمدترین سرداران زندیه است و بهمین سبب از هیچ‌گونه شقاوت و سفاکی درباره او خودداری نخواهند کرد. بخصوص که سنگدلی آغا محمدخان از ایلغار مغول هم گرو میبرد.

ستاره آه در دناکی کشید و با حالت اندوه‌باری گفت:

« امیر من نمیتوانست این خبر را بشما بدهد باور کنید خود او پیش از شمارنج میبرد و اگر من نبودم بنا بگفته خودش تا کزون دست بخود کشی زده بود و شاید در این لحظه که من باشما صحبت میکنم در این جهان نبود مگر نمیدانید میزان دوستی امیر با سلیم‌خان تا چه حد بود ؟ آنها از برادر بیکی دیگر نزدیکتر بودند ، این حقیقی است که پوشیدنی نیست حالا اگر امیر بروی خجالت باطنی نخواسته است قبر اسارت سلیم‌خان را بشما بدهد نباید اینچنین آزرده خاطر شوید و نباید از او گله‌ی داشته باشید .

قلی بيك پرسید :

«پس در اسارت برادرم شکی نیست و همانطور که تو خودت توانستی از بند فرار کنی سلیم خان هم تنها باید به نیروی خویش اتکاء داشته باشد زیرا امیر مردی نیست که بخواهد بخاطر دوستانش خود را در مخاطره افکند .

باهمه این احوال من خود فردا در این باره با امیر صحبت خواهم کرد و بهتر است تو دیدار دوباره مرا برای امیر بازنگویی زیرا او جوان حساسی است و ممکن است از شنیدن این خبر متأثر شود .  
ستاره گفت :

«متشکرم حضرت حاکم سعی خواهم کرد ساکت بمانم . پس من از همین جا برمیگردم سلام مرا با امیر برسان و بهتر است در کنار دروازه از من جداشوی و دیگر خبری از من نداری .  
ستاره گفت :

«خدا حافظ حضرت حاکم از شما خواهانم که با همان نظر گذشته با امیر من نگاه کنید او جز سعادت شما و سعادت ملت شما چیز دیگری نمیخواهد این حقیقتی است که همه کس بر آن واقف میباشد .  
قلی بیك سراسب را بر گرداند و با شتاب بسوی بم راه افتاد در حالی که با خود میگفت :

«چاره کار آسان است من بساید برادرم را نجات دهم و نجات خواهم داد .

او بسوی بم میرفت و افکار شیطانی يك لحظه آزادش نمیگذارد فکر میکرد خیلی زودتر میتواند برادرش را نجات بخشد و زودتر از آن خواهد توانست برای آینده نقشه و سیمی طرح کند .

نقشه‌یی که با او، با سعادت و بهروزی او توأم خواهد بود .  
معلوم نبود اندیشه قلی بیك بکجا رسید که باهمه‌ی گرفتگی خاطر لبخندی بر لبانش راه یافت و زیر لب با خود گفت :  
نجات یافتم خدا را شکر

# هیچ، جز رهایی!

افکاری که «قلی بیك» را تحت سلطه درآورده بود، افکار ساده و پیش پا افتاده‌یی نبود، او از یکسو گرفتار احساسات شدید برادر دوستی بود، و از سوی دیگر در بند رهایی او...

او فکر میکرد وقتی بتواند لطفعلی خان را دستگیر کند و دست بسته تحویل آغا محمدخان دهد، وقتی بتواند این شاهزاده‌ی نگون بخت را درید قدرت خود درآورد، از چند جهت آسودگی خاطر فراوان خواهد یافت، در مرحله‌ی نخستین آغا محمدخان با او از در مهر و دوستی خواهد آمد، او را جزو حکام تثبیت شده خواهد دانست، و دیگر خیال او از جانب حمله‌ی قوای او به‌بیم راحت خواهد بود، و در مرحله‌ی ثانوی وقتی امیر زند را به آغا محمدخان تسلیم دارد، بدون تردید در پاداش این کار ترك آزادی برادرش را خریداری خواهد کرد.

آغا محمد خان، آنقدر حساسیت و فهم و ادراک داشت که قدر این خدمت بزرگ را بشناسد و سلیم خان را بدون گزندی به برادر بزرگترش بازگرداند.

این افکار جهنمی وقتی در مغز قلی بیك قوت گرفت که یک جلسه‌ی مشورتی با سران بهم تشکیل داد، در این جلسه همه کسانیکه رفته رفته تحت تأثیر

جاسوسان و روزمزدان آغا محمدخان قرار گرفته بودند صلاح قلی بیك و مردم را در آن دانستند که قلی بیك درصدد دستگیری لطفعلی خان برآید و بدینوسیله کار را یکسره سازد .

قلی بیك در جلسه‌ی شبانه تصمیم سران مزدور بم را ستود ، و دست به جنایت بزرگی زد که تاریخ ایران را خون آلود ساخت .

او ، با نقش خائنانه‌یی که بعهدہ گرفت طومار زندگی جوانمردی را ملعبه‌ی دست خود قرار داد که بدون شك نظیر او ، نظیر پاك نهادی و بزرگ منشی او ، میهن دوستی و مردم خواهی او ، رأفت و مهربانی و خوش نیتی او ، دیگر در تاریخ ایران دیده نشد !

قلی بیك ، تصمیم گرفت روز بعد که بیدار امیر زند میرود ، او را دستگیر سازد ، و همراه ستار ، ویرا دست بسته بدر بار آغا محمدخان گسیل دارد تا بتواند برادرش را ، برادر ازدست رفته‌اش را ، از بند رهایی دهد این اندیشه زمانی در مغز قلی بیك قوت گرفت که تمام سران لشگری و خدمتگزاران حکومتی آنرا تأیید کردند و صبح روز بعد قلی بیك بجای اینکه با سران سپاه بم به خدمت امیر بشتابد با گروهی از سربازان ورزیده و کسانیکه هم میثاق آغا محمد خان بودند بسوی چادر لطفعلی خان روانه شد همینکه ازدور ، قلی بیك و همراهانش پدیدار گردیدند ستاره که مانند همیشه جلو چادر امیر زند پاس میداد و در افکار دور و درازی مستغرق بود سرش را بدرون چادر امیر برد و با لحن متأثرش گفت :

قلی بیك آمد ، اما نمیدانم چرا از دیدار او ، و همراهان او قلبم فشرده شد .

لطفعلی خان لبخندی زد و بسادگی گفت :

« دختر کم ! تو قلبت خیلی ضعیف شده است ، حق هم داری ، در این مدت رنج فراوان برده‌یی ، و من همیشه در فکرم که باید وسایل آسایش و رفاه ترا هر چه زودتر فراهم کنم ، تو نیازمند یک استراحت کامل هستی . ستاره گفت :

« نه ، امیر عزیز ... من هیچ احساس خستگی نمیکنم ، اما گاهی اوقات از دیدن منظره‌یی ، از برخورد با شخصی ، از روبرو شدن با حادثه‌یی

احساس عجیبی می‌ابم .

در این هنگام قلی بیك و همراهانش به نزدیکی چادر امیرزند رسیده بودند ، ستاره با شادمانی جلو دوید و فریاد زد :

خوش آمدید ، حضرت حاکم ! بفرمائید ...

اما با يك اشاره قلی بيك سوارانی که از اسب پیاده شده بودند بجانب این دختر امیر حمله بردید ، و خود قلی بيك نیز با عده دیگری بجانب چادر امیر زند یورش برد .

ستاره که ناگهان وضع را دریافته بود ، با شمشیر برهنه‌یی که در دست داشت به سوی سپاهیان که برای دستگیری او آماده شده بودند دوید ، و از جانب دیگر لطفعلی خان که بفراس تدریافته بود قلی بيك در چه فکری است به پشت تیرك چادر جست و همینکه قلی بيك و یارانش بجانب او حمله ور شدند با يك حرکت سریع تیرك چادر را از جا کند و بسوی آنان پرتاب کرد ...

این ضربه چنان ناگهانی و وحشتناک بود که عده زیادی از یاران قلی بيك بسختی مضروب شدند و خود قلی بيك بجای اینکه بتواند تصمیمی بگیرد باهراس و دستپاچگی فراوان عقب نشست آنوقت امیرزند ، درحالیکه شمشیر برهنه خود را در دست میفشرد ، از کنار چادر بسوی ستاره پرید ، و عجب بود که در این حال میخندید ... لبخند شیرینی بر لبانش نقش بسته بود ؛ میخواستند هر طور هست به این مرد دلیر دست یابند و از ضربات های هراسناک او خبر داشتند ، وقتی دیدند که او در کنار ستاره قرار گرفت و هر دو شمشیر بردست آماده دفاع شدند چند لحظی از گرد آند و متفرق گشتند . اما با فرمان قلی بيك که فریاد میزد :

نامردها ! بکشید او را زنده دستگیر کنید ، زیرا پاداش بزرگی خواهید داشت . پاداشی گرانها :

آنهارا ترغیب به حمله کرد ، و یکدسته بزرگ بسوی امیرزند و ستاره یورش بردند ...

امیرزند همچنان که شمشیر میزد فریاد بر آورد ؛

«آفرین بر تو باد قلبی بیک! خوب توانستی عهد دوستی را پایدار نگاه داری!»

وستاره افزود:

«بی غیرتی و نامردی هم حدی دارد... و تو مردک بینوا نامردی و بی غیرتی را از حد گذرانده بی!»

قلبی بیک که یک پرده خونی جلو چشمانش را گرفته بود روبه یارانش کرد داد زد:

«معتلشان نکنید، باید ایندورا هرچه زودتر زنده دستگیر کنید، جان برادر من، دوست همه شما، در گروگان ایندو نفر است، هرچه تا کنون از دست اینها کشیدیم کافیست!»

در این هنگام امیرزند حمله‌ی جانانه‌ی به دست‌های بزرگ قلبی بیک برد، و چنان شمشیر در میان آنها گذارد که در یک مدت کوتاه دهها کشته و زخمی برخاک افتادند و صدای فریاد مجروحین در میان دشت طنین افکند.

ستاره که با وجد و خوشحالی فراوانی به شجاعت و دلیری محبوبش مینگریست، خنده زنان گفت:

«زود میتوان کار این دشمنان خونخوار را که به لباس دوستی درآمده بودند یکسره کرد، امیر! من تا آخرین قطره‌ی خونم خواهم جنگید! لطفعلی خان همچنان که شمشیر میزد گفت:

«ستاره! توقف مواظب باش از پشت سر بما حمله نکند، من خودم میدانم

و این نامردان!»

از آن پس نبردی میان این دو جوان شیردل و قوای قلبی بیک در گرفت که براستی هراس انگیز و تماشایی و شگفت بار بود.

یک دختر و یک مرد، مانند یکتن واحد دست به نبرد زده بودند، نبردی که مورا براندام راست میکرد، نبردی که قویدلترین افراد را بلرزه در میآورد.

کسانی که در نضتین لحظه این پیکار ستاره را بهیچ می شمردند رفته رفته مشاهده میکردند این دختر کولی بیابانگرد بیای جان ایستادگی



دارد؛ میزند، می‌گشود، می‌برد، و باچالاکی عجیب و تحسین‌انگیزی هوادار  
امیرزاده است.

قلی بیك که کم کم متوجه میشد باقوای خود نخواهد توانست در برابر  
امیرزند استادگی کند و باآرزو و نقشه‌های طرح‌شده خویش برسد بانهایت  
شتاب و دستپاچگی یکی از سواران رابشهر فرستاد تا تمامی قوایی را که در  
شهر وجود دارد بکمک بخواهد، و این قوا زودتر از آنچه گمان میرفت  
بامداد رسید.

ستاره که متوجه این جریان شده بودومی دانست دیگر جنک و گریز با این عده  
سودی ندارد. ابسرعت برق به پشت چادر امیردوید و افسار «گران» را که صم بزمین  
میکوفت و شپه می کشید یاز کرد و آنرا با همان شتاب بنزد لطفعلی خان  
آورد.

قلی بیك که یقین داشت اگر بای امیر بفران برسد دیگر محالست بتواند  
اورا دستگیر سازد.

مغز حیوان باهوش و وفادار را نشانه گرفت و هنوز افسار او بدست  
امیرزند نرسیده بود که حیوان گردن افراشته‌اش را خم کرد و بایک لرزه  
شدید بر زمین غلتید درحالی که خون روی پیکر سپید و براقش را رنگین  
ساخته بود.

لطفعلی خان آزدیدن این منظره چنان بهیجان درآمد که ناگهان از  
جاخیز برداشت و بسوی قلی بیك جهید، اما با این حمله در محاصره افتاد و راه  
گریز از هر سو برویش بسته شد.

یکعده ده نفری نیز از پشت سر بستاره حمله ور شدند و تادخترک دلاور  
خواست بخود بچینبند خود را بروی او افکندند و دست و پایش را بستند.

امیرزند در چنان خشم آتشرایی فرورفته بود که لحظه‌یی درنگ نمی‌کرد  
دستش باشمشیر بالا میرفت و فرود می‌آمد و با هر حمله و دفاع کمتر کسی از  
مهاجمین میتوانست جان سالم بدر برد.

اما... دشمن دمبدم رو بفرزونی میرفت؛ قلی بیك همه افراد را تشجیع  
میکرد، آنان را بیاداشهای هنگفتی نوید میداد، فریاد میزد، فرمان میداد؛  
و خود در آخرین لحظات، پیشاپیش سپاهیان‌ش حمله ور شد و درحالی که حلقه‌ی

محاصره تنك تر شده بود همی افراد بادشنه و شمشیر بسوی امیرزند یورش بردند و او را که چندجراحت عمیق برداشته بود از پای درآمد. امیرزند، آخرین تلاشهای خود را بکاربرد و توانست عده دیگری را بضرب مشت و دشنه از پای دراندازد.

اماد دیگر کاراز کار گذشته بود؛ انبوه دشمنان براو چیره شده بودند و پس از نیم ساعت توانستند بردست و پای او بند گذارند و وی را مانند يك شیروحشی بزنجیر کشند.

چند ساعت بعد، قافله بی از يك فرسنگی شهر «بم» بسوی «شیراز» براه افتاد.

در این قافله امیرزند و ستاره را باسارت میبردند. میبردند که او را در شهر شیراز تحویل آغامحمد خان قاجار دهند و و پاداش خیانت بزرگ و تاریخی خود را بگیرند.

هنگام حرکت این کاروان بدستور قلی بيك تمام افراد سپاهی جلو دروازه هارا سد کرده بودند که کسی از مردم بم بخارج شهر راه نیابد و از این واقعه خبری بدست نیورد،

ستاره که در کنار امیرزند سوار استری لخت بود و دستها و پاهایش را با طناب گره زده بودند، بدون اینکه خم با برو بیورد بچهره امیر زند می نگریست.

امیر، در یکی از اندیشه های عمیق خود فرورفته بود، ستاره این حالت را بخوبی حدس میزد و می دانست که لطفعلی خان در چه اندیشهی توانفرسانی بسر میبرد.

از آن لحظه، يك راه پیمائی سخت و پره مشقت، يك سفر پردرد و تعب، يك پیشروی مملو از رنج و الم بسوی شهر شیراز آغاز شد، و سینهی گشوده دشتها، قلل سر بلند کوهها؛ و آسمان بازو گسترده شاهده عذابی بودند که بدونن جوان جانانه و پراحساس وارد میآمد.

و این عذاب روز افزون و پور شکنجه بیش از همه روح ستاره را در بر گرفته بود.

روح دختر جوانی را که می دید رؤیاهای او بحقیقت نمی پیوندد و محبوب

اورا، پادشاهش را، امیرکشورش را، و مالک قلبش را بدینسان باخواری و زجر و رنج بسوی دشمنش میبرند، دشمنی که بخون او تشنه است!

در سراسر این راه طولانی قلبی بیک میکوشید که با امیر زندرو برو نشود، او همیشه از لطفعلی خان دوری میکرد، اما لحظه‌یی از مراقبت او غافل نمیماند. زیرامی دانست اگر امیر زنده بتواند از زیر بندگرانی که بدست و پایش بسته بود رهایی یابد کار همی آنها تمام است!

او هنگام استراحت، ستاره و امیرزند را در یک چادر قرار می داد و چند تن نگهبان در اطراف چادر کوچک آنها میگمارد، در این چادر شبهای طولانی و دیرپا به این دوجوان دلداده چه میگذشت؟ باچه رنجی... رنج جانگاهی روبرو بودند، چه لحظات پر شکنجه‌یی را طی میکردند؟ کسی نمیداند.

تنها آن ستارگان بالانشین و مغرور، آن بادهای گریز پای صحرا، و آن دشتهای هموار و گسترده میدانستند که این دلدادگان پاکباز در چه تألم خاطری بسر میبرند و چگونه در کنار یکدیگر افتاده اند و در رنج میکشند.

در یکی از این شبها، ستاره که مانند همیشه بیدار مانده بود و صدای نفسهای مقطع و کوتاه امیرزند گوش میداد آهسته آهی کشید، و در حالیکه بغض گلویش را فشار میداد پرسید:

« امیرمن؟ »

لطفعلی خان در جای خود تکانی خورد، و برای نخستین بار در زندگانش در جواب ستاره کلامی بر زبان آورد که دختر کولی بشدت لرزید:

« جانم، عزیز دلم! ستاره.. »

چنان رعشه‌یی سراپای دخترک را فرا گرفت که رنج اسارت و در بدری را از یاد برد، چپشی از یک موج خون به قلبش، به قلب زجر دیده اش و به گونه‌هایش، به گونه‌های زرد شده اش دوید، یادش رفت که چه میخواست بپرسد، یادش رفت که چرا امیر را صدا زده است، اما با همان سادگی بادیه نشینان دوباره پرسید:

« امیرمن؟ بیدار مانده‌یی؟ »

لطفعلی خان گفت:

« آری! عزیزجان من، ستاره... بیدار مانده‌ام و بجای اینکه بآتیه‌ی خود فکر کنم بتو میاندیشم، بتو فکر میکنم .

ستاره با لحن شرم زده‌یی گفت :

« به عشق من فکر میکنی امیرمن؟

لطفعلی خان جواب داد:

« به عشق تو! به عشقی که جزرنج و ناکامی، جز اندوه و غم، و جز شکنجه و تعب، هیچ چیز برای تو بارمغان نیاورده است آخر تو از این عشق چه دیده‌یی؟ این عشق کدام شادی و نشاط و کامیابی را بتو ارزانی داده است؟ در تمام این مدت تو کدام روز خوشی را دیده‌یی، کدام شب لذت بخشی را طلی کرده‌یی؟ ستاره ، با صدای گلایه آمیزی گفت:

« من از سر نوشت خودم شکایتی ندارم ، و از این عشق با همه دردهایش لذت میبرم !

لطفعلی خان گفت :

« گوش کن ستاره ! قلبی بیک با همه ناجوانمردی و بد ذاتیش میتواند يك خواهش مرا بپذیرد ؛ زیرا هدف آنها من هستم ، نه تو !

من میخواهم تو پیشنهاد مرا بپذیری ! آیا حاضر هستی بآنچه میگویم عمل کنی ؟

دخترک کزلی گفت :

مقصودت را نمی فهمم امیرمن!

امیر زند پاسخ داد :

« گوش کن عزیزم ، حالا میخواهم اقرار کنم که ترا دوست دارم ، شاید بیشتر از جان خود دوست دارم ، و بهمین سبب از تو خواهانم بحرف من گوش دهی ، پیشنهاد مرا بپذیری ، باید قول دهی ..

ستاره گفت:

« امیرمن ، واضح تر حرف بزنید.

لطفعلی گفت:

« من اگر از قلبی بیک خواهش کنم دست از تو برخواهد داشت، آزادت

خواهد گذارد، و بهر جامیل داشته باشی خواهی رفت، بیا و نصیحت مرا بشنو،  
و فردا وقتی ما بسوی شیراز حرکت کردیم، تو راه دیگر را پیش بگیر، به  
قبایل کولی بازگرد، آنها ترا می‌شناسند، مقدم ترا بیاس خدمات خان گرامی  
خواهند شerd، توجه گناهی کرده بی که باید در سر نوشت من سهیم باشی؟  
ستاره چیزی نگفت، و امیر زند افزود: «آنوقت میدانی چه خواهد  
شد، من نفس راحتی خواهم کشید، از جانب تو خیالم آسوده خواهد ماند  
و همیشه از تو راضی خواهم بود. زیرا آسایش تو خواهد توانست بجان من  
به توانائی من، به پیشامدهای زندگی من، توان تازه تری بیخشد، آیا گفته‌های  
مرا قبول میکنی؟

ناگهان صدای گریه بلند ستاره سکوت چادر را شکافت، دخترک که  
تا آن دم با خاموشی و بردباری بسخنان امیر گوش داده بود و دمبدم بغض  
گلویش را فرو میبرد، با نهایت شدت به گریستن پرداخت و با لحن تأثر  
انگیزی که صدای گریه قطعش میکرد گفت:

«مرا ... مرا امیر از خودت میرانی؟ مگر فراموش کرده‌بی آن دقایق  
را، آن ساعات بحرانی و تنهایی را، آن لحظه‌های فراموش نشدنی را،  
و آن سوگندها و پیمانهای ناگستنی را؟ من از نخستین روزی  
که با تو روبرو شدم سر نوشتم را در روشنائی سحرانگیز  
چشمان تو خواندم، سر نوشتم را با عمری محرومیت‌ها و عذابهایش ... و  
در همان لحظه سوگند یاد کردم که همراه تو بیایم، پایبای تو باشم، هر  
جا بروی ... اگرچه بدنیای دیگری سوای این عالم خاکبی و چرکین ما  
باشد: تو نمیتوانی مرا از خودت برانی ...

لطفعلی خان که گرفتار اندوه فراوانی شده بود گفت:

«مقصودم را درك نكردي ستاره: من وقتی آسایش خاطر خواهم  
داشت که تو آزاد باشی، دور از این عذابها باشی، و حالا چطور نمیتوانی  
بفهمی که من از توجه می‌خواهم و برای چه خواهش میکنم از من دور شوی...  
ستاره غضب آلود و ناراحت پاسخ داد:

«مخالست امیر! من حتی يك قدم هم از تو دور نخواهم شد، هرچه  
پیش بیاید برای من واهمه بی ایجاد نخواهد کرد، بالاتر از سیاهی رنگ

دیگری نیست. اگر قرار است زیر تیغ جلاد هم بنشینیم باید پای پای هم زانو  
بزمین بزنیم و با هم گردنمان را در اختیار دژخیم بگذاریم .

لطفعلی خان که دستخوش هیجان وصف ناپذیری شده بود گفت :  
«میدانستم ... میدانستم که حرف مرا قبول نخواهی کرد، اما وظیفه  
من ، وجدان من ، شرافت ذاتی من ، حکم میکرد که این پیشنهاد را با تو  
در میان گذارم، و حالا که تو نمیخواهی آنرا بپذیری ، هیچ کاری دیگری ندارم  
جز اینکه بر استی در کنار تو باشم ، صدای ضربان قلبت را بشنوم، و برای  
اولین بار بتو بگویم که من تا کنون ، تا همین لحظه در اشتباه بوده ام، قدر  
واقعی ترا ندانسته ام ، و حالا می فهمم که چقدر ترا دوست دارم و چقدر ترا  
دوست داشته ام ...

ستاره تنها گفت :

آه !

و لطفعلی خان افزود :

من همیشه عشق ترا در اعماق قلبم مدفون ساخته بودم ، زیرا نامزد  
داشتم و نمیخواستم باین دختر نازنین خیانت کنم ، اما اقرار دارم که تو  
دوست داشتنی هستی ، بیش از آنچه گمان میبردم . تو با این همه فداکاریها  
با این همه پاکبازیها و صداقتها ، و با این همه مهرورزیهای شجاعانه ؛

ستاره در میان چادر بسوی امیر خزید، زیر پاهای او بی حرکت ماند  
دست دراز کرد و زانو لطفعلی خان را با غوش گرفت، و در حالی که سرش  
را ، موهای افشان و انبوهش را روی پاهای امیر گذارده بود گفت .

امیر من! بیادداری روزی را که گفتم در یک بیابان با تو تنها خواهم  
بود، همه جا تاریک خواهد بود، و تو بعشق من اعتراف خواهی کرد؟

لطفعلی خان آهی کشید و پاسخ داد:

«آری! مثل اینکه دیروز بود ... آنقدر این کلمات تو در گوشم طنین  
داشت و آنقدر مرا باندیشه فرو برد که نمی توانستم آنرا فراموش کنم.  
ستاره گفت:

«ویک چیز دیگر امیر من! میدانم سر نوشت من تادم آخر ... تا آخرین

لحظه ای حیات از تو خدا نخواهد بود ..

لطفعلی خان درجای خود تکانی خورد، اندکی بیابین خزید، سینه اش  
را برابر سینه برجسته و سفت دخترک کولی رسانید و آنوقت در يك حالت  
بی خودانه گرمی لبان ستاره را بروی لبهای خود احساس کرد، و اشک های  
دخترک بروی چهره اش چکید.

ستاره گریه میکرد و آهسته مینالید:

«امیرمن، یادشاه قلب من!

و امیرزند، باهمه ی قلبش پاسخ می داد:

«عزیزمن، عزیزدل من!

و تنها يك ستاره ی رنگ باخته که از روزن چادر میتابید شاهد بود  
چطور لبهای این دودلداده ی جوان بیکدیگر رسید.

# شهر را آذین می بندند

در نزدیکی شهر شیراز قلی بیك بنام حاکم شهر بم عده می از سران لشگری را بیار گاه سلطان قاجار گسیل داشت تا پیش از وقت گزارش خدمت بزرگ او را بعرض آغامحمد خان برسانند و برای ورود او بشهر شیراز تعیین و تکلیف کنند.

سلطان قاجار که از این خبر خوش ، غرق مسرت و شادمانی شده بود فرستادگان قلی بیك را باعزت و احترام فراوانی پذیرفت و آنان را مورد تفقد بسیار قرار داد و از اینکه قلی بیك توانسته است چنین خدمت بزرگی انجام دهد پیام داد که با مقام و منصب شایسته ای اعطا خواهد کرد.

بلافاصله بفرمان سلطان قاجار شهر شیراز را آذین بستند، در همه جا دکانها را ازینت دادند، در معا بر عمومی رامشگران و مطربان به رامشگری پرداختند و مردم که هیچگونه دلخوشی از فرمانهای جا برانه او نداشتند و از گرفتاری امیرزندان در اعماق قلبشان خون گریه میکردند. از ترس مامورین غلاظوشداد خان قاجار بفرمانهای او گردن نهادند و در اندک مدتی شهر شیراز بظاهر غرق نشاط و خرمی شد.

از همه کوی و برزنها صدای طرب بر میخواست، و دلچکان و مسخره - بازان مردم را بخنده و شادی و امید داشتند .



وثنی قافلہی قلی بیک وارد شهر شدند، برآستی شیراز تکان خورد، مردم از کوچک و بزرگ غنی و فقیر از خانه‌های خود بیرون ریختند، زیرا همه آنها امیرزند را می‌شناختند، همه‌ی آنها او را دوست می‌داشتند، و همه‌ی آنها متحیر مانده بودند که چگونه یگانه‌بازمانده‌ی خاندان بزرگ زند باسارت گرفته شده است و با این خفت و خواری وارد مقر حکم‌رانی خود میشود.

قلی بیک پیشاپیش این قافله اسب میراند، باگردنی افراشته، چهره‌ی سرخ و پرهیبت، سینه‌ی فراخ و پیش داده بزمین و زمان فخر می‌فروخت، در حالیکه میدیدچه غبار کدوری رخسار مردم را فرا گرفته است و چه دیدگان پر غضبی باو دوخته شده است، و چهلن و نفرتی بدرقه‌راهش میشود.

در نزدیکی میدان ارك شیراز ناگهان صدایی بگوش قلی بیک رسید که تمام اعصاب او را خورد کرد و بدنش را از شدت ناراحتی مرتعش ساخت این صدای جوانی بود که فریادزد:

« خاك برسرا برادرش را کشته اند، او با بعوض خونخواهی برادر، یگانه‌مرد میدان دشمنان ملك و ملت را باسارت آورده است .

قلی بیک سرگرداند تا این جوان را ببیند؛ اما او در میان انبوه جمعیتی که ناگاه پناهش دادند و از چشم شحنه‌ها و سسی‌ها بکنارش کشیدند گم شد؛ ورنه از رخسار قلی بیک پرید .

لطفعلی خان که سوار بر قاطر لختی بود و از شدت شرم سرش را بزیر افکنده بود و اشک میریخت درین لحظه سر برداشت و به چهره‌ی قلی بیک نگریست. مرد نگون بخت مانند دیوانه‌ها شده بود، و بدون اینکه موقعیت خود را درک کند از پیشاپیش قافلہی کوچکی که ترتیب داده بود به عقب‌رفت و با صدائی گرفته و مغموم پرسید:

« شنیدید امیر؟ مردم چه میگویند؟ آیا برادر شهید شده است؟ ندانست. حرفش را ناتمام گذارد، زیرا می‌خواست بگوید برادرم بدست قوای آغا محمدخان کشته شده است

امیرزند که مقصود او را درک کرده بود گفت:

« دیگر چه فایده‌یی دارد قلی بیك ؟ هر کار که نباید بکنی کردی ، بجای اینکه با من همراه باشی تا انتقام تمام خونهای ناحق را بگیرم ، فریب خوردی ، فریب احساسات را ، و فریب اطرافیان را ... آری ! برادر من ، سردار من ، دولت باوفا و جانهاز من ، بدست سربازان آغامحمدخان شهید شد در حالیکه تا آخرین دم حیات نسبت بمن وفادار بود ، و من ... روی الفت و یگانگی تو نخواستم قلبت را با این خبر جریحه دار سازم ، و توحشی مهلت ندادی که من عین واقعه را برایت تعریف کنم ، در سراسر طول راه هم از من روی پنهان کردی ، حتی چند بار پیغام مرا برای دیدارت نپذیرفتی ، و میبینی که حالا خود کرده را تدبیری نیست .

قلی بیك چنان بشدت میلرزید که صدای بهم خوردن دندانهای او بگوش امیر زند میرسید ، در این حال عرق مردی بچهره اش نشسته بود ، ورنك او دمبدم پریده ترمی شد .

همینکه قافله او میدان ارک را دور زد و جلوی دارا لحکومه رسید قلی بیك از اسب فرود آمد و دنبال او یارانش و سربازانش از اسبها پائین جستند و عده‌یی جلو دویدند و امیر زند و ستاره را بادستهای بسته از استرها فرو کشیدند

لطفعلی خان همچنان سرش را بزیر افکنده بود ، شرم داشت بچهره‌ی کسی بنگرد ، اما ناگهان صدایی بگوشش رسید که او را وادار کرد برخمار گوینده این کلمات بنگرد :

« ای مردم ! من بد کردم ، من خیانت ورزیدم ، من دوچار اشتباه شدم و اکنون این اشتباه را با خون خواهم شست ..

سکوتی ناگهانی و سنگین بر میدان ارک چیره شد و مردی که این سخنان را بر زبان میآورد ، قلی بیك بود ..

قلی بیك چنانکه گوئی از خوابی گران برخاسته باشد و یکبار به ماهیت قضایا پی ببرد ، یکبار دیگر نعره کشید :

« مردم ! مرا ببخشید ، من بزرگترین اسیران روی زمین را ، و لینعت خود را سردار رشید ایران را دست بسته به پیشگاه پادشاه سفاک و جابری آورده‌ام که

قاتل حقیقی برادر ناکام منست، هیچکس نمیتواند بفهمد که اکنون در قلب  
آتش گرفته‌ی من چه میگردد...

مردم! من در حضور شما؛ چون هیچ چاره‌ی ندارم از امیر والاتباع خود  
عذر می‌خواهم، بوزش می‌طلبم، و این تنک را از دامن خود و خانواده خود  
پاک میکنم...

تنی چند از سران سپاه قاجار بگمان اینکه قلی بیك ناکهان دوچار  
بيك جنون آنی شده است بسوی او دویدند، اما قلی بیك دیگر تصمیم خود را  
گرفته بود، طپانچه آماده اش را بالا آورد، روی قلب خود گذارد، و  
شلیک کرد...

دست قلی بیك به پهلویش آویخته شد، بسنگینی روی بالهای اسب خم  
گردید، و تنه اش با هستگی بسوی زمین متمایل شد و لحظه‌ی بعد روی  
خاکهای میدان ارك در غلتید...

جنبجالی که پس از خود کشتی قلی بیك در میدان در گرفت سکوت مطلق  
چند لحظه پیش را درهم شکست مردم بسوی جسد او هجوم آوردند، اما سر بازان  
و پاسداران ارك باشمشیرهای آخته مردم را عقب زدند و نمش قلی بیك را به  
سرعت از روی زمین برداشتند و بکاخ کریمخان انتقال دادند، حکیم باشی  
که بسرعت بیالین قلی بیك حاضر شده بود سری جنبانندو گفت:  
«در همان لحظه اول جان سپرده است و هر گونه معالجه‌ی بی برای او بیفایده  
خواهد بود!

خبر خود کشتی قلی بیك و سوغنانی که در آخرین دم حیات بر زبان آورده  
است بگوش آغامحمدخان رسید، و او که در تحیر و غضب بی پایانی غوطه  
میخورد؛ دستور داد دیگر درین باره حرفی نزنند، و مردمی را که بنفع امیر زنند  
بود بتظاهرات زده اند بشدت سرکوبی کنند.

در لحظه کوتاهی صدها نفر از افراد متمصب که طرفدار لطفعلی خان  
بودند بدست سر بازان قاجار مضروب شدند؛ و دکاکین چند نفر از تجار و  
پیشه‌وران بازار که نخواسته بودند در آذین بندی شهر شرکت جویند بغارت و  
چپاول رفت.

هراس فراوانی بر سر تا سر شهر فرمانروائی داشت ، و هیچکس نمی-  
توانست بدانند در آینده چه روی خواهد داد و سر نوشت امیر زند بکجا خواهد  
انجامید ؟

هنوز همراهان قلی بیك از خستگی راه آسوده نشده بودند که سلطان  
فرمان قاجار داد امیر زند و ستاره را بحضور او بیاورند ، و برای اینکه بتواند  
آتش انتقام خود را تیز تر کند از طرف دیگر دستورات علیاحضرت خورشیدخان و  
مادر امیر و مرضیه نامزد او را - در تالار کاخ سلطنتی حاضر کنند منظره ی عجیب  
و لرزاننده یی بود ؛ منظره یی بود که سنگدل ترین و شقی ترین افراد ارتعت تأثیر  
قرار می داد ؛ اما آغامحمدخان بقیه میخندید و از اینکه توانسته است بزرگترین  
و سر سخت ترین دشمنان خود را دست بسته در حضورش بیند سراز پای نیشناخت .  
لطفعلی خان و ستاره با دستهای بسته وارد تالار کاخ شدند ؛ جوان  
دلیر زند گردنش را بالا گرفته بود و با چشمان مملو از غضب سراسر تالار را  
نگریستن گرفت .

اینجا بود که جدا و کریمخان بزرگ برای آسایش و رفاه مردم رنج میبرد  
و خود را در غم و شادی آنها شریک می دانست .  
اینجا بود که پدر او باخوش نیتی و مهربانی زمام امور سلطنت را حق  
مسلم فرزندش دانست ..

حالا ؛ در اینجا ؛ در این مکان پاك و مصفا ؛ خبیث سیاهدلی بر تخت سلطنتی  
جلوس کرده بود و بر زمین و زمان مباحثات میکرد .  
علیاحضرت ملکه و مرضیه ؛ همیکه چشمانش بچهره لطفعلی خان افتاد  
صیحه یی کشیدند و از هوش رفتند ؛ زیرا مردی که روی آن دو ایستاده بود آن  
امیر زاده ارجمند همیشه یی نبود .

رنج اسارت ، رنج در بدری و آوارگی ، رنج شکستها و محرومیتها  
چهره ی این آزاد مرد دلیر را چنان شکسته و فرسوده ساخته بود که محال  
بود کسی بآن چشمان زیبا و غم گرفته نگاه کند و به گریه در نیاید .  
لطفعلی خان همیشه جامه های زربفت و مرتب بر تن داشت ، جوان آراسته  
و پاکیزه یی بود ، اما حالا جزیک پیراهن پاره ، جز بدن زخمندان که از جای  
جراحتهای بی شمارش خون بیرون میزد ، و جز سرو صورت خاک آلود و غبار

نشسته چیز دیگری دیده نمیشد ...

آغامحمدخان که سرابای این مرد دلاور را بر انداز می‌کرد منوجه شد که نگاههای او بیشتر متوجه مادر و نامزدش می‌باشد؛ واز اینجا پی برد که چگونه مهر و علاقه مادر و فرزندى در سینه‌ی هر دو بغلیان در آمده است. واز اینرو برای اینکه صحنه انتقام او نقصی نداشته باشد دستور داد هر چه زودتر علیاحضرت خورشیدخاتون و مرضیه را بهوش آورند. و بلافاصله دستور احضار دو تن دیگر را نیز صادر کرد، این دو نفر حاج ابراهیم کلانتر و سرکش بودند حاج ابراهیم با همه وقاحت خود از دیدن منظره‌ی که در تالار کاخ بوجود آمده بود بسختی لرزید، امامرکش با دهان گشادش شروع بخندیدن کرد و پیایى زبان بمدح خواجه قاجار میگشود و باو تهنیت میگفت ...

لطفعلی خان که تا آن لحظه يك کلمه حرف نزده بود، با اشاره آغامحمدخان چند قدم بجلورانده شد و همینکه به نزدیکی تخت آغامحمدخان رسید، شاه قاجار بپا خاست، و در حالیکه عصای مرصع خود را بکند دستش میکوفت و لبخند چندش آوری در گوشه‌ی لبانش دیده میشد، پرسید:

«ها! لطفعلی خان ... چرا سلام نکردی؟»

مگر نمیدانی باید در حضور بزرگان ادای احترام کرد؟

لطفعلی خان دستهای بسته‌ی خود را بالاتر آورد، و در حالیکه به چشمان سلطان قاجار خیره شده بود، جمله‌ی تاریخی خود را بر زبان راند و گفت:

«من در اینجا مردی ندیدم که باو سلام کنم!

این جمله مثل يك آتش بود، مثل جرقه‌ی بی بود که بخرمن کاهی بیفتد زیرا در همین چند کلمه لطفعلی خان بزرگترین ضربت‌ها را بروحیه‌ی خان قاجار وارد آورده بود، از یکسر باو فهمانده بود که جز يك خواجه بی مقدار چیز دیگری نیست، و از سوی دیگر مرتبه فرستادم او را تا جائیکه میسر بود تنزل داده بود!

لطفعلی خان، این کلام را با چنان جرأت و جسارتی بر زبان آورده بود که مانند يك پتک سنگین بر مغز آغامحمدخان فرود آمد و سکوت بزرگ و ناراحت کننده‌ی بر سراسر تالار سایه افکند!

سلطان قاجار، همانطور که عصای مرصع خود را باغیظ و غضب بکف

دستش می‌گرفت چند قدم رو به لطفعلی خان برداشت ، و ناگاه مثل يك حيوان سبع و خون آشام عصایشرا بر زمین افکند ، پنجه‌های باریک و استخوانی خود را بالا آورد ، و ناخنهایشرا بر چشم امیر زنده فرو برد...

نالہ دردناکی در گلوی لطفعلی خان خفه شد ، و خون از حدقه چشمان زیبای او جاری گردید ، دردی چنان کشنده بر جان جوان دلیر زنده چیره شده بود که همه‌ی دنیا را بر نك قیرو بر نك خون میدید .

در همان حال بینائی و نایبائی فشاری بدستهای خود وارد آورد ، فشاری که بندها را مثل يك نخ بوسیده پاره کرد ، و آنگاه مرد دلیر با يك جهش شه‌شیر یکی از نگهبانان را از کف او ر بود ، بایک حرکت سریع بگردن سر کش و به شانه‌ی حاج ابراهیم کلانتر فرود آورد ، سر ، سر کش بروی زمین غلتید و پیش پای علیا حضرت ملکه فرود آمد ، و حاج ابراهیم کلانتر فریادی کشید و بر زمین نقش بست .

آغا محمد خان که بسوی تخت سلطنتی می‌گریخت فریاد زد :

«او را بگیرید ... او را بگیرید .

و نگهبانان مثل مور و ملخ روی شاه جوان و نایبای زنده افتادند و با مشقت فراوان توانستند دست و پای او را ببندند ...

اما درینج ؛ که دیگر امیر زنده هیچ‌جا را نمیدید ، درینج که جهان در پیش چشمان زیبا و شورانگیز او سیاه شده بود ، و درینج که امید ستاره زیر پای او بخاک افتاده است و بی‌هوش و پریشان‌حال روی زمین غلت می‌خورد و ناله میکند !

لطفعلی خان بدیوار تکیه زده بود ، بسختی نفس میکشید ، و با دردی توان فرسا که تا مغز استخوان او رسوخ می‌کرد فریاد زد :

«جاننی ! آدم‌کش ... مرا کور کردی ؟ مرا از نعمت بینائی محروم ساختی ، اما بدان که خود تو بدتر از من شرنگ مرگ را خواهی نوشید ، گرفتار چنان عذاب الیمی خواهی شد که نظیرش را ندیده و نشنیده باشی

آغا محمد خان که رنگ بر چهره نداشت ، زود بخود آمد ، و حاج ابراهیم کلانتر را برای معالجه بخانه‌اش انتقال دادند .

ستاره و مرضیه بیهوش افتاده بودند، و ملکه خورشید خاتون گرفتار بهتی شدید شده بود و با چشمان باز و ثابت به فرزندش مینگریست و دم نمیزد کسی نمیداند مادر بیچاره به چه رنج و عذابی دوچار شده بود که مانند يك مجسمه مبهوت بر جای مانده بود و نمیتوانست کمترین کلامی بر زبان راند آغامحمدخان اشاره بی کرد تا ستاره و لطفعلی خان را از تالار بیرون برند و بلافاصله فرمان داد همان شب این دو جوان را به همراهی یک دسته سوار به تهران انتقال دهند و بجاکم شهر بپارند و برای اینکه ناظر بی تابیی حضرت مایکه و مرضیه نباشد، آن دورا نیز بیباغهای اطراف شیراز گسیل داشت همان شب وقتی سواران آغامحمدخان، در سکوت مطلق شبانه ستاره و امیرنایبای زند را از دروازه شهر بیرون میبردند، در همه ی شهر گفتگواز سفاکی و بی رحمی مردی بود که دست به بزرگترین جنایات تاریخ زد، و عجیب بود که باین کار خود نیز فخر و مباهات میکرد .

# بیابان تاریک!

امیرنابینای زند، در سراسر طول راه، بیازوی ستاره تکیه زده بود او دیگر جایی را نمیدید و جز بازوان ظریف ستاره تکیه گاه دیگری نداشت کاروان کوچک و غم گرفته‌ی آنان راه را با رنج و مشقت فراوان میپیمودند دیگر شب و روز در نظر سردار رشید زند یکسان بود، دیگر هیچ آرزویی جز مرگ نداشت.

یک روز، همانطور که دوش بدوش ستاره اسب میراند، و یک دستش را بشانه ستاره تکیه داده بود پرسید:

«ستاره! حالا همه جا روشن است؟ خورشید میدرخشد، و کوهها و دشتهها برانک طلا درآمده است؟»

ستاره آه دردناکی کشید و گفت:

«آری! امیر من... روز است»

لطفعلی خان پرسید:

«بیاد داری روزی را که بمن گفستی در یک صحرای خشک و خالی خواهیم

بود، بیابان در تاریکی فرو خواهد رفت، و همه جا را ظلمت فرا خواهد گرفت؟ ستاره گفت:

«آری! امیر من... بیاد دارم!»



امیرزند گفت:

«حالا همان روز است، من جز بازوان تو تکیه گاهی ندارم، تنها وبی کس ودرمانده هستم، جهان جلوچشمانم تاریک است، واین بیابان راظلمت پوشانده است

عزیزم ... دنیا تاریک است، مظلّم است، و من دیگر نمیخواهم جهان فراخ را به بینیم.

آیا تو میتوانی مرا ازقید زندگی برهانی؟

ستاره لرزید وگفت:

«نه! امیرمن ... اگر چشمان تو ، چشمان زیبایی تو، دنیارانی بیند چشمان من راهنمای توخواهد بود، اگر جسم تو قدرت تحمل ندارد اندام من تمام رنجهای دنیا را اگر بسنگینی کوه باشد تحمل خواهد کرد.

اگر روحیهی تو ناتوان ودرمان شده است، روح من همیشه درکنار تو بیدار خواهد بود، قول میدهم امیرمن ... بتوقول میدهم.

امیرزند آهی کشید وگفت:

«نگهبانان ماچه میگویند؟

ستاره پاسخ داد:

«اینها چنان ازحالت ما، ازرنجهای ما، ازدلتنگی ما، واز پریشان - حالی ما متأثر و اندوهناکند که پیوسته میکوشند من و ترا - امیرمن - تنها بگذارند، وبارها دیده ام که ازسردق گریه میکنند، بحال ما ... بدرد های درونی و جانفرسای ما!

امیر، دستش را بالا آورد و آنرا روی گیسوان ستاره گذارد و با لحن پرتأثر گفت:

«افسوس! ستاره.. دیگر نمی توانم گیسوان شیرنک ترا به بینم حالا دیگر همه دنیا برای من شب است، اما نرمی و لطافت آن را احساس می کنم .

چشمان ستاره پراز اشك شد، وچون می دانست امیر این اشکها را نمی بیند کوششی نداشت آنرا پنهان دارد.

امیر گفت:

«ستاره! میدانی در تهران ماچه سرنوشتی خواهیم داشت؟ خدا کند حالا که دیگر دستم از همه امور مملکتی کوتاه شده است و هیچکس از آینده‌ی من خبر ندارد تا من بتوانم در کنار تو با آسایش و رفاه زندگی کنم، هر چند زندگی دیگر در نظرم هیچ و بوج است.  
ستاره گفت:

«امیر! من تا آخرین لحظه‌ی حیاتم کنیز وفادار تو خواهم بود، نخواهم گذارد کمترین ناراحتی و خستگی احساس کنی، زندگی و هستی من فدای تو باد!  
امیر زندگفت:

«ستاره! چقدر آرزو داشتم ترا شادمان و خوشبخت به بینم، آیا بیاد داری؟  
ستاره گفت:

«حالا که در کنار تو هستیم، حالا که نفسهای گرم تو را روی سینه‌ام احساس می‌کنم، حالا که صدای دافریب ترا می‌شنوم خود را خوشبخت - ترین زنان روزگار می‌دانم، مگر خوشبختی واقعی چه معنی و مفهومی دارد؟

لطفعلی‌خان سرش را بشانه ستاره تکیه داد و گفت:

«وقتی تو راحت باشی و احساس خوشبختی کنی، من بیش از نیمی از رنجهایم را فراموش میکنم. آیا راست است که تو از نایبنائی من رنجی نمیبری؟

آیا حیف نیست نمی‌آید که هم‌پا و هم‌راهم از مردی باشی که حتی نمیتواند به چشمان وحشی و دل‌تنگ تو نگاه کند؟ نه ...

ستاره، بهتر است وقتی به تهران رسیدیم تو بدنبال سرنوشت خود بروی و مرا تنها بگذاری ... اینکار بسود هر دوی ما تمام خواهد شد.  
ستاره فریاد زد:

«بس است امیر! دیگر دزدن طاققت اینهمه اندوه ندارد؛ مرا کم رنج بده، بگذار در کنار تو آرام و آسوده خاطر باشم، چند بار باید تکرار کنم که محالست از کنار تو دور شوم، و چند بار باید تأکید کنم که

ترا بیشتر از جان و هستی خود دوست دارم و سر نوشت خود را هرگز از تو جدا  
ندانسته‌ام و نخواهم دانست ؟

لطفعلی خان در برابر عتاب عاشقانه ستاره خاموش ماند ؛ و صدای  
آهسته‌بی گفت :

«حق باست ستاره! من دیگر در این باره با تو حرفی نخواهم زد ، از  
تو کناره نخواهم گرفت و همیشه با تو خواهم ماند ، با تو ، ای آخرین عشق  
و آمدن ، با تو دختر فداکاری که دیگر مونس شبهای دراز و روزهای  
تار من هستی ...

ستاره با چشمان خواب‌آلود گفت :

«از تو راضیم امیر من ، از تو سپاسگزارم تو جان تازه‌ی بمن ، بخشیدی ...  
تو روح مرا نجات دادی .»



بدین ترتیب پس از یازده روز راه پیمائی بر تعب و مملو از سوز و گداز  
و ملال انگیز ، غروب یکی از روزهای پاییزی لطفعلی خان و ستاره به تهران  
رسیدند و نگهبانان بدون دقیقه‌بی تملل هر دو را تحویل میرزا محمدخان حاکم  
تهران دادند و او نیز که پیشاپیش از خان قاجار دستور دریافت داشته بود هر  
دو را در یکی از ذری زمین‌های کاخ ایض جای رادو با انتظار فرمان جدید  
سلطان قاجار نشست ...

در این زیر زمین تاریک و غمناک امیرزند و ستاره دقایق پر رنجی  
را میگذراندند ، هیچکدام نمیتوانستند شبها بر راحتی بخواب روند ، روزها  
نیز از طعمه‌ی نگهبانان ترك و بدزبانی کسانی که مأمور غدارساندن بآنها  
بودند در امان نمی ماندند ...

زندگی برای امیرزند رفته رفته بصورت يك اژدهای دمان و قتال در  
آمده بود ، دیگر ناز و نوازشهای ستاره نیز نمیتوانست تسکینی بآلام روحی  
و جسمی او بدهد .

شبها چند لحظه‌بی بیشتر بخواب میرفت ، و اغلب صدای ناله‌های او  
که اوج گیر شده بود نگهبانان خسته و خواب‌آلود را غمناک میساخت ،

و در این گونه مواقع از هیچگونه دشنام و بی احترامی نسبت با او دریغ نمی‌کردند . هفته‌یی چند بار میرزا محمدخان حاکم تهران بیدار آندو می‌آمد ، و در این بازدیدها ستاره التماس کنان بیای حاکم تهران می‌افتاد و از او درخواست می‌کرد آنچه درد و عذاب هست باور و دارند اما امیرزندانرا اینطور تحت شکنجه‌های روانی قرار ندهند .

خان حاکم ، با خون سردی التماسها و زاریهای ستاره را می‌شنید و بدون اینکه اندک دلسوزی داشته باشد آنها را تنها می‌گذاشت و بیرون می‌رفت .

در یکی از شبها، وقتی نزدیک آوردن شام مختصر و فقیرانه آنها رسیده بود امیرزند از ستاره پرسید:

«خیلی بجان من علاقه‌مند هستی ستاره؟  
دخترک پاسخ داد؛

«این چه سئوالی است امیر؟  
لطفعلی خان گفت:

«اگر کمترین احساس ترحمی درباره من داشتی، اگر مرا واقعا و از صمیم قلب دوست می‌داشتی اینقدر در پی خودپرستی نبودی، اینطور نمی‌خواستی که چون من در کنارت هستم، با هر رنج و مشقتی روبرو باشم، این کار از دختری که ادعا میکند مرا بیشتر از هر چیز خود دوست دارد بعید بنظر می‌رسد .

تو بجای اینکه مراد دوست داشته باشی خودت را دوست می‌داری، چون من در کنارت هستم، چون از دیدار من، از گفتگوی بامن، از مصاحبت من لذت می‌بری حاضر هستی من گرفتار دون هم‌تان فرومایه باشم، والا دست کم کاری می‌کردی که من بتوانم از اینهمه عذاب رهایی یابم!  
ستاره با تعجب پرسید:

«چه کاری از من ساخته است امیر؟

لطفعلی خان با عتاب آشکاری گفت:

«اگر خود پرست و ترسو نباشی همه کار!  
ستاره گفت:

« آنچه امیر دستور دهند با جان و دل اطاعت خواهم کرد.  
امیرزند پرسید:

« آیا کسی که برای ماغذای روزانه را می آورد مسلح است؟  
ستاره گفت:

« آری! يك شمشیر بر کمر دارد.  
امیر پرسید:

« وقتی او بدرون اتاق می آید کسی دیگر هم با او همراه است؟  
ستاره گفت:

« نه! او تنها بدرون می آید..  
امیرزند پرسید:

« مرد قوی هیکلی است؟  
ستاره پاسخ داد:

« نه! آدم لاغر و کم جثه یی میباشد؛ اما ما ناقدر مجیل و موزی و کاذب  
بنظر میرسید، و من نمی دانم چرا از دیدن این مرد بیاد سرکش میافتم. مثل  
اینست که سرمو بی بایکدیگر فرق ندارند؛ امیرزند گفت:

« گوش کن ستاره! من نقشه دقیقی طرح کرده ام و میخواهم آنرا  
بمورد اجرا بگذارم، اگر تو بامن همراه باشی؛ اگر بآنچه میگویم بدون  
هیچگونه تردیدی کردن بگذاری من از این همه درد و المهای روحی و جسمی رهایی  
خواهم یافت؛ بیا و یکبار دیگر فداکاری و از خود گذشتگی خود را نمایان  
ساز.

ستاره که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

« آماده هستم امیر!

لطفعلی خان گفت:

« امشب؛ وقتی نگهبان ما بدرون اتاق آمد و سینی شام را بر زمین  
گذارد تو ناگهان میج هر دو دست او را محکم بگیر و او را بروی من پرتاب  
کن من می دانم چطور این مرد را بزمین بزنم و چگونه خلع سلاحش کنم؛ و  
وقتی توانستم اسلحه ی او را بدست آورم دیگر کار آسان است...  
ستاره با تعجب پرسید:

« شما، بایک شمشیر چکار خواهید کرد؟  
امیرزند بالحن گلایه باری گفت :

« قرار ما این بود که تواز من پرستی نکنی ؛ حالا بیاد نزدیک من  
بنشین ؛ سرت را روی سینه من بگذار ؛ مدت‌هاست که نفس‌های گرم و معطر ترا  
روی چهره ام احساس نکرده ام می‌خواهم امشب ترا ببوسم، نمدانی چقدر  
خوشحال و مسرورم!

ستاره که لبان خندان امیر زند را دیده بودو پس از مدت‌ها خود را  
بسینه امیر فشار میداد گفت :

« اوه ! چقدر خوشحالم ، چقدر خود را خوشبخت میدانم ...  
لطفعلی خان سرش را پیش آورد، و لبانش به جستجوی لبان ستاره بر آمد  
و دخترک کولی ناگهان گرمی هوس پرور لبان شاهزاده نگون بخت را روی  
لبهای تشنه‌ی خود احساس کرد ، و دیدگانش برویهم افتاد ...  
چقدر در این حال بودند؟ کسی نمداند، اما وقتی صدای در برخواست،  
و ستاره خود را از آغوش امیر بیرون کشید، هر دو مثل این بود که از خوابی  
طولانی و سکر آور و مستی بخش برخاسته‌اند  
مردی که بدرون آمد ، مأمور غذای روزانه امیر بود، غذایی مختصر و  
ساده !

مرد، با همان غرولند و دشنام‌های همیشگی خم شد و سینی شام را درو بروی  
امیر و ستاره گذاشت، و همینکه خواست کمر راست کند ستاره هر دو میچ دستهای  
او را چسبید و او را بسوی امیرزند انداخت .

لطفعلی خان بیچا بکی از جا جهید، با یکدست دهان مرد را محکم فشرد  
و با دست دیگرش شمشیر او را از نیام در آورد، با فشار بازو مرد نگهبان  
را بروی زمین غلتاند و نوک شمشیر را بروی قلبش گذارد و فشار داد.  
مرد دست و پایی زد و در حالیکه خون از سینه‌اش جستن میکرد نفس  
آخر را بر آورد و خاموش ماند .  
لطفعلی خان بستاره گفت :

« زود جسد این مرد را بکناری از اتساق ببر ، بجائی که زود به-

چشم نخورد

ستاره فرمان امیر را بسرعت اجرا کرد، و نزد او بازگشت .  
امیر زند دسته شمشیر را روی زمین استوار ساخت، و درحالی که نوك  
شمشیر محاذی قلب او بود گفت :  
«ستاره ! تا دم آخر از تو سپاسگزار بودم ، امیدوارم مرا ببخشی، خدا  
حافظ تو باشد.

ستاره که میدانست امیرزند چه منظوری دارد لبخندی بر لب آورد  
و همینکه خواست خود را باو نزدیک کند، فریاد جگرخراشی از دل بر کشید  
و دو دست خویش را محکم بر چهره اش کوفت و از هوش رفت  
زیرا لطفعلی خان که نوك تیز شمشیر را محاذی قلبش گرفته بود پس  
از گفتن این کلام که :  
«خدا حافظ تو باشد»

خود را با همه سنگینی بدنش روی تیغه برنده و فولادین شمشیر  
افکند ، نوك تیز شمشیر قلب او را شکافت ، و از مهره های ستون فقراتش  
بیرون آمد ، و آنگاه مرد دلیری که تاریخ ایران کمتر شاهزاده بی به سیه  
روزی و نگون بختی و ناکامی او بیاد دارد ، مانند يك درخت تناور خم شد  
و بزمین در غلتید

در کنار چشمان نایبای او تنها يك قطره اشك خشکیده و نلغزیده  
دیده میشد ...

# شعله‌هایی که خاموش

## شدند

صدای فریاد جگرخراش ستاره نگهبانان کاخ ایبض را بسوی اتاقی که امیرزند آخرین لحظات حیاتش را در آنجا سپری کرده بود کشاند درسه گوشه‌ی اتاق دومرد و یک زن بروی زمین غلتیده بودند، مردان در میان خون غوطه میخوردند، وزن بیچاره چنان بسختی نفس میکشید که امیدی بزنده ماندن او باقی نمانده بود!

خبر خود کشی لطفعلی خان همان شبانه با اطلاع میرزا محمد حاکم رسید و او که می دانست سلطان قاچار بزنده ماندن آخرین بازمانده‌ی خاندان زند آقدر هادلبستگی ندارد فرمان داد که تابوش آمدن ستاره جسد امیر زند را به امامزاده «زید» حمل کنند و او را همان شب بخاک سپارند. سربازان، نعش شاهزاده ناکام را بدون هیچگونه تشریفاتی غسل دادند و بخاک سپردند.



تنهانشانه‌یی که روی آرامگاه او بنظر میرسید درخت بید مجنون خاک‌خورده‌یی بود که سالهای دراز در گوشه‌یی از امامزاده زید، در مسیر بادهای سخت می‌لرزید و شاخه‌های نازک خود را مانند يك دست استخوانی برفضا میساید.



وقتی ستاره بهوش آمد، دیگر آن ستاره همیشگی نبود، جنونی موحش و خطرناک بر او چیره شده بود، قلبش چنان بدرد آمده بود که چند بار دست خود را بر سینه فشرد و از حال رفت.

چشمان او پیوسته در کف اتاق، به لکه‌های خونی خیره شده بود که از بس نازنین امیرزند بیادگار مانده بود، و دیگر هیچ!

ستاره، شیون نمی‌کشید؛ فریاد نمیزد؛ ناله نمی‌کرد؛ و حتی اشک هم نمیریخت، فقط یکبار از نگهبانی که وارد اطاق شد و از حال او جو یا بود پرسید:

«دیگر همه‌چیز تمام شد!»

نگهبان سر بزیر افکند و گفت:

«آری! شاهزاده خانم.

ستاره خنده‌یی عصبی کرد و گفت:

«اشتباه کرده‌یی! من شاهزاده خانم نیستم، يك دختر کولیم، يك دختر بیابانگردم، و کنیز امیرزاده بودم، نه نامزد او!

نگهبان که پنداشت ستاره هذیان میگوید گفت:

«خداوند بشما صبر دهد.

ستاره پرسید:

«اگر من وصیت کنم که پس از مرگ مرا در کنار او بخاک بسپارید

کسی قول خواهد داد.

نگهبان گفت:

«خدا نکند خانم! شما هنوز خیلی جوان هستید

ستاره بالحن شمرده گفت:

« جواب مرا بدهید؛ این وصیت مرا مثل يك برادر قبول خواهید کرد .  
مرد نگهبان جواب داد:

« آری! خواهرم...

ستاره گفت:

« پس من بعنوان يك زن مسلمان از شما که برادری من هستم خواهش  
میکم وصیت مرا فراموش نکنید آخر من با و قول داده بودم که هرگز تنهایش  
نگذارم و حالا او تنهاست: تنهای تنها!

مرد نگهبان بگریه درآمد؛ اما حتی قطره اشکی بچشم ستاره راه نیافت  
بدون اینکه مزگانش را بهم بزند به لکه های خون امیرزاده خیره شده بود و  
آهسته زیر آب می گفت:

« اما... من ترا تنها نخواهم گذارد.



شب از نیمه گذشته بود که دخترک صحرا نشین از جا برخاست گشتی  
بدور اتاق زد و برای آخرین بار ترانه بی را که فراموش کرده بود دوباره  
بیاد آورد؛ و با صدای حزن آلودش خواند:

« هر دم صدای نی میاد

« آواز پی در پی میاد

« لطفعلی خانم کی میاد

« آرام جانم کی میاد...

نگهبانانی که بیدار مانده بودند، وقتی صدای ناله ای تأثر انگیز  
ستاره را شنیدند با آه و دروغ بهم دیگر گفتند:  
« طفلک دیوانه شده است...

چند ساعت بعد وقتی بصدای شکستن شیشه پنجره اتاق ستاره از خواب  
برخاستند و بسوی اتاق او دویدند؛ دخترک در میان خون خود غوطه می خورد.

او یکی از شیشه های پنجره را شکسته بود و گهای بدن خود را قطع کرده  
و يك شیشه نوک تیز در میان قلب آتش گرفته اش نشانده بود.

شعله بی بود که از پس يك شعله تابناک دیگر خاموش شد شعله، هایی

درخشان... شعله‌هایی پرفروغ و سوزنده؛ شعله‌هایی که تا آخرین دم پرتو  
افشانند، سوختند، و خاکستر شدند...

\*\*\*

هنوز هم آنها دو کنار یکدیگر آرمیده اند آخر ستاره قول داده  
بود که هرگز امیر ناکام زنده را تنها نگذارد...

پایان. آذرماه. ۱۳۳۶

نصرت نظمی